دیوان کامل
وحشی بافقی

غزلها قصیده ها قطعه ها ترجیع بندها مثنویها خلد برین ناظر و منظور فرهاد و شیرین

6164



دیوان وحشی بافقی





دیوان

وحشی بافقی

ویراسته

حسین نخعی



طبع معنی آفرینت دُرفشانی میکند
آفرین وحشی به طبع دُرفشانت، آفرین

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 22507.6
Dated ... 1.7



دیوان وحشی بافقی
ویراسته حسین نخعی
چاپ اول : ۱۳۳۹ — چاپ دوم : ۱۳۴۳
چاپ سوم : ۱۳۴۷ — چاپ چهارم : ۱۳۵۳
چاپ پنجم: ۲۵۳۵
چاپ: چاپخانه سپهر ، تهران
شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۷۴۳ — ۲۵۳۵/۶/۸
حق چاپ محفوظ است.



گفتار ناشر

مؤسسهٔ چاپ وانتشارات امیرکبیر که بخاطر خدمت به‌ادبیات کشور هر روز یکی از اوراق زرین ادبیات را با صرف مخارج سنگین چاپ ودر دسترس علاقمندان قرار میدهد ازیکسال ونیم قبل تصمیم بچاپ دیوان وحشی بافقی شاعر مشهور دورهٔ صفویه گرفت وبهمین جهت ازفاضل محترم آقای **حسین نخعی** فارغ التحصیل دورهٔ دکتری زبان وادبیـات فارسی ومعلم ومحقق با سابقهٔ ادبیات دعوت بعمل آورد وخواهش کرد که این کار را برعهده گیرند وایشان هم بواسطهٔ علاقمندی بادبیات وتحقیقات قریب یکسال ونیم مشغول تصحیح دقیق وتکمیل و جمع آوری ومقـابلهٔ اشعـار و احوال وحشی شدند وشرح احوال وآثار این شاعر بلند مرتبه وعالیقدر را بنحو کامل وشایسته‌ای تهیه نموده وبـرای تهیهٔ شرح احوال شاعر تمـام مآخذ و منابع و تذکره های خطی وچاپی را از مد نظر گـذرانیده و فهرستهای بسیـار مفصل وکامل و علمی درآخر دیوان اضافه نموده‌اند که بدون شك برای اولین مرتبه دیوان وحشی بصورت کامل ودقیق وزیبا با شرح حال مفصل وفاضلانه و فهرستهای

متعدد بچاپ میرسد . مؤسسه چاپ وانتشارات امیر کبیر ضمن تشکر اززحمات ذیقیمت مصحح دانشمند افتخار داردکه این دیوان پر ارزش وآراسته راکه اثر یك شاعر بزرك وعالیقدر استبهم‌میهنان عزیزخودتقدیم‌میدارد .

۳۸/۱۲/۱۵

موسسهٔ انتشارات امیر کبیر

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پر شعله گردان، سینه پر دود
زبانم کن به گفتن آتش آلود

کرامت کن درونی درد پرورد
دلی در وی درون درد و برون درد

به سوزی ده کلامم را روایی
کز آن گرمی کند آتش گدایی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه
زبانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از او، آبی ندارد

دلی افسرده دارم سخت بی نور
چراغی زو به غایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده‌ام را
فروزان کن چراغ مرده‌ام را

ندارد راه فکرم روشنایی
ز لطفت پرتوی دارم گدایی

اگر لطف تو نبود پرتو انداز
کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز

ز گنج راز در هر گنج سینه
نهاده خازن تو سد دفینه

ولی لطف تو گر نبود، به سد رنج
پشیزی کس نیابد زانهمه گنج

چو در هر گنج سد گنجینه داری
نمیخواهم که نومیدم گذاری

به راه این امید پیچ در پیچ
مرا لطف تو می باید، دگر هیچ



فهرست

دیباچه

پیشگفتار

بخش نخست - الف - گفتار نویسندگان پیشین :

امین احمد رازی درهفت اقلیم یك
ملاعبدالنبی فخرالزمانی در میخانه یك-دو
تقی‌الدین اوحدی بلیانی درعرفات عاشقین سه-چهار
اسکندر بیك‌منشی درعالم‌آرا چهار
صادقی کتابدار درمجمع‌الخواص پنج
محمدطاهر نصرآبادی درتذکرهٔ نصرآبادی پنج
علی‌قلی‌خان‌واله درریاض‌الشعرا شش
خوشگو درسفینهٔ خوشگو هفت
قدرت‌الله گوپاموی در نتایج‌الافکار هفت
میرحسین دوست‌سنبلی درتذکرهٔ حسینی هشت
آذر درآتشکده هشت
رضاقلیخان هدایت درروضةالصفا هشت
ابوطالب تبریزی درخلاصةالافکار نه
محمد مظفرحسین صبا درتذکرهٔ روشن نه

محمد صدیق بهادردرتذکرهٔ شمع انجمن ده
آغااحمدعلی احمد درتذکرهٔ هفت آسمان ده
ملاعبدالغنی درتذکرهٔ غنی ده

ب- گفتار نویسندگان همزمان ما:

اسماعیل حمیدالملك - رشیدیاسمی - آیتی - مدرس تبریزی - مازیار
دکترصورتگر - سهیلی خوانساری - ایرج افشار - دکترسادات ناصری
دکتر افشار - ابن یوسف شیرازی - پژمان بختیاری یازده - دوازده

بخش دوم- سرگذشت وزندگانی وحشی:

نام وتخلص وحشی سیرده
خاندان وحشی چهارده
سال زادن وزندگانی وحشی پانزده
زادگاه وچگونگی سرگذشت وحشی هفده
جایگاه زندگی وشهروحشی هژده
شهریزد درزمان وحشی بیست
زیبایی وخرنگرمی زنان یزد بیست ویك
تفت یزد بیست ویك
نامیده شدن یزد به دارالعباد بیست ودو
گشت وگذار وآوارگی وحشی بیست ودو
پایان زندگی وچگونگی مرگ وحشی بیست وچهار
سال مرگ وحشی بیست وهفت
آرامگاه وحشی بیست وهشت

برونسوودرونسوی وحشی:

چگونگی چهره وسیماوبرونسوی وحشی سی ویك
تنگدستی وبی برگ ونوایی وحشی سی ودو
خرسندی وبلندنظری وحشی سی وپنج
گوشه نشینی وبی کسی وحشی سی وشش
وارستگی وفروتنی وافتادگی وحشی سی وهفت
بی ریایی وروشن بینی وحشی سی وهشت

کتاب عشق وحشی:

عشق وشیدایی وسوزوگداز ومهرورزی وحشی سی ونه- شست
نامهٔ وحشی به دلدار سفرکردهٔ خود پنجاه وسه

دلبران وحشی شست
استاد وحشی شست ودو
شاگردان وحشی شست وپنج
برادر وحشی شستوشش
ستودگان ویاران ودوستاران وحشی شست و نه
سرایندگان همزمان وحشی هفتاد وهفت

بخش سوم ـ شعرهای‌وحشی وچگونگی آنها :

سروده‌های بازماندهٔ وحشی هشتاد وهفت
غزلها ـ قصیده‌ها ـ قطعه‌ها ـ ترکیب‌بندها ـ ترجیع‌بند ـ رباعیها ـ مثنویها
چگونگی شعر پارسی در روزگار وحشی نود
چگونگی شعرهای وحشی وروش اودر سرایندگی نودوپنج
آوازهٔ وحشی نود وپنج
نوپردازی وحشی نود وشش
سخنان پیشینیان دربارهٔ روش سرایندگی وحشی نودوهفت
سادگی وروانی شعرهای وحشی نودوهشت
پیروی وحشی ازسرایندگان دیگر سد
سنجش فرهادوشیرین وحشی‌باخسرو وشیرین نظامی‌سدو دو
دیوان وحشی سدویازده
دستنویسهای کتابخانهٔ مجلس شورای ملی سدوسیزده
دستنویسهای کتابخانهٔ عالی سپهسالار سدوسیزده
دستنویس کتابخانهٔ ملی ملك سدوچهارده
چگونگی چاپ دیوان وحشی سدوچهارده
چاپهای بازاری دیوان وحشی سدوچهارده
چگونگی چاپ‌کنونی دیوان وحشی سدوپانزده
سپاسگذاری ازیاران سدوشانزده

* * *

غزلها ۳-۱۶۱
قصیده‌ها ۱۶۵-۲۷۳
قطعه‌ها ۲۷۷-۹۲۰
ترکیب‌بندها ۲۹۱-۳۲۷
ترجیع بندها ۳۳۱-۳۳۹

رباعیها	۳۴۱-۳۵۲
مثنویها	۳۶۵-۳۸۳
خلدبرین	۳۸۷-۴۱۴
ناظر ومنظور	۴۱۷-۴۹۰
فرهادوشیرین	۴۹۳-۵۴۳
دنباله فرهاد وشیرین ازوصال‌شیرازی	۵۴۵-۶۱۰
پایان فرهاد وشیرین ازصابر شیرازی	۶۱۱-۶۱۳

* * *

فهرستهای شانزده‌گانه	۶۱۳-۶۵۰
واژه نامه	۶۵۱-۶۵۴

*

پیشگفتار

بخش نخست

نوشته‌های دیگران دربارهٔ وحشی

الف - گفتار نویسندگان پیشین:

وحشی بافقی از سرایندگان نامدارسدهٔ دهم هجری است که به‌روزگار شاهی شاه تهماسب صفوی دریزد به گوشه نشینی روزگار میگذاشته و گاه گاه فرمانروایان آن شهر را می ستوده و چکامه‌ها و ستایشنامه‌هایی برای آنان می سروده است. نویسندگان پیشین از دیر زمان تاکنون همگان از این سخنور خوشگو و سرایندهٔ نامور به نیکی وبزرگی یادکرده و اورا بسیار ستوده‌اند. **امین احمدرازی** که همزمان وحشی بوده وکتاب **هفت اقلیم** خویش را در همان روزگار مینگاشته ویازده سال پس از مرگ وحشی آنرا به پایان رسانیده ازوحشی چنین یادکرده است[1]:

«مولانا وحشی بـه لطف طبع ناظم مناظم خوشگویی است لآلی آبدار مثنویش زینت قلادهٔ فصاحت است و فرايد شاهوار غزلش تمایم بازوی بلاغت.

نور معنی درسواد شعر اوست　　　چون سحر درزلف عنبر بارشب

ومولانا هیچ وقتِ بی زمزمهٔ دردی و سوزی نبوده و پیوسته نشأهٔ عشقی بر مزاجش غالب میگشته». همزمان دیگر وحشی **ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی** در تذکرهٔ **میخانه** که به‌سال ۱۰۲۸ هجری قمری آنرا بپایان آورده دربارهٔ وحشی وسرگذشت وی چنین نوشته است[2]:

---

۱ ــ هفت اقلیم ــ دستنویس شمارهٔ ۴۳۱۳ کتابخانهٔ ملك وچاپی: بخش دوم صفحهٔ ۱۸۲.

۲ ــ میخانه ــ چاپ هند ـ صفحهٔ ۱۵۲ تا ۱۶۲.

« نادرالعصری مولانا وحشی یزدی شاعری متین ونکته پردازی رنگین است » اشعارش اکثر بطرز وقوع است ، الحق که این فن را خوب ورزیده وهرچه گفته ناخنی بردل میزند ، مولدش از بافق است واین بافق دهی از اعمال یزد است. در اول جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز واردات غیبی ریشهٔ فیضی به اندیشهٔ او نداده و از سر چشمهٔ فیض نامتناهی الاهی لبی تر نکرده بود از وطن خروج نموده به کاشان آمد و درآنجا به مکتب داری مشغول شد ، گویند که درآن وقت محمد سلطان نام حاکم شهر مذکور بوده در ایام حکومت او اهل نظم رعایت بسیاری می یافته‌اند وشعروشاعری‌درشهر مذکور رواج تمام داشته است . عزیزی که گفتاراونزد این محقق‌اخباراعتبار تمام داشت به این لب تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که من قریب به یك سال علی‌الاتصال در عین نشو ونمای وحشی درخدمت او میبودم ، روزی به تقریبی ازآن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت وبلبل هزاردستان‌انجمن بلاغت‌پرسیدم که اسم شما چیست وباعث وحشی تخلص نمودن خدام‌کیست ؟ آن مرهم نه جراحت عشاق وتسکین ده خاطرارباب فراق در جواب این نحیف گفت که اسم من شمس‌الدین محمد است ، در آن ایامی‌که من درکاشان به مکتب‌داری اشتغال داشتم شعر نمیگفتم فاما برادرم قبل از من شعر میگفت وهنوز مبتدی بودکه ازعالم رفت ، چون در سواد مذکور دیدم‌که موزونیت اعتبار سرشاری دارد در مقام انتظام نظم شدم و اول بیتی‌که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود:

اگرچه هیچ ندارم سرکلی دارم　　　چوشب‌شود به سر خویش مشعلی‌دارم

القصه این بیت رفته رفته‌به سلطان مذکور رسید وبهمین تقریب مرا به‌حضور طلبید ، چون به‌ملازمت او رسیدم ، باراول‌که چشم بر من زد حقیر بنظرش درآمدم ، گفت این وحشی شعر میتواند گفت ؟ حضار مجلس گفتند بلی آن بیت ازاین وحشی است . چون برادرم قبل از این وحشی تخلص‌میکرد ودر حضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنا براین وحشی‌تخلص کردم وآنچه اشعار برادرم بود همه را بی تخلص داخل دیوان خود نمودم تا به نظر هرکس برسد بداندکه اشعار بی تخلص از برادر وباتخلص از من است کلیات اشعار وحشی به نظر این محقر درآمده ، کتاب‌فرهاد وشیرینش که‌در برابر خسرو وشیرین شیخ نامی گرامی[1] گفته است قریب به دوهزاربیت‌است وخلد برین‌که در مقابلهٔ مخزن اسرار نظم کرده قریب پانصد بیت باشد » فاما هیچکدام را به انجام نرسانده است دیوانش قریب به چهار هزار بیت است ، ترجیعی که به روش ساقی نامه گفته در این میخانه به عوض مثنوی

۱ــ نظامی گنجه‌یی .

بر بیاض برد امید که در نظر اهل‌هنر خارج ننماید. به تحقیق پیوسته که این غزل درحالت نزع گفته ، الحال بر لوح مزاراو که از سنگ رخام‌است نقش کرده‌اند :

کردیم نامزد به تو نابود و بود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال دوست
رفتم که پرده‌ای بکشم از نمود خویش
غماز در کمین گهرهای راز بود
قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
گو جان وسر برو غرض ما خیال تست
حاشاکه مازیان توخواهیم و سودخویش

درسن پنجاه‌ودو ودیعت‌حیات‌را به موکلان قضاوقدر سپرده مدفنش در محلهٔ سر برج[1] یزد برابرزیارت‌شاهزاده‌فاضل‌که برادر امام‌الجن والانس‌امام‌رضا علیه‌السلام است واقع شده ، ملا قطب شده باف به جهت تاریخ فوت او این قطعه گفته :

وحشی آن دستانسرای معنوی — گشته خاموش وبه‌هم پیوسته‌لب
از غم لب بستن وحشی گشاد — در پی افسوس‌گفتن بسته لب
سال تاریخش چو جستم از خرد — در جواب من گشود آهسته‌لب
دست‌برسر، ای‌دریغا گفت و گفت: — **بلبل گلزار معنی بسته‌لب**

یکی‌ازاکابر نیزفرموده : **نظامی ز پا فتاده».**

تقی‌الدین اوحدی بلیانی ، همزمان دیگر وحشی در **تذکرهٔ عرفات‌عاشقین** که به‌سال۱۰۲۲هجری قمری بخشی از آنرا بپایان‌آورده در بارهٔ زندگی وسرگذشت و بزرگواری وحشی چنین نوشته‌است[2]:

« افصح المتکلمین ، ابلغ المتأخرین ، املح البلغا ، اشهر الفصحا ، خلاصة الشعرا ، کدخدای اقلیم سخنوری ، استاد کارخانهٔ معنی پروری ، شیربیشهٔ سخن ، نافهٔ غزال ختن ، ادیب دبستان عاشقی ، باشاهد توفیق در عین‌موافقی، مولاناکمال‌الدین‌وحشی بافقی‌ارشدانام واستادکلام است صاحب روش تازه و ملاحت بی اندازه است . در صید سخن چون‌شیر نخجیر انداز

۱ـ پیر برج درست‌است نه «سربرج» نگاه‌کنید بگفتار نگارنده دربارهٔ آرامگاه‌وحشی .

۲ـ عکس دستنویسی‌ازتذکرهٔ عرفات عاشقین ، ازآن آقای احمد سهیلی خوانساری درکتابخانهٔ‌ملك‌که اصل‌آن درکتابخانهٔ بانکی‌پور هندوستان‌است.

ودرهوای معانی چون عقاب درپرواز بوده‌است . سلیمان طبعش‌را جن و انس خیال مسخر و محیط‌فکرش را خس و خاشاك ازگوهر ، الحق از متأخرین تا غایت هیچکس به دوستی کلام و....شاعری وتازه گویی اونبوده . اشعار او خصوص غزلیات همه عالی‌است ، هرچه از مطلوب میدیده به نظم می‌آورده لهذا اینقدر مؤثر است . کلیات او را بنده نه‌هزار بیت جمع کرده‌ام مبنی‌بر قصاید غرا و مغازلات و ترجیعات و ترکیبات از مدایح و اهاجی و مقطعات و رباعیات و مثنویات چون ناظر ومنظور و خلد برین که تمام‌کرده وفرهاد وشیرین‌که عالمگیر شده اما ناتمام است و یکهزار و سد و پنجاه بیت باشد . ملا وحشی برادر کوچك مرادی بافقی است و هردو از شاگردان مولانا شرف‌الدین علی بافقی اند . وقتی‌که مولانامحتشم طنطنهٔ شاعریش‌قاف‌تاقاف گرفته بود او در برابر برآمد و طرز نوی در عرصهٔ او زد . هم در زمان حیات او طرزاورا منسوخ گردانید . بنده در بدایت‌حال تتبع روش‌اوخصوص در غزل بسیارکرده‌ام و وی در دارالعبادت یزد رحل اقامت افکنده مداحی اولاد شاه ولی[1] بسیارکرده و قاسم بیك قسمی از شاگردان او بود . مضجع وی در یزد در سر برج[2] است قریب بحصارشهر و وی عرق تندی نوشید و خلعت بقاپوشید لهذا بتاریخ فوت‌او من‌گفته‌ام در اوایل‌حال :

چو سرمستانه وحشی باده نوشید از خم وحدت
روان شد روح پاك او به مستی سوی علیین
من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم
بگفتا هست تاریخش **وفات وحشی مسکین**».

اسکندر بیك‌منشی دبیردربارشاه‌عباس‌بزرگ در کتاب**عالم‌آرا** که‌به سال۱۰۳۸هجری‌قمری (سال‌مرگ شاه‌عباس) آنرا بپایان رسانیده در بارهٔ وحشی چنین‌آورده‌است[3].

« مولانا وحشی یزدی از شعرای سخنور وسخنوران فضیلت‌گستربود. همیشه در دارالعباد[4] یزد اقامت داشت . در غزل و مثنوی یگانهٔ دهر است وکتاب فرهاد و شیرین‌که از نتایج طبعش در رشتهٔ نظم‌کشیده بین الجمهور

---

۱ ـ شاه‌نعمت‌الله ولی .

۲ ـ نگاه‌کنید به‌گفتار نگارنده دربارهٔ آرامگاه وحشی .

۳ ـ تاریخ عالم‌آرای عباسی ازاسکندر بیك‌ترکمان ـ مجلد ۱ ـ چاپ امیرکبیرـ‌تهران ـ صفحهٔ ۱۸۱ .

٤ ـ نگاه‌کنیدبه‌گفتارنگارنده دربارهٔ انگیزهٔ نامیده‌شدن‌یزدبه «دارالعباد» و «دارالعباده» .

مشهور وابیات بلندوشیرین ومعانی‌رنگین بلاغت‌آیین مندرج است وابیات‌بلند، شاعرانه درآن‌کتاب بسیار ، ازآن‌جمله به‌این قطعهٔ مشهور اکتفا رفت :

به‌جاسوسان سپرده‌راه پرویز   خبردارازشمارگام‌شبدیز...

واز دیوان غزلیاتش ابیات عاشقانه برزبان‌آشنا وبیگانه بسیاراست بدین‌جهت به‌چند بیت‌مشهورکه درخاطر بوداکتفا نمود.

یك جهان‌جان خواهم وچندان امان از روزگار

کاین‌جهان‌جان بدان جان‌جهان سازم‌نثار .... »

صادقی کتابدار در تذکرهٔ **مجمع‌الخواص** خـودکه در زمـان شاه‌عباس به زبـان ترکی جغتـایی نگاشته ، از‌وحشی چنین یـاد کرده است[1] :

« مولانا وحشی بافقی ـ بافق قصبه‌ایست از توابع‌کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد . به هرحال شاعریست خوش طبع‌و پخته وانواع شعر بخصوص غزل‌راخوب میگوید . درجواب «خسرووشیرین» به نظم یك‌مثنوی شروع‌کرد ولی به اتمام‌آن موفق نگردید .درواقع اگربه انجام میرسیدآیتی میشد. این‌ابیات‌ازآن‌است ....»

میرزا محمد طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ نصرآبادی چنین نوشته است[2] :

« مولانا وحشی یزدی درتاریخ مثنوی مشهوربه ناظرومنظور یك‌مصرع گفته‌چهار تاریخ ازاوبه‌ظهور میرسد چنانچه نقطه‌داروبی‌نقطه ومتصل ومنفصل واین تصرف مخصوص اوست :

کتاب نـاظر ومنظوربین‌که هر بیتش
ز آسمـان کمال است آیتـی منـزل
چودرس دولت و اقبال میرسد به نظام
از این‌کتاب‌که در بی مثالی است مثل
سزدکه از پـی تـاریخ نظم وی گویم
دهـی نظام در درج درس درج دول
گره‌گشای خیالم ز مصرعی‌که‌گذشت
چهـار عقدهٔ تـاریخ مبکنـد منحل

۱ـ مجمع‌الخواص‌ـ ترجمه دکترعبدالرسول خیام‌پورـ‌چاپ۱۳۲۷تبریز.
۲ـ تذکرهٔ نصرآبادی از میرزا محمد طاهر نصرآبادی ـ چاپ۱۳۱۷ تهران ـ صفحهٔ۴۷۲ .

یکی زجمله حروفی که داخل نقطه است
دوم از آنچه دراو نیست نقطه‌را مدخل
سوم از آن کلماتی که واصلند به هم
چهارم آن که در آیند عکس آن به‌عمل».

علی‌قلی‌خان والهٔ داغستانی در ریاض‌الشعرا بیش‌از دیگران وحشی راستوده ودر بارهٔ چگونگی زندگی وروش او در سرایندگی چنین نوشته است [۱].

«مولانا وحشی بافقی نوغزالان وحشی معانی رام وی بوده اند. دیوانش مشهور وعرایس ابکار افکارش غیرت سد جنان حور است. متتبع روشی باباقفانی است ولیکن شوخی کلام را بر طرز وی افزوده وتغییری در طور بابای مرحوم داده است که بعضی از آنها بسیار شیرین ونمکین‌افتاده وبعضی دیگر سست وکم رتبه واقع شده زیراکه در وادی که مولانا ظهوری قدم نهاده جبرئیل را مجال پرزدن نیست. مایه وسلیقهٔ او مساعدت کرده که از عهدهٔ طرز خود برآمده است وهرکه تتبع شعراو کرد اشعارش بی‌رتبه بلکه بی‌معنی محض شده وهیچکس را طرز او چنان‌که باید بدست نمی‌آید واین روش بر وی ختم شده است ودیگر مولانا وحشی است که اکثر به روش روزمرهٔ عوام گفتگو کرده لیکن معنی اوستادی ومایه وری او فی‌الجمله مانع خامی وبی رتبگی کلامش شده است. دیگران راکه طرز گفتگوی او خوش‌آمده وخواسته‌اند به روش او شعر بگویند سخن ایشان یکباره ازدرجهٔ فصاحت وپختگی افتاده وبجایی رسیده است که هرکس را قدری هم از این عالم بهره باشد از شنیدن‌آن عار وتنفر می‌آید وهمچنین شوکیاتی بخارایی که نازك خیالیها به جانی رسانیده است که‌شهباز اندیشه به‌پیرامون آن‌نمیتوان رسید چون اورا نیز این روش مساعدت کرده بود فی‌الجمله از عهدهٔ آن بر آمد وپیروانش پی راگم کرده به ضلالت افتادند وپنداشتند که سخن ایشان نازك وبلند وبلیغ شده است واگر کسی از اغلاط افهام ایشان خبر دارد از وی آزرده شده به مخاصمت ومجادلتش برخاسته جرح سخندانی او نمودند و امثالشان تقویت و اعانت آنهاکردند. سخندانان زبان به کام خاموشی کشیدند وهرزه گویان روش خود را رواج داده‌کار سخن را رساندند به‌جایی که رسیده است. خصوصاً در زمان ماکه هرکس از افراد انسان را باید شاعر دانست واگر خلافش ظاهر شود، نادراست. به‌هر حال گویند که‌مولانا

۱- ریاض‌الشعراءعلی‌قلی‌خان‌واله- دستنویس شمارهٔ ۴۳۰۴ کتابخانهٔ‌ملك.

وحشی بدست معشوق خود کشته شد واین غزل را در حالت نزع گفته است که این بیت ازآنجاست:

مگر درمن نشان مرگ ظاهرشد که می‌بینم
رفیقان را نهانی آستین برچشم تر امشب

وحشی مسکین تاریخ وفات اوست . میانهٔ وی و مولانا محتشم کاشی مشاعرات ومهاجات واقع شده . قصهٔ فرهاد وشیرین وناظر ومنظور او دردو مثنوی به‌کمال عذوبت‌وشیرین بیانی‌ادا فرموده. از هر یک چند بیت‌به‌جهت طبع ناظران مجموعه سمت تحریر می یابد . از شیرین و فرهاد اوست :

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز
درآن سینه دلی وان دل همه سوز... » .

در **سفینهٔ خوشگو** که به روزگار شاهی محمد شاه هندی در دهلی‌نگاشته شده در بارهٔ سرگذشت وحشی چنین‌آمده است[1] :

ملا وحشی بافقی از ولایت یزد است . شاگرد مولانا شرف‌الدین بافقی . اوائل عهد اکبر شاهی وارد سند شده در میهنه سکونت گرفت (!) او بغایت اشتهار دارد . این اشعار ازاوست :

رسید وآن خم ابرو بلند کرد و گذشت
تواضعی که بر ابرو کنند ، کردو گذشت...

وقتی معشوق را معلم ادب‌کرده چند سیلی زده گفته :

ای معلم ای خدا ناترس ای بیدادگر
من گرفتم‌داردا‌وهم‌وزن‌حسن‌خود گناه....

این قطعه در هجو ممسکی گفته :

خواجهٔ کم‌کاسهٔ ما آنکه از بهر طعام
هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد ...

این قطعه را در خسرو وشیرین گفته بسیار محفوظند:

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت به‌گلشن بود وبند از پاش برداشت...

***

مشتاب دمی که‌جان ز غمخانهٔ تن اینک بوداع تن برون می آید

در چهار مضرع این رباعی‌که گذشت خان قدر دان سخن شناس تصرف به جاکرده فرموده‌اند: اینک به‌مشایعت برون میاید. »

محمد قدرت‌الله گوپاموی هندی در تذکرهٔ **نتایج‌الافکار** دراین باره چنین نوشته‌است[2] :

۱ـ سفینهٔ خوشگو ازخوشگو ـ دستنویس شمارهٔ ۲۱ر۲۰۴ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی .

۲ـ نتایج الافکار ـ چاپ بمبئی هند ـ صفحهٔ ۷۳۳

«مولانا وحشی بافقی الکرمانی که اکثراوقات دریزد به سرمیبرد لهذا مشهور به‌یزدی است . درعهد شاه تهماسب صفوی در زمرهٔ فصحای نامدار سر به اعتبار می‌افراشت . اشعار دلاویزش معدن فصاحت است و گفتار شور- انگیزش سرتا سر بالطافت . همواره به شغل عشق و عاشقی می پرداخت و نرد محبت با نازنینان گل اندام میباخت ، از اینجاست که کلامش چاشنی‌درد دارد و مستمعان را به تواجد میآورد . از تألیفش مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است ودیوانش ابیات عاشقانه راگنجور . آخرش در سنهٔ ۹۹۱ احدی و تسعین تسع مأة طایر روحش را صیاد اجل بدام کشید و بعضی گفته‌اند که از دست معشوق خودشربت خوشگوارمرگ چشید. ازکلام پردرد اوست»...

میرحسین دوست سنبهلی در **تذکرهٔ حسینی** نوشته‌است[۱] «وحشی غزال مرغزار بافق بوده و درسال ۹۶۱ رحلت نموده بسیار خوشگوست» وآذر در **آتشکده** آورده است[۲] که «اصل آنجناب ازبافق من اعمال کرمان است اماچون اکثراوقات مولانای مزبوردردارالعبادیزد به‌سرمیبرده‌است مشهور به‌یزدی‌شده الحق سخنانش ملاحتی تمام و حلاوتی مالابه‌کلام دارد . از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش به این معنی گواه است و سه مثنوی دارد یکی‌دربحرمخزن‌الاسرارمسما به‌خلد برین‌بد نگفته‌ویکی‌دربحرخسروو‌شیرین مسما به ناظر و منظوربسیار بدگفته و یکی دیگر نیز دربحر خسرو وشیرین که ناتمام است مسما بفرهاد وشیرین اگرتوفیق اتمام میبافت نهایت امتیاز داشت . گویند در مجلس باده پا به‌عالم بقا نهاده [غرض] دیوانش ملاحظه واین اشعار انتخاب ونوشته شد...»

رضاقلی‌خان‌هدایت در**مجمع‌الفصحا** نوشته‌است[۳] «وحشی‌بافقی‌ازاهل بافق من توابع کرمان‌ومعاصرسلاطین صفویه‌ومداح‌شاه‌تهماسب بزرگ نورالله مرقده بوده. دیوانش دیده شد. مثنوی فرهاد وشیرینش‌مشهور ومطبوع‌است. قصاید این شعرای متوسطین باقصایدمتقدمین‌جلوه‌نیاردوپایه نداردولهذااشعار مثنویات یاغزلیات‌عاشقانهٔ این گروه رانگاشتن‌اولاست....» و هم‌ودر روضة- الصفا آورده است‌که[٤] «مولانا وحشی بافقی ظهورش در عهد شاه اسماعیل وتا زمان شاه تهماسب بن شاه اسماعیل درقید حیات بوده . صاحب دیوان و

۱- تذکرهٔ حسینی ازمیرحسین دوست سنبهلی - چاپ هند - صفحهٔ ۳۵۸.
۲-آتشکدهٔ‌آذر - ویراسته دکترسادات ناصری - مجلددوم- صفحهٔ ٦۳٤.
۳- مجمع‌الفصحا ازرضاقلی هدایت - چاپ تهران - مجلد ۳ صفحهٔ ٥۱
٤- روضةالصفا - مجلدهشتم.

مثنوی فرهاد وشیرین مشهور است . چون دریزد سکونت داشته به‌یزدی شهرت نموده .شعرش در تذکره‌ها مسطوراست ».

ابوطالب تبریزی در تذکرهٔ **خلاصة‌الافکار** دربارهٔ روش سرایندگی وزندگی وحشی چنین نوشته است[1]:

« مولانا وحشی یزدی از شعرای امتیازی و متتبعان طرز بابافغانی شیرازی است مگر اینکه شوخی کلام وبستن روزمرهٔ عوام برآن افزوده و از عهدهٔ آن امر جدید چنانچه باید برآمده . نهایتش مرتبهٔ شعرا را پست ساخت چه به سبب ابتذال اصل فن که دراوایل موقوف علیه امور بسیار وتا آن زمان نیز قدری قلیل سوابق داشت بالکلیه از حلیهٔ اعتبارافتاد چنانچه رفته رفته کار بجایی رسید که در این ایام کمتر کسی بنظر میآید که‌ازاین‌دعوی خالی باشد گویند که‌آن شاعر بی نظیر بردست معشوق بی مروت خود کشته گشت [2] وتاریخ وفات وتخمین ابیات کلیاتش به‌وضوح نپیوست. مولانا محتشم ووحشی معاصر هم بودند ودر عهد شاه تهماسب مرحوم مغفور داد سخنوری میدادند. از غزلیات.... از فرهاد وشیرین.... پوشیده نماندکه این‌مثنوی تا این مقام نظم شده بودکه‌آن مرحوم کشته گشت امام چون درنهایت‌شیرینی وعذوبت است برالسنه وافواه مشهور گردید وهم بدین سبب کسی به اتمام هم نتوانست پرداخت».

محمدمظفرحسین صبادرتذکرهٔروزروشن که به‌سال۱۲۹۶هجری قمری درهند نگاشته‌ازوحشی چنین‌یادنموده است [3]:

« وحشی مولاناکمال‌الدین ازشعرای برگزیدهٔ بافق مضاف به‌کرمان[4] واز ارشد تلامذهٔ شرف‌الدین علی یزدی [5] واز دوستان ملا محتشم کاشی واز

---

۱ ــ خلاصة‌الافکار از ابوطالب خان تبریزی ــ دستنویس‌شمارهٔ ۴۳۰۳ کتابخانهٔ ملك

۲ ــ خوشنویسی درکنارهٔ همین دستنویس نوشته‌است «خیلی تعجب است‌از این‌اشتباه ابوطالب‌خان که وحشی‌رابدست معشوق کشته» نگاه‌کنیدبه‌گفتارنگارنده دربارهٔ پایان‌زندگی ومرگ وحشی.

۳ ــ روز روشن از محمد مظفر حسین بن محمد یوسف علی گوپاموی متخلص به‌صبا ــ چاپ‌هند ــ صفحهٔ ۷۵۵.

۴ــ بافق همواره‌بخشی ازیزدبوده‌وگویا نویسندگان‌هندی به‌پیروی ازآذر آنجارابخشی‌ازکرمان‌پنداشته‌اند؛ نگاه‌کنیدبه‌گفتارنگارنده‌دربارهٔزادگاه‌وشهروحشی.

۵ ــ استاد وحشی شرف‌الدین علی بافقی بوده نه شرف‌الدین علی یزدی که بسال ۸۵۸ یعنی هشتاد سال‌پیش‌از زادن‌وحشی زندگی را بدرود‌گفته است؛ نگاه‌کنید به‌گفتارنگارنده دربارهٔ استادوحشی .

سخنوران با نام ونشان دوران شاه عباس ماضی[1] بود واز وطن گسیخته اقامت شهر یزد اختیار کرد از اینجاست که یزدی شهرت یافته وبر انواع نظم به طریقهٔ سهل ممتنع قدرت داشته . مثنوی فرهاد وشیرین وناظر ومنظور وخلد برین از منظوماتش مقبول طبایع سخن‌شناسان است وترکیب بند اوخاص وعام را ورد زبان . وفاتش به‌مرض حمی محرقه درسنهٔ احدی وتسعین وبقولی احدی وستین وتسع‌مأه اتفاق افتاده ودرنشتر عشق ازریاض الشعرآورده که ازدست محبوب خود به قتل‌رسید ودرحالت احتضار غزلی گفته که چندشعرش اینست :

ز شبهـای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید ازمن‌باخبر امشب...»

محمدصدیق بهادر در تذکرهٔ **شمع انجمن** چنین‌آورده است [2] :

« وحشی بافقی کرمانی دریزد بسر میبرد . به‌عهد شاه تهماسب‌صفوی به اعتبار میزیست . مردعاشق مزاج بود . سخنش چاشنی درد دارد ومثنوی فرهاد وشیرین ودیوان شعری ازوی یادگاراست . درسنهٔ ۹۹۱ وحشی‌ازوحش قفس جسم اوج گرای صحرای عدم گردید».

آقا احمد علی احمد در تذکرهٔ **هفت‌آسمان** نـوشته است [3] :

« مولانا وحشی کرمانی کـه هیچگاه بـی‌زمزمهٔ دردی وسوزی نبوده .... [4] صاحب فهرست انگریزی گفته که سنهٔ وفات اوبقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ ودرمرآت العالم نوشته که عزیزی تاریخ فوتش گفته : بلبل گلزار معنی‌بسته لب ... » . **وملا عبدالغنی** نیز در **تذکرهٔ غنی** در ستون « و» سـال مرگ وحشی را ۹۹۱ ومیهن اورا « بافق » وزمان اورا دوران شاهی شاه عباس بزرگ یادداشت‌نموده ونوشته است [5]« ملاوحشی از بافق که قصبه‌ایست از مضافات یزدچون اکثر اوقات دریزد به سرمیبرد به‌یزدی شهرت‌یافت.از

۱ـ وحشی‌ازسرایندگان زمان‌شاه تهماسب‌بوده نه شاه‌عباس‌بزرگ که‌بسال ۹۹۶ یعنی‌پنج‌سال پس‌ازمرگ وحشی برتخت نشسته است.

۲ـ شمع انجمن ازسید محمدصدیق حسن خان بهادر امیرالملك‌چاپ‌کلکته صفحهٔ ۵۲۲ ، دراین تذکره از سه وحشی نام برده شده ، یکی وحشی‌کرمانی (نافقی) صفحهٔ ۵۲۲ دیگر وحشی کاشانی صفحهٔ ۵۲۲ وسدیگروحشی‌دولت‌آبادی صفحهٔ ۵۱۰ وپاره‌ای ازچامه‌های وحشی بافقی رادرشمارچامه‌های وحشی‌دولت‌آبادی‌آورده است.

۳ـ هفت‌آسمان ازمولوی‌آغااحمدعلی احمد. چاپ کلکته‌ـصفحهٔ ۱۰۹.

٤ـ دراینجا سخنـانی ازامین‌احمد رازی وآذررا بازگوکرده است.

۵ـ تذکرهٔ غنی از مولانا محمدعبدالغنی خان صاحب غنی مؤفرخ‌آبادی چاپ‌هند ـ صفحهٔ ۱٤۲.

شعرای شیرین‌زبان‌است . سه‌مثنوی دارد یکی دربحر مخزن‌الاسرار مسما به خلد برین و یکی دربحرخسرووشیرین موسوم به ناظر ومنظور و یکی‌دیگر نیز در بحر خسروشیرین که ناتمام‌است مسما به‌فرهاد وشیرین» .

ب ـ گفتار نویسندگان همزمان ما :

گذشته از نویسندگان پیشین ، از نویسندگان و پژوهندگان‌همزمان ما نیز کسانی‌چون : حمیدالملك،رشید یاسمی، آیتی، مدرس‌تبریزی،مازیار، دکترصورتگر، سهیلی‌خوانساری، ایرج افشار ، دکتر سادات ناصری‌ودکتر افشار ، ابن یوسف و پژمان بختیاری ازوحشی یادی‌نموده وپاره‌ای‌بررسیها و پژوهشها در بارهٔ سرگذشت وچگونگی‌چامه‌های او نموده‌اند .

شادروان **اسماعیل‌حمیدالملك** دیباچه‌ای‌کوتاه برچاپ‌سنگی‌دیوان وحشی‌که بسال۱۳٤۷هجری قمری در تهران پخش گردیده ، نگاشته و به یاری‌نوشته‌های برخی از پیشینیان که گفتار آنان‌را درپیش‌آوردیم، بررسیهائی چند در بارهٔزندگی وی نموده‌است.

شادروان **رشیدیاسمی** گفتاری در بارهٔ زندگی‌روحی وحشی نگاشته و بگفتهٔ خود سفرنامهٔ دل آتش‌افروز اورا بیان داشته‌است . بررسیهای‌استاد در بارهٔ سرگذشت وزندگی وحشی چندان استادانه و استوارنیست وپیداست که برای نگارش گزارش خود بیشتر از چند سرچشمه آن هم چون دیوان چاپی وحشی و آتشکده و روضة الصفا و مجمع‌الفصحا در دست نداشته و به همانها بسنده‌کرده است ولی هرچه هست کاری کرده وخدمتی انجام داده ، خدایش بیامرزاد[1] .

شادروان **آیتی** نیز در **آتشکده‌یزدان** (تاریخ یزد[2]) گفتاری‌کوتاه‌در بارهٔوحشی نگاشته وسخنانی از پیشینیان بازگوکرده‌است .

مدرس‌تبریزی نیز در **ریحانة‌الادب** اندکی در بارهٔ وحشی به

---

۱ ـ نگاه‌کنید به‌ماهنامهٔ‌آینده ـ سال۱ ـ صفحهٔ ۱۸٦ تا ۱۹۰ و۲۵۷ تا ۲٦۵ و۳٤٦ تا ۳۵۰ و ٤۲٤ تا ٤۲۸ و ۵۳۹ تا ۵٤۳.

۲ ـ تاکنون چهارکتاب (وشایدبیشتر) دربارهٔ یزد نوشته‌شده وهرچهار نیز «تاریخ یزد» نام دارند ونگارنده در نگارش پیشگفتار ازهرچهار بهره‌مند شده است : ۱ ـ تاریخ یزد (آتشکدهٔ یزدان) ازعبدالحسین آیتی، ۲ تاریخ یزد ازملا جلال یزدی ، ۳ـ تاریخ یزد ازاحمد طاهری ، ٤ـ تاریخ یزد ازاحمدبن حسین‌بن علی‌کاتب . سه‌تاریخ نخستین چاپی‌چهارمین دستنویسی است به‌شمارهٔ۳۷۸ ازکتابخانهٔ ملك‌که بسال ۱۱۷۹ نگارش یافته‌است .

گفتگو پرداخته و سخنانی از آتشکدهٔ یزدان و تذکرهٔ نصرآبادی گواه آورده است[1].

آقای **مازیار** در بارهٔ «فرهادوشیرین» وحشی وسنجش آن با «خسروو شیرین» نظامی گنجه‌یی گفتاری سودمند نگاشته‌اند[2].

آقای **دکترصورتگر** استادسخن‌سنج‌ما نیز دربارهٔ‌سوزناکی‌وزیبائی سروده‌ها وچامه‌های وحشی گفتاری‌نگاشته‌اند .

آقای **سهیلی‌خوانساری** نیزچندسطری در بارهٔ وحشی‌نوشته‌ونامه‌ای راکه وی بدلبرخود نگاشته بوده بچاپ‌رسانیده‌اند[3].

آقای **ایرج‌افشار** نیز بر چاپ‌سربی‌دیوان‌وحشی که‌آشفتگی‌ونادرستی بسیاری در آن نمودار است دیباچه ای‌کوتاه نگاشته[4] و در بارهٔ سرگذشت وحشی زیر «عنوان» شاعری‌که به‌میخانه مرد! سخنانی ازحمیدالملک‌ویاسمی و برخی‌دیگرباز گو کرده است[5] .

آقای **دکترسادات‌ناصری** درزیرنویس‌آتشکدهٔ‌آذر از تذکره‌ها و جنگها وکتابها ونوشته‌ها وماهنامه‌هائی که‌گزارشی‌اززندگی‌وحشی‌وچگونگی سروده‌های وی درآنها آمده‌است ، نام برده وهمهٔ‌آنهارا یکایك برشمرده و کاری بس‌سودمند انجام داده‌اند[6].

آقای **دکترافشار** نیزدرماهنامهٔ‌آینده جای جای ازوحشی‌نامی برده وچندسطری نیز در بارهٔ‌او نگاشته‌اند[7] .

آقای **ابن یوسف‌شیرازی** در فهرست دست‌نویسهای‌کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی‌سپهسالار چندسطری در بارهٔ وحشی و سروده‌های وی نوشته‌اند[8] .

آقای **پژمان بختیاری** نیز در بارهٔ آخرین روز وحشی و چگونگی مرگ‌او گفتاری‌کوتاه نگاشته‌اند[9] .

---

۱ ـ نگاه‌کنید به‌ریحانةالادب ـ مجلد ٤ ـ صفحهٔ ۲۸۹ .

۲ ـ نگاه‌کنید به‌ماهنامهٔ‌سخن‌ـ سال ۳ ـ صفحهٔ ۲۱٤ وپیشگفتار این‌دیوان.

۳ ـ نگاه‌کنید به‌ماهنامهٔ توشه ـ شمارهٔ ٤ وپیشگفتار این‌دیوان .

٤ و ٥ ـ نگاه‌کنید به‌دیوان‌وحشی‌بافقی ـ چاپ‌امیرکبیر ـ تهران‌وماهنامه دانش ـ سال ۲ ـ صفحهٔ ٦۳٤ تا ٦۳٦ .

٦ ـ نگاه‌کنید به‌آتشکدهٔ آذر ویراستهٔ حسن سادات ناصری ـ مجلد ۲ ـ صفحهٔ ٦۳٤ تا ٦۳٦ .

۷ ـ نگاه‌کنید به ماهنامهٔ آینده ـ سال ۲ ـ صفحهٔ ۳۳٥ تا ۳۳٦ و زیرنویسهای‌گفتار رشیدیاسمی درهمین ماهنامه .

۸ ـ نگاه‌کنید به فهرست‌کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ـ مجلد ۲ ـ صفحهٔ ٦۹۷ و ٦۹۸ .

۹ ـ نگاه‌کنید به آغاز فرهاد و شیرین وحشی ـ چاپ‌کوهی‌کرمانی و نیزپیشگفتار این دیوان .

بخش دوم

سرگذشت و زندگانی وحشی

نام و تخلص وحشی

کهنه‌ترین کتابی که نام نخست وحشی در آن آمده یکی تذکرهٔ میخانه و دیگر عرفات عاشقین است. اگر نویسندگان این دو کتاب که کما بیش همزمان وحشی بوده اند نام وحشی را یکسان نوشته بودند ما امروز در این باره بی‌گمان وآسوده بودیم ولی بدبختانه گفتهٔ آن دو یکسان‌نیست و یکی او را «کمال‌الدین» ودیگری «شمس‌الدین‌محمد» نامیده‌است.

تقی‌الدین اوحدی بلیانی دربارهٔ نام وحشی بی‌گمان‌بوده در«عرفات» خویش به‌روشنی اورا مولاناکمال‌الدین وحشی بافقی نامیده‌است‌ولی‌عبدالنبی فخرالزمانی درکتاب میخانه نخست خویشتن‌اورا بنام «مولانا وحشی‌یزدی» نامیده و سپس از گفتهٔ دیگری اورا «شمس‌الدین‌محمد» خوانده و دربارهٔ نام وتخلص‌او چنین نوشته‌است:

«عزیزی‌که گفتار او نزد این محقق اخباراعتبار تمام داشت به‌این‌لب تشنهٔ وادی خبر نقل‌کردکه من قریب به یك‌سال علی‌الاتصال در عین نشو و نمای وحشی‌درخدمت او میبودم، روزی به تقریبی از آن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت وبلبل هزاردستان انجمن بلاغت پرسیدم که اسم شما چیست و باعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست؟ آن مرهم نه جراحت عشاق و تسکین ده خاطرارباب فراق در جواب این نحیف گفت‌که اسم‌من‌شمس‌الدین محمداست. در آن ایامی‌که من در کاشان به مکتب داری اشتغال‌داشتم‌شعر نمیگفتم فاما برادرم قبل‌ازمن شعرمیگفت وهنوزمبتدی بودکه از عالم رفت چون درسواد مذکور دیدم‌که موزونیت اعتبار سرشاری‌دارد درمقام انتظام‌نظم شدم و اول بیتی‌که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود:

اگر چه هیچ ندارم سر کلی دارم
چو شب شود به‌سر خویش مشعلی دارم

القصه این بیت رفته‌رفته بسلطان مذکور رسید به همین تقریب مرا به حضور طلبید چون به ملازمت او رسیدم بار اول که چشم بر من زد حقیر به نظرش در آمدم گفت این وحشی شعر میتواند گفت حضار مجلس گفتند بلی آن بیت از این وحشی است . چون برادرم قبل از این وحشی تخلص میکرد ودرحضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنا بر این وحشی‌تخلص کردم...» .

از گفتهٔ این دو که بگذریم دیگر هیچیك از نویسندگان بزرگ از نام نخست وحشی یادی نکرده و تنها اورا بنام شاعرانه‌اش «وحشی» نامیده‌اند. یکی ازنویسندگان سدهٔ سیزدهٔ هجری ، محمد مظفر حسین‌صبا نیزدرتذکرهٔ روزروشن‌مانند بلیانی‌وی‌را به‌نام «کمال‌الدین» نامیده وچون‌سخنانی‌نادرست در بارهٔ زندگی‌او نگاشته میتوان‌انگاشت که‌کتاب‌دیگری بجز «عرفات» در دست‌داشته واین نام‌را ازآن برداشته‌است .

در بارهٔ‌چگونگی تخلص‌وحشی‌چنانکه‌دیدیم ملاعبدالنبی‌فخرالزمانی‌در میخانه سخنانی نوشته واز گفتهٔ عزیزی که گفتارش نزداو «اعتبار تمام» داشته انگیزهٔ این نامگذاری را روشن نموده است . وی نخستین‌کسی است که در این باره سخن‌رانده و تاریخچهٔ این تخلص‌را درست یا نادرست نگاشته‌است ازنویسندگان‌همزمان‌ما نیزآیتی درآتشکدهٔ یزدان در این باره نوشته‌است: «یکی گفت‌تخلص وحشی‌را نمی پسندم‌که دیدم مردی ازکتاب فروشی‌کتاب وحشی‌خواست واو گفت برو «که‌تاب» وحشی‌ندارم گفتم این پاسخ خواهنده بود نه نقد سراینده وشماهم ازتخلص وحشی وحشت نیارید‌که این‌وحشی در مقابل متمدن‌نیست بلکه حاکی‌ازوحشت‌شاعراست‌که درمعاشرت عوام‌داشته و مانند وحشی‌صحرا رام انام نگشته بلکه همواره‌ازمردم‌رخ نهان میداشته...».

خاندان وحشی

در هیچیك از نوشته های پیشین سخنی از خاندان وحشی به‌میان نیامده وازپدر و مادر و زن و فرزند و خانوادهٔ او نامی برده نشده و این شگفت‌آورهم نیست زیرا در جایی‌که نویسندگان همزمان او ازآوردن نام درست خود او دریغ‌کرده اند چه جای آن‌که ازخاندان اوسخنی بمیان آرند و تازه بگفتهٔ رشید یاسمی « گزارش زندگی وحشیان اگرهم‌کاملا معلوم‌باشد چندان قابل توجه نمیشود . چیزی که از وحشیان قابل مطالعه است تاریخ روح آنهاست . سر گذشت قلب

جوشان وخروشان آرزومندی که دریك سینهٔ ساده آتش ابدی خودرا از آههای پی‌درپی مدد میفرستد ... تاریخ روح شاعر مفیدتر ، شیرین تر ولازم‌تر از تاریخ جسم اوست . خوشبختانه صاحبان تذکره هم عمداً ویا سهواً نسبت به‌هر شاعری این عقیده را داشته‌اند خاصه وحشی که در تذکرهٔ آذر دوسطر ودر مجمع‌الفصحا کمی بیشتر[1] شرح حالش مسطور است ...»

پدر ومادر وحشی بی‌گمان مردمانی روستایی وگمنام بوده‌ودر گوشهٔ بافق چون هزاران روستایی دیگر روزگاری به‌سختی میگذاشته‌اند وشاید همین سختی‌وتنگی روزگاربی‌برگ ونوایی سبب گردیده که وحشی‌وبرادرش مرادی بافقی یارودیاررا رهانموده فرخی‌وار در«تلاش‌معاش» روبه‌سوی‌دیار دیگر نموده ویکباره دل‌اززادگاه خویش کنده‌اند.

سال‌زادن وزندگی وحشی

سال زادن وحشی نیز به‌درستی برما روشن نیست ولی عبدالنبی فخرالزمانی همزمان‌وی درتذکرهٔ میخانه نوشته است‌وی درپنجاه ودوسالگی‌زندگی را بدرود گفته وسال‌مرگ اورا نیز ازگفتهٔ ملاقطب شده باف « بلبل گلزار معنی-بسته‌لب = ۹۹۱»آورده است . اگر ملاعبدالنبی در این‌باره اشتباه نکرده وبه جای « شست ودو سالگی » « پنجاه ودو سالگی » ننوشته باشد و یا اگر رونویسگران نوشتهٔ اورا چون نوشته های دیگران دگرگون نساخته باشند بدین سان سال زادن وحشی ۹۳۹ میشود ولی در روضةالصفا آمده است که « مولانا وحشی بافقی ظهورش در عهد شاه اسماعیل وتا زمان شاه تهماسب در قید حیات بوده » . چنانچه این نوشته درست باشد سال زادن وحشی پس از ۹۳۰ نمیتواند باشد زیرا میدانیم شاه اسماعیل درسال ۹۳۰ درسراب زندگی را بدرود گفته واگر وحشی‌در همان‌سال‌هم‌پا به‌جهان نهاده باشد ، چون‌سال مرگش روشن است و« قولی‌ست که جملگی بر آنند» زندگی او شست ویك یا شست ودوسال میشود وبدین‌سان سخن ملا عبدالنبی فخرالزمانی ، همزمان وحشی نادرست در میآید وپذیرفتن این نادرستی هم دشوارتر از پذیرفتن درستی سخن « هدایت » است در روضةالصفا بویژه که وی نوشته است « تازمان شاه تهماسب بن شاه اسماعیل در قید حیات بوده » در حالی‌که میدانیم وحشی هشت سال پس‌از مرگ‌شاه‌تهماسب هم زندگی‌کرده وبرای تاجگذاری شاه اسماعیل دوم دوماده تاریخ سروده است[2] ولی شگفت است‌که در دیوان او قصیده‌ای در ستایش شاه تهماسب

۱ــ واروی این‌سخن درست‌است.
۲ ــ نگاه‌کنید به‌صفحهٔ ۲۷۸و۲۸۶ این‌دیوان.

آمده که در آغاز آن گفته است :

هزار شکر که بر مسند جهانبانی

نشست باز به دولت سکندر ثانی[1]

وچنین مینماید که وی هنگام بر تخت نشستن شاه‌یا در سالهای نخست پادشاهی او این قصیده را سروده است و اگر چنین باشد نه تنها نوشتهٔ میخانه وروضة‌الصفا هردو نادرست درمیآید، وحشی نیزناگزیر دارای عمری دراز نزدیك هشتاد، نود سال‌میگردد واین‌نیزپذیرفتنی نخواهدبود.

از نویسندگان همزمان ما شادروان رشید یاسمی در این باره نوشته است « ماده تاریخ ذیل تا حدی ما را در تعیین سن وحشی کمك میکنند ؛ به‌مناسبت علمی که شاه خلیل‌الله پسر میر میران بر افراشته است قطعه‌ای سروده که هریك از دو مصراع بیت اخیرش مستقلا عدد ۹۵۳ را به دست میدهد :

جای‌عزت‌طلبان‌داعیهٔ جان‌داران　　باد پای علم عز خلیل‌اللاهی[2]

این قطعه خوب ساخته نشده است ولی با اشکالی که در حساب جمل هست خاصه آوردن دو مصراع که هردو یك تاریخ معین را نشان بدهد نمیتوان سن گوینده را کمتر از ۲۵ سال دانست ، بعلاوه معلوم میشود وحشی در این تاریخ بزرگ بوده واز بافق به‌یزد و تفت سفر کرده وبه خدمت میرمیران رسیده است . در این صورت تولدش را نمیتوان بعد از عهد شاه اسماعیل دانست . اما راجع به قضیهٔ افراشتن علم که مستوجب ماده تاریخ شده است چیزی فهمیده نشد . این شاه خلیل‌الله یکی از اولاد میر میران یزدی است و در سنهٔ ۹۸۶ به دامادی شاه اسماعیل ثانی هم رسیده چون در این تاریخ سن زیادی نداشته پس در ۹۵۳ که تاریخ افراشتن علم است طفل بوده و معلوم نیست علمی که طفلی افراشته چرا وحشی برایش ماده تاریخ سروده است . در هر حال اواخر عهد شاه اسماعیل زمان تولد اوست از این‌قرار سنش تقریباً شست و دوسال میشود زیرا وفاتش را در ۹۹۱ نوشته‌اند... ». گویا نویسندهٔ‌همزمان مانیزدچارلغزش‌شده ومادهٔ تاریخ یاد شده‌را به پیروی ازحمیدالملك‌دیباچه‌نگار دیوان وحشی ، برابر ۹۵۳ به شمارآورده است سپس خود به شگفتی فرورفته که چگونه وحشی بیست‌وپنج‌ساله میتواند چنین ماده تاریخ بسراید و بویژه چگونه و برای چه خلیل‌الله کودك علم بر می افرازد . هریك از

۱ــ نگاه‌کنیدبه‌صفحهٔ ۲۷۳ این‌دیوان .

۲ــ نگاه‌کنیدبه‌صفحهٔ ۲۹۰ این‌دیوان

دو مصراع ماده تاریخ یاد شده به شمارش « ابجد » برابر است با ۹۸۳ ودر این سال وحشی مردی سالمند یا دو مو بوده و خلیل الله نیز جوانی رسا و شاهزاده ای ستوده و جای هیچگونه شگفتی برای سرودن « ماده تاریخ » یا برای برافراشتن علم نیماند بویژه‌که میدانیم وحشی بیشتر ستایشنامه های خود را دربارهٔ میر میران پدر شاه خلیل‌الله سروده وخودشاه خلیل‌الله رانیز درچند جا ستایشگری کرده و گذشته از اینها ماده تاریخ یاد شده مارا در پیدایش سال زادن یا عمر وحشی هیچگونه راهنمایی نمیکند و ناگزیر باید در این باره نوشتهٔ میخانه‌وروضة‌الصفایا یکی ازآن‌دورابپذیریم باشدکه‌گذشت روزگار و بررسی دانشمندان دراین رازرا برما بازکند.

زادگاه وچگونگی سرگذشت وحشی

زادگاه وحشی بافق‌است‌وبافق از روزگاران پیش تا کنون‌بخشی‌از شهرستان یزد به شمار میآمده ودهکده‌ای بزرگ است در بیست چهار فرسنگی یزد. ملا عبدالنبی فخرالزمانی درمیخانه نوشته است « مولدش از بافق است واین بافق دهی از اعمال یزد است ». روستای بافق اکنون نیز از بخشهای یزدبشمار میآید و بجز وحشی‌سخنوران ودانشوران دیگری چون‌شرف‌الدین علی بافقی ، نجاتی بافقی ، همتی بافقی ، مرادی بافقی و بسیاری دیگر را در دامان خود پرورانده و میتواندبداشتن چنین فرزندانی برخویش ببالد. آقای احمد طاهری در تاریخ یزد در بارهٔ این بافق نوشته است « مساحتش بیست هزار کیلو متر مربع ، شمالش به کویر طبس ، شرقش به کویر های کرمان ، جنوبش به شهربابک و مهریز ، مغربش به رباطات متصل میشود، مرکزش بافق است،هوایش گرم،محصول‌عمده‌اش‌خرماوکمی گندم است،معادن زیادی دارد که بعدها ممکن است یکی از مراکز مهم صنعتی بشمار آید .... » وحشی پس از آنکه به یاری برادرش مرادی بافقی و استادش شرف الدین علی بافقی به باغ دانش راه یافت و چیزکی فراگرفت درآغاز جوانی یکباره زادگاه خویش را رها نموده و نخست به یزد و سپس بکاشان رفت ویکچند درآنجا روزگار گذرانید و نوباوگان آن شهر را خواندن و نوشتن آموخت. همزمان وی عبدالنبی فخرالزمانی در این باره در میکده نوشته است: « در اول جوانی و عنفوان زندگانی‌که هنوز واردات غیبی‌ریشهٔ فیضی باندیشهٔ او نداده واز سرچشمهٔ فیض نامتناهی الاهی لبی تر نکرده بود از وطن خروج نموده به‌کاشان‌آمد ودرآنجا به مکتب داری مشغول شد... »

وحشی پس‌از چندی‌کاشان رانیزرهاکرد وبه شهر خویش یزد بازگشت وتا پایان عمر درآن شهر به گوشه نشینی وسوزش سازش روزگار گذاشت و برای گذران خویش به ستایش فرمانروایان این شهر پرداخت و

چکامه‌هایی نغز دربارهٔ آنان سرود.

جایگاه زندگی وشهر وحشی

پاره‌ای ازنویسندگان پیشین‌وحشی‌را ازآن‌رو که روزگارش رادریزد گذرانیده وزادگاهش بافق‌هم از روستاهای‌یزد بوده «وحشی یزدی» وپاره‌ای دیگروی‌را وحشی‌بافقی‌وبرخی‌نیز اورا «وحشی‌کرمانی» نامیده‌اند. صادقی‌کتابدار درتذکرهٔ‌مجمع‌الخواص نوشته است: «بافق‌قصبه‌ایست ازتوابع کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد...» آذر نیزدر آتشکدهٔ خویش نوشته است : « اصل‌آن جناب ازبافق من اعمال‌کرمان است اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دارالعباد یزد بسر میبرده مشهور به یزدی شده » ولی خود در اینجا وی را تنها « وحشی » و در جاهای دیگر آتشکده « وحشی یزدی » نامیده است [1]. پس از آذر و کتابدار کسان دیگری چون محمد صدیق بهادر در تذکرهٔ «شمع‌انجمن» وآغا احمد علی احمد مولوی در تذکرهٔ « هفت آسمان » ومحمد مظفر حسین صبا در تذکرهٔ «روز روشن» شاید به‌پیروی از آذر ، وحشی راکرمانی و بافق را بخشی ازکرمان پنداشته‌اند ، ازنویسندگان همزمان مانیز کسانی چون‌رشید یاسمی، دکترافشار، کوهی‌کرمانی، آیتی ومدرس‌تبریزی‌دراین باره گفتگویی نموده وچیز هایی نوشته‌اند .آیتی در آتشکدهٔ یزدان نوشته است : « وحشی بزرگترین شاعر یزد است‌که مفخر این شهر بلکه این‌کشور است . شگفت در اینست‌که برخی اورا کرمانی گفته‌اند وشگفتی ترازهمه طرز معرفی آذر است در آتشکده زیرا درکمال وضوح است‌که او نظر خوبی به‌یزد نداشته ونخواسته است وحشی باآن عظمت راکه تازه در اروپا میخواهد نظیر خیام معرفی شود یزدی قلمدادکرده باشد واز اینرو اوراکرمانی گفته ولی حافظهٔ او این سخن را متزلزل‌کرده ودرجای دیگر ازکتاب خودواز دربی‌اختیاری نوشته‌است ظهوری شاگرد ملا وحشی یزدی بود .برکسانی‌که بعد ازآتشکده چیزی در این باب نوشته‌اند انتقادی‌نیست زیرا ازآذر تقلیدکرده‌اندوگاهی هم اشتباهی‌درنام میهن‌وحشی رخ داده زیرا وحشی‌اهل‌بافق‌است‌وبافق‌ازتوابع یزد،اماکرمان‌هم قریه‌ای دارد به‌نام «بافت»وبرخی‌بافت‌وبافق را ازهم تمیز نداده‌اند . بافق یزد قصبهٔ بزرگی است وبافت‌کرمان قریهٔ کوچکی‌بالاخره در یزدی بودن وحشی شبهه نیست » . وآقای دکتر افشار در ماهنامهٔ آینده این‌در باره نوشته‌اند[2] «آقای‌کوهی مدیر نسیم صبا اخیراً همت به‌طبع کتابی

---

[1] آتشکدهٔ‌آذر ــ دربارهٔ‌ظهوری: «ظهوری از تلامذهٔ ملاوحشی یزدی بود» ودربارهٔ فهمی«ومهاجات فهمی بااکثر موزونان خصوص مولاناوحشی‌یزدی مشهور ورکیك است.»

۲ــ ماهنامهٔ‌آینده ــ سال۲ــصفحهٔ ۳۳۵و۳۳۶ .

گماشته و آنرا منتشر نموده‌اند کتاب مذکور مثنوی فرهاد وشیرین وحشی بافقی‌است که مقالاتی نیز در شرح حوال و اشعارش بقلم آقای یاسمی درچند شماره از سال اول مجلهٔ آینده منتشرشد . نگارنده نیز بطور حاشیه و خاتمه سطری چند در توضیح پاره ای مطالب از جمله راجع به وطن وحشی بر آن مقالات‌افزوده بودم . مقالات مذکور به استثنای حاشیه‌ها مقدمهٔ کتاب‌جدید را تشکیل میدهد . بر خلاف مورد فوق در اینجا « نقل از مجلهٔ آینده » قیدشده‌است . اما راجع به قسمتهایی از آن مقالات که در مقدمه حذف‌شده بی سبب نبوده‌است چون آقای کوهی، کرمانی‌است و کرمانی‌ها اصراری دارند که بافق یزدرا که زمانی نیز جزو خاك کرمان بوده (؟) جزوکرمان بدانند و وحشی‌راکرمانی بخوانند باینواسطه در مقدمهٔ کتاب آنچه دلیل یزدی بودن وحشی بوده حذف وبجای آن‌سطوری‌اضافه‌شده‌است که‌ویراکرمانی‌نموده‌است . ماحرفی‌نداریم‌وکرمانی بودن‌این‌شاعررا اهمیتی‌نمیدهیم‌چه درهرحال‌ایرانی است وماهم که‌از طرفداران‌جدی وحدت‌ملی هستیم باهرگونه‌علائم و احساس جدایی‌مخالفیم . اما درخصوص‌وطن وحشی‌همانطور که سابقاً نوشتیم بافق وطن وحشی‌امروز جزو خاك یزداست و در زمان حیات شاعر که درزمان صفویه میزیسته در قلمرو یزد بوده‌است . باعتبار قول آذربیگدلی نویسندهٔ تذکرهٔ آتشکده‌بافق جزوکرمان بوده ولی این دلیل‌نمیشود که ما وحشی‌راکه‌وطن‌او درزمان حیات خودش وهم امروز جزو یزد است‌کرمانی بدانیم بخصوص‌که شاعر عمرش‌را دریزدگذرانیده و اشعار شیرین عاشقانه‌اش را درآنجا سروده ودرآن شهر نیزفوت‌کرده است .» مدرس تبریزی نیزدرکتاب ریحانةالادب در این باره نوشته‌است[1] « ومخفی نماند که وحشی بنا بر مشهور کرمانی بوده و از مردمان بافق‌کرمان است لیکن در ذریعه و قاموس‌الاعلام‌وتذکرهٔ نصرآبادی به یزدی بودن او تصریح‌کرده اند و شاید هردو صحیح باشد و یا در بعضی از ادوار زندگانی کرمانی بوده و در بعضی دیگر یزدی باشد لیکن بنا برتحقیقی که‌آیتی در تاریخ یزدکرده اساساً یزدی بوده وکرمانی بودن او غلط مشهور وبلکه بافقی بودن اوکه ظاهراً از مسلمات است منافی کرمانی بودنش‌بوده وخود دلیل یزدی بودنش میباشد. . . . و نگارنده نیز در تأیید قول مذکورآیتی وکرمانی‌نبودن وحشی بافقی‌گویدکه در مراصد وقاموس‌اللغه نیزگویندکه «بافد» (بادال‌آخربسکون‌فا) شهریست درکرمان و در قاموس تصریح کرده‌که آن معرب « بافت » است دیگر اصلا موضعی

۱ ـ ریحانةالادب ـ مجلد٤ ـ صفحهٔ۲۷۹.

«بافق» نام ذکر نکرده‌اند ...»

هرچند برخی از نویسندگان‌وپژوهندگان همزمان ما، چنانکه‌دیدیم، در بارهٔ یزدی بودن یا کرمانی بودن وحشی به گفتگوهایی برخاسته‌اند ولی جای گفتگو نیست وروشن است که چون وحشی روزگارخویش را سراسردر یزدگذرانیده وزادگاه وی « بافق » نیز همواره بخشی ازیزد بوده‌واکنون نیز هست ، وحشی رابابد از سخنوران وسرایندگان یزد نامیدچنانکه‌امین احمد رازی درکتاب «هفت اقلیم »خویش که یازده سال‌پس از مرگ وحشی آنرا بپایان رسانیده ،وحشی را از سخنسرایان یزد به‌شمارآورده‌وعبدالنبی فخرالزمانی‌نیزکه از همزمانان‌وحشی‌بوده درمیخانه نوشته‌است‌زادگاه‌وحشی بافق است‌وبافق‌دهی‌است‌ازیزد .وهمزمان‌دیگروی اوحدی بلیانی‌نیزدرتذکرهٔ عرفات عاشقین به‌هنگام‌گزارش‌زندگی شرف‌الدین‌علی بافقی‌نوشته‌است«مولد ومنشأ وی قصبهٔ بافق یزد است ...». اسکندر بیگ ترکمان نیزکه از زمان وحشی چندان دور نیست واورانیزمیتوان‌ازهمزمانان وی بشمارآورددرتاریخ عالم‌آرای عباسی اورا « وحشی یزدی » نامیده ونوشته است « همیشه در در دارالعباد یزد اقامت داشت». محمدطاهر نصرآبادی‌نیز درتذکرهٔ‌خویش اورا « وحشی یزدی »نامیده وخوشگو درسفینهٔ خویش نوشته است«ملاوحشی از ولایت یزداست . ازاین سخنان بخوبی‌آشکار میشودکه بافق از دیر زمان بخشی از یزد بوده ووحشی نیزخواه ناخواه از سرایندگان یزد به شمار می‌آید وگذشته ازاینها خود وحشی دردیوان خویش از یزد به نیکی‌نام‌برده و«خاك پاك یزد[1]» را ستوده وملا فهمی کاشی نیزکه از سرایندگان همزمان وحشی بوده درهجونامهٔ خویش یزدی بودن وی راگوشزدکرده است[2].

شهر یزد در زمان‌وحشی

امین احمدرازی‌که درروزگار وحشی‌میزیسته‌در کتاب هفت اقلیم خویش در بارهٔ یزدکه امروز به داشتن سخنوری چون وحشی بـر خود میبالد

۱- جایی رسیده کارکه در خاك پاك‌یزد
حد نیست‌بادراکه‌کندزور برغبار(۲۰۹)

۲- وحشی‌به سر مبارك تو — شمسیر من‌است وتارك تو...
میخی‌که ز هجو بر تراشم — من خودعجب ازمعاف‌باشم
یـزدی بـاشم نعوذ بـالله — سگ باشم وشافعی نباشم. .
سنی گوید بـه شیعه سنی — یزدی به‌کسی دیوث گوید
در شوره زمین یزد هرچند — تخم افشانی دیوث روید...

نگاه‌کنید به‌تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار از تقی‌الدین‌محمدکاشی- دستنویس‌شمارهٔ ۵۵۰۶ کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی و نیزپیشگفتار این‌دیوان.

چنین نوشته است :

« یزد شهریست در غایت لطافت و نظافت . مسرت با هوایش سرشته وبهجت باخاکش آغشته .

بنا میزد زهی خاک طربناک / که کار آب خضر آید ازآن خاک
چه بهجت بخش جای دلگشایی‌ست / چه‌شوق‌انگیزخاک خوش هوایی‌ست
چنان خاک فرحناکی که دیده‌ست / بدان آب و هوا خاکی که دیدست
چه‌فیض‌است آن که‌در آنسرزمین‌است / بهشت‌ارهست گویی خود همین است

زیبایی و خونگرمی زنان‌یزد

وهفته‌ای سه روزخاص وعام آن شهر ومقام از اناث و ذکور به مسرت سرور میپردازند و لوای بهجت و حضور میافرازند و اناث آن شهر تمام ملیح و صبیح میباشند .

بر همه نزدیك دل و گرم خون
رفته چوجان در تن مردم درون[1]

وباغات دلفریب وعمارات پرزینت وزیب درآن خطه‌بسیاراست . خصوص‌تفت که‌از جاهای نزدیك‌یزداست.

گوئی که بوستان بهشت است بر زمین
رضوان به‌ماه ومشتری آکنده بوستان

تفت یزد

و بسیاری از مردم قابل گازرگاه‌هرات راباتفت سنجیده مقابل نهاده‌اند اما هـر یك را خصایصی است که دیگری را نیست ... تفت که از یزد تا آنجا چهار فرسنگ است در میان دوکوه رفیع واقع شده بکثرت عمارات دلنشین و باغات‌بهشت‌آیین ترجیح‌بر گازرگاه دارد و رودخانه‌ای در میـان تفت واقع‌شده که اکثروقت خشك است و اگرآنرا آب‌بودی تفت‌را درروی زمین شبیه‌وعدیل نبودی ...» این‌تفت که امین احمد رازی آنرا چنین ستود بروزگار وحشی پایتخت یا تختگاه میرمیران شهریار یزدبوده و مردم‌گروه گروه بدانجا میشتافته‌وبرآبادانی‌آن میافزوده‌اند . وحشی که خودازکسانی بوده‌که بدانجاببارگاه شهریار باریافته وازگلگشت آن بهره‌مندگشته است، دربارهٔ آن چنین سروده است :

---

۱ بگفتهٔ آن‌دوست دانشور و شوخ « وحشی نیز در سراسر عمر فریب همین‌افسونگرهارا میخورده واگر اینها باهمه خون‌گرم بوده‌اندباوحشی‌بیچاره چنین نبوده‌اند...»

تفت رشك رياض رضوان است — که دراوجای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری — هرکجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آور — که بهار حدیقهٔ جان است
(صفحهٔ ۱۷۳)

نامیده‌شدن یزد به «دارالعباد»

در پاره‌ای از نوشته‌های پیشین چنانکه دیدیم واژهٔ «دارالعباد» یا «دارالعباده» یا «دارالعبادت» نیز بر نام یزد افزوده‌شده ، آقای طاهری در تاریخ یزد دربارهٔ این نامگذاری و انگیزهٔ آن چنین نوشته است:

«چون طغرل سلجوقی بعزم گرفتن اسفهان از علاءالدوله بالشکر بی‌شمار بطرف اسفهان رهسپار گردید (۴۴۲ هـ ق) علاءالدوله تاب مقاومت درخود ندید وخطبه و سکه بنام طغرل کرد و طغرل آن سال بازگردید و علاءالدوله درهمان سال وفات یافت و پسرش ابومنصور بجای پدرنشست . سال بعد طغرل باسفهان مراجعت کرد و ابومنصور پیشکش فرستاد و طغرل بابومنصور نوشت هرچند تواز خاندان سلطنتی ولی لشکر زیادی نداری ... اسفهان را واگذار ازعراق هرجا راکه خواسته باشی بتو میدهم . ابومنصور یزد را تقاضا نمود طغرل قبول کرده و دختر برادر خودارسلان خاتون را درنکاح وی درآورد ومنشور بنوشت که یزد را **دارالعبادهٔ** ابومنصور ساختیم ابومنصور روانهٔ یزد گردید وازآن زمان یزد بدارالعباده موسوم گشت».

گشت‌وگذار وآوارگی وحشی

وحشی چنانکه در پیش گفته شد در آغازجوانی از بافق رهسپار یزد شد و از آنجا به‌کاشان رفت ۱ ویکچند درآنجافرودآمد وبه«مکتب‌داری» پرداخت وشاید گذاری نیز به‌عراق کرد ولی بزودی کاشان و عراق رها کرد وبه بندر هرمز (جرون) رفت ۲ و از آنجا به یزد و سپس به تفت بازگشت وبه‌درگاه میرمیران باریافت و برای نزدیك ماندن بدین آستان ، شهریزد

۱ ــ یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم
(صفحهٔ ۱۱۳)

۲ ــ آگه نیی که از پی وجه معاش خویش
هرچیز داشت وحشی بی خانمان فروخت
چیزی که از بلاد عراق آمدش بدست
آورد و در دیار جرون در زمان فروخت
(صفحهٔ ۲۷۹)

رابرای فرودآمدن برگزید وتاپایان عمردرهمین شهری که زیباییهای آنرا ازگفتهٔ رازی برشمردیم وحافظ شیرازی سیسدسال پیش‌ازآن دلش ازوحشت آن میگرفته وزندان سکندرش‌نامیده‌است ، گوشه‌نشین شد وسرانجام هم در همانجا مرد وخاك آن توتیای چشم خونبارش گشت . وحشی در سالهایی که در این شهر زندگی میکرد ؛ یك‌بار دیگر نیزبه امیدی به زادگاه خویش «بافق» بازگشت وپس ازهفت ماه سرانجام بادلی شکسته و اندوهبار آنجارا رها نمود .

ایا آفتاب معلا جناب — که‌ازسایه‌ات‌آسمان پایه‌جوست
دراظهار انعام حکام بافق — سخن‌برلب‌وگریه‌ام در گلوست
درآن ده‌مجاورشدم‌هفت‌ماه — نپرسید حالم‌نه دشمن‌نه دوست
جواب سلامم ندادند باز — ازآن‌رو که‌اطلاق‌دادن براوست

(صفحهٔ ۲۷۹)

شاید برای «زیارت» آرامگاه شاه نعمت‌الله ولی به ماهان کرمان و ازآنجابه‌کرمان سفری‌کرده‌باشد :

شاها به طواف شاه ماهان — نی‌شاه‌که ماه بی‌کم وکاست
آن قبله‌که در طریق سیرش — ره تا درکعبه میرود راست
وحشی شده مستعد رفتن — نعلین دو دیده‌اش مهیاست
زاد ره او توجه تست — اورا ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبود — ما خودبکجا رسیم پیداست[1]

(صفحهٔ ۳۰۱)

دربارهٔ سفروحشی به هند نیز در سفینهٔ خوشگو اشاره‌ای رفته ونوشته شده«اوائل عهداکبرشاهی وارد سند شده میهنه سکونت گرفت» شاید خوشگو ازاین بیت وحشی‌چنین دریافتی‌رانموده :

۱ ـ این چندبیت ازترکیب‌بندی‌آورده شدکه وحشی درستایش‌میرمیران سروده ودرآن زادسفرماهان را ازاوخواسته است . دوبیت ازاین ترکیب بند به صورت نادرست زیر:

شاها بطواف شاه ماهان — بی شاه‌که ماه بی‌کم و کاست
وحشی شده مستعد رفتن — نعلین دوبدنش مهیاست

درپیشگفتاری‌که‌آقای ایرج‌افشار بردیوان وحشی (چاپ‌امیرکبیرتهران) نگاشته‌اندبچاپ رسیده وزیرآن نوشته شده «وحشی‌این قطعه را(!) خطاب‌به میرمیران‌که نوادهٔ شاه‌نعمت‌الله وحاکم‌یزدبوده گفتهٔ است .»

هندوی تو گهی که برون آمد ازجهاز
از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
(صفحهٔ ۲۷۹)

ویاوحشی رابجای سراینده‌ای دیگر گرفته است . به هرحال چون این سفر باخوی گوشه نشینی و وارستگی و خرسندی وحشی سازگار نیست و از نویسندگان همزمان وحشی یادیگران ویاخود اوهیچکدام سخنی دراین‌باره بمیان نیاورده‌اند ، نمیتوان آنراباورداشت[1].

پایان زندگی و چگونگی مرگ وحشی

در بارهٔ چگونگی مرگ وحشی تا کنون سخنانی گوناگون به میان‌آمده و گفتار هایی جوراجور نوشته شده است . نخستین کسی که در این باره چیزی نگاشته تقی‌الدین اوحدی بلیانی است که چون همزمان وحشی بوده سخنش ارزنده‌تر از دیگران است . او درتذکرهٔ عرفات عاشقین به کوتاهی نوشته است «وی عرق تندی نوشید وخلعت بقاپوشید لهذا بتاریخ فوت اومن گفته‌ام دراوایل حال :

چوسرمستانه وحشی باده نوشید ازخم وحدت
روان شد روح‌پاك اوبمستی سوی علیین ...»

اما علی‌قلی‌خان واله در ریاض‌الشعرا نوشته است «گویند که مولانا وحشی بدست معشوق خودکشته شد و این غزل رادرحالت نزع گفته‌که این بیت ازآنجاست .

مگردرمن‌نشان مرگ ظاهرشدکه می‌بینم
رفیقان رانهانی‌آستین‌برچشم ترامشب .».

وابوطالب خان تبریزی نیز در خلاصة‌الافکار آورده است‌که «گویند آن شاعربی‌نظیربردست معشوق بی مروت خودکشته گشت . . » و نویسنده دیگری در کنارهٔ همین کتاب نوشته است « خیلی تعجب است ازاین اشتباه ابوطالب خان‌که وحشی را بدست معشوق کشته » . آذر نیز در آتشکده به کوتاهی نوشته است «گویند درمجلس باده پابه عالم‌بقا نهاده » ومحمد مظفر حسین صبا درتذکرهٔ روزروشن آورده است که « وفاتش بمرض حمی محرقه در سنهٔ احدی وتسعین وبقولی احدی وستین وتسع مأة اتفـاق افتاده و در «نشتر عشق» از ریاض الشعرا آورده که از دست محبوب خود بقتـل رسید

---

۱ — آقای‌ابن یوسف در این‌باره سخن خوشگورا راست پنداشته و بدون بررسی وباریك‌بینی‌که شایستهٔ اینگونه‌کارهاست‌نوشته‌اند «دراوائل سلطنت‌اکبر شاه به هندوستـان رفته ودرآنجـامشهورشده ..» نگاه‌کنید به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی‌سپهسالار ــ مجلد دوم ــ صفحهٔ ۶۹۷و۶۹۸ .

و درحالت احتضارغزلی گفته که چندشعرش اینست:
ز شبهای دگر دارم تب غم بیشترامشب
وصیت‌میکنم باشیدازمن باخبر امشب...».

این بود سخنان گوناگون پیشینیان در بارهٔ چگونگی مرگ وحشی اما برخی ازنویسندگان همزمان ما نیز دراین باره چیزهایی نوشته‌اند. شادروان رشید یاسمی نوشته است «معروف است که در جوانی به دست رفیق خودکشته شده ولی‌علاوه براینکه تحقیقاً در جوانی نمرده برای قتل او هم مدرکی‌موجود نیست» آذرمینویسد «... درمجلس باده پابه عالم بقا نهاده» «واین‌با اخلاق وحشی قابل قبول است». همچنین آقای پژمان بختیاری در این باره نوشته‌اند[1]:

«وحشی رادلارامی‌بود بدرفتار وستم‌کردار که مانندآهوان وحشی‌بهیچ وسیله‌رام نشدی وبهیچ‌بندی آرام نگرفتی، روزگاری در آتش فراقش بسر برده نه‌از بی‌مهریش شکایتی کرد ونه از جفا کاریش حکایتی نمود. چندی براین منوال گذشت و وحشی از بسیاری اندوه پهلو بربستر بیماری نهاد، دوستانش به‌معشوق پیام فرستادند که عاشق دلخسته‌ات بزودی از لباس هستی عاری خواهد شد ستمگری غایتی دارد و بیداد را نهایتی‌باید. باری ازخدابیندیش و به‌عیادتش قدم نه محبوب را از این قصه رقتی دست داد وسراسیمه به بالین بیمار دوید، چون‌چشم وحشی بر اوافتاد سپندوار ازجای جسته و سر برقدمش نهاد واین شعر حضوری رادر حضورش‌بخواند:
به بالین آمدی‌در وقت مردن ناتوانی‌را
ازاین‌رحمت‌به‌مردن‌ساختی‌مایل‌جهانی‌را

دلبردست عطوفت برسرش کشیدوگفت: وحشی من اینك در حضورت باخدای‌خود عهدمیکنم که ازاین‌پس لحظه‌ای ترکت‌نگویم وجزرضای‌خاطرت نجویم، ببخش که دشمنانت سعایت کردند و مرا از ملاقات منع نمودند. وحشی گریست وگفت: عزیزم.
گر زآزردن من بود غرض مردن من
مردم، آزار مکش از پی آزردن من

حضار از حال زارش متأثر شده و میگریستند. ناگاه وحشی برپا خاسته ودستور دادکه بساط عشرتی فراهم آورده زیر پای مجلسیان گل ریزند ولباسشان رابه‌گلاب‌آمیزند، عود بر مجمر ومی درساغرافکندوگفت:

۱ــ نگاه‌کنید به‌سرآغاز فرهاد وشیرین وحشی ــ چاپ کوهی کرمانی ــ سال۱۳۰۶خورشیدی ــ تهران (آخرین‌روزوحشی).

می در قدح کنید حریفان و گل به جیب
رسم عزای ما نه گـریبان دریدن است .

چون سرهمنفسان از باده گرم گردید وحشی‌ازمیانه غایب شد،ساعتی گذشت وبه‌مجلس برنگشت ، برخاسته به جستجویش پرداختند ، او رادیدند که زیر درختی خفته وزندگی را بدرود گفته و پاره کاغذی در دست دارد که این‌اشعار برآن نوشته:

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجـود خـویش
کو جان ودل بـرو، غرض ما رضای‌تست
حاشا که مازیان تو خواهیم وسود خویش
مـن بـودم و نمودی و باقی خیال تـو
رفتم کـه پرده‌ای بکشم بر نمود خویش
غماز در کمین گـهر هـای راز بـود
قفلی زدیم بـر در گفت و شنود خویش
یك وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش
بزم نشاط یار کجـا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس غـم کن سرود خویش

بندهٔ نگارنده شرح این‌قضیه را وقتی در دفتر شعری کهنه نزد یکی از دوستان دیده و پس از سالی که گذارم به‌یزد افتاد همان غزل را برسنگ مزارش که آقای امیرحسین‌خان به یادگار وحشی بنایی بر روی آن‌ساخته بودند ، یافتم ویقینم شدکه این قصه حقیقت داشته وافسانه نبوده است ....».

ازمیان این‌سخنان گوناگون که دربارهٔ مرگ وحشی‌نوشته‌اند سخن اوحدی بلیانی را بهتر و آسان‌تر میتوان پذیرفت زیرا بگفتهٔ رشید این با خوی وحشی سازگارتر است وآنچه را نیز که‌آقای پژمان بختیاری ازجنگی‌کهنه آورده‌اندمیتوان همان گفتهٔ بلیانی دانست جزاین‌که‌دیگران به گذشت‌روزگار آنرا بدینسان«باآب وتاب» برای بازماندگان بازگو کرده‌اند و شاید هم چنین‌بوده‌باشد. آنچه‌راکه رشید یاسمی نوشته که « معروف است در جوانی بدست رفیق خود کشته شده» از دیباچهٔ چاپ سنگی دیوان وحشی یعنی از اسماعیل حمیدالملك گرفته است. کشته شدن بدست‌دلبرچنانکه دیدیم دربرخی از نوشته های پیشین آمده است و پذیرفتنی نیست‌ولی در جوانی کشته شدن سخنی است تازه که من‌بنده درهیچیك از تذکره ها و کتابها و نوشته هاو

جنگهایی که گزارش زندگی وحشی درآنها آمده‌است ندیده‌ام . روشن نیست که‌حمیدالملك این‌سخن راازکجا آورده . آیا براستی آنرا در جایی دیده وخوانده ویااز خود درآورده و یا آنکه فردوسی وارپنجاه ، شست سالگی راجوانی میدانسته‌است. چه‌آنکه میدانیم وحشی « در جوانی نمرده وبرای قتل اوهم‌مدرکی موجود نیست». اگر حمیدالملك این سخن را در جایی دیده‌یاازکسی شنیده باشد باید گفت گوینده‌یا نویسنده برای « آب وتاب» دادن‌به‌داستان کشته شدن وحشی بدست دلبر ، جوانی را هم برآن افزوده است واما در بارهٔ کشته شدن‌بدست دلبر هم‌باید گفت‌خواست نخستین گوینده یا نویسنده آن‌نبوده است که دلبر با دشنه یا تیغ وشمشیر آبدار دلباختهٔ خویش رااز پادر آورده است‌بلکه خواسته است بگوید غم و اندوه و دوری دلبر، وحشی رااز‌پا درآورده واین مانندآنست که خود دلبراو راکشته‌باشد.

سال مرگ وحشی وحشی در سال ۹۹۱ هجری قمری زندگی را بدرود گفته و در این باره بی‌گمان و بی گفتگو هستیم زیرا همهٔ نویسندگان از دیر زمان تاکنون سال مرگ او را چنین نوشته‌اند . تنها میر حسین دوست سنبلی در تذکرهٔ حسینی نوشته است وی در۹٦۱ مرده وپس‌از اومحمد مظفر حسین صبا نیز در تذکرهٔ روز روشن چنانکه دیدیم سال مرگ اورا «۹٦۱ یا ۹۹۱» نوشته است . پیداست که سال ۹٦۱ نمی‌تواند سال مرگ وحشی باشد وبی گمان رونویسگران ۹۹۱ را به نادرست ۹٦۱ نوشته‌اند. زیرا وحشی داستان ناظر ومنظور را به سال ۹٦٦سروده وخود برای آن «ماده تاریخی » دارد و گذشته از آن میدانیم وی در هنگام تاجگذاری شاه اسماعیل دوم که بسال ۹۸٤ بر تخت نشسته است ، زنده بوده و دو ماده تاریخ در این باره سروده است [۲] و همچنین برای غسلگاه میرمیران که بسال ۹۹۰ ساخته و برای مرگ دوستش جان‌قلی که در همین سال مرده است ماده تاریخ سروده [۳] و از همهٔ اینها گذشته دیگران درمرگ وحشی ماده تاریخها سروده‌اند که همه برابر ۹۹۱است واین نمی‌تواند نادرست باشد . چنانکه دیدیم سرایندهٔ همزمان اوتقی الدین اوحدی بلیانی‌درتذکرهٔ عرفات گفته «بتاریخ فوت‌اومن گفته‌ام در اوایل‌حال:

چو سر مستانه وحشی‌باده نوشید ازخم وحدت
روان شد روح پاك او به مستی سوی علیین

۱ـ نگاه‌کنید به‌صفحهٔ ٤۹۰ این‌دیوان.

۲ـ نگاه کنیدبه‌صفحهٔ ۲۷۸ و۲۸٦ همین دیوان.

۳ـ نگاه‌کنید به‌صفحهٔ۲۸۲ (موضع پاکان) و ۲۸۹ (دریغ از جان قلی) درهمین دیوان.

من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم
بگفتا هست تاریخش **وفات وحشی مسکین**».

وهمزمان دیگر او ملاعبدالنبی فخر الزمانی در تذکرهٔ میخانه آورده است که «ملاقطب شده باف بجهت تاریخ فوت او این قطعه گفته:

وحشی آن دستان سرای معنوی	گشته خاموش وبهم پیوسته لب
از غم لب بستن وحشی گشاد	در پی افسوس گفتن بسته لب
سال تاریخش چوجستم از خرد	درجواب من گشود آهسته لب
دست برسر، ای دریغا گفت و گفت:	**بلبل گلزار معنی بسته لب**».

و همو گفته است که «یکی ازاکابر نیز فرموده : **نظامی ز پا فتاده**».

ملا میر حیدر کاشی نیز در این باره چنین سروده :

درمثنوی از ذوق دلارا وحشی	در ها افشاند
تا خاتمه نا رسیده اما وحشی	در ها درماند
دوران پی مثنوی بی خاتمه اش	تاریخ چو خواست
گفتیم که مثنوی ملا وحشی	بی خاتمه ماند[1]

ودر مرآت العالم آمده که «عزیزی تاریخ فوتش گفته : بلبل گلزار معنی بسته لب». و در ریاض الشعرا «وحشی مسکین تاریخ وفات اوست» .
و نیز در «هفت آسمان» آمده است که «صاحب فهرست انگریزی گفته که سنهٔ وفات او بقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ است». ودرقاموس الاعلام نیز سال مرگ او را ۹۹۲ نوشته اند.

آرامگاه وحشی

وحشی چنانکه همگان نوشته اند دریزد مرده و گورش نیز در کوی پیربرج آن شهر بوده وسنگی مرمرین که یکی از سروده های سوزناکش را بر آن کنده بوده اند، روزگاری آنرا میپوشانده . درتذکرهٔ میخانه آمده است که «مدفنش درمحلهٔ سر برج یزد در برابر زیارت شاهزاده فاضل که برادر امام رضا علیه السلام است واقع شده». ودرعرفات عاشقین نیز نوشته شده «مضجع وی در یزد درسر برج است قریب به حصار شهر» . نویسندگان همزمان ما نیز نوشته گور او در کوی سر برج یزد است.

چون واژهٔ «سربرج» درعکس دستنویس عرفات خوانا نبود و برای نام کوی نیز کمی ناجور ونایاب به نظر میرسید نگارنده در این باره بررسیها وپژوهشهایی نمود و بدین جا رسید که کوی «سربرج» که رونویسگران

۱ـ نگاه کنید به تذکرهٔ نصرآبادی ـ چاپ تهران ـ صفحهٔ ۴۷۵ .
۲ـ نگاه کنید به ماهنامهٔ آینده ـ سال ۱ ـ صفحهٔ ۵۴۲ .

تذکره‌ها وهمچنین نویسندگان همزمان‌ما نوشته‌اند، نادرست است و درست آن بگفتهٔ یـزدیان و از آن میان آقای عباسعلی جـدی که درکرج نشیمن دارند «پیربرج» یا «پیره‌برج» است که اکنون نیـز بهمین نام زبانزد است . احمد پسر حسین پسر علی‌کاتب نیز در تاریخ یزد که بسال ۱۱۷۹ ﻫ . ق. نگاشته و اکنون دست‌نویسی از آن بشمارهٔ ۳۷۸۰ درکتابخانهٔ ملك موجود است ، هنگام گزارش گورهای تاریخی شهر یزد نام « پیربرج » را بمیان آورده و نخست گورهای «متبرك» این‌کوی راکه گور امامزاده فاضل نیز از آن‌جمله است برشمرده است .

آرامگاه وحشی و سنگ گـور و شاید کالبد او چون خود او بگذشت روزگارگزندها و آسیب‌ها دیده وستمها کشیده است . آقای احمد بختیاری در نامه‌ای که سالها پیش برای رشید یاسمی فرستاده در این‌باره نوشته‌است: «آقای امیرحسین‌خان‌بختیاری در زمان حکومت یزد (۱۳۲۸ ﻫ . ق) سنگ مزار وحشی‌را درگلخن حمام صدر درآغوش خاکستر سراغ کردند، دستور دادند بنای عمـارت تلگرافخانه راکه نزدیك دارالحکومـه بود برای مکان سنگ لحد وحشی‌تخصیص‌دادند. بدواً در ساختمان‌تعمیرات‌کافی نموده وصحن حیاط را مسطح و باغچه‌بندی و گلکاری‌کرده وسپس در وسط محوطه سکوب مربعی‌ساختند که ازچهار طرف پله‌های سنگی به‌بالای آن میرود . در وسط سکوب یك مربع کوچکتری بنا شدکه سنگ‌قبر وحشی برآن نصب گردید . از اطراف سنگ چهار ستون قطور آجری بالارفته و گنبد قشنگی را باسقف مزین بردورش کشیدند، شکل این بنا به‌اصطلاح معمول چهار طاقی است اما چهارطاقی بزرگ وزیبائی که نظیرش را در ایران کمتر دیده‌ام. مبلغی گزاف خرج این ساختمان‌شده است. اما سنگ مرمر اعلاست وعرض‌وطول وقطرش را هرچند به تحقیق در نظرندارم ولی ازحد متوسط قدری بزرگتر است . درحاشیهٔ سنگ یکی ازغزلیات وحشی‌که مطلعش این‌بیت‌است نقش‌شده :

کردیم نامزد به‌تو بود و نبود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجـود خـویش

رشید یاسمی نیز خود در این باره نوشته است[2] « وحشی در زندگانی روی‌کام و آسایش ندید نه ازحیث‌معاش و نه از جهت ضمیر وخیال همیشه در تنگی‌وسختی وتلخکامی بسرمیبرد. عجبی‌نیست اگر بعد از وفات سنگ‌قبرش هم به زشت‌ترین حالتی‌بیفتد وشاید بقایای‌جسدش آتش‌حمام‌را غذا داده‌باشد.

۲ـ ماهنامهٔ آینده ـ سال ۱ـ صفحهٔ ۵۴۳ .

شنیدم روزگاری سنگ قبر او در کنار چاهساری بوده و کشندگان آب، دلو بر آن قرار میداده‌اند. اگر سرنوشت اخیر آن سنگ‌را که واقع شدن‌در گلخن حمام صدر است به‌نظر بیاوریم سنگش‌ازبهشتی به‌جهنمی افتاده است و وحشی این مکان را از بخت خود انتظار میبرده و چند جا در دیوانش پیشگویی کرده است :

گلخن فروز حیرتم، گرد آورم خاشاك غم
بی‌درد پندارد که من گشت گلستان میکنم

مخصوصاً این‌بیت که گوید :

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را
دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را...»

آیتی‌نیز سخنانی ازبخت‌آور خان عالمگیری درآتشکدهٔ یزدان‌بازگو کرده و نوشته‌است گور وحشی در یزد بسنگ مرمری شناخته‌میشود که غزلی از خود وحشی بر آن کنده شده وآغاز آن چنین‌است :

کردیم نامزد به‌تو بود و نبود خویش
گشتیم هیچکاره ملك وجود خویش

سنگ دیگری‌هم در یزد هست که میگویند جای نشستن وشعر خواندن وحشی‌بوده و هم‌اکنون نزدیك «حظیره ملا» کنار خیابان پهلوی ، دم کوچه‌ای گذاشته شده‌است. یادگاه گوروحشی یعنی همان چهارطاقی‌زیبایی که‌فرماندار پیشین یزد، آقای‌بختیاری بسال ۱۳۲۸ ه . ق . برای نگهداری سنگ گور او ساخته بودند سرانجام در گذرگاه خیابان‌پهلوی قرار گرفت وازمیان‌رفت وسنگ مرمرین آن برای چندمین‌بار بگوشهٔ دیگری‌افتاد[1] .

۱- نگارنده برای اینکه اطلاع دقیقتر و استوارتری ازیادگاه‌کنونی گور وحشی وسنگ مرمرین‌آن دردست‌داشته‌باشد چندماه‌پیش نامه‌ای به‌ادارهٔ فرهنگ یزد نوشت واز سرپرست ندیده‌ونشناخته آن اداره‌خواهش نمود که به‌یاری‌دبیران دانشمند ودانشوران ارجمند آن شهر، نگارنده را از تاریخچه‌کوتاه جابجا شدن سنگ‌گوروحشی وبنای‌یادگاه اوباخبرسازند وبا این‌کار میهن‌پرستانه بانگارنده درراه خدمت به‌زبان وادب‌فارسی انباز‌گردند . تاکنون هیچگونه پاسخی به نامهٔ نگارنده داده نشده و آن درخواست بدست فراموشی سپرده شده‌است شاید بگفتهٔ آن پیر روشن‌بین هنوز آن درخواست«غیررسمی‌وغیراداری»به«رسمیت» شناخته نشده ویا ازهفتخان اداری نگذشته‌است... نمیدانم...

آقای عباسعلی‌جدی یزدی‌که درکرج نشیمن‌دارند ومانند همهٔ مردم یزد

بقیهٔ پانویس در صفحهٔ بعد

برونسو و درونسوی وحشی

چگونگی چهره وسیما و برونسوی وحشی

وحشی چهره‌ای روستایی و نازیبا وسری کل داشته و بگفتهٔ آیتی «کارش مشکل بوده و بارش در گل زیرا طبع او خوشگل پسند وطبع خوشگلان مشکل پسند است و این دو باهم سازش نداشته» وندارند. وحشی از زشتی و بی‌مویی خویش درچندین جا سخن بمیان آورده و چنین مینماید که این زشتی و گری هماره اورا میآزرده وبخود فرومیبرده‌است. ملاعبدالنبی چنانکه دیدیم در میخانه از گفتهٔ کسی آورده که نخستین شعر وحشی که بدان «اشتهار یافته» این‌است :

اگرچه هیچ ندارم سر کلی‌دارم — چوشب‌شود بسرخویش مشعلی‌دارم

وحشی درجای دیگر نیز قطعه‌ای سروده و از زبان کسی دیگر دربارهٔ خویش چنین گفته است :

باشد او را همین سر تاسی — نه‌سری هم که مو بر آن باشد
فوطه‌ای چون فتیلهٔ مشعل — آن سر کل درآن نهان باشد

(صفحهٔ ۲۸۳)

بقیه از پانویس صفحهٔ قبل

خونگرم و بی‌آلایشند بخواهش نگارنده از برادر خویش آقای محمود جدی که باشندگان یزدند درخواست نموده‌اند که بررسی و پژوهشی دربارهٔ سنگ گور وحشی بنمایند و عکسی نیز از یادگاه یا سنگ گور او بفرستند تا به یادگار در این دفتر بچاپ برسد و ایشان درنامه‌ای که برای برادرخویش فرستاده‌اند دراین باره چنین نوشته‌اند :

« ..تنها آثاری که از وحشی دردست است یك سنگ سفید روی مزار است که هم‌اکنون در موزه فرمانداری یزد محفوظ است و سنگ سیاه دیگری دراول کوچهٔ اهرك جنب خیابان پهلوی هست که معروف است سنگ مزار وحشی بافقی است. در بافق زادگاه اصلی آن مرحوم خانه‌ایست غیرمسکون که معروف بخانهٔ وحشی است و از او متأسفانه دربافق نواده‌ای باقی نمانده است. درجای دارایی کنونی در قدیم ساختمانی بوده که بدست امیرحسین‌خان بختیاری فرماندار سابق یزد ساخته‌شده بود وآن سنگ‌سفید برروی آن نصب بوده وتفریحگاه عمومی باشندگان یزد بوده وبعدها چون اداره دارایی یزد درآنجاساخته‌شده آن آثار برداشته‌شده قدیمیها میگویند در میان بازارچه‌ای بنام صدری که هم اکنون درمیان خیابان افتاده ونزدیك شاهزاده‌فاضل است آرامگاهی‌بوده بنام آرامگاه وحشی که بعدها آنرا حمام کرده‌اند و به‌نام حمام‌صدری معروف‌بوده وسنگ‌سیاه که ذکر آن گذشت درکنار آن گرمابه بوده و آن گرمابه اکنون خیابان‌شده و سنگ درکنار کوچه افتاده است .»

وباز درجایی دیگر درهمین‌باره گفته است :

نشستم دوش در کنجی که سازم / سر کل را به زیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی در گذر بود / مراچون‌دیدزانسان گشت‌خندان
پریشان‌حال‌خودبودم درآن‌وقت / ز فعل او شدم از سر پریشان
به‌من گفتا که دارویی مرا هست / کز آن داروسر کل راست‌درمان
بیا تا بر سرث پاشم که رویـد / ترا موی سر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم / مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان:
« زمین شوره سنبل بر نیارد / در او تخم عمل ضایع مگردان»

(صفحهٔ ۲۸۷)

و نیز تقی‌الدین محمد کاشی در تذکرهٔ خلاصة الاشعار آورده است که مولانا غضنفر کلجاری درهجو وحشی این دوبیتی گفته است :

وحشی که گرفته شوره گرد سر او / دایم ز سر کل است شور و شر او
افتاده میان ما و او کشتی شعر / اما نتوان نهاد سر بر سر او

وباز درهمین کتاب در بخش گزارش زندگی و سرگذشت ملا فهمی ، سرایندهٔ همزمان‌وحشی، هجونامه‌ای از ملافهمی آورده شده که دربارهٔوحشی چنین گفته است :

ملا وحشی که بر سر او / بسته تتق آسمان نکبت
ملاوحشی که میتوان‌یافت / درچهرهٔ او نشان نکبت
ملاوحشی که رنگ رویش / یادآورداز خزان نکبت

این سخن یکی از دشمنان وحشی بود که زردی روی آن دلباختهٔ شیدا وسوختهٔ شیرین‌سخن را به‌خزان نکبت مانندکرده‌بود روشن‌است که کسی چون وحشی باآنهمه سوزش وسازش وشیدایی وبی‌برك و نوایی، چهره‌ای جز این نمیتواند داشته باشد .

تنگدستی و بی‌برگ‌ونوایی وحشی

وحشی از آغاز کودکی تا پایان زندگی هیچگاه روی خوشی و آسایش‌ندیده وهماره در گوشه‌ای از یزد به بینوایی و تنگدستی و سوختگی و آشفتگی روزگار گذرانیده و با دیو ترسناك نیاز دست‌و پنجه نرم‌کرده است . اگر بخواهم سخنانی سوزناك و دردآگین دربارهٔ تنگدستی و بینوایی و سوزش این سرایندهٔ آتشین سخن بگویم، به‌ناچار بایدبه‌دیوان خود اودست یازم وازسینهٔ‌آتش‌افروز ودل‌پرسوز او در این‌باره یاری بخواهم :

مجنون به‌من بی سر وپا میماند / غمخانهٔ من به کربلا میماند
جغدی‌به‌سرای‌من‌فرودآمدو گفت / کاین خانه به ویرانهٔ ما میماند

(صفحهٔ۳٤٦)



* * *

افتاده مرا قضیه‌ای چند   اندوه نتیجهٔ قضایا
در دست فقیرکم بضاعت   بود اندکی از متاع دنیا
آنرا به مکاریی سپردم   او رفته کنون به راه عقبا
مگذار که این متاع بی‌قدر   تاراج شود چوخوان یغما

(صفحهٔ ۲۷۷)

* * *

نیست پوشیده که گرتاج و قبایی بودم
مردمان نادره خواندند مرا در ایام
بارهاداشت برآن کوشش، عریان‌تنی‌ام
که برو جامه و دستار کسی گیر به وام

(صفحهٔ ۲۴۹)

این سرایندهٔ ژنده‌پوش وبی‌برگ ونوابرای می‌نیز دست به دامان‌این وآن میزده وبردرخانهٔ قدح‌نوشان میرفته و«التماس شراب» میکرده است :

بر در خانهٔ قدح نوشی   رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد اما بود   چون حروف شراب نیمی‌آب

(صفحهٔ ۲۷۸)

استراو همواره گرسنه وبی کاه‌بوده وبه‌یادکاه‌به‌کاهکشان‌آسمان وعلفزار فلك مینگریسته ودندان میخاییده‌است :

زبی کاهی امشب ستور فقیر   بجزعون وعون کاردیگر نداشت
زشب تا دم صبح بر یاد کاه   نظر از ره کهکشان برنداشت

(صفحهٔ ۲۸۰)

* * *

میرسم از راه ودارم استری کز باب جوع
قوت دندان ندارد ورنه قنطر میخورد
حرص کاهش هست تا حدی که بگذارمش
کهگل دیوار این ده را سراسر میخورد

(صفحهٔ ۲۸۳)

* * *

مرکبی دارم وازحسرت‌یك مشت علف
برعلفزارفلك بیند ودندان خاید . . .

(صفحهٔ ۲۸۴)

او ازروی بینوایی و درماندگی ، برای رهایی از شرم وامداری ، به شمشیرهجو دست‌یازیده وخواجه را ازآن‌ترسانیده‌است :

به ماخواجه تاچند خواهید گفت — که قرض شما را ادا میکنم
ادای دگر گر چنین می کنید — به رخصت که هجو شما میکنم

(صفحهٔ ۲۸۷)

او اگربزرگان ودارندگان زمان خویش را میستوده برای‌آن بوده که به یاری آنان از تنگدستی و بی‌نوایی رهایی یابد و دست کم خودی نگه دارد :

شاه داندکه غرض چیست ازاینها وحشی
به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام

(صفحهٔ ۲٤۷)

* * *

سپهرمنزلتا بندهٔ درت وحشی — که‌نیستش‌زمقیمان درگه‌تو گزیر
دمی‌نرفت‌که‌چشم‌ولبش‌به‌یاددرت — نکرد گریهٔ زار ونکرد نالهٔ زیر
تلطفی، که‌ندارد بجز تو پشت‌وپناه — عنایتی، که تراداردازصغیروکبیر
غرض که‌آمده اندرپناه دولت‌تو — زحال‌او نظرالتفات باز مگیر..

(صفحهٔ ۲۸۵)

* * *

بخدا کز پی گدایی نیست — اینکه مدح تو میکنم تکرار
از در مدح و زیور نامت — میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدانیم ؟ هستم — شاعران را گدایی‌است شعار
هنر من گدایی است ومرا — از گدایی چگونه باشد عار
خاصه زینسان گدایی که گدا — زان‌شودصاحب‌ضیاع وعقار..

(صفحهٔ ۲۰۳)

درآغاز داستان «ناظرومنظور» تنگدستی و بی سرو سامانی خویش را بخوبی آشکار کرده و انگیزهٔ ستایشگری وسرایندگی خویش رابدین سان روشن ساخته است :

سر افسانهٔ غم باز کردم — به روز خود شکایت ساز کردم
که از بخت بدم خاکاست بستر — چه‌بخت‌است‌این‌که‌خاکش‌بادبرسر
نه سامانی که بینم شاد خود را — ز بند غم کنم آزاد خود را

نه‌سر پیداست نه سامان چه سازم — چنین افتاده‌ام حیران چه سازم
چنین یارب کسی حیران نیفتد — بدین سان بی‌سرو سامان نیفتد ...
به خویشم بود زینسان گفتگویی — که ناگه این ندا آمد ز سویی...
دهن بگشا و بنما گوهر خویش — مکن لب‌بستگی آیین‌از‌این‌بیش ...
پی این جنس بازاری طلب کن — برای خود خریداری طلب کن...
(صفحهٔ ۴۲۷و۴۲۸و۴۲۹)

او در میان این‌سوز وسازها وآه‌وناله‌ها برای‌مرهم نهادن‌برزخمهای درون‌خویش ، بداماں سخن‌سازی پناه میبرده و بدینسان خود را خرسند و گاهی‌نیز خشنود‌میساخته‌وازآتش درون‌میکاسته‌است:

مخور غم گرت نیست اسب‌رونده — چوبر توسن طبع داری روانی
(صفحهٔ ۲۶۹)

***

دلا وحشی صفت یك‌حرف بشنو در لباس ازمن — مکش سر درگریبان غم از اندوه عریانی
ببین آب روان را با وجود آن روان‌بخشی — که‌از عریان تنی میلرزد از باد زمستانی
(صفحهٔ۲۷۱)

خرسندی[1] و بلندنظری وحشی

اوهرچند درسراسر زندگی خویش با دیو ترسناك بینوائی و هیولای‌سهمناك تنگدستی‌ونیازدست‌وپنجه نرم‌میکرده ولی‌در برابر، یك مایهٔ خشنودی داشته که‌همان خرسندی درون وبلندنظری‌اوست:

دلا اندوه دشمن گر نخواهی — ز درویشی طلب کن پادشاهی
چه خوش گفتند ارباب فصاحت — خوشا درویشی وکنج قناعت
(صفحهٔ ۴۶۷)

***

من‌کیم ، گشته درجوانی پیر — از همه در نیاز ناز پذیر
اواگرطامع‌خوش آمد گوست — طبع‌من‌قانع تغافل جوست ...
(صفحهٔ ۳۶۱)

***

المنة لله‌که ندارم زرو سیمی — کزبخل‌خسیسی‌شوم ، ازحرص لئیمی
شغلی‌نه که تاغیر بردمائدهٔ‌خلد — باید زپی‌جان خود افروخت جحیمی

---

۱ - اگرچاامروز این واژهٔ زیبارا به نادرست به‌معنی خشنودی و شادی وخوشی بکار میبرند ولی‌چه‌بهتر‌که آنرا‌بجای خویش‌درمعنی «قناعت» بکاربریم.

نه عامل دیوان ونه‌پادر گِل زیدان — نی بستهٔ امیدی و نی خستهٔ بیمی
ماییم‌و همین‌حلقی‌و پوشیدن دلقی — یك گوشهٔ‌نان‌بس‌بودوپاره گلیمی.
(صفحهٔ ۳۳۵)

گوشه‌نشینی و بیکسی وحشی

وحشی بـاآن‌تنگدستی وبی‌چیزی وبااین‌خوی‌شگفت ودل زودرنج و نازك‌خود نمیتوانسته‌است‌بـا ددان‌بـا چارپایان‌آدم‌نماکه خواه‌ناخواه دوروبر او فراوان بوده‌اندبیامیزد وزندگی کندوناگزیر بکنج‌تنهایی پناه میبرده و در گوشه‌ای با پندارهـا و اندیشه‌ها خویش را سرگرم نگه میداشته‌است :

بیاوحشی‌که عنقایی‌گزینیم — وطن‌در قاف تنهایی‌گزینیم..
(صفحهٔ ٤٥٩)

***

دلا بر خیز تاکنجی‌نشینیم — زابنای‌زمان‌ دوری گزینیم..
(صفحهٔ ٤٣١)

***

مجو وحشی وفا از مـردم دهر — که کار شهد نـاید هرگز از زهر
ازاین عقرب نهادان وای‌وسدوای — که بردل‌جای‌زخمی‌ماندسد جـای...
بـه‌کس عنقاصفت منمای دیدار — ز مردم رو نهان کن کیمیا وار ..
(صفحهٔ ٤٨٨)

این خوی گوشه‌نشینی‌و گریز از مردم وحشی‌را از داشتن‌زن‌وفرزندو کس‌وکار نیز‌نومید وبی‌بهره گذاشته است. گویا اودر سراسر زندگی خویش همسرو غمخواری‌نداشته و تنهابا دلبران‌پنداری‌دل‌خویش خوش‌میداشته‌است. کسی‌چه‌میداند ، شایدوحشی چنانکه خود نیز گفته بر گزیدن همدم‌وهمنفس راهمواره آرزو داشته ولی تنگدستی و بی‌برگ و نوایی او را ازاین بهرهٔ زندگی بی‌بهره میگذاشته و بگفتهٔ‌خود دستش‌بدان نمیرسیده است:

یك همدم و همنفس نـدارم — میمیرم و هیچ کس ندارم
گـویند بگیر دامـن وصل — میخواهم و دسترسی‌ندارم
دارم هوس و نمیدهد دست — آن‌نیست که‌این‌هوس‌ندارم
(صفحهٔ۱۳۱)

***

شاعر قانعم مجرد گـرد — ازهمه چیزوازهمه‌کس‌فرد
(صفحهٔ ۳٦۱)

***

***

بر بی کسی من نگرو و چارهٔ من کن   زان کزهمه کس بیکس و بی یارترم من

(صفحهٔ ۱۳۸)

وارستگی و فروتنی وافتادگی وحشی

وحشی مردی وارسته وافتاده و ازخود گذشته بوده و هیچگاه چون سخنوران دیگر بخودستایی نپرداخته وخود را همسر سرایندگان بزرگ بشمار نیاورده است. او همواره مردم را بداشتن خوی پسندیدهٔ فروتنی واداشته و همگان را ازسرکشی و خودخواهی بازداشته و دراین باره اندرزها داده است:

ای علم کبر بر افراخته   تاج تواضع ز سر انداخته

خاك ره مردم آزاده باش   برصفت خاك ره افتاده باش

خاك صفت راه تواضع گزین   خاکی وازخاك نیاید جزاین.

(صفحهٔ ۴۰۵)

او در بارهٔ سخنان زیبا و سرود های دلنشین خود با فروتنی بسیار گفته است :

نه آن مقدارها چیزیست دلکش   که افتد طبع دانا را بآن خوش

زسد بیت ار فتد یك بیت پرکار   ز طبع من بود آن نیز بسیار

(صفحهٔ ۴۳۱)

یا :

شاها توجه تو سخن میکند نه من   ورنه من از کجا و زبان سخنگزاز

(صفحهٔ ۲۰۹)

واگر گاهگاه بشیوهٔ دیگران کمی بخودستایی پرداخته ، تنها سخنانی همانند اینها گفته است:

به زاقرانم و خواهم که اگر نبود بیش   نبود کمتراز اقران خودم قدرومقام

***

گزیدم گر طریق خودستایی   بیان کردم سخنهای هوایی

بنا بر سنت اهل سخن بود   وگرنه این سخن کی حدمن بود

کسی کاین نظم بی مقدار خواند   ز سد بیت ار یکی پرکار داند

ز عیب آن دگرها دیده دوزد   چراغ وصف این رابرفروزد...

(صفحهٔ ۴۸۹)

بی‌ریایی و روشن‌بینی وحشی

وحشی با روشن‌بینی‌ودریافت بسیار بجهان‌وجهانیان مینگریسته‌وهمواره دورویان و ریاکاران را سرزنش میکرده‌وهیچگاه از نکوهش آنان باز نمی‌ایستاده است :

داد ازاین دیده‌های ظاهر بین — ریش و دستار و وضع‌شاعر بین
ریش و دستار هر که‌به بینند — از همه شاعرانش بگزینند ...
(صفحهٔ ۳۶۵)

***

موی نخدان گذرانی زناف — لیك به آن مو نشوی مو شکاف
پایه از این مایه‌نگردد بلند — بزهم‌ازاین‌مایه بود بهره‌مند...
(صفحهٔ ۳۹۹)

***

او درآن روزگاری‌که «زاهدان‌ریایی» و روحایی نمایان نیرنگ باز بالادست شاهان روحانی‌نمای صفوی جا میگرفتند و بپشتیبانی آنان شبان وروزان سرگرم مردم‌فریبی و ریاکاری بودند باگستاخی و دلاوری بسیاری دربارهٔ آنان چنین میگفته است:

خواهم که شب‌جمعه‌ای از خانهٔ‌خمار — آیم به‌در صومعهٔ زاهد دین‌دار
در بشکنم و از پس هر پردهٔ زرقی — بیرون‌فکنم‌از دل‌او سدبت‌پندار
برتن درمش‌خرقهٔ‌سالوس‌وازآن‌زیر — آرم به‌درصومعه‌سدحلقهٔ زنار...
(صفحهٔ ۳۳٤)

یا:

پیش‌رندان حق‌شناسی در لباسی دیگراست
پر به‌ما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را
(صفحهٔ ۱۰)

بگذار درس دانش که نهایتی ندارد
ز کتاب عشق وحشی بنویس یک دو بابی

عشق و شیدایی و سوز و گداز و مهرورزی وحشی

***

وحشی درجهان عشق وشیدایی وسوزوگداز و دلباختگی و مهرورزی مردی یگانه ودلباخته‌ای بی‌مانند است. بی گمان اگراین‌عشق‌آتشین‌وسوزان درنهاد او زبانه نمیکشید و در اندرون خسته‌اش این آتش نهانی و خدایی کوره‌وار نمی‌تابید این همه سخنان سوزناك و آتشین وسروده‌های جانگداز و دردناك در دیوان کلان اوپدیدنمیآمد. راز سوزندگی و آتشباری سخنان وحشی جز این نیست‌که آن سخنان از دلی دردمند و سینه ای آتش‌افروز برخاسته است.

دل وحشی مگر آتش فشانی‌ست　　که درهر شعرش‌ازآتش نشانی‌ست[1]

عشق وحشی نموداری از عشق پاکبازان و زبان او نمونه‌ای از زبان جان گدازان است وهیچ شنونده‌ای نیست که سخنان آتشبار و دردناك او را بشنود ودر دلش شورو غوغا برپا نشود و غمهای نهفته‌اش بیدار نگردد:

زبان جان گدازان آتشین است　　چوشمعش‌آتش اندرآستین است
حدیث عشق آتشبار باید　　زبان آتشین در کار باید ...

(صفحه ۵۱۱)

*

وحشی خموش باش که‌آتش زبان‌نشد　　الادلی چو شعله بر آتش نشسته‌ای

۱ــ این‌بیت ازسرایندهٔ همزمان ما ، پژمان‌بختیاری است.

عشرت درآن سراست که آید برون ازو　هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای

...(صفحهٔ ۱۵۳)

سخنان سوزناك وغم‌انگیزی که وحشی در آغاز «فرهاد و شیرین» خویش به یادگار گذارده ودرآن سینه‌ای آتش افروز ودرونی دردپرورد از خدای خویش خواسته است براستی در سراسر برگهای زرین «ادبیات» پهناورما یگانه وبی مانند است.

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز　در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هرآن دل‌راکه سوزی‌نیست دل نیست　دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پر شعله گردان سینه پر دود　زبانم کن به گفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پرورد　دلی دروی درون درد و برون درد
به سوزی ده کلامم را روایی　کز آن گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه　زبانم را بیانی آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد　چکد گر آب ازو آبی ندارد
دلی افسرده دارم سخت بی نور　چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را　فروزان کن چراغ مرده‌ام را...

چامه‌های درد آور واندوهباری که‌وی درمرگ عزیزان‌خود سروده، چنان‌گیرا وسوزنده و دردناك است که‌همه را بی اختیار به یاد عزیزان از دست رفته می‌اندازد و سرشك اندوه از دیدگان هرصاحب دلی‌روان‌میسازد:

خوشا ایام وصل مهر کیشان　کجا رفتند ایشان، یاد از ایشان
همه رفتند وزیر خاك خفتند　بسان گنج یك یك رو نهفتند
نیامد کس کزایشان‌حال‌پرسیم　ز دمسازان خود احوال پرسیم
که‌درزیرزمین‌احوالشان‌چیست　جدا از دوستاران حالشان‌چیست
مرا حال برادر چیست آنجا　رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیدهٔ من　مراد جان محنت دیدهٔ من ...

(صفحهٔ ۴۷۷)

وحشی درشناساندن چگونگی عشق راستین و ستایش از این نیروی پاك خدایی، سخنوری یکتا و بی مانند است. او مانند حکیمی خردمند و دانشمندی یگانه که درهرراز بروی گشوده‌باشد از این راز شگفت آفرینش پرده برداشته وآنرا چنین «تعریف» نموده است:

یکی میل است با هر ذره‌رقاص — کشان هر ذره را تامقصد خاص
رساند گلشنی را تا به گلشن — دواند گلخنی را تا به گلخن
اگر پویی ز اسفل تا به عالی — نبینی ذره‌ای زین میل خالی
زآتش تا به‌باد از آب تا خاك — ز زیر ماه تا بالای افلاك
همین‌میل‌است اگردانی همین‌میل — جنیبت در جنیبت خیل در خیل
سر این رشته های پیچ در پیچ — همین‌میل است وباقی هیچ‌برهیچ
از این‌میل است هرجنبش که‌بینی — به جسم آسمانی یا زمینی
همین‌میل‌است کآهن‌رادرآموخت — که‌خودرا برد وبرآهنربا دوخت
همین میل آمد و باکاه پیوست — که محکم‌کاه را برکهربا بست
به هر طبعی نهاده آرزویی — تك و پو داده هریك را بسویی
برون آورده مجنون را مشوش — به‌لیلی داده زنجیرش که میکش
ز شیرین کوهکن را داده شیون — فکنده بیستون پیشش که میکن
ز تاب شمع گشته آتش افروز — زده پروانه را آتشکه میسوز
زگل بربسته بلبل را پر و بال — شکسته خار در جانش که مینال
غرض کاین میل‌چون گرددقوی‌پی — شود عشق ودرآید در رگ‌وپی

(صفحهٔ ۵۱۲)

وحشی بنیاد همه‌چیز جهان‌را تنها عشق‌دانسته وچنانکه دیدیم درسراسر جهان هیچ ذره‌ای را خالی از این میل نیافته و حتی جهان‌را «طفیل وجود عشق» دانسته است :

وجود عشق‌کش عالم طفیل است — ز استیلای فیض و بسط میل است
زاصل عشق اگر جویی نشان‌باز — نبینی هیچ جز میلی در آغاز
اگر سدآب حیوان خورده‌باشی — چو عشقی درتو نبود مرده‌باشی
مدار زندگی برچیست بر عشق — رخ پایندگی در کیست در عشق
زخود بگسل ولی زنهار زنهار — به‌عشق‌آویزوعشق ازدست‌مگذار

....(صفحهٔ۵۱۳)

وحشی عشق‌را برای زندگی بایسته ولازم دانسته و بالاتر از همه آن را «حدکمال» خوانده‌است :

منادی‌میکند عشق‌از چپ‌وراست — که‌حدهرکمال‌اینجاست‌اینجاست
کمال‌اینجاست دیگرجا چه‌پویی — زهی ناقص ز دیگرجا چه‌جویی

اگر اینجا زن آید مرد گردد رسد بی درد صاحب درد گردد
مگو نتوان دو باره زندگانی که گر عشقت مدد بخشد توانی
...(صفحهٔ ۵۱۶)

او همواره برای‌خود عشق و دلباختگی‌را آرزو میکرده و از دل‌وجان خواستار آن بوده و آنرا زندگانی جاودانی میدانسته است :

خوشا عشق و بلای عشقبازی دل ما و جفای عشقبازی
خوش‌آن‌راحت که‌دارد زحمت‌عشق مبادا هیچ دل بی زحمت عشق
در او غم را خواص شادمانی از او مردن حیات جاودانی
نهان در هر بلایش سد تنعم به هر اندوه او سد خرمی گم
به‌جام او مساوی شهد با زهر دراو یکسان‌خواص زهروپازهر
...(صفحهٔ ۴۳۹)

*

خوشاعشق خوش‌آغازخوش‌انجام همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشاعشق وخوشا عهدخوش‌عشق خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگرچه آتش‌است و آتش‌افروز مباداکم که‌خوش‌سوزیست‌این‌سوز
چه‌خوش عهدیست عهد عشقبازی خصوصاً اول این جان‌گدازی
هرآن شادی‌که بود اندر زمانه نهادند از کرانه در میانه
چو یك‌جا جمع‌شد آن‌شادی عام شدش آغاز عشق و عاشقی نام
...(صفحهٔ ۵٤۰)

اندیشهٔ عشق‌وعاشقی از آغاز زندگی بلای‌جان وحشی یا داروی‌درمان روح او بوده و ازخیلی پیشترها عشق وسوختگی‌را به‌جان میخریده و برای پذیرش آن آمادگی‌کامل داشته است :

هنوز عاشقی و دلربایی نشده‌ست هنوز زوری و زورآزمایی نشده‌ست
دل ایستاده به دریوزهٔ‌کرشمه ولی هنوز فرصت عرض‌گدایی نشده‌ست
...(صفحهٔ ۲۵)

*

تا قسمتم ز میکدهٔ آرزوی کیست رطل‌میی‌که مست‌شوم درسبوی‌کیست
تیغی‌که زخم ناز به‌قدر جگرخورم تا در میان غمزهٔ بیدادجوی کیست
...(صفحهٔ ۳۰)

او پیش از آن‌که به دام شگفت انگیز «عشق» و در پنجهٔ بیدادگر «معشوق» اسیر گردد به‌دست خود کمند گرفتاری را بر گردن‌می فکنده و تشنهٔ این سوختگی وجنون‌بوده است:

خوش آن روزی‌که زنجیر جنون برپای من باشد
به هر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد
خوش آن عشقی که در کوی جنونم‌خسروی‌بخشد
جهان پر لشکر از اشك جهان پیمای من باشد
هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داریها
که در هر گوشه ای افسانهٔ سودای من باشد
(صفحهٔ۷۳)

*

دلم حود را به نیش غمزه‌ای افکار میخواهد
شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد
بلا اینست کاین دل بهر ناز و عشوه میمیرد
ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار میخواهد
غلامی هست وخشی نام و میخواهدخریداری
به بازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد
(صفحهٔ ۸۷)

*

عشق کو تا شحنهٔ حسرت به زندانم کشد
انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد
وعده‌گاهی کو که‌چون نومیدبرخیزم‌زوصل
دست امید وفای وعده دامانم کشد
آن غزالی‌راکه وحشی خواهدارواقع‌شود
دهر بس نیت که از طبع غزلخوانم کشد
(صفحهٔ ۸۶)

*

خواهم آن‌عشق که‌هستی ز سرما ببرد بیخودی آید و ننگ خودی‌ازما ببرد
خانه‌آتش زدگانیم ستم گو میتاز آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد
(صفحهٔ۵۰)

شادروان رشید یاسمی دربارهٔ این عشق آتشین و سوزان که در نهان وحشی زبانه میکشیده وخرمن هستی اورا میسوخته چنین نوشته‌است :

«روزی که وحشی در آغاز شیرین و فرهاد خود سینه‌ای آتش افروز ودلی پرسوز از خدا طلب میکرد گویی آگاه نبود که از نخستین روزحیات این موهبت در حق او شده است وهیجانی که بعدها فریاد های عاشقانه رااز دهان او بیرون میفرستاد با شیر مادر خون او به‌گردش در آمده . بعضی طبایع همانطور که به‌هوا محتاجند به اندوه نیز احتیاج دارند ، اگرروزگار اتفاقاً آسایشی به روح آنها بدهد قلب را از تپش واشك را از جریان باز دارد آن لحظه گویی‌چیزی گم کرده‌اند یا در بیابانی بیم حرمان‌از‌آب‌زلال آنان را مضطرب ساخته است ، سر مستی آنان در غمناکی و کمال سعادت آنها در اضطراب است، از اینرو هروقت غمی ندارند به‌یاد غمهای گذشته‌خود را مست میکنند وهر گاه اندوهی دارند از خدای خود افزایش آنرا طلب میکنند ، بی حزن واندوه خانه را خالی می‌بینند و بی‌ذکرغم دل راسیروآرام نمی‌یابند ، وحشی از این اشخاص است، در آخرین مراحلی که ازحیات‌پر مصیبت وابتلای او باقی است بازهم درد میجوید و سوز میخواهد زیرا که به عقیدهٔ او :

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده خود جز آب و گل نیست
سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از او آبی ندارد

با غم انس گرفتن این را از دیگر مؤانست ها مختلف دارد که سیری از مونس در آن صورت نمی‌پذیرد روز به روز علاقه محکمتر و فکر جدایی مدهش ترمیگردد ، غم راکه درجانگزایی به افیون میتوان مشابه کرد در این حالت نیز میشود باآن‌زهرمهلك مقایسه‌اش نمود، هرچه بیشتر رخنه کند لزوم خودرا بیشتر محسوس میسازد، سرشت عجیبی است خمیرهٔ بشر که هرچه برای او مضر ترباشد درچشم نفس‌آتش‌افروزش عزیز تر و در کامش لذیذتر می‌آید ، شیرینی غم برای اشخاص معتاد به‌درجه‌ایست که حتا شادی نیزدر مذاق آنها دبش و بی‌مزه میآید ، عشاق دائمی‌یعنی آنهایی که‌جزدرهوای محبت تنفس نکرده‌اند یك‌عمر درآتش فراق میسوزند و ناله‌های دلخراش میکنند ، اتفاقاً روزی آسمان آنها را به گلزار وصال وارد میکند، گلها و

بلبلها، انهار واشجار بیهوده تهنیت‌روز وصال میگویند، عاشق‌سوخته‌دیدگان را به‌حیرت میگشاید وبه‌هرجانب مینگرد، آهی کشیده و چشم برهم میگذارد و میگوید :

وصل اگر اینست و ذوقش این که من دریافتم
گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش

هر روزنهٔ امیدی که برآنها بگشایند جز منظر حزن چیزی از آن مشاهده نمیکنند، آن کلام امیدبخشی‌را که سالها از دلدار آرزو داشته‌اند اگر از دهان دوست بشنوند یا باور نمیکنند یا آنرا برخلاف طبیعت و استعدادخود یافته بحال خویش مضر می‌بینند :

لطفی که بدخو سازدم ناید به‌کار جان من
اسباب کین آماده کن خوی عتاب‌اندیش‌را

عشاق که آتش آرزو بیش از هرچیز خیال آنهارا به‌جوش میآورداگر روزگاری دربخار خیال تنفس کردند و درسرزمین آرمان تفرج‌نمودند دیگر دنیای حقیقی را قابل توقف نمیدانند .

وحشی ادعا میکند و راست میگوید که‌عالمی میان حیات ومرگ‌وجود دارد که برهر دو مرجح است :

برون از مردن و از زیستن بس بلعجب جایی‌ست
که آنجا میتوان بودن ز ننگ جسم‌وجان فارغ

این عالم که نزد عاقل جز محیط خیال نیست درچشم‌عاشق حقیقی‌ترین مواقف است.. برای سرمستان عشق این عامل به‌انواع مختلف تعبیر میشود و همه مفهوم میگردد وبرای عاقل عالم مذکور حالتی است مرکب از زیستن و مردن نه بیرون از آن دوحالتی که شخص را در سرحد آن دوعالم به‌اهتزاز درآورده چون مرغی که بر شاخهٔ مایل بر آب جای گرفته باشد هرلحظه از حرکت نسیم درآب فرو رفته و درهوا بالا میآید، چنین‌حالتی برای کسی که غالباً درآن غوطه‌ور است البته برهرموقع حقیقی برتری دارد و چون روزی برایش دست ندهد به‌انواع حیل خویشتن را درآن می‌افکند گاهی از شراب

وحشی که همیشه میل ساغر دارد	جز باده کشی چه‌کار دیگردارد
پیوسته کدوی‌سرش‌ازباده پراست	یعنی که مدام باده درسر دارد

ولی این وسیلهٔ دروغی اگر اشخاص مبتلا را در حدود آن عالم وارد میکند برای کسی که یك‌نظر آن محیط فریبنده را دیده باشد دیگر کفایت

نمیکند و استعمال آن فقط بـرای تقویت ابتـدائی و درهنگام ناچاری قابل مبادرت خواهد بود، وحشی و امثال اوکه برای زیست در آن عالم آمده‌اند راه خود را بهتر میشناسند .

من آن مرغم که افکندم به‌دام سد بلا خودرا
به یك پرواز بی‌هنگام کردم مبتلا خـود را
نه دستی داشتم درسر. نـه‌پایی داشتم در گل
به‌دست‌خویش کردم این‌چنین‌بی‌دست‌وپا خودرا

برای چه؟ برای آنکه خوب میدانند که همین پرواز بی‌هنگام آنها را به‌شاهراه عشق که یکی ازمراحلش آن عالم است هدایت خواهد کرد، راست است که در اول تصنع میکنند و خود را با اختیار در آن دام می‌اندازندولی چون گرفتار شدند حالت حقیقی برآنها مستولی‌میشود و گاهی‌درطرفةالعینی خود را از آن‌مقدمهٔ به‌خودبستگی به‌نتیجهٔ بی‌اختیاری رسیده می‌بینند بقسمی که متعجبانه میگویند

آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز
بسیار زود بود، به‌این عشق خون‌کشید
آن نم که‌بود قطره‌شد وقطره جوی‌آب
وز آب‌جو گذشت وبه‌توفان خون‌کشید

به‌این سبب خوشترین اوقات را ایامی میدانند که دز آخرین درجهٔ حرارت عشق میسوزند و هروقت در آن درجه نقصانی بیابند به‌هر وسیله محرکی میجویند :

دلم خود را به‌نیش غمزه‌ای افکار میخواهد
شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد
غلامی هست وحشی نام و میجوید خریداری
به‌بازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد ؟

برای هوشیار و عاقل عالمی‌که سرتاسر آن غم و ناکامی است ظاهراً مطلوب نمی‌نماید ولی این درنخستین مرحله یعنی آن‌جایی‌که برای‌هوشیاران بینا مرئی است صدق‌میکند دربهبوحهٔ توفان مرغ دریانورد دیگر چیزمؤثری احساس نمیکند .

به‌عالمی‌که منم منتهای عرصه‌مپرس   که قطع مدت و طی زمان نمیباشد

اما به‌محض اینکه از قبهٔ دریا به قرب ساحل کشیده شد ومنظرهٔ خاك

لطمات موج‌دریارا برای اومحسوس‌کرد دردی که اینهمه شکایتها از دهان عشاق ابراز میکند‌حملات خودرا شروع مینماید ،آنگاه تا به‌خشکی نیفتد یابه‌قبهٔ دریا بازنگردد آرام‌برای اومیسر نیست.

پروانه‌ام و عادت‌من سوختن‌خویش   تاپاك نسوزم دلم آسوده نگردد

سفرنامه‌ای‌که بقلم اشخاص حساس و شاعر تحریر یافته باشد دلفریب و مفید واقع میشود زیراکه حقایق عالم با چشم شاعرانه دیده شده و به‌قلم جاذب نگارش‌یافته‌است ، بدیهی است‌هرقدر تفرجگاه عجیب‌ترو‌ناشناخت‌تر باشد شرح‌آن دلکش‌تر خواهدبود ، در صحرای عشق بسیار تفحص‌وکشفیات کرده‌اند و اخبار باورنکردنی ازآنجا درآورده‌اند ولی‌تمام‌نشده ونخواهد گشت :

هرچه‌گویی آخری دارد بغیر ازحرف عشق
کاین همه‌گفتند و آخرنیست این‌افسانه را

زیراکه وسعت مکان از یك‌طرف و تبدلات بی‌انتهای مناظر از طرف دیگر همواره‌شرح این‌مسافرتهارا تازه‌تر ازپیش جلوه‌میدهد خاصه وقتی‌که باتنوع‌بیان مسافر توأم‌گردد:

درعشق اگربادیه‌ای چند کنی طی
بینی‌که دراین ره‌چه نشیب‌وچه‌فرازاست

از این‌جهت سفرنامهٔ روح وحشی‌که مسافری جهان دیده و آگاه از مسیرخویش است‌کمتر از دیگران مفیدو مشغول‌کننده نیست».

وحشی همه‌کس‌را مرد میدان عشق‌وهم‌نبرد این‌شیر قوی‌پنجه وزورمند نمیداند . اوبرای‌شناوری در دریای‌بی‌کرانهٔ عشق «اساسی‌کوه بنیاد »و دلی آهنین میجویدودراین‌باره یکسانی‌که درکنارهٔ این دریای بی‌پایان‌وآتشبار ایستاده وبه‌خودنام‌عاشقی بسته‌اند چنین اندرز میدهد:

اگر داری دلی در سینهٔ‌تنگ   مجال غم‌در او فرسنگ‌فرسنگ
صلای‌عشق در ده ورنه زنهار   سرکوی فراغ از دست مگذار
اساسی گر نداری کوه بنیاد   غم‌خود خورکه‌کاهی در ره باد
یکی‌بحر است عشق بی‌کرانه   در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابیی‌اینجا مزن‌پر   در این آتش سمندرشو سمندر

*

مزاج عشق بس مشکل پسنداست قبول عشق برجایی بلند است
شکار عشق نبود هر هوسناك نبندد عشق هر صیدی بفتراك
دلی باید که چون عشق آورد زود شکیبد باوجود یك جهان شور
(صفحهٔ ۵۱۴)

وحشی خواهان و شیفته و بالاتر بگویم دیوانهٔ عشق بوده ولی عشق واقعی وراستین. اوعشق وشهوت را ازهم جدا دانسته وهیچگاه آندورا باهم نیامیختهو خود درپی «عشق مجازی» و هوسبازیها گامی بر نداشته است:

به شهوت قرب تن با تن ضروراست میان عشق و شهوت راه دوراست
به شهوت قرب جسمانی ست ناچار ندارد عشق با این کارها کار
زبعد ظاهری خسرو زند جوش که خواهد دست باشیرین درآغوش
چوپاك است از غرضها طبع فرهاد ز قرب و بعد کی می آیدش یاد
(صفحهٔ ۵۱۸)

او درجای دیگر دربارهٔ این پیوند روحانی و نیروی خدائی که عشقش نام نهاده اند بدین سان سخن گفته و این چنینش شناسانده است:

ز راه نسبت هر روح با روح دری از آشنایی هست مفتوح
ازین درکان به روی هردو باز است ره آمد شد ناز و نیاز است
میان آن دو دل کاین در بود باز بود در راه دایم قاصد راز
اگر عالم همه گردند همدست گمان این مبر کاین در توان بست
بود هر جا دری ازخشت واز گل بر آوردن توان الا در دل
تنی سهل است کردن ازتنی دور دل ازدل دور کردن نیست مقدور
درآن قربی که باشد قرب جانی خلل چون افکند بعد مکانی
که مجنون خواه درحی خواه در دشت به جولانگاه لیلی میکند گشت

(صفحهٔ ۵۱۸)

وحشی درآغاز عشق وعاشقی که هنوز تاب و توان خویش را در این راه پرآسیب ازدست نداده بوده گاهگاه دربرابر دلبر ناز میکرده و بی نیازی ازخود نشان میداده وچنین میگفته است :

میتوانم بود بی تو تاب تنهاییم هست
امتحان صبرخود کردم شکیباییم هست
(صفحهٔ ۴۰)

*

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش
چندگه بایار بودی، چندگه بی‌یار باش
*
(صفحهٔ ۹۸)

روم به‌جای دگر دل دهم به‌یار دگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
به‌دیگری‌دهم این‌دل که‌خوار کردهٔ تست
چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر
*
(صفحهٔ ۹۲)

جستم از دام به‌دام آر گرفتار دگر
من نه‌آنم که فریب تو خورم بار دگر
*
(صفحهٔ ۹٤)

نیستیم از دوریت باداغ حرمان نیستیم
دل‌پشیمان است لیکن ماپشیمان نیستیم
*
(صفحهٔ ۱۱۳)

سالها هم‌بگذرد وحشی که سویش نگذرم
تا نپنداری که خشم ما همین یك‌ماه‌بود
*
(صفحهٔ ٦۰)

نه احتراز ازآن جانب است‌همواره گهی‌زجانب وحشی‌هم احترازی هست
*
(صفحهٔ ٤۲)

گرنه عاشق‌صبر میدارد بتنهائی ز دوست
آنچه میگویند از مجنون تنها گردچیست
*
(صفحهٔ ۳۲)

شدم سویش به تکلیف کسان اما پشیمانم
نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم
(صفحهٔ ۱۳۲)

او بسیار دم‌از شکیبایی و توانایی خویش میزده و از این‌راه دلبر را بیمناك و هراسان میساخته است:

ماچون ز دری پای کشیدیم کشیدیم امید زهر کس‌که بریدیم بریدیم
دل نیست کبوتر که‌چوبرخاست‌نشیند از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
*
(صفحهٔ ۱۱۲)

من اگر این بار رفتم آزارم مکن
این تغافلهای بیش از پیش درکارم مکن
(صفحهٔ ۱۳٤) *

صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
من‌چو خواهم‌مرد گو‌از حسرت‌دیدار باش
(صفحهٔ۹۹) *

کوه منت بر دلم نه منتت بر جان من
عاشقی را رکن‌اعظم برد باری گفته‌اند
(صفحهٔ۱۲۶) *

ولی چه‌سود که این‌پایداری و بردباری دیری نپایید و اوکه‌درآغاز آن‌سان دم از شکیبایی و تاب تنهایی میزده سرانجام اینسان در برابر عشق زانوزده و از پادرآمده است :

آن‌نصیحتها که‌میکردیم اهل عشق‌را   این‌زمان‌معلوم‌ما شدکاین‌همه‌افسانه‌بود
(صفحهٔ۵۸) *

گویند که پیش‌آر صبوری ز غم عشق
کی میرود این کار ز پیشم بگذارید
(صفحهٔ۹۱) *

سوز تب‌فراغ تو درمان پذیر نیست   تا زنده‌ام چو شمع از اینم گزیر نیست
رفتی و از فراق تو از پا درآمدم   بازآکه جز توهیچ کسم دستگیر نیست
(صفحهٔ۳٤) *

از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت
هر که شد بیمار درد عشق بهبودی‌نداشت
(صفحهٔ٤۲) *

وحشی‌اگر تو فارغی از درد عشق چیست
این آه و ناله‌کردن و این‌شعر خواندنت
(صفحهٔ٤۵) *

عشق زیبا رویان و نازک بدنان بر سر او «حملهٔ‌بیداد» آورده و دل آهن‌وار او را بیکجا برده وآهش‌را بر آسمان بلندکرده است :

عشق‌چون‌برسر کس حملهٔ بیدادآرد   اولش قوت بگریختن از پا ببرد
هر که‌رابردرنازک‌بدنان خواندعشق   دل‌و جانی‌که بودزاهن وخارا‌ببرد
(صفحهٔ۵۰) *

من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم گیرم که استوار بود پای جرأتم
(صفحهٔ۱۲۶)

تا آنجاکه آرزوهای دیرین و عشق جوییها پشیمان گشته و گفته است:

چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی
جفا های چنین از خوی او هرگز نمیدیدی
تراسد کوه محنت کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هرگز نمیدیدی
(صفحهٔ۱۵۷)

*

دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم خطا
سوختم خود را برای او غلط کردم غلط
(صفحهٔ۱۰۶)

*

خوش آن کس‌را که خو با دلبری نیست
به وصل دلبران او را سری نیست
ز سوز عشق او را نیست داغی
ز عشق و عاشقی دارد فراغی
(صفحهٔ۴۴۲)

او در وفاداری ومهرورزی وپایداری در برابر عشق‌مردی شگفت و شاید بی مانندویگانه‌است. وفا داری او تا بدانجاکشید که سرانجام دراین راه جان‌داد وسخنی گله‌آمیز برزبان‌نراند:

وحشی از هجر تو جان داد تو باشی‌زنده
زندگی‌بخش کسی، عمر کسی،جان کسی
(صفحهٔ۱۵۸)

*

با بلایی چون بلای هجر عمری‌صبر کرد
آنچه وحشی کردهرگزهیچ‌ایوبی‌نکرد
(صفحهٔ۸۲)

*

وحشی از عشق‌خبرداشت که با سد غم‌یار
مرد و حرفی گله آمیز از او نشنیدم
(صفحهٔ ۱۲۳)

او بلبل رادربی وفایی و ناپایداری سر زنش کرده و طعنهٔ پروانهٔ وفادار را که درراه عشق جان‌میسپارد به‌رخ‌اوکشیده‌است.

نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بی وفاباشد
که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد
بس است این طعنه ازپروانه تا جاوید بلبل را
که رنگ وبوی گل چون رفت از گلزار بگریزد
(صفحهٔ ۷۸)

دوری دلبر وجداییها اورا سخت می‌آزرده وتاب وتوان و شکیبایی را از اومی‌ربوده واو رااز خودبی‌خود میکرده‌است:

بسیار عذابی که کشیدیم ولیکن دشوارتر از هجرعذابی‌نکشیدیم
(صفحهٔ ۱۲۸)

او داستانهای عاشقانه را تنها برای آرامش درون دردناك خویش میساخته ومیخواسته ازاین راه دردهای نهفته و زخمهای سوزناك خویش را مرهمی نهد. هنگامی‌که دلبر اوراه سفر پیش میگیرد و او را به درددوری، و جدایی گرفتار میسازد شکوه وناله‌اش برآسمان بلند میشود وچنان‌بی‌تاب و توان میگردد که همه‌چیز زندگی رااز یاد میبرد و یاران را به‌زاری‌به یاری‌میخواند:

یاران خدای را به‌سوی‌او گذر کنید
باشد کش‌این خیال زخاطر به در کنید
در مازده‌ست آتش وبرعزم رفتن‌است
چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
منعش‌کنید از سفر و در میان منع
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
(صفحهٔ ۸۹۰)

*

یا:

آهنگ سفر میکند آن ماه‌عذار ای جان که‌نفس گیر شدی‌ناله‌بر آر
در محملش آویزدلا همچو جرس وز ناله و فریاد زبان باز مدار
(صفحهٔ ۳۴۷)

*

آتشی در جان ما افروختی رفتی و ما را ز حسرت سوختی
بی وداع دوستان کردی سفر از که این راه و روش آموختی

*

یارب مه مسافرمن همزبان‌کیست بااو که‌شدحریف‌وکنون همعنان‌کیست
(صفحهٔ ۲۹)

او دریکی از این شبهای دردناك جدایی برای رهایی ازچنگال غمها و دردهای نهانی قلم در دست گرفته و با چشمانی اشکبار نامهٔ سوزناك زیر را بهدلدار سفر کردهٔ خویش نگاشتهاست:۱

الا ای پیك باد صبح برخیز مرا هجران زپاافکند دریاب

*

منم با خاك ره یکسان غباری بکوی غم نشسته خاکساری
چنین افتادهام مگذار غمناك بیا وز یاریم بردار از خاك
غبارم را فکن در رهگذاری که گاهی میکند آن مهگذاری
وگر دانی که آن یار مسافر غباری میرساند زان بخاطر
مرا بگذار وخود بگذر بسویش بنه از عجز رو بر خاك کویش
پس از اظهار عجز و خاکساری بآن مه طلعت گردون عماری
بگو محنتکش بی خان و مانی اسیری خستهجانی ناتوانی
ز بزم شادمانی دور مانده بهکنج بیکسی مهجور مانده
چو عود از آتش غم جانگدازی به چنگ بی نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جان گدازان ترنم ساز بزم نوحهسازان
دعا گویان سرشکی میفشاند بعرض خاکبوسان میرساند

خدا آگاهستکه تا سراپردهٔ چشم پرآب و خلوت خانهٔ جان خراب نومید از شمع جمال بزمآرا و محروم از بزم وصال روحافزا گردیده نه آن را نوریست و نه این را سروری از بسیاری ترکتاز سپاه غم و دست انداز

۱ـ ایننامه از ماهنامهٔ توشه برداشتهشده و آقایاحمد سهیلیخوانساری زیر عنوان «نامهای از وحشی» آنرا بچاپ رسانیده و دربالای آن نوشتهاند: «وحشی بافقی شاعر شیرینسخن قرن دهم را همه میشناسند. این شاعر عاشقپیشه پیوسته از جور وجفای یار شکایتداشته و اشعارجانگدازش از بیوفاییدلدار و جور اغیار حکایتها دارد. در اشعار این شاعر دردمند آتشینهفتهاستکه شرار آن دل هرخواننده را میسوزد شرح پریشانی وحشی را از جور وجفایمعشوق در مسدس معروف:

دوستان شرح پریشانی منگوشکنید داستان غم پنهانی من گوش کنید

اکثر مطالعهکنندگان خواندهاند. معشوق اینعاشقشوریده زمانی سفررفت واورا بهغم و درد دوری و مهجوری مبتلا و رنجور ساخت. وحشی نامهٔ شورانگیز زیر را در آنوقت بهمعشوق نوشتهاست. تمام اشعار این نامه از خود وحشیاست ولی جز برخی از ابیات بقیه در دیوانش ثبت است.»

خیل الم مأمور دل تنگ ترك معموری کرده و رو درخرابی نهاده ومجلسیان عشرت و خلوتیان بهجت بیکبارگی پا ازآنجاکشیده .

شوخی که خطش آیهٔ فرخ فالیست — نا دیدن آن موجب سد بد حالیست
تا شمع رخش نهان شد از پیش‌نظر — شد دیده‌تهی زنور وجایش خالیست
آن سروکه‌جایش دل‌غم‌پرور ماست — جان در غم بالاش گرفتار بلاست
از دوری او به ناخن محرومی — سد چاك زدیم سینه جایش پیداست

*

از جدایی آن سرو بوستان زندگانی و گل‌گلستان شادمانی نخل‌تازه رسیدهٔ چمن لطافت و رعنایی و گل نودمیدهٔ گلشن وجاهت در پای صنوبر قدی‌که مرغ دل اندوهگین را جزکاکلش آشیانی نیست و جان محنت‌کش غمگین‌را غیراز درگهش مکانی نه وغنچه بریاد دهانش دل سد پاره برباد داده وَ لاله از شوق عذارش سردرکوه و صحرا نهاده وبنفشه بسکه درهوای‌دلاویز و موی عطرآمیز سر پرسودا برخاك بینوایی سوده چهرهٔ خود را نیلی‌ساخته و خویش را از پا درانداخته :

نهال گلشن جان قامت او — گل باغ لطافت طلعت او
زقدش سرو دایم پای درگل — صنوبر درهوایش دست بردل
لبش را در تبسم غنچه تادید — زشکرخنده‌اش برخویش پیچید
براهش سبزهٔ تر سر نهاده — ز خطش کار او بر پا فتاده

دمی نیست‌که از غایت بیقراری و نهایت بی‌اختیاری عنان دل از دست نداده پای در وادی سرگشتگی ننهاده فغان بر نمیآورم و این ابیات‌رامنظور بر نمیدارم :

میخواست فلك‌که تلخکامم بکشد — ناکرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا — تا او بعقوبت تمامم بکشد

*

تاکی ز مصیبت غمت یادکنم — آهسته ز فرقت تو فریادکنم
وقتست که‌دست ازدهن‌بردارم — از دست غمت هزار بیدادکنم

*

شد یار و بغم ساخت گرفتار مرا — نگذاشت بدرد دل افکار مرا
چون‌سوی‌چمن‌روم که از بادبهار — دل میترقد چوغنچه بی‌یار مرا

*

شکایت رنج فراق و حکایت درداشتیاق نه آنطوریست که بتقریر زبان خامه درعرض‌نامه سمت‌تحریر وصفت‌تقریر یابد.

ز دوری طرفه احوالیست مارا — بیا کز هجر بد حالیست ما را
کسی تاکی بروز غم نشیند — چنین روزی الاهی کس نبیند
تومیدیدی که گرروی تویك‌دم — نمیدیدیم چون بودیم از غم
کنون چون باشد احوال دل‌ما — که باشد کنج هجران منزل ما
ز دوری سر به جیب غم نشینم — رود عمری که یك بارت نبینم

از بلای دوری وجفای ناصبوری مردم کشتی‌نشین دیدهٔ مرا آب از سر گذشت و کشتی دیده در گرداب خون غرق، دلرا ازین ورطهٔ امید کناری نه وجان‌را ازین گرداب راه فراری نی. رخ از خوناب حسرت میشویم واین ترانهٔ دردآلود میگویم :

بجانم سد جفا کردی و رفتی — ببین کاخر چها کردی ورفتی
الاهی غم نبینی گر چه ما را — به غمها مبتلا کردی و رفتی
چه‌بیراهی زمادیدی چه‌کردیم — کزاینسان ترك‌ماکردی‌ورفتی
مجو از ناتوانی شادمانی — چو مارا بینوا کردی و رفتی

اگر قصهٔ حرمان وغصهٔ هجران این نوع شکایتی بودی وآن در طول حکایتی نمودی‌که بدستیاری قلم زبان دراز ومددکاری طبع سخن طراز بیان توانستی‌کرد و در میان توانستی آورد میشنیدی که این‌سوختهٔ داغ فراق و دل‌افروختهٔ آتش‌اشتیاق درکوچهٔ غم ودوری وکنج کاشانهٔ ناصبوری چه غمها دیده و چه‌المها کشیده:

فریادکه سوزدل عیان نتوان‌کرد — باکس‌سخن ازداغ‌نهان‌نتوان کرد
اینهاکه من‌ازجفای هجران‌دیدم — یك‌شمه به‌سد سال بیان‌نتوان کرد

*

دل زان بت‌پیمان گسلم میسوزد — برق غم او متصلم میسوزد
ازداغ فراق اگر بنالم چه عجب — یاران چه‌کنم وای دلم میسوزد

*

منم از درد دوری در شکایت — ز بخت تیرهٔ خود در حکایت
که‌آخر بخت‌بد باماچهاکرد — به‌سد محنت ازاو مارا جداکرد
بدینسان بی‌سرو پاکرد مارا — به کنج هجر شیدا کرد ما را
ازین بختی‌که ماداریم فریاد — چه‌بختست این‌که روی‌اوسیه باد

زدیم از بخت بد در نیل غم رخت		مبادا کس چو ما یارب سیه بخت
چو ما در بخت بد کس یاد دارد		سیه بختی چو ما کس یاد دارد
نمی دانم که آن ماه شب افروز		که ما را ساخت هجرانش بدین روز

*

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب
چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب
مرا اندیشهٔ او میکشد شبهای مهجوری
که چون جایی نشیند هیچ یاد ما کند یارب
به آه و یارب شبها اسیرم کرد و غایب شد
چرا با تیره روز خود کسی اینها کند یارب
گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد
چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یارب

شبی نیست که در کنج مفارقت و گوشهٔ مهاجرت سیل فراق و سوز اشتیاق خانهٔ مردم نشین دیده خلل نپذیرد و رشتهٔ جان در نگیرد شمع سان باسوز دوری ساخته وازداغ ناصبوری گداخته اشك حسرت ازدیده میبارم واز شوق وسوز برزبان نمیآورم :

شبی داریم دور از آشنایی		برآ ای اختر طالع کجایی
کجا رفتی بیا ای از نظر دور		که ما را سوخت اندوه جدایی
ندارم ای صبا دمساز جز تو		چه باشد گر هوا داری نمایی
روی سوی مه محمل نشینم		براهش رو براه عجز سایی
پس آنگه از زبان من بگویی		که ای مهر سپهر دلربایی
منم در گوشه‌یی پامال هجران		نوا ساز مقام بینوایی
ز بزم خوشدلی بیگانه گشته		بغم افکنده طرح آشنایی
دمی در گفتگو با بخت تیره		که تا چند از تو بینم تیره رایی
چه باشد گر گشایی دیده ازخواب		دری از لطف بر رویم گشایی
که ازهجران تب بامرگ درحرف		که سوی من چرا هرگز نیایی
باین غمدیده دیگر پی غلط کن		مرا از بند هجران ده رهایی
دمی بهر تسلی گفته با من		که خوش باش اینچنین غمگین چرایی
بر آرد عاقبت کار تو رنگی		چو مینایی ز رنگ کهربایی
مکن وحشی فغان ازظلمت هجر		که ظلمت دارد از پی روشنایی

بعداز عرض حکایت و نیازمندی و شرح شکایت‌مندی خود را بدین‌داشتم و اندیشه براین گماشتم تا حکایتی چند بطریق اختصار در طول نامهٔ نامدار مرقوم گردانیده بعرض رسانم شاید که خود را بآن بهانه بخاطر شریف بگذرانم حکایتی جز شکایت بیمهری در دل نگردیده و حدیثی جز گلهٔ بی‌التفاتی بخاطر نرسیده عجب بود از ایشان که هرگز بینوایان خودرا بسلامی شادنکردند و به‌پیغامی یاد نیاوردند اگر سبب شاد نکردن وباعث یاد نیاوردن عدم کاغذ و مداد اعلام بایستی تاسیاهی دیدهٔ ناغنوده بجای دوده در پردهٔ چشم پرآب و باسیل سرشک دیدهٔ رمددیده بآن جانب روان میکردم و پردهٔ خون آلود دل نالان بعوض کاغذ افشان بآه گرم رومیدادم و بخدمت میفرستادم .

نمیگفتی که چون گردم مسافر | نخواهم برد نامت را زخاطر
ز بندغم ترا چون سازم آزاد | خط آزادیت خواهم فرستاد
پی دفع جنون خویش کردن | حمایل‌سازی آن خط را بگردن
بهجران ساختی مارا گرفتار | زما یادت نیاید یاد میدار

امیدکه برخلاف گذشته ملتفت گشته بدو کلمه یکجهتان خود را یادآورند و ناشادنگذارند چون عرض اخلاص بود زیاده نرفت بدعا اختصار میکنم .

الاهی رخش عیشت زیر زین‌باد | رفیقت شادی و بختت قرین‌باد
بهرجانب که رخش عیش رانی | کند عیش و نشاطت همعنانی
مبادا هیچ غم از گرد راهت | خدا از زنج ره دارد نگاهت
درآن منزل که چون مه خوش برآیی | کند خورشید پیشت چهره‌سایی
بزودی باد روزی این سعادت | که‌دیگر باره باسد عیش و عشرت
وطن سازیم دربزم وصالت | دل افروزیم از شمع جمالت
ز خاک رهگذارت سر فرازیم | بخدمتکاریت جان صرف سازیم» .

•※•

این دلباختهٔ شیدا وعاشق پاکباز سپیده‌دمان به‌کوی دلبر میشتافته وبشوق دیدار رخ ماهوار او درسرراه چون گدایان درانتظار مینشسته وبه‌یاداو گریه را سرمیداده‌است :

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام
نشسته بر سره دیده‌بان راه‌توام
هنوز خفته چو بخت‌منندخلق که من
برون دویده‌زشوق‌رخ چو ماه‌توام

من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز
که ایستاده بدریوزهٔ نگاه توام
... (صفحهٔ ۱۱۱)



هرجا سگ تودیدم رو داد گریه بیخود
چون بی کسی که بیند ازدور آشنائی
... (صفحهٔ ۱۵۸)

گاه نیز درانتظار دیدار دلدار روزگارانی درازدرخانه مینشسته و گام از آشیانهٔ خویش بیرون نمیگذاشته است:

سد فصل بهار آید وبیرون ننهم گام ترسم که بیایی تو ودرخانه نباشم
... (صفحهٔ ۱۲۵)

شگفت است که دلبر بی‌وفا وپرنازبا اینهمه سوزو گدازهاو وفاداریهاکه ازدلدادهٔ افتادهٔ خویش میدیده بازاورا میآزرده و هردم شرمسارش میکرده است :

گرنمی آیم بسوی بزمت ازشرمندگیست
زانکه هردم پیش جمعی شرمسارم میکنی
...(صفحهٔ ۱۶۱)



بکش زارم چه دایم حرف ازآزار میگویی
توخودآزار من کن از چه بااغیار میگویی
...(صفحهٔ ۱۶۱)



تامن خجل شوم که بدغیر گفته‌ام دایم سخن ز نیکی اغیار کرده‌ای
... (صفحهٔ ۱۶۱)

واو سرانجام ازسوزدل چون رابعه دختر کعب[1] اینسان در بارهٔ دلبر

۱- رابعهٔ قزداری سرایندهٔ دلباختهٔ همزمان سامانیان در بارهٔ دلبر خود بکتاش که غلام برادرسنگدلش بوده اینسان دعاکرده است :

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بریکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
تا به هجر اندر بپیچی و بدانی قدر من

ستمگر خود دعامیکرده است:

شب‌همه‌شب دعا کنم که به روز من‌شوی

دل‌بستمگری دهی‌کاو بدهد سزای‌تو

...(صفحهٔ ۱۴۶)

اماچه‌سود که این‌دعا نیزدل‌بهانه‌جوی اورا که‌هردم غمهای‌بیهوده بدانجا میتاختنداند آرام نمیکرده‌است:

بازم غم‌بیهوده بهمخانگی‌آمد　　عشق‌آمد وبا نشأهٔ دیوانگی آمد

... (صفحهٔ ۷۲)

*

غم هجوم‌آورده میدانم که‌زارم میکشد

وین‌غم دیگر که دورازروی‌یارم میکشد

...(صفحهٔ ۷٤)

*

خود رنجم‌وخود صلح کنم عادتم اینست

یك روز تحمل نکنم طـاقتم اینست

بـا خاك من آمیخته خونابهٔ حسرت

زین آب سرشتند مـرا طینتم اینست

...(صفحهٔ ۲۷)

وحشی‌چون همهٔ‌دلباختگان‌وعاشقان همواره از«رقیبان‌عشق» رنج‌بسیار میبرده وازغم‌آنان خواب نداشته وآنان را مردمی بی‌ره و روی میخوانده است :

همخواب‌رقیبانی و من‌تاب‌ندارم　　بی‌تابم‌و ازغصهٔ‌این خواب‌ندارم

... (صفحهٔ ۱۲۲)

*

پیش‌تو سبب چیست که ماکم ز رقیبیم

آیین وفاداری ما خود کم‌از او نیست

گویی سخن‌از مهربهربی ره و رویی

هیچت ز هم‌آوازی‌این‌طایفه رو نیست

... (صفحهٔ ۳٦)

او دیوانه‌وار دلباخته‌وشیفتهٔ‌شکرخندهٔ دلبرخویش بوده وهرچه‌برسرش آمده ازلبخندلب دلفریب‌و دهان‌خندان اوبوده‌است:

تبسمی زلب دلفریب اودیدم — که هرچه با دل من کرد آن تبسم کرد
... (صفحهٔ ۷۷)

گفتم زکار بردمرا خنده کردنت — خندید و گفت من بتو کاری نداشتم
.. (صفحهٔ ۱۲۶)

بیعانهٔ هزار غلام است خنده‌ات — سدیار بندهٔ لب پر خنده‌ات شوم
.. (صفحهٔ ۱۱۹)

حلاوت بخشیی گاهی بشکر خنده میفرما
به‌زهر چشم خود مگذار کار زهر خند من
... (صفحهٔ ۱۳۳)

توزخم ناز برجان میزن و می آزما بازو
دهان پر تبسم گو علاج خونبها میکن
... (صفحهٔ ۱٤۰)

***

دلبران وحشی

وحشی من و گدایی خوبان که این گروه
سلطان عالمند ز فر همای حسن

بخوبی روشن نیست که وحشی در سراسر زندگی پر نشیب وفراز و پر سوز وگداز خود بکمند عشق چند دلبر اسیر بوده و چه کسانی دل از سینهٔ او بـه تاراج برده‌اند . ازمیان فریادهای عاشقانه و ناله‌های سوزناك ودردآگین او میتوان کمابیش نام و نشانی گنگ و نارسا ازدلداران او بدست آورد ولی بی گمان از میان ایـن دلـداران زیبارو و ستارگـان تـابان یك تن بیش از همه در آسمان خیال این سرایندهٔ شوریده دل پرتوافشانی کـرده و تادم مرگ چون اخگری سوزان درکانون سینهٔ پرمهرش آتش افروزی نموده است . نمیدانـم این افسونگر پرناز و دلدار ستم پیشه که بوده و وحشی چگونه بدام عشق او اسیر گشته است . اودرجایی ازنام دلبرخود سخنی بمیان آورده و آرزویش نامیده است :

آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست
خود بخودمی بشکن گیری مویش نروم
... (صفحهٔ ۱۱۸)

و درجایی دیگر از زلف و کاکل دلدار یادی نموده وچنین گفته است:

زلف او دل‌بردوکاکل درپی‌جانست وای
کانچه‌باجانم نکرد آن‌زلف، کاکل‌میکند
...(صفحهٔ۸۱)

اودرآغاز «عشق‌وجنون» ازجامهٔ گلگون دلداری‌که او را به دام‌خود گرفتارکرده چنین‌یادنموده‌است:

ازدل برآید شعله‌ای‌کاتش به‌عالم در زند
هر گه که‌درخاطرمرا آن جامه گلگون بگذرد
...(صفحهٔ۷۴)

وحشی زمانی به‌دام عشق خردسالی زیبا روی اسیر بوده و جای جای سخن‌ازوی به‌میان‌آورده‌است:

مرا زد راه عشق خردسالی — از این نورس گلی نازك نهالی
فروزان عارضی مانند لاله — ز مشکش هر طرف بر لاله خالی
...(صفحهٔ۱۵۸)

*

شده‌ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز
مگسی ز انگبینش نگرفته کام هرگز
هوسی پیاله خوردن بودم به خردسالی
که کسی نگفته‌پیشش زشراب وجام‌هرگز
...(صفحهٔ۹۵)

*

اشك هر دم پیش مردم آبرویم میبرد
چون توان گفتن که طفلی‌بامن‌اینهامیکند
...(صفحهٔ ۷۹)

*

ای تازه گل نه گرم‌جهان دیده‌ای‌نه‌سرد
نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو
... (صفحهٔ۱٤۷)

*

او سعدی وار ازعشق رسوای پسران وسبز خطان نیز سخن به میان آورده وهردم مرغ دلش برشاخساری دیگر نغمه‌ای نوسرداده است:
چه خوش بودطرف روی یار از خط سبز
بلی‌چو سبزه دمد طرف لاله‌زار خوش‌است

اگر چه خوش نبود در نظار غبار ولی
گر ازخط تو بوددر نظار غبارخوش‌است
به یادسبزه‌خطی گشت سبزه کن وحشی
که‌سبزه‌سرزده‌اطراف‌جویبارخوش‌است
...(صفحهٔ ۱۹)

از وفای پسران عشق مرا طالع نیست
ورنه از من که دراین‌شهروفادار تراست
... (صفحهٔ ۱۷)

*

خرمن مشك چو بردور مهت ظاهر شد
دود از جان من سوخته‌خرمن‌برخاست
...(صفحهٔ ۲۱)

*

زنجیر غم بـه‌گردن جان مینهدهنوز
آن مویها که سلسله جنبان حسن تست
آبش هنوز مـیرسد از رشحهٔ جگـر
آن سبزه‌ها که زینت بستان‌حسن تست
... (صفحهٔ ۳۳)

*

می‌کهنه ونو خطی را طلب کن — که حظ یابی از نوبهار جوانی
...(صفحهٔ ۲۶۷)

اوازآبله رویی دلدارخویش نیزیادی کرده وآنرا نه تنها براو زشت نشمرده بلکه زیوری هم به‌شمارآورده :

از آبله ای تازه گل باغ ارم — حاشا که شود طراوت روی تو کم
نی جوهر حسن لاله است از ژاله — نی زیور خوبی گل است از شبنم

*

رخسار تو ای تازه گل گلشن‌جان — کز آبله شبنمی نشسته‌ست بـر آن
لاله است ولی‌آمده با ژاله قرین — ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

***

استاد وحشی

وحشی پیش ازآنکه زادگاه خویش « بافق » را رهاکند. در بهار زندگی به همراهی بـرادرش

مرادی بافقی‌در برابر استاد شرف الدین علی‌بافقی زانوی شاگردی برزمین میزده واز‌پرتو دانش‌او بهره‌مند میگشته است . تقی‌الدین اوحدی بلیانی در تذکرهٔ‌عرفات نوشته‌است:

«ملاوحشی برادرکوچك مرادی‌بافقی است وهردو ازشاگردان مولانا شرف‌الدین علی بافقی‌اند » وهمو درجای دیگر در بخش گزارش زندگی شرف‌الدین‌علی‌بافقی نوشته‌است: «ازجمله شاگردان‌رشیداویکی‌مولاناوحشی‌بود که‌مشهورآفاق است..». درسفینهٔ خوشگوو‌ریاض‌الشعرا ونوشته های دیگرنیز این نکته‌راگوشزدکرده ووحشی را شاگرد شرف‌الدین علی‌بافقی نامیده‌اند.

شرف‌الدین علی‌بافقی از سرایندگان و دانشوران زمان‌خویش بوده و نویسندگان‌پیشین‌همه ازاوبه‌نیکی وبزرگی یادنموده‌اند، همزمان‌اوتقی‌الدین اوحدی بلیانی درتذکرهٔ عرفات‌عاشقین دربارهٔ اوچنین نوشته‌است:

«شاعر سحرآفرین، ساحر معجزقرین، موسی‌طورسنین، بلدبلدهٔ‌امین، عیسی روح یقین، مهربرج شرف فاضلی، در درج دانش وکاملی ، مولانا شرف‌الدین علی مولد ومنشاء وی قصبهٔ بافق یزد است . ازاجلهٔ افاضل واعزهٔ اماجد دوران‌بوده‌حسن‌حسان درجنب‌ساحت نظمش‌بدلایل به‌باقلی خویش‌قایل شده وطرز فصاحت حسان در بلاغت کلامش نفح‌خویش متفطن گشته. الحق دارالعباده وبافق را از وجود این‌دوشرف ، شرف در شرف حاصل است . اول‌مولانا شرف‌الدین علی یزدی‌که مذکور شد. دوم مولانا شرف‌الدین علی بافقی[1] ووی‌پایه‌کمال و رتبهٔ خیالش درمدارج سخنوری به‌سرحدی رسیده‌که دست‌فکرت بلندپایگان سرافراز به‌دامن تصورآن نمیرسد الحق ازجمیع معاصرین ومتوسطین در روش قصیده قدرت مالاکلام درکلام بیش‌درپیش‌است بلکه برجمعی از متقدمین نیزتقدم یافته چه جای متأخرین وشاهد حال این مقال قصاید غرای اوست خاصه‌آنچه درمدح شاه جنت‌مکان شاه‌تهماسب‌حسینی صفوی گفته. دیوان او اگرچه بنظرقابل نرسیده اشعار وی‌جسته جسته قریب به‌چهار هزاربیت بلکه‌بیشتر دیده وداشته‌ام. از جمله شاگردان رشید اویکی مولانا وحشی بودکه مشهور آفاق‌است».

۱-پاره‌ای ازنویسندگان پیشین وهمزمان ، این دوشرف رایکی‌پنداشته و وحشی‌را به‌نادرست شاگرد شرف‌الدین علی یزدی‌که به سال ۸۵۸ ه. ق. (یعنی نزدیك‌هشتاد سال پیش‌از زادن وحشی) مرده، نامیده‌اند.

همزمان دیگراو امین‌احمد رازی درتذکرهٔ هفت اقلیم ازاو چنین‌یاد نموده است .

« مولانا شرف‌الدین علی‌بافقی درسلك فضلای زمان انتظام داشته و دررعایت عزت واحترام روزگار میگذرانیده. اشعارش اکثر قصاید است‌که ذیل به‌نام نامی شاه تهماسب صفوی گردانیده. آنچه نوشته میشود ازآن جمله است :

ز عنبرین خط او بربیاض صفحهٔ ماه	نوشت کلك قضا شرح ثم وجه‌الله
بقدرطول زمان گرزمین پذیردعرض	تراهنوزکم است‌ازبرای عرض‌سپاه

وقتی خسرو ایران شاه تهماسب بـه وی سخن میگفته واو ازگـرانی گوش‌بدان واقف نشده بعد از آن که بدان اطلاع یافته بدیهه این دوبیت گفته :

ازگرانی صـدف نشدگوشم	قول شه راکـه بود درثمین
جای‌آن بودکزگرانی گوش	پای‌تاسر فرو روم به‌زمین».

وعلی قلی خان‌واله نیزدر ریاض‌الشعرا دراین باره‌چنین آورده‌است:
«...هرجاکه آن‌شرف[1] را جان‌گوییم این‌را روان نویسیم و هرجاکه این‌را دل نویسیم آن‌را دیده‌گوییم ازتشبیه به این دو شرف سعدین...الحق دارالعباد یزد وبافق‌اگر تاقیامت به‌صدفیت این دوگوهر شریف مباهات‌کنند رواست. به‌شاعری‌وی‌کمتر کسی بوده:

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش
که ناگه‌بوی‌او گیردگل وغیری‌کند بویش...».

وحشی درسوگواری این‌استاد دانشوروگرامی خودچامهٔ بسیارسوزناك وغم انگیزی داردکه اگربی‌مانند نباشد بی‌گمان درنوع خودکم مانندااست. پیداست‌که این سخنان سوزناك‌از دلی سوخته واندوهناك وسوگوار برآمده که این‌سان بردل می‌نشیند و اندوه به‌بار می‌آورد:

. . گریهٔ ابر بهاری نگرای غنچه مخند
که دراین باغ‌همان باد خزان‌است‌که بود
تا به این مـرتبه‌زین پیش نبودآه وفغان
این‌چه غوغاست نه‌آن‌آه وفغان‌است که‌بود

۱ــ شرف‌الدین‌علی‌یزدی.

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت
شرف‌الدین علی‌آن بی‌بدل‌عالم‌رفت...

رفتی و داغ‌فراقت همه را بردل ماند
پیش هردل ز تو سد واقعهٔ مشکل‌ماند

آمدم گریه کنان ، سینه خراشیده‌زدرد
همچولوحم به‌سرقبرتو درگل ماند...

ای سفرکرده کجا رفتی و احوال چه‌شد
نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

...(صفحهٔ ۳۲۴)

*

شاگردان وحشی وحشی شاگردانی‌نیز داشته که درپاره‌ای ازنوشته‌ها ازبرخی ازآنان یادی نموده‌اند . یکی‌از شاگردان گرامی اوقاسم‌بیك‌قسمی‌است‌که تقی‌الدین اوحدی‌بلیانی درعرفان‌ازاونام‌برده ونوشته‌است « قاسم‌بیك‌قسمی‌از شاگردان اوبود .. » قسمی‌دلباخته‌ای پاکباز وازخودگذشته بوده وسرانجام در ناوردعشق «جان‌وقف‌جانان کرده»و بدست دلبر خودکشته شده است . وحشی درسوگواری این‌شاگردگرامی و دوست باوفا و همدردیگانهٔ خود چامه‌ای بس سوزناك داردکه درآن مهرخویش را بدو بخوبی‌آشکاراکرده و از درد جدایی وکشته‌شدن او سخت ناله‌های زار کرده است :

غیراز این نایدزمن‌کآتش برآرم ازجگر
اشك وآهی از پی تسکین دل سامان کنم

سردهم‌هردم شط خونی به روی روزگار
لخت ابری‌هر نفس درچرخ سرگردان کنم

*

نام قاسم‌بیك‌قسمی را بخون آغشته حرف
بسکه در وقت رقم میرفت اشك آل او

آن‌بریده‌سر که‌بردست‌این‌خطا رفتش که‌بود
زهره‌اش بشکافت خوف‌خنجر قتال او ...

(صفحهٔ۳۱۳)

قاسم بیك قسمی خود ازسرایندگان زمان خویش بوده و در کتاب ریاض ـ الشعرای والهٔ داغستانی، از ارچنین یاد شده است :

« قاسم بیك قسمی افشار ابن عم بکتاش خان وشاگرد مولانا وحشی بوده، تربیت ارباب فضل و کمال بسیار میکرده، آخر بدست معشوق خود کشته شد و الحق عجب مردن خوبی کرده است که عالمی در آرزوی اینچنین مرگی بوده و هستند ازمعشوقان این زمان اینگونه عنایات مستبعد بلکه محال است . پیش از این خوش روزگاری بوده است . و این بیت او راست :

میروم رقص کنان از پی محمل اما
آه ازآن دم که بمانم من و محمل برود
بحر عشق است که هر لحظه در او توفانیست
عجب ار کشتی ازین بحر بساحل برود
قسمی این صبر و شکیبی که بآن مینازی
بنمایم بتو چون یك دوسه منزل برود ... »

یکی دیگر ازشاگردان وحشی ، ظهوری بوده که آذر در آتشکده دربخش سرایندگان شیراز بکوتاهی از اویاد کرده و نوشته است « ظهوری از تلامذهٔ ملاوحشی یزدی است » و سپس نمونه‌ای از سروده‌های اورا بدست داده است.

*

برادر وحشی وحشی ازکس وکار و یار و غمخوار تنها در روزگار برادری داشته بزرگتر از خود به نام «مرادی» که او هم بزودی اسیر چنگال مرگ گشته و برادر مهربان و دلسوختهٔ خویش را سخت دلشکسته و داغدار نموده است . چامهٔ سوزناك و اندوهباری که وحشی در مرگ این برادرغمخوار سروده بخوبی نشان میدهد که وی تاچه اندازه او را دوست داشته و چگونه از مرگ نابهنگام او پریشان و زار و نزار گشته است :

یاران رفیق و همنفس و یارمن کجاست
مردم زغم ، برادر غمخوارمن کجاست
من بیخودانه سینه بسی کنده‌ام زدرد
گویید مرهم دل افکار من کجاست

بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع
آتش نشان آه شرر بار من کجاست
بی‌یار و بی‌کسم، چه کنم، چیست فکر من
آن کس که بود یار وفادار من کجاست
در کنج غم چراغ دلم مرد بسکه سوخت
روشن شد که شمع شب تار من کجاست
بیمار بود آنکه غمش ساخت بی خودم
آگاهیم دهید که بیمار من کجاست
دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را
ای همدمان مراد دل زار من کجاست

...(صفحهٔ ۳۲۷)

او به هنگام سرودن داستان «ناظر و منظور» حتا آنجا که سخن از بزم شادی به میان بوده است ازسوز دل به یاد برادر افتاده وازداغ جاودانهٔ مرگ اویاد نموده وسرشک غم‌ازدیدگان‌خونبار باریده است:

مرا هجریست ناپیدا کرانه — که داغ اوست با من جاودانه
چه غم بودی‌در این هجران‌جانکاه — اگر بودی امید وصل را راه
فغان زین تیرهٔ شام نـا‌امیدی — که در وی نیست امید سفیدی
قیامت صبح این شام سیاه است — شب ما را قیامت صبحگـاه است
خوشا ایام وصل مهر کیشان — کجا رفتند ایشان یاد از ایشان
همه رفتند و زیر خاك خفتند — به سان گنج یك یك رو نهفتند
به جامی سر بسر رفتند از هوش — همه زین بزمشان بردند بردوش
چنانشان خواب‌مستی کرد بی‌تاب — که تاصبح جزا مـانند در خواب
اجل‌یارب‌چه‌مردافکن شرابی‌ست — که‌در هر جانبی او راخرابی‌ست
فغان کز خواری چرخ جفا کار — همه رفتند یـاران وفـادار
نیامد کس کز ایشان حال پرسیم — ز دمسـازان خود احوال پرسیم
که درزیر زمین احوالشان‌چیست — جدا از دوستاران حالشان چیست
مرا حال برادر چیست آنجا — رفیق و مونس او کیست آنجا
بـرادر نی که نور دیدهٔ من — مراد جـان محنت دیدهٔ من
« مرادی » خسرو ملك معانی — سر افراز سریر نکته دانـی

سمند عزم تا زین خاکدان راند — هزاران بکر معنی بی پدر ماند
هزاران بکر فکرت دوش بردوش — نشسته در عزای اوسیه پوش
ز روشان گرد ماتم آشکاره — در این ماتم دل هر یك دو پاره
بیا وحشی بس است این نوحهٔ غم — مگو در بزم شادی حرف ماتم
...(صفحهٔ ٤٧٧)

مرادی خود از سرایندگان زمان خویش بوده و وحشی نخستین بار سرایندگی رااز اوآموخته وبدنبال اودراین‌راه گام برداشته و « به شرف صحبت استادان» رسیده است . نویسندهٔ میخانه ، همزمان مرادی ، چنانکه دیدیم از گفتهٔ وحشی‌آورده بودکه «برادرم قبل‌از من شعر میگفت و هنوز مبتدی‌بودکه از عالم رفت» وهمو اززبان وحشی نوشته است که برادرم پیش از من «وحشی» تخلص میکرد ومن سروده های بـرادرم را در دیوان خود آوردم‌تاخوانندگان بدانندکه چامه‌های بی تخلص از برادر وبا تخلص‌ازمن است . درتذکرهٔ میخانه از نام برادر وحشی سخنی به‌میان نیامده ولی در عرفات عاشقین به‌روشنی «مرادی بافقی» نامیده شده و خود وحشی‌نیزچنانکه دیدیم اورادرسوکنامهٔ‌خویش «مرادی» نامیده‌است.

تقی‌الدین‌اوحدی دربـارهٔ‌اونوشته‌است:«شاعری در غایت پاك نهـادی ونامرادی مولانامرادی. مولدوی ازبافق است وبرادر بزرگ مولانا وحشی بوده دراوان‌شاعری او وحشی کوچك بوده در حدیث او به شرف صحبت استادان میرسیده»وسپس این‌سه بیت‌راازچامه‌های اوگواه‌آورده‌است:

ای‌تازگی زروی توگل راو لاله را — ماند غزال چشم تو چشم غزاله را

*

چون‌گردباد عمری‌درهرگل زمینی — گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

*

بعد مردن تربت ما را عمارت گو مباش
برسرقبر شهیدان گنبد گردون‌بس‌است

علی‌قلی‌خان‌واله نیزدراین باره درریاض‌الشعرا‌آورده است‌که «مولانا مرادی بافقی‌برادربزرگ‌مولانا وحشی است ومولانا وحشی‌رااوتربیت کرده‌و هردوشاگرد مولانا شرف‌الدین علی بافقی‌اند» و سه‌بیت بالا رانیز کـه از عرفات‌برداشته بگواه سرایندگی‌او‌آورده‌است.

***

ستودگان و یاران ودوستاران وحشی

چنانکه در پیش گذشت وحشی مردی گوشه نشین قانع، وارسته وبلندنظرودلباخته‌ای پاکباز وپرمهر وسوخته‌دل‌بوده وباداشتن این‌خوی وخیمها نمیتوانسته است چون‌سرایندگان دیگرهردم‌راه دربارشاهان‌هند یا شاه تهماسب صفوی راپیش گرفته ستایشگری آنان را پیشهٔ خود سازد. سرایندگان همزمان وحشی درآن روزگار دسته‌دسته رهسپارهندمیگشتند ودر آنجا به‌دربار شاهان وشاهزادگان‌که دوستار زبان وادب فارسی بودند بار مییافتند وستایشگری‌آنان راپیشهٔ خودساخته هم‌بررواج‌کار خویش‌می‌افزودند وهم به‌انباشتن زروزیور وزادوبرگ زندگی میپرداختند. گروهی دیگر از سرایندگان‌که تابدان‌پایه همت‌در خود سراغ نداشتندازراههای گوناگون خودرا به‌دربار شاهان وشاهزادگان صفوی که‌پایه ومایهٔسخن وسخنوری‌وارج وبهای زبان دری را نمیدانستند، میرسانیدند و بپاداش ستایشگریها و سخن پروریهای خود سخنانی کوته فکرانه و ریاکارانه همانند این سخن ازشاه تهماسب می‌شنیدند ودم فرو می‌بستند: «به‌او بگویید منقبت‌ائمه سلام‌الله‌علیهم بسازد وازآنان پاداش‌اخروی چشم دارد».

وحشی شاهباز بلند پروازی بودکه در این خاکدانها آشیانه نمیکرد وباغم بی‌کسی وتنهایی و بی برگ و نوایی میساخت وقیمی درهای دری را درپای خوکانی که بهای آنرا نمیشناختند نمیریخت. اوهیچگاه به پای تخت و دربارشاه تهماسب وشاهان دیگر صفوی نرفت و همواره درگوشه‌ای ازیزد خزید وبرای رهایی ازتنگدستی وگریز ازبینوایی یابهتر بگویم‌برای‌بدست آوردن نانی «بخور ونمیر» یا به گفتهٔ عربان «قوت لایموت» ناگزیر به ستایش فرمانروایان یزد وکرمان وبزرگان آن‌سامان تن‌در دادوستایشنامه‌هایی‌دربارهٔ‌آنان سرود وچکامه‌ای چندنیز بامیدی درستایش شاه‌تهماسب‌ازخود به‌یادگار گذاشت.

دردیوان کنونی وحشی‌دوچکامه ویك‌قطعه درستایش شاه‌تهماسب‌آمده‌که دریکی‌ازدوچکامه ازبرتخت‌نشستن اوشادمانی نموده ودرقطعهٔ ازتاریخ‌مرگش یادنموده وبرای‌وی ماده‌تاریخ ساخته‌است:

هزار شکر که برمسند جهانبانی — نشست بازبه دولت سکندر ثانی
ابلمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر — ستاده بردر اقبال اوبه دربانی

...(صفحهٔ ۲۷۳)



شاه تهماسب خسرو عادل — که زشاهان کسش ندیده عدیل
داد انصاف و عدل داد الحق — تا قیامت گذاشت ذکر جمیل

...(صفحهٔ ۲۸۶)

ستایشنامه ها وچکامه‌های وحشی بیشتر دربارهٔ غیاث‌الدین میرمیران حکمران یزدسروده شده ووحشی درهمهٔ آنها اورا به‌بزرگواری وبخشندگی ودادگری ستوده‌است :

جهاندار صورت، جهانگیر معنی — شه‌کشور دل، گل گلشن جان
بزرگ جهان و جهان بزرگی — سر سروران جهان میر میران

(صفحهٔ ۲۵۲)

میرغیاث‌الدین محمدمیرمیران یکی‌از نواده های پسری شاه نعمت‌الله ولی«صوفی ومرشدنامدار» بوده وبه روزگار شاه تهماسب دریزد بافرو شکوه بسیار میزیسته و فرمانروای کامکار آن سامان بوده و مردم یزد نیز بدو دلبستگی فراوان داشته‌اند . نویسندهٔ همزمان اوامین احمدرازی در تذکرهٔ هفت‌اقلیم دربارهٔ او نوشته است: « امیرغیاث الدین محمد میرمیران بن‌سید نعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی از صنادید صاحب سعادت ایران است و امروز بر وسادهٔ جاه وجلال وشوکت واقبال تکیه زده جای آبا واجداد را به‌مشاعل بزرگی روشن دارد ودر تکمیل اسباب سعادات و رعایت تکلفات از قسم خورش وپوشش واحداث باغات وساختن عمارات ودیگر مقدمات عدیم‌المثل و منقطع النظیر است، چه شرح رفعت‌شأن وی ارفع از آنست‌که بیان بنان به اظهار آن‌تواند پرداخت یا ماشطهٔ مدحت در برابر لآلی اوصاف‌او تواند در آمد .

در ثنایش بر آنچه اندیشم — سیرتش گویدم که من بیشم.».

در تاریخ عالم آرای عباسی آمده است‌که «میرغیاث‌الدین سیدسادات مشهور به‌میرمیران انجب سادات ایران بود...» و درجای دیگر همین‌کتاب آمده است‌که «...ازآن جمله به‌مرتضای ممالك اسلام میرمیران یزدی‌سیور غالات مجدد ارزانی داشته سلطان بیگم صبیهٔ اسماعیل میرزا را که خواهر زادهٔ او بود به‌شاه خلیل‌الله پسر کهتر وخانش خانم صبیهٔ شاه جنت مکان‌را به شاه نعمت‌الله پسر بزرگتر او عقد بسته معزز و محترم روانهٔ دارالعبادهٔ یزد

گردید و نیز لقب ارجمند برادری یافت... » . در روضة الصفای ناصری نیز آمده است که «میرمیران یزدی پنج هزار تومان از جانب شاه سیورغال داشته...» نویسندهٔ همزمان ما رشیدیاسمی در این باره نوشته است « از اوائل سلطنت شاه تهماسب یکی از خانواده‌های نجیب و محترم ایران یعنی سادات نعمت اللهی که در یزد مسکن داشته نفوذی پیدا کردند و یکی از آنها موسوم به میر غیاث الدین و ملقب به میرمیران اعزاز تمام یافت و حکمران حقیقی شهر گردید. جد میرمیران از دکن به یزد آمده و در بقعهٔ تفت بارشاد عباد مشغول بوده ، اولاد این سادات گاهی در یزد و گاهی در تفت و گاهی در کرمان و ماهان بوده‌اند .

بحکم سیادت و رتبهٔ ارشاد و نفوذ روحانی میرمیران قدرتی پیدا کرده سلاطین صفویه هم برای استفاده از نفوذ او و هم بواسطهٔ سیادت و علاقهٔ مذهبی اظهار اعتقاد راسخ کرده و بوسیلهٔ وصلت و اعطای تیولات رشتهٔ مودت را استوار کردند . قدرت ظاهری و باطنی او را وحشی درین بیت خلاصه کرده است :

در طلسم باطن او گنج درویشی نهان
وزجبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

وحشی اورا در قصاید بسیار مدح گفته وهمه جا شاه خطاب کرده است، دراین بیت علت شاه نامیدن اورا چنین بیان میکند :

شاه آن نیست که ملکی به سپاهی گیرد
شاه آنست که برملك دلی باشد شاه

ولی برای وحشی این شخص دارای تمام مفاهیم پادشاهی بود. میرمیران درتفت عمارتی عالی ساخته بود و درآبادی ولایت توجه کامل مبذول میداشت ، در اعیاد بارمیداد وشعرا درمدح اوقصیده ساخته انعامات و مستمریات کافی میگرفتند. وحشی در قطعهٔ ذیل حتا خرج راه زیارت ماهان کرمان را که مدفن جد بزرگوار اوست از اوطلب میکند:

شاها بطواف شاه ماهان — نی شاه که ماه بی کم وکاست
وحشی شده مستعد رفتن — نعلین دو دیده‌اش مهیاست

ذکر مندرجات قصایدی که بمناسبت حرکت به اردو و اعیاد مختلفه سروده شده‌اند لازم نیست . گویند علاوه برقصاید یك مثنوی تمام نیز در

مدح وتوصیف میرمیران ساخته است که متاسفانه بنظر نگارنده نرسیده است . بالجمله درعهدی که سلاطین ایران شاعران را بهیچوجه تشویق نمیکردند وجود این سید متنعم کریم برای وحشی گنجی بود درویرانهٔ یزد ...» .

میرمیران مانند پادشاهان بزرگ بر تخت می‌نشسته و در جشن‌ها سرایندگان بدربار اوبار میبافته و پاداشهای شایسته دریافت میداشته‌اند:

صبح عید است وتماشاگه گیتی درشاه
شاه چون عید مجسم بسر مسند وگاه
شاه برمسند و زربفت قبایان ز دو سو
هر طرف بند قبا بافته بر بند قباه
بر در بار ز بسیاری سرهای سران
عرصهٔ خاك همه گم شده در زیر جباه
چشم در راه جهانی که برون‌فرماید
همچو خورشیدبلنداختر گردون‌خرگاه
میرمیران‌سبب‌امن‌وامان ، جان جهان
مظهر فیض ازل ما صدق لطف‌الاه ...

(صفحهٔ ۲۶٤)

راستی این شاه بخشنده و بزرگوار در آن روزگاران در گوشهٔ یزد گنجی سترگ و پشتیبانی بزرگ برای سخنوران و سرایندگان بشمار میآمده و بگفتهٔ رشید « عقل وحشی هم حکم نمیکرده که چنین ممدوحی را گذاشته و نزد شاه ایران رفته نظیرآن جمله را » که در پیش گفتیم از شاه تهماسب بشنود . میرمیران درآن روزگار برای وحشی ومردم آن مرزو بوم درست بمانند پادشاهی بزرگ و شهریاری کامکار و شایسته بوده و همگان بویژه وحشی همارهاو راه شاه‌وشهریارو فرزندانش‌راشاهزاده مینامیده‌اند :

شاه دریا دل غیاث‌الدین محمد کز کفش
کان بر آرد الامان وبحر گوید زینهار

(صفحهٔ ۲۰۵)



شاه‌دریادل غیاث‌الدین محمدآنکه‌هست
از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود
(صفحهٔ ۳۰۵)

*

طاقتی بخشدشه و شهزاده‌ها را ذوالمنن
تا ابدشان دارد ازکل‌نوایب درأمان
(صفحهٔ۲۶۱)

*

کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام
شهریارا منم‌آن شاعر پاکیزه کلام
(صفحهٔ۲۴۹)

*

برخوان وظیفهٔ توشاها وحشی که همیشه‌میهمان‌است
(صفحهٔ۱۷۸)

*

شاهی که با مشاهدهٔ اعتبار او هستی و نیستی دوگیتی برابر است
یعنی‌غیاث‌دین محمدکه درگهش جای تفاخر سرخاقان وقیصر است
(صفحهٔ۱۸۲)

شاه خلیل‌الله فرزند میرمیران نیز یکی از ستودگـان وحشی‌است و در همه جـا به بزرگی ونیکی ازاو یاد شده و چون پدرش «شاه» نـامیده شده است :

زیب عالم‌علم‌شاه خلیل‌الله است که‌سر قدر رسانیده زمه‌تاماهی...
(صفحهٔ۲۹۰)

*

شه والاگهر ، بحرکرم،شهزادهٔ اعظم
که‌مثلش‌گوهری پیدا نشددریای امکان‌را
بلند اقبال فرخ‌فر ، خلیل‌الله دریا دل
که در تاج اقبال‌است ذاتش میرمیران را
(صفحهٔ۱۶۵)

چون بیشتر ستایشنامه‌های وحشی دربارهٔ بازماندگان شاه نعمت‌الله‌ولی

و بزرگواری‌خاندان اوسروده‌شده جا دارد که بیشتر بشناساندن این خاندان و چگونگی نزدیکی آن با شاهان صفوی بپردازم باشدکه حق سخن در این بخش گزارده آید.

امین احمد رازی درتذکرهٔ هفت‌اقلیم نوشته است که «چون مولد و منشأ شاه‌نعمت‌الله بتحقیق‌نپیوسته هرآینه مجملی از احوال وی که‌دریزدمتولد گشته و درتفت‌مدفون است مذکور میسازد: امیر نظام‌الدین عبدالباقی ابتدا بمنصب صدارت شاه‌اسماعیل‌ماضی مأمور گشته بین‌الاقران ممتازومستثنا گردید و بنابروفور اعتقادی‌که امیرنجم ثانی رابدان سلسلهٔعلیه بود درحین عزیمت ماوراءالنهر آن‌جناب‌را به نیابت خویش تعیین فرمود و پس‌از فوت وی میر مزبور در امروکالت مستقل گشته روزبروز کوکب‌جاه وجلالش صفت ارتفاع میپذیرفت تا درجنگ چالدران شربت‌شهادت چشید. سیدنعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی فرزند امیرنظام‌الدین عبدالباقی مرجع اشراف طبقات انسانی بوده ذات‌فایض‌البرکاتش باصناف فضایل و کمالات موصوف و روزگار فرخنده آثارش باحیاء سنن‌آباء بزرگوار مصروف. خسرو ایران شاه‌تهماسب‌صفوی آن جناب‌را براقران‌رجحان‌داده همشیرهٔ خود خانش‌خانم را بعقدازدواجش درآورد و وی‌در غایت‌جاه وجلال و عزت‌و اقبال روزگار میگذرانید تا در همدان ندای‌ارجعی را اجابت نمود. صاحب‌تاریخ الفی‌آورده که متروکات‌وی زیاده برچهل‌لك روپیهٔهندوستان بوده که‌درمیان‌ولد ارجمندش‌امیرغیاث‌الدین محمد میرمیران وصبیه‌اش پری‌پیکرخانم قسمت شد...».

شاه نعمت‌الله ولی بگفتهٔ نویسندگان پیشین درسال ۷۳۰ ه.ق: دیده بجهان‌گشود وبسال۸۳٤دریکصد و چهارسالگی زندگی‌را بدرود گفت. تاریخ مرگش رابشمارش«ابجد»**جنةالفردوس** نوشته‌اند. نویسندگان پیشین همه شاه نعمت‌الله‌را ببزرگی ونیکی‌یادکرده ونوشته‌اند ولی زمانی دریزد وچندی نیزدرتفت‌زندگی کرده‌وسرانجام‌درماهان کرمان بخاك‌سپرده شده‌وآرامگاهش خانقاه و زیارتگاه مردم‌آن سامان گردیده است.

پس ازشاه نعمت‌الله فرزند بزرگش شاه خلیل‌الله بر جای پدر نشست ویکچنددرخانقاه و آرامگاه پدربازرگ‌بسیار زندگی کرد وسپس‌بدرخواست میرزا شاهرخ بهرات رفت و در دستگاه او دارای پایگاهی والا و جایگاهی ارجمندگشت ولی سرانجام گروهی از درباریان براو رشك ورزیده اورا از

خود آزردند واونیزبارسفر بربست‌وبه کرمان باز گشت وپس از چندی به همراهی دوفرزندش شاه محب‌الله وشاه حبیب‌الله رهسپار هند گردیدودر شهر دکن‌فرود آمد وچندی‌نگذشت که‌شاهان وشاهزادگان هند را بسوی خویش کشانید ودوستاران بسیاری بدورخود گردآورد. شاه خلیل‌الله به همین سان تا پایان‌عمر به‌بزرگواری وارجمندی‌درهندزندگی کرد وسرانجام در همانجا به خاک‌سپرده شدوآرامگاهش اکنون برجاست و زیارتگاه خلیله نامیده میشود. پس‌ازشاه‌خلیل‌الله فرزندش شمس‌الدین‌محمدبه جای او نشست وازاوسه فرزندبه‌نام تقی‌الدین‌وبدرالدین‌وجلال‌الدین‌برجاماند. تقی‌الدین‌خوددارای‌دو فرزند گشت که‌یکی‌شاه‌خلیل‌الله‌ثانی‌ودیگری‌شمس‌الدین نامیده شد. شاه‌خلیل‌الله ثانی درهرات‌کشته شد وپیکرش را به تفت‌بازگردانده در آرامگاه شاه ولی به خاک سپردند.[۱] اما شاه حبیب‌الله فرزند دیگر شاه خلیل‌الله اول که به همراهی پدر به‌هند رفت‌هفتاد و سه فرزند به هم رسانیدکه چهل‌ویک‌تن‌آنها در کودکی مردند وازمیان بازماندگان که هفده‌تن پسر وپانزده‌تن‌آنهادختر بودند تنهادوتن ازپسران به‌نام‌شاهزاده عبدالله وشاه‌صفی‌الله به یزد بازگشته ودرتفت خانقاهی برای خویش برپا ساختند وگروهی را به‌دور خویش‌گرد آوردند ودرهمانجا نیز ماندگار شدند. یکی از دخترزادگان شاه نعمت‌الله ولی امیرنظام‌الدین نام داشت‌که سرانجام به وزارت شاه اسماعیل برگزیده شد وسپس درجنگ چالدران‌کشته شد. ازاین امیرنظام الدین پسری‌زیباروی وخوش اندام به‌نام نعمت‌الله باقی‌برجا ماند واو در آغاز جوانی به اصفهان رفت وبه بارگاه شاه تهماسب باریافت ودرآنجا خواهرشاه تهماسب‌خانش‌خانم اورا دیده‌و«یوسف‌حسنش را همچون زلیخاخریدار آمد» و از برادرش خواستارشدکه باوی همسرو همدم‌گردد شاه نیز خواهش او را پذیرفت و برودی پیمان زناشویی میان‌دختر شاه‌اسماعیل و پسر نظام الدین بسته شد و «فرمان فرمانداری یزدجهیزشاهزاده خانم گشت» و عروس و داماد بادلی شادروانهٔ یزدشدند وبا فروشکوهی بسیار درآنجافرود آمدند و مردم نیزبا شادی‌وگرمی فراوان به‌پیشواز آنان‌شتافته به فرخندگی شهر را آیین‌بستند

۱ــ به‌تازگی‌سنگ‌آرامگاه‌شاه خلیل‌الله را در تفت‌یافته‌اند. درروی‌این سنگ مرمرچنین‌کنده شده‌است.

شاه برهان دین خلیل‌الله — کرددرخاکدان چوقطع‌حیات
سال تاریخ فوت او جستم — ازدل‌خویشتن به‌وقت وفات
گفت‌چون‌گشت‌درهرات شهید — سال فوتش بود شهید هرات

نعمت‌الله باقی بدین‌سان با ارجمندی ونیکبختی بر کرسی فرمانروایی یزد فرو نشست و بی درنگ دست به ساختمان « دیوانخانه » وبناهای دیگرزد و پرستشگاهی بنام شاه تهماسب ساخت که هنوز به‌نام « مسجد شاه » و «مسجد شاه تهماسب» برجاست . نخستین فرزندی که از شاه نعمت‌الله باقی و خانش خانم پدید آمد سنجر میرزا وپس از سنجر ، امیر غیاث الدین محمد میرمیران بود . میرمیران چنانکه در پیش گفتیم بافر و شکوه و ارجمندی بر کرسی پدر نشست ومانند پادشاهان بزرگ بارگاه و دم و دستگاهی شایسته ودر خور برای خود فراهم ساخت و سرایندگان و سخنوران را که وحشی نیز یکی از آنان بود بدربار خود بار داد و چون شهریاری دادگر سالیانی دراز بردلهای مردم فرمانروایی کرد . میرمیران در تفت و یزد آبادانی بسیار پدید آورد ودرتفت برای خود تختگاهی با شکوه ساخت و کاریزی بزرگ پدیدآورد که امروز درکنار همان‌کاریز بزرگترین کویهای تفت‌بنام غیاث‌آباد قرار دارد . خانش خانم مادر میرمیران نیز بسال ۹۹۰ ه. ق. دراصفهان زندگی را بدرود گفت ودر همانجا به خاك سپرده شد پس ازمیرمیران فرزندش شاه خلیل‌الله سوم که ستودهٔ وحشی است و او را «بلنداقبال فرخ‌فر ، خلیل‌الله دریادل» نامیده است . برجای پدر نشست و دختر زیبای شاه اسماعیل دوم را که صفیه سلطان نام داشت به همسری برگزید وچون پدر به‌دامادی‌خاندان صفوی سرافراز گردید . شاه‌خلیل‌الله سوم مانندپدرش میرمیران باهمان فرو شکوه ودادگری وبخشندگی‌تا پایان عمر باهمسر گرامیش سلطان بیگم (صفیه سلطان) در یزد ماندگار شد و باارجمندی‌بسیار برمردم فرمانروایی وسروری کرد ویك بار نیز به میزبانی شاه اسماعیل سرافرازگردید وازاو شاهانه پذیرایی کرد. آیتی درآتشکدهٔ یزدان دراین باره آورده‌است‌که «درموقع فرمانداری شاه خلیل‌الله ، سالی شاه اسماعیل به شیراز رفت وشاه خلیل‌الله وی را به یزد دعوت کرد و او هم هوای دیدار دخترش برسرداشت ودعوت را پذیرفته به یزد آمد وشاه خلیل‌الله تشریفات ملوکانه گذرانید و هدایای شاهانه پیشکش نمود وجشنها ومهمانیهاکه در خور شاهان جهان ستان‌است چنان برایش فراهم کرد که نظیرش دیده نشده بود و باین سبب شاه خلیل‌الله و مردم یزد فوق العاده مورد نظرمرحمت شدند و شاه اسماعیل به تلافی بخششهایی به مردم یزد کرد ومقام‌ورتبهٔ شاه خلیل‌الله را ترفیع نمود ولی شاه خلیل الله عمرش وفا نکرد وپس ازچندسالی درگذشت. سال‌وفاتش را۱۰۱۶ نوشته‌اند».

دیگراز ستودگان وحشی ولی سلطان افشار فرمانروای کرمان و

برادر ولی سلطان ، عباس بیگ وپسر ولی سلطان ، بکتاش بیگ است ، بکتاش دختر سیدجلال میرمیران (میرمیران سوم) را به‌زنی گرفت و چون هوای سروری و خود سری درسر داشت بایعقوب خان فرمانفرمای پارس در افتاد و بر آن شدکه به یاری پدر زن، مانند مظفریان درآن مرز و بوم پادشاه گردد و کوششها و جنگهایی نیز دراین راه نمود ولی سر انجام ازیعقوب خان شکست خورد و به‌یزد گریخت وبه خانهٔپدر زن‌خود میرمیران پناه‌برد ولی‌یعقوب‌همچنان‌اورا دنبال‌کرد وبه میرمیران که خودفرمانروای یزد بود پیغام فرستادکه بکتاش خان به پادشاه و دولت وقت یاغی و سرکش است و باید اورا به کار داران و فرستادگان ما بسپاری تا به‌سزای خویش برسد. میرمیران نیز ازبیم کیفر شاه وقت ، شاه عباس ، داماد سرکش و پناهنده را به فرستادگان یعقوب سپرد و آنان نا جوانمردانه وی را کشتند[1] .

یکی‌دیگر ازستودگان وحشی‌میرزا عبدالله‌خان اعتمادالدوله است‌که در بارهٔ او گفته :

آصف جم‌جاه، عبدالله دریا دل که هست
کان‌زطبع‌اوخجل، بحرازکف‌اوشرمسار
مجلس‌آرای وزارت،انجمن‌پیرای عدل
گوهر دریاکفایت ، اخترمهر اقتدار

(صفحهٔ ۲۱۱)

میرزا عبدالله‌پسر میرزا سلیمان «صدراعظم» ایران‌بوده‌که بعدها وزیر حمزه‌میرزا شده است.

سرایندگان همزمان وحشی
(رشك‌آوران ودشمنان‌او)

چنانکه در پیش گذشت غیاث الدین محمد میر میران فرمانروا یا شهریار شهر یزد مانند پادشاهان بزرگ در تختگاه خود تفت که بگفتهٔ وحشی در آن روزگار « رشك ریاض رضوان » بود برتخت می نشست و سرایندگان و سخنوران را بار می داد وآنان نزداو هنرنماییها و ستایشگریها میکردند و پاداشهای شایسته دریافت می داشتند درآن روزگار در شهر یزد که آرام‌تر و بی غوغاتر ازشهر های دیگر بود و بویژه شهریاری بخشنده و دادگر چون میرمیران داشت ، سرایندگان بسیاری همچون شرف الدین علی بافقی، الفتی یزدی، غواصی یزدی، زمانی‌یزدی، فسونی‌یزدی، کسوتی یزدی،عشرتی یزدی، دابعی یزدی و مؤمن یزدی و کسان دیگر پدید آمدند و بسیاری از

[1] ــ نگاه‌کنید به‌تاریخ جلال‌منجم یزدی،دستنویس‌شمارهٔ ۳۷۶۲ کتابخانهٔ ملك‌و نیزخلاصة التواریخ میرمنشی .

آنان‌هم بمانندوحشی بافقی به درگاه میرمیران روآوردند واز «باران رحمت بی‌حساب»و«خوان نعمت‌بی‌کرانش» بهره‌مند گشتند. وحشی‌خود دربارهٔ تختگاه میرمیران وبخشندگی اوبدینسان‌داد سخن‌داده است:

تفت رشك ریاض رضوان است | که دراو جای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری | هرکجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آرا | که بهار حدیقهٔ جان است
باکف او که معدن کرم است | بادل اوکه بحر احسان است
کیسه و کاسه‌ای‌که مانده تهی | کاسهٔ بحر و کیسهٔ کان است
بحر ازرشك دست اوگه جود | غیرت ابر گوهر افشان است
ای به سوی در تو روی همه | باهمه لطف تو فراوان‌است...

(صفحهٔ ۱۷۳)

وحشی با برخی ازسرایندگان درگاه میرمیران دوستی و نشست و برخاست و از پاره‌ای از آنان رنجیدگی و گله‌گزاری داشت وچه بسا که میان‌او واین دسته از سرایندگان گفتگوها و بدگوییها ویاوه سراییها میشد ودشنامنامه‌ها میان‌آنان « رد وبدل » می‌گردید وگاهی نیز کار به داوری و میانجیگری میرمیران یا بزرگان دیگر میکشید. آیتی در آتشکدهٔ یزدان در این‌باره نوشته‌است «وحشی در نزد میرمیران مقرب ومحبوب گشت ولی درضمن‌آن تقرب به رقابت همکارانی چون فسونی، الفتی، کسوتی ، غواصی و غضنفر کلجاری مبتلا شد زیرا میرمیران مانند پادشاهان درجشنها و اعیاد به‌بار می‌نشست وشعرا را اجازهٔ باد خوانی می‌داد وباد رنگینها در حضورش طرح‌میشد وبرهر یك ازچکامه سرایان جوائزی بذل می‌کرد وهرجا سخنی ازبخشش و جایزه وبالاخره سود ونفع در میان باشد طبعاً رقابت و خصومت پدید می شود وچون وحشی بازار همهٔ بادخوانها را شکسته بود همه‌کمر بر خصومتش بسته بودند و سالی نگذشت که بین او و شعرای میرمیران هجایی رد وبدل نشده باشد.» . وحشی در چند جا از سرایندگان بی‌مایهٔ درگاه میرمیران که براو رشك میبرده وآزارش می داده‌اند سخن به‌میان آورده و آنان را رسوا وگریزان کرده و از یکی از آنان نزد شاه بدینگونه نالیده است :

ای به تو اعتماد جاویدم | پشت بر کوه از تو امیدم ...
گله‌ای دارم از تو وگله‌ای | که نگنجد به هیچ حوصله‌ای
گله‌ای دود در دماغم از آن | گله‌ای باد بر چراغم از آن
گله‌ای این که‌دی‌به مجلس‌عام | که در او بود خلق شهر تمام

زمره‌ای در شکست من بودند جد نمودند و جهد فرمودند
ناقصی را که پیش اهل کمال جای ندهند جز به‌صف نعال..
بر منش حکم برتری دادند به شکست منش فرستادند
می توانستیش چو از جاجست کش‌نشانی به یك‌اشارهٔ دست
بود یك چین ابرو از توبسش که شود بسته در گلو نفسش
گله چون نبودش دعاگویی که نیرزد به‌چین ابرویی..

(صفحهٔ ۳۵۹)

یکی از سرایندگانی که وحشی بر او تاخته وهفت بندی تند وتیز در هجوش سروده است ملافهمی کاشی است . ملافهمی مردی بی بند و بار وبی دین و باده نوش وسبکسر بوده و پیوسته از وحشی و سرایندگان دیگر بدگویی می‌کرده و به ریشخند و هجو آنان می‌پرداخته است. تقی الدین اوحدی بلیانی که همزمان او بوده درعرفات عاشقین دربارهٔ وی نوشته است «خوش فهم عرصهٔ معانی ، نساج اطلس سخندانی ، مولانا فهمی کفاش کاشانی مردی خوش طبع، خوش فهم، عالی فطرت ..خوش صحبت ، سبك روح... درجمیع مراتب سیر کرده او را باجمیع شعرای مشهور مباحثات ومنازعات ومجادلات و مهاجات شده خصوص مولانا وحشی وحاتم وغیرهم . در اول ظهور شاه عباس غازی که بنده با اردوی ذوالقدر وافشار به کاشان رسیدم روزی در مجمعی که جمیع نیکان وپاکان حاضر بودند ملافهمی به تقریبی مذمت وحشی سرکرد ...» . آذر درآتشکده نوشته است « فهمی از شعرای دارالمؤمنین کاشان است. طبع خوشی‌داشته صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش ازعیب خالی نیست ومهاجات اوبا اکثر موزونان وقت‌خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور ورکیك است » و تقی الدین محمدکاشی نیز در تذکرهٔ خلاصةالاشعار اورا چنین شناسانده است:

« مولانا موحد الدین فهمی مردی ست به حسن فهم و درستی سلیقه موصوف وبه شعر شناسی و دریافت نکات شاعری درمیان اقران و امثال معروف. سالهاست که در طور شاعری قدم نهاده و تتبع اشعار متقدمین وتفهم غث وسمین منظومات متأخرین بـه هروادی شتافته... مجملا بواسطه کاهلی طبیعت وتفریح خاطر وبسبب کسالت ومیل به‌صحبت لوندان وتجرع مدام‌و مداومت بـر آن‌کـه شب مدهوش و روز مخمور است دماغ فکـرش نمـانده...انشاءالله چنـانکه به میامن برکات زیارت ائمه هدا صلوات الله علیهم ازاعتقـادات فـاسده وتتبع سیل زنـادقه برگشت ازاین طور نیز باز

ایستد...». ازاین سخنان تقی‌الدین بخوبی‌آشکار می‌شود که فهمی‌به‌بی دینی و«زندقه» و«الحاد» زبانزدبوده ووحشی نیز دردشنامه‌ای که برای‌اوسروده وی را«ملحد»و«منکرحضرت رسالت» نامیده‌است:

لازم شده کسر حرمت تو — هلا فهمی به رخصت تو
میباید گفت باز سد فحش — از نکبت که زنکبت تو...
توهیچ به ملحدان نمانی — چونست که شهره‌ای به‌الحاد
سد تهمت و سد هزار بهتان — مردم به تو میکنند اسناد
این‌طعنهٔ خلق بد بلایی ست — ای‌کاش که مادرت نمیزاد...
ای منکر حضرت رسالت — سبحان الله ، زهی سفاهت
انکار کسی که‌شق کند ماه — از چیست زغایت شقاوت...
معبود تو ملحدیست چون تو — اونیز سگی‌ست بی‌سعادت...
در شرع محمدی ست واجب — قتل توبه سددلیل‌وعادت[1]...

(صفحهٔ ۳۰۷)

اما فهمی‌نیز آرام ننشسته و برای مرهم نهادن براین زخم‌کاری و «رد تهمت زندقه والحاد»ی‌که وحشی بدو وارد آورده است خنجر هجو را بر فرق وحشی فرودآورده ودشنامنامه‌ای بالابلند برای اوساخته وبدین‌سان براو تاخته است :

ای دل سرخواب وخورد به‌نه — نان در انبان خواب وخور نه
آسایش رابگو «شبت خوش» — در بستر خواب نیشتر نه
ز اندیشه دمی مباش خالی — دیوان خیال در نظر نه

۱ـ بجزوحشی‌سرایندگان دیگر نیز فهمی‌رابه‌کافری وبی‌دینی‌یادکرده‌اند دانشمند بزرگ استاد دکتر صادق‌کیا در کتاب «نقطویان یاپسیخانیان » در خلاصة الاشعارآورده‌اندکه حسرتی‌کاشانی دربارهٔ او گفته:

فهمی آن دیگدان آتش‌کفر — که دراو آتش وبال افتد
گرم هم‌صحبتی ست باحاتم — همچو آتش‌که درزغال‌افتد

وشعوری‌کاشانی نیزدر این باره چنین سروده:

تاچندکسی‌زدین وآیین گردد — پیوسته پی‌فهمی بی‌دین‌گردد
حاتم گردد به‌گرد فهمی دایم — ماننداجعل که‌گردسرگین‌گردد

نگاه کنید به صفحهٔ ۵۱ کتاب « نقطویان یا پسیخانیان » وبه تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار

۲ـ سراسر این‌دشنامنامه درخلاصة‌الاشعار تقی‌الدین محمدکاشی‌آمده‌است نگاه‌کنید به‌دستنویس شمارهٔ ۵۵۰۶ درکتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

خاموش مباش وز زبانت دندان بردار و برجگر نه
بار دگر از کلام شیرین در کام زمانه نیشکر نه
مگذار به‌در کنند افسار پالان برپشت گاو وخرنه
با عقربیان مکن مـدارا پا بردم مار شور و شرنه

تابا توکسی که برستیزد
خونش شمشیرهجو ریزد

اول وحشی سر فلاکت سر کردهٔ لشکر فلاکت
خواری کش شهر بند شومی رسوایی کشور فلاکت
همـزاد شئامت و کعوبت همشیر و بـرادر فلاکت
تو بحری لیك بحر نکبت تمکین تو لنگر فلاکت
چون تو خلقی به طالع‌شوم کم‌زاده ز مادر فلاکت
نیکو بنگر که‌چون زجبیت سر بر زده اختر فلاکت
تف برسرو ریش‌او که دارد نکبت دو برابر فلاکت

نیکو گفته‌ست آن سخن‌سنج
آنکو برده‌ست درسخن رنج:

ملا وحشی جهان نکبت بحـر ... و کان نکبت
ملا وحشی که بر سو او بسته تتق آسمان نکبت
ملا وحشی چو بر فروزد شمعی‌ست‌زدودمان نکبت
ملا وحشی چو جغد ماده جا کرده‌بر‌آشیان نکبت
ملا وحشی که گاه گفتار گویاست‌باو زبان نکبت
ملا وحشی که‌میتوان یافت درچهرهٔاو نشان نکبت
ملا وحشی که‌رنگ‌رویش یادآورداز خزان نکبت
ملا وحشی که جز به‌ذاتش نتوان‌بردن گمان نکبت

وحشی که ، نخست نظمکش چه
نثرش چه و سست نظمکش چه

آنها که طریق نظم پویند او من همه زاد راه جویند
پیشم چو رسند طرفه گویان اندیشه کنند تا چه گویند
من آبـم و همگنان سرابند من‌سنگم و دیگران سبویند
این دربه دران کو به کورا گویید سگ کدام کویند
بر خـاك طمع فتاده‌ای چند خوشدل به‌کدام آب رویند
پیشانیشان قـریـن سندان درروسختی چوسنگ‌رویند
چون کیر زبان‌درازو چون کس گنده دهـن و سیاه رویند

جایی‌که شوند داخل بحث   ظاهر نه که از کدام سویند

این‌قوم چو ضد اهل دردند

یارب نابود و نیست‌گردند

وحشی بـه سر مبارك تو   شمشیر من است و تارك تو

زنهار که عرضه‌کن شهادت   تنها چــو شوم دچــارك تو

در ویــل بــرادر لعینت   میسوزد از انتظــارك تو

چونی که تــرا باو رسانم   بر خــر بندیم بــارك تو

قی‌کرده‌به حرمت توگربه   سگ ریده بر اعتبارك تو

روزی دو هزار بــارگوزم   بر شعرك و بر شعارك تو

احوال تو سربه‌سرشنیدیـم   از مــردمــك دیــارك تو

گفتند تــرا ز زیر منبر

بر داشت کدام کیدی خر

تا کی شنویم عرعر تو   بار تو نهیم برخر تو

دی یزدیکی شمرد بر مــن   احوال اقل و اکثر تو

برخواندیکی‌یکی‌که‌چون‌بود   دزدی تو و برادر تو

چون‌بودشکنجه‌هاکه خوردی   و افکندن تاس بر سر تو

شلاقی‌هــای تــر نکرده   تر کرده زدند بر در تو

خوش‌کردکه‌یك‌بیك‌بیان‌کرد   تا با حسنی مــادر تو

میگفت‌که از لباس عصمت   عاری بوده ست خواهر تو

وقت است که‌بر مناره‌گویند   افکندن زیــر منبر تو

باور اگرت ز من نیایــد   گویـم گوید برادر تو

زین‌پس‌ولدالزنات خوانم .....

تاآنجاکه گوید:

میخی‌که ز هجو بر تراشم   من خود عجب ار معاف‌باشم

یــزدی باشم نعوذ بــالله   سگ باشم و شافعی نباشم

هان‌ناخن هجو‌من‌درازاست   مگذار که سینه‌ات خراشم

مستغنیم از نعیم دنــیا   نه‌چون تو غلام نان‌وآشم ...

*

سنی گوید به شیعه سنی   یزدی‌به کسی دیوث گوید

در شوره زمین یزدهرچند   تخم افشانی دیوث روید...

ودر پایان گوید :

آری نامرد بی مروت   وی سر تــاپا دروغ و تهمت

ملحد تو خودی و تهمت آن · برمن گردی به رفع شبهت
من جعفریم که قول و فعلم · بر ملت من دهد شهادت
افعال تو آنچه هست مخفی · اظهارش هست از ضرورت
هم شافعیی و هم حروفی · اینت کیش است و آنت ملت
بر قول تو سد هزار نفرین · بر فعل تو سد هزار لعنت
من فهمی زایر امامم · بر خاك نهاده روی طاعت
فرداست که پای کرده از سر · در قطع طریق آن مسافت
آنجا چو رسم بر آرم افغان · وز تو نکنم بجز شکایت
تا داد مرا چنانکه داند
از چون تو منافقی ستاند

*

یکی دیگر ازسرایندگانی که وحشی با او میانه‌ای خوش نداشته‌وهردو به‌بدگویی هم دست یازیده‌اند غضنفر کلجاری است ، غضنفر از سرایندگان کاشان بوده و هنگامی که وحشی درآن شهر میزیسته بسر او رشك میبرده و او را هجو می‌کرده است . تقی‌الدین محمد کاشی درتذکرهٔ خلاصة‌الاشعار در بارهٔ زندگی ملاغضنفر و چگونگی کینه‌ورزی و دشمنی او باوحشی‌چنین آورده‌است :

«مولانا شجاع‌الدین غضنفر - اگر چه اصل وی از ولایت قم است‌اما در دارالمؤمنین کاشان نشو ونما یافته و در سلك مشاهیر شعرای‌زمان انتظام دارد بلکه عمدهٔ سالکان مالك سخنوری و قدوهٔ ناظمان مناظم نکته پروری است ... وآن جناب در اوائل ایام جوانی که قدم در طریق شعر و شاعری نهاده تاحال که سن شریفش بهشت سال رسیده در صحبت شعرا وخوش‌طبعان بسر برده و از برای هرکدام در هزلیات و هجویات چه‌با تقریب و چه‌بی تقریب مضمونی و معنیی که بخاطر عاطرش رسیده در سلك نظم انتظام داده‌و با وجود این‌حالت ، هیچیك‌از ایشان ازوی‌رنجش‌ندارند ، درزمان فرخنده نشان نواب خان میرزاولد اعتماد الدوله العلیه امیر معصوم بیك‌الصفوی که حکومت‌کاشان تعلق بآن‌امیرزاده داشت فضلاو ظرفا و اهل‌نظم دراینجامجتمع بودند و مولانای مشارالیه و مولانا وحشی با یکدیگر مصاحبت می‌نمودند ، نوبتی میان ایشان بواسطهٔ شعر مخالفتی روی نمود ، هریك از این‌دو شاعر سخن اشعریت خود و زبونی مصاحبت خود را بعرض نواب میرزا رسانیدند وآن حضرت حکم‌فرمود که هردو شعری بگویند ، مولانا غضنفر درحق‌وحشی این رباعی بگفت :

وحشی که گرفته شوره گرد سراو · دایم زسر کل‌است شور وشر او

افتاده میان‌ما و او کشتی شعر　　اما نتوان نهاد سر بر سر او

وجناب مولانا وحشی این‌قطعه درسلك‌نظم ترتیب‌داد:

غضنفر کرچاری بطبع‌همچوپلنگ　　رسید وخواست کند خویش‌رابرابرمن
ولی ز آتش‌طبعم‌پلنگ‌وار گریخت　　غریب جانوری دور گشت ازسر من

وچون این‌هردو نظم به‌نظر اصلاح‌حضرت‌خان میرزا رسید شعروحشی منظور نظر التفات نگردید و رباعی مولانا غضنفر مستحسن‌افتاد . لاجرم قامت قابلیت‌مولانارابه‌خلع‌فاخره بیاراست...».

تقی‌الدین پس از این گزارش نمونه‌ای از چامه‌های غضنفر را بدست داده و این دو بیتی را نیز که آتش کینه و حسد از آن زبانه می‌کشد آورده است:

وحشی و برادرش که خلوت کردند　　در ملك سخن رفع خصومت کردند
هرشعر که در کهنه کتابی دیدند　　بردند و برادرانه قسمت کردند

در تذکرهٔ خلاصة‌الافکار نیز در بارهٔ این‌غضنفر چنین‌آمده است:

« غضنفر کلجاری شاعری فصیح‌ومعروف است . گویند عامی بوده اما گوی سخنوری ازمیدان بلغای جهان وفصحای دوران میربوده» آذر نیز در آتشکده ازاو یادکرده ونمونه‌ای ازسروده‌های اورا آورده است.

یکی دیگراز سرایندگان همزمان‌وحشی که با وحشی گفتگووستیزه‌و دشمنی داشته و برای هم دشنامنامه می‌سروده‌اند یاری است . دردیوان کنونی وحشی دو دشنامنامه در بارهٔ این یاری آمده که وحشی سخت به‌بدگویی او برخاسته و اورا از میدان‌سخنوران رانده و ننگ همهٔ نکته پرورانش نامیده است :

گویی‌که ز شاعران شهرم　　هم پنجهٔ نادران دهرم
رو رو که بسی زشعر دوری　　از کسوت نظم‌و نثر عوری
تو هجو تمام شاعرانی　　ننگ همه نکته پرورانی
خود راز سخنوران شماری　　مردك تو کدام شعر داری
ای کیدی مستراح بردار　　دم‌درکش‌وشاعری مکن‌بار..
اینست اگر ز شعر مطلوب　　گوسالهٔ ماست شاعر خوب
بگذار که شاعری نه اینست　　آیین‌سخن‌نه‌اینچنین است..

(صفحهٔ ۳۸۳ - ۳۷۸)

نویسندگان پیشین در بارهٔ این سراینده که نامدار هم نبوده چندان چیزی ننگاشته و برخی تنها نامی از او برده‌اند ، تقی‌الدین‌اوحدی‌بلیانی‌در عرفات عاشقین دربارهٔ او نوشته‌است «معتکف‌کوی‌یاری‌مولانایاری ازیزدبود.

در میدان یزدد کان ..؟.. ساخت‌مدتها درهمانجابود به همان معاش‌وی به‌هم میرسیدوقتی به‌تهمت خون‌حکم برقتل اوکردند مقررشده بود که روز دیگر اورابکشند او این‌مطلع گفت و استخلاص یافت.

از قتل ماخواهدشدن فردا تماشای دگر
چیزی نماند ازعمرما ، ماییم وفردای دگر..»

والهٔ داغستانی نیز گفتاربلیانی را در ریاض‌الشعرا بازگوکرده‌واین‌دو بیتی را از اوآورده‌است :

رسوا شدهٔ حریم جانان ماییم
دلسوختهٔ وادی هجران ماییم
در کوی توعمریست که از خواری عشق
دل‌خوش‌کن کافر ومسلمان ماییم

در سفینهٔ‌خوشگو و تذکرهٔ غنی‌نیزبکوتاهی یادی ازاو شده و محمد عبدالغنی نامش‌را«ملایاری» وتخلصش‌را«یاری» و سال‌مرگش‌را۹۵۲ ومیهنش را «یزد» نوشته است.

بجز این سخنوران ، سرایندگان دیگری نیز بوده‌اند که باوحشی دشمنی و رشك میورزیده و دشنامنامه‌ها برای هم می پرداخته‌اند مانند محتشم‌کاشانی و تابعی وکسان‌دیگر . ملامحتشم کاشی از سرایندگان‌نامدار دربار شاه تهماسب بوده و وحشی بااوکوس برابری و گوی برتری میزده وبه‌گفتهٔ اوحدی بلیانی«هم‌در زمان حیات او طرز او را منسوخ گردانیده» است . تقی‌الدین اوحدی بلیانی در عرفات نوشته است «وقتی‌که مولا محتشم طنطنهٔ شاعریش قاف‌تا قاف‌گرفته بود او (وحشی) در برابر آمدوطرز نوی در عرصهٔاو زد» و همودرجای دیگر عرفات نوشته «او(وحشی)راباملامحتشم کاشانی مشاعره واقع‌شده و هجوهای رکیك کرده‌اند» . والهٔ داغستانی در ریاض‌الشعرا دربارهٔ ملامحتشم نوشته‌است « مولانا محتشم کاشانی ازشعرای مکرم معظم و از فصحای محترم محتشم است . در ایام شاه اسماعیل و شاه تهماسب ماضی‌کوس‌یکتایی‌درعالم نواخت . دیوانش معروف و اشعارش‌مشهور است...»

دربارهٔ تابعی نیزکه از سرایندگان یزد بوده نوشته‌اند وحشی او را باشمشیر هجو و برابرگویی از میدان سخنوران و حتا از شهر یزد بیرون

رانده‌است . والۀداغستانی در ریاض‌الشعرا این سراینده‌را چنین شناسانده : «مولانا تابعی خوانساری شاعرمقرر زمان خود بوده بامولانا وحشی‌مشاعرات کرده و نامش آدینه‌قای‌است . از مراتب علمی‌بی‌بهره بوده‌است . وفاتش در سنۀ ۱۰۱۸ واقع شده . ویراست:

کارمن دور از تو غیر از ناله‌های زار نیست
گریه‌زاری جان دهم دورازتو ، دوراز کار نیست».

*

بخش سوم

شعرهای وحشی وچگونگی آنها

*

الف- سروده‌های بازماندهٔ وحشی:

آنچه تاامروز ازسروده هـای‌وحشی برجامانده وبه‌ما رسیده، به‌ترتیبی که‌نگارنده در این دیوان به چاپ رسانیده عبـارتست از غزلها، قصیده‌ها ، قطعه‌ها، ترکیب‌بندها، ترجیع بندها، رباعیها، مثنویهای پراکنده وسه‌مثنوی خلدبرین وناظر ومنظور وفرهاد و شیرین.

غزلها

بخش مهم چامه‌ها و سروده های وحشی را غزلهـای او تشکیل میدهد و اگر از شاهکار جاویدان اویعنی سرآغاز داستان « فرهاد وشیرین » یاهمهٔ‌آن داستان وهمچنین ازپاره‌ای ترکیب بندهای زیبا وسوزناك او بگذریم باید زیباترین یادبود های‌بازماندهٔ وحشی‌را درهمین بخش ازدیوانش جستجوکنیم. آنچه‌از مجموعهٔ غزلهای وحشی در این‌دیوان گرد آمده سیسدونود وهفت‌غزل است که‌برروی‌هم ۲۳۹۶ بیت می‌باشد.

قصیده‌ها

چکامه‌های وحشی چندان زیاد نیست ودراین مجموعه چهل و یك چکامه از او آمده است که بر روی هم **۱۸۳۹** بیت می‌باشد. این چکامه ها بیشتر درستایش غیاث‌الدین محمدمیرمیران سروده‌شده و پس‌از اوکسان دیگری که درآنها ستوده شده‌اند عبارتنداز: شاه‌تهماسب- شاهزاده خلیل‌الله (فرزند میرمیران)- بکتاش بیگ (حکمران کرمان) - عبدالله‌خان اعتمادالدوله (فرزند میرزا سلیمان، صدراعظم ایران) واز پیشوایان دینی: حضرت محمد، حضرت علی، امام‌هشتم وامام دوازدهم.

قطعه ها

قطعه های وحشی در موضوعهای گوناگون مانند ستایش، دشنام، چیستان، ماده تاریخ، سوگواری و چیز های دیگر سروده شده و در این مجموعه شمارهٔ آنها به‌چهل وچهار می‌رسد[1]. این چهل وچهار قطعه برروی هم **۲۳۵** بیت می باشد.

ترکیب بند ها

ترکیب بندهای وحشی‌نیز ازنظر زیبایی وسوزناکی جایی بس ارجمند درديوان اودارد. دراین ترکیب بندها ستایشنامه، سوکنامه، دشنامنامه وسرود های عشق ودلباختگی به‌چشم می‌خوردولی‌بخش مهم‌آنها راسوکنامه‌های اوتشکیل داده و اوجز دراین بخش از سروده های خود، در جای دیگر سوکنامه‌ای ندارد و اگردارد جای جای و بسیار کوتاه است. در این مجموعه یازده ترکیب‌بند وجود داردکه روی‌هم **۵۹۰** بیت‌می باشد. ترکیب‌بند شماره **۱و۳** را دربرخی نوشته‌ها مسمط‌نیز نامیده‌اند وآنچه ازوحشی به‌نام مسمط زبانزد است‌همین دو ترکیب بند است.

ترجیع بند

دردیوان وحشی‌تنها یك‌ترجیع‌بند آمده‌است که‌دارای شانزده بند می باشد و در برخی نوشته‌ها پاره‌ای از بندها را نیاورده‌اند. این‌ترجیع شانزده بندی‌دارای **۱۴۶** بیت می باشد.

رباعیها

آنچه از رباعیهای وحشی دراین مجموعه گردآمده روی هم شست و شش رباعی است که در هیچیك از دستنویسها ونسخه های چاپی بدین شماره نرسید، است.

۱- یکی‌از این‌قطعه‌ها درپایان منثوی «ناظر و منظور» آمده است نگاه کنید به صفحهٔ ٤٩٠ درهمین دیوان.



مثنویها

مثنویها بر روی هم کلان ترین بخش دیوان وحشی را تشکیل می دهند و آنها را باید بر چهار بخش کرد .

۱ـ مثنویهای پراکنده ـ در این بخش از مثنویها گله نامه ، ستایشنامه ، دشنامنامه . تاریخ بنای گرمابه و کاخ ، و نامه‌ای به دلدارسفر کرده به‌چشم می خورد . ستایشنامه ها در بارهٔ میرمیران ، ولی سلطان ، بکتاش بیگ ، قاسم بیگ ، عباس بیگ و دشنامنامه ها در بارهٔ یاری سرایندهٔ همزمان اوست. روی هم رفته این بخش از مثنوی ها دارای ۳۹۵ بیت می‌باشد.

۲ـخلدبرین ـ این بخش از مثنویها مانند « مخزن الاسرار » نظامی درپند و اندرزو «تمثیل» وراهنمایی سروده شده و دارای‌شش«روضه» وهر روضه دارای تمثیلی شیرین و پند آموز است و بر روی هم ۵۹۴ بیت می‌باشد.

۳ـ ناظر و منظور ـ داستانی است عاشقانه بر وزن خسرو و شیرین » نظامی‌که به سال ۹۶۶ هـ . ق . سروده شده و وحشی خود ماده تاریخی در پایان آن آورده است . این مثنوی روی هم دارای ۱۵۶۹ بیت است .

۴ـ فرهاد وشیرین ـ این‌مثنوی ازبهترین ودستگرد ترین‌یادبود‌ـهای وحشی ست‌که در زمان خود وحشی نیز دست به‌دست میگشته و دهان به دهان بازگو می‌شده و رونویسگران نمونه های گوناگون از آن بر می‌داشته‌اند . افسوس که‌او این داستان شور انگیز و دلنشین را به پایان نیاورده وهمهٔ دوستاران ترانه‌های دلکش ایرانی را از همان زمان تاکنون «دریغا گو» کرده‌است.

این مثنوی نیمگفته روی هم دارای ۱۰۷۰ بیت است [1] و وصال شیرازی‌که دریغش آمده این داستان دلکش نیمگفته بماند ، دویست و پنجاه سال پس‌ازوحشی۱۲۵۱ بیت بر آن افزوده و به گفتهٔ خود به‌پایانش آورده ولی‌به گفتهٔ صابرشیرازی:

حدیثی‌راکه وحشی‌کرده عنوان   وصالش نیز ناورده به پایان

خود صابر نیزکه پیداست از جملهٔ دریغاگویان بوده است دنبال کار وحشی را گرفته و ۳۰۴ بیت بر آن افزوده و به پایانش رسانده است .

۱ـ درعرفات عاشقین نوشته شده‌فرهاد وشیرین یکهزاروسدوپنجاه‌بیت است ودرمیخانه‌آمده است‌که نزدیك دوهزار‌بیت است.

نگارنده برای قدردانی و سپاسگزاری از روان پاك این دو رادمرد سخنور وبرای بهره‌مند ساختن دوستداران زبان وادب شیرین‌فارسی بویژه شیفتگان وهواخواهان وحشی فرهاد خوی، سروده های‌دلکش آنان را نیز درپایان فرهاد وشیرین وحشی‌آورده است باشد که روان پاك وحشی را نیز از این رهگذر ازخود خشنود ساخته‌باشد.

آنچه‌که از سروده‌های گوناگون وحشی نگارنده از این دروآن در گردآورده ودراین مجموعه به‌چاپ رسانیده است بر روی هم نه هزار و یکسد ویازده بیت است واگر به یادبیاوریم که تقی‌الدین اوحدی بلیانی همزمان وحشی در تذکرهٔ عرفات عاشقین نوشته بود « کلیات او را بنده نه هزار بیت جمع کرده‌ام» اکنون باید خشنود بود که پس ازگذشتن چهارسد سال وسپری شدن آنهمه توفانهای زندگی همهٔ آن سروده ها بر جا مانده و دراین مجموعه به‌دست فارسی زبانان‌جهان بویژه هم میهنان گرامی و آزاده می‌رسد. امید است به یاری دانشوران ارجمند جهان و دوستاران زبان و ادبیات ایران بازهم چامه های دیگری از وحشی از پس پرده های نهان چهره هویدا سازند و دلباختگان را از بادهٔ « وصل » سرمست و سیراب گردانند.

ب- چگونگی شعر پارسی درروزگاروحشی:

درروزگاری‌که وحشی به سرودن شعرهای دلنشین خویش قد افراشت درخت‌کهنسال شعر و ادب فارسی دیرگاهی بود دچار آفتها و بیماریها و ناتوانیهای‌گوناگون گشته‌وپیکر زیبا و برومندش را الك‌وپیسهاوپژمردگی‌هایی فراگرفته بود این‌آفتها وبیماریها وگزندها را یغماگران ودرندگان خونخوار ریگستانهای دشت‌گوبی و مغولستان و پس‌از آنها ترکان غارتگر وبیداد پیشهٔ تیموری و بازماندگان آنها از مدتها پیش با خویش بـه‌ایران آورده بودند وتخمی بود که آنان در سرزمینهای نفرین شدهٔ ایران بلکه جهان‌کشته بودند. درست است که از زمان چنگیز خان‌خونخوار وتیموریان ستمکار تازمان وحشی سالیانی دراز فاصله بود ولی‌اثر تبه کاریها وستمگریها وکشتارهـای بی‌رحمانهٔ آن ددان آدمی صورت در روزگـار وحشی آشکارا گشته بود و درهمین زمان بودکه شعر فارسی به انگیزه های گوناگون ، بسیار دشوار وپیچیده وآشفته وگیج کننده گشته بود و همهٔسرایندگان‌بویژه هند نشینان واز هندبرگشتگان شعر را به خطا درراه سخنبازی و بازیگری وخود پسندی‌ودانش فروشی و پدید آوردن واژه ها و ترکیبهای دشوار و ناروا وسرگردان ساختن خوانندگان به کار می بردند. پـادشاهان صفوی

نیز که‌کاری جز مردم فریبی و دین‌فروشی[1] و ملا پروری نداشتند نه تنها مرهمی بر پیکر خسته وناتوان شعر وادب پارسی ننهادند ، آنرا بیش ازپیش آلوده وپست وبی‌ارج و بها ساختند و نابخردانه بررواج گویش ترکی که‌از یاد بودهای شوم و دلخراش چیرگی ترکان و بیگانگان برسر زمین مقدس آذربایجان بود افزودند . اینان به واسطهٔ دلبستگی فراوانی که به‌گویش هفت جوش‌ترکی[2] داشتند، دانسته ندانسته‌گویش باستانی و پرمایهٔ‌آذری‌راکه ویژهٔ مردم‌آزادهٔ‌آن سامان بود اندك اندك ازبین بردند وچنان دراین راه کوشیدند که پس از سالیانی چند سرانجام گویش نا زیبای ترکی جانشین گویش زیبای آذری یا زبان شیرین فارسی گردید . در دورهٔ صفویان همهٔ واژه‌ها و اصطلاحهای دیوانی و درباری ولشکری ترکی گشت و سر دودمان این خاندان شاه اسماعیل خود به ترکی شعرها سرود و دیوان پدید آورد و فرزندش شاه تهماسب به سرایندگان شیرین زبان فارسی گو گفت : «قصاید درشأن شاه ولایت پناه و ائمه معصومین علیهم السلام بگویند وصله از ارواح مقدسهٔ حضرات توقع نمایند [3] ... » این نمونهٔ فکر و اندیشه تنها تراوش مغز شاه تهماسب نبوده بلکه بیشترشاهان و شاهزادگان آن خاندان و شاید

---

۱ ـ دانشمند بزرگ و پژوهندهٔ بلند پایهٔ همزمان ما شادروان کسروی‌تبریزی درکتاب «شیخ‌صفی وتبارش» نوشته‌است اینان سید نبوده وبرای فریب دادن مردم وسودجویی سیدی‌را به خود بسته‌اند «سیادت یکی‌ازافزارهایی است‌که خاندان صفوی برای پیشرفت کار خود داشته‌اند و از آن سود بسیار جسته‌اند . درآن زمانها به سیادت ارج بسیارگزارده می شده و مردم سیدان را بسیارگرامی‌می‌داشته‌اند،آن دلبستگی‌که ایرانیان به‌خاندان صفوی‌می‌داشته‌اند بی‌گمان یکی از شوندهای‌آن این تبار سیادت می بوده».

۲ـ گویش‌ترکی‌که امروزبسیاری ازهم میهنان‌آزاده ودلاورآذربایجانی ما بدان سخن میگویند و بدبختانه برخی‌ازآنان دلبستگی فراوان وحتاتعصب دربارهٔ آن دارند بواسطهٔ چیرگی فرمانروایان ترك و پاره‌ای خاندانهای مغول نژادوماندگارشدن ترکان همسایه درآن‌سرزمین، پدیدآمده وهرچه هست یادگار باز ماندهٔ بیگانگان ویغماگرانی‌ست‌که از سدهٔ ششم وهفتم هجری به‌بعد بدان سرزمین گرامی تاخته و دلاور ترین برادران وهم میهنان ما را از راه به در برده‌اند ، این‌گویش‌که ازدویست ، سیصد سال پیش درسراسرآذربایجان‌پراکنده گشته وامروزخواه ناخواه زبان شیرین فارسی آنرا اندك اندك ، درکام خویش فرو می‌بردآمیخته‌ای است اززبان فارسی وعربی وآذری وکمی ترکی ومغولی که‌به‌گفتهٔ استاد دکتر صفا «تحت تسلط قواعد دستوری زبان ترك درآمده‌است»

۳ـ نگاه کنید به عالم‌آرای عباسی ـ چاپ تهران ـ مجلد۱ ـ صفحهٔ ۱۲۹ ونیز به «تاریخ تحول نظم و نثر پارسی» از استاد دکترصفا ـ صفحهٔ ۷۱

همهٔ آنان همین گونه می‌اندیشیده و به همین سان تیشه بر ریشهٔ درخت برومند و رویا و کهنسال شعر و ادب پارسی وارد می‌آورده‌اند.

شادروان اقبال آشتیانی دراین باره نوشته‌است [1]: «در دورهٔ سلاطین صفوی شعر فارسی به‌کلی ازطراوت و جزالت افتاد و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم به شکل عجیبی منحرف گردید. مضامین دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن آنها را در زیبا ترین لباسها به جلوه آورده ودر کمال رسایی وتمام اندامی بر کرسی قبول خاص و عام نشانده بودمتروك ومهجور شد وکسانی‌که لیاقت‌ایجاد نظایر آنها را نداشتند حتاازخواندن آنها وتتبع کلام سخن سرایان پیشین نیزخودداری کردند وگرد خیالبافیها ونازك کاریهایی که به سبك هندی مشهور شده و اولین بار بعضی نمونه‌ها از آنها در اشعار خواجه حافظ شیرازی و نزاری قهستانی وشعرای هم طبقهٔ ایشان دیده می شود گردیدند. در عصر صفویه که بین ایران و هندوستان روابط بسیار برقرار بود و شعرا و فضلای این دومملکت به سر زمین یکدیگررفت و آمد فراوان داشتند و سلاطین گورکانی هند نیز از نظم ونثرفارسی‌تشویق زیاد می‌کردند سبك هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت در ایجاد مضامین ومعانی و استعانت از استعارات و مجازات و تخیلات دور از ذهن وفهم را به جایی‌کشاندند که اگر چه هنر ایشان در ابداع‌این معانی و آوردن آنها در قالب نظم از لحاظ سخن سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب‌گفته‌های این طبقه‌از شعرا حتا آنها که پیش بعضی‌از کج طبعان جزو شاه بیتهای نظام فارسی به شمار می‌آید ناپسند و در مقابل میزان ذوق سلیم بی وزن و مقدار وسست وخالی ازهرگونه اعتباراست... شاعری از شعرای این دوره که شاید تاکنون کسی اسم اورا نشنیده ولااقل نام اورا قابل سپردن به ذهن ندانسته است به‌-نام غواصی یزدی روزی پانسد بیت شعر می‌گفته وتاقریب به سن نودکاراوهمین بوده وچهل سال قبل‌ازفوت خود می‌گفته:

ز شعرم آنچه حالا در حساب است

هزار و نهسد وپنجه کتاب است

این گویندهٔ عدیم النظیر که به قول قائم مقام سلس القول داشته کتابهای روضة الشهدا و قصص الانبیا و تاریخ طبری وکلیله و دمنه و ذخیرهٔ

---

۱ ـ نگاه‌کنید به ماهنامهٔ ارمغان ـ سال ١٤ و پیشگفتار دیوان هاتف اسفهانی چاپ ١٣١٧ تهران.

خوارزمشاهی را به‌نظم آورده بوده و تقی‌الدین از تمام گفته‌های این شاعر نامراد فقط همین مطلع‌را قابل ضبط دانسته که‌میگوید :

گر نه‌هردم ز سر کوی توام اشك برد
عاشقیها کنم آنجا که فلك رشك برد

وهمین یك‌بیت معرف مقام این گویندهٔ پر گو می‌تواند شد. میرزا شانی از گویندگان عصر شاه عباس بزرگ به‌پاداش بیتی‌که در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی گفته بود از شاه هم وزن‌خود طلا یافت و آن اینست:

اگر دشمن کشد خنجر و گر دوست   به طاق ابروی مردانهٔ اوست

مقایسهٔ این بیت با دوبیتی‌های عنصری و امیرالشعرا معزی‌که به پاداش آنها از سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلاتی درخور یافتند میرساندکه بازار شعر گویی و شعرشناسی در عصر صفوی تا چه‌پایه از رونق افتاده بوده است...» .

استاد دکتر ذبیح‌الله صفا نیز در این‌باره نوشته‌اند[1] : «شعرپارسی در عهد صفویان از حیث الفاظ وکلمات چندان قابل توجه نیست و اگر از چند شاعر معروف قوی بگذریم از سایر شعرا سخنی‌که لایق توجه باشد نمییابیم. علت این‌امر آنست‌که دراین دوره مانند دورهٔ تیموری تربیت معمول‌شاعران که در دوره‌های سامانی و غزنوی و سلجوقی و غیره وجود داشت از میان رفته بود و بیشتر گویندگان اطلاعات وسیع کامل از زبان فارسی و عربی نداشتند . علاوه براین چون دربارها نسبت به‌شاعران اظهارحمایت نمیکردند شعر از دربار بیرون رفت و در دست عامهٔ مردم افتاد یعنی وضعی‌که در دورهٔ تیموری قوت‌گرفته بود در این عصر عمومیت وشدت بیشتر یافت . این امر اگرچه وسیلهٔ ایجاد تنوع و تجددی درشعر بود لیکن از حیث‌اصول و قواعد زبان مایهٔ شکست آن هم گردید ، از این روی در عین آن‌که در اشعار دورهٔ صفویان مضامین و مطالب تازه یافته می‌شود در همان حال‌کلمات سست نیز بسیار است . موضوع دیگری‌که به سستی عبارات و کلمات در اشعار فارسی یاوری کرد رواج شعر فارسی در سرزمین‌های غیر ایرانی است که در عین ایجاد مضامین و معانی تازه چون محیط غیرمساعدی برای زبان فارسی بوده در دور داشتن آن از صحت و استحکام عادی خود مؤثر شد .

در شعر دورهٔ صفوی مرثیه‌سرایی و مدح ائمهٔ دین بسیار معمول بود

۱ـ نگاه‌کنید به « مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر پارسی » از استاد دکتر ذبیح‌الله‌صفا ـ چاپ‌تهران ۱۳۳۴ـ صفحهٔ ۷۰و۷۱و۷۲و۷۳ .

و این امر نتیجهٔ طبیعی سیاست مذهبی پادشاهان صفوی است. این سلسله از آغاز تسلط خود بر ایران به‌شدت و با سختگیری بی‌سابقه‌یی شروع به‌ترویج شیع در ایران کردند و در این‌راه از هیچگونه مجاهدت سیاسی و نظامی و علمی و ادبی خودداری ننمودند چنانکه در نتیجهٔ همین توجه علوم دینی و علی‌الخصوص کلام و فقه و حدیث شیعه در دورهٔ آنان توسعهٔ فراوان یافت و علمای بزرگی در این ابواب ظهور کردند. پیداست که این سیاست دینی در افکار گویندگان عهد و درشعر فارسی نیز بی‌اثر نبوده وعلی‌الخصوص ترویج و تشویق پادشاهان از مرثیه سازی و مرثیه سازان یا کسانی که به ذکر مناقب آل‌علی مبادرت میکردند، بردرجهٔ رواج این‌نوع‌شعرمی‌افزود...

از نتایج‌رفتار شاه‌تهماسب وجانشینان او باشاعران آن‌شدکه گویندگان خوش‌ذوق غزلسرا و مثنوی‌ساز وداستان‌پرداز که در ایران‌بودند یااز دربارها دوری‌جستند ویا برای اعاشه به‌دربارهای مشوق عثمانی و تیموری هند روی آوردند وعلی‌الخصوص مراکز بسیارمعتبری دردستگاههای امرا وسلاطین‌هند برای شعرفارسی ایجادکردند مثلا تنها در عهد اکبرشاه‌گورکانی پنجاه ویك شاعر از ایران به‌هندوستان‌رفتند و در دربار پذیرفته‌شدند و این‌توجه بحدی بودکه حتا بعضی از شاعران ازآن به‌عنوان مضمونی برای بیان کثرت‌استفاده کرده‌اند مانند صائب در این بیت:

همچو عزم سفر هندکه در هردل‌هست
رقص‌سودای‌تودرهیچ‌سری‌نیست که نیست...

وعلیقلی‌سلیم‌یکی‌دیگر ازشعرای‌این‌عهدگوید:

نیست در ایران زمین سامان تحصیل‌کمال
تا نیامد سوی هندوستان حنا رنگین نشد

نکتهٔ دیگری که درشعر دورهٔ صفوی باید به‌خاطر داشت رواج وتداول سبك هندی‌ست که مقدمات آن از اواخر دورهٔ تیموری‌شروع‌شد وکمال آن در این عهد حاصل گشت و بزرگترین گویندگان این سبك در عهد صفوی ظهور کردند. نفوذ سبك‌مذکور تاپایان دورهٔ قاجاریه راه ضعف‌پیمود وجای خودرا به سبکهای کهن فارسی‌داد لیکن درسایرمراکز زبان‌فارسی یعنی درافغانستان وهندوستان هنوزهم باقی‌ست.

سبك هندی‌مبتنی‌بوده‌است بربیان افکار دقیق و ایراد مضامین بدیع و باریك و دشوار دور از ذهن در زبان سادهٔ معمول وعمومی، مقدمات ایجاد این سبك از فترت بین دورهٔ ایلخانان مغول و ظهور تیمور به‌تدریج پیدا

شد ودر دورهٔ تیموری وعلی الخصوص در حوزهٔ ادبی هرات مراحل ترقی راپیمود ودر عهدصفوی به اوج کمال رسید...».

ج- چگونگی شعرهای وحشی وروش او در سرایندگی:

در چنین روزگار آشفته‌ای که بازار دشوار گویان و سخن بازان و خیال بافان و نازك اندیشان سخت گرم بود و سرایندگان همه به پیروی از هم، کورکورانه در این راه نادلپسند گام بر می داشتند و بلکه از هم پیشی می‌جستند ناگهان درآسمان پهناور شعر ایران چند ستارهٔ تابان پدیدار آمد وچراغی فرا راه گمگشتگان این بیابان نهاده شد . آن چندسرایندهٔ شیرین زبان وساده گو وخوش سخن که از گوشه وکنار ایران پدید آمدند به‌پیکر ناتوان وبیمار شعر فارسی جانی تازه بخشیدند و پرتوی‌نوافکندند . وحشی یکی از آن چند ستارهٔ فروزان بودکه بیکبار خط بطلان بر دفتر هزاران سرایندهٔ همزمان خویش کشید وگستاخ وبی‌پروا در راه دلپسندی که‌رودکی وفردوسی وفرخی سدها سال پیش درپیش گرفته بودند گام نهاد و سد ها سخنور دیگر را به‌دنبال خویش بدان‌شاهراه دلپذیر کشانید . این سخنور شیرین زبان بادلی آرزومند ، ساده گویی و نوپردازی و بی‌پیرایگی و روان سازی را در زبان شعر فارسی‌ازنو بنیاد گذاشت و در این راه چنان پیروز وکامیاب گردید وسخنان فریبایش آنچنان در دلها نشست که با وجود آنهمه فروتنی که درسرشتش وجود داشت بی‌پرواگفت:

من که مشهور قاف تا قافم — میزنم لاف و میرسد لافم
از در روم تا به هند وختای — یادگاری بود ز من همه جای
هست بر هر جریده‌ای نامم — گشته نامی سخن در ایامم
نکته دانان اگر نزار کهنند — همگی پیروان طرز منند
در خراسان و در عراق منم — که نباشد عدیل در سخنم
هرکجا فارسی زبانی هست — از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع بر زبان نگذشت — که به یك‌ماه درجهان نگذشت
یك مسافر نیامد از جایی — کبه نبودش ز من تمنایی
یا غزل جست یا قصیدهٔ من — کز تو ثبت‌است برجریدهٔ من...

(صفحهٔ ۳۶۱)

آوازهٔ وحشی

وحشی اگر در اینجا «اغراق» گفته باشد ، هرگز گزاف نگفته و بی گمان به روزگار خویش در سراسر ایران زمین همانندی نداشته و از دروازهٔ روم

گرفته تا سرزمینهای پهناور هند وختای‌همه جانام او بر زبانها بوده است. سخنان بی‌آلایش و ساده و سوزناك او از همان آغاز بر زبانها افتاده و هواخواهان ودوستاران وشیفتگان بسیار یافته و روز به روز هم بر شمارهٔ دوستان وهواخواهان شعرش افزوده گشته و می گردد . این هوا خواهی و شیفتگی تا بدانجاکشیده که امروز پس از چهار سد سال، استادی سخن سنج چون دکتر صورتگر دربارهٔ اومیگوید حال و سوز و گداز شعر های وحشی وزیبندگی وفریبایی گفته‌های آتشین او در ادبیات فارسی بی‌مانندداست.

نوپردازی وحشی

وحشی‌چنان که گفتیم.... نوپردازی و تازه گویی و ساده سرایی رادر شعرفارسی‌بنیاد گذاشت ودراین راه نوین و روشن و بی سنگلاخ آرزومندانه به پیش‌شتافت وسرانجام به‌سرچشمهٔ‌آب زندگانی وعمرجاویدرسید:

طرح نوی در سخن انداختم — طرح سخن نوع دگر ساختم
ساخته‌ام من به تمنای خویش — خانه‌ای اندر خورکالای خویش
هیچ کسم نیست به همسایگی — تا زنده‌م طعنه ز بی مایگی
جهد کنم تا به مقامی رسم — گام نهم پیش و به‌کامی‌رسم ...

(صفحهٔ۳۸۷)

او درجایی دیگر نیز که‌روی سخنش‌به‌خود بوده، گفته‌است:

بلند آوازه ساز از نو سخن را
نوایی نو ده این دیر کهن را ...

(صفحهٔ۴۲۸)

ودرجاهای دیگر نیز از راه نوین خویش که در پیش گرفته بوده بدین‌سان سخن‌به‌میان‌آورده‌است:

بحمدالله کـه گر دیدیم رنجی — در آخر یافتیم این طور گنجی
در او ناسفته گوهر ها نهاده — طلسمش تا به اکنون نا گشاده
بنامیزد چه گنج شایگانی — کزو گردید پر گوهر جهانی
نگو آسان طلسمش را گشادم — که پرجانی دراین اندیشه دادم
دماغم تیره شد چون‌خامه بسیار — که تا کردم‌رقم این نقش‌پرکار
ز مو اندیشه را کردم قلم ساز — شدم این لعبتان را چهره‌پرداز
بسی‌همچون بخورم سوخت ایام — که تا گشتند این روحانیان رام
سحرخیزی‌بسی کردم‌چوخورشید — که زر گردید خاك راه امید
چو بوته پر فرو رفتم به آتش — که آخر این‌طلا گردیدبی‌غش

پریشانی بسی دیدم چوسیماب که‌تا شایدجمع این مشتی زرناب
زرنابم ز کان دیگری نیست بدین‌درهم نشان دیگری نیست ..

*

منم امروزکه از فیض قبول نظرت
هرچه گویم همه‌مقبول‌خواص‌است‌وعوام
نه ازاین لفظ تراشان عبارت سازم
لفظهاشان همگی خاص ومعانی‌همه عام
هست از گفتهٔاین طایفه‌تا گفتهٔ من
آنقدر راه‌که از بتکده تا بیت حرام
روش‌کلك‌من از خامهٔ ایشان مطلب
که‌کلاغ‌ارچه‌بکوشدنشود‌کبك‌خرام...
(صفحهٔ۲۴۶)

سخنان پیشینیان دربارهٔروش سرایندگی‌وحشی

تقی‌الدین اوحدی‌بلیانی در بارهٔ روش سرایندگی و نوپردازی وحشی‌چنانکه دیدیم نوشته است که وی «صاحب روش تازه و ملاحت بی‌اندازه است.. واز متأخرین تاغایت‌هیچکس به‌درست‌کلامی .. وشاعری وتازه گویی‌اونبوده، اشعاراوخصوص غزلیات‌همه‌عالی‌است ، هرچه‌از مطلوب میدیده بنظم‌میآورده.. وقتی‌که مولانا محتشم طنطنهٔ شاعریش قاف تا قاف گرفته بود اودربرابرآمدو طرز نوی درعرصهٔ اوزد و هم در زمان حیات او طرز اورا منسوخ گردانید».

در میخانه نیز آمده است‌که « شاعری متین و نکته‌پردازی رنگین است و اشعارش اکثر بطرز وقوع‌است».

اسکندربیك ترکمان چنانکه دیدیم اورا درغزل ومثنوی یگانهٔروزگار دانسته وامین‌احمد رازی‌نیز «ناظم مناظم‌خوشگویی»اش بشمار آورده‌ونوشته است «لآلی آبدار مثنویش زینت قلادهٔ فصاحت است و فرايد شاهوار غزلش تمایم بازوی بلاغت.

نور معنی در سواد شعر اوست چون سحر در زلف‌عنبربارشب».

والهٔ داغستانی در ریاض‌الشعرا وحشی را پیرو روش بابا فغانی [1]

---

۱ ــ بابافغانی شیرازی از سرایندگان زمان صفویان است‌که چکامه‌هایی نغز درستایش حضرت‌علی سروده و بداشتن غزلهای زیبا و ساده واطیف‌زبانزد است وی درآغاز به‌دربار سلطان‌یعقوب آق‌قوینلو در تبریز ، رفت‌وآمدداشته و به‌سال۲۹۵ هـ ق زندگی‌را بدرودگفته است .

دانسته و نوشته‌است «دراستادی و شیرین زبانی مسلم روزگار و یگانهٔ عالم است . دیوانش مشهور و عرایس ابکار افکارش غیرت سد جنان حور است . متتبع روش بابا فغانی است ولیکن شوخی کلام را بر طرز وی افزوده و تغییری در طور بابای مرحوم داده است که بعضی از آنها بسیار شیرین و نمکین‌افتاده وبعضی‌دیگر سست‌وکم‌رتبه واقع شده » . ابوطالب‌خان تبریزی نیز همچنان‌آورده است‌که«مولانا وحشی‌یزدی از شعرای‌امتیازی و متتبعان طرز بابافغانی شیرازی‌است مگراینکه شوخی‌کلام و بستن روزمرهٔعوام‌برآن افزوده وازعهدهٔ‌آن امر جدیدچنانکه بایدبرآمده ..»

از همزمانان ما استاد دکتر ذبیح‌الله صفانوشته‌اند[1] « غزلهای‌این‌شاعر شیرین سخن درلطافت و حسن‌سیاقت مشهوراست ، ترکیب‌بند های کوتاه عاشقانهٔ اوعلاوه برتازگی‌در ادبیات‌فارسی ازلحاظ لطف سخن‌وشور والتهاب قابل توجه‌است».

سادگی و روانی شعرهای وحشی سراسرسروده‌های وحشی‌ساده و روان ونرم و بی‌پیرایه‌است‌وراز دلنشینی‌وزیبایی‌وآوازهٔ آنها نیز یکی‌همین سادگی و بی‌پیرایگی است - همهٔ کسانیکه بزبان مردم سخن میگویند و زبان را در راه راستین خودش بکار میبرند و آنرا نمی‌آلایند دیر یازود سخنانشان بردلها مینشیند و خواه‌ناخواه هواداران بسیارمییابند. وحشی گذشته ازآن‌که زبانش نرم و بی‌پیرایه و بی‌آلایش است ، سوزوگداز و شوروفغان و مهر بسیار نیز بهمراه دارد و سخنانش به‌گفتهٔ آذر «ملاحتی تمام و حلاوتی مالاکلام دارد» و از «چاشنی درد» و زیور سادگی و روانی برخوردار و بهره‌مند است . سادگی و روانی شعرهای وحشی بویژه نرمی و خوش آهنگی مثنویها و پاره‌ای از غزلهایش چنان آشکار و روشن است که نیازمند هیچگونه گواه و گفتگوآن‌هم گفتگوی چون منی نیست‌و چون‌گلی خوشبو و زیبا ، خودمیبوید و خودمیگوید . این سادگی و بی پیرایگی تا آنجاست‌که بسیاری ازشعرهایش با گفتگوهای عادی مردم و سخنان همگانی هیچگونه جدایی نمیدارد و اگربخواهم بر این گفتهٔ خودگواه بیاورم باید بگویم همهٔ دیوانش گواه من‌است :

سال‌نو آمد غم‌بیهوده خوردن خوب نیست

می‌بخور وحشی خدا داندکه درآینده‌چیست

(صفحهٔ۳۳)

۱ــ تاریخ‌تحول نظم ونثرپارسی ــ چاپ‌تهران ــ صفحهٔ ۷۶.

*

شاد باش از خزان غم وحشی   که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم به کس نمی ماند   عاقل آن کس که شادمان باشد

*

(صفحهٔ ۱۹۰)

آن کس که‌مرا از نظر انداخته این است
این است که پا مال غمم ساخته ، این است
شوخی که برون آمده شب‌مست و سرانداز
تیغم زده و کشته و نشناخته این است
ترکی که از او خانهٔ من رفته به‌تاراج
این است که‌ازخانه برون‌تاخته این‌است..
(صفحهٔ ۲۸)

*

دل زان بت‌پیمان گسلم می سوزد   برق غم او متصلم می سوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب   یاران چه‌کنم وای دلم می‌سوزد
(صفحهٔ ۳٤٥)

*

گرمی خورشید ز عیسا بپرس   خوبی یوسف ز زلیخا بپرس
شب ، همه شب، ما و تمنای او   خواب نداریم ز سودای او
شب دم از افسانهٔ او می زنیم   روز در خانهٔ او می زنیم ...
(صفحهٔ ٤۰۰)

این‌مشتها نمونهٔ‌خروار واین‌بیت‌ها نمونهٔ دیوان کلان وگنجینهٔ سخنان زیبا وسوزناك اوست. اوهنگامی که می‌خواهداز زیباییهای دختری گفتگو کند این‌سان لب‌به‌سخن می گشاید و اورا می‌شناساند:

ز باغ دلبری قدش نهالی   رخش از گلشن جنت مثالی
سپاه غمزهٔ او تاجداران   صف‌مژگان او خنجر گذاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل   گرفته گوشهٔ میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی   به وصلش تشنه آب‌زندگانی...

(صفحهٔ ٤۸٤)

وهنگامی که می‌خواهد چگونگی‌بوس و کناراین دخترسیاه‌چشم وبهشتی روی رابانامزدش، بنگارد چنین گهر ریزی‌می کند:

چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار
نیاز و ناز را شد گرم بازار

گهی این دست آنـرا بوسه دادی
گهی آن سر به پای این نهادی
دمی این نار او چیدی بـه دستان
دمی آن سیب این کندی به‌دندان...
(صفحهٔ ٤٨٥)

وحشی از به‌کار بردن واژه های خشن عربی وترکیبهای ناهنجار تا جایی‌که توانسته پرهیز کرده و چه بساکه در رواج دادن واژه های فارسی زیبایی همچون‌تویی (اختلاف)، خوش آمد (تملق)، روشنگر (صیقل دهنده) وکاردار و کاردان وکارفرما و کارکن و آبخانه و مانند های‌آن نیز کوشیده و واژه‌های نرم وروان ایرانی را جای گزین واژه های درشت وناهنجار بیگانه ساخته است. او شعررا در راه خودنمایی و دانش فروشی و آموزش گفتارها و سخنان دینی و دانشی به کار نبرده و از آن چنین سود جوییها نکرده است. تنها درمیان مثنویهایش پای برخی از «حدیث» ها «خبر»های دینی را به‌میان کشیده ولی آنها را به زبان شیرین فارسی بر گردانده است:

در علم نبی غیر از علی کیست
زهستی مدعا غیر از علی چیست...
(صفحهٔ ٤٢٦)

*

«سلونی» گفتن از ذاتی‌ست درخور
که شهر علم احمد را بود در[۱]...
(صفحهٔ ٥٠٥)

ازصنعتهای شعری و سخنبازیها درشعر وحشی خبری نیست وتنها برای آرایش سخن خویش، جای جای از «تجنیس» و «تشبیه» و «تضمین» بهره‌مند گشته وپاره‌ای ازمثنویهایش را بدین زیوران آراسته است.

پیروی وحشی از سرایندگان دیگر

وحشی از میان سخنوران نامی بیش ازهمه به نظامی وسعدی توجه داشته وجای ازآنان یادنموده‌وپاره‌ای ازگفته‌هاشان را«تضمین» کرده وچون‌نگین انگشتر[۲] درحلقهٔ شعرخویش نشانده است:

۱ـ از سخنان پیغمبراست که فرمود «انامدینةالعلم وعلی بابها».

۲ـ امروز مردم‌فارسی زبان‌ایران به‌جای «انگشتری» که درگذشته گفته میشده «انگشتر» میگویند ونگارنده همان‌را برگزیدکه مردم‌به‌کار میبرند.

...کشیدم ازجگر آهی و گفتم مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان:
« زمین شوره سنبل بـر نیارد دراوتخم وعمل ضایع مگردان»
*
(صفحهٔ۲۸۷)

چه کنم کان نمی توانـی کرد
تو که سد مـن دل و شکم داری
« اسب لاغـر میان به کار آید
روز میدان ، نهٔ گاو پرواری »
(صفحهٔ۲۹۰)

به سرایندگان دیگر نیز کم و بیش به دیدهٔ مهر نگریسته و گاهگاه پاره‌ای ازمضمونهای شعری‌آنان را به کار برده است ، چنانکه دربیت‌زیر:

جهان را بخششت بی بحر وکان است
دل و دستت به جای بحر و کان است
(صفحهٔ ۱۹۳)

گویا به این بیت از انوری توجه داشته :

گردل و دست بحر وکان باشد دل و دست خـدایگان باشد

یا دراین بیت .

شب ، همه شب دعاکنم تاکه به‌روز من شوی
دل به ستمگری دهی کاو بدهد سزای تو
(صفحهٔ ۱٤٦)

شاید مضمون قطعهٔ زیبا و سوزناك رابعهٔ قزداری را به یادداشته است :

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بریکی‌سنگین‌دلی نامهربان‌چون خویشتن...

در مثنوی سرایی ، نظامی گنجه‌یی پیشرو و راهنمای توانا و بزرگی برای وحشی به شمار می آمده و «خسرو وشیرین » او سر مشق « فرهاد و شیرین » و « مخزن الاسرار» ش دستور نامهٔ « خلـد بریـن » بوده است . وحشی خود در آغاز « خلد برین » پس از آنکه به نو پردازی و تازگی‌کار و روش خویش اشاره‌کرده ، از «بانی مخزن» به بزرگی و نیکی نام بـرده و آشکارا کرده که « خلد برین » را در برابـر « مخـزن الاسرار » وی سروده است :

بانی مخزن‌که نهادآن اساس مایهٔ او بود برون از قیاس
خانه‌پر ازگنج خداداداشت عالمی‌ازگنج خودآباد‌داشت

از مدد طبع گهر سنج خویش — مخزنی آراست پی گنج خویش
بود در او گنج فراوان به کار — مخزن سد گنج چه، سدسدهزار
گوهر اسرار الاهی در او — آنقدر اسرار که خواهی در او
هر که به همسایگی او شتافت — غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه — غیر شهان را بود آرامگاه
من که در گنج طلب میزنم — گام در این ره به ادب میزنم
هم ادبم راه به جایی دهد — در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم — گام نهم پیش و به کامی رسم

(صفحهٔ ۳۸۷)

نیز داستانی که درصفحهٔ ٤٠٤ این دیوان آمده یکی از داستانهای همین خلدبرین است همانند داستانی‌ست از «مخزن الاسرار» نظامی که بداین بیت آغاز یافته است :

دشمن دانا که غم جان بود — بهتراز آن دوست که نادان بود

نه‌تنهادراین داستان بلکه درجاهای دیگر خلدبرین نیز مهر و ارادت‌وحشی به نظامی سخت آشکار و روشن است او در سرودن « فرهاد و شیرین » نیز توجهی بسیار به خسرو وشیرین نظامی داشته وچنان در آن دریای پر گوهر شناور بوده‌که بسیاری ازواژه‌ها وترکیبها و اصطلاحها و پاره‌ای نیم بیت‌های آنرا بدون توجه درمیان شعرهای خویش آورده وگاه آنها را از آن خود پنداشته است . وحشی اگرچه درسرودن این داستان پیروی از نظامی‌کرده و به ادب گام درراه او نهاده است ولی باز جداییها و دو گونگیهای بسیار بین « فرهاد وشیرین» او و «خسرو وشیرین» نظامی وجود دارد و شاید این جداییها و دوگونگیها را گذشت روزگار یا نیروی آفرینندهٔ اندیشهٔ وحشی در این داستان کهن پدید آورده باشد . مازیار نویسندهٔ همزمان ما دراین باره پژوهشی دانشورانه نموده و « فرهاد و شیرین» وحشی را با « خسرو و شیرین » نظامی سنجیده و دو گونگیهای آن دو را روشن نموده است . نگارنده اینك سراسر آن‌گفتار سودمند را در این بخش از گفتار خویش می‌آورد و سخن را با آن به پایان می‌برد[1]:

«فرهاد یکی از معروفترین قهرمانان ادبی ایران و نام او زبانزدهمهٔ افراد صاحب ذوق این سر زمین است . از قرن ششم ببعد کمتر غزلسرای ایرانی‌ست‌که بارها دراشعارخود تمثیلی ازداستان فرهاد نیاورده و به داستان عشق ناکام او اشاره ای نکرده باشد ، شك نیست که این اشتهار فرهاد حاصل هنر شاعر بزرگ ایران نظامی است و اگر چه اصل داستان پیش‌از او وجودداشته این شاعر بزرگوار درواقع با سرودن داستان خسرو وشیرین

---

۱ ـ ماهنامهٔ سخن ـ سال۳ ـ صفحهٔ ۲۱٤ .

این نمونهٔ عشق ووفا را خلق و ابداع کرده‌است. پس‌ازنظامی شاعران‌بسیاری از او پیروی‌کرده و داستان خسرووشیرین راکه شامل‌عشق‌ناکام‌فرهاد نیزهست از نو سروده‌اند اما این‌تقلیدها هیچیك درمقابل اصل رواج و رونقی نیافته و تنها منظومهٔ ناتمام «فرهادوشیرین» وحشی‌است که بسبب بعضی‌خصایص مقبول اهل‌ذوق گردیده‌است. دراین‌مختصر نگارنده‌میخواهد این‌شخص‌داستانی‌مشهور یعنی‌فرهاد راکه‌شاید از فرط شهرت بطور عادی جزئیات‌صفات وخصایص او در ذهن نمی‌آید از روی دومنظومهٔ نظامی ووحشی معرفی‌کند و دراین‌معرفی ناچار پای مقایسه‌ای‌میان دوشاعر پیش‌میآید. اما باید نخست بگوییم‌که غرض ما مقایسهٔ نظامی و وحشی ازجمیع‌جهات‌نیست وشاید باعظمت قدر نظامی‌چنین سنجشی اصولا روا نباشد ، در اینجا فقط یك نکته‌مورد بحث است و آن چگونگی بیان اوصاف وصفات‌یکی ازاشخاص است‌که در هردومنظومهٔ مذکور دیده می‌شود .

مقام فرهاد در دو منظومه

پیش از ذکر خصال وصفات فرهاد این نکته را نیز باید بگوییم‌که مقام او در دومنظومهٔ منظوریکسان نیست. اشخاص اصلی درمنظومهٔ نظامی‌خسرو وشیرینند و فرهاد فقط بعنوان شخص فرعی وارد داستان می‌شود و حال‌آنکه در منظومهٔ وحشی فرهاد شخص اصلی‌است وباین‌سبب شاعر داستان‌را از جدایی‌خسرو و شیرین یعنی از جایی‌که فرهاد وارد صحنه می‌شود آغازکرده و حوادث پیش از آن مانند آشنایی خسرووشیرین و ابتدای عشق ایشان وقیام بهرام چوبینه ورفتن خسرو به‌روم و زناشویی او با مریم دختر قیصر وجز اینها راکه درمنظومهٔ خسرووشیرین‌آمده بکلی متروك گذاشته‌است .

غرض دوشاعر از سرودن داستان

نکتهٔ قابل ملاحظهٔ دیگر غرض دوشاعر از سرودن این‌داستان است‌که با هم اختلاف دارد . نظامی در آغاز داستان خسرووشیرین خود را ادیبی معرفی میکندکه شاعری پیشهٔ اوست و در پی یافتن مطلبی است‌که به‌نظم درآورد و هنرخود را آشکار کند .

من ازناخفتن شب مست مانده — چو شمشیری‌قلم دردست مانده
بدین دل کز کدامین در درآیم — کدامین گنج را سر برگشایم
چه‌طرزآرم که ارزآرد زبان‌را — چه‌برگیرم که‌درگیرد‌جهان‌را

دولت ازدر درآمد و گفت :

چنین فرمود شاهنشاه عالم — که‌عشقی نو برآر از راه عالم

انتخاب‌این‌داستان ازطرف‌نظامی فقط‌برای‌رعایت ذوق‌ابناء‌زمانه است:

مرا چون مخزن الاسرار گنجی
چه باید در هوس پیمود رنجی
و لیکن در جهان امروز کس نیست
که او را در هوس‌نامه هوس نیست

در نظر نظامی ارزش داستان به آنست که راست باشد باین سبب می‌کوشد که برای اثبات درستی و واقعیت این داستان شواهد و دلایلی ذکر کند :

نه پنهان بر درستیش آشکار است
اثرهایی که از آن یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز
هم ایدون در مداین کاخ پرویز
هوس‌کاری آن فرهاد مسکین
نشان جوی‌شیر و قصر شیرین...

در آخر که بدیدار طغرل شاه مسرود نیز این داستان را بهانه‌ای برای دعای خسروان می‌خواند :

مرا مقصود از این شیرین فسانه دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم فسون شکر و شیرین چه خوانم

اما وحشی که درآغازمنظومه سینه‌ای آتش‌افروز و دلی پرسوز ازخداوند بدعا میخواهد از سرودن داستان فرهاد جز تسکین دل پردرد و بیان سوزدل خویش غرضی ندارد :

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد
که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق
بیان رنج عشق و محنت عشق

شاعر تصریح می‌کند که فرهاد داستان در واقع تمثیلی از خود اوست :

منم فرهاد و شیرین آن شکر خند
کز او چون کوهکن جان بایدم کند

داستان در اینجا بهانهٔ دعای خسروان نیست بلکه بهانهٔ بیان سوزدل خود شاعر است :

چه‌فرهاد وچه‌شیرین این بهانه است
سخن اینست و دیگرها فسانه است



وحشی بخلاف نظامی به دروغ بودن داستان معترف است اما این دروغ‌را راست مانند می‌شمارد ومثالی برای عشق قرارمی دهد:

فرهادنظامی:

فرهاد مهندس پیشهٔ اصلی فرهاد درمنظومهٔ نظامی مهندسی است وشاپور او را به‌شیرین چنین‌معرفی می‌کند:

که‌هست‌اینجامهندس‌مردی‌استاد   جوانی نام او فرزانه فرهاد
به وقت هندسه عبرت نمایی   مجسطی دان اقلیدس گشایی

این مهندس در فن‌تزیین نیزماهر است:

به تیشه چون سرصنعت بخارد   زمین را مرغ بر ماهی نگارد
به‌صنعت‌سرخ گل را رنگ بندد   به آهن نقش چین برسنگ بندد

اما وظیفه‌ای‌که در منظومهٔ نظامی بعهدهٔ فرهاد گذارده می شود همان مهندسی است. نخستین بارشیرین‌اورا طلب می‌کند تا وادارد که جویی از سنگ بسازدزیرا بخوردن شیر علاقه دارد ودر اطراف مقام او گیاههایی زهرآگین‌است. گله ها ناچار دورتر می‌مانند:

دل‌شیرین حساب شیر می کرد   چه فن‌سازد درآن‌تدبیر می‌کرد
که‌شیرآوردن ازجایی چنان‌دور   پرستاران او را داشت رنجور

برای‌حل این مشکل‌شیرین به‌فرهاد می‌گوید:

زماتا گوسفندان یك دوفرسنگ   بباید‌کند جویی محکم ازسنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند   پرستارانم اینجا شیر نوشند

پس‌از اجرای این‌کار خسرواورا به‌کندن کوه و ایجاد گذر گاهی در آن مأمورمی کند:

که‌ما راهست کوهی بر گذرگاه   که‌مشکل می‌توان کردن‌بدوراه
میاه کوه راهی کند باید   چنانك آمد شد ما را بشاید

فرهاد پیکر ساز مهارت‌فرهاد درفن تزیین‌و پیکرسازی‌فقط برای‌تفنن خود او در این منظومه بکار می آید ، چون به پیمان خسروبه‌کندن‌کوه می‌پردازد نخست صورت شیرین و شاه و شبدیزرا برسنگ نقش می‌کند . نظامی درمیان علت این تفنن تفصیلی نداده است:

برآن‌کوه‌کمرکش‌رفت چون‌باد   کمر در بست وزخم تیشه‌بگشاد
نخست آزرم‌آن‌کرسی نگه‌داشت   براو تمثالهای نغز بنگاشت

به تیشه صورت شیرین برآن سنگ   چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
پس آنگه از سنان تیشهٔ تیز   گزارش کرد شکل شاه و شبدیز...

شکل شاه که رقیب‌اوبوده است بی آنکه دستور و فرمان وقیداجباری درکار باشد عمل بی جا و بیهوده‌ای بنظر می‌آید .

فرهاد پهلوان نخستین نکته‌ای که ازخصائص فرهاددرداستان نظامی جلب توجه می‌کنددرشتی اندام وزور ونیروی‌اوست:

در آمد کوهکن مانند کوهی   کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یك پیل ازستبری و بلندی   بمقدار دو پیلش زورمندی

این زور ونیرو درجاهای دیگر داستان نیز مذکوراست مثلا آنجا که اسب شیرین درکوه سقط میشود :

چو عاشق دیدکان معشوق چالاك
فرو خواهد فتاد از باد بر خاك
به قصرش برد ازآنسان ناز پرورد
که مویی بر تن شیرش نیازرد

پیلتنی و زورمندی در این منظومه برای فرهاد لازم است زیرا نخست باید جویی در سنگ بکند و سپس گذرگاهی درکوه بسازد و مخصوصاً در مورد ثانی زور دست اوآشکار میشود :

بهر زخمی ز پا افکند کوهی   کز آن آمد خلایق را شکوهی

فرهاد نازك دل اما نازك دلی این پهلوان هیچ بااندام‌درشت وستبرش متناسب نیست . فرهادبه این صفت وصف نشده است اما نخستین‌بار که بخدمت شیرین‌میرودشنیدن آوازاوازپشت پرده ناگهان از پای درمی‌افتد:

چو افتاد این سخن درگوش فرهاد   زطاق کوه چون کوهی در افتاد...
بزاری گفت کاوخ رنج بردم   ندیده راحتی در رنج مردم...
صلای درد شیرین در جهان داد   زمین بر یاد او بوسید و جان داد

اما این کوهکن پیلتن نکته دانی را گویی نزد نظامی آموخته یا از

فرهاد نکته دان بی زبانی آنجاکه سخن باید گفت زبان‌آوری را از او وام میکند . نزد شیرین چنان محجوب است که پاسخ را فراموش مینماید :

زبانش کرد پاسخ را فرامشت   نهاد از عاجزی بردیده انگشت

اما چون نزد خسرو میرود اورا از نکته سنجیهای خود بشگفت می اندازد:

بهر نکته که خسرو ساز میداد   جوابش هم به نکته باز میداد

مناظرهٔ خسرو با فرهاد یکی از شاهکارهای نظامی است و معروفتر

از آنست که به نقل آن حاجت باشد . در این گفت و شنود فرهاد خسرو را عاجز میکند :

چو عاجز گشت خسرو درجوابش — نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی — ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بی نیازی و عزت نفس

درضمن داستان غم انگیز فرهاد یکی دوبار بی‌نیازی و عزت نفس او آشکار میشود اما این بی‌نیازی پس از عاشق شدن اوست که دیگر پروای کسی و چیزی‌ندارد . پس ازتمام‌کردن جوی شیر چون شیرین به بازدید حوض و جوی میرود و بجای مزد گوهر شبچراغی راکه بگوش آویخته داشت.

گشاد ازگوش با سد عذر چون نوش
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
چو وقت آید کز این به دست یابیم
ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین‌خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند

و سپس چون‌خسرو او را میخواند تا از عشق‌شیرینش باز دارد :

زپای آن پیل بالا را نشاندند — بـه پایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش یکی‌بود — زگوهرها زر وخاکش یکی بود

فرهاد وحشی :

منظومهٔ دلاویز وحشی چنانکه میدانیم به پایان نرسیده و باین سبب تصویری که این شاعر از فرهاد نقش‌کرده نیمه‌کاره مانده‌است با اینحال چون فرهاد شخص اصلی داستان است و غرض عمدهٔ شاعر بیان حالات‌اوست درهمین قسمت ناقص اوصاف‌کاملی ازفرهاد دیده میشود .

فرهاد پیکرساز

درمنظومهٔ وحشی فرهاد بیشتر به‌پیکرنگاری‌وصف شده است :

نخستین پـرهنر صنعت نمایی — که از دست آیدش عالی بنایی
همه طرحش به‌وضع هندسی‌راست — فزونی نیزش اندر هرکم‌وکاست

وبرای تزیین وپیکرسازی :

اگر آهن دلی ، فولاد جانی — که بر بندد مشقت را میانی
بود ازسنگ جانی سنگ‌فرسای — به پرکاری سبك دست و سبك‌پای
بذوق خودکند این سخت کوشی — بـود مستغنی از صنعت فروشی

وفرستادگان شیرین :

گزیدنـد از هنرمندان نامی — دو استاد هنرمنـد گـرامی

یکی از خشت و گل معجز نمایی | خورنق پیش او کهتر بنایی
دگر پر صنعتی کز تیشه بر سنگ | نمودی طرح سد چون نقش ارژنگ

باین طریق وظیفهٔ پیشه‌ور وهنرمند دراین منظومه از هم جدا شده‌است بنظر میرسدکه وحشی در این کار تعمد دارد زیرا خلق و خوی این دو صنف را نیز از هم متمایز نشان می‌دهد . پیشه‌ور یعنی بنا ذوق خاصی ندارد وهمان برای مزد کار می‌کند و از این جهت درست مخالف هنرمند یعنی فرهاد پیکرساز است.

غرور هنرمندانه بی‌نیازی فرهادکه در منظومهٔ نظامی اشاره‌ای بآن شده است در اینجا بصورت غرور هنرمندانه جلوه میکند . این صفت در فرهاد وحشی بسیار بارز است و شاعر به‌وصف و بیان آن علاقهٔ تام‌دارد وظاهراً وحشی فقط برای آنکه این صفت را در فرهاد بارزتر و برجسته‌تر نشان دهد شخص فرعی دیگری را که بناست در داستان واردکرده است تا از مقایسهٔ اختلاف طبع این دو شخص عزت‌نفس وعلوهمت هنرمند را بیشتر جلوه‌گر سازد . چون فرستادگان شیرین باین دو استاد کار را پیشنهاد میکنند :

حریص گنج بنای گهر سنج | بگفت‌این‌کار ممکن‌نیست بی‌گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن | گره از سیم وقفل از زر گشادن

وخاصان شیرین درباره پرداخت مزد باو اطمینان میدهند :

بگفتندش که ما صنعت شناسیم | هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
توصنعت‌کن که‌زرخودبی‌شماراست | به‌پیش ما هنر را اعتبار است

و سرانجام :

به‌گنج سیم و زر بنواختندش | به‌شغل خویش راضی ساختندش

اما :

به مرد تیشه‌سنج سخت بازو | چو زر کردندو گوهر در ترازو
ز کار کارفرمایان برآشفت | گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار سنجیم | زمیل طبع‌خود زینسان به‌رنجیم
چه‌مایه زرکه ما بر باد دادیم | ازآن‌روزی‌که بازو بر گشادیم
ز ذوق کارفرما کار سازیم | ز مزد کار فرما بی نیازیم

سپس وقتی‌که فرستادگان داستان بدست‌آوردن دوصنعتگر را به‌شیرین میگویند باز از غرور همت فرهاد گفتگو بمیان می‌آید:

بهماز سنگ‌فرسا کارشد تنگ که یکسان بود پیش‌او زروسنگ
غرور همتش‌را مایه زان بیش که‌سنجد مزدکس‌با صنعت خویش

شیرین تعجب‌میکند که چگونه‌ممکن است کسی بی‌طمع مزد کارکند واز صنعت‌فروشی مستغنی‌باشد:

مگر دیوانه است این سنگ پرداز
که قانون عمل دارد باین ساز

پاسخ میدهند که بسیارهم عاقل‌است:

چرا دیوانه باشد کار سنجی که پوید راه تو بی پای رنجی
نه‌آن‌صنعتگر است‌آن‌تیشه فرسا که افتد از پی هر کار فرما
نهاده سر بدنبال دل خویش دلش‌تا باکـه‌باشد الفت اندیش،

فرهادزورمند - چون پیشهٔ‌فرهاد سنگ‌تراشی است‌طبعاً بایدزورمند و قوی باشد:

قوی‌بازو ، قوی‌گردن،قوی‌پشت بفریاد آهن و فولادش از مشت
سرپا گر زدی بر سنگ خاره چوتیشه‌کردی اورا پاره پاره

اما قوت اودر اینجا نیروی پهلوانی نیست بلکه بامهارت‌صنعتی‌آمیخته است :

سبك کردی چو دست تیشه فرسای
تراشیدی مگس را شهد از پـای
اگر گشتی‌گران بر تیشه‌اش دست
به باد دست کوهی ساختی پست

دل هوسناك این هنرمند مغرور دلی هوسناك دارد ، در پی کارفرمایی‌ست که‌اورا برسرذوق‌بیاورد، فرستادگان شیرین میگویند :

ترا دانیم محتاجی به زرنیست که سدگنجت بهای یك‌هنرنیست
به ذوق کار فرما پیش نه پای که خیزد ذوق‌کار از کار فرمای
اگـر تو کار فرما را بدانی چو نقش سنگ در کارش بمانی

فرهاد میپرسد که این کارفرما کیست :

بگفتندش که آن شیرین مشهور کزآن پرویز را سرهست پرشور
ز نام او قیاس کار او کن حلاوت سنجـی گفتار او کن

نام شیرین‌دل ازفرهاد میرباید زیرا :

نه تنها دیده جاسوس جمال است
که راه گوش را هم این کمال است
بکامش درنشست .آن نام چون نوش
چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش بجان میلی درآمد
چز میلی کز درش سیلی درآمد

و به‌شوق‌دیدار شیرین براه‌می‌افتد . در راه این‌هوس شدت‌میابد . از خاصان در بارهٔ خلق‌وخوی وآداب مجلس‌و ذوقهای شیرین نکته‌ها میپرسد و دل ناشکیبش آرزو میکندکه شیرین را درراه ببیند .

خاصان میگویند:

عجب نبود که آید ازپی گشت   که‌نزدیك‌است‌این‌صحرا بآن‌دشت

ذوق‌و اضطراب شیرین یکی ، سدمیگردد :

بیك دیدن همه دستش نظر گاه   نشانده سد نگه در هر گذرگاه
تك و پوی نظر از حد گذشته   در آن صحرا نگاهش پهن گشته

نکته‌سنجی فرهاد وحشی‌نیز نکته‌دان و نکته سنج است . اما این‌نکته‌سنجی ادیبانه و عارفانه نیست بلکه‌هنرمندانه و عاشقانه وبهرحال بااوصافی‌که دراینجا ازفرهادآمده مناسبتر جلوه‌میکند. پاسخهای فرهاد وحشی‌بشیرین مانند حاضرجوابیهای فرهاد نظامی به خسرو کنایه‌آمیز نیست‌واگرهست بسیارساده‌تراست. آنجا خسرو از فرهاد میپرسد که اهل‌کجاست واوخود را اهل «دارملك‌آشنایی» معرفی میکند امااینجا نام ونشان‌خود را بشیرین چنین میگوید:

یکی مسکینم از چین نام فرهاد
غلام تو ولیك از خویش آزاد

نتیجه

باقبول این‌نکته که‌منظومهٔ وحشی تقلیدی از نظامی است وپیشروهمیشه برتری دارد، بنظر میرسدکه فرهاد وحشی دارای شخصیت بزرگتری است و مجموع‌صفات و خلق‌و خوی او یکدست‌تر و با هم مناسبتر است . فرهاد نظامی با قطع‌نظر از نکته‌سنجیهای عارفانه و ادیبانه‌اش کارگر ساده لوحی بنظرمیآید وحال‌آنکه فرهاد وحشی هنرمندی‌است‌که برای‌خودقدروشأنی‌قایل است . خوانندهٔ‌وحشی بفرهاد حق میدهدکه به‌دلبری چون شیرین دل‌ببندد و فاصلهٔ شأن‌آن‌دورا کمترمیبیند ، اما در منظومهٔ نظامی این تفاوت مقام‌بسیار بزرگ است و دلبستگی فرهاد به‌شیرین نشان سادگی اوست .

چهارقرن فاصله میان‌نظامی ووحشی (ازقرن ششم تاقرن دهم) تصویر فرهادرا صیقل‌داده وصاف‌تر وخوش‌اندام‌تر ساخته ولطف‌طبع وحشی نیزدر این‌مؤثر بوده‌است. ناتمام ماندن‌منظومهٔ وحشی‌همیشه برای‌دلبستگان‌به‌ادبیات فارسی مایهٔ‌افسوس خواهد بود».



دیوان وحشی

تخستین کسی که دیوان‌وحشی را گردآوری کرده تقی‌الدین اوحدی‌ـ بلیانی سخنور همزمان اوست. تقی‌الدین پسر معین‌الدین پسر سعدالدین‌محمد حسینی اوحدی دقاقی بلیانی اصفهانی درسال ۹۷۳ هجری قمری در اصفهان پابه‌جهان نهاده‌وبه‌سال ۱۰۱۵ بارسفر هندبربسته وتاپایان عمر درآن‌سرزمین نشیمن کرده است. در همان سالی که وحشی درگوشهٔ یزد زندگی را بدرود گفته، تقی‌الدین اوحدی بلیانی درهندوستان به‌گرد آوری گزارش زندگی وشعرهای سرایندگان فارسی‌زبان پرداخته وتاسال ۱۰۲۲ تذکره‌ای سودمند به‌نام عرفات‌عاشقین فراهم کرده است. شاید پیش‌از تقی‌الدین کسان دیگری نیزبرای گردآوری دیوان وحشی کوشش وتکاپو کرده باشند ولی هیچ‌کس به اندازهٔ او در ایـن راه پیروز نگشته زیرا در میخانـه آمده است که «دیوانش قریب چهارهزار بیت‌است» ووی درتذکرهٔ عرفات نوشته است «کلیات اورا بنده نه‌هزار بیت‌جمع کرده‌ام » . دستنویسهـای کنونی و نسخه های چاپی‌نیز هیچ‌کدام نه‌هزار بیت‌شعر ندارد واگر همه شعرهایی که تقی‌الدین از وحشی گرد آوری‌کرده بوده امروز یکجا در دسترس‌ما میبود، سرچشمهٔ گرانبها و گنجینهٔ استواری برای برابر کردن شعرهای‌کنونی وموجود وحشی در دست داشتیم.

بی‌گمان دستنویسهای گوناگونی از دیوان وحشی بویژه از مثنوی فرهاد وشیرین او وجود داشته‌که توفانهای زندگی‌وپیش‌آمد های گوناگون و بی‌خبری و نادانی مردم یانابکاری بیگانگان آنها را ازمیـان برده و یا به جاهای دور دست وکشورهای بیگانه انداخته است[1] . امروز هم دستنویسهای دیوان وحشی‌کم نیست و برخی از آنها در دست‌کسان و در کتابخانه های شخصی‌ست وپاره‌ای دیگردرکتابخانه‌های ایران و انگلستان وشاید‌کشورهای

۱ـ نگاه کنید به:

Catalogue of The Persian Manuscripts in The British Museum by Charles Rieu

دیگر است . نگارنده در گردآوری و فراهم کردن این مجموعه از همهٔ دستنویسها وجنگهایی که در کتابخانه‌های همگانی تهران وجود دارد بهره‌مند گشته و آنچه ازیاد بود های وحشی در آن دستنویسها وجنگها وهمچنین در تذکره‌ها ونوشته‌های دیگروجود داشته وبدانها دسترسی بوده است گردآورده و تاآنجاکه شدنی بوده آنها را با هم سنجیده وبرابر کرده است. درهنگام سنجش وبرابری نیزدستنویسهای مهم بویژه دستنویس‌شمارهٔ ۱۱۵۹ کتابخانهٔ مجلس‌شورا را بنیادکار خویش قرار داده و صورتی راکه خود درست‌تر و یابهتر می پنداشته درمتن گذارده و صورت هـای دیگر را برای داوری دانشوران درپانویس صفحه‌ها آورده است. نگارنده که خودرا ابجد خوان دبستان‌زبان وادب‌پهناورفارسی‌میداند، ازآنجاکه دلباختهٔ‌کارهای خویش‌نیست هیچگاه نمیگویدآنچه‌که درمتن آمده، بی‌گمان و بی‌چون وچرا برآنچه‌که درپانویسها آمده‌است برتری دارد وحتا به روشنی میگوید دریکی دوجا نیز خود نگارنده صورت‌پانویس راپس ازچاپ، ازصورت متن استوارتر وزیباتر یافته‌است. سنجیدن وبرابر نمودن همهٔ شعرهای وحشی نیز شدنی‌نبوده زیرا هیچیك ازدستنویسهایی‌که نگارندهٔ بنیادکار قرارداده، کامل و بی‌کم وکاست نبوده و هریك ازآنها در بردارندهٔ شعرهایی نیز بوده‌که در دیگری وجود نداشته است. پاره‌ای ازسروده‌ها نیزدرهیچیك ازدستنویسها نیامده ونگارنده‌از برخی تذکره‌ها وجنگها و نوشته‌ها برداشته است[۲].

دستنویسهایی‌که بنیادکار بوده و گزارش آنها پس‌از این خواهد آمد مانند همهٔ دستنویسها و یابسیاری از آنها ، انبـاشته از غلطهای املایی و نادرستیها و دخل و تصرفهای نا بجایی‌ست که رونویسگران بنابرشیوهٔ خویش به‌یادگـار میگذارده‌اند. دراین دستنویسها بین«چو» و «چه» ومیان «خاستن» و«خواستن» یا«گزاردن» و«گذاردن» وبسیاری ازاین‌سان هیچگونه تفاوتی نیست و سرهم نوشتن واژه‌ها و سوارکردن حرفهـا برهم نه‌تنها زشت نیست بلکه بدبختـانه هنر وزیوری نیز به‌شمار می‌آید. در برخی از آنهـا به‌شیوهٔ روز «چ» به‌صورت «ج» و «گ» به‌صورت «ك» ونیز «خرم » و «خشنود» و«خرسند» به صورت نادرست «خورم» و«خوشنود» و«خـورسند» آمده است. رونویسگر یکی‌ازاین دستنویسهاکه گویا درزمـان شاه عباس میزیسته حتانام

۲ـ مانندقطعهٔ زیبای «مانده‌باباه» که تنها درآتشکدهٔ‌آذر آمده وپاره‌ای‌از غزلها وقطعه‌ها وتك بیتهایی ازآنها .

ستودگان وحشی را نیزدگرگون کرده و بجای آنها نام همزمانان خویش بویژه «شاه عباس» و «عباس شاه» گذارده‌است. رونویسگران دیگر نیز کارهایی از این سان بسیار کرده وناپخردانه پاره‌ای از واژه هاو مضمونهارا دگرگون ساخته ورخسارهٔ زیبا وبی پیرایهٔ سروده‌ها را به‌زخم تصرف‌خسته‌اند.

از دستنویسهایی که این رونویسگران به یادگار گذارده‌اند امروزچهارنسخه درکتابخانه‌های همگانی تهران موجوداست. یکی در کتابخانهٔ مدرسه‌عالی سپهسالار و یکی در کتابخانهٔ ملك و دوتا در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

دستنویسهای کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی

از دو دستنویس کتابخانهٔ مجلس شورا ، یکی تنها مثنوی‌فرهاد وشیرین‌وحشی‌را دربردارد وسروده‌های دیگر وی در آن نیامده است. این دستنویس به خط شکستهٔ بسیار زیبا نوشته شده و نام رونویسگر و تاریخ رونویسی در آن یاد نشده است. درصفحهٔ نخستین آن یك سر لوح بسیار زیبا وجود دارد. همهٔ صفحه‌ها باآب‌طلا و شنگرف ولاجورد زیور شده و عنوانهای آن با سفیداب نوشته شده‌است. جلدش دو رو و رنگ روغنی و گل وبلبل دار و کاغذش ترمه‌است و روی هم دارای ۷۶۹ بیت و ۷٤ صفحه‌میباشد و در هر صفحهٔ آن ۱۱ بیت آمده است. برش آن ۸×۱۳ سانتی‌متر و شمارهٔ آن ۱۱۶۰ است.

دستنویس دیگر کتابخانهٔ مجلس شورای ملی کاملترین دستنویسی ست که امروز ما در دست داریم. در این دستنویس نیز نام رونویسگر و تاریخ رونویسی نیامده وگویا درسدهٔ یازده هجری درهند رونویس شده و نوشته‌اند نزدیك هشت هزار بیت‌درآن گردآمده است. برش‌آن ۱۲×۲۳ سانتی متر و جلدش تیماجی و کاغذش دولت‌آبادی ست وروی‌هم دارای ۵۳۰ صفحه و هر صفحهٔ‌آن کمابیش دارای ۱۷ سطر میباشد. شمارهٔ این دستنویس۱۱۵۹ونشانهٔ آن درپانویسهای این‌دیوان «م» است.

دستنویس کتابخانهٔ مدرسهٔ‌عالی‌سپهسالار

دستنویس کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار تنها پاره‌ای‌ازچکامه‌ها وغزلها ونیزفرهاد وشیرین‌وحشی را در بر دارد وگویا در نیمهٔ نخست سدهٔ یازده هجری‌رونویس شده‌است. این دستنویس دارای۱۹۹ صفحه و هر صفحه‌دارای ۱۵ بیت‌میباشد. برش‌آن۱۳×۲۱ سانتی متر وشمارهٔ آن ۲۶۸۰ است و در پانویسهای این‌دیوان به‌نشان«س»نموده‌شده‌است.

دستنویس کتابخانهٔ ملی ملك

دستنویس کتابخانهٔ ملك پس از دستنویس شمارهٔ ۱۱۵۹ کتابخانهٔ مجلس شورا، بهترین و کاملترین دستنویسی است که در دسترس ماست وحتا از پاره‌ای نظرها بر آن برتری نیز دارد. این دستنویس که بدبختانه چند برگ از آغازش افتاده دارای ۶۰۰ صفحه وهر صفحهٔ آن کم‌وبیش دارای ۱۷ بیت است. برش آن ۱۳×۲۱ سانتی متروشمارهٔ آن ۴۹۰۸ است ودرپایان آن چنین نوشته شده‌است:

«تم الکتاب المسمی به دیوان مولانا وحشی بافقی فی تاریخ سلخ شهر — شوال. ختم بالخیر والاقبال. سنهٔ ۱۰۵۶ حسب الاستدعای نوردیده مردمی نصیر الانامی اصفهانی بحمدالله وحسن توفیقاته».

چاپ دیوان وحشی

دیوان وحشی ومثنوی فرهاد وشیرین او تاکنون چندین بار به‌چاپ رسیده و در دسترس دوستداران بی‌شمار آن قرار گرفته ولی هیچیك از آنها ویراسته ودرست و بی کم وکاست نیست ویکی از دیگری بدتر و پرغلط‌تر است. بهترین چاپ دیوان وحشی چاپ سنگی سال ۱۳۴۷ تهران است که اسماعیل حمیدالملك پیشگفتار کوتاهی بر آن نوشته‌و گزارشی اززندگی‌وحشی و سروده های او به‌دست داده است، اگر چه این چاپ نیز ناقص وآشفته و پر غلط است ولی چون بنیادکارچاپهای دیگر بوده‌و گویا ازروی دستنویس دیگری‌که امروز در دست نیست به‌چاپ رسیده نگارنده درویراستن و برابر نمودن سروده های وحشی از آن نیز بهره‌مند گشته‌ودرپانویسهای این مجموعه آنرا به نشانهٔ «چ» نموده است. چاپهای دیگر دیوان‌وحشی نیز که یکی به‌سرمایهٔ کتابخانهٔ‌امیر کبیرودیگری به سرمایهٔ کتاب فروشی علمی سالهاپیش به بازار آمده، هیچکدام ویراسته وآراسته وکامل نیست و چاپگران که امروزه جانشین رونویسگران پیشینند به همان شیوهٔ ناستوده خودسرانه دخل وتصرف بسیار در شعر ها و بویژه در خط آنها نموده وبدین‌سان ازارج وبهای سروده های زیبا وسوزناك وحشی در آنها کاسته‌اند[1].

این نسخه‌های چاپی گذشته از آن‌که هر یك از دیگری آشفته‌تر و پر

۱ــ دریکی ازاین نسخه‌های چاپی به جای «بلا ارزان شود، نرخ‌سروجان رایگان‌باشد» چنین آمده: «بلاارزانشود نرخسرو جانرایگانباشد» ودرنسخه‌های دیگر نیزهمانند اینخرابکاری وهنرنمایی کم نیست وازاین‌سان بسیاراست.

غلط‌تر است، هیچیك کامل و بی کم وکاست نیست و به‌دلخـواه چاپگران و فروشندگان، بنا بر روشهای بازاری‌و بازرگانی، هرچاپ ازچاپ دیگر ناقص‌تر وکوتاه‌تر گشته و به‌نام «دیوان‌وحشی» یا «دیوان‌کامل وحشی» به‌بازار فروش آمده است. نگارنده از یك‌سال پیش‌که به‌درخواست بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر و بنا به‌خواست درون وسودای نهان خویش برای ویراستن دیوان‌وحشی کمر همت برمیان بست، کوشش‌بسیار کرد تا آنچه از سروده‌های وحشی تا به‌امروز برجا مانـده همه راگردآوری نمایـد وگزارش شایسته‌ای از سرگذشت و زندگی و سروده‌های وی فراهم‌آورد و برای رسیدن بدین‌آرزو ازآغاز پاییز سال۱۳۳۷ تا پایان تابستان سال ۱۳۳۸ شبان و روزان بسیار و بویژه سراسر تابستان‌که آسودگی بیشتری‌داشت درکنج کتابخانه‌ها وگوشهٔ خانه بدین‌کار پرداخت و همهٔ دستنویسها و جنگها و تذکره‌ها و نـوشته‌هایی را که سودمند می‌پنداشت یکی پس از دیگری از نظر گذرانید و از هرچمن گلی‌چید و دامنی انباشت و از هرخرمن خوشه‌ای به‌دست آورد و توشه‌ای فراهم‌ساخت تاتوانست این مجموعه راگرد آورده به‌دوستاران‌شعر و ادب پارسی و ایرانیان آزاده و فارسی‌زبانان جهان تقدیم دارد.

نگارنده در ویراستن و برابرنمودن سروده‌ها وگردآوری این‌مجموعه درهیچ‌کجا دخل و تصرف نابجا و دانش‌فروشی بی‌جا ننموده ولکه‌های‌تصرف دیگران را نیز تاآنجاکه توانسته ودریافته، از چهره دیوان زدوده ورخسارهٔ راستین آنرا به‌همگان نموده است. در نوشتن پاره‌ای از واژه‌ها نیز نگارنـده بنا برروش پیشین خویش به‌جای پیروی‌کورکورانه از رونویسگران بی‌مایـه و نویسندگان کژاندیشی که‌خط زیبای‌فارسی‌را ازدیرباز آلوده‌و آنراازراه‌راست به‌دربرده‌اند، از دانشمندان و پژوهندگان راه راستین پـیروی نموده و ره چنان رفته‌است‌که آن رهروان سرمنزل‌حقیقت رفته‌اند.

حرف اضافهٔ «به»که در زبان پهلـوی «پت» بوده و پیشواژه‌ای جدا ومستقل بشمار میـرفته و در فارسی به صورت «بد»[1] و «به» در آمده است همچنان بصورت واژه‌ای مستقل، جدا از واژهٔ پس از خود نوشته شده است[2].

۱ـ مانند: بدان، بدین، بدو.

۲ـ اگر درپاره‌ای جاها چنین نیست سببش بی‌دقتی و تصرف چاپگران و ویرایشگران چاپخانه وگاهی نیز خطاکاری‌قلم نگارنده‌است، بنابرعادت.

واژه‌های ایرانی: اسفهان ، توس ، تاس ، توفان ، تهماسب ، شترنج ، توتی ، تاووس ، سد ، شست وبسیاری از این‌سان و همچنین واژه‌های بیگانهٔ ارستو ، افلاتون ، امپراتور و مانندهای آن به‌همین صورت با حرف فارسی نوشته شده و کهن‌جامهٔ عاریت از تن آنها بدور افکنده شده است .

واژه‌های : اعلا، مبتلا، هوا، فتا، حدا ، حتا ونامهای ویژهٔ موسا ، عیسا، مصطفا ، مرتضا ، یحیا و مانندهای آنها همچنان که برزبان می‌آیند نوشته شده و «لبادهٔ عرب» از تن آنها به‌درآمده و به‌عربان ارزانی شده‌است .

واژه‌های : صلات ، مشکات ، تورات وهمچنین اسماعیل، رحمان ، اسحاق و مانندهای آنها که حتا درخط عرب نیز امروز دیگر به‌پیروی از خط قرآن بزرگ به‌صورت اسماعیل، اسحق ، صلوة... نوشته نمی‌شوند به‌همین صورت که برزبان روان میگردند نوشته شده‌اند ، و به‌جز اینها دستورهای دیگر نگارش از قبیل جدا نوشتن واژه‌های «ای(ندا)»، که،چه،است، و مانندهای آنها و هر دستور و پیرایش دیگری که خوانـدن را آسان تر مینموده و دشواریهای خط آفت‌زده و نابسامان کنونی ما را ازمیان میبرده است همواره در نظر نگارنده بوده و در سراسر این کتاب به‌کار رفته است[۳].

اینك که پس از یك سال نتیجهٔ کوششها و تکاپـوها و پژوهشهای خود را به‌آستان والای دانشوران و دوستاران زبان و ادب پهناور ایران تقدیم میدارد برخود بایسته میداند که از سروران ویاران و عزیزانی که در این‌راه هریك‌از سویی بیاریش شتافته‌اند با دلی سرشار از مهر سپاسگزاری نموده و نام‌فرخندهٔ آنان را زیوربخش این‌دفتر نماید :

از دانشمند بزرگوار و نامور و استاد ارجمندگرامی جناب آقای‌دکتر صادق کیا که باکارهای خستگی ناپذیر و پژوهشهای پیگیر و همیشگی خویش درس پشتکار وکوشش و دقت به‌نگارنده و هزاران پـژوهندهٔ دیگر داده و از راهنمایی خردمندانه و مهر ومحبتهای صادقانه او را برخوردار ساخته‌اند؛

از برادر ارجمند مهربان و دوست دانشمند آقای دکتر حسن سادات ناصری که ازهیچگونه یاری‌دریغ نکرده و درکتابخانهٔ پربهای خویش‌راهمواره بر روی نگارنده گشوده داشته‌اند ؛

از همسر ارجمند مهربان بانـو سیمین فخرایی که در تنظیم فیشهای فهـرستها و خواندن نسخهٔ «ج» در هنگام سنجش با دستنویسها ، نگارنده را یاری کرده‌اند ؛

۳ــ اگر در برخی جاها چنین نیست سبب آنست که تصحیح و ویرایش نمونه‌های چاپخانه برعهدهٔ نگارنده نبوده وغلطهایی نیز بهمین‌سبب درکتاب راه یافته است که دانشوران وبینایان خود بهترین ویرایشگر آنها خواهند بود .

از دوست ارجمند دانشور آقای احمد سهیلی خوانساری که کلیشهٔ کوچك چهرهٔ وحشی ونسخهٔ عکسی تذکرهٔ عرفات‌عاشقین وکتابهایی دیگر دراختیار نگارنده گذارده‌اند ؛

از دوست شایسته و درستکار آقای تقی جعفری که به سرمایهٔ خویش ویرایش نگارنده را به‌چاپ رسانیده و ازصرف هزینه‌های گوناگون در این راه دریغ نکرده‌اند ؛

از دوست پرکار ومهربان آقای‌یدالله‌امیری که‌تصحیح نمونه‌های‌چاپخانه را برعهده داشته‌اند ؛

ازکارگران و هنرمندان شایسته‌ای‌که با دستهای ارزنده خودویرایش نگارنده‌را به‌چاپ آورده و آنرا ساخته و پرداخته‌کرده‌اند ؛

و سرانجام از همهٔ آموزندگان و استادان دانشمند وگرانمایه‌ای‌که در مکتب و دبستان و دبیرستان ودانشگاه چراغهای فروزان‌دانش‌وبینش‌را فراراه نگارنده داشته‌اند بدین وسیله سپاسگزاری مینماید و برهمهٔ آنان درود بی‌پایان‌میفرستد .

کرج ـ مهرماه هزار وسیسد وسی وهشت خورشیدی

حسین نخعی

دیوان وحشی بافقی

غزلها

۱

آه تاکی زسفر باز نیایی بازآ | اشتیاق تو مرا سوخت کجایی بازآ
شده نزدیك که هجران تو ما را بکشد | گر همان بر سر خونریزی مایی بازآ
کرده‌ای عهد که باز آیی و ما را بکشی | وقت آنست که لطفی بنمایی بازآ
رفتی و باز نمی آیی و من بی تو بجان | جان من اینهمه بی رحم چرایی بازآ

وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی
گرچــه مستوجب سدگونه جفایی بازآ

●

۲

کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبا را | نهاده کار صعبی پیش صبر بند فرسا را
توام سررشته‌داری[۱] ، گر پرم سوی تو معذورم | که در دست اختیاری نیست مرغ بند[۲] بر پا را
من از کافر نهادیهای عشق این رشك می بینم[۳] | که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخا را[۴]
بگنجشگان میالا دام خود، خواهم چنان باشی | که استغنا زنی گر بینی اندر دام عنقا را
اگردانی چو مرغان درهوای دامگه داری | زدام خود بصحرا افکنی اول دل ما را[۵]

نصیحت اینهمه درپرده با آن طورخود رایی
مگر وحشی نمیداند زبان رمز وایما را

●

۱ ـ چ: دادی . ۲ـ چ : رشته . ۳ـ چ: می‌یابم.
٤ـ چ: پس ازاین بیت، بیت زیررا نیزدارد :
نه هردل قابل بردن بود خود نیز میدانی | چرا مانع نمیکردی نگاه پرتقاضا را

۳

راندی ز نظر چشم بلا دیدهٔ ما را — این چشم کجا بود زتو دیدهٔ ما را
سنگی نفتد این طرف از گوشهٔ آن بام — این بخت نباشد سرشوریدهٔ ما را
مردیم بآن[1] چشمهٔ حیوان که رساند — شرح عطش سینهٔ[2] تفسیدهٔ ما را
فریاد ز بدبازی دوری که برافشاند — این عرصهٔ شترنج فروچیدهٔ ما را
هجران کسی کرد بیك سیلی غم کور — چشم دل از تیغ نترسیدهٔ ما را
ما شعلهٔ شوق توبسد حیله نشاندیم — دامن مزن این[3] آتش پوشیدهٔ ما را
ناگاه بباغ تو خزانی بفرستند — خرسند کن ازخود دل رنجیدهٔ ما را
با اشك فرو ریخت ستمهای[5] تو وحشی
پاشید نمك جان خراشیدهٔ ما را

●

۴

چند بدل فروخورم این تف سینه تاب را — در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را
تافته عشق دوزخی زاهل نصیحت اندرو — برمن و دل گماشته سد ملك عذاب را
شوق بتازیانه گر دست بدین نمط زند[6] — زود سبك عنان کند صبر گران رکاب را
آنکه خدنگ نیمکش میخورم از تغافلش — کاش تمام کش کند نیمکش عتاب را
خیل خیال کیست این کز در چشمخانه‌ها — میکشد اینچنین برون خلوتیان خواب را
میجهد آهم ازدرون پاس جمال دارهان — صرصر مانگون کند مشعل آفتاب را
وحشی و اشك حسرت و تف هوای[7] بادیه
آب زچشم تر بود[8] ره سپر سراب را

●

۵

تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا — نغمه سنج نو، مبارك باد بستان ترا

۱ـ چ: بآن . — ۲ـ چ: این دل. — ۳ـ چ: این شوق
۴ـ چ: دامن مزنید . — ۵ـ چ: سخنهای . — ۶ـ چ: برد.
۷ـ م: سموم. — ۸ـ م: دهد.

خوان زیبایی به نعمتهای ناز آراست حسن نعمت این خوان گـوارا باد مهمان ترا
مدعی خوش کرد محکم درمیان دامان سعی فرصتش [1] باداکه گیرد سخت دامان ترا
باد پیمـان تو با اغیار یـارب استوار گر چه امکان درستی نیست پیمان ترا
سدچووحشی بستهٔ زنجیر عشقت‌شدزنو
بعد از این گنجایش‌ما نیست‌زندان‌ترا



٦

من‌آن مرغم‌که افکندم بدام سد بلاخودرا بیك پرواز بی‌هنگـام‌کردم مبتلا خود را
نه‌دستی داشتم برسر نه پایی داشتم در گل بدست خویش‌کردم اینچنین‌بیدست‌وپاخودرا
چنان ازطرح‌وضع [2] ناپسند خود گریزانم [3] که گردستم‌دهدازخویش‌هم‌سازم‌جدا [4] خودرا
گراین وضعست‌میترسم که‌باچندین‌وفاداری شود لازم‌کـه پیشت وانمایم بیوفا خود را
چو ازاظهارعشقم خویش رابیگانه‌میداری [5] نمی‌بـایست‌کرداول باین حرف‌آشناخودرا
ببین‌وحشی که در خوناب [6] حسرت ماند پادر گل
کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را



٧

طی‌زمان کن ای‌فلك‌مژدهٔ [7] وصل یاررا پاره‌ای از میان ببر این‌شب‌انتظار را
شدبگمان دیدنی عمر تمام‌ومن همان چشم بره نشانده‌ام جان امیدوار را
هم‌تومگر پیاله‌ای بخشی‌ازآن‌می کهن ورنه شراب‌دیگری نشکنداین‌خمار را
شد زتو زهرخوردنم مایهٔ رشك عالمی بسکه بذوق میکشم این‌می‌نا گوار را [8]
نیم شرر زعشق بس [9] تا ز زمین عافیت دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را
وحشی اگرتوعاشقی کو نفس تراثر
هست نشانه‌ای دگر سینهٔ داغدار را



۱ـ چ: قوتش ۲ـ چ: طرزووضع . ۳ـ چ: پشیمانم
٤ـ چ:ازخویش‌سازم‌دم‌جدا . ٥ـ چ: پنداری . ٦ـ چ:شوراب .
۷ـ چ: وعده. ۸ـ م: این‌بیت راندارد. ۹ـ چ:کو.

۸

خیز وبناز جلوه ده قامت دلنواز را — چون قد خود بلند کن پایهٔ قدر ناز را
عشوه‌پرست من بیامی‌زده‌مست و کف‌زنان — حسن تو پرده گو بدر پرد گیان راز را
عرض فروغ چون دهد مشعلهٔ جمال تو — قصه به کوتهی کشد شمع زبان‌دراز را!
آن مژه کشت عالمی تابکرشمه نصب[1] شد — وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را
بیمکش تغافلم کار تمام نا شده — نیم نظر اجازه ده نرگس نیم باز را
وعدهٔ جلوه‌چون دهی قدوهٔ اهل‌صومعه — در ره انتظار تو فوت کند نماز را

وحشیم وجریده رو کعبهٔ عشق مقصدم
بدرقه اشك و آه من قافلهٔ نیاز را

●

۹

نرخ بالاکن متاع عمزهٔ غماز را — شیوه را بشناس قیمت ، قدرمشکن ناز را
پیش تومن کم ز اغیارم وگرنه فرق هست[2] — مردم بی امتیاز و عاشق ممتاز را
صید بندانت مبادا طعن نادانی زنند — بهر صید پشه‌بند از پای بگشا باز را
انگبین دام مگس کردن‌زشیرین پیشه‌ایست — برگذر نه دام مرغ آسمان پرواز را
حیف از بازو نیاید دست بر سیمرغ‌بند — تبر بر گنجشگ مشکن چشم تیرانداز را
برده ویران چه تازی‌کشوری تسخیر کن — شوکت شاهی مبر حسنی[4] باین اعزاز را

مهر برلب‌باش وحشی این‌چه دل پردازی‌است
بیش از این رخصت‌مده‌طبع[5] سخن پرداز را

●

۱۰

نبود طلوع ازبرج‌ما آن ماه مهر افروز را — تغییر طالع چون‌کنم این اختر بدروز را

۱ــ چ: ساز . — ۲ــ م: نیست . — ۳ــ م: شکن
٤ــ چ: حسنی. — ٥ــ چ: نطق.

کی باشد از تو طالعم کاین بخت‌اختر سوخته
گرداند از تأثیر خود سد اختر[1] فیروز را
دل رام دست‌شد ولی بروی میفشان آستین
ترسم که ناگه رم‌دهی این مرغ دست‌آموز را
بر جیب‌صبرم پنجه‌زد عشقی[2] گریبان پاره‌کن
افتاده کاری بس عجب دست گریبان‌دوز را
کم باد این فارغ دلی کو سد تمنا میکند
سد بار گردم گرد سر عشق تمناسوز را
با آنکه روز وصل او دانم که شوقم میکشد
ندهم به سد عمر ابد یک‌ساعت آن روز را

وحشی فراغت میکند کز دولت انبوه تو
سد خانه پر اسباب شد جان ملال اندوز را

●

۹۱

بار فراق بستم و جز پای خویش‌را
کردم وداع جملهٔ اعضای[4] خویش‌را
گویی هزار بند گران پاره میکنم
هر گام پای بادیه پیمای خویش‌را
در زیر پای رفتنم الماس پاره‌ساخت
هجر توسنگریزهٔ صحرای خویش‌را
هرجا روم ز کوی تو سر بر زمین زنم
نفرین کنم ارادهٔ بیجای خویش‌را
عمر ابد ز عهده نمیآیدش برون
نازم عقوبت شب یلدای خویش‌را

وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست
طی کن بساط عرض تمنای خویش را

●

۹۲

عزت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش‌را
این بس که ضایع میکنی[5] بر من جفای خویش‌را
لطفی که بدخو سازدم ناید بکار جان من
اسباب کین آماده کن خوی ملال[6] اندیش‌را
هرچندسیل فتنه گرچون بخت باشد وررسی
کشتی[7] بدیوار آوری ویرانهٔ درویش‌را
بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت
بی جرم باید سوختن مفتی منم این کیش‌را

۱ـ چ : کوکب.
۲ـ چ : شوق.
۳ـ چ : را.
۴ـ چ : اجزای.
۵ـ چ : کرده‌ای.
۶ـ چ : عتاب.
۷ـ چ : گنجی.

عشقم خراش سینه‌شد گو لطف تو مرهم منه[1] — گر التفاتی میکنی ناسور کن این ریش‌را
چون‌نیش زنبورم بدل گو زهر میریز از مژه — افیون حیرت خورده‌ام زحمت‌ندانم نیش‌را

با پادشاه‌من بگو وحشی که چون‌دور از توشد
تاریخ میخوان گه گهی خوبان عهدخویش را

●

۱۳

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را — هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را
هر نگاهی از پی کاریست بر حال کسی — عشق[2] میداند نکو آداب کار خویش را
غیر گو از من قیاس کار کن این عشق‌چیست — میکند بیچاره ضایع روزگار خویش را
صیدناوك خورده‌خواهدجست،ماخود بسملیم — ای‌شکار افکن بتاز ازپی‌شکار خویش را
با تو اخلاصم دگرشد بسکه دیدم نقص‌عهد — من‌که در آتش نگردانم عیار خویش را
بادهٔ این شیشه بیش از ساغر اغیار نیست — بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را

کار رفت ازدست وحشی پای‌بستی کن زصبر
این بنای طاقت نا استوار خویش را

●

۱۴

چیست قصد خون من آن ترك‌کافر کیش‌را — ای مسلمانان نمیدانم گناه خویش را
ای‌که پرسی موجب این ناله‌های دلخراش — سینه‌ام بشکاف تا بینی درون خویش را
گر به بدنامی‌کشد کارم درآخر دور نیست — من‌که نشنیدم در اول پند نیك اندیش را
لطف‌خوبان گرچه‌دارد ذوق‌بیش‌ازبیش، لیك — حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را

حدوحشی نیست لاف‌عشق آن سلطان‌حسن
حرف باید زد بحد خویشتن درویش را

●

۱ــ چ : لطفت‌جو مرهم مینهد.

۲ــ چ : حسن.

۱۵

هست امید قوّتی بخت ضعیف حال را — مژدهٔ یك[1] خرام ده منتظر وصال را
گوشهٔ نا امیدیم داد ز سد بلا امان[2] — هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را
رشحهٔ وصل کو کزو گرد امید نم کشد[3] — وز نم آن[4] بر آورم رخنهٔ انفصال را
نیم شبان نشسته جان بردر خلوت دلم — منتظر صدای پا مهد کش خیال را
من که به‌وصل تشنه‌ام خضر چه آبم آورد — رفع عطش نمیشود تشنهٔ این زلال را
دل ز فریب حسن او بزم فسوس و اندرو — انجمنی بهر طرف آرزوی محال را!

وحشی محو مانده را قوّت شکر وصل کو
حیرت دیده گو بگو عذر زبان لال را

۱۶

بر سر نکشت درتب غم هیچکس مرا — جز دود دل که‌بست نفس بر نفس مرا
من سرزنم بسنگ وتوساغر زنی بغیر — این سرزنش میانهٔ عشاق بس مرا
روزی که میرم از غم محمل نشین خود — بهر عزا بس است فغان جرس مرا
زین چاکهای سینه که کردند ره بهم — ترسم که مرغ روح پرد از قفس مرا

وحشی نمیزدم چومگس دست غم بسر
بودی اگر به‌خوان طرب دسترس مرا

۱۷

بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا — گر میکشی بکش بگناه دگر مرا
پیشت بقدر غیر مرا اعتبار نیست — بی اعتبار کرده فلك اینقدر مرا
شوقم چنان فزود که هر گه نهان شوی — باید دوید بر سر سد رهگذر مرا

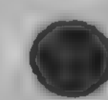
۱ـ چ: زیك. ۲ـ چ: داد بلا زصدامان.
۳ـ چ: رشتهٔ وصل کو کز آن کرد وصال نم کشد ۴ـ چ: وزگل آن.

بر گردنم ز تیغ تو سدبار منت است   زیرا که وارهاند ز سد درد سر مرا
وحشی‌صفت زعیب کسان دیده بسته‌ام
ای‌عیبجو برو که بس‌است این‌هنر مرا



۱۸

ننموده استخوان ز تن ناتوان مرا   پیدا شده فتیلهٔ زخم نهان مرا
تا زد بنام من غم او قرعهٔ جنون   شد پاره پاره قرعه‌صفت استخوان مرا
عمری بسر سبوی حریفان کشیده ام   هر گز ندیده‌است کسی سر گران مرا
از یك نفس بر آر زمن دود شمعسان   نبود اگـر ببزم ، تو. بند زبـان مرا
وحشی ببین که یار بعشرت‌سرا نشست
بیرون در گذاشت بحال سگان مرا



۱۹

خانه پر بود ازمتاع صبر این‌دیوانه‌را   سوخت‌عشق‌خانه‌سوزاول متاع خانه‌را
خواه‌آتش گوی‌وخواهی‌قرب، معنی‌واحداست   قرب شمع‌است‌آنکه خاکستر کند پروانه‌را
هرچه گویی آخری‌دارد بغیرازحرف‌عشق   کاینهمه گفتندوآخر نیست‌این‌افسانه‌را
گرد ننشیند بطرف دامن آزاد گان   گر بر اندازدفلك بنیاد این‌ویرانه‌را
می زرطل عشق‌خوردن کارهر بی‌ظرف‌نیست
وحشیی باید که برلب[1] گیرد این پیمانه‌را



۲۰

ساکن گلخن‌شدم تا صاف کردم سینه‌را   دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه‌را
پیش‌رندان‌حق‌شناسی‌درلباسی‌دیگراست   پر بما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را

---

۱ ــ چ: کف.

گنج‌صبری[1] بیش ازین در دل بقدر خویش بود — لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه‌را
روز مردن درد دل بر خاك[2] میسازم رقم — چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه‌را
گر بکشتن کین وحشی میرود از سینه‌ات
کرد خون خود بحل، بردار تیغ کینه‌را

۲۱

کس نزد هرگز در غمخانهٔ اهل وفا — گر بدو گویند بر در کیست گوید آشنا
چیست باز این زود رفتن یا چنین دیر آمدن — بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما
چون نمیآید بساحل غرقهٔ دریای عشق — میزند بیهوده از بهر چه چندین دست و پا
گفته‌ای هرجا که می‌بینم فلان‌را میکشم — خوش نویدی داده‌ای اما نمی‌آری بجا
چهره خاك آلود وحشی میرسد چون گردباد[3]
از کجا می‌آید این دیوانهٔ سر درهوا

۲۲

سد حیف از محبت بیش از قیاس ما — با بیوفای حق وفا ناشناس ما
بودی براه سیل بسی به که راه او — طرح بنای عشق محبت[4] اساس ما
عیش کنند ناگه و باشد بجای خویش — گو دور دار اطلس خویش از پلاس ما
مارا بدست رشك مده خود بکش[5] بجور — اینست از مروت تو التماس ما
کفران نعمتش سبب قحط وصل شد — زینش بتر[6] سزاست دل ناسپاس ما
ترسم که نایدش بنظر بند پاره نیز — دارد اگر نگاه‌تو زینگونه پاس ما
وحشی ازین عزا بدر آییم، تابکی
باشد کهن پلاس[7] مصیبت لباس ما

۱ـ چ : عیشی. ۲ـ چ : با. ۳ـل : گرد.
۴ـ چ : ملامت. ۵ـ چ : مکش. ۶ـ چ : زین‌بیشتر سزاست.
۷ـ چ : لباس.

۲۳

بسیار گام پیش منه در هلاك ما / اندیشه کن ز حال دل دردناك ما
زهر[1] ندامتی‌ست که بردیم زیر خاك / این سبزه‌ای که سر زده از روی خاك ما
مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن / کاین حسن تست از اثر عشق پاك ما
بیرون دویده‌ایم ز محنت سرای غم / معلوم میشود ز گریبان چاك ما
وحشی ریاض همّت ما زان فزونتر است
کاوراق سبز چرخ شود برگ تاك[2] ما

●

۲۴

از کاه کهربا بگریزد ببخت ما[3] / خنجر بجای برگ بر آرد درخت ما
الماس ریزه شد نمك سودهٔ حکیم / در زخم بستن جگر لخت لخت ما
با اینهمه خجالت و ذلت که میکشم / از هم فرو نریخت زهی روی سخت ما
زورق گران و لجّه خطرناك موجه صعب / ای ناخدا نخست بینداز رخت ما
وحشی تو بودی و من و دل شاه وقت خویش
آتش فکند شعلهٔ گلخن به تخت[4] ما

●

۲۵

ای سرخ گشته از تو[5] بخون روی زرد ما / ما را ز درد کشته و غافل[6] ز درد ما
از تیغ بی ملاحظهٔ آه ما بترس / اولیست اینکه کس نشود هم نبرد ما
در آه ما نهفته خزان و بهار حسن / تأثیرهاست با نفس گرم و سرد ما
رخش اینچنین متاز که پیش از تو دیگری / کردست اینچنین و ندیدست گرد ما

۱- چ: زهرا. ۲- چ: زیر تاك. ۳- چ: ز بخت
۴- چ: به بخت. ۵- چ: ای از تو گشته سرخ
۶- چ: فارغ.

سد لعب بلعجب شد وسد نقش بدنشست، تا ریختیم با تو بد افتاد نرد ما
وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر
رفتیم تا کجاست دگر آبخورد ما

●

۳۶

دلم را بود ازآن پیمان گسل امیدیاریها / بنومیدی کشید آخر[1] همه امیدواریها
رقیبان را زوصل خویش تا کی معتبر سازی / مکن جانا که هست این موجب بی‌اعتباریها
باغیار از تواین گرم اختلاطیها که من دیدم / عجب نبود اگر چون شمع[2] دارم اشکباریها
بسد خواری مرا کشتی وفاداری همین باشد / نکردی هیچ تقصیر، ازتو دارم شرمساریها
شب غم کشت مارا یاد باد آن روز خوش[3] وحشی
که میکرد از طریق مهر مارا غمگساریها

●

«ب»

۳۷

پاک‌ساز ازغیردل وزخودتهی‌شوچون حباب / گرسبك روحی‌توانی خیمه زد برروی‌آب
خودنمایی کی کندآنکس که‌واصل‌شد بدوست / چون نماید مه چوگردد متصل با آفتاب
کی‌دهد در حلوه گاه دوست عاشق راه غیر / دم‌مزن ازعشق اگر ره‌میدهی‌بردیده‌خواب
نیست بر درات یکسان پرتوخورشید فیض / لیك باید جوهر قابل که گردد لعل ناب
وحشی‌ازدریای رحمت گر دهندت رشحه‌ای
گام برروی‌هوا آسان زنی همچون سحاب

●

۳۸

قصهٔ می‌خوردن شبها و گشت ماهتاب / هم‌حریفان تومیگویند پیش از آفتاب
آگهم‌ازطرح‌صحبت[4] تاشمار نقل بزم / گر نسازم‌یك‌بیك‌خاطر نشانت بی‌حساب

۱– چ : بدل‌شد آخر. ۲– چ : ابر. ۳– چ : آن‌روزها.
٤– چ : وضع‌مجلس.

مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیمشب　　روز پنداری نمی‌بینیم چشم نیمه‌خواب
باده گر برخاك ریزی به که در جام رقیب　　می‌خورد با او کسی حیف از تو حیف از شراب

وحشی دیوانه‌ام در راستگوییها مثل
خواه راه[1] ازمن بگردان خواه رو ازمن بتاب[2]

●

۲۹

شد یار باغیار دل آزار مصاحب　　دیدی که چه شد با چه کسان یار مصاحب
رنگین شدن بزم من از یار محال است　　زین گونه که گردیده باغیار مصاحب
من رند گدا پیشه و او پادشه حسن　　با همچو منی کی شود از عار مصاحب
یکباره چرا قطع نظر میکنی از ما　　بودیم نه آخر بتو یك بار مصاحب

وحشی شده دمساز سگان سر کویت
گردیده بیاران وفادار مصاحب

●

۳۰

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب　　چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب
گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد　　چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یارب
به آه و نالهٔ شبها اسیرم کرد و فارغ شد　　چرا با تیره روز خودکسی اینها کند یارب

ببازار جنون افتاد وحشی بی سر زلفش
بد افتادست کارش ، ترك این سودا کند یارب

●

۳۱

مژدهٔ وصل توام ساخته بیتاب امشب　　نیست ازشادی دیدار مرا خواب امشب
گریه بس کرده‌ام ای جغد نشین فارغ بال　　که خطر نیست در این خانه ز سیلاب امشب

۱ــ چ : رو.　　۲ــ چ : متاب .

دورم از خاک در یار و بمردن نزدیک — چون کنم چارهٔ من چیست در این باب امشب
بسکه درمجلس مارفت سخن ز آتش شوق — نفسی گرم نشد دیدهٔ احباب امشب
شمعسان پر گهر اشک کناری دارم
وحشی ازدوری آن گوهرسیراب[1] امشب

۳۲

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب — وصیت میکنم باشید ازمن باخبر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر زمن غافل[2] — که از بزم شما خواهیم بردن دردسر امشب
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که میبینم — رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
مکن دوری خدارا ازسر[3] بالینم ای همدم — که من خودرا نمیبینم چو شبهای دگر امشب
شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن
زوی غافل مباشید ای رفیقان تاسحر امشب[4]

« ت »

۳۳

کسی خود جان نبرد از شیوهٔ چشم فسون سازت — دگر قصد که داری ای جهانی کشتهٔ نازت
نمیدانم که باز ای ابر رحمت بر که میباری — که بینم در کمینگاه نظر سد ناوک اندازت
همای دولتی تا سایه بر بام[5] که اندازی — خوشا بخت بلند او که سوی اوست پروازت
چه گفتم، الّه، الّه آنچنان سرکش نیفتادی — که آساید کسی در سایهٔ سرو سرافرازت
من آن روز آستان بوسیدم و بار سفر بستم — که سر درخانهٔ جان کرد عشق خانه پردازت[6]
ز وحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی
بکش او را که اشک و آه او کردند غمّازت

---

۱ ـ چ: سیراب. ۲ ـ چ: غافل از احوال زار من. ۳ ـ م: برسر.
٤ ـ س: زهجرانم چو وحشی آتشی درسینه افتاده — زبرق آه من باشید یاران برحذر امشب
٥ ـ چ: فرق ٦ ـ م: این بیت راندارد.

۳۴

اینزمان یارب مه‌محمل نشین من کجاست — آرزو بخش دل اندوهگین[۱] من کجاست
جانم از غم برلب آمد، آه‌ازین‌غم، چون کنم — باعث خوشحالی جان‌غمین من کجاست
ای صبا یاری نما اشك نیاز من ببین — رنجه‌شو بنگر که یار نازنین من کجاست
دوراز آن آشوب جان‌ودل، دگر صبرم نماند[۲] — آفت صبرودل‌و آشوب دین‌من کجاست

محنت و اندوه هجران کشت‌چون وحشی‌مرا
مایهٔ عیش دل اندوهگین من کجاست

۳۵

یاد او کردم‌زجان سدآه‌درد آلودخاست — خوی گرمش در دلم‌بگذشت‌وازدل‌دودخاست
چون‌نفس‌امشب[۳] فرو بردم‌جدا ازصبح‌وصل — کز سر[٤] بالین من‌آن‌سست‌پیمان زودخاست
دوش درمجلس‌ببوی زلف او آهی زدم — آتشی‌افتاددرمجمر که‌دود از عودخاست
ازسرود درد من در بزم او[٥] افتادشور — نی‌زدردمن[٦] بنالیدوفغان‌ازرود[۷] خاست

گرچه وحشی خاك شد بنشست همچون گردباد
از زمین دیگر بعزم کعبهٔ مقصود خاست

۳۶

لطف پنهانی او در حق‌من بسیار است — گر بظاهر سخنش نیست، سخن بسیار است
فرصت دیدن گل آه که بسیار کمست — وارزوی دل مرغان چمن بسیاراست
دل من‌در هوس‌سروسمن[۸] رخساریست — ورنه‌بر[۹] طرف‌چمن‌سرووسمن بسیاراست
یارساقی شد وسدتوبه‌بیك حیله‌شکست — حیله انگیزی آن عهدشکن بسیاراست

وحشی از من مطلب صبر بسی‌درغم‌دوست[۱۰]
اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است

۱ـ م: حزین. ۲ـ چ: دوراز آن آرام جان‌صبرودل‌ودینم نماند. ۳ـ چ: هرنفس کامشب.
٤ـ چ: از سر. ٥ـ چ: من. ٦ـ چ: دل. ۷ـ چ: عود.
۸ـ چ: دلمن در طلب سروچمن. ۹ـ چ: در. ۱۰ـ چ: درره‌عشق.

۳۷

در ره پرخطر عشق بتان بیم سر است / بر[1] حذر باش در اینراه که سر در خطر است
پیش از آنروز که میرم جگرم را بشکاف / تا ببینی که چه خونها ز توام در جگر است
چه کنم با دل خودکام بلا دوست که او / میرود بیشتر آنجا که بلا پی سپر است
شمع سر گرم بتاج سر خویش است چرا[2] / با چنین زندگیی کز سر شب[3] تا سحر است
چند گویند به وحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس را خبر است

●

۳۸

بازم از نو خم ابروی کسی[4] در نظر است / سلخ ماه دگر و غرهٔ ماه دگر است
آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو / گرچه نوخیز نهالیست، سراپا ثمر است
توتی ما که بغیر از قفس تنگ ندید / اینزمان بال‌فشان بر سر تنگ شکر[5] است
بشتابید و بمجروح کهن مژده برید / که طبیب آمد و در چارهٔ ریش جگر است
آنکه بیند همه عیبم نرسیدست آنجا / که هنرها همه عیب و همه عیبی هنر است
از وفای پسران عشق مرا طالع نیست / ور نه از من که درین شهر وفادارتر است
وحشی عاقبت[6] اندیش از آنسو نروی
که از آن چشم پر آشوب رهی پر خطر است

●

۳۹

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است / یك منزل از آن بادیهٔ عشق مجاز است
در عشق اگر بادیه ای چند کنی طی / بینی[8] که در این ره[7] چه نشیب و چه فراز است

۱- چ : با .
۲- چ : ازچه سرگرم بود شمع بتاج زرخویش .
۳- م : کاولشب .
۴- چ : مهی
۵- چ : دگر.
۶- چ : عافیت
۷- چ : ره .
۸- چ : دانی.

سد بلعجبی هست همه لازمهٔ عشق — از جمله یکی قصهٔ محمود و ایازاست
عشق است که سر در قدم ناز نهاده — جبین است که میگردد و جویای نیاز[1] است
این زاغ[2] عجب چیست که کبک دریش را — رنگینش منقار ز خون دل بازاست
این مهرهٔ مومی که دل ماست چه تابد — با برق جنون کاتش یاقوت گدازاست
وحشی تو برون مانده‌ای ازسعی کم خویش — ورنه در مقصود[3] بروی همه باز است

۴۰

خوش‌است بزم ولی پرزخائن رازاست — سخن برمز بگویم که غیر غماز است
که برخزانهٔ این رازهای[5] پنهان زد — که قفل تافته افتاده‌است و در باز است
باعتماد کس ای غنچه راز[6] دل مگشای — که بلبل تو به‌زاغ وزغن هم‌آواز است
نه‌زخم ماست همین از کمان دشمن و بس — که دوست نیز کمان[7] ساز و ناوک‌انداز است
زمان قهقهٔ کبک، خوش دراز کشید — مجال[8] گریهٔ خونین وچنگل باز است
حذر ز وحشت این آستانه کن وحشی — غبار بال برافشان[9] که وقت پروازاست

۴۱

عتاب[10] اگرچه‌همان‌درمقام‌خونریزاست — ولیك تیغ تغافل نه آنچنان تیز است
دلیریی که دلم کرد و میزند در صلح — باعتماد نگه‌های رغبت آمیز است
مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه — علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است
شدیم مات به شترنج غایبانهٔ تو — بمابخند[11] که خوش بازیت بانگیز است

۱ــ چ: نماز. ۲ــ چ: نوع. ۳ــ چ: این‌خانه.
۴ــ چ: خازن. ۵ــ چ: پای. ۶ــ م: طرز.
۷ــ م: کمین. ۸ــ چ: بحال. ۹ــ چ: بیفشان.
۱۰ــ چ: عقاب. ۱۱ــ چ: مخند.

کشند سلسله در گردنش بزلف تو حشر[1] — دلم که بستهٔ آن طرهٔ دلاویز است
جگر زد آبله وز دیده میچکد نمکاب — که بخت شور بریش جگر نمکریز[2] است
رقیب عزت خود گو مبر که بر[3] در عشق — حریف کوهکنی نیست آنکه پرویز است
بذوق جستن فرهاد میرود گلگون — تو این مبین که عنان بر عنان شبدیز است

شدست دیدهٔ وحشی شکوفه دار و هنوز
در انتظار ثمر زان نهال نوخیز است

●

۴۲

طراز سبزهٔ بر گلشن عذار خوش است — معین است که گلشن به نوبهار خوش است
چه خوش بود طرف روی یار از خط سبز — بلی چو سبزه دمد طرف لاله‌زار خوش است
اگرچه خوش نبود در نظر غبار ولی — گر از خط تو بود در نظر غبار خوش است
ببوی مشك جراحت شود فزون و مرا — جراحت دل از آن خط مشکبار خوش است

بیاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی
که سبزه سرزده اطراف جویبار خوش است

●

۴۳

خوار میکن، زار میکش، منت بر جان ماست — خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست
چشم ظاهر بین بر آزار است وای از بنگرد — این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست
ترك ما کردی و مهر و لطف بیعت با تو کرد — ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمان ماست
بی رضای ماست سویت آمدن ازما مرنج — این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست
بر وجود ما طلسمی بسته حرمان درت — کانچه غیر از ماست دیوار و در زندان ماست

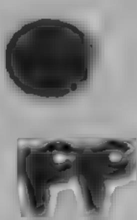
---

۱ - چ: کشند سلسله بر گردنش بروز نشور. ۲ چ: نمك بیز.
۳ - چ: درره.

تلخ دارویست زهر چشم و ترک نوشخند لیکن آن دردی که ماداریم این درمان ماست

عقل راباعشق وعاشق رابه سامان دشمنیست

بی‌خرد وحشی که در اندیشهٔ سامان ماست



۴۴

امروز ناز عذرجفاهای رفته خواست عذری کداونخواست، تبسم، نهفته‌خواست

من بندهٔ نگه که بسدشرح و بسط گفت حرف عنایتی که تبسم ، نگفته،خواست

از نوك غمزه‌سفته شد[1] وخوب سفتدسد درهای رازهم که نگاهش نسفته‌خواست

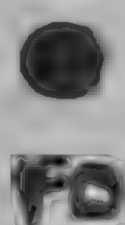
لطف آمد و تلافی سد ساله میکند خشم ارچه کرد هرچه دراین یك‌دو هفته خواست

بارد بوقت خود همه باران التفات ابر عنایتی که ریاضی شکفته‌خواست

دل را نویدکاتش خوی‌توپاك سوخت خار و خسی‌کش ازسر آن کوی رفته‌خواست

شکر خدا که مرد به بیداری فراق

وحشی کسی که دیدهٔ بخت‌توخفته خواست



۴۵

یار ما بی رحم یاری بوده است عشق او با صعب[2] کاری بوده است

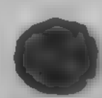
لطف او نسبت بمن این یك دوسال[3] گر شماری[4] یك دوباری بوده است

تا بغایت ما هنر پنداشتیم عاشقی خود عیب و عاری بوده است

لیلی و مجنون بهم میبوده اند پیش‌ازین خوش‌روزگاری بوده است

می‌شنیدم من که این وحشی کسیست

او عجب بی اعتباری بوده است



---

۱ ـ چ : غمزهٔ تونشدو .
۲ ـ : چ سخت .
۳ ـ چ : لطف اونسبت بما امسال و پار .
۴ ـ م : شمارم .

UNIVERSITY

۴۶

ابر است و اعتدال هوای خزانی است / ساقی بیا که وقت می ارغوانی است
در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان / روز قدح کشیدن و عیش نهانی است
ساقی بیا و جام می مشکبو بیار / این دم که بادصبح به عنبر فشانی است
می‌هست و اعتدال‌هواهست وسبزه هست / چیزی که نیست‌صحبت‌یاران‌جانی‌است
یاری بدست آر موافق تو وحشیا
کان‌یار باقی است‌وخوداین‌جمله‌فانی‌است[1]

●

۴۷

در دل همان محبت پیشینه باقی است / آن رزو[2] که‌بوددراین‌سینه باقی است
باز آو حسن جلوه ده و عرض ناز کن / کان‌دل که بودصاف چو آیینه‌باقی است
از ما فروتنی ست بکش تیغ انتقام / برخاطر شریفت[3] اگر کینه باقی است
نقدینهٔ وفاست همان بر عیار خویش / قفلی که بود بر در گنجینه باقی است
وحشی اگر ز کسوت رندی دلت گرفت
زهد و صلاح و خرقهٔ پشمینه باقی است

●

۴۸

ترك‌من‌تیغ‌بکف، برزده‌دامن‌برخاست / جان‌فدایش که‌بخون‌ریختن‌من‌برخاست
میکشید‌ندملایك همه‌چون‌سرمه بچشم / هرغباری که ترا ازسم توسن‌برخاست
خرمن مشك چو بردور مهت ظاهرشد / دوداز جان من‌سوخته خرمن‌برخاست
وحشی سوخته را بستر سنجاب نمود
هرسحر گه که‌زخاکستر گلشن‌برخاست

●

۱ـ م: این بیت‌راندارد. ۲ـ ج: دوستی. ۳ـ ج: شریف.

۴۹

بجور ترك محبت خلاف عادت ماست — وفا مصاحب دیرینهٔ محبت ماست
تو و خلاف مروت[1] خدا نگه دارد — بما جفای تو از بخت بی مروت ماست
بسا[2] گدا بشهان نرد[3] عشق باخته‌اند — بمامخند[4] که‌این‌رسم بد نه‌بدعت ماست
بدیگری نگذاریم مرده ایم مگر — نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست
تویی که عزت ما میبری به کم محلی — و گر نه‌خواری عشقت‌هلاك‌صحبت ماست
بدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم — کمان تو نه ببازوی صبر وطاقت ماست

هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد
کند مضایقه دریك نگه که قیمت ماست

●

۵۰

گرد آن خانه بگردم که دراوخلوت تست — سگ‌طالع شومش کیست[5] که همصحبت تست
چشم ما را نرسد بیشتر از بام و دری — ای خوشا دولت آن دیده که بر طلعت تست
وه‌چه بامست[6] که جاروب کشش دیدهٔ من — جان من بندهٔ آن پای که در خدمت تست
همه بر بادهٔ رشکیست که در جام منست — قهقهٔ شیشه که در انجمن عشرت تست
رخصت مجلس و بر وصل تغافل ای شوخ[7] — این زیاد از تو واز حوصلهٔ طاقت تست
هجر بگزیدنت‌از وصل دلا وضع تونیست[8] — اختراعیست که خود کرده واین‌بدعت تست

وحشی از تست که ما نیز به بیرون دریم
مانعی نیست، اگرهست همین‌دهشت[9] تست

●

۵۱

بهر دلم که درد کش و داغدار تست — داروی صبر[10] باید و آن در دیار تست

---

۱ ـ چ: محبت. ۲ـ چ: بسی. ۳ـ چ: نیز
٤ ـ چ: زمامرنج. ٥ـ چ: شوم‌این کیست. ٦ـ چ: وه‌چه‌بائی است.
۷ـ چ: ای شوق. ۸ـ چ: نو یست. ۹ـ چ: بدعت. ۱۰ـ چ: وصل.

یک بار نام [من] بغلط برزبان نراند — ما را شکایت از قلم مشکبار تست[1]
برپاره کاغذی دو سه مدّی توان کشید — دشنام وهرچه هست غرض یادگار تست
تو بیوفا چه باز فراموش پیشه‌ای — بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
هان این پیام وصل که اینک روانه است — جانم بلب رسیده که در انتظار تست[2]
مجنون هزار نامهٔ زلیلی زیاده داشت
وحشی که همچو یار فراموشکار تست

۵۲

وداع جان و تنم استماع رفتن تست — مرو که گر بروی خون من بگردن تست
زمانه دامنت از دست ما برون مکناد[3] — خدای را نروی دست ما و دامن تست
بکشوری که کس از[4] دوستی نشان ندهد[5] — مرومرو که نه جای تو، جای دشمن تست
نشین و بال برفشان[6] که هر کجا مرغیست — وطن گذاشته، در آرزوی گلشن تست[7]
در آتشی ز فراقش فتاده‌ای وحشی
که هر زبانهٔ آن برق سد چو خرمن تست

۵۳

بگذشت دور یوسف ودوران حسن تست — هر مصر دل که هست بفرمان حسن تست
بسیار سر بکنگره عشق بسته‌اند — آنجا که طاق بندی ایوان حسن تست
فرمان ناز ده که دراقصای ملك عشق — پروانه‌ای که هست ز دیوان حسن تست[8]
زنجیر غم بگردن جان مینهد[9] هنوز — آن مویها که سلسله جنبان حسن تست
آبش هنوز میرسد از رشحهٔ جگر — آن سبزه‌ها که زینت[10] بستان حسن تست

۱ـ چ: این بیت‌را ندارد — ۲ـم: این‌بیت راندارد. — ۳ـچ: نکند.
٤ـ چ: دراو. — ٥ـ چ: ندهد. — ٦ـچ: میفشان
٧ـ چ: چونیك درنگری درهوای گلشن تست. — ٨ـ این‌بیت درچ نیامده.
٩ـ چ: طاقی‌نهد. — ١٠ـ چ: رونق.

دانم که تا بدامن آخر زمـان کشد   دست نیاز من که بدامان حسن تست

تقصیر در کرشمهٔ وحشی نواز نیست
هر چند دون مرتبهٔشان حسن تست

●

۵۴

ابروی تو جنبید و خدنگی زکمان جست   بر سینهٔ چنان‌خورد که ازجوشن‌جان جست

این چشم چه بود آه‌که نـاگاه گشودی   این‌فتنه دگر چیست که‌ازخواب گران جست

من بودم و دل بـود و کناری و فراغی   این عشق کجا بودکه ناگه بمیـان جست

در جرگهٔ او گردن جان بست به فتراك   هر صید که از قید کمند دگـران جست

گـردن بنـه ای بستهٔ زنجیر محبت   کز زحمت این بند بکـوشش نتوان جست

گفتم‌که مگر پاس تف سینه توان داشت   حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست

وحشی می منصور بجام است مخورهان
ناگاه شدی‌بیخودو حرفی‌ززبان جست

●

۵۵

بگذران دانسته از ماگر ادایی[1] سرزدست   بوده نـادانسته گر از ما خطایی‌سرزدست

آخرای‌صاحب متاع‌حسن این‌دشنام چیست   در سر در یوزه‌گر از ما دعایی‌سرزدست

الله الله محرم راز تو سازم حرف صوت   این زبان وتیغ اگرحرفی‌زجایی‌سرزدست

التفات ابـر رحمت نیست ورنه بر درت   تخم مهری کشتم و شاخ وفایی سرزدست

ابر رحمت‌گر نبارد‌گوسموش خود مسوز   بعد سد خون جگرکاینجاگیایی سرزدست

هست وحشی بلبل‌این‌باغ ومست‌ازبوی گل
از سر مستیست گراز وی نوایی سرزدست

●

---

۱ ــ م: خطائی

۵۶

از نظر افتادهٔ یاریم مدتها شدست — زخمهای تیغ استغنا جراحتها شدست
پیش ازین با ما دلی زایینه بودش صافتر — آهی از ما سرزدست واین کدورتها شدست
چشم من گستاخ بین، آن خوی نازك زودرنج — تا نگاهم آن طرف افتاده صحبتها شدست
برسر این کین همه خواری چرا باید کشید — با دل بیدرد خود مارا خصومتها شدست

زین طرف وحشی یکی سد گشته پیوندامید
گرچه زان جانب بکلی قطع نسبتها شدست

●

۵۷

هنوز عاشقی و دلربایی نشدست — هنوز زوری و زور آزمایی نشدست
هنوز نیست مشخص که دل چه پیش کسیست — هنوز مبحث قید و رهایی نشدست
دل ایستاده بدریوزهٔ کرشمه، ولی — هنوز فرصت عرض گدایی نشدست
زاختلاط تو امروز یافتم سد چیز — عجب که داعیهٔ بیوفایی نشدست
همین تواضع عام[1] است حسن را باعشق — میان ناز و نیاز آشنایی نشدست
نگه ذخیرهٔ دیدار گو بنه[2] امروز — که هست فرصت وطرح جدایی نشدست

هنوز اول عشق است صبر کن وحشی
مجال رشکی و غیرت فزایی نشدست

●

۵۸

بازم زبان شکر[3] بجنبش در آمدست — نیشکر امید ز باغم بر[4] آمدست
آن دولتی که میطلبیدیم در بدر — پرسیده راه خانه وخود بر در آمدست
ای[5] سینه زنگ بسته دلی داشتی کجاست — آیینه‌ات[6] بیار که روشنگر آمدست
تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش — غم را ازین شکست که برلشکر آمدست

۱ـ چ: عامی. ۲ـ چ: گرنبرد. ۳ـ چ: زبان بشکر
۴ـ چ: در. ۵ـ چ: آن. ۶ـ چ: آیینه‌ای.

ازمن دهید مژده بمرغ شکر پرست　　کاینك ز راه قافلهٔ شکّر آمدست

وحشی تو هر گز اینهمه شادی نداشتی
گویا دروغهای منت بـاور آمـدست

●

۵۹

خوش صید غافلی بسر تیر آمدست　　زه کن کمان ناز که نخجیر آمدست
روزی بکار تیغ تو آیـد نگاه دار　　این گردنی که‌در خم زنجیر آمدست
کو عشق تاشوند همه[1] معترف بعجز　　اول خرد کـه از پی تدبیر آمدست
عشقی که مادو اسبه ازو میگریختیم　　اینست کامدست و عنانگیر آمدست[2]
ملك دل‌مرا که سواری بس است عشق　　با یکجهان سپاه بتسخیر آمدست
درخاره کنده‌اند حریفان بحکم عشق　　جویی که‌چندفرسخ از آن شیر آمدست

بی لطفیی بحال تو دیدم که سوختم
وحشی بگو که ازتوچه تقصیر آمدست

●

۶۰

ناتوان‌موری به‌پابوس‌سلیمان آمدست　　ذرّه‌ای در سایهٔ خورشیدتابان آمدست
قطره‌ای ناچیز کورا برد ابر تفرقه　　رفته‌از عمان‌ودیگرسوی عمان آمدست
سنگ‌ناقص کرده خودرامستعد تربیت　　تا کند کسب کمالی جانب‌کان آمدست
بی‌زبان‌مرغی که‌در کنج‌قفس‌دم بسته‌بود　　سدزبان گردیده‌وسوی گلستان‌آمدست
تشنهٔ دیدار کزوی تااجل یك گام بود　　اینك اینك‌بر کنار آب‌حیوان آمدست
تابکی‌این‌رمزوایما ، این معما تابچند　　چندددسر دهم کین آمدست، آن آمدست

مختصر کردم‌سخن‌وحشیست کزسر کرده پا
بهر پا بوس سگان میرمیران آمدست

●

۱- چ : شود همگی .　　۲- این‌بیت در چ نیامده .

۶۱

از تو همین تواضع عامی مرا بس است
در هفته‌ای جواب سلامی مرا بس‌است
نی صدر وصل خواهم و نی پیشگاه قرب
همراهی تو یك دو سه گامی مرا بس‌است
بیهوده گرد عرصهٔ جولانگه توام
گاهی کرشمه‌ای و خرامی مرا بس‌است
خمخانه‌ای نمیطلبم از شراب وصل
یك قطره بازماندهٔ جامی مرا بس‌است
وحشی‌مگو، بگو سگ کو، بلکه‌خاك راه
یعنی ز تو نوازش عامی مرا بس است

۶۲

آنکه بی ما دید بزم عیش و در عشرت نشست
گو مهیا شو که میباید به سد حیرت نشست
آمدم تا روبم و در چشم نومیدی زنم
گرد حرمانی که بر رویم[1] در این مدت نشست
بزم ما را بهر چشم بد سپندی لازمست[2]
غیر[3] را میباید اندر آتش غیرت نشست
مسند خواری[4] بیارایید پیش تخت ناز[5]
زانکه خواهیم[6] آمد و دیگر بسد عزت نشست
وحشی آمد بر در رد و قبولت حکم چیست
رفت اگر نبود اجازت ور بود رخصت نشست

۶۳

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم اینست
یك روز تحمل نکنم طاقتم اینست
بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلو
آسوده دلا بین که ز تو[7] راحتم اینست
جایی که بود خاك به سد عزت سرمه
بیقدر تر از خاك رهم، عزتم اینست
با[8] خاك من آمیخته خونابهٔ حسرت
زین آب سرشتند مرا، طینتم اینست

۱ـ چ: جانم. ۲ـ چ: چشم ما را تیر چشم پر ستیزی لازم است.
۳ـ چ: غمزه. ۴ـ چ: نازکی.
۵ـ چ: یار. ۶ـ چ: خواهم.
۷ـ م: تکیه که. ۸ـ چ: بر.

میلم همه جاییست که خواری همه آنجاست　　با خصلت ذاتی چه کنم فطرتم اینست

وحشی نرود از درجانان به‌سد آزار
در اصل چنین آمده‌ام، خصلتم[1] اینست

●

۶۴

آنکس که مرااز نظر انداخته اینست　　اینست که پامال غمم ساخته ، اینست
شوخی که برون آمده شب مست وسرانداز　　تیغم زده و کشته و نشناخته ، اینست
ترکی که ازو خانهٔ من رفته بتاراج　　اینست که ازخانه برون تاخته[2] اینست
ماهی که بود پادشه خیل نکویان　　اینست که از ناز قد افراخته[3]، اینست

وحشی که به‌شترنج غم ونرد محبت
یکباره متاع دل و دین باخته اینست

●

۶۵

ای مدعی ازطعن تو ما را چه ملالست　　باردوقبول توچه نقص[4] و چه کمالست
گیرم که[5] جهان آتش سوزنده بگیرد　　بی آب شود جوهر یاقوت محالست
اینجا سر بازارچهٔ لعل فروشیست　　مگشا سرصندوق که پرسنگ وسفالست
مارا به هما دعوی پرواز بلند است　　باری[6] توچه مرغی و کدامت پروبالست
با بلبل خوش لهجهٔ این باغچه لافد　　سوسن به زبان آوری خویش که لالاست[7]
خوش باشد[8] اگرهست کسی راسرپیکار　　ناورد گه ما سر میدان خیالست

خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی
کاینها که تو گفتی وشنیدی همه قالست

●

۱ــ چ: قسمتم .
۲ ــ م: که از ناز قد افراخته .
۳ــ م: که از خانه برون تاخته .
۴ــ چ: نقصان .
۵ــ چ: گرجمله
۶ــ چ: آیا
۷ــ این بیت درچ نیامده.
۸ــ چ: خوش باش.

۹۶

مشورت باغمزه چشمت‌را پی تسخیر کیست
باز این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست

دست یاری کاستین مالیده جیب ما گرفت
جیب‌ما بگذاشت تادیگر گریبانگیر کیست

ای خدنگ غمزه ضایع کن بما هم ناوکی
تا بداند جان ماکآماجگاه تیر کیست

این غرور نـاز یاد از بندی نو میدهد
حسن را در دست استغنا سر زنجیر کیست

بنده‌ای‌چون‌من که‌خواهداز توقیمت یك‌نگاه
آورد گردیگری در بیعش از تقصیر کیست

نام کوموقوف کن وحشی که‌این‌طومارشوق
هست گویا کز زبان عجـز بی تأثیر کیست

●

۹۷

یارب مه مسافر من همزبان کیست
بااو که‌شدحریف[۱] وکنون همعنان‌کیست

ماهی که چرخ‌ساخت‌بدستان‌زمن‌جدا[۲]
تابا که‌دوست گشته وهمداستان کیست

تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد
وز مهر با که دم‌زند ومهربان[۳] کیست

آن مه کزو رسید فغانم بگوش چرخ
یارب نهاده گوش بسوی‌دهان[۴] کیست

وحشی همین نه‌جان توفرسوده شد زغم
آنك از غم[۵] فراق نفرسود جان کیست

●

۹۸

بسته برفتراك و میپرسد که صیاد تو کیست
تیغ خون‌آلود[۶] خودداردکه جلاد تو کیست

ساختی‌کارم به‌یك[۷] پرسش که‌از کارت که‌برد
سخت پر کاری نمیدانم که استاد تو کیست

لب کنی‌شیرین‌وپرسی[۸] کیست‌چون‌بینی‌مرا
بنده‌ام یعنی نمیدانی که فرهاد تو کیست

۱-چ: رفیق.
۲ـ چ: جدازمن.
۳- چ: همزبان
٤- چ: فغان.
٥- چ: آنکوغم.
٦- چ: خون‌آلود.
۷- چ:زیك.
۸- چ: گویی.

گر عیاذاً بالله از رازی که[1] میپوشم ز تو   برفتد این[2] بوده روزی، مرد بیداد تو کیست

گر خروشان نیستی وحشی ز درد بیکسی

چیست این فریاد و در کنج غم آباد تو کیست

۶۹

ای دیده دشتبان نگاهت براه کیست   در خاطرت سواری طرز نگاه کیست
خوش پر فرح زمینی و خرم گذر گهیست   آنجا که جلوه میکند و جلوه گاه کیست
سر کرد ناز و فتنه و عالم فرو گرفت   شاه کدام عرصه گذشت این سپاه کیست
خوش کشوری که او علم داد میزند   ای من گدای کشور او پادشاه کیست

وحشی نهفته نیست که آن گرم رو که بود

این آتش نهفته که زد شعله آه کیست

۷۰

تا قسمتم ز میکدهٔ آرزوی کیست   رطل میی که مست شوم، در سبوی کیست
تیغی که زخم ناز بقدر جگر خورم   تا در میان غمزهٔ بیداد جوی کیست
بیخی که بر دمد گل عیشم ز شاخ او   از گلشن که رسته و آبش ز جوی کیست
داغی که روغنم بچکاند ز استخوان   با آتش زبانه کش شمع روی کیست
پای طلب که در رهش الماس گرد شد   تقدیر سودنش به تک و پوی کوی کیست
دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرد   آن پیچ و تاب تعبیه در تار موی کیست
وحشی علاج این دل و طبع فسرده حال   شغل مزاج گرم که و کار خوی کیست

۷۱

مریض عشق اگر سد بود علاج یکیست   مرض یکی و طبیعت یکی، مزاج یکیست

۱ـ م: این خواری که.   ۲ـ م: زو.

تمام در طلب وصل و وصل میطلبیم — اگر بکیم و اگر رسید که احتیاج یکیست
اگرچه مانده اسیریست همچنان خوش باش — که منتهای ره آن کاروان جا یکیست
فریب تاج مرصع مده بسربازان — که ترک سر بر این جمع و ننگ تاج یکیست
همین منادی عشقست در درون خراب — که آنکه میدهد این ملک را رواج یکیست
چه جای زحمت و راحت که پیش پای طلب — حریر نسترن و نیشتر زجاج یکیست

بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهر
که وضع عنصر و تألیف امتزاج یکیست

●

۷۲

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست — یاران همه کردند سفر بودن ما چیست
بستاب رفیقا که عزیزان همه رفتند — سالک شدن و راه نپیمودن ما چیست
ای چرخ عنان گیر که از جور تو مردیم — هردم المی بر سر الم افزودن ما چیست
گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم — رخساره به خون جگر آلودن ما چیست

وحشی چو تغافل زده از ما گذرد یار[1]
افتادن و بر خاک جبین سودن ما چیست

●

۷۳

همرهی باغیر وازمن[2] احتراز ازبهرچیست — خودچه کردم باتوچندین خشم و ناز ازبهرچیست
بازبا من هرزمانش خشم و نازی دیگراست — خشم و ناز او نمیدانم که باز ازبهرچیست
از نیاز عاشقان بی‌نیاز است اینهمه — عاشقان را اینهمه عجز و نیاز ازبهرچیست
مجلسی خواهم که پیشت گیرم و سوزم چوشمع — بر زبان آرم که این سوز و گداز ازبهرچیست

گوش برافسانهٔ ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانهٔ دور و دراز از بهرچیست

●

۱ـ چ : وحشی چو تغافل زدگان میگذرد یار ۲ـ چ : با من

۷۴

کوچنان یاری که داندقدر اهل درد چیست
چیست‌عشق‌و کیست‌مرد‌عشق‌ودرد مرد[1] چیست

گلشن حسنی ولی بر آه سرد ما مخند
آه‌ا گر یابی[2] که‌تأثیر‌هوای سرد چیست

ای که‌میگویی نداری‌شاهدی بر درد‌عشق
جان‌غم‌پرورد و آه‌سرد‌وروی‌زرد‌چیست

آنکه میپرسد[3] نشان راحت ولذت زما
کاش‌پرسداول‌این‌معنی که‌خواب‌و‌خورد‌چیست

گر نه[4] عاشق‌صبرمیدارد‌به‌تنهایی‌زدوست
آنچه‌میگویند‌ازمجنون‌تنها گرد‌چیست

وحشی از پی گر نبودی آن سوار تند را
میرسی بازاز کجا وین چهرهٔ پر گرد چیست

●

۷۵

قدر اهل‌درد صاحب درد میداند که چیست
مرد صاحب درد، دردمرد، میداند که‌چیست

هر زمان در مجمعی گردی چه‌دانی‌حال ما
حال‌تنها گرد ، تنها گرد ، میداند که‌چیست

رنج آنهایی که تخم آرزویی کشته‌اند
آنکه نخل حسرتی پرورد میداند که‌چیست

آتش سردی که بگدازد درون سنگ را
هرکرا بودست آه سرد ، میداند که‌چیست

بازی عشقست کاینجا عاقلان درششدرند
عقل کی منصوبهٔ این نرد میداند که‌چیست

قطره‌ای از بادهٔ عشقست سد دریای زهر
هر که‌یك پیمانه‌زین‌می‌خورد، میداند که‌چیست

وحشی آنکس‌را که خونی‌چندرفت ازراه‌چشم
علت آثار روی زرد میداند که چیست

●

۷۶

باز این‌عتاب وشیوهٔ‌عاشق گداز[6] چیست
بر ابرو[7] اینهمه گره نیم بازچیست

زهرم دهندیاشکر آن چشم ولب‌بگو[8]
امر کرشمهٔ تو و فرمان نازچیست

ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم
این شعلهٔ تغافل طاقت گدازچیست

۱ــ چ: رنج مرد .
۲ـ چ: دانی .
۳ــ چ: میجوید.
٤ـ‌چ: چه
٥ــ چ: وچهرهٔ .
٦ـ چ:عاشق‌نواز
۷ــ م: درابرو .
۸ــ م: زهرند یا شکر دگر آن چشم ولب بگوی .

از ما اگر کناره کنی حایلی بکن — امـا نگاه را زنگار احترازچیست[1]
یك زخم دورباش چو[2] نگوته نظر نخورد — پس مدعا از این مژه‌های درازچیست
این لطفها که صرف دگرهاست کویکی — تا بنگرد که عجز کدام و نیازچیست
وحشی همیشه راز تو فاش از زبان تست
باز این سخن گزاری وافشای رازچیست

●

۷۷

زهر در چشم وچین بر[3] ابرو چیست — بـاز فرمـان تنـدی خـو چیست
غیر ازین کآمـدیم و خوار شدیـم — گنه مـا[4] دریـن سر کو چیست
چون بما زین بتر شوی کـه شدی — غـرض مردم غـرض گـو چیست
گل تو خار هـای خـود راییست — بار تو ای نهال خـود رو چیست
از دو سو بود ایـن کشش ز نخست — این زمان جرمهای یکسو چیست
حسن و عشقـند از دو سو در کار — جـرم چشم مـن و لب او چیست
صبر وحشی بغمزه می سنجد
تیر در جان من ترازو چیست

●

۷۸

خنده‌ات بر ما وبرداغ دلدرمانده چیست — گریه‌ات برحال ما گر نیست باری خنده‌چیست
از قدح نوشیدن پنهانیش با دیگـران — گر نمیداند که آگاهم چنین شرمنده‌چیست
از نکوخواهیست با اوپندمهرآمیز چیست — ورنه ازاین گفت وگوشودوزیان بنده‌چیست
محتسب در جستن می پردهٔ مـا میدرد — مدعایش دیگراز این جستجوی گنده‌چیست
سال نو آمد غم بیهوده خوردن خوب نیست
می بخور وحشی خدادا ند که‌در آینده‌چیست

●

۱— این بیت در م نیامده. ۲— چ:تو. ۳—م: درابرو. ٤—چ:من.
٥— این بیت درچ نیامده.

۷۹

مست آمدی که موجب چندین ملال چیست
هشیار چون شوی بتو گویم که حال چیست

من حرف می کشیدن اغیار میزنم
آن مست ناز را عرق انفعال چیست

خنجر کشی ما ز تو قطع [نظر] کنیم
کی میبریم از تو، ترا در خیال چیست

از دشت هجر میرسم آگاهیم دهید
وضع نشست وخاست ببزم وصال چیست

وحشی مپرس مسأله عاشقی زمن
مفتی منم به دین محبت سؤال چیست

●

۸۰

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست
بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست

غم میفروخت لیك باندازه میفرست
یك دل درون سینهٔ ما خودزیاد نیست

جایی هنوز نیست بذوق دیار عشق
هر چند ظلم هست وستم هست وداد نیست

ای بیوفا برو که براین عهدهای سست
نی اندك اعتماد که هیچ اعتماد نیست

رورو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد
ما را بخاطر است، ترا گر بیاد نیست

●

۸۱

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست
تا زنده‌ام چو شمع ازینم گزیر نیست

هر درد را که‌مینگری[۱] هست چاره‌ای
درد محبت است که درمان پذیر نیست

هیچ ازدل رمیدهٔ ما کس نشان نداد
پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست

برمن کمان مکش که‌از آن غمزه‌ام هلاك
بازو مساز رنجه که‌حاجت به‌تیر نیست

رفتی و از فراق تو از پا در آمدم
باز آ که‌جز تو هیچکسم دستگیر نیست

سهلست اگر گهی گذرد در ضمیر تو
وحشی که جزتو هیچکسش در ضمیر نیست

●

۱- چ: مینکرم.

۸۲

کس ببزم دلبران ازدور گردان پیش نیست
قرب نزدیکان مجلس حرف وصوتی بیش نیست
درصلات عاشقان دوری و تنهاییست رکن
گوقضاکن طاعت خودهرکه اینش کیش نیست[1]
مانکو دانیم طورحسن دور افتاده دوست
قرب ارزانی بمشتاقی که دور اندیش نیست
برسر[2] خوانند نزدیکان[3] ولیکن لطف شاه
منتظر جز بره دریوزهٔ درویش نیست
تونیاز آور اگرچه[4] حسن مستغنی زید
نازچون زور آوردهم خودحریف خویش نیست
انگبین زهر هلاك تست بادوری بساز
ای مگس مرگ تودرنوش است[5] اندر نیش نیست

دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی[6] کنند
مرهم خودرا بر آن دل کز محبت ریش نیست[7]

●

۸۳

دلتنگم وبا هیچکسم میل سخن نیست
کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست
گلگشت چمن بادل آسوده توان کرد
آزرده دلان راسر گلگشت چمن نیست
از آتش سودای تو و خار جفایت
آن کیست که باداغ نووریش کهن نیست
بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست
اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست

درحشر چو بینند بدانند که وحشیست
آنرا که تنی غرقه بخون هست و کفن نیست

●

۸۴

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست
رخ بپوشان که تاب دیدن نیست
بر من خسته بین وتند مران
که مرا قوّت دویدن نیست
باکه گویم غمت که در مجلس
زهرهٔ گفتن و شنیدن نیست

۱ــم: هرکرا اینکیش نیست. ۲ــ چ: پرهنر. ۳ــچ: درویشان.
٤ــ چ: که گرچه. ٥ــم: مرگ اندر آن نوش است. ٦ــچ: چون.
۷ــچ: کز تغافل نیش نیست.

من خود از حیرت[1] تو خاموشم — حاجت منع و لب گزیدن نیست
میرمد وحشی آن غزال از من
هرگزش میل آرمیدن نیست

●

۸۵

جز غیر کسی همره آن عربده جو نیست — بد میرود این راه و روش هیچ نکو نیست
دوری نگزیند ز رقیبان سر مویی[2] — با ما کشش خاطر او[3] یك سر مو نیست
پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم — آیین وفاداری ما خود کم ازو نیست
گویی سخن از مهر بهر بی‌ره و رویی[4] — هیچت زهم[5] آوازی این طایفه رو نیست
زین در برود گر غرض رفتن وحشیست
حاجت به تغافل زدن و تندی خو نیست

●

۸۶

یك التفات ز فرماندهان نازم نیست — ز دور رخصت یك سجدهٔ نیازم نیست
منه بگوشهٔ طاق بلند استغنا — کلید وصل، که دستی چنان درازم نیست
خلاف عادت پروانه خواهدازمن شمع — وگرنه ز آتش سوزنده احترازم نیست
مرا بکنگرهٔ وصل او صلا مزنید — که آن پری که شما دیده‌اید بازم نیست
حدیث ترك وفا گو زبان بصرفه بگو — که اعتماد براین صبر حیله‌سازم نیست
صلاح کار در انکار عشق بینم لیك[6]
تحملی که بود[7] پرده‌پوش رازم نیست

●

۸۷

چه لطفها که در این شیوهٔ نهانی نیست — عنایتی که توداری بمن بیانی نیست

۱ــم: حسرت. ۲ــچ: سرمویی ز رقیبان. ۳ــچ: آن.
۴ــچ: بهرراه‌ورویی. ۵ــچ: بهم. ۶ــم: صلاح کار درین کار عشق بینم لیك.
۷ــچ: شود.

کرشمه گرم سؤال است، لب مکن رنجه — که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست
رموز کشف و کرامات سالکان طریق — ورای رمز شناسی و نکته دانی نیست
بهر که خواه نشین گرچه این نه شیوهٔ تست — که از تو دردل ما راه بدگمانی[2] نیست
مرا ز کیش محبت همین[1] پسند افتاد — که گرچه هست سد آزار سرگرانی نیست
تو خون مردهٔ وحشی چرا نمیریزی
بریز تا برود، آب زندگانی نیست

●

۸۸

طایر بستان پرستم لیکنم پرباز نیست — گلشنم نزدیك اما رخصت پرواز نیست
درقفس گرماند بلبل باغ عیشت تازه باد — رونق گلزار از مرغ نوا پرداز نیست
دهشتم درسنگلاخ هجر فرماید درنگ — ورنه شوقم جز براه وصل توسن تاز نیست
صعوهٔ کم زهره ام من وین دلیری از کجا — رخصت پروازم اندرصید گاه باز نیست
میرمجلس را چه بگشاید ز من جز دردسر — زانکه چنگ من بقانون حریفان ساز نیست
آنکه من من شیشه دارد بار، سود آنگه کند — کو بساط خود نهد جایی که سنگ انداز نیست
در بیان حال خود وحشی سخن سربسته گفت
نکته دان داند که هر کس محرم این راز نیست

●

۸۹

تا بآخر نفسم ترك تو در خاطر نیست — عشق خود نیست اگر تا نفس آخر نیست[3]
اثر شیوهٔ[4] منظور کند هر چه کند — میل این فتنه نخست از طرف ناظر نیست
عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که درو[5] — حالتی هست که آن برهمه کس ظاهر نیست

۱ـ م: آن. ۲ـ چ: جز گمانی.
۳ـ چ: عشق آن نیست که خود با نفس آخر نیست. ۴ـ چ: جذبهٔ.
۵ـ چ: عیب مجنون نکنی ای سگ لیلی که دراو.

دیده گستاخ نگاهست بر آن‌مست غرور　　در کمینگاه نظر غمزه مگر حاضر نیست[1]
همه‌جا جلوهٔ حسن تو و مشتاق وصال[2]　　همه تن دیده و برنیم نظر قادر نیست
وحشی آن چشم کزو نیست ترا پای گریز
بست چون، پای تو بی سلسله گر ساحر نیست[3]

●

۹۰

عاشق یکرنگ را یار وفادار[4] هست　　بندهٔ شایسته نیست ورنه خریدار هست
میرسدت ای پسر برهمه کس ناز کن　　حسن وجمال ترا ناز تو در کار هست
گرچه لبت میدهد مژدهٔ حلوای صبح　　مانده‌همان زهر چشم تلخی گفتار هست
لازمهٔ عاشقیست رفتی و دیدن ز دور　　ورنه زنزدیك هم رخصت دیدار هست
وحشی اگررحم نیست در دل او گومباش
شکر که جان ترا[5] طاقت آزار هست

●

۹۱

پر گشت[6] دل‌از رازنهانی که مراهست　　نامحرم راز است زبانی که مراهست
با کس نتوان گفتن و پنهان نتوان‌داشت　　از درد همین است فغانی که مراهست
ای دل سپری ساز ز پولاد[7] صبوری　　با عربدهٔ سخت کمانی که مراهست
مشهور جهان ساخت بر آواز عزیزش　　در کوی تو رسوای جهانی که مراهست[8]
بادیست که بابوی تویك بار نیامیخت　　این محرم پیغام رسانی که مراهست
محروم کن گردنم ازطوق د گرهاست　　از داغ وفای تو نشانی که مراهست
یك خندهٔ رسمی ز تو ننهاده ذخیره　　این‌چشم بحسرت‌نگرانی که مراهست

۱ـ این‌بیت در چ نیامده.　۳ـچ: جشنی وجمال.
۳ـ چ: بست بی‌سلسله پای‌تو چنین ساحر نیست.
٤ـچ: طلبکار.　۵ـم: مرا.　٦ـچ: بر گشت.
۷ـم: فولاد.　۸ـ این‌بیت درچ نیامده.

وایل نکند چین جبین و نگه چشم بر لطف نهان تو گمانی که مرا هست

وحشی تو بده جان که نیاید بعیادت[1]

این یار خوش قاعده دانی که مرا هست

●

۹۲

مینماید چندروزی شد که آزاریت هست غالبا دل در کف چون خود ستمکاریت هست

چونی از شاخ گلت رنگی و بویی میرسد یا باین خوش میکنی خاطر که گلزاریت هست

در گلستانی چو شاخ گل نمی جنبی ز جا میتوان دانست کاندر پای دل خاریت هست

عشقبازان رازداران همنداز من مپوش همچو من بی عزتی یا قدر و مقداریت هست

در طلسم دوستی کاندر تو اش تأثیر نیست نسخه ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست

چارهٔ خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست وای بر جان تو گر مانند تو یاریت هست

بار حرمان بر نتابد خاطر نازك دلان

عمر من بر جان وحشی نه اگر باریت هست

●

۹۳

بر دری ز آمد شد بسیار آزاریم هست گر خدا صبری دهد اندیشهٔ کاریم هست

صبر در می بندد اما نیستم ایمن ز شوق خانهٔ پر رخنهٔ کوتاه دیواریم هست

گر شود ناچار و دندان بر جگر باید نهاد چارهٔ خود کرده ایم جان جگر خواریم هست

کی گریزم از درت اما ز من غافل مباش گر توام خواهی که بفروشی خریداریم هست

گرچه ناید بنده ای چون من بکار کس ولی نقش دیوارم ولیکن پای رفتاریم هست

جز در دولت سرای وصل تو هرجا روم در حسابی هستم و قدری و مقداریم هست

حرمت من گر نداری حرمت عشقم بدار خود اگر هیچم دل و طبع وفاداریم هست

۱- چ : بعبادت .

کوری چشم رقیبان زان گلستان امید نیست گر دامان پر گل، چشم پر خاریم هست

وحشی اظهار وفا گر دست خون اومریز
ورمدد خواهی بخون‌دست آشنا یاریم هست

●

۹۴

قرعهٔ دولت زدم ، یاری و اقبال هست خوبی‌وفرخند گی‌جمله دراین‌فال‌هست
حال نکو بگذرد ، بخت مددها کند طالع‌خود دیده‌ام ، شاهد این‌حال‌هست
داد منجّم نوید ، گفت که با[1] اخترت ذلت پارینه‌رفت[2] ، عزّت[3] امسال‌هست
داد مریض مرا مژدهٔ صحت طبیب[4] گرچه‌هنوزاند کی‌مضطرب‌احوال‌است
طایر اقبال من شهپر دولت دماند[5] رخصت پرواز نیست ورنه پروبال‌هست
بخت ز دنبال چشم اشك مرا پاك کرد مژده که این گریه‌راخنده زدنبال‌هست

وحشی و اقصای دیر کز طرف میکده[6]
دردسر قال نیست ، سرخوشی حال هست[7]

●

۹۵

میتوانم بود بی‌تو ، تاب تنهاییم هست امتحان‌صبرخود کردم شکیباییم هست
حفظ ناموس‌تومنظوراست میدانی توهم ورنه‌سدتقریب‌خوب[8] از بهر رسواییم هست
سوی‌تو گویم نخواهد آمد اما می‌شنو ایستاده بر در دل سد تقاضاییم هست
نی‌همین‌داد[9] تغافل‌میدهدخود رای من اند کی‌هم‌در[10] مقام‌رشك فرماییم هست
گر شراب اینست‌کاندر کاسهٔ من میرود پرخماری درپی این باده‌پیماییم هست

۱ـ چ : در.
۲ـ چ : نیست .
۳ـ م : دولت
۴ـ چ : نوید .
۵ـ چ : رماند .
۶ـ چ : مدرسه
۷ـ چ : سرخوشی حال‌نیست دردسر قال‌هست .
۸ـ چ : خود.
۹ـ چ : رای .
۱۰ـ چ : اندر .

گرچه‌هیچم، نیستم‌همچون‌رقیبان‌دربدر ... امتیازی از هوسناکان هرجاییم هست
وحشیم من کی مرا وحشت گذارد پیش تو
گرچه میدانم که دربزم‌تو گنجاییم‌هست [1]

۹۶

شکفتگیش چوهر روزنیست‌حالی‌هست / اگر غلط نکنم از منش[2] ملالی هست
زرشك قرب من ای مدعی خلاص‌شدی / ترا نوید که[3] برخاطرش خیالی[4]هست
برخصت تو که رفتیم و درد سر بردیم / ترا ملالی و ما را هم انفعالی هست
ببوستان تو گر مرغ ما نمی‌گنجد[5] / گرش زبال‌درستی[6] شکسته بالی هست
تو[7] بدمزاج چه بی اعتدال‌وبدخویی / طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست
سفارش دل خود باتو اینزمان گفتم[8] / ز گریه روز وداع توام مجالی هست
چوقصدرفتن آن کوی کردوحشی گفت
که فکر[9] باطل و اندیشهٔ محالی‌هست

۹۷

تو جفا کن که‌ازاینسوی وفاداری‌هست / طاقت و صبر مرا حوصلهٔخواری‌هست
با دلم هرچه توان کرد بکن تابکشد / کزمن وجان‌منش نیز مددکاری‌هست
میخرم مایهٔ هرشکوه بصد شکر زتو / من‌خریدارا گرت‌جنس‌دل‌آزاری‌هست
گرد زنجیر بمژگان ادب پاك کند / آنکه‌درقید کشش ذوق گرفتاری‌هست
مابدامان تو نازیم که‌پاکست چوگل / ورنه در شهر بسی لعبت بازاری‌هست
شکر جورش کن و خشنودی او جو وحشی
که درازست شب حسرت وبیداری هست

۱ــ چ: گرچه یابم هم‌که دربند تو گنجاییم هست.
۲ــ چ: پیش. ۳ــ چ: در. ۴ــ چ: ملالی. ۵ــ چ: نمیباید.
۶ــ م: تمامی. ۷ــ چ: چه. ۸ــ چ: نکنم. ۹ــ چ: ذکر.

۹۸

اسیر جلوهٔ هرحسن [1] عشقبازی هست / میان هر دو حقیقت نیاز و نازی هست
زهر دری که نهد حسن پای نازبرون / بر آستانهٔ آن در سر نیازی هست
اگر مکلف عشقی سر نیاز بنه / که‌هر که‌هست بکیش خودش نمازی هست
چو نیك درنگری عشق مامجازی نیست / حقیقتی پس هر پردهٔ مجازی هست
میان عاشق و معشوق کی‌دویی گنجد / برو برو که تو پنداری امتیازی هست
وداع خویش کن اول اگر رفیق منی / که‌این رهیست خطرناك‌وتر کتازی هست [2]

نه احتراز از آن جانب است همواره
گهی زجانب وحشی هم‌احترازی هست

●

۹۹

از عرض نیازم چه بلا بی‌خبرش داشت / آن ناز نگه دزد که‌پاس نظرش داشت
فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم / صیاد زمرغان دگر بسته ترش داشت
بلبل گله میکرد ز گل‌دوش به‌سد رنگ / گل بود که هردم بزبان دگرش داشت
این عشق بلائیست، شنیدی که‌چهادید / یعقوب که دل در کف مهرپسرش داشت
بر هر که شنیدم که غضب کرد زمانه / دیدم که بزندان تو بیدادگرش داشت

این طی‌مکان بین که‌زهرجا که برون تاخت
وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت

●

۱۰۰

ازپی بهبود درد ما دوا سودی نداشت [3] / هر که شد بیماردردعشق بهبودی نداشت

۱- چ: اسیر جوهر حسن تو.
۲- این بیت در چ نیامده.
۳- چ: از پس بهبود ما هرگزدوا سودی نداشت.

بـود روزی آن عنایتها که بـا ما[1] مینمود
خوش نمودی داشت اما آنچنان بودی نداشت[2]
دوش کامد[3] بارقیبان مست و خنجر میکشید
غیر قصد کشتن ما[4] هیچ مقصودی نداشت
عشق غالب گشت اگر در بزم او آهی زدم
کی فروزان گشت جایی کاتشی دودی نداشت[5]
جای خود در بزم خوبان شمعسان[6] چون گرم کرد
آنکه اشك گرم و آه آتش آلودی نداشت
داشت سودای رخش وحشی بسرور هر نفس
لیك از آن سودا چه حال یك دمش سودی نداشت
وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت
هر که جسمی ریش و جان دردفرسودی نداشت[7]

●

۱۰۹

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت
تواضعی که به ابرو کنند، کردو گذشت
نوازشم بـه جواب سلام اگرچه نداد
تبسمی ز لب نوشخند کردو گذشت
بجذبهٔ نگهی کز پیش کشان میبرد
چه صیدها که اسیر کمند کردو گذشت
کرشمه‌ای که جنون آورد تعقّل آن
بلای دانش سد هوشمند کردو گذشت
یکی قبول نکرد از هزار تحفهٔ جان
بهانه غمزهٔ مشکل‌پسند کردو گذشت
که بود این، که زچشم بدش گزند مباد
که جان بر آتش شوقم سپند کردو گذشت
رسید و باز باندك ترحّمی وحشی
زبان شکوه بکام توبند کرد و گذشت

●

۱۰۲

ز پیش دیده تا جانان من رفت
تو پنداری که از تن جان من رفت
اگر خود همره جانان نرفتم
ولی فرسنگهـا افغان من رفت

۱ـ چ: جانان. ۲ـ چ: اماهیچ موجودی نداشت. ۳ـچ: آمد.
٤ـ چ: من . ٥ـ این بیت درچ: نیامده. ٦ـ بعدازین.
۷ـ درچ بجای این بیت چنین آمده:
داشت سودای رخش وحشی بسر درهر نفس
لیك از آن سودا چه حاصل یك دمش سودی نداشت

سر وسامان مجو از من چو رفتی 		تو[1] چون رفتی سر و سامان من رفت
چه‌دید از من که چون برهم زدم چشم 		چو اشك از دیدهٔ گریان من رفت

از آن پیچم[2] بخود چون مار وحشی
که گنج کلبهٔ ویران من رفت

●

۱۰۳

بطوف کعبه من خاکسار خواهم رفت 		ولی بیاد سر کوی یار خواهم رفت
اگر بباغ روم بهر دیدن گل و سرو 		بیاد قامت آن گلعذار خواهم رفت
جدا ز یار چه باشم درین دیار مقیم 		چویار کرد سفرزین دیار خواهم رفت
مرا بمیکده‌ای محتسب رجوعی نیست 		اگر روم پی دفع خمار خواهم رفت

برهگذارش اگر خاك ره شود سر من
کجا چو وحشی از آن رهگذار خواهم‌رفت

●

۱۰۴

گرم آمد و[3] بر آتش شوقم نشاند ورفت 		آتش بجای آب ز چشمم فشاندورفت
آمد چوباد و مضطربم کرد همچوبرق 		وز آتشم زبانه بگردون رساندورفت
بر خاستم که دست دعایی بر آورم 		دشنام داد و راه دگر کرد وراندورفت
ازپی دویدمش که عنان گیریی[4] کنم 		افراشت تازیانه و مرکب جهاندورفت

وحشی نشد نصیبم ازو تازیانه‌ای
چشمم بحسرت‌از پی‌او بازماند ورفت

●

۱۰۵

ناز بر گیرد کمان‌دروقت تر کش بستنت 		فتنه پا کوبان‌شود هنگام ابرش‌جستنت

۱- چ: که. 		۲-چ: پیچد. 		۳ - چ: در.
٤ چ: عنان گیریش



لاله آتشناك رویاند ز آب و خاك دشت　　ز آب خوی رخساره از گرد سواری شستنت
پیش دست و قبضه‌ات میرم که خوش[1] مردم کش است　　در کمان ناز تیر دلبری پیوستنت[2]
تا چه آتشها کند بر هر سر کویی[3] بلند　　شوخی طبع تو و یك جا دمی ننشستنت
وحشیم من جای من میدانگه[4] نخجیر تست
نیستم صیدی که باید کشت و باید خستنت

●

۱۰۶

گرد سر تو گردم و آن رخش راندنت　　وان دست و تازیانه و مرکب جهاندنت
شهری به ترکتاز دهد بلکه عالمی　　ترکانه بر نشستن و هرسو دواندنت
پیش خدنگ پر کش[6] نازتو جان دهم　　وان شست باز کردن و تا پر نشاندنت[7]
میرم بآن عتاب که گویا سرشته‌اند　　سد لطف با ادای تعرض رساندنت[8]
طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه　　وان دامن کرشمه بمردم فشاندنت
وحشی اگر تو فارغی ازدردعشق، چیست
این آه وناله کردن و این شعر خواندنت

●

۱۰۷

تو منکری ولیك بمن مهربانیت　　میبارد از ادای نگاه نهانیت
میرم[9] به ملتفت نشدنهای ساخته　　وان طرز باز دیدن و تقریب دانیت
یك خم شدن ز گوشهٔ ابروی التفات　　آید برون ز عهدهٔ سد سرگرانیت

۱ـ س: خوش . م: چون.
۲ـ این بیت درج نیامده .
۳ـ ج: کوهی .
۴ـ ج: جولانگه.
۵ـ این بیت درش نیامده است
وحشی من جان من میدان که نخجیر توام　　نیستم صیدی که باید کشت تا برجستنست
۶ـ ج: ترکش .
۷ـ ل: تربر نشاندنت.
۸ـ ل: نشاندنت.
۹ـ ل: میروم .

نازم کرشمه را که سدم نکته حل نمود | بی منت موافقت و همزبانیت
شادی التفات تو کارم تمام کرد | بادا بقای عمر تو و[1] زندگانیت
ای شاهباز دوری ما از تو لازمست | گنجشک را چه زهرهٔ هم‌آشیانیت
جنبیدت این‌هوس ز کجا ای‌نهال لطف | کی اوفتاد رغبت میوه فشانیت
من از کجا و اینهمه نو باوهٔ امید | یارب که بر خوری ز درخت‌جوانیت
شاخ گلی کجاست بدین[2] پاك دامنی | بیهوده سالها نکنم باغبانیت
سد نوبهار را زتو آبست و رنگ وبو | دارد خدا نگاه ز بادخزانیت

وحشی پیاله گیر که دیگر حریف تست
کز خم به شیشه[3] رفت می شادمانیت[4]

●

۱۰۸

نوید آشنایی میدهد چشم سخنگویت | گرفته انس گویا نرمیی با تندی‌خویت
بمیرم پیش‌آن‌لب ، اینچنین گاهی تبسم کن | بحمدالله که دیدم بی گره یك‌بارابرویت
برویت مردمان دیده را هست‌آنچنان‌میلی[5] | که ناگه میدوند[6] ازخانه بیرون‌تاسر کویت
شرابی خورده‌ام ازشوق وزورآورده‌میترسم | که بردارد مرا ناگاه و بیخود آوردسویت
زآتش آب میجویم ببین فکر محال من | وفاداری طمع میدارم از طبع جفاجویت
فریب غمزه امروزآنقدر خوردم که میباید | مجرب بودهرافسون[7] که‌برمن‌خواندجادویت[8]

چه بودی گر بقدر آرزو جان داشتی‌وحشی
که کردی سدهزاران‌جان‌فدای‌یك‌سرمویت

●
●

۱ـ م: در. ۲ـل: باین . ۳ـ ل: نشسته.
٤ـل:ارغوانیت. ٥ـ س: مستی . ٦ـس: میدود.
۷ـس: افسونی. ۸ـ این بیت‌در م‌نیامده. ۹ـچ: هرسرمویت .

«د»

109

هر گزم یارب از آن‌دیدار مهجوری مباد
این نگاه دور را از روی او دوری مباد
من کجا ورخصت آن بزم‌دانم جای خویش
دیگران هم‌رخصت‌ارخواهند دستوری مباد
هرمرض کزعشق پیش‌آمد علاجش برمنست
لیك جانم را ز درد رشك رنجوری مباد
چشم‌غارت کرده راصعب‌است‌ازدیداردوخت
هیچ‌عاشق را الاهی‌هرگز این‌کوری مباد

جوهر حسن تو کنج خانهٔ آباد نیست
بربنای جان وحشی نام معموری مباد

●

110

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد
خصمی چنین دلیر بخون کسی مباد
یارب حریف گرم کنی همچو آرزو
گرم اختلاط داغ درون کسی مباد
این شعله‌های ظاهروباطن گداز هجر[1]
پیراهن درون و بزون کسی مباد
آن گریه‌های‌شوق که‌غلتید[2] کوه‌ازو
سیل بنای صبر و سکون کسی مباد
سد بند شوق پاره کند زور آرزو
یارب که بخت شور و جنون کسی مباد
نعلم بنام جملهٔ اجزا در آتش است
جادوی او بفکر فسون کسی مباد

وحشی‌هزار بادیه[3] دورم ز کعبه کرد[4]
این بخت بد که راهنمون کسی مباد

●

111

تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد
ملکت سرمدیش نامزد فرمان باد
آن عصایی که شکست‌سرقیصر بااوست
پیش قصرت بسردست کمین دربان باد

---

۱ ـ چ: شوق. ۲ـم : گردید.
۳ـچ: مرتبه. ٤ـچ: کشت.

دشمنت را که بروحبس ما بست حیات
چین ابروی اجل قفل در زندان باد
رفعت آن جامه که آرد بقدقدر توراست
طوق جیب فلکش دایرهٔ دامان باد
عرصه گاهی که‌شکوه‌تو کندعرض سپاه
طول‌وعرضش همه‌ایران وهمه‌توران باد
گردهر خشم که ازتیغ‌تو درچشم عدوست
ناوك حادثه‌صف‌برزده چون‌مژگان باد
باد یارب ز تو بستان امالی خرم
وحشی نکته‌سرا بلبل این‌بستان باد

۱۹۲

خوش نیست‌هرزمان‌زدن‌ازجور[1] یارداد
ورنه ز دست تست مرا سد هزار داد
شد یار غیر و داد قرار جفا بما
یاران نمیتوان بخود اینها قرار داد
رفت و ز دست اهل تظلم عنان کشید
داد[2] از عنان‌کشیدن آن شهسوار داد
آن ترك‌ظلم پیشه‌دگرمیرود[3] که باز
از خلق خاست بر سر هر رهگذار داد
وحشی توظلم دیده‌و آن ترك‌تند خوست
ترسم که سر زند ز تو بی اختیار داد

۱۹۳

عیاذاً بالله از روزی که عشقم درجنون آرد
سر زنجیر گیرد وز در عقلم درون آرد
من و رد و قبول بزم سلطانی که دربانش
به‌سدخواری کندبیرون به‌سدعزت‌درون آرد
بجرم عشق دربند یکی سلطان بی رحمم
که هر کس آیداز دیوان‌اوفرمان‌خون آرد
سر خسروز گل گردد گران فرهاد را نازم
که گلگون‌را بگردن گیرد وازبیستون آرد

---

۱ -چ: دست.ل: مرازدن‌ازدست یار.
۲- ل: آه.
۳- چ: دیگرمیدود. ل: آن‌پادشاه‌حسن مکر میبرد.

کمند جذبهٔ معشوق اگر در جان نیاویزد   کسی پروانه را در آتش سوزنده چون آرد
بروفارغ نشین وحشی که نخل آرزومندی
نیارد بار اگر هم آورد بار زبون آرد

●

۱۱۴

باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد   بیخودی آیدو ننگ خودی از ما ببرد
خوش بهشتیست خرابات کسی کان بگذاشت   دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد
ما و میخانه که تمکین گدایی در او   شوکت شاهی اسکندر و دارا ببرد
جام می کشتی نوح است چه پروا داریم   گر چه سیلاب فنا گنبد والا ببرد
جرعهٔ پیر خرابات بر آن رند حرام   که به پیش دگری دست تمنا ببرد
عرصهٔ ما بمروت که ز عالم کم شد   هدهدی کو که به سر منزل عنقا ببرد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند   پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد
خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز   آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد
وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنیم
ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد

●

۱۱۵

غمزهٔ او حشر فتنه بهر جا ببرد   عافیت را همه اسباب به یغما ببرد
صبر ما پنجهٔ مومیست چو عشق آرد زور   پنجه گر ساخته باشند ز خارا ببرد
گو تو خواهی [که] گرانی ببرد بندی عشق   کوه بر سر نهد و سلسله درپا ببرد
دل من کسیت که لطف از تو کند گستاخی   بر دهانش زن اگر نام تمنا ببرد
پیش ما نیست ازین جنس بفرمای که ناز   صبر و آرام ز دلهای شکیبا ببرد
از تو ایمایی و از صیقل ابرو میلی   زنگ سد ساله تغافل ز دل ما ببرد
ندهی عشق بخود ره که چو فرصت یابد   قفل گنجینهٔ جان پیچد و کالا ببرد

هرزبان کو سر بی‌جرم نخواهد بردار دعوی عشق کند کوته و عوغا ببرد
دشت پیمایی بسیار کند چون وحشی
هر کرا دل نگه آهوی صحرا ببرد

۱۱۶

شام هجران تو تشریف بهر جا ببرد درپس و پیش هزاران شب یلدا ببرد
دود آتشکده از کلبهٔ عاشق خیزد گر بکاشانهٔ خود آتش موسا ببرد
میجهد برق جمالی که دهد اجر فراق کیست تا مژده به یعقوب وزلیخا ببرد
عشق چون برسر کس حملهٔ بیداد آرد اولش قوت بگریختن از پا ببرد
هر کرا بردر نازك بدنان خواند عشق دل و جانی که بود زاهن وخارا ببرد
آنکه سود سر بازار محبت خواهد باید آنجا همه سرمایهٔ سودا ببرد
در برو باز زنم بی رخ او رضوان را گر بگلزار بهشتم به تماشا ببرد
ندهد طوف صنمخانه به سد حج قبول شیخ‌صنعان که دلش را بت ترسا ببرد
با چنین درد که وحشی بدعا میطلبد
بایدش کشت اگر نام مداوا نبرد

۱۱۷

خواهم آن عشق که هستی زسرما ببرد بیخودی آید وننگ خودی از ما ببرد
خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز آنچه اندوخته باشیم بیغما ببرد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند پیش ما برگ‌وبری نیست که سرما ببرد
دوزخ جور[1] برافروز که من تا قویم نشنیدم که مرا اخگری از جا ببرد
جرعهٔ پیر خرابات بران رند حرام که به پیش دگری دست تمنا ببرد
وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنی
ما چه داریم که از ما ببرد یا نبرد

۱ـ س : هجر.

۱۱۸

دلم امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد
زبان کزشکوه‌ام پرزهر بودا کنون شکر دارد
دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد[1]
که چشمش سد نگهبان در کمینگاه نظر دارد
به یك صحبت که با او داشت دل کز من بحل بادا
دگر نامد ز من یادش بلی صحبت اثر دارد
دعا های سحر گویند میدارد اثر آری
اثر میدارد امّا[2] کی شب عاشق سحر دارد
ز هر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس
که هر کس را فزونتر مهر، حسرت بیشتر دارد
عجب نبود ز وحشی گریه‌های تلخ ناکامی
که زهر[3] آلوده پیکانهای حسرت بر جگر دارد

●

۱۱۹

بزیر لب حدیث تلخ کان بیدادگر دارد
بود زهری که بهر کشتن ما[4] در شکر دارد
بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی
کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد
ندارد اشتیاق وصل شیرین، کوهکن، ورنه
بضرب تیشه سد چون بیستون[5] از پیش بردارد
عتاب آلوده آمد، باده درسر، دست بر خنجر
کدامین بی گله را میکشد دیگر چه سردارد
کسی دارد خبر از اشك و آه گرم من وحشی
که آتش در[6] دل و داغ ندامت بر جگر دارد

●

۱۲۰

به تنگ آمد دلم، یك خنجر کاری طمع دارد
از آن مژگان قتال اینقدر یاری طمع دارد
نهادست از نکویانش بسی غمهای ناخورده
ازین خونخواره مردم هر که غمخواری طمع دارد
سحر گل خنده میزد بر شکایت گویی بلبل
که این نادان مگر کزما وفاداری طمع دارد
گناه گل فروشان چیست گو بلبل بنال از خود
که یکجا بودن از یاران بازاری طمع دارد
هوای باده، ساقی ساده، صاف عشرت آماده
کسی مست است وحشی کز تو هشیاری طمع دارد

●

---

۱ ـ ج: بود.　۲ ـ ج: آری　۳ ـ م: خون.　۴ ـ: من.
۵ ـ ج: بضرب تیشه‌ای سد بیستون.　۶ ـ ج: بر.

۱۲۱

چشم او قصد عقل و دین دارد / لشکر فتنه در کمین دارد
عالمی را کند مسخر خویش / هر که اولشکری چنین دارد
مست و خنجر بدست میآید / آه با عاشقان چه کین دارد
هیچکس را بجان مضایقه نیست / اگر آن شوخ قصداین دارد
ساعد او مباد رنجه شود / داغ بر دست نازنین دارد
هر کرا هست تحفه‌ای در دست / پیش جانان در آستین دارد
نیم جانی‌ست تحفهٔ وحشی[1]
چه کند بینوا همین دارد

●

۱۲۲

جانان نظری کو[2] ز وفا داشت ندارد / لطفی که از این پیش بما داشت ندارد
رحمی که باین غمزه‌اش بودنماندست / لطفی که باین بی سروپا داشت ندارد
آن پادشه حسن ندانم چه خطا دید / کان لطف که نسبت بگدا داشت ندارد
گر یار خبر دار شود از غم عشاق / جوری که باین قوم روا داشت ندارد
وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست
کان گوشهٔ چشمی که بما داشت ندارد

●

۱۲۳

کار خوبی نه بگفت دگران باید کرد / هرچه فرمان بدهد حسن چنان باید کرد
تیغ تیز و دل بیرحم چرا داده خدا / جوی خون بر در بیدادروان باید کرد
گاه باشد که مروت ندهد رخصت جور / چون بود مصلحت ناز همان باید کرد
سنت ملت خوبیست که باصاحب عشق / دوستی ازدل وخصمی بزبان باید کرد

۱- چ: درویش. ۲- چ: کان.

گو زبان درد سر عاشق ومعشوق مده چیست پوشیده‌ازایشان که‌چنان باید کرد
وحشی آزار حریفان کند از کم‌ظرفی
دفع بدمستیش ازرطل گران باید کرد

●

۱۲۴

خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد
خوش آن نگاه که در آشنایی اول شروع در سخن مدعا تواند کرد
خوش آن‌غرور که وام‌دوسدجواب‌سلام بیك کرشمهٔ ابرو ادا تواند کرد
خوش آن ادا که‌هزاران‌هزار وعدهٔ ناز به نیم جنبش مژگان روا تواند کرد
خوش آن فریب که درعین تیغ راندنها علاج دعوی سد خونبها تواند کرد
خوش است طرز اداهای خاص با وحشی
خوش آن که پیروی طرز ما تواند کرد

●

۱۲۵

کی دیدمش که قصددل زار من نکرد ننشست با رقیبی و آزار من نکرد
یك شمه کار درفن ناز و کرشمه نیست کز یك‌نگاه چشم‌تو در کار من نکرد
گفتم مرنج و گوش کن ازمن حکایتی رنجش نمود و گوش بگفتار من نکرد
خندان نشست وشمع شبستان غیر شد رحمی به گریه‌های شب تار من نکرد
وحشی نماندهیچ سیاست که هجریار
با جان خسته و دل افکار من نکرد

●

۱۲۶

چه گویمت که چه‌با جانم‌اشتیاق نکرد چه کارها که به فرمودهٔ فراق نکرد
زمانه [1] وصل ترا سد سبب مهیاساخت ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد

۱ـ چ : زمان .

هزار نقش وفاقم[1] نمود ظاهر بخت — و لیك باطن خود ساده از نفاق نکرد
کلید دار عنایت وسیله‌ها انگیخت — ولیك بخت بدم با تو هم[2] وثاق نکرد
چه‌ذوق‌از اینهمه‌تنگ‌شکر که‌بخت گشود — چو[3] دفع تلخی هجر تواز مذاق نکرد
شد ازفراق به‌یك‌ذره صبرراضی و نیست — کسی که طاقت اورا غم تو طاق نکرد
مذاق وحشی[4] واین درد وغم که ساقی وقت
نصیب ساغر ما[5] بادهٔ رواق نکرد

●

۱۲۷

دگر آن‌شبست‌امشب که‌زپی‌سحر ندارد — من‌و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
من‌وزخم‌تیز دستی که‌زد آنچنان به‌تیغم — که سرم فتاده بر خاك وتنم خبر ندارد
همه‌زهرخورده‌پیکان‌خورم‌ورطب‌شمارم — چه‌کنم که‌نخل‌حرمان‌به‌ازاین‌ثمر ندارد
زلبی‌چنان که باردشکرش زشکرستان — همه زهردارد اما چه کند شکر ندارد
بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده — به‌شکنج دام مرغی‌چه کند که‌پر ندارد
بکش و بسوزو بگذرمنگر باین که‌عاشق — بجزاین که مهر ورزد گنهی‌دگر ندارد
می وصل نیست وحشی بخمار هجر خو کن
که شراب نا امیدی غم درد سر ندارد

●

۱۲۸

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد — جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد
خواب آورد افسانه و افسانهٔ عاشق — هر کس که کند گوش‌دگرخواب‌ندارد
پهلوی من و تکیهٔ[6] خاکستر گلخن — دیوانه سر بستر سنجاب ندارد

۱ـ چ: وفایم.
۲ـ چ: ولیك‌طالع وبخت توهم‌وفاق نکرد.
۳ـ چ: که.
۴ـ چ: ساقی.
۵ـ چ: کاسهٔ او.
۶ـ م: تابهٔ.

سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد　　کاین سست بنا طاقت سیلاب ندارد
گر سجده کند پیش توچندان عجبی نیست
وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

●

۱۲۹

هرچند ناز کردم نیازم زیاده شد　　دردم فزود و سوز و گدازم زیاده‌شد
هرچند بیش کشت به نازو کرشمه‌ام[1]　　رغبت بآن کرشمه و نازم زیاده شد
باز آمدی و شعلهٔ شوقم بجان زدی　　کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد
درد تو کم نشد ز سفر بلکه سدالم　　از رنج راه دور و درازم زیاده شد
وحشی بفکر چشم غزالی بهر غزل
انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

●

۱۳۰

هلاکم سازگر برخاطرت باری زمن باشد　　که باشم من که بارخاطر یاری زمن باشد
گذاریدم همانجایی که میرم بر مداریدم　　نمیخواهم که بردوش کسی باری زمن باشد
حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من‌کو　　که‌خواهم‌عذراو گر گاهش‌آزاری زمن باشد
زاشك ناامیدی برد مژگان آب و میترسم[4]　　که ناگه بر سر راه کسی خاری ز من باشد
بکویش گر ندارم صوت‌عشرت‌غم‌مخوروحشی
مرا این بس که آنجا نالهٔ زاری زمن باشد

●

۱۳۱

مهرم زحرمان‌شدفزون‌شوقی‌زحسرت‌کم‌نشد　　هر چندحسرت بیش شدشوق ومحبت‌کم‌نشد
تخم امید ما ازو نارسته ماند از بی‌نمی　　اما بکشت دیگران باران رحمت کم نشد

۱- چ: هرچندبیش گشت نیازو کرشمه‌ام .
۲- چ: کمگشته .
۳- م: نا
۴- چ: من گریان .

خوش بخت توای مدعی کاینجا که من خوارم چنین — با یك جهان بی حرمتی هیچت ز حرمت کم نشد
عمری زدم لاف سگی اما چه حاصل چون مرا — با اینهمه حق وفا خواری وذلت کم نشد

وحشی ازو برخاطرم پیوسته بود این گرد غم
ز آیینهٔ من هیچگه گرد کدورت کم نشد

●

۱۳۲

ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد — حریف ساغر و هم مشرب پیمانه خواهم شد
اگر بیند مرا طفلی باین آشفتگی داند — که ازعشق پری رخساره ای دیوانه خواهم شد
شدم چون رشته ای ازضعف ودارم شادمانیها — که روزی یار باآنگوهر یکدانه خواهم شد
بهر جا میرسم افسانهٔ عشق تو میگویم — باین افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد

مگو وحشی کجا میباشد ومنزل کجا دارد
کجا باشم مقیم گوشهٔ ویرانه خواهم شد

●

۱۳۳

اینست کزو رخنه بکاشانهٔ من شد — تاراجگر خانهٔ ویرانهٔ من شد
اینست که می ریخت به پیمانهٔ اغیار — خون ریخت چودورمن و پیمانهٔ من شد
اینست که چشم تر من ابر بلا ساخت — سیل آمد و بنیاد کن خانهٔ من شد

اینست که چون دید پریشانی من ، گفت :
وحشی مگر اینست که دیوانهٔ من شد

●

۱۳۴

خوش آن کوغنچه سان باگلعذاری همنشین باشد — صراحی در بغل جام میش در آستین باشد
زدستت هرچه میآمد به ارباب وفا کردی — نکردی هیچ تقصیری وفاداری همین باشد
رقیبا میدهی بیمم که دارد قصد خون ریزیت — ازین بهترچه خواهدبود یارب اینچنین باشد

کجا گفتن توان شرح غم محمل‌نشین‌خود اگر همچون جرس مارا زبان آهنین باشد
بهر ویرانه کانجا وحشی دیوانه جا گیرد
زهرسو دامنی‌پرسنگ طفلی‌در کمین‌باشد

●

۱۳۵

گل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد از گل چه گشاید چودلی شاد نباشد
خواهم که ز بیداد تو فریاد بر آرم چندان که دگر طاقت فریاد نباشد
شهری که‌دراوهمچوتوبیدادگری‌هست بیداد کشان را طمع داد نباشد
پروانه که و محرمی خلوت فانوس چون در حرم شمع ره باد نباشد
سنگی بره توسن شیرین نتوان یافت کاتش بدلش از غم فرهاد نباشد
وحشی چه کنی ناله که معمور نشد دل
بگذار که این غمکده آباد نباشد

●

۱۳۶

به راز عشق[1] زبان در میان نمیباشد زبان ببند که آنجا بیان[2] نمیباشد
میان‌عاشق‌ومعشوق یك کرشمه‌بس‌است بیان حال به کام و زبان نمیباشد
دل رمیدهٔ من زخم دار صید گهیست که زخم صید به تیر و کمان نمیباشد
از آن روایی بازار کم عیارانست که در میان محك امتحان نمیباشد
اگربمن نشوی‌مهربان‌درین غرضیست کسی بخلق تو نا مهربان نمیباشد
بعالمی که منم منتهای غصه مپرس که قطع مدت و طی زمان نمیباشد
زبان[3] بکام مکش وحشی از فسانهٔ عشق
بگوکه خوشتر ازین داستان نمیباشد

●

۱ـل: ترا زعشق. ۲ـم: زبان.
۳ـم:زمان.

۱۳۷

دوشم از آغازشب جا بر در جانانه بود
تا بروزم چشم[۱] بر بام و در آن خانه بود

دی که[۲] میآمد ز جولانگاه شوخی[۳] مست ناز
نرگسش بر گوشهٔ دستار خوش ترکانه بود

بهر آن نا آشنامیرم که فرد ازهمرهان[۴]
آنچنان میشد که گویااز همه بیگانه بود

آن نصیحتها که میکردیم اهل عشق را
اینزمان معلوم ما[۵] شد کان همه افسانه بود

قرب تا حاصل نشد دود م ز خرمن بر نخاست
اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود

سوختن با آتش است و عشق با دیوانگی
عشق بر هر دل که زد آتش چو من دیوانه بود

وحشی ازخون خوردن شب دوش[۶] نتوانست خاست
کاین می مرد افکن[۷] امشب تا لب پیمانه بود

●

۱۳۸

امروز ناز را به نیازم نظر نبود
زان شیوه‌های خاص یکی جلوه گر نبود

چشم ازغرورا گر چه نمیگشت ملتفت
عجز نگاه حسرت من بی اثر نبود

بس شیوه‌های ناز که در پرده داشت حسن
اما تبسمی که شود پرده در نبود

آن خنده ها که غنچهٔ سیراب می نهفت
بیرون ز زیر پردهٔ گلبرگ تر نبود

من کشتهٔ کرشمهٔ مژگان که برجگر
خنجر زد آنچنان که نگه را خبر نبود

دل را که نومقید زندان حسرت است
جز عرض عشق هیچ گناه دگر نبود

وحشی نگفتمت که غرور آورد نیاز
این سر کشی و ناز چرا بیشتر نبود

●

۱ـ م: دیده. ۲ـ چ: چو. ۳ـ م: مستی.
۴ـ چ: فرداهمرهان. ۵ـ م: من. ۶ـ چ: روز.
۷ـ چ: مردم افکن.

۱۳۹

چوشمع شب همه‌شب سوزو گریه زانم بود
که سر گذشت فراق تو بر زبانم بود
شد آتش جگرم پیش مردمان روشن
ز خون گرم که درچشم خونفشانم بود
بالتفات تو دارم امیدواریها
ولی ز خوی تو ایمن نمیتوانم بود
ستم گذشته ز اندازه ورنه کی با تو
کدام روز دگر اینقدر فغانم بود
زبان خامهٔ من سوخت‌زین‌غزل وحشی
مگر زبانه ای از آتش نهانم بود

●

۱۴۰

ماه من گفتم که بامن مهربان باشد ، نبود
مرهم جان من آزرده جان باشد ، نبود
از میان بی موجبی خنجر بخون من کشید
اینکه اندك گفتگویی درمیان باشد ، نبود
بر دلم سدکوه غم از سر گرانیهای او
بود اما اینکه برخاطر گران‌باشد ، نبود
خاطر هرکس ازو میشد بنوعی شادمان
شادمان گشتم که با من‌همچنان‌باشد، نبود
وحشی از بی‌لطفی او سد شکایت داشتیم
پیش‌او گفتم که یارای‌زبان‌باشد ، نبود

●

۱۴۱

مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود
داشت گلبانگی ومعشوف گلستانی بود
دیده کز نعمت دیدار نبودش سپری
مگسی بود که مهمان سرخوانی بود
دست امید که یك بار نقابی نکشید
بود دور از سر و نزدیك بدامانی بود
آنکه از تشنگیش بود گذر برظلمات
تف نشان جگرش چشمهٔ حیوانی بود
ریشه تفسیده گیاهی ز لب کوثر رست
که ز ابرش هوس قطرهٔ بارانی بود
خویش را ساخته‌آمادهٔ سدشعله خسی
گرم همصحبتی آتش سوزانی بود
بود وحشی که زرخسارتوشد قافیه سنج
یا نوا ساز گلی مرغ خوش الحانی بود

●

۱۴۲

آنچه کردی ، آنچه گفتی غایت مطلوب بود
هرچه گفتی خوب گفتی هرچه کردی خوب بود
من چرا در عشق اندیشم ز سنگ طعن غیر[۱]
آنکه مجنون بود اینش درجهان سر کوب بود
چند گویی قصهٔ ایوب و صبر او بس است
بیش ازین ما صبر نتوانیم آن ایوب بود
بود از مجنون به لیلی لاف یکرنگی دروغ
درمیان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود
من نمیدانم که این عشق و محبت از کجاست
اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب بود[۲]
این عجایب بین که یوسف داشت درزندان مصر
پای در زنجیر و جایش دردل یعقوب بود
وحشی این مژگان خون پالا که گرد غم گرفت
یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود

●

۱۴۳

بود آن وقتی که دشنام تو خاطر خواه بود
بنده بودیم و زبان ماجرا کوتاه بود
حق یاریهای سابق گر نبستی راه نطق
درجواب این که گفتی نکته‌ای درراه بود
پیش ازینم جان فزودی لذت دشنام او
الله الله ازچه امروز اینچنین جانکاه بود
گومده فرمان که دیگر نیست دل فرمان پذیر
حکم او میرفت چندانی که اینجا شاه بود
سالها هم بگذرد وحشی که سویش نگذرم
تا نپنداری که خشم ماهمین یك ماه بود

●

۱۴۴

آن مستی تو دوش ز پیمانهٔ که بود
چندین[۳] شراب درخم وخمخانهٔ که بود
ای مرغ زود رام که آورد نقل ومی[۴]
دام فریب آب که و دانهٔ که بود
روشن بسان[۵] آتش حسنت می که شد
شمعت زبانه کش پی پروانهٔ که بود

۱-ل: خلق.
۲-این بیت درم نیامده وتنهادرل هست.
۳-ل: چندان.
۴-ل: لعل می.
۵-ل: روغن فشان.

آوازه‌ات بمستی و رندی بلند شد[1] افشای آن[2] ز نعرهٔ مستانهٔ که بود
وحشی چه‌پرسش است که شد با که آشنا
خودگو که او[3] بغیر تو بیگانهٔ که بود

●

۱۴۵

دوش درکویی عجب بی لطفیی در کار بود تیغ در دست تغافل سخت بی زنهار بود
رفتن وناآمدن‌سهل است‌با خودخوش کنیم دیده را نادیده‌کرد ورفت این آزار بود
رسم این میباشد ای دیرآشنای زود سر آنهمه لاف وفا آخر همین مقدار بود
یاری ظاهرچه‌کارآید خوش‌آن یاری که‌او هم بظاهر یار بود و هم بباطن یار بود
بر نیاوردن مروت بود خود انصاف ده آرزوی خاطری گر دور یک دم‌دار بود
کرد وحشی شکوهٔ بی التفاتی بر طرف
درد سر میشد و گرنه درددل بسیار بود

●

۱۴۶

باغیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود وز زهر چشم جانب ما دیدنش چه بود
آن نازچشم کرده‌سر صلح اگر نداشت از دور ایستادن وخندیدنش چه بود
اظهار قرب اگرنه غرض بود غیر را از من ره حریم توپرسیدنش چه بود
گروعدهٔ وصال نبودش بدیگران بی وجه تند گشتن ورنجیدنش چه بود
وحشی اگر نبود ز ما یار ما به‌تنگ
بی‌موجبی بجنگ رسانیدنش چه بود

●

۱۴۷

چون‌تومستغنی زدل‌بودی دل‌آرایی چه‌بود بردل‌وجان ناز را چندین تقاضایی‌چه بود

۱ـل: گشت. ۲ـل: او. ۳ـل: آن.

در تسرف چون نمی آورد حسنت ملك دل
این حشر بردن باقلیم شکیبایی چه‌بود
مشکلی دارم بپرسم از تو یا از یار تو
جلوهٔ خوبی چه و منع تماشایی چه‌بود
بود چون درکیش خوبی عیب عاشق داشتن
جرم چشم ماچه‌باشد عرض‌زیبایی‌چه‌بود
گشته بودم مستعد عشق تقصیر از تو شد
آنچه‌باشدکم مرازاسباب رسوایی‌چه‌بود
از پی رم کرده آهویی کـه پنداری پرید
کس‌نمیپرسدمرا کاین‌دشت پیمایی‌چه‌بود

گر مرامیکردبدخو همنشینهای خاص
وحشی‌اکنون‌حال‌من‌در کنج‌تنهایی‌چه‌بود

●

۱۴۸

چندین عنایت از پی‌چندین جفا چه بود
تغییر طور خویش چرا مدعا چه بود
ما کشتهٔ جفا نه بـرای وفـا شدیـم
سد جان فدای خنجر تـو خونبها چه بود
بی شکوه و شکایت ما ترك جور چیست
دیدی چه ناصواب بفرما خطا چه بود
طبع تو هیچ خاطر ما در میان ندید
منع جفا و جور ز بهر خـدا چه بود
چینندت این‌هوس ز کجا ای نهال لطف
بر ما ثمر فشانی شاخ وفـا چـه بود
با این غرور حسن که سد نخل سربلند
از پا فکند ، نرمـی او با گیا چه بود

وحشی نیاز و عجز تو اش داشت بر وفا
خودکرده‌ای چنین‌بخودش‌جرم‌ماچه‌بود

●

۱۴۹

دوش از عربده یك مرتبه بازآمده‌بود
چشم پر عربده‌اش برسر نازآمده بود
چشمش از ظاهر حالم خبری‌میپرسید
غمزه‌اش نیز بجاسوسی رازآمده بود
بود هنگامهٔمن گرم چنان زآتش‌شوق
که نگاهش به تماشای نیازآمده بود
غیرداندکه‌نگاهش چه‌بلاگرمی‌داشت
زانکه در بوتهٔغیرت به گدازآمده‌بود
چه اداهاکه ندیدم چه نظرهاکه‌نکرد
بنده‌اش من که عجب‌بنده‌نوازآمده‌بود

آرزو بود که هر لحظه بسویت میتاخت　　داشت میدانی و خوش در تك و تاز آمده بود
وحشی از بزم که این مایهٔ خوشحالی یافت
که سوی کلبهٔ ما بامی و ساز آمده بود

●

۱۵۰

زان عهد یاد باد که از ما بکین نبود　　بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود
اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی　　کشتی مرا قرار تو با من چنین نبود
انکار مهر سدّ ره سد تغافل است　　اما چه سود چون دل ما پیش بین نبود
من خود گره بکار خود انداختم که تو　　زین پیش بامنت گرهی برجبین نبود
افسانه ایست بودن شیرین به کوهکن　　آن روز چشم فتنه مگر در کمین نبود
وحشی کسی که چشم وفا داشتم ازو
زود از نظر فکند مرا چشم این نبود

●

۱۵۱

هر دلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود　　گر سراپا آتش سوزنده شد سوزش نبود
عشق را آماده بود اسباب وجان مستعد　　کار چون افتاد بادل بخت فیروزش نبود
خرمن من بود وخرمن سوز شوخی بود نیز　　گرمی خاصی که باشد شعله افروزش نبود
در کمان ناز آن تیری که من میخواستم　　بود پر کش لیك پیکان جگردوزش نبود
طاقت آوردیم چندین سال ازو بیگانگی　　آشنایی شد ضرورت تاب یك روزش نبود
آنکه سدمرغ است در دامش اگر وحشی رمد
گو تصور کن که یك مرغ نو آموزش نبود

●

۱۵۲

یك ره سؤال کن گنه بیگناه خود　　زین چشم پر تغافل اندك گناه خود

زان نیمه شب بترس که در تازداز جگر[1] تاکی عنان کشیده توان داشت آه خود
دادیم جان بـراه تو ظالم[2] چه میکنی سردادهای چه فتنهٔ چشم سیاه خـود
بردی دل مرا و بحـرمان بسوختی [3] او خود چه کـرده بود بداند گناه خود
درد سرت مباد ز فـریاد داد خـواه گو داد میزنید تو میران بـراه خود
زان عهد یاد باد کز آسیب زهر چشم[4] میداشت نـوشخند [5] تـوام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام
امّا توهم برون مرو ازصید گاه خود

●

۱۵۳

مرا وصلی نمیباید من وهجر و ملال خود صلازن‌هر که راخواهی تودانی ووصال‌خود
نخواهد بود حال هیچ‌عاشق همچوحال‌من توگر خود را گذاری باتقاضای‌جمال‌خود
ز من شرمنده‌ای ازبسکه‌کردی‌جورمیدانم ز پـر کاری ز من‌پنهان نمایی انفعال‌خود
زبان خوبست اما بی زبانی چون زبان‌من که گرددلال‌هر گه‌شرح باید‌کردحال‌خود
کدام از من‌بهند این‌پاک‌دامان عاشقان تو قراری داده‌خواهی بودما را درخیال‌خود
چه یاری خوب‌پیدا کردنزدیکست کزغصه بدست خودکنم این‌چشم وسازم پایمال‌خود

نمیگفتم مشو پروانهٔ شمع رخش وحشی
چونشنیدی نصیحت‌این‌زمان میسوزبال‌خود

●

۱۵۴

نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد نیاز بلهوس همچون نمـاز بی وضو باشد
ز مستی‌آنکه میگوید اناالحق کی‌خبردارد که کرسی زیر پایا ریسمانش درگلوباشد
نهم در پای جان بندی‌که تاجاویدنگریزد از آن کاکل‌که‌من دانم گرم‌یك‌تارموباشد

۱ـ م: کمین. ۲ـ م: ظلم. ۳ـ چ: بردی دل مرا زخرامان‌بسوختی.
۴ـ چ: کز آشوب‌دادخواه. ۵ـ چ: زهرخند.

بخون غلتیدم از عشق تو، سد چون من نگرداند — بیك پیمانه آن ساقی کش این می درسبو باشد
نه صلحت باعثی دارد نه خشمت موجبی، یارب — چه خواند این طبیعت را کسی وین خو چه خو باشد

بدین بی‌مهری ظاهر مشو نومید ازو وحشی
چه میدانی تو شاید در ته خاطر نکو باشد

●

۱۵۵

ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سر زند — برقی زدل بیرون جهد آتش بجایی در زند
از عهده چون آید برون گر بر زمین آمد سری — آن نیمه‌های شب که او با مدعی ساغر زند
کوس نبرد ما مزن اندیشه کن کز[1] خیل ما — گریك دعا تاز د برون بر یك جهان لشکر زند
آتشفشانست این هوا ، پیرامن ما نگذری — خصمی ببال خود کند مرغی که اینجا پر زند
می بی‌صفا، نی بی‌نوا، وقتست اگر در بزم ما — ساقی می دیگر دهد مطرب رهی[2] دیگر زند
مارا درین زندان غم من بعد نتوان داشتن — بندی مگر بر[3] پا نهد، قفلی مگر بر در زند

وحشی ز بس آزردگی زهر از زبانم[4] میچکد
خواهم دلیری کاین زمان خود را براین[5] خنجر زند

●

۱۵۶

بتان که اهل تعلق بقیدشان بندند — غریب سخت دلی چند سست پیوندند
تهیهٔ سبب گریه‌های چون زهر است — شکرفشانی اینان[6] که در شکرخندند
در این جریدهٔ افسوس رنگ معنی نیست — چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند
برود نیل فکندند دیدهٔ پدران — جماعتی که از ایشان بهینه[7] فرزندند
فغان که نغمه سرایان گل نیند آگه[8] — که هست[9] رنگی و بویی بدانچه[10] خرسندند

۱- چ: از. ۲- چ: ره. ۳- چ: اگر در.
۴- چ: دهانم. ل: وحشی پس از آزردگی زهر از دهانم. ۵- بدین.
۶- چ: ایشان. ۷- ل: بهند. ۸- چ: آگاه.
۹- چ: که نیست. ۱۰- م: باینکه. ل: بآنچه.

حقوق خدمت سدساله‌لعب اطفال است بکشوری که در آن کودکان‌خداوندند
ز شور این‌نمکینان جزاین نیاید کار[1]
که برجراحت‌وحشی‌نمك پرا کندند

●

۱۵۷

لب بجنبان که سر[2] تنگ‌شکر بگشاید شکرستان ترا قفل ز در بگشاید
غمزه‌رابخش اجازت که‌به‌خنجر بکند[4] دیده‌ای کو[3] بتو گستاخ نظر بگشاید
ره نظارگیان بسته بمژگان فرما که به‌یك چشم زدن راه گذر[6] بگشاید
در گلویم زتواین گریه که شدعقدهٔ‌درد گرهی نیست که‌از جای دگر بگشاید
شب ما را بدر صبح نه‌آن قفل زدند که بمفتاح دعاهای سحر بگشاید
همه‌را کشت، بگویید که‌باخاطرجمع این زمان باز کند تیغ و کمر بگشاید[7]
راه تقریب حکایت ندهی وحشی را
که مبادا گله را پیش توسر بگشاید

●

۱۵۸

خرم دل آنکس که زبستان تو آید گل در بغل از گشت گلستان تو آید
ما با لب تفسیده ره بادیه زفتیم خوش آنکه زسر چشمهٔ‌حیوان تو آید
خوش‌میگذری‌غنچه گشای‌چمن کیست این باد که از جنبش دامان تو آید
بر مائدهٔ خلد خورانم همه‌خونم رشك مگسی کان ز سر خوان تو آید
گوماتم خود دار وبه نظاره قدم نه آنکس که براه سر میدان تو آید

۱ـ چ: نباید کرد.
۲ـ م: شکر تنگ. ل: سرقفل.
۳ـ چ: بگشایند.
٤ـل: که به نخجیر کمند.
٥ـ م: کان.
٦ـچ: نظر. ل: نظر.
۷ ـ این بیت در م نیامده ودر چ چنین‌است: این زمان بازکنند تیغ دگر بگشایند.

سرلشکر هرفتنه[1] که آید پی جانی — تا زان ز ره عرصهٔ جولان تو آید

وحشی مرض عشق کشد چاره گران را
بیچاره طبیبی که بدرمان تو آید

●

۱۵۹

نزدیك ما سگان درت[2] جا نمیکنند — مردم چه احتراز که از ما نمیکنند
رسم کجاست این، تو بگو، در کدام ملك — دل میبرند و چشم ببالا نمیکنند
رحمی نمیکنی، مگراین محرمان تو — اظهار حال ما بتو اصلا نمیکنند
لیلی تمام گوش و ندیمان بزم خاص — ذکر اسیر بادیه قطعاً نمیکنند[3]
این قرب و بعد چیست نه ما جمله عاشقیم — آنها چه کرده‌اند که اینها نمیکنند
عشق آن دقیقه نیست که از کس توان نهفت — مردم مگر نگاه به سیما نمیکنند[4]
پند عبث بلاست بلی زیرکان عشق — بیهوده جا بگوشهٔ صحرا نمیکنند
این طرفه[5] بین که تشنه لبان را بقطره‌ای — سد احتیاج هست و تمنا نمیکنند

وحشی چه کرده‌ای تو که خاصان بزم او[6]
هرگز عنایتی بتو پیدا نمیکنند

●

۱۶۰

گردیده به دریوزهٔ دیدار نیاید — دل در نظر یار چنین خوار نیاید
ور[7] دعوی جانبازی عشقی نکند دل — برجان کسی اینهمه آزار نیاید
فرماندهی کشور جان کار بزرگیست[8] — نودولت حسنی، زتو این کار نیاید
ندهد دل ما گوشهٔ هجر تو به سد وصل — عادت به قفس کرده به گلزار نیاید

۱ـ چ: هر لشکر و هر فتنه.
۲ـ م: سگان کسی. س: جان نمیکنند.
۳ـ این بیت درچ نیامده.
٤ـ این بیت درچ نیامده.
۵ـ م: ظرف.
٦ـ چ: وحشی چه میکنی تو که خاصان آن حریم.
۷ـ چ: گر.
۸ـ چ: بزرگست.

با بوی بسازم که گل باغچهٔ وصل — بیش از بغل و دامن اغیار نیاید
ناپخته‌ثمر[1] اینهمه غوغای خریدار — نو باوهٔ این باغ به بازار نیاید
بس‌ذوق که حاصل کند اززمزمهٔ‌عشق
از وحشی اگر یار مرا عار نیاید

●

۱۶۱

گرچه میدانم که میرنجی و مشکل میشود — گر نکوبی حلقه سدجا[2] بر در دل میشود
همچوفانوسش کسی باید که بایدداردپاس‌حسن — زانکه‌لازم‌گشت وجایش‌شمع محفل میشود
یك رهش‌خاص‌ازبرای‌جان مابیرون فرست — آن‌نگه‌کش تا بما سد جای منزل میشود
رخنه بند دیدهٔ امید خواهد شد مکن — خاك کویت‌کز سرشك اشك ماگل میشود
آنچه‌کردی‌انفعالش عذر خواهد باك‌نیست — چشمها[3] روزی اگر باهم مقابل میشود
دیده‌را خونبار خواهد[4] کرد از دیدار زود — گر تغافل در میان زینگونه حایل‌میشود
دست برهم سود نی داردکزو خون میچکد — در کمین صید صیادی‌که غافل میشود
عشوه‌های[5] چشم‌کانرا غمزه[6] میخوانند وناز — من‌گرفتم سحر شد آخر نه باطل میشود
گل طراوت دارداما‌گو به‌بلبل خوش ترا — کاب ورنگ‌صبحگاهش[7] چاشت‌زایل میشود
دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست — میکنم یك هفته‌اش زنجیر وعاقل میشود
عشق و سوداچیست وحشی مایهٔ بی‌حاصلی
غیرناکامی ز خود کامان چه حاصل میشود

●

۱ـم: شعر. ۲ـ م : ره.
۳ـم: دیده‌ها. ۴ـچ : باید.
۵ـم: شیوه‌ها. ۶ـم : عشوه.
۷ـچ: چاشت‌گاهش.

۱۶۲

شهر بیم است کزین حسن پر آشوب شود
اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود

در زمینی که باین کوکبه شاهی گذرد
سر بسیار گدایان[1] که لگدکوب شود

نشود هیچ کم از کوکبهٔ شاهی حسن
یوسف ار ملتفت سجدهٔ یعقوب شود

خاك بادا بسر آن[2] مژهٔ گرد آلـود
کش در آن کو نپسندند که جاروب شود

طلبش گر بکشند نیز مبارك طلبی ست
طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود

من خود این مطلب عالی ز خدا میطلبم
زین چه خوشتر که محب کشتهٔ محبوب شود

برو ای وحشی و بگذار صف آرایی صبر
شوق لشکرشکنی نیست که مغلوب شود

●

۱۶۳

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید
تا ندانند که مست است، شتابش نگرید

آنکه گوید نزدم جام و زد آتش بدلم
چهره افروختن و میل کبابش نگرید

سد گل تازه[3] شکفته ست ز گلزار رخش
گل گل افتاده برو از می نابش نگرید

تا نپرسیم از آن مست که کی می زده ای
چین بر ابرو زدن و ناز و عتابش نگرید[4]

آنکه میگفت به وحشی که منم زاهد شهر
گو بیایید به میخـانه، خرابش نگرید

●

۱۶۴

این دل که دوستی بتو خون خواره میکند
خصمی بخود نه ، بامن بیچاره میکند

بدخوییت به آخر دیدن گذاشته ست
حالا نظر به خوبی رخساره میکند

این صید بی ملاحظهٔ غافل از کمند
گردن دراز کرده چه نظّاره میکند

---

۱ - م: گدایی. ۲ - م: این. ۳-چ : غنچهٔ تازه.
۴ - م: چین برابرو زدن از نازوعتابش نگرید.

این شیشهٔ ضعیف[1] که صد جا شکسته بیش — این اختلاط چیست که با خاره میکند
فردا نمایمش که سوی جیب جان رود
وحشی که جیب عاریتی پاره میکند

●

۱۶۵

گر ریخت پر عقابی ، فرّ هما بماند — جاوید سایهٔ او بر فرق[2] ما بماند
رفت آنکه لشکری را در حمله‌ای شکستی — لشکرشکن اگر رفت کشور گشا بماند
ماه سپهر مسند[3] ، شد از صف کواکب — مهر ستارهٔ خیل ، گردون لوا بماند
عباس بیك اعظم کز بار احترامش[4] — تا انقراض عالم گردون دو تا بماند
خان ضعیف‌پرور کز بهر حفظ جانش — بر چرخ عالمی را دست دعا بماند
خورشید خادم او ، گردون ملازم او — تا حشر این بزرگی ، وین کبریا بماند
گردون ذخیره سازد گرد سم سمندش — کز بهر چشم گردون این توتیا بماند
گر دست تیغ فتنه گردون بلند سازد — خشك از نهیب عدلش اندرهوا بماند
گر جان گذاشت خالی نخل رسیدهٔ او — اوهردو تازه‌نخلش او را[5] بجا بماند
این را بباغ دولت و آنرا بگلشن بخت — یارب که تا قیامت نشو ونما بماند
تو جاودان بمانی گر او نماند باقی — اقبال تو جهان را تا انتها بماند
وحشی همیشه ماند این زبدهٔ زمانه
تا هیچکس نماند تنها خدا بماند

●

۱۶۶

المنة‌لله که شب هجر سر آمد — خورشید وصال از افق بخت[6] بر آمد
سدشکر که‌ز نجیری زندان جدایی — از حبس فراق تو سلامت بدر آمد

---

۱ - س و م: شکسته.
۲ - چ: تو.
۳- م: میدان .
٤ - م: احتشامش .
٥ - م: باا و
٦ - م: تتق غیب .

شد نوبت دیدار و زدم کوس[1] بشارت
یعنی که دعای سحری کارگر آمد
جان بود ز هجر تو مهیای هزیمت
این بود که ناگاه زوصلت خبر آمد
بیخود شده بود ازشعف وصل تو وحشی
زو در گذران گر بدرت دیرتر آمد

●

۱۶۷

یار دور افتاده‌مان حلّ مراد ما نکرد[2]
مدتی رفتیم و او یك بار یاد ما نکرد
مجلس ماهردم ازیادش بهشتی[3] دیگراست
گرچه هرگز یادما خوری نژادما نکرد
برسر سد راه داد ما بگوش او رسید
یك ره آن بیداد گر گوشی بدادما نکرد
دل بخاك رهگذارش عمرها پهلو نهاد
او گذاری بر دل خاکی نهادما نکرد
اعتمادمایکی سدشد به‌وحشی زین غزل
کیست کوسدآفرین بر اعتقادما نکرد

●

۱۶۸

آنکس که دامن ازپی کین تو برزند
بر[4] پای نخل زندگی خود تبر زند
گر کوه خصمی تو کند انتقام تو
آن تیغ[5] را بدست خودش بر کمر زند
از لشکر توجه تو کمترین سوار
تازد برون و یکتنه برسد حشر زند
قهر تو چون بلند کند گوشهٔ کمان
هر تیر را که قصد کند بر جگر زند
شکرخدا که خصم ترا بر جگر نشست[6]
آن تیرها که خواست ترا بر سپر[7] زند
مرغی کز آشیانهٔ خصم تو بر پرید
الا بخون خود[8] نتواند که پر زند
آنجا که باطن تو کشد تیغ انتقام
از دور ایستد اجل و الحذر زند

۱-چ: طبل.　　۲ - م: یاردور افتاده‌ها نخل مراد ما نکرد.
۳-چ: بهشت.　　۴ - م: در.　　۵- م: هم.
۶- م: شکرخدا که برجگر دشمنت نشست.　۷- چ: جگر.

تو در گلو فشاری خصمی و جـان او — دربند فرجه‌ایست که ازتن بدرزند
مطرب ببزم‌خواند عدویت چه غافلست — گو کس‌روانه کن که‌در نوحه گرزند
در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر — در دیدهٔ ستارهٔ بـد نیشترزند
فتحی نموده‌ای دگر ازنو که بر فلك — اقبال طبل نصرت و کوس ظفرزند
وحشی کجاست‌منکراو تاچودیگران
خود را بتیغ قهر قضا و قدر زند

●

۱۶۹

بازم غم بیهوده[۱] به همخـانگی آمد — عشق آمد وبا نشأهٔ دیوانگی آمد
ای عقل همانا که نداری خبر ازعشق — بگریز که او[۲] دشمن‌فرزانگی آمد
خوش‌باش‌اگر کنج‌غمت[۳]هست که‌این‌دل — با رخنهٔ دیرینه به ویرانگی آمد
دارد خبری آن نگه خاص که سویم — مخصوص بسد شیوهٔ بیگانگی[۴]آمد
ای شمع بهر شعله[۵] که خواهیش بسوزان
مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد

●

۱۷۰

ملك دل را سپه ناز بیغما آمد — دیده را مژده که هنگام تماشا آمد
تاچه کردیم که‌چون سبزه‌ز کویی‌ندمیم — گل بگلزار شد و لاله بصحرا آمد[۶]
پرتوطلعت یوسف مگرش خواهد عذر — آنچه بر دیدهٔ یعقوب و زلیخا آمد
غمزه‌اش کردطمع دردل‌و چونش ندهم — خاصه اکنون که تبسم بتقاضا آمد[۷]
مژدهٔ عمر ابد میرسد اکنون زلبش — صبر کن‌یك‌نفس‌ای‌دل که مسیحا آمد[۸]

---

۱ ـ چ : بازهم غم بیهوده.
۲ ـ م : آن .
۳ ـ س‌وم : کنج‌غمی . چ : کنج غمت .
۵ ـ چ : دیوانگی.
۵ ـ چ : شیوه .
۶-۷ـ این بیت‌در چ نیامده.
۸ ـ این بیت درم نیامده .

منع دل زین ره پر تفرقه کردم نشنید رفت با یك حشر طاقت و تنها آمد
باش آمادهٔ فتراك ملامت وحشی
که تو در خوابی و صیاد زسد جا آمد

●

۱۷۱

اغیار را آسان کشد عاشق چو ترك جان کند هر کس که از جان بگذرد بسیار خون آسان کند
ای دل بر اه سیل غم جا نرا چه غمخواری کنی این خانهٔ اندوه را بگذار تا ویران کند
جان صرف پرکاری که او چون رو ببازار آورد بازار خوبان بشکند نرخ بلا ارزان کند
از بی سر و سامانیم یاران نصیحت تا بکی او میگذارد تا کسی فکر سر و سامان کند
شد کعبهٔ دل از بتان بتخانه وحشی چون کنم
داغ رقیبانش اگر آتشگه گبران کنم

●

۱۷۲

خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد بهر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد
خوش آن عشقی که در کوی جنونم خسروی بخشد جهان پر لشکر از اشك جهان پیمای من باشد
هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داری‌ها که در هر گوشه‌ای افسانهٔ سودای من باشد
خوش آن کز خار خار داغ عشق لاله رخساری جهانی لاله‌زار چشم خون پالای من باشد
مرا دیوانه سازد این هوس وحشی که از یاری
مهی را گوش بر افسانهٔ شبهای من باشد

●

۱۷۳

در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد آغاز کارم اینچنین ، انجام آن چون بگذرد
لیلی که شد مجنون از و دور از خرد سد مرحله کو تا زعشق روی تو سد ره زمجنون بگذرد
ای آنکه پرسی حال من وه چون بود حال کسی کز دیده هردم بر رخش سد جدول خون بگذرد

از دل برآید شعله‌ای کاتش بعالم در زند هر گه که‌در خاطر مرا آن جامهٔ گلگون بگذرد

وحشی که‌شد گوهرفشان دروصف عقد گوهرش
نبود عجب کز نظم او از در مکنون بگذرد

●

۱۷۴

نشانم پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید که پیشم از پی تیر خودآن ابرو کمان آید
مگوییدش حدیث کوه درد من که میترسم چو گوییداین‌سخن‌ناگه‌بر آن خاطر گران آید
ازآنم کس‌نمیپرسد که چون پرسد کسی‌حالم باو گویم غم دل آنقدر کزمن بجان آید
بیا ای باد خاکم برسر هر رهگذر افکن که دامانش بگیرم هر کجا دامن کشان آید
زشوق او نرفتم سوی‌بستان ، بهر آن رفتم که شاید نخل من روزی بسوی بوستان آید
تو دمساز رقیبانی چنین معلوم میگردد که چون‌خوانی مرا نام رقیبت بر زبان آید
صبوحی کرده‌میآمد، بسی خون کرده‌رفتارش بلی خونها شود جایی که مستی آنچنان آید

مگو وحشی چرا از بزم او غمناك میآیی
کسی کزبزم‌اوبیرون رودچون شادمان آید

●

۱۷۵

هم‌مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد در خور شکر عطای تو زبانی بدهد
آن‌جواهر که‌توان کردنثار تو کم‌است هم‌مگر همت تو بحری و کانی بدهد
چشمهٔ‌فیض گشا خاطر فیاض شماست ، وه‌چه باشد که بما طبع روانی بدهد

وحشی از عهدهٔ شکر تونیاید بیرون
عذراین خواهد اگرعمر امانی‌بدهد

●

۱۷۶

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد وین غم دیگر که دور از روی‌یارم میکشد

میکشد سدبار هرساعت من بد روز را من نمیدانم که روزی چندبارم میکشد
گریه کن برحسرت وددمن‌ای ابر بهار کاینچنین فصلی غم آن گلعذارم میکشد
شب هلاکم میکند اندیشهٔ غمهـای روز روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
گفته خواهم کشت وحشی را به سد بیداد زود
دیر می‌آید مگر از انتظارم میکشد

●

۱۷۷

کجا دربزم اوجای چومن دیوانه‌ای باشد مقام همچو من دیوانه‌ای ، ویرانه‌ای باشد
چومجنون تازه‌سازم‌داستان عشق‌ورسوایی که‌اینهم در میان مردمان [۱] افسانه‌ای باشد
من و شمعی که باشدقدر عاشق آنقدر پیشش که‌چون‌خودرا بسوزد کمتراز پروانه‌ای باشد
میان آشنایان هرچه میخواهی بکن با من ولی‌خوارم مکن‌چندین [۲] اگر بیگانه‌ای باشد
مگووحشی کجا میباشدای سلطان مهرویان
کجا باشد مقامش گوشهٔ میخانه‌ای [۳] باشد

●

۱۷۸

باغ ترا نظار گیانی که دیده‌اند گفتند سبزه‌های خوشش بردمیده‌اند
در بوستان حسن تو گل برسر گلست در بسته بوده‌ای و گلش را نچیده‌اند
ای بادسر گذشت جدایی بگل بگوی زین بلبلان که سر به‌پر [٤] اندر کشیده‌اند
آیا چگونه میگذرد تلخی قفس برتوتیان که بر [٥] شکرستان پریده‌اند
شکرت بخون رقم شودار سر بری [٦] بجور عشاق را زبان شکایت بریده‌اند

۱ــ ل: مردم‌از. ۲ــ ل: چندان. ۳ــ م: ویرانهٔ.
ل: مگو وحشی کجا میباشد ومنزل کجادارد کجا باشدمقیم گوشهٔ میخانه‌ای باشد
٤ــ ل: به‌بر. ٥ــ ل: در. ٦ــ ل: سرکسی .

ازبی حقیقتیست شکایت ز مردمی[1] کزبهر ما هـزار حکایت شنیده‌اند
وحشی بیاکه‌آمده آن بلهوس گداز
زر های کم عیار به آتش رسیده‌اند

●

۱۷۹

عشق گوبی عزتم کن، عشق وخـواری گفته‌اند عاشقی را مایهٔ بی اعتباری گفته‌اند
کوه محنت بر دلم نه منت بر جـان من عاشقی را رکن اعظم بردباری گفته‌اند
پای تـا سر بیم و امیدم که‌طـور عشق را غایت نـومیدی و امـیداری گفته‌اند
پیش من‌هست احترازاز چشم ودل‌ازغیر دوست آنچه اهل تقویش پرهیزکاری گفته‌اند
راست شددل‌بارضای یاروُرست از هجرو وصل آری آری راستی و رستگاری گفته‌اند
من‌مرید عشق گر ارشاد آن شد حـاصلم آن‌صفت کش نام موت اختیاری گفته‌اند
زیستن فرعست وحشی ، اصل پاس‌دوستیست
جان و سر سهلست اول حفظ یاری گفته‌اند

●

۱۸۰

پی‌وصلش نخواهم زود یاری در میان افتد که‌شوق‌افزون‌شودچون‌روزگاری‌در میان‌افتد
بخود دادم قرار صبر بی‌او یك دوروز اما ازآن ترسم که ناگه‌روزگای در میان‌افتد
فغان کزدست‌شدکارم زهجر وکار سازان‌را ز ضعف طالعم هر روز کاری در میان‌افتد
خوش‌آن‌روزیکه‌چون گویندپیشت‌حرف‌مشتاقان حدیث درد من‌هم‌از کناری در میان‌افتد

. . . .
. . . .[2]

●

---

۱ ــ ل: زهرکسی .

۲ ــ این‌غزل‌تنها درم آمده وبیت‌آخزرا ندارد.

۱۸۱

کسی کز رشک من محروم از آن پیمان شکن گرید — اگر در بزم او بیند مرا ، بر حال من گرید
ببزم عیش بی دردان بجانم ، کو غم آبادی — که سوزد یك طرف مجنون و یك سو کوهکن گرید
چه میپرسی حدیث درد پروردی که احوالش — کسی هرگز نفهمد بسکه هنگام سخن گرید
نشینم من هم از اندوه ودور از کوی او گریم — غریب و دردمندی هر کجا دور از وطن گرید

بروای پند گو بگذار وحشی را که این مسکین
دمی بنشیند و بر روزگار خویشتن گرید

●

۱۸۲

کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقا شد — این نقد بقا چیست که بیهوده فنا شد
اظهار محبت بسگ کوی تو کردیم — گفتیم مگر دوست شود دشمن ما شد
دل خون شد و از دیدهٔ خونابه فشان رفت — تا رفته‌ای از دیده چه گویم که چها شد
با جلوهٔ حسنت چه کند این تن چون کاه — انوار تجلیست کزان کوه ز پا شد

رفتیم بخواب غم از افسانهٔ وحشی
او را که به عشرتگه ما راهنما شد

●

۱۸۳

پی خدنگ جگر گون بخون مردم کرد — بهانه ساخت که شنجرف بوده پی گم کرد
تبسمی ز لب دلفریب او دیدم — که هرچه با دل من کرد آن تبسم کرد
چنان شدم ز غم و غصهٔ جدایی دوست — که دید دشمن اگر حال من ، ترحم کرد
ز سنگ تفرقه ایمن نشست صاف دلی — که رفت و تکیه بدیوار دیر چون خم کرد

نگفت یار که داد از که میزند وحشی
اگر چه بردر او عمرها تظلم کرد

●

۱۸۴

غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد نه عاشق بلهوس باشد که از آزار بگریزد
ببر گر بلبلی دردسر بیهوده از گلشن که گوید عاشق روی گلم وزخار بگریزد
نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بیوفا باشد که چون گل‌را نماند خوبی رخسار بگریزد
بس‌است این‌طعنه ازپروانه تاجاوید بلبل را که رنگ‌وبوی گل‌چون‌رفت‌از گلزار بگریزد

چرااز نسبت خود عشق راتهمت نهد وحشی
کسی کز جور یار و طعنهٔ اغیار بگریزد

●

۱۸۵

درآن دیار که‌هجران‌بود حیات نباشد اساس زندگی خضر را ثبات نباشد
منادی‌است زهجران که هر که‌بندی‌شد ز بند خانهٔ ما دیگرش نجات نباشد
مبین بظاهر بی‌لطفیش که هست بتان‌را تغافلی که کم از هیچ التفات نباشد
متاعهای وفا هست در دکانچهٔ عشقم که در سراسر بازار کاینات نباشد
بمذهب که‌عمل‌میکنی و کیش که‌داری که گفته است که حسن‌ترا زکات نباشد

بساط دوری و شترنج غایبانه بخوبان
بخودفروشده وحشی‌عجب که مات‌نباشد

●

۱۸۶

هیچکس چشم بسوی من بیمار نکرد که به‌جان دادن من گریهٔ‌بسیار نکرد
که مرا در نظر آورد که از غایت ناز چین برابرو نزدو روی بدیوار نکرد
هیچ سنگین دل بیرحم بغیر از تو نبود که سرود غم من در دل او کار نکرد
روح آن کشتهٔ غم شاد که تابود دمی یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد

روز مردن ز تو وحشی گله‌ها داشت ولی
رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد

●

۱۸۷

آیینهٔ جمـال ترا آن صفا نماند　　آهی‌زدیم و آینه‌ات را جلا نماند
روزی که ما زبند تو آزاد میشدیم　　بودند سد اسیر و یکی مبتلا نماند
دیگر من وشکایت آن بیوفا کز او　　هیچم امیدواری مهر و وفا نماند
سوی مصاحبان‌توهر گز کسی‌ندید　　کزانفعال چشم‌تو برپشت‌پا نماند

وحشی زآستانـهٔ او بار بست و رفت
از ضعف چون تحمل بار جفا نماند

●

۱۸۸

هر که یار ماست میل کشتن ما میکند　　جرم‌یاران‌چیست‌دوران‌این‌تقاضامیکند
میکنـد افشای درد عشق داغ تازه‌ام　　این سیه‌رو دردمندان‌را چه‌رسوامیکند
اشك هر دم پیش مردم آبرویم میبرد　　چون توان گفتن‌که طفلی بامن اینها میکند
ازجنون‌ما تماشای خوشی‌خواهد شدن　　هر که میآید بکوی ما تماشا میکند

دم به دم از درد وحشی سنگ بردل میزند
هـر زمان درد دلی از سنگ پیـدا میکند

●

۱۸۹

ما را بسوی خود خم‌موی تو میکشد　　زنجیر کرده بر سر کوی تو میکشد
ای‌باغ خوش‌بخند که خلقی زهرطرف　　چون‌سبزه‌رخت‌برلب‌جوی تو میکشد
ای سبره‌بخت سبز تو داری که‌لاله‌سان　　هرسو کسی پیالـه بروی تو میکشد
ای‌بوستان شکفته‌شو اکنون که‌خلق را　　دل همچوغنچه باز بسوی تو میکشد

. . . .
. . . .[1]

●

۱ـ این غزل، تنها در م آمده و بیت آخر را نیز ندارد.

۱۹۰

دوش اندك شكوه‌ای از یار میبایست کرد — وز پی آن[1] گریه‌ای بسیار میبایست کرد
حال‌خود گرعرض‌میکردم باین سوزو گداز — چارهٔ کار منش ناچار میبایست کرد
بعد عمری کامدی یك لحظه میبایست بود — پرسش حال من بیمار میبایست کرد
امتحان‌ناکرده خواندی غیررا دربزم‌خاص — چندروزی چون منش آزار[2] میبایست کرد
رفتن‌ازمحلس‌بدین‌صورت‌چه‌معنی‌داشت‌دوش — رنجشی گر داشتی اظهار میبایست کرد
تاشود ظاهر که نام[3] ما نرفت از یاد دوست — یاد ما در نامه‌ای یك بار میبایست کرد
کار خود بدکردم از عرض‌محبت پیش یار — خود غلط کردم چرا این‌کار میبایست کرد[4]
شب که میبردند مست از بزم آن‌بدخو مرا — هرچه دل میخواست‌باا‌غیار میبایست کرد

اینکه‌وحشی را زدی بردار کم لطفی نبود
اولش بسیار منت دار میبایست کرد

۱۹۱

سرخیی کان زنی تیر تو پیدا باشد — رنگ خونابهٔ خم جگر ما باشد
رازها دارم و زان بیم که بدنام شود — میکنم‌دوری از آن شوخ چو تنها باشد
چون دهم جان کفنم پینهٔ مرهم گردد — بسکه از تیغ توام زخم براعضا باشد
ای‌خوش آن‌ناز که‌چون برسرغوغاباشی — اثر خنده ز لب های تو پیدا باشد
چون تو در دیده نشینی‌نرود اشك بلی — کی رود طفل ز جایی که تماشا باشد
میرم از دغدغه چون غیر نباشد پیدا — که مبادا حرم وصل تواش جا باشد

گل گل ازسنگ‌جنون کشت تن‌ماوحشی
آری آری گل دیوانگی اینها باشد

۱ــ ل: او. ۲ــ ل: اظهار.
۳ــ م : یادما. ل: نام من.
۴ــ ل: این بیت در م نیامده و تنها در ل هست

۱۹۲

میکشم زان تند خو گر صد تغافل میکند — دیگری باشد کجا چندین تحمل میکند
میکند[1] فریاد بلبل از کمال شوق باد[2] — غنچه گویا خنده‌ای در کار بلبل میکند
بررخ چون زرسرشك همچوسیم دیدوگفت — این گدا را بین که اظهار تجمل میکند
زلف او دل برد وکاکل در پی‌جانست وای — کانچه با جانم نکرد آن زلف، کاکل میکند

میکند بی‌نوگلی خونابهٔ دل در کنار
درچمن وحشی‌چنین دامن پراز گل میکند[3]

●

۱۹۳

هرگز بغرض عشق من آلوده نگردد — چشمم بکف پای کسی سوده نگردد
آلوده نیم چون دگران این هنرم‌هست — کزصحبت من هیچکس آلوده نگردد
پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش — تا پاك نسوزم دلم آسوده نگردد
با بلهوس از پاکی دامان تو گفتم — تا باز بدنبال تو بیهوده نگردد

وحشی‌زغمش‌جان‌توفرسودعجب‌نیست
جانست نه سنگست که‌فرسوده نگردد

●

۱۹۴

آنکه هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی‌نکرد — گرچه[4] گستاخیست‌میگوییم[5] پرخوبی‌نکرد
با وجود کاروان مصر کز هم نگسلد — یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی‌نکرد
کشت ما را هجر و یاری بردرسلطان‌وصل — جامهٔ خون بستهٔ ما بر سر چوبی‌نکرد

۱ــ ل: میدهد . ۲ــ م: آه .
۳ــ درل بجای این بیت چنین آمده :
عاشقی‌وحشی کزوچندین‌تحمل میکنی — گرکسی‌فارغ‌بودچندین‌تنزل‌میکند.
٤ــ ل: هرچه . ٥ــ م: میدانیم .

دورم ازمطلب همان باآنکه‌هرگزهیچکس   اینقدرها جهد در تحصیل مطلوبی[1] نکرد

با بلایی چون بلای هجر عمری کرد صبر
آنچه وحشی کرد هرگز هیچ ایوبی نکرد

●

۱۹۵

دلی کزعشق گردد گرم ،افسردن نمیداند   چراغی راکه این‌آتش بود مردن نمیداند
دلی دارم کـه هرچندش بیازاری‌نیازارد   نه دل سنگست پنداری که آزردن نمیداند
خسك در زیر پادارد مقیم کوی مشتاقی   عجب نبود که پای صبر افشردن نمیداند
عنان‌کمترکش‌اینجاچون‌رسی‌کزما[2]وفاکیشان   کسی دست تظلم برعنان بردن نمیداند
میی در کاسه دارم مایهٔ سدگونه بد مستی   هنوز او[3] مستی‌خون جگرخوردن نمیداند

بخندای گل کزآب‌چشم‌وحشی‌پرورش‌داری
که هرگل کو ببار آورد پژمردن نمیداند

●

۱۹۶

کسی ازدور تاکی چین ابروی کسی بیند   سراپاچشم حسرت‌گردد و سوی‌کسی بیند[4]
زروی خویشتن هم شرم می‌آید مرا تاکی   کسی بنشیند واز دور در روی‌کسی بیند
نه‌مغروری‌چنانم کشت کزدل‌چون کشدخنجر   سری پیش افکند درچاك پهلوی‌کسی بیند
فلك‌گو استخوان پیش‌سگ‌افکن ناتوانی‌را   که‌فرسایدزحسرت‌چون‌سگ‌کوی‌کسی‌بیند

کسی‌داند که‌وحشی‌راچه برق‌افتاددرخرمن
که داغی برجگر از تندی خوی‌کسی بیند

●

۱ـ ل: مکتوبی.   ۲ـ م: گربا.
۳ـ ل: آن   ٤ـ ل: سراپا چشم حسرت بیند وموی‌کسی بیند.
ەـ ل: یکی.

۱۹۷

که جان بردا گر آن مست سر گران بدر آید — کلاه کج نهد از ناز و بر سر گذر آید
رسید بار دگر بار حسن حکم چه باشد — دگر که از نظر افتد که باز در نظر آید
ز سوی مصر به کنعان عجب رهیست که باشد — هنوز قافله در مصر و قاصد و خبر آید
کمینه خاصیت عشق جذبه ایست که کس را — ز هر دری که پرانند بیش، بیشتر آید
سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی — نعوذ بالله اگر پای من بسنگ بر آید

مگو که وحشیم آید ز پی اگر بروم من
چه مانعست نیاید چرا به چشم و سر آید

●

۱۹۸

شوقم گرفت و از در عقلم برون کشید — یکروزه مهر بین که به عشق و جنون کشید
آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز — بسیار زود بود باین عشق چون کشید
فرهاد وضع مجلس شیرین نظاره کرد — برجست و رخت خود بسوی بیستون کشید
خود را نهفته بود براین آستانه عشق [1] — بیرون دوید ناگه و مارا درون کشید
آن نم که بود قطره شد و قطره جوی آب — وز آب جو گذشت به توفان جنون کشید [2]
زین می بجرعهٔ گر ازخود برون رویم [3] — زین بادهای درد که از مافزون کشید

وحشی بخود نکرد چنین خوار خویش را
گر خواریی کشید زبخت زبون کشید

●

۱۹۹

زکار بستهٔ ما عقدهٔ حرمان که بگشاید — که سازد این کلید و قفل این زندان که بگشاید
بگلخن گر روم از رشك گلخن تاب در بندد — بروی ناکسی چون من در بستان که بگشاید

۱ـ ل: خود را نهفته دید در آن آستانه عشق.

۲ـ م: این بیت را ندارد. ۳ـ شویم.

چنین کز دیدن هر ناپسندم خون بجوش آمد
اگر نه سیل خون[1] زور آورد مژگان که بگشاید

جگر تا لب گره از غصه[2] و سد عقده در خاطر
کجا ظاهر کنم وین عقدهٔ پنهان که بگشاید

سراید هر کسی افسانه‌ای زین بخت نافرمان
مرا از خواب چشم بخت نافرمان که بگشاید

طلسم دوستی پر خوف و گنج وصل پر دشمن
عجب گنجیست اما تا طلسم آن[3] که بگشاید

مگو وحشی که بگشاید در امید ما آخر
خدا بگشاید این در آخر ای نادان که بگشاید

●

۲۰۰

سد حشر جان زپی یکه سواری رسید
خنجر پرخون بدست شیر شکاری رسید

بیهده ابرش نتاخت اینطرف آن ترك مست
تیغ بدست اینچنین از پی کاری رسید

رخش دوانی ز پیش، اشك فشانی زپی
تند سواری گذشت، غاشیه داری رسید

داغ جنون تازه گشت این دل پژمرده را
سخت خزانی گذشت، خوب بهاری رسید

وحشی ازین موج خیز رست ولی بعد مرگ
غوطه بسی زد بخون تا به کناری رسید

●

۲۰۱

مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد
چو گلبن رخت رنگ و بوی خویش از بوستان بندد

گلش درهم شکفت آن بیمروت بین که میخواهد
چنین فصلی در بستان بروی دوستان بندد

زبانم میسراید قصهٔ اندوه و میترسم
که برهر حرف من بدگو هزاران داستان بندد

خدنگی خورده‌ام کاری زشست ناز پرکاری
که از ابرو گشاید تیر و تهمت بر کمان بندد

رهی در پیشم افتادست و بیم رهزنی در پی
که چون بر کاروانی تاخت اول دست جان بندد

۱ـ ل: چون
۲ـ ل: گریه.
۳ـ م: اما عقده‌ای از آن.

قبامیپوشدوخون‌میکند افشاندن‌دستش معاذالله‌از آن‌ساعت که‌خنجر بر میان‌بندد

علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم
طبیبی آنچنان خواهم که‌اوزخمی نهان‌بندد

●

۲۰۲

چرا خود را کسی‌در دام‌سدبی‌نسبت اندازد رود با یك جهان‌نااهل‌طرح صحبت اندازد
حذر ازصحبت اوباش‌اگر خودیك‌نفس‌باشد که گر خودپادشاهی کثرت‌اندرحرمت اندازد
نگه‌دار آب‌ورنگ‌خویش‌ای یاقوت‌پر قیمت که بی‌آبی وبی رنگی خلل‌درقیمت اندازد
چو باشد باده‌درخم تلخی‌وحالی‌دگر دارد تصرف کردن بادیش از کیفیت اندازد
خلاف عقل باشد می نخورده جامه آلود برد خود را کسی درشاهراه تهمت اندازد
تومارا‌وداع حسن‌وعشق‌اولاست‌کاین‌صحبت نه‌تنهاحسن را، سدعشق را ازحالت اندازد

مجال گفت و گوتنگ است، گو وحشی‌زبان‌در کش
همان به کاین نصیحتها بوقت فرصت اندازد

●

۲۰۳

در راستهٔ ناز فروشان که بتانند مابیم و نگاهی که به هیچش نستانند
ای عشق شدی‌خوار بکش نازدوروزی کاین حسن فروشان همه قدر تو ندانند
خوبان که گهی خوانمشان عمر و گهی جان بازی‌مخوراز من که نه‌عمرندو نه‌جانند
جانند بدین وجه کشان نیست وفایی عمرند از اینرو که بسرعت گذرانند
جز رنگی و بویی نه‌وسد مایهٔ آزار در پردهٔ گل خار بنی چند نهانند
بی جوشن فولاد صبوری نروی پیش کاین لشکر بیداد عجب سخت کمانند

وحشی سخن نقص بتان بیهده گوییست
خوبند الاهی که بسی سال بمانند

●

۲۰۴

ما را دو روزه دوری دیدار میکشد — زهریست این که اندك و بسیار میکشد
عمرت دراز باد که ما را فراق تو — خوش میبرد بزاری‌وخوش زار میکشد
مجروح را جراحت و بیمار را مرض — عشاق را مفارقت یار میکشد
آنجا که‌حسن‌دست به تیغ کرشمه برد — اول جفا کشان وفادار میکشد
وحشی‌چنین کشنده‌بلایی که‌هجراوست
ما را هزار بار نه یك بار میکشد

۲۰۵

خونخواره‌راهی‌میروم تا خودبپایان کی‌رسد — پایی که این ره‌سر کنددیگر بدامان کی‌رسد
سهل است‌کارپای من گو درطلب فرسوده‌شو — این سر که من می‌بینمش‌لیکن‌بسامان کی‌رسد
گرچه توانی چاره‌ام سهل‌است گودردم‌بکش — نتوان نهادن بدعتی عاشق بدرمان کی‌رسد
جانی‌که پرسیدی ازو کرده وداع کالبد — برلب ستاده منتظر تا از تو فرمان کی‌رسد
داور دلم در تربیت شاخی‌برش نادیده کس — تا چون گلی زو بشکفد یا میوهٔ آن کی‌رسد
نازم مشام شوق را ورنه صبا گر بگذرد — در مصر بر پیراهنی بویش به‌کنعان کی‌رسد
موری بجدّ بندد میان بزم سلیمان جا کند
توسعی کن‌وحشی‌مگو کاین‌جان‌بجانان کی‌رسد

۲۰۶

عشق کوتا شحنهٔ حسرت بزندانم کشد — انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد
بردرمیخانه[؟]خواهم که‌آید غمزه‌مست — گه میانم گیرد و گاهی گریبانم کشد
پرنگاهی کو که‌چون بردل گشایدتیر ناز — از پی هم سد نگه تازد که‌پیکانم کشد
سرمه‌ای‌خواهم که‌جزیك‌رو نبینم، عشق کو — تا بمیل آتشین در چشم گریانم کشد
گلشن‌شوقی‌هوس‌دارم که‌رضوان‌از بهشت — بر در باغ آید و سوی گلستانم کشد

وعده گاهی کو که چون نومید برخیزم زوصل — دست امید وفای وعده دامانم کشد
در کدامین چشم جویم آن نگاه بردگی — کاشکارا گویدیم برخیز و پنهانم کشد

آن غزالی را که وحشی خواهد از واقع شود
دهر بس نیت که از طبع غزلخوانم کشد

●

۲۰۷

درون دل بغیر از یار و فکر یار کی گنجد — خیال روی او اینجا در او اغیار کی گنجد
ز حرف وصوت بیرونست رازعشق من بااو — رموز عشق و جدانیست در گفتار کی گنجد
من و آزردگی از عشق او حاشا معاذالله — دلی کز مهر پر باشد دراو آزار کی گنجد
برطلی ریخت یك خمخانه می ساقی که برلب نه — بظرف تنگ من این بادهٔ بسیار کی گنجد

چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را
بجز حسرت در آن دل کز تو شد افکار کی گنجد

●

۲۰۸

دلم خود را به نیش غمزه‌ای افکار میخواهد — شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد
بلا اینست کاین دل بهر ناز و عشوه میمیرد — ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار میخواهد
دل از دستی بدر بردن نباشد کار هرچشمی — نگاه پر تصرف غمزهٔ پرکار میخواهد
بود آهو که صیادش به‌یك تیر افکند درخون — دلی را صید کردن کوشش بسیار میخواهد

غلامی هست وحشی نام و میخواهد خریداری
ببازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد

●

۲۰۹

جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد — مرا تا چون برون آرد که پرغوغا درون آمد

که‌دارد باطل‌السحری که بربازوی‌جان‌بندم   که‌جادوی قدیمی برسر سحر و فسون آمد
ندانم‌چون‌شود انجام‌مجلس کان‌حریف‌افکن   میی‌افکند در ساغر کزان می‌بوی‌خون آمد
سپر انداختیم اینست اگر چین خم ابرو   که‌زور این‌کمان ازبازوی طاقت‌فزون آمد
مراخوانی ومن‌دوری کنم بایك‌جهان رغبت   چنین‌باشد بلی‌آنکس که‌بختش‌واژگون آمد

مگو وحشی چگونه آمدت این مهر در سینه
همی دانم که خوب آمد نمیدانم که چون آمد

●

۳۱۰

آه شراره بارم کان از درون برآمد   ابریست آتش افشان‌کز بحر خون برآمد
میکرد دل تفأل از مصحف جمالش   از زلف او بفالش جیم جنون برآمد
فانوس وار ما را از شمع دل فروزی   آتش ز سینه سر زد دود از درون برآمد
از لالۀ جگرخون احوال کوهکن پرس   کان داغدار با او در بیستون برآمد
از چشم پرفن او در یك فریب دادن   از عقل و هوشمندی سد ذوفنون برآمد

بر رسم داد خواهان زد دست برعنانش
آیازدست وحشی این کار چون برآمد

●

۳۱۱

کی‌اهل دل‌بکام خود از دوستان برند   تا کارشان بجان‌نرسد کی زجان برند
از ما برید یار باندك حکایتی   چندان نبود این که زهم دوستان برند
شد گرم تا شنید ز ما سوز دل‌چو شمع   آه‌این‌چه حرف‌بود که‌مارا زبان برند
آنکس که گشت باعث سوز فراق ما   یارب سرش بمجلس او شمعسان برند

وحشی مبر به تیغ زجانان که اهل‌دل
از هم نمیبرند اگر از جهان برند

●

۲۱۲

ز عشق من بتو اغیار بد گمان شده‌اند — کرشمه‌های نهان را نگاهبان‌شده‌اند
حمایتی که حریفان بزم در بد من — تمام متفق و جمله همزبان‌شده‌اند
عجب که بادهٔ رشکی نمیرود در جام — که‌سخت‌مجلسیان‌توسر گران‌شده‌اند
رقابت‌است که‌چون دردلی‌بکینه نشست — کسی ندید که‌من‌بعد مهربان‌شده‌اند

همه بـرای تودارند نکته‌ها وحشی
جماعتی‌زحریفان که نکته‌دان‌شده‌اند

●

۲۱۳

یاران خدای را بسوی او گذر کنید — باشد کش این‌خیال ز خاطر بدر کنید
در مازده‌ست آتش وبر عزم رفتن‌است — چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
آتش زبان شوید و بگویید حـال ما — هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید
از حال ما چنانکه درو کارگر شود — آن بی محل سفرکن مارا خبر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع — اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
گرخود شنیدجان زمن ومژده ازشما — ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید

وحشی گراین خبر شنود وای برشما
از آتش زبانه کش او حذر کنید

●

۲۱۴

سرت از غرور خوبی بکسی فرو نیاید — سر این غرور کردم که کمی‌درو نیاید
بحلی ز من اگر چه همه باد برد نامم — که کسی بکوی خوبان پی‌آبرونیاید
دل‌رشك‌پرورمن‌همه‌سوخت‌چون‌نسوزد — که بغیر داغ کاری ز تو تندخونیاید
زبلای چشم‌شوخت نگریختم زخودهم — بنگاه کن سفارش که بجستجونیاید

تو بگوی مردی است این بکجا رود اسیری		سر راه تو نگیرد بطواف کو نیاید

تو بمن گذار وحشی که غم تو من بگویم
که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

●

۲۱۵

روزها شد تا کسم[1] پیرامن این در ندید		تا تو گفتی دور شو زین[2] در کسم دیگر ندید
سوخت مارا آنچنان حرمان عاجز سوز[3] ما		کز تنم آنکو نشان[4] میجست خاکستر ندید
الوداع ای سر که مارا میبرد سودای[5] عشق		برسر راهی که هر کس رفت آنجا سر ندید
مرد عشق است آنکه گر[6] عالم سپاه غم گرفت		تاخت در میدان و بر بسیاری لشکر ندید

گرچه وحشی ناخوشیها دید و سختیها ولی
سخت‌تر از روزگار هجر و ناخوشتر ندید

●

۲۱۶

توخون بکاسهٔ من کن که غیر تاب ندارد		تنك شراب ستم ظرف این شراب ندارد
چه دیده‌ای و درین چیست مصلحت که نگاهت		تمام خشم[7] شد و رخصت عتاب ندارد
تو زود رنج تغافل پرست وه چه بلندی		چه گفته‌ام که سلامم دگر جواب ندارد
بخشکسال وفا[8] رستی ای گیاه محبت		بزیر برگ که ابر امید[9] آب ندارد

دل بلا کش وحشی که خو بداغ تو کرده
اگر بآتش[10] دوزخ رود عذاب ندارد

●

۲۱۷

بلب بگوی که آن خندهٔ نهان نکند		مرا بلطف نهان تو بدگمان نکند

۱ـ ل: تاکسی.	۲ـ ل: تن	۳ـ ل: عاشق‌سوز.
۴ـ ل: اثر.	۵ـ ل: غوغای.	۶ـ ل: از .
۷ـ م: چشم.	۸ـ ل: فنا.
۹ـ ل: ابراین امید.	۱۰ـ ل: درآتش.

تو خودمراچه کنی لیك چشم‌رافرمای
که آن نگه که‌تو کردی‌زمان‌زمان‌نکند
تورنجه‌ای زمن و میل‌من ولی چکنم
بگو که ناز توام دست در میان نکند
گرم مجال نگاهی بود زمان چکنم
حکایتی که نگه میکند زبان نکند
هزارسود دراین‌بیع‌هست خواهی دید
مرا بخر که خریدار من زیان نکند
جفا و هرچه کند گوبمن خداونداست
ولیك نسبت ما را باین و آن نکند

بس است جور ز صبر آزمود وحشی‌را
هزاربار کسی را کس امتحان‌نکند

۲۱۸

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند
جفای او همه‌کس میکشد چرا نکند
فغان ز سنگدل‌من که خون سد مظلوم
بظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند
چه غصه‌ها که نخوردم ز آشنایی تو
خدا ترا بکسی یارب آشنا نکند
کدام سنگدل از درد من خبر دارد
که با وجود دل سخت گریه‌ها نکند
کشیده جام و سر بیگنه کشی دارد
عجب که برنکشد تیغ و قصدما نکند

بجای‌خویش نیامد مراچو وحشی‌دل
اگر ز تیرتو پیکان بسینه جا نکند

۲۱۹

پرسیدن حال دل ریشم بگذارید
یك‌دم بغم و محنت خویشم بگذارید
یاران بمیان من و آن‌مست میایید
گر میکشدآن عربده کیشم بگذارید
گویند که‌بیش آرصبوری بغم‌عشق
کی میرود این کار ز پیشم بگذارید
روزی که برید از ره کشته عشقش
آنچه‌ازدوسه‌روزازهمه‌پیشم بگذارید[1]

وحشی صفتم جامهٔ سدپاره بدوزند
چسبیده بزخم‌دل ریشم بگذارید

---

۱ ــ این غزل‌تنها درس آمده واین‌بیت‌نیز آشفتگی‌دارد.

۲۲۰

آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید — بانگ درای همّت زین کاروان نیاید
ای‌عندلیب خو کن باخار غم که‌هر گز — بوی گل مروت زین بوستان نیاید
بر حرف اهل حاجت گوش قبول بگشا — کاین حرف را نگوید کس تا بجان نیاید
ناچار کشته‌غربت دل راو گر نه هر گز — مرغی بود که یادش از آشیان نیاید
کم آیدم بخاطر همصحبتان جانی — کاتش بجان نگیرد دل در فغان نیاید
تیردعاچه خوبست گر بر نشان توان زد — امّا چه چاره سازم گر بر نشان نیاید

وحشی دگر نیاید سویم عروس دولت
روزی بیاید آخر گر این زمان نیاید

●

۲۲۱

که جان برد اگر آن ترک سر گران بدر آید — کلاه کج نهد و بر سر گذر بدر آید
رسید بار دگر تار حسن ما ز چه شد — دگر که از نظر افتد که باز در نظر آید
ز سوی مصر بکنعان عجب رهیست که باشد — هنوز قافله در مصر و نامه و خبر آید
کمینه خاصیت عشق جذبه‌ایست که کس را — ز هر دری که برانند بیش ، بیشتر آید
سبو بدوش و صراحی بدست ومحتسب ازپی — نعوذ باله اگر پای من بسنگ بر آید

مگو که وحشیم آمد ز پی اگر بروم من
چه مانع است نیاید چرا بچشم و سر آید

●
●

«ر»

۲۲۲

روم بجای دگر ، دل دهم بیار دگر — هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری دهم این دل[1] که خوار کردهٔ تست — چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر

۱ــ ل: ای دل.

میان ما و تو ناز و نیاز بر طرف است بخود تونیز بده بعداز این قرار دگر
خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم بفکر صید دگر باشد و شکار دگر[1]
خموش وحشی از انکار عشق او کاین حرف
حکایتیست که گفتی هزار بار دگر

●

۲۲۳

دل‌وطبع‌خویش‌را گو که‌شوندنرم‌خوتر که‌دلم‌بهانه جوشدمن ازو[2] بهانه جوتر
گله گر کنم زخویت[3] بجز اینقدر نباشد که شونداگر توخواهی‌قدری ازین نکوتر
همه رنگ حیله بینم پس پردهٔ فریبت برواى‌دورو که‌هستی‌ز گل‌دوردوروتر
تونه‌مرغ‌این شکاری پی‌صید دیگری‌رو که‌عقاب دیگر آمد بشکاراین کبوتر
نه‌خوش آمده‌ست‌وحشی‌توغریب خوش‌ادایی
همه‌طرز تازه گویی، زتو کیست تازه گوتر

●

۲۲۴

آخرای مغرور[4] گاهی‌زیر پای خود نگر زیر پای خود سر عجز گدای خود نگر
این‌چه‌استغناوناز است،این‌چه‌کبروسرکشیست حسبةً لله بسوی مبتلای خود نگر
چون خرامی‌غمزه رابنشان بر آن‌دنبال‌چشم نیمکشت ناز خلقی بر قفای خود نگر
این مبین جاناکه آسان پنجهٔ صبرم شکست زور بازوی غم مرد آزمای خود نگر
باورت گر نیست ازوحشی که میسوزد زتو
چاك در جانش فكن داغ وفای خود[5] نگر

●

۲۲۵

گو حرمت خود ناصح‌فرزانه نگه‌دار خود را ز زبان من دیوانه نگه دار
جا درخور اوجز صدف دیدهٔ من‌نیست گوجای‌خودآن گوهر یکدانه‌نگه‌دار

۱ـم. این‌بیت راندارد. ۲ـل. ازآن. ۳ـل. زکویت
۴ـل: معذور. ۵ـل. وفاداری.

زاهد چه کشی اینهمه بر دوش مصلا — بر دار سبوی من و رندانه نگه‌دار
هرچیز که جز باده بود گو برو ازدست — در دست همین شیشه و پیمانه نگه‌دار
پروانه بر آتش زند ازبهر تو خود را — ای‌شمع توهم حرمت پروانه نگه‌دار
آن‌زلف مکن‌شانه که زنجیر دل‌ماست — برهم مزن‌آن سلسله را شانه نگه‌دار
وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه
حاجی توبروخشت و گل‌خانه‌نگه‌دار

●

۴۲۶

جستم از دام ، بدام‌آر[1] گرفتار دگر — من‌نه‌آنم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی — تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
گو مکن غمزهٔ او سعی بدلداری ما[2] — زانکه دادیم دل‌خویش به دلدار دگر
بسکه‌آزرده‌مراخوشترم ازراحت‌اوست — گرسد آزار ببینم ز دل آزار دگر
وحشی ازدست جفارست[3] دلت‌واقف‌باش
که نیفتد سر وکارت به جفاکار دگر

●

۴۲۷

عزلت[4] ما شده سر تا سر دنیا مشهور — قاف تا قاف بود عزلت[5] عنقا مشهور
پایه‌آن یافت که گردید مجرد زهمه — هست آری به فلك رفتن عیسا مشهور
نه‌همین قصهٔ مجنون شده مشهور جهان — در جهان هست زما نیز[6] سخنها مشهور
شهرت حسن[7] کند زمزمهٔ عشق[8] بلند — شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور
همچووحشی سخن‌ماهمه‌جامشهوراست
نیست جایی که نباشد سخن‌ما مشهور

●
●

۱ـ ل: بدام‌آر. م: بدام‌از. چ: بدامی‌و. ۲ـ چ: بدلجویی‌من. ل: بدلجویی‌ما.
۳ـ م: رسته. ل: رفت. ۴ـ چ: عزت . ۵ـ چ: قصهٔ. ل: قصهٔ.
۶ـ م: نیز زماهست. ۷ـ چ‌وس‌ول: عشق. ۸ـ چ‌ول‌وس: حسن.

«ز»

۲۲۸

شده‌ام سگ غزالی که‌نگشته رام هرگز — مگسی ز انگبینش نگرفته کام هرگز
زفروغ آفتابی شب خویش روز خواهم — که‌شبی‌زخانه بیرون ننهاده گام هرگز
هوس پیاله خوردن بودم به خرد سالی — که‌کسی نگفته پیشش زشراب وجام[1] هرگز
چو حدیث‌من برآید کندآنچنان تغافل — که مگر بعمرخویشم نشنیده‌نام‌هرگز
برهت مقام کردم ، نگذاشتی مقیمم — باسیرخود نبودی تودراین مقام هرگز

به شکنج طرهٔ اودل‌وحشی‌است مایل[2]
که خلاصیش مبادا ز بلای دام هرگز

●

۲۲۹

مست آن ترك بکاشانهٔ من بود امروز — وه چه‌غوغا که نه درخانهٔ‌من بودامروز
وای برغیر اگر یك دوسه روزی ماند — با من‌این‌نوع که جانانهٔ من‌بود امروز
بی لبت خون دلی بود که دورم میداد — می که در ساغر وپیمانهٔ من‌بود امروز
بسکه شب قصهٔ دیوانگی از من سر زد — بر زبان همه افسانهٔ من بود امروز

شرح ویرانگی جغد غم از وحشی پرس
زانکه یك لحظه به ویرانهٔ من بود امروز

●

۲۳۰

دوش پر عربده‌ای بودو نه‌آنست‌امروز — نگهش قاصد سد لطف نهانست‌امروز
حسنش‌آنست‌ولی[3]خودنه همانست بلی[4] — بوددی‌آفت دل ، راحت جانست امروز
روی‌درروی‌ونگه‌بر[5]نگه وچشم به‌چشم — حرف‌ما وتو[6] چه‌محتاج زبانست‌امروز

۱ـل: نام. ۲ـل: مرغی. ۳ـچ: بلی.
۴ـچ: ولی. ل:که‌بود. ۵ـم: در . ل: در.
۶ـچ: باتو .

شرح رازی که میان من و او خواهد بود — بیش از حوصلهٔ نطق و بیانست[1] امروز
تا چها[2] بر سر و دستار حریفان گذرد — زان می تند که در رطل گرانست امروز

بر کمان میکشد آن غمزه خدنگی که مپرس
ای خوشا سینهٔ وحشی که نشانست امروز

●

۲۳۱

ای دل بی جرم زندانی تو در بندی هنوز — آرزو کردت باین حال آرزومندی هنوز
کوه اگر بودی ز جا رفتی بنازم حوصله — اینهمه آزردگی داری[3] و خرسندی هنوز
وقت نامد کز جنون این بند از هم بگسلی — الله ، الله ، بستهٔ آن سست پیوندی[4] هنوز
با همه خدمت چه بودی گر پذیرفتی ترا — شرم بادت زین غلامی ، بی‌خداوندی هنوز
خنده‌ات برخود نیامد پاره‌ای برخود بخند — از لب او چشم در راه شکر خندی هنوز
تابکی این تیشه خواهی زد بپای خود بس است[5] — این کهن نخل تمنا را نیفکندی هنوز

ساده دل وحشی که میداند ترا احوال چیست
وین گمان دارد که گویا قابل پندی[6] هنوز

●

۲۳۲

وه که دامن میکشد آن سرو ناز ازمن هنوز — ریخت خونم را و دارد احتراز ازمن هنوز
ناز بر من کن که نازت میکشم تا زنده‌ام — نیم جانی هست و میآید نیاز از من هنوز
آنچنان جانبازیی کردم براه او که خلق — سالها بگذشت[7] و میگویند باز از من هنوز
سوختم سد بار پیش او سراپا همچو شمع — پرسد اکنون باعث سوز و گداز ازمن هنوز

همچو وحشی گه به تیغم مینوازد گه به تیر
مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من هنوز

●

۱- چ : زبانست . ۲- ل : تاجهان .
۳- ل : دیدی. ٤ - ل: سست‌پیمانی. ٥ - ل : تابکی تیشه بخواهی زد بپای خویشتن
٦- ل: وین گمان داری که گویا قابل بندی هنوز . ۷- ل: سالها رفتست .

۲۳۳

گرچه‌دوری‌میکنم بی‌صبر و آرامم‌هنوز — مینمایم اینچنین وحشی ولی[۱] رامم هنوز
باورش میآید از من دعوی وارستگی — خودنمیداند که‌چون آورده دردامم‌هنوز
اول عشق ومرا سدنقش‌حیرت در ضمیر — این‌خودآغازاست تاخود چیست انجامم‌هنوز
من‌به‌سدلطف‌ازتوناخرسند ومحروم این‌زمان — از لبت آورده سد پیغام دشنامم[۲] هنوز
صبح وشام‌ازپی دوانم روز تا شب منتظر — همرهی بااو میسر نیست یك گامم‌هنوز
من‌سراپا گوش‌کاینك میگشایدلب بعذر — اوخودا کنون‌رنجه‌میدارد به‌پیغامم[۳]هنوز

وحشی این پیمانه نستانی[۴] که زهراست این‌نه[۵]می
باورت گر نیست دردی[۶] هست در جامم هنوز

●

۲۳۴

هست‌از رویت‌مراسد گونه‌حیرانی هنوز — وز سر زلف تو انواع پریشانی هنوز
سوخت‌دل ازداغ وداغم بار جانسوز[۷] آنچنان — جان‌بر آمد ازغم‌وغم همدم جانی هنوز
ای که گویی‌پیش‌اواظهاردرد خویش کن — خوب‌میگویی ولی او را نمیدانی هنوز
گرچه عمری شدکه کشت‌از درد استغنا مرا — در[۸]رخش پیداست‌آثار پشیمانی[۹]هنوز

وحشی ازطرز سخن‌بگذر که اینجا عام[۱۰] نیست
طرز خاص نکته پردازان کاشانی هنوز

●
●

«س»

۲۳۵

شرح‌ضعفم ازسگان آستان خود بپرس — ازکسان[۱۱]یك‌بار حال‌ناتوان‌خودبپرس

۱ـ چ: دلم.
۲ـ م: دشنام‌پیغامم.
۳ـ ل: اوخوداکنون‌رنجه میگرددبدشنامم‌هنوز
۴ـ چ: نشناسی.
۵ـ چ: یاکه. ل: که‌زهرقاتل‌است.
۶ـ م: رشحی. ل: ازوی.
۷ـ ل: باردلسوز.
۸ـل: از.
۹ـل: پریشانی.
۱۰ـ ل:جام.
۱۱ـ ازسکان.

شب بکویت مردمان را نیست خواب از دیده‌ام[1] گر زمن باور نداری ازسگان خود بپرس
شرح دردم از زبان غیر پرسیدن چرا میکنی چون لطف باری اززبان خود بپرس
دوراز آن کوتابکی باشی دلا بی‌خان‌ومان این چه‌اوقاتست راه خان‌ومان خود بپرس
حال بیماران خود هرگز نمیپرسی چرا
وحشی این‌حال ازمه نامهربان خود بپرس

●

۲۳۶

مغرور کسی به که درت جا نکند کس وصلی[2] که محالست تمنا نکند کس
نی‌یوسف مصری توکه در بیع کس آیی بیعانهٔ جان چیست که[3] سودا نکند کس
روشن نکند چشم کس این طرفه‌عزیزیست همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس
مرغ دل‌ما کیست[4] اگر دامگه اینست سیمرغ بدام افتد و پروا نکند کس
آه‌این‌چه‌غروراست که‌سد کشته گرافتد دزدیده هم از دور تماشا نکند کس
چندین سر بی‌جرم به‌داراست در آن[5] کو یك بار سر از ناز ببالا نکند کس
وحشی سبب ناز و تغافل همه حسن است
حسن ار نبود این همه اینها نکند کس

●

●

«ش»

۲۳۷

ای دل به‌بند دوری او جاودانه باش ای صبر پاسبان در بند خانه‌باش
ای‌سربخاك تنگ فرورو ، تراکه گفت در بندکسر حرمت‌این[6] آستانه‌باش
هرگزمیان عاشق و معشوق بعد نیست سد ساله راه فاصله گو در میانه باش
سد دوزخم زبانه کشدعشق[7]خودیکیست گویك زبانه بر سرآن سدزبانه باش
وحشی نگفتمت که‌کمانش نمی‌کشی
حالا بیا خدنگ بلا را نشانه باش

●

۱- ل: از ناله‌ام. ۲- چ: وصلت. ل: وصلت. ۳- م: چو.
۴- م: چیست. ۵- م: این. ۶-ل: آن. ۷-ل: هجر.

۳۳۸

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش
چند گه بایار بودی، چندگه بی یار باش

شوق میگوید که آسان نیست بی او زیستن
صبر میگوید که باکی نیست گودشوار باش

وصل خواری بردهد ای طایر بستان‌پرست
گلستان[1] خواهی‌قفس، مستغنی‌ازگلزار[2] باش

وصل اگراینست وذوقش این که من‌دریافتم
گر ز حرمانت بسوزد هجر منت‌دار باش

صبر خواهم کرد وحشی از غم نا دیدنش
من‌چو[3] خواهم‌مرد گواز حسرت‌دیدار باش

●

۳۳۹

تن‌اگر نبود زنزدیکان چوشدگو دور باش
دیده دروصل است‌پا[4] ازبزم گومهجور باش

درنگاهی کان[5] بهرماهی کنی[6] آنهم ز دور
سهل باشدگو عنایت گونهٔ[7] منظور باش

یك نگاه لطف از چشم تو ما را میرسد
گوکسی کاین نیز نتواندکه بیند کور باش

بزم‌بدمستان‌عشق‌است این‌بحکمت باده‌نوش[8]
ساقی مجلس‌شودهم مست وهم[9] مخمور باش

لطف بااغیار وکین باما تفاوت ازکجاست
باهمه هرنوع[10] میباشی به یك دستور باش

سیل[11] بی لطفی همین سر در بنای ما مده
خانهٔ ما یا همه ویرانه یا معمور باش[12]

کارما و کاروحشی‌پیش تیغت چون‌یکیست
گو دلت بی‌رحم و بازوی ستم پر زور باش

●

۳۴۰

ترك ما کردی برو همصحبت اغیار باش
یارما چون‌نیستی باهرکه خواهی یار باش

۱ـ ل : گل‌فشان . ۲ـ ل : دیدار . ۳ـ چ : که
۴ـ م : پای . ۵ـ چ : کو. ۶ـ چ : توان .
۷ـ ل : نامه . ۸ـ چ : باده ده . ل : باده ده .
۹ـ چ : نی‌مست ونی... ل : گومست وگو مخمورباش . ۱۰ـ چ: هر طور.
۱۱ـ ل : میل. ۱۲ـ اين‌بيت در چ نيامده .

مست حسنی[1] بارقیبان میل‌می‌خوردن مکن		بـد حریفانند آنها [2] گفتمت هشیـار باش
آنکه مارا هیچ برخورداری ازوصلش نبود		از نهال وصل اوگو غیر برخوردار باش
گرچه‌میدانم که‌دشواراست‌صبر ازروی‌دوست		چند روزی صبر خواهم کرد گودشوار باش

صبر خواهم کرد وحشی درغم نا دیدنش
من که خواهم‌مرد گواز حسرت دیدار باش[3]

●

۲۴۱

روزی‌این‌بیگانگی بیرون کنداز‌خوی‌خویش		آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش
هم رسد روزی که در کار بدآموز افکند		این گره کامروز افکنده‌ست برابروی‌خویش
لازم ناکامـی عشق است استغنـای حسن		نیست‌جای شکوه گر میراندم‌از کوی‌خویش
چون پسندم باز فتراك تو ، زیر پا فکن		این سری کز باراو فرسوده‌ام زانوی‌خویش

سود وحشی چهره بر خاك درش چندان که شد
هم خجل از راه او هم منفعل از روی خـویش

●

۲۴۲

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش		گشتنیم هیچکارهٔ ملك [4] وجود خویش
غماز در کمین گهرهـای راز بـود		قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال تـو[5]		رفتم[6] که پرده‌ای بکشم‌برنمود خویش
یك‌وعده‌خواهم‌ازتو که گردم[7] درانتظار		حاکم‌تویی درآمدن‌دیرو زود خویش
ازچشم من بخود نگر[8] و منع کن مرا		بی‌اختیار اگرنشوی درسجود خویش

۱ـ م : هست حسنی. چ : مست‌جستی .		۲ـ م: اینها. ل : اینهـا.
۳ـ این‌بیت در م‌و‌ل تنهادر پایان غزل۲۳۸ آمده .		٤ـ ل: زملك .
٥ـ ل : خیال دوست. ۷ـ ل : گفتم.		۷ـ ل : که‌باسم .
۸ـ ل : ازچشم خودبمن نگر .

گو جان وسر برو ، غرض ما رضای تست حاشا که ما زیان تو خواهیم وسود خویش

بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس غم کن[1] سرود خویش

●

۲۴۳

در مانده‌ام به درد دل بی علاج خویش وز[2] بد مزاجی دل کودک مزاج خویش
مهر خزانه یافت دل و جان و هر چه بود جوید هنوز ازین ده ویران خراج خویش
جان را مگر بمشعلهٔ دل برون برم زین روز های تیره و شبهای داج خویش
فرهاد را که بگذرد از سر چه نسبت است باآنکه مشکل است بر او ترك تاج خویش
عذب فرات گو دگری خورکه ما خوشیم با آب شور[3] دیده و تلخ[4] اجاج خویش
ای صاحب متاع صباحت تلطفی[5] کاورده عاجزی بدرت احتیاج خویش

وحشی رواج نیست سخن را ، زبان ببند
تا چند دعوی از سخن بی رواج خویش

●

۲۴۴

بند دیگر دارم ازعشقت بهر پیوند خویش جذبه‌ای‌خواهم که ازهم بگسلانم بند خویش
عشق‌خونخواراست‌بابیگانه وخویشش چه‌کار خوردکم خونی‌مگر یعقوب‌ازفرزند خویش
ایستادن نیست بر یك مطلبم در هیچ خال[6] بر نمی آیم بمیل طبع نا خرسند خویش
اینچنین مستغنی از حال تهی دستان مباش آخر ای‌منعم نگاهی کن‌به‌حاجتمند خویش

وحشی آمد از خمار زهد خشکم جان به‌لب
کوصلای جرعه‌ای تابشکنم سوگند خویش

●

۱ـ ل: ما کن. ۲ـ ل: وین. ۳ـ ل: تلخ.
۴ـ م: ملح. ۵ـ م: توصاحب تلطفی. ۶ـ ل: کار.

۳۴۵

ما در مقام صبر فشردیم گام خویش		یك گام آنطرف ننهیم از مقام خویش
این مرغ تنگ حوصله را دانه‌ای بس‌است		صیاد ما به دانه چه آراست دام خویش
فارغ نشین که حسن بهرجا که جلوه کرد		مخصوص هیچکس نکند لطف عام خویش
دل شد کبوتر لب بامی که سد رهش		سازند دور و باز نشیند به بام خویش
وحشی رمیده‌ایست که رامش کسی نساخت
آهوی دشت را نتـوان ساخت رام خویش

●

۳۴۶

تو و هر روز و[1] بـزم عشرت خویش		من و شبها و کنـج محنت خویش
منم با محنت[2] روی زمین خوش		نگه دار آسمان گـو راحت[3] خویش
ز هجران مردم و بر سر ندیدم		کسی را غیر سنگ تربت خویش
مکش زحمت بـرای راندن ما[4]		که ماخواهیم بردن زحمت خویش
بزیر تیغ او نالید وحشی
فتادش سر به پیش از خجلت خویش

●

۳۴۷

ریخت‌خونم‌را وبرد از پیش آن بیداد کیش		خون‌چون‌من بیکسی‌آسان‌توان بردن‌زپیش
هست بیش از طاقت من بار اندوه فراق		بیش ازین طاقت ندارم گفته‌ام سدباربیش
ناوکت گفتم ز دل بگذشت رنجیدی بجان		جان من گفتم خطایی مگذران‌ازلطف‌خویش
از کدامین درد خود نالم‌که از دست غمت		سینه‌ام‌چون‌دل فکاراست ودرون‌چون‌سینه‌ریش
نوش عشرت‌نیست وحشی درجهان بی‌نیش‌غم
آرزوی نوش اگر داری منال از زخم نیش

●

۱ـ چ «و» ندارد.		۲ـچ:خواری.		ل:خواری
۳ـم:عزت.		ل:عزت		٤ـل: برای‌خاطرما

۲۴۸

الاهی از میان ناپسندان برکران[۱] دارش | زدام حیلهٔ مردم فریبان در امان‌دارش
صدای شهپر شاهینی از هرگوشه میآید | تذرو غافلی دارم مقیم آشیان‌دارش
خدایا بامنش‌خوش‌سرگران داری‌وخرسندم | نه‌تنها بامن‌وبس[۲]، با همه‌کس‌سرگران‌دارش
پدیدآرد هوس از عشق با مردم جفا کاری | نمیخواهم[۳] براین‌باشد، خداوندا[۴] برآن‌دارش
تغافل‌کیش‌وکین‌اندیش‌ودوری‌جوی‌ووحشی‌خوی | عجب‌وضعیست‌خوش‌یارب همیشه‌آنچنان‌دارش
زمان اول حسن است و هستش فتنه‌ها درپی | الاهی در امان از فتنهٔ آخرزمان دارش

خدایا فرصت یك حرف پند آمیز میخواهم
نمیگویم که با وحشی‌همیشه همزبان‌دارش[۵]

۲۴۹

مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش | بی گنه‌میکشتیم، اکنون گنهکارم بکش
تیغ بیرحمی بکش اول زبانم را ببر | پس بیازاروپس‌ازحرمان[۶] بسیارم‌بکش[۷]
جرم میآید زمن تا[۸] عفومیآید زتو | رحم‌راحدیست،ازحدرفت،این‌بارم‌بکش

وحشیم من کشتن من اینکه رویت بنگرم
روی خود بنما واز شادی دیدارم بکش[۹]

۲۵۰

کوهکن بریادشیرین‌ولب‌وجان‌پرورش | جان‌شیرین‌دادوغیرازتیشه‌نامدبرسرش
آنکه مشت‌استخوانی بودبگذرسوی‌او | تاببینی‌زآتش هجران کفن‌خاکسترش

۱ـ ل: سرگران.　۲ـ چ : اورا .　۳ـ ل: همین خواهم .
٤ـ این‌بیت درچ: نیامده .　۵ـ م: سرگران.　ل: سرگران.
٦ـ ل:آزار .　۷ـ این‌بیت در چ نیامده .　۸ـ چ: یا.
۹ـ چ ول: روی بنمای‌وپس ازحرمان دیدارم بکش .

جمله ازخاك درش خیزند روز رستخیز بسکه بیماران غم مردند برخاك درش
دست برخنجر خرامان میرود آن ترك مست[1] مانده چشم حسرت خلقی بدست و خنجرش[2]
فکر زلفت از سر[3] وحشی سر مویی نرفت
گرچه مویی گشت[4] از زلف توجسم لاغرش

●

۲۵۱

با جوانی چند درعین وفا می‌بینمش باز با جمع غریبی آشنا می‌بینمش
باز تا امروز دارد با که میل اختلاط زانکه ازیاران دیروزی جدا می‌بینمش
ماه‌رخسارش که‌چون آیینه بودی‌درصفا بی‌صفا گردید با من‌بی‌صفت می‌بینمش
آنکه‌هردم‌دره‌اومی‌فکندم‌خویش را راه‌میگردانم‌اکنون هر کجا می‌بینمش
مرغ‌دل‌وحشی که‌ازدامی‌بچندین‌حیله جست
از سرنو باز جایی مبتلا می‌بینمش

●

۲۵۲

بست‌زبان‌شکوه‌ام‌لب به سخن گشادنش عذر عتاب گفتن‌و وعدهٔ[5] وصل دادنش
بودجهان‌جهان‌فریب‌ازپی‌جان مضطرب آمدن و گذشتن و رفتن وایستادنش
ناز دماند از زمین ، فتنه فشاند ازهوا طرزخرام کردن وپا بزمین نهادنش
جذب محبتش کشد، هست‌بهانه‌ای و بس اینهمه تند گشتن ودر پی من فتادنش
وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعد ازین
وای برآن که باید ازمادر دهر زادنش

●

۲۵۳

برمیان دامن زدن‌بینند وچابك رفتنش تا چومن افتاده‌ای‌ناگه بگیرد دامنش

۱ـ ل: آن مست باز
۲ـ چ: دست‌برخنجرخرامان‌میرودا‌ینست‌ناز ماند چشم حسرت خلقی بدست خنجرش
۳ـ چ ول: دل. ٤ـ چ: مومیگشت . ٥ـ ل: مژدهٔ.

مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت | از کمین برخاست ناگه غمزهٔ صیدافکنش
عشق لیلی سخت زنجیریست مجنون آزما | این کسی داند که زنجیری بوددر گردنش
سر بقدر آرزو خواهم که چون راند بناز | گرد آن سر گردم وریزم بپای توسنش
این سر پر آرزو در انتظار عشوه ایست | گوشهٔ چشمی بجنبان و بینداز از تنش
سود پیراهن بر آن اندام ومارا کشت رشك | تا قیامت دست ما و دامن پیراهنش

وحشیم حیران او از دور وجان نزدیك لب
کار من موقوف یك دیدن زچشم پرفنش

«ص»

۲۵۴

نیستم یك دم ز درد و محنت هجران خلاص | کواجل تا سازدم زین درد بی درمان خلاص
کار دشوار است برمن، وقت کار است ای اجل | سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص
کشتی تابوت میخواهم که آب از سر گذشت | تا بآن[۱] کشتی کنم خودرا ازین توفان[۲] خلاص
چند نالم بردرش ای همنشین زارم بکش | کورهد از دردسر، من گردم از افغان خلاص[۳]

بست[٤] وحشی بادل خرّم ازین غمخانه رخت[٥]
چون گرفتاری که خودرا یابد از زندان خلاص

«ط»

۲۵۵

تکیه کردم بر وفای او[٦] غلط کردم، غلط | باختم جان درهوای او[۷] غلط کردم، غلط

---

۱ - چ: تا باین. ۲ - چ: کشتی. ۳ - ل: ازحرمان خلاص.
٤ - چ: جست. ٥ - چ: رفت. ٦ - ل: خود. ۷ - ل: ساختم جان رافدای او.

عمر کردم صرف او فعلی[1] عبث کردم، عبث ساختم جان را فدای او غلط کردم، غلط
دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط
اینکه دل بستم بمهر عارضش بد بود بد جان که دادم در هوای او[2] غلط کردم، غلط
همچو وحشی رفت جانم در هوایش[3] حیف، حیف
خو گرفتم[4] با جفای او غلط کردم، غلط

●
●

«ظ»

۲۵۶

بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ ازچنان جانی که باشد بی رخ جانان چه حظ
دیگر از شهرم چه خوشحالی چو آن مه پاره رفت چون ز کنعان رفت یوسف دیگر از کنعان چه حظ
ناامید از خدمت او جان چه کار آید مرا جان که صرف خدمت[6] جانان نگردد زان چه حظ
جانب بستان چه میخوانی مرا ای باغبان بامن آن گلپیرهن چون نیست در بستان چه حظ
دل به تنگ آمد مرا وحشی نمیخواهم جهان
ازجهان بی او مرا در[7] گوشهٔ حرمان چه حظ

●

«غ»

۲۵۷

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ قدر یاران وفادار ندانست دریغ
درد محرومی دیدار مرا کشت افسوس یار حال من بیمار ندانست دریغ
یار هر خار و خسی گشت درین گلشن حیف قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ

۱ـ چ و ل: فعل. ۲ـ ل: ازبرای او. ۳ـ م: وفایش.
٤ـ چ: خوی کردم. ۵ـ چ: که. ل: دیگرم ازاوچه خوشحالی که.
٦ـ م: صحبت. ۷ـ چ: این بیت راندارد. ۸ ـ ل: از.

زارم انداخت ز پاخواری هجران هیهات مردم و حال مرا یار[1] ندانست دریغ

وحشی آن عربده جو[2] کشت بخواری ما را
قدر عشاق جگرخوار ندانست دریغ

●

۲۵۸

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ ز هجر دائمی[3] ایمن ز وصل جاودان فارغ
بلند و پست و هجر و وصل یکسان ساخته برخود[4] ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ
سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی چو گل از پای تا سر گوش اما از زبان[5] فارغ
کمان را زه بریده، تیر را پیکان و پر کنده سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ
عجب مرغی نه جایی در قفس[6] نی از قفس بیرون ز دام و دانه و پروازگاه و آشیان فارغ
برون از مردن و از زیستن بس بلعجب جایی که آنجا میتوان بودن ز ننگ جسم و جان فارغ

بشکلی بند[7] و خرسندی به نامی[8] تا بکی وحشی
بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ

●

●

«ف»

۲۵۹

شمع بزم غیر شد با روی آتشناک، حیف ریخت آخر آبروی خویش را بر خاک، حیف
روبرو بنشست با هر بی ره و رویی، دریغ کرد بی باکانه جا در جمع[9] هر بی باک، حیف
ظلم باشد اختلاط او بهر نا اهل، ظلم حیف باشد بر چنان رودیدهٔ ناپاک، حیف[10]

۱ـ م : من‌زار . ۲ـ م : عربده‌خو . ۳ـ م : ایمنی .
۴ـ چ : برخودساخته‌یکسان . ۵ـ م و چ : جهان . ۶ـ چ : نه‌خالی‌ازقفس .
۷ـ م : بشکل‌وبعد . ۸ـ چ : بمانی . ۹ـ چ : بزم .
۱۰ـ این‌بیت‌در چ و ل نیامده .

گر بر آیدجانم ازغم، نیستی آن، کزغلط   بر زبانت بگذرد روزی کز آن غمناك حیف

در خم فتراك وحشی را نمیبندی چو صید[1]
گوییا میآیدت زان[2] حلقهٔ فتراك حیف

●
●

« ق »

۳۶۰

مستغنی است از همه عالم گدای عشق   ما و گدایی در دولتسرای عشق
عشق و اساس عشق نهادند بر دوام   یعنی[3] خلل پذیر نگردد بنای عشق
آنها که نام آب بقا وضع کرده‌اند   گفتند نکته‌ای ز دوام و بقای عشق
گوخاك تیره زر کن و سنگ سیاه سیم   آنکس که یافت آگهی از کیمیای عشق
پروانه محو کرد در آتش وجود خویش   یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
اینرا کشد به وادی و آنرا برد بکوه[4]   زینها بسی ست تا چه بود اقتضای عشق

وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
یك گام بیش نیست ولیکن بپای عشق

●
●

« گ »

۳۶۱

مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ   رو که ما را بتو من بعد نه صلح است و نه جنگ
غمزه گو ناوك خود بیهده زین پس مفکن[5]   که دل و جان دگر ساختم از آهن وسنگ

۱- ل : دریغ .   ۲- چ : میآیدت از . م : میآیدت آن . ل : میآیدت از .
۳- چ : هرگز .   ٤- ل : اورا کشد بکوه .
۵- چ : مشکن . ل : میکن .

عدم این‌بس اگر ازکوی تو رفتم که نمانَد   نام نیکی که توانم بدنش ساخت به[1] ننگ
بلبل آن به کـه فریب گل رعنـا نخـورد   کهٔ دو روزیست وفاداری یاران دو رنگ

آه حسرت نه به آیینهٔ وحشی آن کرد
که‌توان بردنش‌از صیقل ابروی توزنگ

●
●

« ل »

۳۶۲

تو ز من پرس قدر روز وصال   تشنه داند که چیست آب زلال
ذوق آن[2] جستن ازقفس ناگاه   من شناسم نه مرغ فـارغ بال
میتوان مرد[3] بهر آن هجران   کش وصال تو باشد از دنبال
این منم ، این منم بخدمت تو   ای‌خوشم‌حال‌وای خوشم‌احوال
این تویی ، این‌تویی برابر من   ای‌خوشم بخت‌وای خوشم اقبال

وحشی اسباب خوشدلی[4] همه هست
ای دریغـا دو جـام مـالا مـال

●
●

« م »

۳۶۳

کی تبسم دور از آن شیرین تکلم میکنم   زهرخند است این‌که پنداری تبسم میکنم
در میان اشك شادی گم شدم روز وصـال   اینچنین روزی‌که دیدم‌خویش راگم میکنم
با من آواره مردم تـا به‌کشتن همرهند   من نمیدانم چه بی راهی بمـردم میکنم

۱ـ چ : نه .   ۲ـ ل : او.   ۳ـ چ : برد.
۴ـ م : خرمی . ل : خرمی .

چهره پرخاکستر از گلخن برون خواهم دوید — هرچه خواهد کوهکن تا من تظلم میکنم

تکیه برمحراب دارد عابدوزاهد بزهد
وحشی دردی کشم من تکیه برخم میکنم

●

۳۶۴

دل بازرست از تو ، ز بند زمانه هم — در هم شکست بند و در بند خانه هم
برخاست باد شرطه وزورق درست ماند — از موج خیز رستم و دیدم کرانه هم
آن مرغ جغد شیوه که سوی تومیپرید — بال و پرش بسوختم و آشیانه هم
گر دیگر از پی تو دوم داد من بده — مهمیز کن سمند و بزن تازیانه هم

وحشی چرا (به) ننگ نمیری که پیش او
از غیر کمتری ، ز سگ آستانه هم

●

۳۶۵

تا چند به غمخانهٔ حسرت بنشینم — وقتست که با یار بعشرت بنشینم
بی طاقتیم در ره او میرود از حد — کو صبر که در گوشهٔ طاقت بنشینم
تا چند روم از پی او بند کنیدم [1] — باشد که زمانی بفراغت بنشینم
داغ تومرا شمع صفت سوخت کجایی — مگذار که با اشك ندامت بنشینم

پامال شدم چند چو وحشی بره غم
از دست تو بر خاك مذلت بنشینم

●

۳۶۶

برزن ای دل دامن کوشش که کاری کرده‌ام — باز خود را هرزه گرد رهگذاری کرده‌ام
گشته پایم راز دار طول و عرض کوچه‌ای — چشم را جاسوس راه انتظاری کرده‌ام

۱ — ل : تند کنندم .

میکنم پنهان ز خود اما گلم خواهد شکفت کز دل خود فهم اندك خار خاری کرده‌ام
آب در پیمانه گردانیده‌ام زین درد بیش درسبوی[1] خودشراب‌خوشگواری کرده‌ام
ساقیا پیشینه آن دردی که اندرشیشه بود[2] دیگران را ده که من‌دفع‌خماری کرده‌ام
تا چه فرماید غلوی شوق در افشای راز برخلاف آن بخود حالا قراری کرده‌ام
وحشی از من زین‌سرودغم‌بسی‌خواهدشنید[3]
زانکه خود را بلبل خرم بهاری کرده‌ام

●

۲۶۷

هرخون که‌تودادی‌چو می‌ناب کشیدیم زهر توبه سد رغبت[4] جلّاب کشیدیم
این باب محبت همه اشکال دقیقست ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم
دوش از طرف بام کسی‌پرتو مه‌تافت[5] از ظلمت شب رخت بمهتاب کشیدیم
گر آهن بگداخته در بوتهٔ ما ریخت گشتیم سراپا لب و چون‌آب کشیدیم
هرچند خسك بود از او در ته پهلو دربستر[6] از او محنت‌سنجاب کشیدیم
ای دیده بخوابی تو که‌با اینهمه‌تشویش ازغفلت‌این‌بخت گران‌خواب کشیدیم
وحشی نپسندند به پیمانهٔ دشمن
آن‌زهر که‌ماز کف احباب کشیدیم

●

۲۶۸

سحر کجاست که‌فراش جلوه گاه توام نشسته بر سر ره دیده‌بان راه توام
هنوز خفته‌چو بخت منند خلق که من برون دویده زشوق رخ چو ماه توام
من آنگدای‌حریصم که صبح‌نیست‌هنوز که ایستاده بدر یوزهٔ نگاه توام
مرا تو اول شب رانده‌ای‌بخواری‌ومن سحر خود آمده‌ام باز وعذرخواه‌توام

۱- ل :درصبوری . ۲- ل: ساقیا تشبیه‌آن دردی که‌اندرشیشه‌داشت .
۳- ل: وحشی از من این فسون‌غم بسی خواهی‌شنید .
٦- چ: یافت. ٦- ل وچ: بربستر .

توبی گناه کشی کن که ایستاده[1] بعذر بروز عرض جزا حایل گناه توام[2]
اگر بکشتن وحشی گواه میطلبی
مرا طلب بگواهی که من گواه توام

●

۲۶۹

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند از گوشهٔ بامی که پریدیم ، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود حالا که رماندی و رمیدیم ، رمیدیم[3]
کوی تو که[4] باغ ارم روضهٔ خلد است انگار که دیدیم ندیدیم ، ندیدیم
سد باغ بهار است وصلای گل و گلشن گرمیوهٔ[5] یك باغ نچیدیم ، نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل هان واقف دم باش رسیدیم ، رسیدیم[6]
وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ماهم نشنیدیم ، شنیدیم

●

۲۷۰

عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده‌ایم گرم کن هنگامهٔ دیگر که ما افسرده‌ایم
گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند کزتو پر[7] آزردگی داریم وبس آزرده‌ایم
لخت لخت است اینجگر چون خود نباشد لخت لخت که مگر دندان حسرت[8] برجگر افشرده‌ایم
در نمیگیرد باو نیرنگ سازیهای ما گرچه ز[9] افسون آب از آتش برون آورده‌ایم
وحشی آن چشمت اگر خواند بخود نادیده کن
کان فریب است اینکه ما سد بار دیگر خورده‌ایم

●

۱ ـ ل: که من ستاده. ۲ ـ این بیت درشعر چ نیامده. ۳ ـ این بیت درم نیامده.
٤ ـ چ: بزم تو نه . ٥ ـ چ ول: سنبل . ٦ ـ این بیت درم نیامده .
۷ ـ م: بس . ۸ ـ چ: غیرت. ۹ ـ چ ول: گربافسون. م: گرچه ز بافسون.

۲۷۱

من این کوشش که در تسخیر آن خود کام میکردم — اگر وحشی غزالی بود او را رام میکردم
درین مدت اگر اوقات من صرف ملک میشد — باو در بزمگاه[1] عیش می در جام میکردم
رهم را منتهایی نیست زان رو دورم ازمقصد — اگرمیداشت پایانی منش یك گام میکردم
بکنج این‌قفس افتاده عاجزمن همان مرغم — که تعلیم[2] خلاص بستگان دام میکردم
بباندك صبر دیگر رفته بود این نازبی‌موقع[3] — غلط کردم چرا این صلح بی‌هنگام میکردم
پیامی کرد کز شرمندگی مردم[4] که گفت اورا — شکایت گونه‌ای کز بخت نافرجام میکردم
چه ننگ آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی
بسی به بود ازین خود را اگر سگ نام میکردم

●

۲۷۲

نیستیم ازدوریت باداغ حرمان نیستیم — دل پشیمان است لیکن[5] ما پشیمان نیستیم
گرچه ازدل میرود عشق بجان[6] آمیخته — با وجود این وداع صعب گریان نیستیم
گوجراحت کهنه‌شوماازعلاج آسوده‌ایم — درد گو ما رابکش در فکر درمان نیستیم
آنچه ما را خوار میکرد آن محبت بود رفت — گو بچشم آن مبین ما را که ما آن نیستیم
ماسپر انداختیم اینك[7] حریف عشق نیست — طبل بر گشتن بزن ما مرد میدان نیستیم
یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

●

۲۷۳

با آنکه[8] برسر لطفی مکش زمنت خویشم — سگ وفای خود و بندهٔ محبت خویشم

۱ـ بزمکام . ۲ـ ل: تعظیم . ۳ـ ل: بی‌موضع.
٤ـ ل: بیانی کز سر شرمندگی کردم . ٥ـ چ: اما .
٦ـ م: عشق وبجان. ۷ـ چ: این دل. ل: ایدل. ۸ـ م: با این که.

سزای[1] خدمت شایسته است لطف چه منت[2] ز خدمتم خجل و حقگزار خدمت خویشم
عنایت تو بپاداش صبر دارم و طاقت بشکر صبر[3] خود و ذکر خیر طاقت خویشم
پلنگ خوی غزالی که میرمد ز فرشته چگونه ساختمش رام صید قدرت خویشم
بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن کراست زهره و یارا غلام جرأت خویشم
چه خوش گزیده امت از بساط حسن فروشان نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشم

مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر درآیم
که خوانده لطف تو در سایهٔ حمایت خویشم

●

۲۷۴

شد وقت آن دیگر که من ترك شکیبایی کنم ناموس رایك سو نهم بنیاد رسوایی کنم
چندی بکوشم در وفا کز من نپوشد راز خود هم محرم مجلس شوم هم باده پیمایی کنم
گر خواهیم در بند غم پای وفا در سلسله کردم میان خاك و خون زنجیر فرسایی کنم[5]
تو خفته و من هر شبی درخلوت جان آرمت دل را نگهبانی دهم خود را تماشایی کنم

گفتم که خودرایی مکن گفت اینچنین باشد ولی
وحشی کجا شیدا[6] شود گر ترك خودرایی کنم

●

۲۷۵

این بس که تماشایی بستان تو باشم مرغ سر دیوار گلستان تو باشم
کافیست همین بهره ام ازمائدهٔ وصل کز دور مگس ران سرخوان تو باشم
این منصب من بس که چو رخش تو شود زین جاروب کش عرصهٔ جولان تو باشم
خواهم که شود[7] دست سراپای وجودم درشغل عنان گیری یکران تو باشم
در بزمگه یوسف اگر ره دهدم بخت در آرزوی گوشهٔ زندان تو باشم

۱- چ: جزای . ۲- چ :قدیمت. ۳- چ: بصبروشکر.
٤- م: که خوانده سایهٔ لطف تودرعنایت خویشم.
٥- این بیت درچ نیامده. ٦- م: رسوا . ۷- چ: بود.

در تشنگیم طالع بد جان به لب آرد گر خود بسر چشمهٔ حیوان تو باشم
من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن[1]
معذورم اگر مرغ غزلخوان[2] تو باشم

●

۲۷۶

بخت آن کو که کشم رخش وسوارش سازم دل جنیبت کش وجان غاشیه‌دارش سازم
خواهم این سینه پر از جوهر جانهای نفیس که بدامان وفا کرده نثارش سازم
نفس گرم نگر فیض اثر بین که اگر بگمارم بخزان رشك بهارش سازم
کیست بدخواه توای همت پاکان باتو که به یك آه سحر بهر تو کارش سازم
باغبان چمن حسن توام گو دگران گل نچینند که من باخس وخارش سازم
وحشی این دل که عزیزست بهرجا که‌رود
چندش آرم بسر کویی و خوارش سازم[3]

●

۲۷۷

دو هفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم هنوز وقت نیامد که بگذری ز گناهم[4]
کرشمه‌ای که نکاهد ز حسن اگر بنوازی بلطف گاه بگاه و نگاه ماه بماهم
میان ما و تو سد گونه خشم شد همه بیجا چنین مکن که مرا عیب میکند و تراهم
کدام ملك به توفان دهم کدام بسوزم که فرق تا بقدم سیل اشك و شعلهٔ آهم
فتاده‌ام برهت چشم و گوش گشته سراپا بیا که گوش به آواز پا و چشم به راهم[5]
مکن که عیب کنندت زچون منی چو گریزی که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم
چووحشی ازچمن وصل رستم اول و آخر
سموم بادیهٔ هجر زرد کرد گیاهم[6]

●

۱ـ م: وصل. ۲ـ م: خوش الحان. ۳ـ چ: چندش آرد بسر کوی تو خارش سازم.
۴ـ چ: نگاهم. ۵ـ چ: بیا که گوش بر آواز و چشم بر سر راهم.
۶ـ چ: سموم بادیهٔ هجرهست مهر گیاهم.

۲۷۸

مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم
که گر از چشم یار افتم ز چشم اعتبار افتم

شراب لطف پر در جام میریزی و میترسم
که زود آخر شود این باده ومن درخمار افتم

بمجلس میروم اندیشناك ای عشق آتش دم
بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم

زیس عشق بروضع جهان خوش خنده‌ها کردم
معاذالله اگر روزی بدست روزگار افتم[1]

تظلم آنقدر[2] دارم میان راحت افتاده
که چندانی نگه داری که من بریك کنار افتم

عجب کیفیتی[3] دارم بلند از عشق و میترسم
که‌چون‌منصور حرفی گویم ودر پای‌دار افتم

دگرروز سواری آمد وشد وقت آن وحشی
که او تازد بصحرا من براه انتظار افتم

●

۲۷۹

آمدم از[4] سر نو بر سر پیوند قدیم
نوشد آن[5] سلسلهٔ کهنه و آن بند قدیم

آمدم‌من بسر گریهٔ خودبه که تونیز[6]
برسرناز[7] خود آیی و شکرخند قدیم

بوفای تو که تا روز قیامت باقیست
عهد دیرین‌بقرار خود[8] وسو گند قدیم

نخل تو یك دوثمر داشت بخامی افتاد
من و پروردن آن نخل برومند قدیم

بهر آن[9] حلقه‌بگوشیم که بودیم ای‌باد
برسان[10] بندگی ما به خداوند قدیم

خلوتی‌خواهم ودربسته ویك‌محرم راز
که گشایم سرراز و گله‌ای چند قدیم

وحشی آن سلسله نو کرد که آینده زنو
پندگویان قدیمی بسر[12] پند قدیم

●

۲۸۰

میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم
میرم از تشنگی و چشم بکوثر نکنم

۱ـ این بیت‌در چ نیامده .
۲ـ م: اینقدر .
۳ـ چ: عجایب‌نشأه‌ای .
۴ـ م: بر .
۵ـ چ: تازه‌شد .
۶ـ ۲: هم .
۷ـ چ: بسرکار .
۸ـ م: بوفای‌خود .
۹ـ چ و ل : ماهمان .
۱۰ـ چ: عرضه‌کن .
۱۱ـ م: ناز .
۱۲ـ بسرموعظه‌و .

شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند — دارم آن تاب کز او دیده منور نکنم
آن‌قوی‌حوصله‌بازم که‌اگرحسرت‌صید — چنگ در جان زندم میل کبوتر نکنم
دارم آن‌صبر[1] که باچاشنی ذوق مگس — بر لب تنگ شکر دست بشکر نکنم
درجنت بگشا[2] بر رخم ای‌خازن خلد — که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم
حلهٔ نور اگرم حور باکراه دهد — پیشش اندازم و نستانم[3] ودربر نکنم
وحشی آزردگیی داری واز من داری
من‌چه کردم که غلط‌بود که[4] دیگر نکنم

۲۸۱

ما گل بپاسبان گلستان گذاشتیم — بستان به‌پرورندهٔ بستان گذاشتیم
می‌آید از گشودن آن بوی[5] منتی — دربسته‌باغ خلدبه رضوان گذاشتیم
در کار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا — کشتی‌بموج‌ورخت‌بتوفان گذاشتیم[6]
در خود نیافتیم مدارا باهرمن — بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم
کردیم پاز دیده بعزم ره حرم — ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم
ظلمت‌به‌پیش چشمهٔ‌حیوان تتق کشید — رفتیم وذوق‌چشمهٔ حیوان گذاشتیم
وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق
او را به بند خانهٔ حرمان گذاشتیم

۲۸۲

ما چو پیمان باکسی بستیم دیگر نشکنیم — گرهمه زهرست چون‌خوردیم ساغر نشکنیم
پیش‌ما یاقوت یاقوتست وگوهر گوهر است — دأب ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم
هر متاعی رادر این بازار نرخی بسته‌اند — قند اگر بسیار شد ما[7] نرخ شکر نشکنیم

۱ـ چ : ظرف. ۲ـ چ : درمنت مگشا. ۳ـ ل‌وچ : بگذارم.
۴ـ چ: کردمو. ۵ـ چ : دربار.
۶ـ ل : کشتی وموج ورخت به دریا گذاشتیم. ۷ـ چ: گردد.

عیب پوشان هنر بینیم ما طاووس را
پای پوشانیم اما هرگزش پر نشکنیم
مادرخت افکن نه‌ایم آنها گروهی[1] دیگرند
باوجود سد تبر یك شاخ بی بر نشکنیم
به که وحشی را در این سودا[2] نیازاریم دل
بیش از اینش در[3] جراحت نوك نشتر نشکنیم

●

۲۸۳

مصلحت دیده‌چنین صبر که‌سویش[4] نروم
ننشینم برهش بر سر کویش نروم
هست خوش مصلحتی لیك دریغا کوتاب
که یك امروز به نظارهٔ رویش نروم
آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست
خودبخود من به‌شکن گیری مویش نروم
سدصلا میزند آن چشم و باین جرأت شوق
بر در وصل ز اندیشهٔ خویش نروم
گر توان خواند فسونی که در آیند بدل
هر گز ازپیش دل عربده جویش نروم
ساقی ما ز[5] می خاص ببزم آورده است
نیست معلوم که‌از دست سبویش نروم[6]
وحشی این عشق بدافتاد عجب گر آخر
در سر حسرت رخسار[7] نکویش نروم

●

۲۸۴

نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم
آن خط غلامی که ندادیم دریدیم
در دست نداریم بجز خار ملامت[8]
زان دامن گل کز چمن وصل نچیدیم[9]
این راه نه‌راهیست عنان باز کش ای دل
دیدی که‌درین یك‌دوسه‌منزل چه کشیدیم
مانند سگ هرزه رو صید ندیده
بیهوده دویدیم و چه بیهوده‌دویدیم
وحشی بفریب همه کس میروی از راه
بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم

●

۱ـ چ : گروه .
۲ـ چ : ازین کاوش .
۳ـ چ : بر.
٤ـ ل : پیشش .
۵ـ م: ناز .
٦ـ م: که‌از بزم ببویش نروم .
۷ـ چ : دیدار .
۸ـ چ : ندامت .
۹ـ چ : توچیدیم .

۲۸۵

چوخواهم کزره‌شوقش دمی‌بر گرد سر گردم — بنزدیکش رومسد بار وباز ازشرم[1] بر گردم
من بدروز را آن بخت بیدار ازکجا باشد — که‌در کویش[2] شبی‌چون[3] پاسبانان‌تاسحر گردم
دلم‌سدپاره[4] گشت‌ازخنجرش[5] وزشوق‌هرزخمی — بخویش[6] آیم دمی‌سدباروباز خودبیخبر گردم
اگر جز کعبهٔ کوی تو باشد قبله گاه من — الاهی ناامید از سجدهٔ آن[7] خاك در گردم
نه از سوز محبت بی نسیبم همچو پروانه — که در هر انجمن گرد سرشمع[8] دگر گردم
ببزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد — که‌بر گرد درش‌زاری‌کنان‌شب تاسحر گردم

بزخم خنجر بیداد او خو کرده‌ام وحشی
نمیخواهم که یك‌دم‌دوراز آن بیداد گر گردم

●

۲۸۶

درآغاز محبت گر وفا کردی چه میکردم — دل‌من برده بنیاد[9] جفاکردی چه میکردم
هنوزم مبتلا ناکرده کشت از تیغ استغنا — دلم راگربلطفی مبتلا کردی چه میکردم
نگار آشنا کش دلبر بیگانه سوز من — مرا باخویشتن‌گر آشناکردی چه میکردم
بجز جور وجفاکاری نکرد آن مه‌بحمدالله — اگربعد ازوفا این کارهاکردی چه میکردم

شدم‌آگاه زود ازخوی آن بیداد جو[10] وحشی
دلم گرخوبه آن شوخ بلا کردی چه میکردم

●

۲۸۷

دارد که چون تو پادشهی بنده‌ات شوم — قربان اختلاط فریبنده‌ات شوم
بیعانهٔ هزار غلام است[11] خنده‌ات — سد بار بندهٔ لب پر خنده‌ات شوم

۱ـ م : شوق چ ؛ شوق . ۲ـ م :کویت . ۳ـ م : با .
٤ـ چ : زخم . ٥ـ م : خنجرت . ٦ـ چ : بجوش .
۷ـ م : این . ۸ـ چ : شمعی . ۹ـ م : آغاز .
۱۰ـ م : بیدادگر . ۱۱ـ م : غلامیست .

سد کس بیك نگه فکنی در کمان‌لطف شیدایـی نگاه پراکنده‌ات شوم
پروانه سوزد از پی سد گام پرتوت سر گرم شمع عارض تابنده‌ات شوم
خوش اختریست‌اینکه بر آمدبطالعت[1]
وحشی غلام اختر تابنده‌ات[2] شوم

۲۸۸

زکوی آن پری دیوانه رفتم نکو کردم[3] خردمندانه رفتم
بیا بشنو ز من افسانهٔ عشق که دیگر بر سر افسانه رفتم
زمن باور کند زاهد[4] زهی عقل که کردم توبه‌ور میخانه رفتم
سفر کردم ز کوی آشنایی ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم
چه میبود اینکه ساقی داد وحشی
که من از خود بیك پیمانه رفتم

۲۸۹

خوشست آن مه‌باغیار آزمودم بمن خوش نیست بسیار آزمودم
همان خوردم فریب وعدهٔ تو ترا با آنکه سدبار آزمودم
ز تو گفتم ستمکاری نیاید ترا نیز ای ستمکار آزمودم
بمهجوری صبوری کار من نیست بسی خود را در این کار آزمودم
بمن یار است دشمن‌تر ز اغیار که[5] هم اغیار و هم یار آزمودم
کسی کز عمر بهتر بود پیشم نبود او هم وفادار آزمودم
اجل نسبت بدرد هجر وحشی
نه چندان بود دشوار ، آزمودم

۱ــ ل : بطالعم . ۲ــ م : فرخنده‌ات ؛ ۳ــ چ : رفتم .
٤ــ چ : اوکی . ٥ــ ل : چو . ٦ــ م : خوبتر.

۲۹۰

از آن تر شد به خون دیده دامانی که دارم
که با تردامنان یار است جانانی که من دارم
اگر با من چنین ماند پریشان اختلاط من
ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم
زمردم گرچه میپوشم خراش سینهٔ خود را
ولی[1] پیداست ازچاك گریبانی که من دارم
کشم تا کی غم هجران اجل گو قصد جانم کن
نمی‌ارزد بچندین درد سر جانی که من دارم
مپرس از من که ویران از چه شد غمخانه‌ات وحشی
جهان ویران کند این[3] چشم گریانی که من دارم

●

۲۹۱

انجام حسن او شد پایان عشق من هم
رفت آن نوای بلبل بی برگ شد چمن هم
کرد آنچنان جمالی در کنج خانه ضایع
برعشق من ستم کرد بر حسن خویشتن هم
بدمستی غرورش هنگامه گرم نگذاشت
افسرده کرد صحبت برهم زد انجمن هم
گو مست جام خوبی غافل مشو که دارد
این دست شیشه پر کن سنگ قدح شکن هم
آن بت که بود افتاد از طاق کعبهٔ دل
وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم
جای کندن عبث را بر خود کنیم شیرین
یکچند کوه میکند بیهوده کوهکن هم
وحشی حدیث تلخست بار درخت حرمان
گویند تلخ کامان[4] زین تلختر سخن هم

●

۲۹۲

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم
ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم
خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب
هرچند که پردورم و بسیار حقیرم

۱ـ چ: بدل. ۲ـ چ: شب . ل: تب .
۳ـ م: شود زین. ٤ـ ل : تلخ گویان .

گر آب فراموشی ازین بیشتر آید ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم
جان کرد وداع تن و برخاست که وحشی
بنشین تو که من درقدم موکب میرم

●

۲۹۳

ازتندی خوی تو گهی یاد نکردم کز درد نتالیدم و فریاد نکردم
پیش که رسیدم ز اندوه جدائی نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم
با اینهمه بیداد که دیدم زتو هرگز دادی نزدم ناله[1] ز بیداد نکردم
گفتی چه کس است این، چه کسم، آن که زجورت جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم
وحشی منم آن صید که از پا ننشستم
تا جان هدف ناوك صیاد نکردم

●

۲۹۴

زکمال ناتوانی بلب آمدست جانم بطبیب من که گوید که چه زار و ناتوانم
بامید این فکندم تن ناتوان بکویت که سگ تو بر سر آید بگمان[2] استخوانم
اگر[3] آنکه زهر باشد چو تو نوشخند بخشی بخدا که خوشتر آید زحیات جاودانم
زغم تو میگریزم من ازین جهان و ترسم که همان بلای خاطر شود اندر آن جهانم
نه قرارمانده وحشی زغمش مرا نه طاقت
اثری نماند ازمن اگر اینچنین بمانم

●

۲۹۵

همخواب رقیبانی و من تاب ندارم بی تابم و ازغصهٔ این خواب ندارم
زین[4] در نتوان رفت و در آن کو نتوان بود درمانده‌ام و چارهٔ این[5] باب ندارم

۱ـ م: شکوه. ل: ناله وبیداد. ۲ـ م: بامید.
۳ـ م: مکر. ٤ـچ: زان. ٥ـ چ: چاره. دراین.

آزرده زبخت بد خویشم نه ز احباب — دارم گله از خویش وز احباب ندارم
ساقی می صافی بحریفان دگر ده — من دردکشم ذوق می ناب نـدارم
وحشی صفتم اینهمه اسباب الم هست[1]
غیر از چه زند طعنه که اسباب ندارم

●

۲۹۶

منفعل گشت بسی دوش چومستش دیدم — بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم
صبر رنجیدنم ازیار بروزی نکشید[2] — طاقت من چو[3] همین بودچه میرنجیدم
غیر دانست که از مجلس خاصم راندی — شب که باچشم تراز کوی تو بر گردیدم
یاد آن روز که دامان توام بود بدست — میزدی خنجر ومن پای تومیبوسیدم[4]
وحشی از عشق خبرداشت که باسد غم یار
مرد و حرفی[5] گله آمیز ازو نشنیدم

●

۲۹۷

چون طفل اشك پرده در راز نیستم — از من مپوش راز که غماز نیستم
در انتظار اینکه مگر خواندم شبی — یك شب نشد که گوش بر[6] آواز نیستم
بیخود مرا حکایت اوچیست برزبـان — گر در خیال آن بت طناز نیستم
در بزم عشق نرد مرادی نمیزدم — زانرو که چون رقیب دغا باز نیستم
گرترك خانمان نکنم از برای تو
وحشی رند خانه برانداز نیستم

●

۲۹۸

در آن مجلس که اوراهمدم اغیار میدیدم — اگر خودرا نمیکشتم بسی آزار میدیدم

۱ـ چ: نخواهم. — ۲ـ چ: نرسید. ل: سخت رنجیدم از یار ...
۳ـ م: که . — ۴ـ این بیت درچ نیامده.
۵ـ چ: حرف. — ۶ـ م: به.

چه بودی گر من بیمار چندان زنده میبودم — که او را برسر بالین خود یکبار میدیدم
بمن لطفی نداری ور نه میکردی سد آزارم — که میماندم بسی تا من ترا بسیار میدیدم
بمجلس کاش از من غیر میشد آنقدر غافل — که یك ره برمراد خویش روی یار میدیدم
عجب گر زنده ماند شمعشان تا صبحدم وحشی
که امشب زآتش دل کار او دشوار میدیدم

●

۲۹۹

دلی و طاقت سد آه آتشین دارم — همین منم که دل و طاقت چنین دارم
نعوذ بالله اگر بگذری بجانب غیر — تو میخرامی و من رشك بر[1] زمین دارم
براندن از تو شکایت کنم خدا مکناد[2] — شکایت ار کنم آزار بیش ازین دارم
محیط جانب من بین و عذر رفته بخواه — که سخت رخش گریزی بزیر زین دارم
مکن تغافل و مگذارم از کمند برون — که صید بیشهٔ بسیار در کمین دارم
بیا بیا که تو از عافیت گریزانی — که من گمان یکی عشق آفرین دارم
کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل وحشی
ازو نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم

●

۳۰۰

در راه عشق با دل شیدا فتاده‌ایم — چندان دویده‌ایم که از پا فتاده‌ایم
عاشق بسی بکوی تو افتاده است لیك — ما در میانهٔ همه رسوا فتاده‌ایم
پشت رقیب را همه قربست و منزلت — مردود درگه تو همین ما فتاده‌ایم
ما بیکسیم و ساکن ویرانهٔ غمت — دیوانه‌های طرفه به یك جا فتاده‌ایم
وحشی نکرده‌ایم قد از بار فتنه راست
تا در هوای آن قد رعنا فتاده‌ایم

●

۱- چ: جنگ با . ۲- م: نکند .

٣٠١

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم — گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم
بیموجب ازاو[1] رنجم و بیوجه کنم صلح — اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم
سد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام — ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم
بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی — آزار کشم گر ز تو بیگانه نباشم

وحشی صفت از نرگس مخمور تو مستم
زانست[2] که بی نعرهٔ مستانه نباشم

٣٠٢

جان رفت و ما بآرزوی دل نمیرسیم — هر چند میرویم بمنزل نمیرسیم
برقیم و بلکه تندتر از برق ورعدنیز[3] — وین طرفه‌تر که هیچ به‌محمل[4] نمیرسیم
لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود — تا باد شرطه نیست بساحل[5] نمیرسیم
در اصل حل مسألهٔ عشق کس نکرد — یا ما بدین دقیقهٔ مشکل نمیرسیم

وحشی نمیرسد ز رهی آن سوار تند
کش از ره دگر ز مقابل نمیرسیم[6]

٣٠٣

برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم — اگر چو باد روی تند همچو گرد بیایم
هزار مرحله دورم فکند چرخ ز کویت[7] — بجستجوی تو چون گرد باد فرد بیایم
مکن‌مکن که پشیمان شوی چو برسر راهت — بعزم داد دل[8] پر ز داغ و درد بیایم
بسوی ملك عدم گر چه از جفای تو رفتم — اگر بلطف بگویی که باز گرد بیایم

مگو نیامده‌ای سوی ما بگو که چگونه
بصحبتی که مرا کس طلب نکرد بیایم

١ـ چ : آن . ٢ـ م : اینست . ٣ـ چ: برقیم و باز تندتر از برق و باد صبح.
٤ـ چ : منزل . ٥ـ م : منزل . ٦ـ م : کش از رهی اگر بمقابل نمیرسیم.
٧ـ چ : هزار مرتبه گرد دورم افکند فلك از تو . ٨ـ م : دلی .

۳۰۴

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام
عندلیبم سخت بی[1] برگ و نوا افتاده‌ام
نوبهاری میدماند از خاک من گل وان گذشت[2]
گشته‌ام پژمرده وز نشو و نما افتاده‌ام
در هوای گلشنی سد ره چو مرغ بسته بال
کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام
گر نمیپویم ره دیدار عذرم ظاهر است
بسکه در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده‌ام
نه گمان رستگی دارم نه امید خلاص
سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده‌ام
مایهٔ هستی تمامی سوختم بر یاد وصل
مفلسم وحشی بفکر کیمیا افتاده‌ام

۳۰۵

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقتم
خوش بر سر بهانه نشسته ست طاقتم
من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم
گیرم که استوار بود پای جرأتم
زندان بی در است کدورتسرای هجر
من چون در این طلسم فتادم بحیرتم
جایز نداشته ست کسی هجر دائمی
من مفتی مسائل کیش محبتم
وحشی منم مورخ زندانیان هجر
زیرا که دیر سالهٔ زندان حسرتم

۳۰۶

کی بود کز تو جان فکاری نداشتم
درد دلی و نالهٔ زاری نداشتم
تا بود نقد جان، بکف من نیامدی
آنروز[3] آمدی که نثاری نداشتم
گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت
خندید و گفت من بتو کاری نداشتم
شد مانع نشستنم از خاک راه خویش
خاکم بسر که قدر غباری نداشتم
پیوسته دست بر سرم از عشق بود کار
هر گز بدست دست نگاری نداشتم

۱ـ چ : بلبلی بودم من .
۲ـ چ : نوبهاری میدهد از خاک من وان گل گذشت .
۳ـ چ : امروز .

در مجلسی میانهٔ جمعی نبود یار　　کانجا پی نظاره کناری نداشتم
وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود
کز نو گلی فغان هزاری نداشتم

●

۳۰۷

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم　　وین گریهٔ تلخ از جگر سوخته دارم
گفتی توچه[1] اندوخته‌ای ز آتش دوری　　این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
انداخته ام صید مراد از نظر خویش　　یعنی صفت باز نظر دوخته دارم
در دام غمت تازه فتادم نگهم دار　　من عادت مرغان نو آموخته دارم
وحشی بدل این آتش سوزنده چو فانوس
از پرتو[2] آن شمع بر افروخته دارم

●

۳۰۸

چها باجان خود دوراز رخ جانان خود کردم　　مگر دشمن کنداینها که من باجان خود کردم
طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری　　غلط میگفت خودراکشتم و درمان خود کردم
مگو وقتی دل سدپاره‌ای بودت کجا بردی　　کجا بردم ز راه دیده دردامان خود کردم
زسر بگذشت آب دیده‌اش از سرگذشت من　　بهرکس[3] شرح آب دیدهٔ گریان خود کردم
زحرف گرم وحشی آتشی درسینه افکندم
باو اظهار سوز سینهٔ سوزان[4] خود کردم

●

۳۰۹

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم　　در گوشهٔ باغی می نابی نکشیدیم
چون سبزه قدم بر لب[5] جویی ننهادیم　　چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم
بر چهره کشیدیم نقاب کفن افسوس　　کز[6] چهرهٔ مقصود نقابی نکشیدیم

۱ـچ: که . ۲ـ چ : حسرت . ۳ـچ: بهرجا . ٤ـگریان
۵ـم: سر . ٦ـل: وز .

بسیار عذابی که[1] کشیدیم ولیکن دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم

وحشی برخ ما در فیضی نگشودند[2]
تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم

●

۳۱۰

جانا چه واقعست بگو تا چه کرده ایم باماچه‌شد که بدشده‌ای ما چه کرده‌ایم
آیا چه شد که پهلوی ما جا نمیکنی از ما چه‌کار سر زده بیجا چه کرده‌ایم
بندد کمر بکشتن ما هر که بنگریم چون است مابمردم دنیا چه کرده‌ایم

وحشی بپای دار چو مارا برند خلق
ازبهرچیست اینهمه غوغا چه کرده‌ایم

●

۳۱۱

من که‌چون‌شمع ازتن‌دل جانگدازی میکنم گر سرم برداری ازتن سرفرازی میکنم
باچنین تندی و بی‌باکی که‌آن عاشق‌کشست آه اگر داند[3] که با او عشقبازی میکنم
میکشد آنم که خنجر میزند[4] وانگه بناز باز میپرسد که چون عاشق نوازی میکنم
ای‌عزیزان[5] بار خواهم بست یارمن کجاست حاضرش سازید تا من کار سازی میکنم

همچو وحشی نیم بسمل درمیان خاك وخون
میتپم وآن شوخ[6] پندارد که بازی میکنم

●

۳۱۲

گوجان‌ستان‌ازمن که‌من‌تن‌دربلای اودهم[7] پیکر بخون‌اندر کشم جان خونبهای اودهم
بزم فراغ‌آراست دل کو بی‌محابا غمزه ای کش‌من‌زراه‌چشم‌خود سر درسرای او دهم
جانی بحسرت میکنم بهر عیادت گو میا[8] کی[9] بهرحفظ‌جان[10] خودتشویش پای‌اودهم

۱ــ چ: عذاب ازتو.
۲ــ چ: نکشودی.
۳ــ چ: یابد
۴ــ چ: میکشد.
۵ــ چ: رفیقان.
۶ــ چ: طفل.
۷ــ چ: کوجان عشقی تاکه من درتن بلای‌اودهم.
۸ــ چ: بیا .
۹ــ چ: که .
۱۰ــ چ: پای.

ماخولیا گر نیست این جویم چرا خونخواره‌ای[1]
کو قصد جان من کند من جان برای او دهم
چون عشق خواهم دشمنی این جان ایمن خفته را
تا باز سد ره هرشبی تغییر جای او دهم

وحشی شکایت تا بکی[2] از روزگار عافیت
ایام رشك عشق کو تا من سزای او دهم

●

۳۱۳

سد دشنه بر دل میخورم وز خویش پنهان میکنم
جان گریه بر من میکند من خنده بر جان میکنم
خون قطره قطره میچکد تا اشك نومیدی شود[3]
وز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان[4] میکنم
دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر چمن
پیراهنم سد چاك و من گل در گریبان میکنم
گلخن فروز حسرتم[5] گرد آورم خاشاك غم
بی‌درد پندارد که من گشت گلستان میکنم
غم هم به تنگ آمد ولی قفلست دایم بر درش
این خانهٔ تنگی که من اورا بزندان میکنم

امروز یا فـردا اجل دشواری غم میبرد
وحشی دوروزی صبر کن کار تو آسان میکنم

●

۳۱۴

آورده اقبالم دگر تا سجدهٔ این در کنم
شکرانهٔ هرسجده‌ای سد سجدهٔ دیگر کنم
کردم سراپا خویش راچشم از پی طی رهت
کز بهرسجده بردرت خود را تمامی سر کنم
گوگرد احمر کی کند کار غبار راه تو
این کیمیاگر باشدم خاك سیه را زر کنم
توخوش بدولت خواب کن گر پاسبانی بایدت
من از دعای نیم‌شب گردون پر از لشکر کنم
خصمت که هست اندرقفس بگذار با آه منش[6]
کورا اگر یاقوت شد زین شعله خاکستر کنم
گر توتیایی افکنی دردیده‌ام از راه خود
از رشك چشم خود نمك دردیدهٔ اختر کنم

۱ـ م: غمخواره‌ای. ۲ـ چ: میکند. ۳ـ چ: جهد.
۴ـ ل: پنهان. ۵ـ م: حیرتم.
۶ـ چ: خصمت که هست اوناکسی بگذار با آه منش.

براوج تخت کاندراوسیمرغ شهپر گم کند — من پشه وازپشه کم کی[1] عرش بال و پر کنم

وحشی چه پیش آرد که[2] آن ایثارراهت راسزد
ازمخزن فیضت مگر دامن پراز گوهر کنم

●

۳۱۵

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم — وین تند باد را بچراغ تو سر دهم

آبم زجوی تیغ تغافل مده، مباد[3] — نخلی شوم که خنجر الماس بردهم

سیلی زدیده خواهدم آمد دل شبی — اولیتر آنکه من همه کس راخبردهم[4]

کشتی نوح چیست چو توفان گریه شد — هر تخته زان سفینه بموجی دگردهم

لرزد دلم که خانهٔ حسنت کند سیاه — گر اندك اختیار بدود جگردهم

افسردگی بس است که بادخزان شود[5] — آه ار ببوستان جمال تو سردهم[6]

بیداد کیش من متنبّه نمی‌شود
وحشی من این ندای عبث چند دردهم

●

۳۱۶

ما اجنبی زقاعدهٔ کار عالمیم — بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم

دیوانه طینتیم زر و سنگ ما یکیست — اینیم اگر عزیز و گر خوار عالمیم

با مرکز و محیط نداریم هیچ کار — هست اینقدر که درخم پرگاز عالمیم

مامردمان خانه بدوشیم و خوش نشین — نی‌زان گروه خانه نگهدار عالمیم

حك کردنی چو نقطهٔ سهویم بر ورق — ما خال عیب صفحهٔ رخسار عالمیم

با سینهٔ برهنه به شیران نهیم رو — انصاف نیست ورنه جگردار عالمیم

وحشی رسوم راحت[7] وآزار باهم است
زین عادت بداست که آزار عالمیم

●

۱ــ چ: چون . ۲ــ چ: کز. ۳ــل: بیاد .
٤ــ چ ول: اول‌ترادگرهمه‌کس راخبردهم . ٥ــ چ ول: شدم .
٦ــ چ: آه اربوستان جمالت اثردهم. ۷ــ چ: عادت.

۳۱۷

نه‌من ازتو مهرخواهم نه‌توبگذری زکین‌هم
نه‌تراست این‌مروت نه‌مراست چشم این هم

چه بهانه ساخت دیگر بهلاك بیگناهـان
که تعرض است برلب گرهیست برجبین‌هم

بمیان جنگ وصلحت من ودست وآن‌دعاها
که ز آستین بر آید نه‌رود به آستین هم

نه همین فلك خجل شد ز کف نیاز عشقم
که زسجده‌های شوقم شده منفعل زمین هم

برسان ز خرمن خود مددی به بی نصیبان
که نه خرمن‌توماند نه هجوم خوشه چین‌هم

چه متاع رستگاری بودم ز سجدهٔ بت
که ذخیره‌ای نبردم ز نگاه واپسین هم

زتوخوش‌نماست وحشی‌ره‌ورسم زهد ورندی[1]
که‌دلیست حق‌شناس[2] و نظری خدای بین هم

●

۳۱۸

دل پرحسرت ازکوی تو برگردیدم ورفتم
نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم

زگرد راه خود را بر سرکوی تو افکندم
رخ پر گرد بر خاك درت مالیدم و رفتم

اگر منزل‌بمنزل چون‌جرس نالم‌عجب نبود
که آواز درایی از درت نشنیدم و رفـتم

نیامد سرومن بیرون که برگرد سرش گردم
بسان گرد باداز غم بخود پیچیـدم و رفـتم

میسر چون‌نشد وحشی که‌بینم‌خلوت وصلش
بحسرت بردر و دیوار کویش دیدم و رفتم

●

۳۱۹

یك همدم و همنفس ندارم
میمیرم و هیچ کس ندارم

گویند بگیر دامن وصل
میخواهم و دسترس ندارم

دارم هوس و نمیدهد دست
آن‌نیست که این هوس ندارم

۱ـ **ل:** زهدو تقوی .
۲ـ **ل :** بت‌شناس .

گفتی گله ای ز ما نداری / دارم گله از تو پس ندارم
وحشی نـروم بخواب راحت
تا تکیه به خار و خس ندارم

●

۳۲۰

چو دیدم خوار خود راازدرآن بیوفا رفتم / رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم
برآن بودم که در راه وفایش عمرها باشم / چو میدیدم که ازحد میبرد جور و جفارفتم
دلم گرآید ازکویش برون آگه کنید اورا / که گر خواهد مرا من جانب شهروفا رفتم
شدم سویش بتکلیف کسان امـا پشیمانـم / نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم
ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی
که من زنجیر کردم پاره در درالشفا رفتم

●

۳۲۱

در بزم وصل اگرچه همین درمیان منم / چون نیك بنگری زهمه بر کران منم
رنگی ز گل ندارم[1] و بویی ز یاسمن / آری کلید دار در بوستان منـم
خار و خس زیاده بر آتش نهادنیست / گر بوستان حسن ترا باغبان منم
معلوم مهربانی اهل هوس که چیست / بشنو سخن که عـاشقم و مهربان منم
ای گل اگر بگفتهٔ[2] وحشی عمل کنی
سد ساله نو بهار خزان[3] را ضمان منم

●

۳۲۲

به دل دیرین بنایی بود کندم / به جای او ز نو طرحی فکندم
خریدارانه چشمی دید سویم / نگفت اما هنوز از چون وچندم
قبولی زان نگه می‌یابم ای بخت / بسوزان بهر چشم بد سپندم

---

۱ ـ ل: نداری . ۲ ـ ل : بکمبهٔ . ۳ـ ل : وفا .

نگهبانت بسوی فتنه و ناز فریبم میدهند و میبرندم
ره پر تیغ و تیر غمزه پیش است خداوندا نگه دار از گزندم
برو وحشی تو صید زلف اوباش
که‌من جای دگر سر در کمندم

«ن»

۳۲۳

باستغنات میرم سرو استغنا بلند من که‌خواش رضیست از توجان استغنا پسندمن
سرت گردم برقص آورد لم‌را گرم سویم بین که نیك‌است از برای‌چشم بددود سپندمن
من این تار نگه را حلقه حلقه میکنم اما شکاری را که‌من دیدم زیاداست از کمند من
حلاوت بخشیی گاهی به‌شکر خنده میفرما بزهر چشم خود مگذار کار زهر خند من
شکاری نیستم کار ایش فتراك را شایم بصیدمن چه‌سعی است اینکه‌دارد صید بندمن
مرا بایست کشتن تا نه‌من رسوا شوم نی او نصیحت نشنومن گوش اگر میکرد پندمن
زوحشی بر دراو بدترم بلك از سگ کویم
ازین بدتر شوم اینست اگر بخت نژند من

۳۲۴

آمدآمد حسن در رخش غرور انگیختن اینك اینك عشق میآید به شور انگیختن
هر کرا کحل محبت چشم جان روشن نساخت روز حشرش همچنان خواهند کور انگیختن
پابحرمت نه دراین‌وادی که‌موسی حدنداشت گرد نعلین از تجلیگاه طور انگیختن
رسم بزم ماست دود از دل برآوردن نخست سوختن چون عود وازمجمر[1] بخور انگیختن
دست کردن در کمر با عشق کاری سهل نیست[2] فتنه‌ای نتوان ز بهر[3] خود بزور انگیختن

۱ــ چ: چون. ۲ــ چ: کارعقل نیست، ۳ــ چ: برای.

عرصهٔ عشق و حریف ما چنین منصوبه[1] باز سخت بازی چیست بازیهای دور انگیختن
خیز و دامن برفشان وحشی که کار دهر نیست
جز غبار فتنه و گرد فتور انگیختن

●

۳۲۵

هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران سبزهٔ او هنوز به از گل باغ دیگران
خلق روان به هر طرف[2] بهر سراغ یار من بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران
رسته گلم ز بام و در جای دگر چرا روم با گل خود چه میکنم سبزهٔ باغ دیگران
من که میسرم شود صافی جام او چرا دردل خود کنم گره درد ایاغ دیگران
وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را
فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

●

۳۲۶

من اگر این بار رفتم ،رفتم آزارم مکن این تغافلهای بیش از پیش در کارم مکن
پای بر گشتن نخواهم داشت خواهم رفت و ماند در تماشا گاه دیگر نقش دیوارم مکن
بنده می‌خواهی زخدمتکار خود غافل مباش میشود ناگه کسی دیگر خریدارم مکن
من که مستم مجلست گر هست و میر مجلسی[3] بزم خود افسرده خواهی کرد هشیارم مکن
عزت سگ هست در کوی تو وحشی خود چه کرد
گر چه عاشق خوار میباید ، چنین خوارم مکن

●

۳۲۷

ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن در هر کرشمهٔ تو نهان سد ادای حسن
خواهی بدار و[4] خواه بکش، ناپسند نیست مستحسن است هر چه بود اقتضای حسن
سلطان حسن هر چه کند حکم حکم اوست بگذار کار حسن بتدبیر و رای حسن

۱ـ م: منسوبه ۲ـ چ: بهرطرف دوان. ۳ـ چ: شمع. ٤ـ چ: ببخش.

این حسن پنجروز به‌یوسف وفا نکرد   زنهار اعتماد مکن بر وفای حسن
دانی که گل ز باغ چرا زود میرود   یعنی که اند کیست‌زمان بقای حسن
گویی‌بزن که‌حال‌جهان‌برقرار نیست [1]   حالا که دررکاب مراد است‌پای حسن
وحشی من و گدایی خوبان که این گروه
سلطان عالمند ز فرّ همای حسن [2]

۳۲۸

مکن‌مکن لب مارا به شکوه باز مکن   زبان کوته ما را بخود دراز مکن
مکن مباد که عادت کند طبیعت تو [3]   بداست این‌همه‌عادت به‌خشم‌وناز مکن
پراست شهر زناز بتان نیاز کم است [4]   مکن چنانکه شوم از تو بی‌نیاز، مکن
من آن نیم که‌بدی سر زند زیاری من   درآ خوش‌از دریاری و احتراز مکن
بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
در امید برویش چنین فراز مکن

۳۲۹

رشك میبردند شهری برمن‌واحوال‌من   کردضایع کارمن این‌بخت بی‌اقبال من
طایری بودم من وغوغای بال افشانیی   چشم‌زخمی آمدوبشکست برهم [5] بال‌من
بخت‌بد [6] این‌رسم‌بدبنهادورنجاندازمنت   ورنه کس‌هر گزنمیرنجیده ازافعال‌من
گشته‌ام آواره سد منزل زملك عافیت   میدواند همچنان بخت‌بد از دنبال‌من
ساده‌رو وحشی که میخواهد بعرض او رسد
آنچه هر گزشرح [7] نتوان کرد یعنی حال‌من

۱ـ چ: نیست برقرار.   ۲ـ چ: زفروبهای‌حسن.
۳ـ چ: ازآن‌بترس که‌ناگه‌خوری‌پشیمانی.   ٤ـ چ: مکن.
۵ـ چ: درهم.   ٦ـ چ: بخت من.   ۷ـ چ: عرض.

۳۳۰

مرا با خارغم بگذار و گشت باغ و گلشن کن
پی آرایش[1] بزم حریفان گل بدامن کن
تو شمع مجلس افروزی، من سرگشته پروانه
مرا آتش بجان زن دیگران را خانه روشن کن
مکن نادیده وز من تند چون بیگانگان مگذر
مرا شاید که جایی دیده باشی چشم بر من کن
چو کار من نخواهد شد بکام دوستان از تو
هلاکم ساز باری فارغم از طعن دشمن کن
ببین وحشی که چون سویت بزهر چشم می‌بیند
ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن

۳۳۱

اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن
یك خریدار دگر ماندست و گر اینست وضع
بیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن
بندهٔ بسیار خواهی داشت[2] در فرمان خویش
گر چنین پروای خدمتکار خواهی داشتن
باغبانا خار در راه تماشاچی منه
دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن
ضبط خود کن وحشی این گستاخ گویی تا به کی
باز میدانم که با او کار خواهی داشتن

۳۳۲

شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان[3] همچنان
جان باختم در دوستی او دشمن جان همچنان
هر کس که آمد غیر ما در بزم وصلش یافت[4] جا
ما بر سر راه فنا با خاك یکسان همچنان
عمریست کز پیش نظر بگذشت آن بیدادگر
ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان
حالم مپرس ای همنشین بی طرهٔ آن نازنین
آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان
وحشی بسی شب تاسحر بودم پریشان،[5] دیده تر
باقیست آن[6] سوزجگر وان چشم گریان همچنان

۱- م: برای زینت. ۲-چ: دیده. ۳-چ: خوبان.
٤- چ: کرد. ٥- چ: چون شمع بودم. ٦- چ: این.

۳۳۳

تغافلها زد اما شد نگاهی[1] عذر خواه من — که سد ره گشت بر گرد سرچشمش نگاه من
مرا چشم تو افکند از نظراما نمی‌پرسی — که جاسوس نگاه او چه میخواهد زراه من
برای حرمت خاك درت این‌چشم میدارم — که گرد آلوده هرپایی نگردد سجده گاه من
بکشت‌دیگران چون‌باری‌ای ابرحیا[2]خواهم — که گاهی قطره‌ای ضایع شود هم‌بر گیاه من
رقیبا پردلیری برسر آن کوی و میترسم — که تیغی[3]درغلافست‌این‌طرف یعنی که‌آه من
کمان شوق پرزور است و تیرانداز دیوانه — خدنگی گر نشیند برکسی نبود گناه من

خطر بسیار دارد مدعی‌خودنیزمیداند
اگر وحشی‌نیندیشد زخشم پادشاه‌من

●

۳۳۴

چه‌کم میگرددازحشمت بلاگردان نازم‌کن — نگاهی چند ناز آلوده درکار نیازم کن
درخت میوه‌ای داری صلای میوه‌ای میزن[4] — ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن
بدیوانش مراکاری فتاد ای لطف پنهانی — یکی‌زان شیوه‌های پیش خدمت‌کار سازم‌کن
برون‌آور زجیبت آن عنایتها که میدانی — کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم‌کن
بهیچم میتوان‌کردن تسلی‌گر دلت خواهد — نمیگویم‌که خاص ازشیوه‌های دلنوازم‌کن
حجابست اینکه خالی‌میکند پهلوی ماازتو[5] — به یك جانب‌فکن‌این‌شرم‌ورفع احترازم‌کن

زمن‌برخاست تکلیف‌ازجنون عشق‌بت‌وحشی
ببردیوانگی از طبع وتکلیف نمازم کن

●

۳۳۵

پیش تو بسی از همه‌کس خوارترمن — زان روی‌که از جمله گرفتارتر من

۱ــ چ : نگاهش . ۲ـ چ : وفا ۳ـ چ : تیری .
٤ــ چ : درخت میوه‌داری‌که صلای میوهٔ میزن ٥ـ چ: ازغم.

روزی که نماند دگری برسر کویت   دانی کـه ز[1] اغیار وفـادارترم من
بر بیکسی من نگر و چارهٔ من کن   زان کز همه کس بی کس و بی یارترم من
بیداد کنی پیشه وچون از تو کنم داد[2]   زارم بکشی کز که[3] ستمکارترم من
وحشی بطبیب من بیچاره[4] که گوید
کامروز زدیـروز بسی زارتـرم من

●

۳۳۶

آمدم سرتا قدم دربند سودا همچنان   طوق‌در[5] گردن همان زنجیر درپا همچنان
رفته بودم زآتش امیـد در دل شعله‌ها   آمدم دل گرم ازسوز تمنا همچنان
یار خسرو گشت شیرین وبرید از کوهکن   کوهکن ره میبرد درکوه[6] خارا همچنان
پیش لیلی کیست تاگوید ز[7] استیلای عشق   بازگشت ازکعبه مجنون‌رند ورسوا همچنان
روبشهر و ملك خویش[8] آورد هرآواره‌ای
وحشی بی‌خان ومان در کوه‌وصحرا همچنان

●

۳۳۷

ای اجل از قید زندان غمم آزاد کن   سعی دارد محنت هجران تو هم امداد کن
عیش‌خسروچیست باشیرین به‌طرف جوی‌شیر   رحم گو برجان محنت دیدهٔ فرهاد کن[9]
ناقهٔ لیلی بسرعت رفت و از آشفتگی[10]   راه گم کردست مجنون ای جرس فریاد کن
ای که یك دم فارغ[11] از یاد رقیبان نیستی   هیچ عیبی نیست ما را نیز[12] گاهی یاد کن
غافلی وحشی زترك چشم تیرانداز او
تیرجست ای صید غافل چشم برصیاد کن

●

۱ـ م : از .   ۲ـ چ : یاد.   ۳ـ چ: تو.
٤ـ چ: بیمار.   ٥ـ م: بر.   ٦ـ چ: سنگ .
۷ـ م: کز .   ۸ـ م: خود.
۹ـ چ: عیش‌شیرین‌جست باخسرو بطرف‌جوی‌شیر   شرم گو ازروح محنت دیدهٔ فرهاد کن .
۱۰ـچ: محمل لیلی بسرعت رفته وزآشفتگی .   ۱۱ـچ: ایکه‌ هرگز غافل.   ۱۲ـچ:ازما نیز.

۳۳۸

نو بهار آمد ولی بی دوستان در بوستان
آتشین میلیست در چشمم نهال ارغوان.

تا گل سوری[1] بخندد ساقی بزم بهار
ریخت در جام زمرد فام خیری زعفران

غنچه کی خندد بروی بلبل شب زنده دار
گر نیندازد نسیم صبح خود را در میان

برسر هرشاخ گل‌مرغی خوش‌الحان[2] ومرا
مهرخاموشیست چون برگ شقایق برزبان

غنچه بامرغ سحر خوان سر گران[3] گردیده بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

●

۳۳۹

فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن
سر کوی قناعت گیر تا باشی فراغت کن

به چندین گنج رنج ومحنت عالم نمی‌ارزد
چرا باید کشیدن رنج عالم ترک راحت کن

اگر خواهی که هردشوارآسان بگذرد برتو
خدنگ جور گردون را لقب سهم سعادت کن

ازین بی‌همتان‌خواریست حاصل اهل‌حاجت‌را
اگرخواهی که‌خودراخوارسازی‌عرض‌حاجت‌کن

اگر کوتاه خواهی از گریبان دست غم وحشی
چومن باکسوت عریان تنی خو گیر و عادت کن

●

۳۴۰

مارا میازاراینهمه چندین جفا برما مکن
آغازعشق‌است ای‌پسر اینها مکن‌اینها مکن

ول[4] یاری بدان رسمی‌ست خوبان راکهن
ای از همه بی‌رحم‌تر رسم نوی پیدا مکن

گاهی نگاهی‌میکنی‌آن‌هم‌بچندین خشم‌و ناز
گوکارها یکباره‌شو این چشم هم بالا مکن

مشهور شهری گشته‌ای وحشی چه رسوایی‌ست این
چندین به کوی او مرو خود را دگر رسوا مکن

●

۱ـ چ : خیری .　　۲ـ چ : غزلخوان .　　۳ـ چ : دل‌گران .

۴ـ این واژه در س خوانانیست وچون اصل غزل دردستنویسها ونسخه‌های چاپی نیامده ، آنرا به همان صورت‌که در س بودآوردم وازخود چیزی برآن نیفزودم .

۳۴۱

زینسان که تند میگذرد خوشخرام من کی ملتفت شود به جواب سلام من
گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی سد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من
آن شمع گر زسوزدل من خبر نداشت بهر چه بر فروخت چو بشنید نام من
کامی نیافتـم ز لب او به بوسه‌ای هر گز نبود آن لب شیرین بکام مـن
وحشی غزال من که بمن آرمیده بود
وحشی چنان نشد که شود باز رام من

۳۴۲

بدست آور بتی جان‌بخش‌وعیش جاودانی کن حیات خضر خواهی‌فکر آب زندگانی کن
زاهل نشأه حرفی یاددارم جان من بشنو نشین باشیشه همزانو ومی‌را یارجانی کن
دل مینای میباید که باشد صاف با رندان دگرهر کس که‌باشدگوچوساغرسر گرانی کن
بآواز دف و نی خاکبوس دیر میگوید بیا خـاك در میخانه باش و کامرانی کن
ز رنگ‌آمیزی دوران‌مشو غافل زمن بشنو می رنگین بجام‌انداز وعارض ارغوانی کن
نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی
صراحی گیر و ساغر خواه وحظی از جوانی کن

۳۴۳

گهی ازبزم برمیخیز وطرف بام جا میکن زکات بزم‌عشرت عشوه‌ای[1] درکار مامیکن
قصوری نیست در بیگانگی اما نه هر وقتی نگه‌را بانگه در وقت فرصت[2] آشنا میکن
نگه‌خوبست مستغنی زداما آن‌نه[3] در هرجا بود جایی که‌باید گفت[4] چشمی برقفا میکن
چو داری‌غمزه‌رابگذار تا عالم زند بـرهم نگه‌گو باش شرم‌آلود و اظهار حیا میکن
تـو زخم ناز برجان میزن ومی‌آزما بازو دهان پر تبسم گو علاج خونبهـا میکن

۱ـ چ : خنده‌ای. ۲ـ چ : حاجت.
۳ـ چ : مستغنی بود امانه ۴ـ چ : دید.



سروجانست‌درراحت‌نه‌آخرسنگ‌خاکست‌این باستننات میرم که نگاهی زیر پا میکن

تغافل رطل پر کرده‌ست وحشی ظرف میباید
نگاهی جانب این کاسهٔ مرد آزما میکن

۳۴۴

میبابم ازخودحسرتی‌باز ازفراق‌کیست این آمادهٔ سد گریه‌ام از اشتیاق کیست این
سدجوق‌حسرت‌بر گذشت‌اکنون‌هزاران گردشد گر نیست هجران کسی‌پس‌طمطراق کیست این
رطل گرانی واندراودریای‌زهری[2] موج‌زن یارب نصیب‌کس مکن‌بهر مذاق‌کیست این
اسباب سدزندان سرا چندست بربالای هم جاییست خوش‌آراسته آیا وثاق‌کیست این
ای‌شحنهٔ‌بیجرم‌کش این‌سر که‌درخون‌میکشی گفتی که‌می[3] آویزمش ازپیش‌طاق‌کیست این
وصلی‌نمودی ای‌فلك‌پوشیده‌سد هجران‌دراو توخود موافق‌گشته‌ای کار نفاق‌کیست این

هجراینچنین نزدیك وتو درصحبت فارغ دلی
وحشی دلیرت یافتم از اتفاق کیست این

۳۴۵

زکویت رخت بربستم نگاهی زاد راهم کن به‌تقصیر[5] عنایت یك تبسم عذر خواهم کن
ره آوارگی در پیش واز پی دیدهٔ حسرت وداعی نام نه‌این را وچشمی برنگاهم کن
ز کوی او که کار پاسبان کعبه میکردم خدایا بی‌ضرورت گر روم سنگ سیاهم کن
بخوان ای‌عشق افسونی‌وآن‌افسون‌بدم‌برمن مرا بال‌و پری‌ده مرغ آن پرواز گاهم کن
به‌کنعانم مبر ای بخت من یوسف نمیخواهم ببرآنجاکه‌کوی اوست درزندان وچاهم کن

ز سد فرسنگ از پشت حریفان جسته پیکانم
مرو نزدیك او[6] وحشی حذر ازتیر آهم کن

۱ـ چ : تو. ۲ـ چ : هجران .
۳ـ چ : من. ٤ـ چ : باربستم من.
٥ ـ چ : زتقصیر . ٦ـ چ : آن.

۳۴۶

ای که‌دل بردی ز دلدار من‌آزارش مکن / آنچه او در کار من کردست در کارش مکن
هندوی چشم تو شد می بین خریدارانه‌اش / اعتمادی لیك برتر کان خونخوارش مکن
گرچه توسلطان حسنی دارد او هم کشوری / شوکت حسنش مبر بی‌قدر و مقدارش مکن
انتقام از من کشد مپسند برمن این ستم / رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن
جای‌دیگر دارداو[1] شهباز اوج جان ماست / هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن

این چه گستاخی‌ست[2] وحشی تاچه باشد حکم ناز
التماس لطف با او کردن از یارش مکن

«و»

۳۴۷

توپاك دامن نو گلی من‌بلبل نالان تو / پاك از همه آلایش عشق من‌و دامان تو
زینسان متاز ای‌سنگدل ترسم‌بلغزد توسنت / کزخون‌ناحق کشتگان گل‌شد سرمیدان تو
ازجا بجنبد لشکری‌کز فتنه عالم پرشود[3] / گرغمزه رافرمان دهدجنبیدن مژگان تو
توخوش بیاجولان‌کنان گوجان مابرباد رو / ای خاك جان عالمی در عرصهٔ جولان‌تو
سهلست قتل‌عالمی بنشین تو و نظاره کن / کزعهد میآید برون یك‌دیدن پنهان تو
بردل‌اگرخنجر خورد بردیده گرنشترخلد[4] / آگه نگردم بسکه‌شد چشم‌ودلم حیران تو

وحشی چه پرهیزی بروخود رابزن برتیغ او
آخر تورا چون میکشد این‌درد بی‌درمان تو

۳۴۸

دلاعزم سفردارم از آن‌در گفتم آگه‌شو / اگر بامن رفیقی میروم آمادهٔ ره[5] شو

۱ـ چ : این .
۲ـ چ : این‌فضولی چیست .
۳ـ چ : کند .
۴ـ چ : خورد .
۵ـ ل : در .

سبك باش ای صباح روزعشرت بس[1] گران خیزی
توهم از حد درازی ای شب اندوه کوته شو
هنوز ازشب همان پاس نخست است ای فلك مارا
چه شدچون دیگران گویك شب ماهم سحر گه شو
زسیمای قصب درماهتاب افتاده جانها را
برآری[2] ابرمشکین سایه پوش طلعت مه شو
بهشتی هست نام آن مقام عشق وحیرانی
ولی تا عقل هست آنجا نشاید رفت آگه[3] شو
قبول ورد مردم از تك وپوی عبث خیزد
نه مردود درکس باش ونه مقبول درگه شو

هوای طبع تشویشات دارد خوش بیا وحشی
باطمینان خاطر گوشه‌ای بنشین مرفه شو

●

۳۴۹

آمده نوبه شحنگی در دلم آرزوی تو
منصب پاسبانیم داده بگرد کوی تو[4]
چیست اشاره‌چون زیم حکم چه‌میکند بگو
در بدونیك عشق من رد وقبول خوی تو
پای فرشته چون مگس برده فرود رانگبین
خنده که شهد ریخته درره گفت و گوی تو
زان خم زلف میکشد منت بند جادوان
گردن جان من که شد طوق پرست موی تو
میگذری و داشته دست نیاز پیش رو[6]
چشم گدا نگاه من فاتحه خوان روی تو
صاف سرخم ترا نیست قرابه کش بسی[7]
راضیم اربمن رسد درد ته سبوی تو

وحشی اگرنه رشك زددست نگار خویشتن
گریه که میکند گره در گذر گلوی تو

●

۳۵۰

یك بار نباشد که نیازرده‌ام از تو
درحیرتم ازخود که‌چه‌خوش کرده‌ام ازتو
خواهم که حریفی چوتوخوبت بچشاند
ته ماندهٔ این رطل که من خورده‌ام ازتو
این میوه که آلوده بزهرم لب ودندان
نوباوهٔ شاخی‌ست که پرورده‌ام از تو

۱ـ ل: خوش.   ۲ـ م: برو.   ۳ـ ل: ابله.
٤ـ ل: مگربه‌کوی تو.   ۵ ـ ل: درگذرگلوی تو.
٦ـ م: ره.   ۷ـ ل: هنوز.

سد پردهٔ خون گشت برعقدهٔ غم خشك دل مرده‌تر از غنچهٔ پژمرده‌ام از تو

چون وحشی اگر عمر بود بر توفشاندم
جانی که بنزدیك لب آورده‌ام از تو

●

۳۵۱

ترسم‌جنون غالب‌شود طغیان کند سودای تو طوقم بگردن برنهد عشق جنون فرمای‌تو
می‌آیی و می‌افکند چاکم بجیب عافیت شاخ گلی دامن کشان یعنی قد رعنای تو
وقتی نگاهی رسم بوداز چشم سنگین دل‌بتان آن رسم هم منسوخ شد درعهد استغنای تو
فرسوده سرها دررهت درهرسری سد[1] آرزو وان‌آرزوها خاك شد یك یك‌بزیرپای[2] تو

وحشی ببین اندوه دل‌وز سخت جانی دم مزن
کزهم بپاشد کوه[3] را اندوه جان فرسای‌تو

●

۳۵۲

گرچه کردم[4] ذوقها از آشناییهای او انتقام از من کشید آخر جداییهای او
اللّه‌اللّه‌این‌دل‌است آن‌دل که‌وقتی‌داشتم یادآن اظهار قرب و خودنماییهای او
حسرت‌آنمرغ کزخرم‌بهاری دورماند[5] میتوان کردن قیاس از بینواییهای او
ما وتوهم درد وهم‌داغیم‌ای مرغ چمن تو زگل مینال و من ازبیوفاییهای او

وحشی وامیدّ وصل وامتحان خود به صبر
عاقبت کاری کند صبر آزماییهای او

●

۳۵۳

میان مردمانم خوار کردی عـزت من‌کو سگ‌کوی توبودم روزگاری حرمت من‌کو
به‌سد جان‌میخرم گردی که‌خیزدازسرراهت[6] ندارم قدر خاك راه پبشت ،قیمت من‌کـو

۱ـ م : چند. ۲ـ چ : رای. ۳ـ چ : سنگ.
۴ـ چ : دارم. ۵ـ چ : شد. ۶ـ چ :کویت.

بداغم هرزمان دردی فزاید محرم بزمت کسی کوباتو گوید دردوداغ حسرت من کو
چوخواهد بیگناهی‌راکشد احوال من پرسد که‌آن بیخانمان پیدا نشد در صحبت من کو
مگو در بزم او دایم به عیش و عشرتی وحشی
کدامین‌عیش‌وعشرت،مردم‌ازغم، عشرت من کو

●

۳۵۴

دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو قفس برهم[1]شکست این‌مرغ،خرم‌بوستانی کو
نگاه‌گرم آتش در حریف انداز میخواهم براین دل‌کز محبت سرد شدآتش‌فشانی کو
می‌دوشینه از سررفت ویك[2] عالم خمار آمد حریف تازه وبزم نـو و رطل گرانی کو
کمند پاره در گردن گریزانست نخجیری بخواهد جست ازین‌آماجگه[3] چابك‌عنانی کو
مذاق تلخ دارم وحشی اززهری که میدانی
حدیث تلخ تاکی بشنوم شیرین زبانی کو

●

۳۵۵

شد بی‌حساب کشور جانها خراب از او ترك استوتندخوچه‌عجب‌بی‌حساب‌ازاو
پروانه یك زمان دگرزنده‌بیش نیست ای شمع سر کشی مکن ورخ‌متاب‌ازاو
سردر نقاب خواب کش‌ای‌بلهوس که‌تو بی‌یار زنده‌ای و نداری حجاب ازاو
تا پرده بر گرفت زماه تمام خویش رو زردی تمام کشید آفتاب ازاو
وحشی کـه نیم کشته بخون میتپد زتو
با جان مگربرون رود این‌اضطراب از او

●

۳۵۶

سد خانهٔ دین‌سوخت بهررهگذر از تو کافرنکند آنچه تو کردی ،حذر ازتو
بی‌رحم کسی‌شرح‌جگرخوردن‌من‌پرس پیکان جفا چند خورم برجگر ازتو

۱ـ م : برخود. ۲ـ چ : صد. ۳ـ چ : نخجیرکو .

آنکس که بر آورد مرا ازچوتو نخلی[1] یارب نخورد در چمن عمر بر از تو
ای قاصد از آن همسفر غیرخبر چیست[2] مشتاب که معلوم کنم یك خبر از تو
وحشی چه دهی شرح بما حرف غم خویش
ما نیز اسیریم به سد غم بتر از تو

۳۵۷

میروم نزدیك و[4] حال خویش میگویم به او آنچه پنهان داشتم زین پیش میگویم به او
گشته‌ام خاموش و پندارد که دارم راحتی چند حرفی ازدرون ریش میگویم به او
غافل است او ازمن و دردم شود هر روز بیش اند کی زین درد بیش از پیش میگویم به او
غمزه‌ات خونریز دل در بند لعل نوشخند دل نمیداند جفای خویش میگویم به او
گرچه وحشی دل ازو بر کند میرنجد بجان
گر بد آن دلبر بدکیش می گویم به او

۳۵۸

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو عذر جفای تو مگر خواهمش ازخدای[5] تو
گشت زتاب وطاقتم تاب رقیب منفعل هیچ خجل نمی‌شود طبع ستیزه‌رای تو
شب همه‌شب دعا کنم تا که بروزمن شوی دل به‌ستمگری دهی کو بدهد سزای تو
رخنه چو[6] میفتد به دل بسته نمیشود به گل گو مژه‌ تر مکن بخون خاك درسرای تو
ای رقم فریب عقل[7] ازتو بسوخت هستیم خانه سیاه می کند نسخهٔ کیمیای تو
افسر لطف داشته این همه عزتش مبر تارك عجزما که شد پست به‌زیر پای تو
ای که طبیب وحشیی خوب علاج میکنی
وعده به حشر میدهد درد مرا دوای تو

۱- م: آنکس که مرا ازتو برآورد چو نخلی. ۲- چ: نیست .
۳- چ: عشق. ۴- چ: میروم خودپیش و . ۵ - چ: وفای.
۶- چ: که. ۷-چ: عشق.

۳۵۹

آتشی خواهم‌دل افسرده را بریان‌در او
در کمین خرمن‌جان‌شعله‌ها[1] پنهان در او
شعله‌ای[2] میبایدم سوزان که ننشیند زتاب
گر بجوش آید زخون گرم سد توفان در او
خانهٔ دل را بدست شحنه‌ای خواهم کلید
چند بر بالای هم اسباب سدزندان‌در او
آرزو دارم طلسمی رخنهٔ او[3] بسته عشق
عقل‌سر گردان‌در آن[4] بیرون‌ومن‌حیران‌در او
سود دریای محبت بس همین‌کز موجه‌اش
بشکند کشتی‌وسر گردان[5] بماندجان در او
شهسواری برسرم تازای عنان‌جنبان‌حسن[6]
وانگهم[7] چشمی‌بده سد عرصهٔ جولان‌در او
چشم وحشی عرصه‌ای باید که در جولان ناز[8]
شوخی ارخواهد تواند ساخت[9] سد میدان‌در او

●

۳۶۰

بامدعی به‌صلح بدل گشت جنگ تو
ما را نوید‌باد[10] ز زخم خدنگ تو
نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم
چون نرم گشت‌آه دل‌همچوسنگ تو
بما سبك عنان و به غیری گران رکاب
رشك آوراست سخت شتاب‌ودرنگ‌تو
قانون خود به‌چنگ‌مخالف کنم به‌ساز
چون نیست‌احتمال‌رهایی زچنگ‌تو[11]
ای‌تازه گل نه گرم‌جهان‌دیده‌ای نه‌سرد
نوعی نما که‌کم نشودآب ورنگ تو
بد نام عالمیم ز ما احتراز کن
برماست‌حفظ جانب‌ناموس وننگ تو
وحشی نشین بخلوت خفاش کافتاب
ناید بکنج کلبهٔ تاریك و تنگ تو

●

۱ـ چ:شعله . ۲ـ چ: سینهٔ . ۳ـ چ: آن .
٤ـ چ: درو. ٥ـ چ: مستغرق . ٦ـ چ: عشق .
۷ـ چ: وانگهی . ۸ـ چ: چشم وحشی عرصه‌ای دارد که صد جولان‌ناز.
۹ـ چ: تاخت . ۱۰ـ چ: داد . ۱۱ـ این بیت درج نیامده.

۳۶۱

تند سویم بغضب دید که بر خیز وبرو	خسکم در ته پاریخت که بگریز وبرو
چیست گفتم گنهم دست بخنجر زدو گفت	پیش از آن دم که شوی کشته بپرهیز وبرو
پیش رفتم که بکش دست من ودامن تو	گرم شد کاتش من باز مکن تیزو برو
می نشستم که مگر خارغم از پا بکشم	داد دشنام که تقریب مینگیزو برو
وحشی این دیده که گردید همه اشك امید
آب حسرت کن واز دیده فروریزو برو

« ه »

۳۶۲

خوشا در پای او[1] مردن خدایا بخت آنم ده	نشان اینچنین بختی کجایابم[2] نشانم ده
نثاری خواهم ای جان آفرین شایستهٔ پایش[3]	پر از نقد وفا ومهر یك گنجینه جانم ده
سخن بسیار وفرصت کم خدایا وصل چون دادی	نمی بخشی اگر طول زمان طی لسانم ده
سگ خواری کش عشقم بگردن طوق[4] خرسندی	اگر خوان امیدی گستری یك استخوانم ده
من وآزردگی از عشق وعشق چون تویی حاشا	گرت باور نمیداری[5] بدست امتحانم ده
من آن خمخانه پردازم که بدمستی نمیدانم	الا ای ساقی دوران[6] می ازرطل گرانم ده
یکی طومار در دست ودراواحوال من وحشی
اگر فرصت شود گاهی بهیار نکته دانم ده

۳۶۳

گرفته رنگ زخون دلم چولاله پیاله	زبسکه بی تو خورم خون دل پیاله پیاله

۱ـ چ: آن.	۲ـ چ: جویم.	۳ ـ چ: نامش.
۴ـ چ: تیغ.	۵ـ چ: نمیآید.	۶ـ چ: بیا ای ساقی مستان.

خوش است بزمگه یار و نالهٔ نی مطرب — زدست یار کشیدن میان لاله[1] پیاله
صفای خاطر رندان زچله خانه نیابی — بدیر رو که پراست از میدوساله پیاله
بود علامت باران اشك خرّمی ما — شبی که بادهٔ روشن‌مه‌است وهاله پیاله
اگر بچشم‌تودعوی‌نکرد از سر مستی[2] — چه‌شد که‌برسرنرگس‌شکست‌ژاله‌پیاله
منه‌زدست‌چونرگس‌پیاله‌خاصه‌دراین‌دم — که لاله میدمد ومیخورد غزاله پیاله

چگونه نوبه کند وحشی از پیاله کشیدن
که کرده‌اند باو در ازل حواله پیاله

۳۶۴

هجرخدایا بس است زود[3] وصالی بده — شوق مده اینهمه یا پروبالی بده
خوبی‌خود رابگیر از دلم اندازه‌ای — آینه آورده‌ام عرض جمالی بده
ای‌دل‌وحشت‌گریزاینهمه دهشت[4] چرا — فرصت حرفی بجو شرح ملالی بده
ازپی یك نیم[5] جان چند تقاضای ناز — میدهم اینك بتو لیك مجالی بده
ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش — نیم فسونی بدم وعده وصالی بده

یاد غزلهای تو وحشی واین ذوق عشق
بیهده گردی بس است دل بغزالی بده

۳۶۵

صاف طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده — بنشین وبنشان‌غیررا، پیمانه خور، پیمانه‌ده
نقل وفا در بزم نه تارام[6] گردد مدعی — مرغی که نبود در قفس او را فریب دانه‌ده
تاگرم‌گردد هرزمان هنگامه‌ای درکوی تو — طفلان بازی دوست را زنجیراین دیوانه‌ده
بالاابالی مشربان خوش بر سرمیدان درآ — دستار را آشفته‌کن تابی برآن رندانه‌ده

گرپیش او گشتی‌خجل سهل است این‌خفت بکش
وحشی شکایت تا بکی تخفیف این افسانه ده

۱ـ چ: ناله. ۲ـ چ: سرمه بمستی. ۳ـ چ: روز.
٤ـ م: وحشت. ٥ـ چ: این‌نیمه. ٦ـ ل: صید.

۳۶۶

لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه / ای معلم شرم از آن رویت نشد رویت سیاه
ای معلّم، ای خدا ناترس، ای بیداد گر / من گرفتم دار داو همسنگ حسن خود گناه
کرد رویت سد نگاه جان‌فزا از بهر عذر / خونبهای سد هزاران چون تو ناکس هر نگاه
باد دستت خشک همچون خامهٔ آن ماهرو / بادر خسارت سیه چون مشق آن تابنده ماه
جان من معذور فرما، من نبودم با خبر / زندگی راورنه من میساختم بروی تباه

این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش
همچو وحشی تیر آه جان گداز عمر کاه

●

۳۶۷

گذشتم ازدرت برخاك سدجا چشم ترمانده / ببین کز اشك سرخم سد نشان برخاك درمانده
بیا بنگر که غمناکیست[1] چشم آرزو بردر[2] / بامید نگاهی برسر این رهگذر مانده
بجز من هرکرا دیدی زبیماران غم کشتی / هنوز ازکف منه خنجر که بیمار دگر مانده
برآمد عمرها کز دور دیدم نخل بالایش / هنوزم آن قد و رفتار در پیش نظر مانده

بهر کس گفته[3] بی‌تقریب وحشی عرض حال خود
که در بزمت باین[4] تقریب یك دم بیشتر مانده

●

۳۶۸

ناوکت بر سینهٔ این ناتوان آمد همه / آفرین بادا که تیرت بر نشان آمد همه[5]
شد نشان تیر بیداد توجسم لاغرم / سدخدنگ انداختی، براستخوان آمدهمه
جان‌ودل کردم نشان پیش خدنگ غمزه‌ات / جست تیرت ازدل‌زاروبه جان آمد همه

۱ــ چ : غمناك است.　۲ــ چ : برراه.
۳ــ چ :کرده .　۴ــ چ: بدین.
۵ــ این‌غزل درچ درهم وبرهم است ودو«مصرع» کم‌دارد.

جان من گویا نشان تیر بیداد توبود زانکه برجان من بی‌خانمان آمد همه
برتن خم گشته وحشی زخمها[1] خوردم از او
تیر پر کش کرده زان ابرو کمان آمد همه[2]

●

۳۶۹

بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه روم بشهر دگر چون هلال اول ماه
به سبزی سر خوان کسی نیارم دست کنم قناعت وراضی شوم به برگ گیاه
کشیده باد مرا میل آهنین در چشم اگر کنم به زر آفتاب چشم سیاه
دل چو آینه‌ام تیره شد در این پستی بس است چند نشینم چو آب درتك چاه
بقعر چاه فنا اهل جاه از آن رفتند
که پیش یار ستمگر نمی کنند نگاه

●

۳۷۰

دراین فکرم که خواهی ماندبامن مهربان یا نه بمن کم میکنی لطفی که داری این زمان یا نه
گمان دارند خلقی کز توخواریها کشم آخر عزیز من یقین خواهد شدآخر این گمان یا نه
سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده نمیدانم که شد حرف منت خاطر نشان یا نه
بود هر آستانی را سگی ای من سگ کویت تو میخواهی که من باشم سگ این آستان یا نه
نهانی چند حرفی با تواز احوال خود دارم دراین اندیشه‌ام کز غیر میماند نهان یا نه
اگر زینسان تماشای[3] جمال او کنی وحشی
تماشا کن که خواهی گشت رسوای جهان یا نه

●

۳۷۱

قلب سپه ماست به یك حمله شکسته با غمزه بگو تا نزنند تیغ دو دسته
پیکان زجگر جسته وزخمی شده جان هم وین طرفه که تیرت زکمانخانه نجسته

۱ــ چ : تیرها. ۲ــ چ : زانروبرکمان آمدهمه. ۳ــ چ : تمنای.

امید من از طایر وصل تو بریده‌ست — نتوان پر او بست به‌این[1] تار گسسته
از دور من ودست و دعایی اگرم تو — بر خوان ثنائی در دریوزه نبسته[2]
نگذاشت کسادی که غباری بنشانیم[3] — زین جنس محبت که براو گرد نشسته
هرگز نرهد آنکه تواش بند نهادی — میرد بقفس مرغ پر و بال شکسته

وحشی نتوان خرمن امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته

●

۳۷۲

آخر ای بیگانه‌خو نا آشنایی اینهمه — تا باین غایت مروت بیوفایی اینهمه
جسم وجانم راز هم پیوند بگسستی بس است — با ضعیفی همچو من زور آزمایی اینهمه
استخوانم سوده‌شد ازروی خویشم شرم باد[4] — بر زمین از آرزو رخساره سایی اینهمه
هرکه بود ازوصل شد دلگیر وهجرما همان — نیست ما را طاقت و تاب جدایی اینهمه

وحشی این دریوزهٔ دیدار دولت[5] تا بکی
عرض خودبردی‌چه‌وضعست‌این گدایی‌اینهمه

●
●

« ی »

۳۷۳

سوی بزمت‌نگذرم از بس‌که خوارم‌کرده‌ای — تا نداند کس‌که چون بی اعتبارم کرده‌ای
چون بسوی کس توانم دید باز از انفعال — اینچنین کز روی مردم شرمسارم کرده‌ای
ناامیدم بیش از این مگذار خون من بریز — چون به‌لطف خویشتن امیدوارم کرده‌ای
تو همان یاری که بامن داشتی سد التفات — کاین زمان باسد غم و اندوه یارم کرده‌ای

ای که میپرسی بدینسان کیستی زار و نزار
وحشیم من کاینچنین زار و نزارم کرده ای[6]

●

۱– چ : به‌یك .
۲– م : این‌بیت راندارد .
۳– چ : که متاعش بفشانیم .
۴– چ: دار.
۵– چ : دیدار وذلت .
۶– م : بی‌اعتبارم کرده‌ای .



۳۷۴

شوقیست‌غالب بردلم‌ازنوبه دل جا کرده‌ای ‌‌ جانم گرفته درمیان عشق هجوم آورده‌ای
ای صید کش صیاد من تاب کمندت بازده ‌‌ تا چنددست و پازند صید گلو افشرده‌ای
ای‌عقل برچین این‌دکان از چارسوی عافیت ‌‌ کامد به‌بد مستی‌برون رطل‌پیاپی خورده‌ای
چون معدن الماس شد از غمزهٔ تو[1] سینه‌ام ‌‌ رحمی که پهلو می‌نهد آنجا دل آزرده‌ای
ای‌غیر دل‌داری تو هم اما دلت‌را نور[2] کو ‌‌ در هرمزار افتاده‌است اینسان‌چراغ‌مرده‌ای
گو مرغ‌آبی ره بتاب ازما سمندر مشربان ‌‌ یعنی به‌آتش درشدن ناید زهر افسرده‌ای

وحشی چه‌معنیها که تو کردی باین صورت عیان[3]
تا ره باین معنی برد کو پی بمعنی برده‌ای

۳۷۵

خواهد دگر به دامگهی بال بسته‌ای ‌‌ مرغ قفس شکسته‌ای از دام جسته‌ای
صیاد کیست تا نگذارد ز هستیش ‌‌ غیر از سر بریده و بال شکسته‌ای
صیدی ستاده‌باز که بندد[4] گلوی جان ‌‌ در گردنش هنوز کمند گسسته‌ای
کو جر گه‌ای که بازنماند نشان از او ‌‌ جز جان زخم خوردهٔ خونابه‌بسته‌ای[5]
قیدیست‌قیدعشق که‌ذوقش کسی که‌یافت ‌‌ هرگز طلب[6] نکرد دل باز رسته‌ای
عشرت‌درآن سراست که‌آیدبرون ازاو ‌‌ هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای

وحشی خموش باش که آتش‌زبان‌نشد[7]
الا دلی چو شعله برآتش نشسته‌ای

۱ـ چ : او. ۲ـ چ: سوز . ۳ـ چ : ادا .
٤ـ چ: تاکه به‌بندد . ۵ـ چ: جزجای زخم پهلوی خونابه بستهٔ .
٦ـ چ: هوس . ۷ـ چ: نگشت .
۸ـ چ: چوشعلهٔ آتش نشستهٔ .

۳۷۶

مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده‌ای
شوره زار شور بختان را گلستان کرده‌ای

تو کجا و این دل که در هر گوشه‌اش جغد غمی‌ست
گنج رامانی که جا در کنج ویران کرده‌ای

کارها موقوف توفیق‌است، مشکل این شدست
ورنه تو ای کعبه بر ما کار آسان کرده‌ای[1]

منت کحل الجواهر میکشد چشمم ز یاد
گرنمك آرد از آن راهی که جولان کرده‌ای[2]

بوی جان می‌آید از تو خیر مقدم ای صبا[3]
غالبا طوقی بگرد کوی جانان کرده‌ای

ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست
از کدامین باغ این گل در گریبان کرده‌ای

مرحبا ای ترك صید انداز وحشی در کمند
جذب شوقم خوش کمند گردن جان کرده‌ای

●

۳۷۷

سبوی باده‌ای گویا بهر پیمانه ای خوردی
ندارد یك خم این مستی مگر خمخانه‌ای خوردی[4]

نه دأب آشنایانست با هم[5] رطل پیمودن
تو این می گوییا[6] در صحبت بیگانه‌ای خوردی

نهادی سر ببد مستی و با دستار آشفته
ببازار آمدی[7] خوش بادهٔ رندانه‌ای خوردی

بحکمت باده خور جانان بدان[8] ماند که این باده
به بی‌باکی چو خود خوردی نه با فرزانه‌ای خوردی

شراب خون دل گرمی[9] ندارد ورنه‌ای وحشی
تو میدانی چه می ها دوش از پیمانه‌ای خوردی

●

۳۷۸

من اندوهگین را قصد جان کردی، نکو کردی
رقیبان را بقتلم شادمان کردی، نکو کردی

بکنج کلبهٔ ویران غم نومیدم افکندی
مرا با جغد[10] محنت همزبان کردی، نکو کردی

---

۱ - این بیت در چ نیامده.
۲ - چ: گرنمك می‌آرد ازراهی که جولان کردهٔ.
۳ - چ: نسیم.
۴ - م: میخانه‌ای خوردی.
۵ - چ: برهم.
۶ - چ: غالبا.
۷ - چ: آمده.
۸ - چ: بآن.
۹ - چ: مستی.
۱۰ - چ: چند.

زکوی خویشتن راندی مرا از سنگ محرومی — زدست آنچه[1] می آمد چنان کردی، نکو کردی
شدی از مهربانی دوست با اغیار و بد با من — مرا آخر بکام دشمنان کردی، نکو کردی
چو وحشی رانده‌ای از کوی خویشم آفرین بر تو
من سر گشته را بی‌خان‌ومان کردی ، نکو کردی

●
۳۷۹

چه‌فروشدی بکلفت چه‌شدت چه‌حال داری — برو و بکش دوجامی که‌بسی ملال داری
دل‌تست فارغ از غم که‌شراب عیش خوردی[2] — تو به‌عیش کوش و مستی که‌فراغ بال داری
تو نشسته درمقابل من وسد خیال باطل — که بعالم تخیل بکه اتصال داری
بکدام علم یارب به دل تو اندر آیم — که ببینم و بدانم که چه‌در خیال داری
بترشح عنایت غم باز مانده ای خور — تو که کاروان جانها به‌لب زلال داری
چه خوش است ازتو وحشی ز شراب عشق مستی[3]
کــه نه خستهٔ فراقی نـه غم وصال داری

●
۳۸۰

جایی روم که جنس وفا را خرد کسی — نام متاع من بزبان آورد کسی
یاری که دستگیری یاری کند کجاست — گر سینه‌ای خراشد وجیبی درد کسی
یاریست هرچه‌هست وزیاری غرض وفاست — یاری که بیوفاست کجا میبرد کسی
دهقان چه‌خوب گفت چومیکند خاربن — شاخی کش این براست چراپرورد کسی
وحشی برای[4] صحبت یاران بیوفا
خاطر چراحزین کند وغم خورد کسی

●
۳۸۱

چه شود گرم نوازی بعنایت خطابی — نه اگر برای لطفی ببهانهٔ عتابی

۱ـ چ : هرچه . ۲ـ چ : که‌خورد شراب عشرت .
۳ـ چ : چه‌خوش است از تومستی وشراب عشق‌وحشی. ۴ـ چ: بیاد .

ته‌پای‌جان شکاری دل‌من بخون زندپر — چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی
چومنش رکاب بوسم چه‌سبك‌عنان سواری — چوبغیر همعنان شدچوبلا گران‌رکابی
همه‌خرقهٔ صلاحم‌شده‌خار خارو گل گل — زمیی که داغ آن می‌نرود بهیچ بابی

بگذار درس دانش که نهایتی ندارد
زکتاب عشق وحشی‌بنویس یك‌دوبابی

●

۳۸۲

چون[۱] کوه‌غم تاب آورد جسمی بدین‌فرسودگی — غم برنتابد بیش ازین[۲] باید تن فرمودگی
نی‌ناله‌ای نزدیك‌لب نی گریه‌ای در دل گره — یارب نصیب من‌مکن اینست‌اگر آسودگی
گفتی بعشق دیگری آلوده‌ای تهمت مکن — حاشا معاذ الله کجا عشق من و آلودگی

رفت آن سوارتندرو ماند این سگ دنباله دو
بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی

●

۳۸۳

گر طی کنم طریق ادب راچه میکنی — رانم دلیر رخش طلب‌را چه میکنی
گر من بدل فرو نخورم دشنه‌های ناز — آن غمزهٔ حریص غضب‌را چه میکنی
گیرم زناز منع توان کرد حسن را — چشم نیازمند طلب را چه میکنی
با چشم شوخ نیز گرفتم بر آمدی — آن خندهٔ نهانی لب را چه میکنی
ای بی‌سبب اسیر کش بیگناه سوز — پرسند اگر بحشر سبب‌را چه میکنی
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بود[۴] — تأثیر[۵] گریهٔ دل شب را چه میکنی

وحشی گرفتم آنکه‌تواز ننگ مدعی
بستی زبان ز شعر لقب را چه میکنی

●

---

۱ م : کی. ۲- چ : هرتنی.
۳- چ : بماند. ٤- چ : باتیر.

۳۸۴

چه‌خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی — جفاهای چنین از خوی او هرگز نمیدیدی
سخنهایی که در حق تو سرزد ازرقیب من — گرت میبود دردی سوی اوهرگز نمیدیدی
بدین بد حالی افکندی مرا ای چشم تر آخر — چه بودی گر رخ نیکوی اوهرگز نمیدیدی
ز اشك نا امیدی کاش ای دل کور میگشتی — که‌زینسان غیررا پهلوی او هرگز نمیدیدی

ترا سد کوه محنت[1] کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هرگز نمیدیدی

●

۳۸۵

چه دیدی‌ای که هرگز بد نبینی — که سوی مبتلای خود نبینی
عفاك الله مرا کشتی و رفتی — نکو رفتی الاهی بد نبینی
مجو پایان دریای محبت[2] — که گردی غرق و آنرا حد نبینی
ز مقصودم بر آوردی رقیبا — الاهی ره سوی مقصد نبینی
چه‌طور بد ز من دیدی که سویم — به آن طوری که میباید نبینی

منم وحشی همین مردود بزمش
به پیشش دیگران را بد نبینی

●

۳۸۶

آتشی در جان ما افروختی — رفتی‌ومارا زحسرت[3] سوختی
بی وداع دوستان کردی سفر — از که‌این راه‌وروش آموختی
گرنه‌از یاران‌بدی دیدی‌چرا — دیده از دیدار یاران دوختی

۱ـ چ : مراصد کوه وصحرا. — ۲ـ این بیت در چ نیامده.
۳ـ چ : دوری.

بی رخ او طرح صبر انداختی ای دل این صبر[1] از کجا آموختی
وحشی از جانت علم زد آتشی
خانمان عالمی را سوختی

●

۳۸۷

من و از دور تماشای گلستان کسی به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی
در نظر نعمت دیدار و بحسرت نگران[2] دستها بسته و مهمان شده برخوان کسی
زیر بار سرم این دست بفرساید به زآنکه دستی‌ست که دور است ز دامان کسی
پادشاهان و نکویان دو گروه عجبند که نبودند و نباشند بفرمان کسی
وحشی از هجر[3] تو جان داد، تو باشی زنده
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

●

۳۸۸

ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی درهر دلی خیالی بر هر سری هوایی
آیین بیوفایی هم خود بگو که خوب است[4] از چون تو خوبرویی وز چون تو دلربایی
هرجا سگ تو دیدم رو داد گریه بیخود چون بیکسی که بیند از دور[5] آشنایی
آمد ببرم رندان مست از می شبانه مینا شکست جایی ساغر فکند جایی
وحشی وداع جان کن کامد به دیدن تو
سنگین دلی، غریبی، عاشق کشی، بلایی

●

۳۸۹

مرا زد راه عشق خردسالی از این نورس گلی نازک نهالی
فروزان عارضی مانند لاله زمشکین هرطرف بر[6] لاله خالی

۱ــ چ: این دل وصبر. ۲ــ چ: دگران. ۳ــ چ: شوق.
٤ــ چ: آئین بیوفائی خود گو که خوب باشد. ٥ــ چ: دیدار. ٦ــ چ: از.

شکر خا طوطیی دلکش حکایت — زبان دان دلبری شیرین مقالی
بقدش سرو را نسبت توان کرد[1] — اگر در سرو باشد اعتدالی
توان خورشید خواندن[2] عارضش را — اگر خورشید را نبود زوالی
غزال ما نگردد رام وحشی
ندیدم این چنین وحشی غزالی

●

۳۹۰

خوش است چشم بچشم تو و نگاه نهانی — رسالت دل و جان سوی هم زراه نهانی
کرشمهٔ تو ز بس باشدش برای اجابت — دعای زیر لب اندر میان آه نهانی
توخوش نشسته به تمکین وحسن از تو نهفته — به جلوه بهر فریبم به جلوه گاه نهانی
چه روزگار خوش است آن برای رفع مظنه — عتاب ظاهر وسد لطف[3] وعذر خواه نهانی
بغارت دل ما تاخت غمزه وای اسیری — کش از کمین بدر آیند آن سپاه نهانی
بجرم دیدن پنهان بکش به فتوی نازم — که کشتنی نشود کس سگ گناه نهانی[4]
ز خون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن
که بگذرانم از آن چشم سد گواه نهانی

●

۳۹۱

کردم از سجدهٔ راه تو جبین آرایی — سر اقبال من و پیشهٔ گردن سایی
باز چون آمده از سجده سرش سوده بچرخ[5] — هر که برخاك درت کرده جبین[6] فرسایی
آن قدر آرزوی سجدهٔ رویت[7] که مراست — در همه روی زمینش نبود گنجایی
دیر تر دولت پابوس تو در یافته‌ام — ز آنکه میکرده‌ام ازدیده زمین پیمایی
شکر لله که رسیدم به تماشا گه وصل — کردم از خاك درت تقویت بینایی
بردر خویش بگو حرمت چشمم دارند — که بجاروب کشی آمده و سقایی

۱ـ چ: داد. ۲ـ چ: گفتن. ۳ـ چ: عذر.
۴ـ این بیت در چ نیامده. ۵ـ چ: به‌عرش. ۶ـ م: زمین. ۷ـ چ: کویت.

خواهم ازلطف توباشدنگهی خاصهٔ من — نگهی نی چونگاه دگران هر جایی
طول منشور بقای ابدی را چکنم — خم ابروی تواش گر نکند طغرایی

وحشیم طوطیم اندر پس آیینهٔ بخت
دایم از شکر عطای تو به شکرخایی

۳۹۲

●

چوپیش نقش‌شیرین کوهکن عرض بلاکردی — اگر سنگین نبودی گوش او فریادها کردی
کند بیگانگی هرچند گویم شرح غم بـا او — چه‌غم بودی‌اگر خودرا باین‌حرف آشنا کردی
باغیار آنقدرها میتوانست از وفا دیدن — چه میشد گرزیادی یك‌نظرهم سوی‌ما کردی
به تنگیم از جدایی کاشکی میشد یکی پیدا — که ما را رهنمایی سوی اقلیم فنا کردی

اجل گررحم بروحشی‌نکردی شام مهجوری
تو میدانی که غم با روز گار اوچها کردی

●

۳۹۳

ای جوان ترك وش میر کدامین لشکری — ای‌خوشا آن‌کشوری کانجاتوصاحب‌کشوری
ای سوار فرد از لشکر جـدا افتاده‌ای — یا از آن تـرکان یغمـا پیشهٔ غـارتگری
آتشت درآب پنهانست و زهـرت در شکـر — آشکارا گرچه با من همچو شیر و شکری
خواه شکرریز وخواهی زهر درجامم که‌تو — گرچه زهرم میچشانی از شکرشیرین‌تری

وحشی آن صیدافکنت گر افکند در خون مثال
نیستی لایق بفتراکش که صید لاغری

●

۳۹۴

از برای خاطر اغیار خوارم میکنی — من‌چه کردم کاینچنین[1] بی‌اعتبارم‌میکنی
روز گاری آنچه بامن کرد استغنای تو — گر بگویم گریه‌ها برروز گارم میکنی

۱ـ ل: کانچنین .

گر نمی آیم بسوی بزمت ازشرمندگیست | زانکه هردم پیش جمعی شرمسارم میکنی
گر بدانی حال من گریان شوی[1] بی اختیار | ای که منع گریهٔ بی اختیارم میکنی
گفته‌ای تدبیر کارت[1] میکنم وحشی منال
رفت کار ازدست کی تدبیر کارم میکنی

۳۹۵

بکش زارم چه دایم حرف ازآزار میگویی | تو خودآزار من کن ازچه با اغیار میگویی
رقیبان سدسخن گویند ویك یك راکنی تحسین | چو من یك حرف گویم، گوییم بسیارمیگویی
تغافل میزنی گر یك سخن سد بارمیگویم | وگر گویی جوابی روی بر دیوار میگویی
حدیث غیر گویی تا ز غیرت زودتر میرم | پس ازعمری که حرفی بامن بیمار میگویی
نگفتی حال خود تا بودیارای سخن وحشی
مگر وقتی که نبود قوت گفتار میگویی

۳۹۶

ای آنکه عرض حال من زار کرده‌ای | با او کدام درد من اظهار کرده‌ای
آزاد کن ز راه کرم گر نمیکشی | ما را چه بی گناه گرفتار کرده‌ای
تا من خجل شوم که بد غیر گفته‌ام | دایم سخن ز نیکی اغیار کرده‌ای
تاجان دهم زشوق چواین مژده بشنوم | آهنگ پرسش من بیمار کرده‌ای
وحشی اگر بکارغیرا گرشهره‌ای چه شد
نقد حیات صرف در این کار کرده‌ای

۳۹۷

ای مرغ سحر حسرت بستان که داری | این ناله باندازهٔ حرمان که داری
ای خشك لب بادیه این سوز جگرتاب | در آرزوی چشمهٔ حیوان که داری

۱ـ ل: شود. ۲ـ ل: حالت.

ای پای طلب اینهمه خون[1] بستهٔ جراحت   از زخم مغیلان بیابان که داری
پژمرده شد ای زرد گیا برگ امیدت   امید نم از چشمهٔ حیوان که داری
ای شعلهٔ افروخته این جان پر آتش   تیز از اثر جنبش دامان که داری
ما خود همه دانند که از تیر که نالیم   این ناله تو از تیزی مژگان که داری
وحشی سخنان تو عجب سینه‌گداز است
این گرمی طبع ازتف پنهان که داری

پایان غزلها



۱ـ ل: چون .
۲ـ ل: ای سینه تو این زخم ز پیکان داری.

قصیده‌ها

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Call No. ____________

Acc. No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

درستایش غیاث‌الدین محمد میرمیران*

۱

به‌میدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان‌را
پر از دود سپند جان من کن دور میدان را

بزن بر جانم آن تیر نگاه صید غافل کش
که در شست تغافل بودور نگین‌داشت پیکان‌را[1]

کمان ناز اگر اینست و زور بازوی غمزه
چه‌جای دل که روزن‌میکند[2] درسینه‌سندان‌را

چه سرها کز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی
چه افتد آشنایی با میانت طرف دامان را

درستی در کدامین کوی دل ماند نمیدانم
که آن‌مژگان کج می آزمایدزخم‌چوگان‌را

سر سد جان خون‌آلود بر نوك سنان گردد
کند[3] چشم‌توچون‌تعلیم لعب نیزه مژگان‌را

ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن
که اندر مهرجان پر گل کند دیوار بستان‌را

ز روی‌خویش اگر نقشی گذاری بردرمشرق
زخجلت کس نبیند بعدازین‌خورشید تابان‌را

شراب لعلی رنگ رخت در ساغر اول
کباب خام سوز روی آتش میکند جان را

مگر نارخلیل است آن رخ رخشان‌تعالی‌الله
که درباراست اندر هرشرارش‌سد گلستان را

چه‌استیلای‌حسن‌است‌این بمیرم پیش‌بیدادش[4]
که ازلب باز گرداند به‌دل فریاد و افغان را

تبسم خونبها می آورد گو غمزه خنجر زن
که همره کرده می آرد نگاه درد درمان را

چه خوبی الله الله درخورآنی که تا باشی
روی اندر عنان بخت فرمان بخش دوران‌را

شه والا گهر بحر کرم شهزادهٔ اعظم
که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان‌را

بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل
که در تاج اقبال است ذاتش میرمیران را

پدر گو کج بنه تاج مرصع کاین در شاهی
چو بر تاجی نشیند بر فروزد چار ارکان را

زصلب بحراین‌در کوچو زد یك‌جنبش‌موجه[5]
توان‌دادن به‌هریك قطره‌اش سدغوطه‌عمان‌را

---

* این‌عنوانها درهیچیك ازدست‌نویسها نیامده و ما آنهارا از چ برداشته‌ایم.
۱ـ این بیت در ل نیامده. ۲ـ چ: میکنی. ۳ـ ل: کنم.
۴ـ چ: بیدادت. ۵ـ ل: زصلبت بحراقبال‌ایست این‌در خوردکوموجه.

غیاث الدین محمد آنکه جود باددست او | به ذلت خانهٔ موری نهد تخت سلیمان را
نمك سالم برون آید ز آب و موم از آتش | چو کار افتد به‌حفظ کامل او کسر و نقصان را
به‌دست عالم افتاده ست از او سر رشتهٔ کاری | که شبها پاس دارد گرگ دوك و پشم چوپان را
نکردی بی‌اجازت سیل سر در خانهٔ موری | خواص عدل او همراه اگر میبود باران را
بجز نرگس که بادصبح ازو شبنم فرو ریزد | ندیده کس به عهد خرم او چشم گریان را
به عهد ضبط حفظش حاملان طبع انسانی | به مخزون ضمایر پاسبان سازند نسیان را
اگر شبه درر باری نبودی درگه بارش | سراندر دیدهٔ خورشید بودی چوب دربان را[1]
اگر میبود حفظ او حصار عصمت آدم | نبودی رخنهٔ آمد شدن وسواس شیطان را
مگر کش آزرا سر پر کند از پنبهٔ مرهم | چو گوهر بار سازد بحر طبعش ابر احسان را
عجب بحری که چون درجنبش آرد باد[2] اجلالش | کند خلخال ساق عرش موج شوکت وشان را
چنین بحری بباید تا صدف رخشان دری زاید | که آب او سیاهی شوید از رخسار کیوان را
نه‌رخشان‌در[3]، سهیلی درسپهر جان‌فروزنده[4] | که‌رنگ‌وروی آن آتش زند لعل بدخشان را
سوار عرصهٔ دولت که در جولان اقبالش | نباشد راه جز در چشم اختر پای یکران را
جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی | که آنجا کس به سقایی ندارد ابر نیسان را
بجای دانه درهر رشته سد گوهر کشد[5] خوشه | ز آب جودا گر یك رشحه بخشد کشت دهقان را
اگر اینست جذب همت امید بخش او | بزور دست جود[6] از کوه بیرون میکشد کان را
بر آوردی ز توفان دود با یك شعلهٔ قهرش | تنوری کو بعهد نوح[7] شد فوّاره توفان را
عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ خاصیت | همان تبلرزه کاندر برف باشد شخص عریان را
زهی جایی رسیده پایهٔ قدر تو کز عزت | بود کحل الجواهر خاك پایت عین اعیان را
به یك تك در نوردد توسن عزم تو صحرایی | که در گام نخستش ره شود کم حد و پایان را
اگر عزمت ز پای مور بند عجز بردارد | به گامی طی کند[8] گر قطع خواهد سد بیابان را

۱ـ این بیت درل نیامده. ۲ـ چ: بحر. ۳ـ چ: تر.
۴ـ ل: فروزیدن. ۵ـ چ: شد. ۶ـ چ: جوددست.
۷ـ چ: خویش. ۸ـ چ: شود.

چو ازحبس‌رحم بیرون نهد پا طفل‌بدخواهت نبیند هیچ‌جا بیش از زمین وسقف زندان را
پی زخم آزمایی سینهٔ خصم تو را جوید نهد چون مرگ بر نوك سنان فتنه‌سوهان را
برای دار عبرت نخل[1] عمر دشمنت جوید اجل چون آزماید اره های تیز دندان را
کندکاه سبك در وزن با کوه گران دعوی اگرازعدل وانصاف تو باشد کفه میزان‌را[2]
ز بیم آنکه جودت قفلش از گنجینه نگشاید کلید گنج اندر زیر دندانست ثعبان را
چنان پیشش کشی کش بشکندسدجای‌پیشانی کنی چون برمیان کوه محکم‌دست‌فرمان‌را
سخندان‌داوراوحشی که خضرطبع‌جانبخشش ز رشك[3] خامه دارد در سیاهی آب‌حیوان را
فکنده کشتیش در قلزم فیض[4] ثنای تو که سازد موجهٔ او[5] کان گوهرجیب‌ودامان‌را
چه‌گوهرها که گردون‌را اگردرجی‌ازین‌بودی مرصع ساختی تاج زر خورشید تابان را
سزد در موقف ایثار او درهای پر قیمت اگرلطف تو در زر گیرد این‌طبع‌درافشان‌را
الا تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیدن کند خاطرنشان خویش سد لطف نمایان‌را[6]
سپهرت عاشقی بادا که گر چشمت بر او افتد
نویسد در حساب خویشتن سد لطف پنهان را[7]



۱ـل: کل. ۲ـاین بیت درل نیامده . ۳ـچ:زرشحه. ٤ـچ: بحر.
۵ـ چ: موجهایش. ٦ـل: کند خاطرنشان‌خویشتن‌صدلطف پنهان‌را .
۷ـل: نویسد درحساب عشق صدلطف نمایان‌را.

درستایش پروردگار

۳

راحت اگر بایدت خلوت[1] عنقا طلب — عزت‌از آنجا بجوی حرمت[2] از آنجاطلب
تنگ‌مکن‌ای‌همای خانه براین خاکیان — شهپر لا بر گشای کنگر الا طلب
دیر خراب جهان بتکده ای بیش نیست — دیر به ترسا گذار معبد عیسا طلب
تیره مغاکیست تنگ خانهٔ دلگیر خاك — مرغ مسیحا نه ای بزم مسیحا طلب
وادی ایمن مجوی از پی نار کلیم — آن همه‌جا روشن است دیدهٔ موسا طلب
نکته وحدت مجوی از دل بی معرفت — گوهر یکدانه را در دل دریا طلب
گرچه هزاراست اسم هست مسما یکی — دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب
ابجد ارگان تست چار کتاب عظیم — جزو بجزوش ببین اعظم اسما طلب
آینه ای پیش نه از دل صافی گهر — صورت خود را ببین معنی اشیا طلب
نیست به‌غیب و شهود غیر یکی در وجود — خواه نهانش بخواه خواه هویدا طلب
وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش — نفس ستمکاره را در صف هیجا طلب
کعبهٔ گل[3] درمزن بر در دل حلقه کوب — زین نگشاید دری مقصد اقصا طلب
ذلت ده روزه فقر مایهٔ سد عزت است — عزت دنیا مخواه پایهٔ عقبا طلب
زر طلبد طبع تو روی ترش کن بر او — علت صفراست این داروی[4] صفرا طلب
خون جگر نوش کن تا شوی‌از اهل حال — نشأه هوس کرده‌ای بادهٔ حمرا طلب
لذت زهر بلا پرس ز مستان عشق — از دل میخوارگان لذت صهبا طلب
بخت جوان کسی کو بطلب پیر شد — کم ز زنی نیستی درد زلیخا طلب

۱-چ: منزل. ۲-چ: راحت ۳-چ: دل. ۴-چ:دافع.

سالك ره را ببوس[1] پای پر از آبله　　گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب
دردا گر[2] راحت است پیش[3] مریضان عشق　　در مرض از نیشتر راحت اعضا طلب
سوخته‌را راحت است ازپی[4] هر آه سرد　　راحت گلخن فروز در دم سرما طلب
همچو سکندر مجوی آب خضر درسواد　　عارف دل زنده را آن زسویدا طلب
رتبهٔ عرفان شود شام فنا روشنت　　قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب
شانه بدرد آورد تارك شاهد وشان　　طاقت زخم اره از زکریا طلب
زمرهٔ عشاق را پایهٔ والاست دار　　بر سر کرسی برآ[5] پایهٔ والا طلب
عاشق مرتاض کی طالب جنت شود　　ای که براحت خوشی جنت اعلا طلب
سالك ره را کجا فرصت آسایش است　　گرتو از آن فارغی سایهٔ طوبا طلب
مرد خدا کی کند میل به لذات خلد　　دردل کودك وشان حسرت[6] حلوا طلب
دشمن اگر تیغ وتشت پیش نهدسر مکش　　دوست اگر بایدت حالت یحیا طلب
سگ زپی جیفه رفت در بدر و کوبکو　　گر بسگی قائلی جیفهٔ دنیا طلب
خیز وچوسبزی مکن جا بسر خوان کس　　طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب[7]
دردل سختست وبس آرزوی سیم و زر　　گرطلبی سیم و زر در دل خارا طلب
باطن صافی چو نیست راه حقیقت مپوی[8]　　چاه بسی در ره است دیده بینا طلب
شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند　　همچو کلیمی بجو دیدهٔ ز بیضا طلب
پا بسر خود منه در ره این بادیه　　رهرو[ی] این ره از شبرو اسرا طلب[9]
احمد مرسل که چرخ از شرف پای او　　با همه رفعت کند پایهٔ بطحا طلب
از لب او گوش کن زمزمهٔ لاینام　　وز دل بیدار او راز[10] فاوحا طلب
جلد اگر میکنی مصحف وجدش[11] براو　　دفتر انجیل را بهر مقوا طلب
گو علم سبز او خضر ره خویش ساز　　آنکه بمحشر کند سایهٔ طوبا طلب

۱- چ: ببوش.　۲- چ: همه.　۳- چ: بهر.
۴- چ: راحتی است درپی ...　۵- چ: درآ.　۶- چ: لذت.
۷- چ: این بیت راندارد.　۸- چ: مجوی.　۹- چ: رهبری این شب ازرهرواسری طلب.
۱۰- چ: سر.　۱۱- چ: مجدش.

پای بلندی که زد پای طلب در رهش — از پی ایثار او عقد ثریا طلب
در گذر از نه فلک در ره او خاک باش — اهل خرد کی کند پایهٔ ادنا طلب
وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین — کام از آنجا بجوی نام از آنجا طلب
عرض تمنا مکن از[1] در دونان دهر — آب رخ هردو کون از در مولا طلب

در حق من بخششی یا نبی‌الله که نیست
رسم تو الا عطا کار من الا طلب



۱- چ: بر.

درستایش حضرت علی «ع»

۳

زبحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب / سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب
گرفته روی زمین آب بحر تا حدی / که گر کسی متردد شود پیاده[1] در آب
چنان بود[2] که ز فرقش کلاه بارانی / گهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب
غریب نیست که گردد ز شست و شوی غمام / برنگ بال حواصل[3] سفید پر غراب
عجب که بند شود تا بپشت گاو زمین / نعوذ بالله اگر پا فرو رود به خلاب
چنان ز بادیه سیلاب موج رفته به[4] اوج / که نسر چرخ چو مرغابی است بر سر آب
شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم / رود در آتش و نقصان نیابد از تف و تاب
هوا فسرده بحدی که وام کرده مگر / برودت از دم بدخواه شاه عرش جناب
علی سپهر معالی که در[5] معارج شأن / کنند کسب مراتب ز نام او القاب
مگر خبر شد ازین اهل کفر و طغیان را / که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب
که تا معاند او باشد و مخالف او / بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب
چو بر سپهر زند بانگ[6] ثابتات شوند / ز اضطراب چو بر سطح مستوی سیماب
روای منجّم و از ارتفاع مهر مگو / که مهر پایهٔ قدرش ندیده است بخواب
بذروه‌ای که بود آفتاب رفعت او / فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرلاب
بنعل دلدل او چون رسد مه نو تو / روای سپهر و مپیمای بیش ازین مهتاب
سواره بود وز دنبال او فلک میگفت / خوشا کسی که ترا بوسه میزند به رکاب
زهی احاطهٔ علم تو آنچنان که تو را / ز نکته‌ای شده مکشوف، سر چار کتاب
تو با نبی متکلم شدی در آن خلوت / که بی فرشته رود با خدا سؤال و جواب

۱ـ م: سواره. ۲ـ چ: رود. ۳ـ چ: چواسب؟
۴ـ چ: بر. ۵ـ م: از. ۶ـ چ: نعره.

ضمیر جمله بخصم تو میشود راجع
خدا بود ابداً[1] هر کجا کنند خطاب

بماند از نظر رحمت خدا مأیوس
بسوی‌هر که تویك‌بار[2] بنگری به‌عتاب

ز استقامت عدل تو در صلاح امور
رود شرارت فطرت برون زطبع شراب

کند ز تربیتت ذره کار آن خورشید
که خاك‌تیره شودازفروغ آن[3] زرناب

تبارك الله از آن دلدل سپهر سیر
که‌با براق‌یکی بود[4] در درنگ و شتاب

سبکروی که زسطح محیط کرده عبور
چنانکه دایره ظاهر نگشته برسر آب

چو میرودحر کاتش ملایم است چنان
که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب

سپهر کوکبه شاها بدیگری چه رجوع
مرا که خاك درتست مرجع ازهرباب

سری که بهر سجود در تو داده خدای
برآستانهٔ دیگر چرا نهم چو کلاب

دری که شدزتو کل گشوده بر رخ من
بهیچ باب نبندد مفتح‌الابواب

چرا خورم‌غم روزی‌چو[5] کرده روزاول
تهیهٔ سبب آن مسبب‌الاسباب

چو بی‌طلب رسداز مطبخ تو روزی من
چرانخوانده به‌خوان کسی‌روم‌چوذباب

بفکر مدح تووحشی زشر حادثه رست
توان ز حادثه رستن بلی بفکر صواب

بگاه مدحِ تو از کثرت ورود سخن
سزد اگر ز عطارد نمایم استکتاب

رسیده‌ام ز تو جایی که میکند آنجا
مخدرات سخن جمله بی نقاب حجاب

کسی چگونه کند عیب بکرفکرت من
که‌دست‌لطف توازروی او کشیده نقاب

بزمره‌ای سر و کار است اهل معنی را
نه‌از رسوم سخن با خبر نه از آداب

کنند زیر و زبر عالمی اگر بمثل
کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب

همیشه تا که بجلاب منقلب نشود
ز انقلاب زمان در دهان مار لعاب

مخالف تو چنان تلخکام باد بدهر
که طعم زهردهد دردهان اوجلاب

١– چ: غدا بود ابداً.
٢– چ: به‌یك بـار.
٣– چ: او.
٤– چ: سهیم است.
٥– چ: که .

درستایش میرمیران

۴

تفت رشك ریاض رضوان است که در او جای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری هر کجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آرا که بهار حدیقهٔ جان است
مرحبا این بهار جان پرور که ازو عالمی گلستان است
با کف او که معدن کرم است با دل او که بحر احسان است
کیسه و کاسه‌ای که مانده تهی کاسهٔ بحر و کیسهٔ کان است
مسند عز ذات کامل او زانسوی شهر بند امکان است
حضرتش را ز اختلاف زمان چه کمال‌است‌یا که نقصان‌است
بحث سود وزیان‌و کون وفساد بر سر چار سوی ارکان است
از ره بول چون رود به رحم[۱] بدسگالش که خصم یزدان‌است
بر زمین زنده آمدن او را به یکی از دو راه فرمان است
زان دوره میرود یکی‌سوی دار وان‌یکی‌راست تابه زندان‌است
دل خصمش کز آرزوی خطا پر متاع خلاف رحمان است
حقهٔ سر به مهر اهرمن است خانهٔ در به قفل شیطان است
پیش خصمش که میرود به مغاك وزپر آبی چو بحر عمان است
آن تنور جهان به سیل ده‌است که محل خروج توفان است
به‌چرا گله را دگر چه رجوع به هیاهوی پاس چوپان است
زانکه از سنگ راعی عدلش ظلم گرگ شکسته دندان است

۱ـ چ: شکم .

شعله‌ماندچوعکس خویش‌در آب | هر کجا حفظ او نگهبان است
رخش مرگ آورند در میدان | قهرش آنجا که‌مردمیدان است
زیر نخل بلند همت او | که ثمربخش رفعت‌وشان است
به تمنای میوه‌ای کافتد | آسمان پهن کرده‌دامان است
بحر از رشك دست او گه جود | غیرت ابر گوهر افشان است
بسکه بر سر زند شکسته سرش | پینهٔ کف علامت آن است
ور دلیلی دگر بر این باید | پنجهٔ پر ز خون مرجان است
گردخوانی‌ست‌روزجشن‌توچرخ | اسدش گربهٔ سر خوان است[1]
با توخصمی‌ست جامه‌ای‌کان را | طوق لعنت ره گریبان است
دیده‌ای را که در تو کج نگرد | زخم عقرب زنیش‌مژگان‌است[2]
دهن خصم زادگان ترا | سر افعی به چاه پستان است
آنچه از حسرتش سکندر مرد | دریم[3] خانهٔ تو پنهان است
هست ایما به آن ترشح و بس | اینکه درظلمت آب‌حیوان است
خانه زادان بحر جود تواند | وین عیان نزد عین اعیان‌است
مادر در که نام او صدف است | پدرش نیز کابر نیسان است
پاسبانان بام آن منظر | کش‌زمین‌سقف‌آن‌نه‌ایوان‌است
سایه افکنده‌اند بر سر چرخ | چرخ اندر پناه ایشان است
کیست آنکسکه گفت‌یك کیوان | برسرهفت کاخ گردان است
تا به بیند که بر سپهر نهم | چند هندوی‌همچو کیوان است
ای به سوی در تو روی همه | با همه لطف‌تو فراوان است
کرده‌اند از برای عزت وقدر | این سفر کش در توپایان است

۱ــ ل: گروخانیست روز حسن تو چرخ | اسدت گربهٔ سرخوانست.
۲ــ ج: نیش عقرب ززخم‌مژگانست.
۳ــ ل: نم .

چه گنه کرده‌اند کایشان را — سر عزت به خاك یکسان است
لطف کن هر دورا بوحشی بخش — بر تو این قسم بخشش آسان است
گر باو سد هزار از این بخشی — بخششت سد هزار چندان است
تا به زعم بلا کشان فراق — بدترین درد، درد هجران است

دشمنت مبتلای دردی باد
کش اجل بهترین درمان است



در ستایش میر میران

۵

آن را که خدا نگاهبان است — از فتنهٔ دهر در امان است
هر کس شد از او بلند پایه — بیرون ز تصرف زمان است
صیاد تهی قفس نشیند — زان مرغ که‌سدره آشیان‌است
نخلی که ز باغ لایزال است — با نشو و نمای جاودان است
از نشو و نما چگونه افتد — طوبا که درخت‌بی‌خزان‌است[1]
تا زندهٔ عرصهٔ الاهی — هرسو که دواند[2] کامران است
گردون به تصرف مرادش — چون گوی‌بحکم صولجان‌است
مهرش همه ساله در رکابست — ماهش همه روزه درعنان است
درعرصهٔ کام رخش عزمش[3] — چون‌حکم خدایگان‌روان‌است
آن شاه که امر لطف و قهرش — ملکت ده و سلطنت ستان است
آن ماه[4] که شمسهٔ جلالش — آرایش طاق آسمان است
یعنی که حباب بخش آفاق — کافاق‌چوجسم‌واوچوجان‌است
دارای دو کون میر میران[5] — کش عرصهٔ قدر لامکان‌است
یارب که همیشه در جهان باد — زانرو که ضروری جهان‌است
انگشت اشاره‌اش گه جود — مفتاح دفین بحرو کان است
پاشیدن نقد سد خزینه — با جنبش آن سر بنان است
از بسکه بدامن گدایان — دست کرمش گهر فشان است
تا خانهٔ هریك از در او — راهی بطریق کهکشان است
تخت جم و افسر فریدون — گرچه دومتاع بس گران‌است

۱- این بیت درم نیامده. ۲- چ: دوید. ۳- چ: عربش.
۴-م: شاه ۵- م: خسرودهر.

زانجا که بساط همت اوست | بالله که هر دو رایگان است
با عون عنایتش رعیت | ایمن ز تعرض عوان است[1]
محفوظ بود ز حملهٔ گرگ | آن گله که موسی‌اش شبان است
شریان عظیمه‌ای که تن را | سررشتهٔ زندگی از آن است
خاص از پی برکشیدن دار | بر گردن خصم ریسمان است
میخواست مخالفت که بیند | کش بال همای سایبان است
گردید میسرش زهی بخت | امروز ولی که استخوان است
چون زهرهٔ خصم را کند آب | خوف[2] تو که در دلش نهان است
هر سبزه که روید از گل او | آن سبزه برنگ زعفران است
در دایرهٔ وجود ذاتت | بیرون ز قیاس این و آن است
ایما به ثبات دولت تست | آن نقطه که ساکن میان است
از حال احاطهٔ تو رمزیست | آن خط که مجاور کران است
شاها ز میامن[3] قدومت | این بلده چو روضهٔ جنان است
از فیض تو خاك پاك او را | اوصاف بهشت جاودان است
هر آرزویی که در دل آید | تا گفته‌ای این‌چنین چنان است
در ساحت امن او جهانی | از کاهش عمر در امان است
دی هر که بدیدمش در او پیر | امروز چو بنگرم جوان است
القصه میان این دو مأمن | گر هست تفاوتی از آن است
کان نسیه و این بهشت نقد است | آن‌روضه نهان واین عیان است
شهریست به از بهشت اما | اکنون که ترا در اومکان است
فریاد از آن زمان که گویند | زو موکب عزم تو روان است
این رفتن زود اگرچه باریست | کان برهمه خاطری گران است
خاطر بهمین‌خوش است کاقبال | زود آمدن ترا ضمان است
دارم دو سه‌حرف واجب‌العرض | هرچند نه جای این بیان است

۱-ج: زمانست. ۲-ج: حرف. ۳-ج: بمیامن.

بر حوان وظیفهٔ تو شاها	وحشی که همیشه میهمان است
زانگاه که رفته‌ای بدولت	حالش نه‌بوضع پیش از آن است
ماند بکسی که دست بسته	حاضر شده بر کنار خوان است
تا هست چنین که طبع اطفال	در هر شب عید شادمان است

یادت همه روز خوشتر از عید
کاین منشأ شادی جهان است



درستایش میرمیران

۶

بلبلی را که همین با گـل بستان کار است / بی گلش دیدن گلزار عجب دشوار است
غرض از بودن[1] باغ است همین دیدن گل / ورنه هر شوره زمینی که بود پر خار است
چمن‌وغیرچمن[2] هردو بر آن مرغ بلاست / که غم هجر[3] گـلی دارد و در آزار است
خودچه‌فرق‌است‌ازآن خارکه‌برچوب گل‌است / تا از آن خار که پـر چین سر دیوار است
زحمت خـار بـود راحت بلبل امّا / نه بهر فصل درآن فصل که گل‌دربار[4] است
هرچه جز گل همه خاراست چو بلبل نگرد / اندکی غیرت اگر خود بودش مسمار است
گوخسك‌ریشه‌درآن‌دیده‌فرو بر که چو یـار / پا از آنجا بکشد سیر گه اغیار است
دارم از شش جهت آوازهٔ حرمان در گوش / همچنان در ره امید دو چشمم چـار است
لن‌تـرانی همه را دیدهٔ امید بدوخت / ارنی گوی همان منتظر دیـدار است
پرده‌ای نیست ولی تاکه شود محرم راز[5] / کار موقوف به فرمـان دل دلدار است
شرط عشق است که گر یار بگوید که مبین / چشم‌خود را نهی‌انگشت که امرازیار است
هر کرا جان برضای دل یاریست گرو / صبر بر ترك تمنای خودش ناچار است
آرزوها بزدا تـا نگری جلوهٔ حسن / که دل بیغرض آیینهٔ بی زنگار است
هست موقوف غرض رد و قبول و بد و نیك / ورنه خوبست گر اقبال و گر ادبار است
جنس بـازارچـهٔ عشق نباشد مطلب / دو بضاعت که یکی‌فخر و دگریك عار است
مشرك عشق بود بلهوس کام پـرست / کمر دعـوی عشقش بمیـان زنّار است
هست در مذهب ما کافر از آن مرتـدّ بـه / که گهی قول وی اقرار و گهی انکار است
من یکی گویم و جاویـد بدین اقـرارم / مرتـدی معنی انکار پس از اقرار است

۱ـ چ: دیدن .
۲ـ چ: مرغ‌چمن .
۳ـ چ: عشق.
۴ـ چ: پربـار .
۵ـ چ: وصل.

الله الله چو یکی مظهر آثار دو کون — کش متاع دو جهان ریزش یك ایثاراست
میرمیران که[1] کمین رایتش از آیت‌شان — بهترین رکن فلك را پی استظهاراست
در بنایی که کند جنبش از آن‌رای مصیب — راستی لازمهٔ ذات خط پرگاراست
پیش دستش که همه افسر عزت[2] بخشد — زرچه کرده‌ست[3] ندانم که بدینسان خوار[4] است
نقل حکمش نه همین مرکز کل دارد و بس — باامانت قدری نیز بر کهساراست
لامکان نیست بجز عرصه گه مضماری — گر همه جیش علو توبدان مضماراست
کهکشان نیست بجز منتسخ توماری — که همه وصف ضمیر تو بر آن توماراست
خیمهٔ جاه ترا در خور اجزای طناب — امتدادیست که آن لازمهٔ مقداراست
قطره‌ای ریخت ز ابر اثر تربیتت — اصل آن نشوو نما گشت که در اشجاراست
سینهٔ صاف تو و آن دل پوشندهٔ راز[5] — طرفه جاییست که آیینه درو ستاراست[6]
قهرمانیست غضب پیشه جهان را سخطت — گره ابروی او هـای هوالقهاراست
از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده نرم — نرمی آنست که در گردن هر جباراست
چشمهٔ قهر تورا این یکی از بلعجبی است — که همه ماهی او افعی آتشخواراست
در تن آن که فلك زهر عناد[7] تو نهاد — استخوان‌ریزه‌دراو عقرب وشریان ماراست
در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو — رخنهٔ جستن پیکان دهـن سوفاراست
بازرا خون‌خورد ازصولت انصاف تو کبك — رنگ خونش به‌همین واسطه در منقاراست
بیخ آزار بدینگونه که انصاف تو کند — عنقریب‌است که هر گل که‌دمد[8] بی خاراست
شاخ گل لرزد از این بیم که عدلت گوید — غنچه از بهر چه مانند دل افکاراست
چرخ گوید چه کشم پیش‌تو درهای نجوم — در زوایای ضمیر تو از این بسیاراست
دهر گوید منم و بحر وجودی کان‌بحر — ابر احسان ترا مایهٔ یك ادراراست
لامکان راپس ازین پر کند از منظر کاخ — دهر را همت عالی تو گر معماراست
یا مرنجان برکاب زر خود کابلق چرخ — خوش بلند است ولیکن نه‌چنان رهواراست
خانه زادیست کهین قلزم احسان ترا[9] — در یکتا که بهین زادهٔ دریا باراست

۱ـ م: شاهشاهان . ۲ـ چ: عزت‌افسر . ۳ـ چ: ازچه کرده است .
۴ـ م: خار. ۵ـ چ: پوشیده‌تراز. ۶ـ چ: که‌آن پنبه دروستار است .
۷ـ چ: عنای . ۸ـ چ: که‌بود . ۹ـ چ: خانه‌زادیست‌کمین قلزم احسان ما

آرزوی دل کس را به‌زبان نیست رجوع — پیش رای تو که مستغنی‌از استفسار است
در نظر حزم ترا آمده چون آتش طور — نور آن آتش موهوم که در احجار است
نسخهٔ خواهش دلهاست برات[1] کرمت — نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است
داورا بلبل دستان زن معنی وحشی — که‌خوش‌آهنگ‌ترین طایر این گلزار است
در ازل جز بدعای تو صفیری نکشید[2] — وین نوا تا ابدش[3] تعبیه در منقار است
بود دایم بدعای تو و تا خواهد بود[4] — کارش اینست‌وجزاین‌هرچه کند بیکار است
تا چنین است که بی‌پاس نماند محفوظ — جنس آن خانه که همسایهٔ او طرار است

باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملك
پاسبا نیست که تاصبح ابد بیدار است



۱ـ چ: بساط. ۲ ـ چ: نکشاد. ۳ ـ م: تابه‌ابد.
٤ـ چ: بوددایم بدعای تو و خواهدبودن.

در ستایش میر میران

۷

شغلی که مطمح نظر کیمیا گر است / تحصیل اتحاد صفات مس و زر است
این فعل پر شکوه نیاید ز هر گروه / زان صنف خاص کاین عمل آید یکی خور است
فرعی‌ست این‌عمل ز اصول کمال خور / وین اصل‌در جریدهٔ حکمت مقرر است
در چشم ظاهر است بزرگ این عمل‌ولی / گر بنگری بدیدهٔ باطن محقر است
عرض زر از جبلت مس سهل صنعتی‌ست / قلاب شهر نیز باین معرض اندر است
از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل / کآن صنعت از قبیل عملهای دیگر است
تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا / فیضی بود که در نظر شاه مضمر است
فیضی که جان پاك کند جسم خاك را / کی با سرشت زیبق و گوگرد احمر است
این فیض کامـل از نظری میکند ظهور / کش چشم لطف و مرحمت شاه مظهر است
شاهی که بـا مشاهدهٔ اعتبـار او / هستی و نیستی دو گیتی برابر است
ماهی که در معـاملهٔ[1] مهرش آفتاب / در ذروهٔ کمال خود از ذره کمتر است
یعنی غیاث دین[2] محمد که در گهش / جای تفاخر سر خاقـان و قیصر است
اکسیر دولت ابدی در جناب اوست / دولت در آن سراست که‌بر خاك‌این‌در است
طعنش رسد به ناصیهٔ نور پاش مهر[3] / آن جبهه کش سجود در او میسر است
از شخص آفرینش و از پیکر وجود / در رتبه دیگران همه پایند و او سر است
آنجـا که بحث منزلت پا و سر کند / داند خرد کزین دو که لایق بافسر است
در خـدمت ستارهٔ بخت بلند اوست / گرسعد اصغر است و گرسعد اکبر است
با آب کرد آتش سوزان به‌عدل او / صلحی چنان که بط همه‌جا باسمندر است

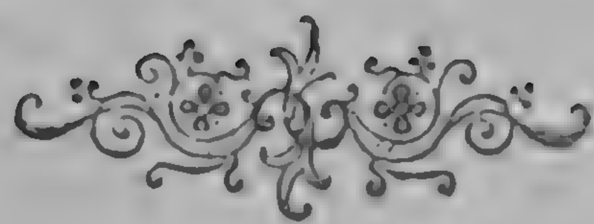
۱- چ: مقابله . ۲- م: صفی‌دین . ۳ - چ: دورباش مهر .

گر شیر در زمان بهار عدالتش — بیند رخ غزاله که از لاله احمر است
از خوف تب کند که مبادا گمان برند[1] — کآن سرخی از تپانچهٔ ظلم غضنفر است
آنجا که نفس نامیه را تربیت کند — لطفش که ظل او همه جا فیض گستر[2] است
رویاند از زمین فنا سبزهٔ بقا[3] — آبی که چشمه‌اش دم شمشیر و خنجر است
گر عرصهٔ عبور فتد خیل مور را — آیینه‌ای که روشن از آن رای انور است
اعمی ز هم جدا کند اندر اشعه‌اش — هر نقش پای مور که بر روی جوهر است
ای کز درر فشانی ابر عطای تست — هر گوهری که در صدف بحر اخضر است
درویشخانه‌ای که جهان داشت پیش ازین — از بخشش تو رشک سرای توانگر است
هر بیوه‌ای که چرخی و دوکی نهاده پیش — در شغل رشته تافتن عقد گوهر است
در حجله‌ای که حفظ تو مشاطگی کند — ای کز تو نوعروس جهان غرق زیور است
چون شبنمی که بر رخ غنچه‌ست حلیه‌بند — سیماب قطره زیور رخسار اخگر است
از شرم خاطر تو که نازیست بی‌دخان — هرجا که شعله‌ایست رخش از عرق تر است
عدل تو قاضیی است که پیوسته بهر عقد — در مجلس عروسی باز و کبوتر است
گوی سپهر مجمرهٔ تست و اندر او — خورشید و ماه عنبر سوزان اخگر است
دور بقاست مجمره گردان مجلست — روزش فروغ اخگر و شب دود مجمر است
جان عدو چو حملهٔ قهرت ز دور دید — با جسم گفت وعده به صحرای محشر است
کی در مداد سر نهدش وصف ذات غیر — کلکی که در زلال مدیحت شناور است
از لای منجلاب کجا میخورد فریب — آن ماهیی که جلوه‌گهش آب کوثر است
احکام امر و نهی تو در انتفاع خلق — نایب مناب قول خدا و پیمبر است
شکر حقوق وعد و وعید کلام تو — بر ذمهٔ لسان مسلمان و کافر است
ای آنکه بهر خدمت درگاه قدر تست — گر جنبش سپهر و گر سیر[5] اختر است
شاهی و چهار حد جهان پایتخت تست — اقطاع هفت چرخ ترا هفت کشور[6] است

۱– چ: کنند. ۲– چ: سایه گستر. ۳– چ: سبزهٔ فنا.
۴– م: وعنبراست. ۵– چ: دور. ۶– چ: هفت منبر.

«الفقرفخری» است ترا در خطاب قدر
آن خطبه‌ای که زینت نه‌پایه منبر است
رو زردی از کلاه گدای تو میکشد
تاج زری که برسر خورشید خاور است
کج نه کلاه گوشهٔ اقبال سرمدی
مستغنیا نه‌باش که‌این‌ازتو درخور است[1]
وحشی بلند شد سخنت بی ادب مباش
کوتاه کن که این نه‌حدهر سخنور است
باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما
زین‌هردوچون گذشت‌سکوت‌ازتوخوشتراست
گرچه ثنا خوش‌است ولی‌در دعا فزای
کاین زینت‌اجابت و آن زیب‌دفتر است
تا هرچه‌جز خداست‌بود جوهر وعرض
وزحکم عقل نسبت ایشان مقرر است

بادا امور کل جهان را به ذات تو[2]
آن‌نوع‌نسبتی که‌عرض‌را به‌جوهراست



۱-چ: از تو خوشتر است.
۲-چ: به دست تو.

درستایش امام دوازدهم «ع»

۸

سپهر قصد من زار ناتوان دارد — که برمیان کمر کین ز کهکشان دارد
جفای چرخ نه امروز میرود بر من[1] — بما عداوت دیرینه در میان دارد
اگر نه تیر جفا بر کمینه می‌فکند — چرا سپهر ز قوس قزح کمان دارد
بکنج بیکسی و غربتم من آن مرغی — که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد
منم خرابه نشینی که گلخن تابان — به پیش کلبهٔ من حکم بوستان دارد
منم که سنگ حوادث مدام دردل سخت — بقصد سوختنم آتشی نهان دارد
کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من — سرشك دمبدم از دیده ها روان[2] دارد
چه سازم آه که از بخت واژ گونهٔ من — بعکس گشت خواصی که زعفران دارد
دلا اگر طلبی سایهٔ همای شرف — مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد
زضعف خویش بر آخوش از آنجهت همای — زهرچه هست توجه به استخوان دارد
گرت دهد بمثل زال چرخ گردهٔ مهر — چوسگ بر آن ندوی کان تر ازیان دارد
بدوز دیده ز مکرش که ریزهٔ سوزن — پی هلاك تو اندر میان نان دارد
کسی ز معرکه ها سرخ رو برون آید — که سینه صاف چو تیغ است و یك زبان دارد
چو کلك تیره نهادی که میشود دو زبان — همیشه روسیهی پیش مردمان دارد
ز دستبرد اراذل مدام در بند است — چو زر کسی که دل خلق شادمان دارد
کسی که مارصفت درطریق آزار است — مدام بر سر گنج طرب[3] مکان دارد
خود آن که پشت براهل زمانه کرد چوما — رخ طلب بره صاحب الزمان دارد
شه سریر ولایت محمد بن حسن — که حکم بر سرابنای انس و جان دارد
کفش که طعنه بلطف و سخای بحر زند — دلش که خنده بجود وعطای کان دارد

۱ــ چ: باما . ۲ــ م: نهان . ۳ــ چ: طلب.

به یك گدای فرومایه صرف میسازد — به یك فقیر تهی کیسه در میان دارد
زری که صیرفی کان بدرج کوه نهاد — دری که گوهری بحر در دکان[1] دارد
دهان کان زر اندود باز مانده چرا — اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد
اگر نه دامن چترش پناه مهر شود — ز باد فتنه چراغش که در امان دارد
براه او شکفد غنچهٔ تمنـایش — هوای باغ جنان آن که درجهان دارد
لباس عمر[2] عدو را ز مهچهٔ علمش — نتیجه ایست که از نور مه کتان دارد
تویی که رخش ترا از برای پای انداز — زمانه اطلس نه توی آسمان دارد
برون خرام که بهر سواری تو مسیح — سمند گرم رو مهر را عنان دارد
نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان — زچرخ و کاهکشان دلو و ریسمان دارد
بدهر راست روی سرفراز گشته که او — سری بخون عدوی تو چون سنان دارد
بود گشایش کار جهان به پهلویش — ترا کسی که چو در سر بر آستان دارد
کلید حب تو بهر گشاد کارش بس — کسی که آرزوی روضهٔ جنان دارد
ز نور رأی تو و آفتاب مادر دهر — بمهد دهر دو فرزند توأمان دارد
رسید عدل تو جائی که زیر گنبد چرخ — کبوتر از پر شهباز سایبان دارد
اگر اشاره نمایی به گرگ نیست غریب — که پاس گله به سد خوبی شبان دارد
شها ز گردش دوران شکایتیست مرا — که گر ز جا بردم اشك جای آن دارد
ز واژگونی این بخت خویش حیرانم — که هر کرا دل من دوستر زجان دارد
همیشه در پی[4] آزار جان زار من است — بقصد من کمر کینه بر میان دارد
حدیث خود بهمین مختصر کنم وحشی — کسی کجا سر تفسیر این بیان دارد
همیشه تا که بود کشتی سپهر که او — ز خاك لنگر و از سدره سایبان دارد

بدهر کشتی عمر مطیع جاهش را
ز موج خیز فنا دور و در امان دارد

۱ــچ: درمیان.　۲ــچ: علم.　۳ــم: گردان.　۴ــچ: بر سر.

در ستایش شاه تهماسب

۹

آنکه جان بخش و جان ستان باشد — لطف و قهر خدایگان باشد
آفتابی که سایهٔ چترش — بر سر شاه خاوران باشد
پادشاهی که ساحت بارش — عرصهٔ ملك جاودان[1] باشد
شاه تهماسب آنکه دست ودلش — ضامن رزق انس وجان باشد
کبك را در پناه مرحمتش — شهپر باز سایبان باشد
صعوه را در زمان معدلتش — حلقهٔ مار آشیان باشد
از[2] پی دفع ورفع هرمنهی — قاضی[3] نهیش آنچنان باشد
که زبیمش عروس نغمهٔ نی — در پس پرده‌ها نهان باشد
گرشود آمر، آمر نهیش — ناهی خنده زعفران باشد
پنبه ایمن بود ز[4] آتش اگر — حفظش او را نگاهبان باشد
بود از گرگ میش باج ستان — هر کجا عدل او شبان باشد
پیش نعل سمند او خارا — همچو درپیش مه[5] کتان باشد
ذات او جوهری که عالم ازو — مخزن گنج شایگان باشد
وه‌چه گنجی که برسرش مه‌وسال — اژدر چرخ پاسبان باشد
نیست‌فرق ازوجود تا به عدم — قهرش آنجا که قهرمان باشد
همه ضرب عصای دربانش — بر سر پادشاه وخان باشد
گرد قصرش کتابهٔ سیمین — ثانی اثنین کهکشان باشد
ای که برشقه‌های رایت تو — رقم فتح جاودان باشد

۱ـ م: لامکان. ۲ـ م: در. ۳ـ چ: غازی.
۴ـ چ: در. ۵ـ م: در.

غیر میزان بار انعامت — کیست آن کز تو[1] سر گران باشد
نبود لعل آتشین پیکر — آنکه در جوف کان نهان باشد
بلکه از رشك معدن كف تو — آتش اندر نهاد کان باشد
معطی رزق خلق گردد آز — گر ترا زلّه بند خوان باشد
جوع گردد ز امتلا رنجور — گر به خوان تو میهمان باشد
اهل مهمانسرای عالم را — لطف عام تو میزبان باشد
خصم جاهت اگر ز فر همای — طالب رفعت مکان باشد
بفلك خواهدش رساند همای — لیك وقتی که استخوان باشد
در فضایی که بهر گوی زدن — باد پای تو تك زنان باشد
چون غلامان بدوش ترك سپهر — از مه عید صولجان باشد
بمثل آب خضر اگر طلبند — در دیار تو رایگان باشد
در مقامی که شیر رایت را — حمله بر گاو آسمان باشد
بر هوا گرد سر کشان[2] سپاه — قیروان تا به قیروان باشد
بسکه گرد از زمین رود بالا — زیر پا آسمان عیان باشد[3]
از سر تیغ گردن افرازان — رخنه در فرق فرقدان باشد
در مقام وداع گردون را — روبرو همچو توأمان باشد
آنکه از تیر در کمینگه رزم — رود از جا زه کمان باشد
وانکه از خصم در گذر گه حرب — بجهد ناوك یلان باشد
تن گردان زغایت پیکان — راست چون شاخ ارغوان باشد
خون سر گشته‌ای که در نگری — همه در گردن سنان باشد
مرگ را پیش تیغ بی‌زنهار — بانگ زنهار بر زبان باشد
هرخدنگی که از کمان[4] بجهد — نایب مرگ ناگهان باشد
آن کز آن رزم جان برد بیرون — افعی رمح سر کشان باشد

۱ـ چ: آن کس که. ۲ـ چ: قیر گون.
۳ـ این بیت درم: نیامده وتنها درچ هست. ۴ـ م: کمین.

بر سر کشته بـا لباس سیاه — زاغ را شیون و فغان باشد
ای خوش آن ابلق فلك سرعت — که چو مهرت بزیر ران باشد
شعلهٔ خـرمن جهان گردد — آتشی کز سمش جهان باشد
از صدای صهیل[1] خود گذرد — هر کجـا مطلق العنان باشد
بر سر آب همچو باد رود[2] — بر سر نار چون دخان باشد
که نه از نم بر او اثر[3] یابند — که نه از خوی براونشان باشد
بر تو از بهر دفع کید حسود — آسمان ان یکاد خوان باشد
بر زمین فتنه‌ای که بوداز آن — باز گویند تا زمان باشد
نبود جز خط محیط افق — که از آن فتنه بر کران باشد
بدن و جان بهم نپردازند — بسکه آشوب در جهان باشد
از تو آواز القتال رسد — وز عدو بانگ الامان باشد
ای که شکر تو بر زبان آرد — هر کرا قوّت بیان باشد
رایت مدحت تـو افرازد — هر کرا خامه در بنان باشد
تیره ابریست کلك من که مدام — در ثنای تو در فشان باشد
برق معنی کز این سحاب جهد — میـل چشم مخالفـان باشد
از مداد زبان خامـهٔ من — خصم را مهر بر دهان باشد
با چنان نظم مدعی خواهد — که سخن ساز و نکته دان باشد
شعر استاد نظم خویش آرد — کان‌چواینست واین چوآن باشد
بوریا باف بین که میخواهد — بوریا همچو پرنیان باشد
پیش بیننده لعل رمانی — گر چه مانند نـاردان باشد
لیك در حد ذات چون نگری — فرق بسیار در میان باشد
کی بجای شکار شهبازان — حـد پرواز ماکیان باشد
خویش را جوهری شمارد لیك — خزفش مـایهٔ دکان باشد
بیت معمور من که در بامش — کلك در پاش ناودان باشد

۱ـم: سهیل. ۲ـچ: ورد. ۳ـچ: نشان.

کی رسد وهم در نشیبش اگر　　طوبی و سدره نردبان باشد
جلوهٔ شاهد معانی از او　　جلوهٔ حور از جنان باشد
ساحت معنـی وسیعش زا　　که نه امکان امتحان باشد
تا مساحت کند ز کاهکشان　　در کف چرخ ریسمان باشد
قصر نظمی چنین بلند و مرا　　پستی خاك آستان باشد
رفتم از دست تا بچند کسی　　پایمـال ره هوان باشد
نفع من سر بسر ضرر گردد　　سود من یك بیك زیان باشد[1]
خصم در پیش من چو تیغ شود　　دوست پیش آید و فسان باشد
سد قران رفت و نجم بخت مرا　　همچنان با ذنب قران باشد
مرئی از بخت من نشد خطعیش　　دیدهٔ بخت ناتوان باشد
با چنین غصه های جان فرسا　　من فرسوده را چه جان باشد
آهم از دل ز سرد مهری چرخ　　سرد چون باد مهر جان باشد
شاد باش از خزان غم وحشی　　که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم بکس نمیماند　　عاقل آنکس که شادمان باشد
همچو گل بادو روزه فرصت عمر　　به تماشای بوستان باشد
نقد هستی چو میرود باری　　صرف گلگشت گلستان باشد
در دعای گل حدیقهٔ ملك　　همه تن غنچه سان لسان باشد
تا الف جا کند بضمن زمان[2]　　علمت را ظفر ضمان[3] باشد
تا نشانی بود ز پادشهی　　چاکرت پادشه نشان باشد
توسن کام زیر ران دائم　　شخص بخت تو کامران باشد
بـادحکمت[4] روان بخانهٔ چرخ　　تا بدن خانهٔ روان باشد[5]
شمع رای جهانفروز ترا　　جرم خورشید شمعدان باشد

۱- این بیت وهفت بیت دنبال آن درم نیامده.
۲- چ،م: ضمان.　　۳ـ م: زمان.　　۴- چ: پای حکمت.
۵- چ: تابدان خانه‌هم روان باشد.

اثر عون شحنهٔ غضبت خنجر و حنجر عوان باشد
تا ز مرآت دیده عینک را صورت این اثر عیان باشد
که دهد چشم پیر را پرتو پردهٔ دیدهٔ جوان باشد
بنظر بازن تو پیر سپهر
عینکش عین فرقدان باشد



در ستایش میرمیران

۱۰

الاهی تا زمین باد و زمان باد
به حکمت هم زمین هم آسمان باد
کمین جولانگه خورشید رایت
فضای باختر تا خاوران باد
زمین مسند گه[۱] کمتر غلامت
بساط قیروان تا قیروان باد
پناه ملك و ملت میر میران[۲]
که امرت حکم فرمای جهان باد
جناب وسدهٔ فرهنگ و بختت
ملاذ و ملجأ پیر و جوان باد
حریم ساحت انصاف و عدلت
مقر و مأمن امن و امان باد
به کاخ همتت اطباق افلاك
بجای پایه های نردبان باد
ابد پیوند عمر دیر پایت
بقای جاودانی را ضمان باد
بشکر نو بهار فیض عامت
چو سوسن برگها یکسر زبان باد
به ذکر خیر فروردین لطفت
تمام غنچه های گل دهان باد
گل فصل ربیع دولت تو[۳]
سپردار ریاحین از خزان باد[۴]
تف کین تو با دمسردی مهر[۵]
چو آتش در هوای مهر جان باد
ریاضی کآن‌شد ازبخت توسرسبز
درخت آن درفش کاویان باد
زلال چشمهٔ بخت بلندت
نهال انگیز جوی کهکشان باد
در آن ایوان که بنشینی چوشاهان
گدایی منصب[۶] سلطان و خان باد
به مسند گاه بی همتا نشینی
گدای کشورت خسرو نشان باد

۱ـ چ: شدمسند.
۲ـ م: خسرودهر.
۳ـ م : دولت را.
۴ـ چ: سپردارریاض‌ازاختران‌باد.
۵ـ چ : دهر.
۶ـچ : گدای‌منصبت .

ز عالم گیرشاهان جهان‌بخش[1] غلام کمترت کشور ستان باد
دیاری‌را که خواهد فتنه‌ویران در او آثار قهرت قهرمان باد
چومرزی خواهدآبادانی ازمن در او تأثیر لطفت مرزبان باد[2]
از آن سوی مکان وزلامکان هم زقدرت کاروان در کاروان باد
به اردوی جلالت کآسمانست زرفعت‌سایبان در سایبان باد
ز راه رفعتت گردی که خیزد غبار دیدهٔ وهم و گمان باد
مسیر اختران در سیر امرت[3] بسان گوهر اندر ریسمان باد
خطوط نور خورشید جلالت[4] صف مژگان وچشم‌فرقدان باد
سمندت هم به پیکر هم به پویه به رخش آسمانی توأمان باد
سپهرت باد یکران وز مه نو کهن‌داغ تواش‌برروی ران باد
برای جامعهٔ جاوید مهتاب زحفظت تاب در تارکتان باد
پی اسباب خصم اشك پاشت[5] در آتشخـانه‌نم[6] راپاسبان باد
به کیف و کم گزندی نارسیده زحفظت آب‌وآتش‌را قران باد
زفیضت بر سر دریای آتش بجای دود نیلوفر عیان باد
جهان رابخششت‌بی‌بحروکانست دل ودستت بجای بحروکان باد
شکسته وقت تعجیل عطایت در سد خانه گنج شایگان باد
به سودای سر بازار جودت متاع هر دو عالم رایگان باد
ز عدلت در زوایای زمانه عقاب وصعوه در یك‌آشیان باد
به تیهو باز را در دور دادت نه تنها وصل، وصلت‌درمیان باد
غزالان را به‌دورت دست بازی همه با سبلت شیر ژیان باد

۱ـم: جوان بخت . ۲ــچ: هر زمان باد . ۳ـچ: سلك امرت .
٤ـ چ:جمالت . ٥ـچ: اشك خصم‌پاست . ٦ـ چ: غم .

بعهد انتقامت پای پشه
لگه کوب سرپیل دمان باد

شب از آسایش ایام عدالت
ز دوش گرگ بالین شبان باد

ز بیمت خنجر و شمشیر مریخ
گروگان عصا و طیلسان باد

در آب افتد اگر برخی زخمت
روان[1] چون آتش اندر پرنیان باد

پی قربانگه عید جلالت
اسد گاو فلك را پاسبان باد

چو کلب گرسنه از خوان جودت
اسد در حسرت یك استخوان باد

رسیده جان به‌لب از جوع کلبی
بداندیش تو برهر دردوان باد

بسان‌سگ دوچشمش چاروهر چار
سفید اندر ره یك پاره نان باد

در زندان قهر ایزدی را
سر خصمت بجای آستان باد

بهر در کز اجل بانگی برآید
در او طفل عدویت درفغان باد

بچاهی در رود هرجا نهدپای
زبس بند بداندیشت[2] گران باد

سمند تند عمر دشمنت را
عنـان دردست‌مرگ‌ناگهان باد

رگ‌وپی‌ریشه‌ریشه‌خون‌براوخشك[3]
زخوفت[4] خصم‌راچون‌زعفران باد

چو راز اندر نهاد رازداران
به سر نیستی خصمت نهان باد

اجل‌چون دست‌بندد برحسودت
بلا تیر و قضای بد کمان باد

چو تیر روی ترکش آزماید
جگرگاه بداندیشت نشان باد

اجل‌چون‌غرق‌خون‌آیدزرزمی
سر بد خواهت‌اورا برسنان باد

هزاران سرّ محرومی کشیده
عدویت را میان جسم وجان باد

بگاه صور هم جان وتنش را
همان سدی که‌بوداندرمیان باد

سخندان داورا ، معنی شناسا
ثنایت زیور نطق و بیـان باد

چووحشی گرچه‌چوی‌وحشی‌یکی‌نیست
هزارت‌مدح گوی‌ومدح‌خوان‌باد

اگریك نکته‌سنجد کلك نطقش
ورای مدح تو[5] سهو اللسان باد

۱- چ: دراو .
۲- چ: زبس تندرای اندیشت.
۳-چ: چون‌دروخشك.
۴-چ: رخصت.
۵- م: نطق تو .

بعکس این دو سال رفته با او
ترا احسان ولطف بی کران باد

ز دست بخششت در آستینش
کلید قفل گنج شایگان باد

ز تفصیل عطا های تو او را
بهر هنگامه‌ای سد داستان باد

ز بس لطف تو طبع بذله‌سنجش
پشیمان از ثنـای دیگران باد

الا تا بعد باشد لازم جسم
الا تا جسم محتاج مکان باد

به گیتی هر کجا صاحب مکانیست
به‌حکمت‌زنده چون‌جسم‌ازروان‌باد



در ستایش غیاث‌الدین محمد میر میران

۱۱

دل و طبعی که‌من‌دارم اگر در یا و کان‌باشد
یکی جوهر نثار آید[1] یکی گوهرفشان باشد

ز بس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد
سراسر آسمان مانند راه کهکشان باشد

زبس‌جوهر که آن‌کان درزمین برروی‌هم‌ریزد
همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد

از آن دریاو کان کآمد محیط مرکز دوران
زمین وآسمان در جوهر و گوهر نهان باشد

کمین گوهر ازآن دریا وزآن کان[2] کمترین جوهر
زمین را زیب تخت و زیور تاج زمان باشد

کشد درباختر بررشته گوهر تیره شب اعما
اگرزان جوهر رخشان یکی درخاوران باشد

نیاید جوهری را در نظر گنجینهٔ قارون
یکی‌زان گوهر پرقیمتش گر درد کان باشد

مگر زان جوهر و گوهر مرصع افسری‌سازم
که آن افسر سزاوار سرافراز جهان باشد

امیر باذل و عادل که رشك[3] بذل و عدل او
جحیم افروز روح[4] حاتم و نوشیروان باشد

غیاث الدین محمد سر فراز دولت سرمد
که خاك پای قدرش تاج فرق فرقدان باشد

ره اقبال او جوید اگر اجلال پا یابد
ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد

چو ابر دست او بارد کند با قطره مستغرق
جهان[5] رادرمحیطی کش نه‌قعرو نه کران باشد

کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی
فلك مهمانسرا گردد کواکب میهمان باشد

عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندان را
بجانب‌داری گرگان خصومت با شبان باشد

به‌اقلیمی که آید شحنه در وی حزم بیدارش
قضای خواب رفته عهد. شغل پاسبان باشد

ز استیلای امر نافذش چون آب فواره
نباشد دور کآب چاه بر گردون روان باشد

فلك پر کاروانست از دعای خیر او هر شب
به راه کهکشان تا روزگرد کاروان باشد

به بازار سیاست قهر او چون محتسب گردد
بلا ارزان شود نرخ سر وجان رایگان باشد

۱ـچ: آرد. ۲ـچ: در آن کان. ۳ـچ: اینك.
٤ـم: نور. ۵ـم: جهانی.

سر از گردن گریزد گردن از پیکر گران خواهد[1] میان گردنان چون حرف تیغت در میان باشد[2]
سرا پا نافه گردد گر چرد در ساحتش آهو شمیم خلق او گر عطر سای بوستان باشد
نمیخواهد که صبح بخت اولب بندد از خنده فلك را طبلهٔ خورشید از او پر زعفران باشد
جهان گر در خور بحر نوالش کشتیی سازد زمینش لنگر آید آسمانش بادبان باشد
زمان گر خانهٔ طرح افکند شایستهٔ قدرش سپهرش طاق گردد آسمانش کهکشان باشد[3]
زهی قدر ترا بنیاد دولت آنچنان عالی که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد
به‌چاهی شد فرو خصمت که نتوان بر کشید اورا زمان ز آغاز تا انجام[4] اگر یك ریسمان باشد
توان کرد از کتان آیینهٔ آن مه که جاویدان نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد
تعالی الله چه ترکیب است آن رخش جهان پیما که گه برق جهان گردد گهی بادوزان باشد
چو زین بر پشت او بندند برقی زیر ران آید نشیند گر کسش بر پشت بادش زیر ران باشد
محیط نور و ظلمت پر زموج روز و شب سازد گرش رخش زمان یك دم عنان اندر عنان باشد
بدان ساحل بود دستش هنوزش تا بدین ساحل اگر پهنای بحری قیروان تا قیروان باشد
گرش پیری دواند در ره ایام طی گشته به‌خیزی کهل گردد وزد گر خیزش جوان باشد
شود پشت و شکم یك سطح با هم گاو ماهی را چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد
چنان زان بگذرد کش کج نگردد موی بر پیکر به‌سقف سوزنش ره گرچه تار پرنیان باشد
بدو آسان توان رفتن به سقف آسمان زیرا که دست و پای او بام فلك را نردبان باشد
به‌یك اندازه از چوگان از ابدان نیمش اندازد خم پایش اگر گوی فلك را صولجان باشد[5]
دمد تیر وجهد زین نه‌سپر[6] بی‌دست ناوك زن بر آن خاکی که پای آن سبك پی را نشان باشد
به‌میدان سعادت بی‌قرین رخشی چنین باید که پای دولتت را بار کاب او قران باشد
زبان خامه چون شد خشك از عجز ثناوحشی همان بهتر که در عرض دعا رطب اللسان باشد
الا تا هست در دست فنا سر رشتهٔ تاری کز آن سررشته پیوند بقای انس و جان باشد

تن و جان ترا تار تعلق نگسلد از هم
میان هردو پیوندی‌ای جاودان باشد

۱ـ چ: جوید. ۲ـ چ: بر زبان باشد. ۳ـ چ: کهکشانش آسمان باشد.
۴ـ م: ز انجام تا آغاز. ۵ـ این بیت در م نیامده. ۶ـ چ: سپهر.

در ستایش غیاث‌الدین محمد میرمیران

۱۳

یك جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار — کآن جهان جان جان بر آن جان جهان سازم نثار

گر دهد دستم ثبات کوه بستانم بوام — بسکه پای پندگی خواهم[۱] براهت استوار

خاك چون گردانَدم جذب[۲] سکون در گهت — نند یاد رستخیز از من نینگیزد غبار

حاش لله گر بشوید صدمهٔ توفان نوح — از جبین من غبار سجدهٔ آن رهگذار

آمدم تا افکنم یك یك براه توسنت[۳] — اینکه یك سر دربدن دارم بود گر سد هزار

آمدم تا سازم از بس خاك فرسایی بعجز — خاك این درگاه را از جبههٔ خود شرمسار[٤]

آمدم با کاروانهای دعای مستجاب — تا گشایم در حریم کعبة الاسلام بار

حبذا این خطهٔ یزد است یا دارالامان — یا گلستان ارم یا روضهٔ دارالقرار

خفته در وی فارغ از آسیب و ایمن از گزند — شیر و آهو باز و تیهو بچهٔ گنجشگ و مار

ضبط و ربط ملك تا حدی که بروی نگذرد — جز باذن باغبان در[٥] بوستان باد بهار

مردمش پروردهٔ ناز و نعیم عافیت — در پناه کامران کام بخش کامکار

تاج فرق سروری سرمایهٔ فر و شکوه — خاتم دست بزرگی مایهٔ عز و وقار

ماه ملك آرا غیاث الدین محمد[٦] آنکه هست — برمراد خاطر او چرخ و انجم را مدار

در طلسم باطن او گنج درویشی نهان — وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

ظاهرش بخشندهٔ آمال هر صاحب امل[۷] — باطنش دانندهٔ امید هر امیدوار

در بساطی کاندرو دیوان احسانش بود — آرزو بسیار گو باشد تقاضا هرزه کار

ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او — عیب منت نقص قلت احتمال انتظار

۱ـ چ: دارم.
۲ـ م: جزو.
۳ـ م: برای بندگی
٤ـ این بیت در م نیامده.
۵ـ م: بر.
٦ـ م: شاه دریادل صفی الدین محمد.
۷ـ چ: صاحب هنر.

دشمنش گو خویش را میکش نخواهد یافتن — آنقدر رفعت که آویزند دزدی را ز دار[1]
خویش را انداخت گردون در رکاب او ولی — زود میماند که بس تند است رخش این سوار
بلعجب رخشی که گر تازاندش رو بر ابد — در نخستین گام بر فارس کند امسال پار
درسرمیدان چو[2] خودرا گرد کرده همچو گوی — پای او از گوشهٔ سم کرده گوشش را فکار
چشم تا بر هم زند بر جا نبیند نقش او — گر مصوّر صورت او را نگارد بر جدار
تیز هوش و تیز بین و نرم موی و نرم رو — خوش نشان وخوش عنان وراه‌دان و راهوار
با وجود آنکه چون کوه گرانش پیکریست — از سبك خیزی نماند نقش پایش بر غبار
ای ز پای توسنت یك نعل زرین آفتاب — کآسمانش مینهد بر سر ز روی افتخار
اقتباس نور اگر از پرتو رایت کند — تا ابد منفك نگردد روشنایی از شرار
تقویت چون یابد از حفظ تو تار عنکبوت — نگسلد گر بختی ایّام را باشد مهار
بسکه دور از اعتدال انداخت وقت امتزاج — مایهٔ ترکیب بدخواه ترا پروردگار
گر مزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد — مرتفع سازد فسادش صحت نصف از چهار
ز آتش قهرت شراری گرددش قائم مقام — فی المثل گر عنصر آتش کشد پا بر کنار
روز و شب روی[3] تو بزم آرای عالم مثل چه — چون قمردرچارده چون‌شمس درنصف‌النهار
روزگـار از بهر چشم بخت بد خواهت نهاد — خواب را در حقه‌های سر بمهر کوکنار
سعی نیسان و صدف شرط است با دیگر امور — تا گهر گردد چو بارد مایهٔ[4] بحر از بخار
کو[5] خواص دست تو تا ابر بی آن حلّ‌وعقد — سازد از تأثیر آن هر قطره در شاهوار
زین تشبه چشم خصمت را نشاید ابر خواند[6] — کاین سفیدواشکریز است آن‌سیاه[7] واشکبار
اشتراکی هست اما این کجا ماند بدان — چشم او گر ابر بودی نم که دیدی در بحار
داورا وحشی گر از لطف تو یابد[8] تربیت — ای بسا نقد سخن کز وی بماند یادگار
از من استعداد و از تو تربیت وز بخت سعی — اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار
گر مرتب گردد این اسباب در کم فرصتی — بشنوی کز من چها در دهر یابد انتشار[9]

۱ـ چ: بدار. ۲ـ چ: که. ۳ـ م: رای. ۴ـ چ: ابر.
۵ـ چ: کی. ۶ـ چ: گفت. ۷ـ م: سفید.
۸ـ م: باید. چ: دیدی. ۹ـ چ: اعتبار.

طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا / داد سر در وادی اندوه[1] ازین خرّم دیار
داشتم ناقص مسی وز کیمیای لطف تو / آن مس ناقص همه زر شد زر کامل عیار
آمدم تا سازدش رایج در اطراف جهان / سکهٔ نام تو و شه زاده های نامدار
تا به استعداد یابد هر که یابد پایه ای / تا بقدر پایه یابد هر که یابد اعتبار
در میان اعتبار و پایهٔ خصم تو باد
آنچنان بعدی که میباشدمیان فخر و عار



۱ـ ایام.

درستایش میرمیران

۱۳

باد فرخنده عید و فصل بهار　　بر تو و شاهزاده های کبار
میرمیران که روی خرم[1] تست　　عید احرار و قبلهٔ ابرار
بر یمین و یسار تو چو روند[2]　　آن دو شهزادهٔ فلك مقدار
الله الله چه رشکها که برند　　بر هم و قدر هم[3] یمین‌ویسار
ای ترا آسمان جنیبت کش　　وی ترا آفتاب غاشیه دار
کوه را همچو برق سرعت داد　　هر کجا عزم تو نمود گذار
برق را همچو کوه ساکن ساخت　　هر کجا حلم تو گرفت قرار
مور با حفظ تو برون آید　　از ته پای پیل بی آزار
خصم بیهوده گرد گو میکرد　　گرد بازار نکبت[4] و ادبار
نه متاعی ست دولت و اقبال　　که فروشند بر سر بازار
باز بر نسر طایر اندازند　　باز داران تو ، به روز شکار
بر فلك نسر طایر ایمن نیست　　کبك خود چیست[5] برسر کهسار
گر بدیوار بر کشد به مثل　　نقش خصم تو کلك نقش نگار[6]
تن[7] رود سرنگون که کوته چاه[8]　　سر رود مضطرب که کو سردار
بدسگالت که‌مردو خاکش خورد　　بلکه از خاك او نماند غبار
لحدش دیدمی به خواب[9] که بود　　همچو سوراخ مار تیره و تار

---

۱ ـ س: خورم.　۲ ـ س: تاج‌ورنن .　۳ ـ چ : برتووقدراین.
۴ ـ س: کوچه.　۵ ـ ل: نیست.
۶ ـ چ ول: نقش‌گذار .　۷ ـ ل: سر .　۸ ـ س: جای .
۹ ـ چ: لحدش‌را دمی بخواب.

پیکری اندر او ز[1] دود جحیم   پای تا سر سیاه گشته چو قار
دل پر زنگ کینه گر سوده[2]   مانده یك کف سیاهی زنگار
چشم در چشمخانه خاك شده   مانده یك مشت نشترو مسمار
قدرتت چون زبون نواز شده[3]   صولتت چون رود بدفع مضار
عجز بگریزد از جبلت مور   زهر بگریزد از طبیعت مار
در کف استقامت رایت   جز خط راست ناید از پرگار
آب حزمت گرش به‌روی زنند[4]   جهد از خواب صورت دیوار
داورا دادگسترا شاها   ای جهان را به ذاتت استظهار
واجب‌العرض خود بخدمت‌تو[5]   گر اجازت بود کنم اظهار
به خدایی که لطف او بخشد   سد گنه را به نیم استغفار
از خطایی چو کفر و سجدهٔ بت   بگذرد عفو او به یك اقرار
رقمی پیش طاق وحدت او   لیس فی الدار غیره دیار
آنکه نسبت به بی نیازی او   هست یکسان چه یار وچه‌اغیار
وانکه‌محتاج‌اوست‌هر کس‌هست   خواه بدکار وخواه نیکوکار
آن کس اول ز چشم تو فکند   هر کرا پیش خلق خواهد خوار
وانکه آخر کند غلام تواش   هر کسرا آفرید دولتیار
که[6] به دارالعبادهٔ تکلیف   مدتی قبل از آن که یابم بار
دم‌ازین‌خاندان[7] زدم‌چون کرد   اقتضای[8] طبیعتم مختار
این کشش ذاتی‌است وهرذاتی   هست تا هست[9] ذات را آثار
در میان عقیدهٔ من و غیر[10]   هست شاها تفاوت بسیار
من نمیخواهم از تو غیر ازتو   او نمیخواهد از تو جز دینار

---

۱ - چ: چودود.
۲ - چ: فرسوده.
۳ - چ: شود.
٤ - س‌ول: گرش بروش زند.
٥ - چ: بحضرت‌شاه
٦ - چ: گر.
۷ - ل: خانه‌دان.
۸ - س: اختیار.
۹ - س: یا نیست.
۱۰ - س‌وچ: درمیان من‌وعقیدهٔ‌غیر.

همت‌هر کس‌ازتوچیزی[1]خواست غیر دینار جست و ما دیدار
من‌سگ این درم اگر دگران خادم این درند و[2] خدمتکار
به خدا کز پی گدایی نیست اینکه مدح تو میکنم تکرار
از در مدح و زیور نامت میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدا نیم ، هستم شاعران را گدایی است شعار[3]
هنر من گدایی است و مرا از گدایی چگونه باشد عار
خاصه زینسان گدایی که گدا[4] زان شود صاحب ضیاع و عقار
ازچه کس‌از کسیکه گویدچرخ که مراهم گدای خویش شمار
آنقدر گویم ای که[5]دست ودلت مایه بخش معادن است و بحار
که گدای توام نه از همه کس همه کس داند از صغار و کبار
چون دگر شاعران نیم که مرا بر گدایی بود همیشه مدار
فرقهٔ خود پسند کس مپسند[6] همگی عجب و جملگی پندار
از پی جرّ و اخذ سر تا پای همه‌دست وزبان چو بید وچنار
آنچنان فرقهٔ زیاده طلب که طلب[7] میکنند پنج از چار
چه عجب گر ز بیم طامعه شان کور بنهد عصا و کل دستار
گر ز ابرامشان[8] سخن را قابض روح بر سر بیمار
خوس بمیرند خستگان آسان ندهد هیچ خسته‌جان دشوار
شکرلله کزین گروه نیم من و شکر و زبان شکر گزار
شکر کز نقد کنز لایفنی[9] همتم پر نمود جیب و کنار

۱ـ ل : خیری . ۲ـ ل : بندهٔ این دریم و.
۳ـ ل : مدار. چ : شاعری ازگدایی است شعار . ۴ـ چ : که‌مرا .
۵ـ ل : اینکه . ۶ـ چ : نپسند . ۷ـ ل : طمع.
۸ـ س : آرامشان . ۹ـ چ : لایفنی .

وحشی این شکر و این شکایت چیست　　تا کی و چند طی کن این تومار
در دعای دوام دولت شاه　　دست عجز و کف نیاز بر آر
تا جهان را بهار و عیدی هست　　در جهان باشی ای جهان وقار
که جهان از رخ خجستهٔ تست
خرم و خوش چو عید و فصل بهار



در ستایش شاه‌غیاث‌الدین محمد میر میران

۱۴

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار — ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار
ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم — در نخستین گام[1] گردد باغ فردوست دچار
ساعتی کان ساعت ار آبی رود همراه ابر — باز گردد قطره‌هایش گشته در شاهوار
ساعتی کان ساعت ار گشتی سکندر کامجوی[2] — یافتی سر چشمهٔ خضر از بن دندان مار
ساعتی کان ساعت ارطالع شودمهر از افق — تا بشام روز محشر تابد از نصف‌النهار
ساعتی کان ساعت ارآید برون از بیضه بوم — بردمد پّر همایش از یمین و از یسار
ساعتی کان ساعت ارسربر زند تاج خروس — گیرد از سیمرغ بروی شاهی مرغان قرار
ساعتی الحق چه ساعت، ساعتی کآثار آن — زر برون ریزد زخارا گل برون آید زخار
ساعتی الحق چه ساعت ساعت سعدی کزو — سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار
در چنین وقت همایونی وفرخ ساعتی — زد بدولت خیمه بیرون داور جم اقتدار
خیمه‌ای زان عرصهٔ گیتی پر از میخ وطناب — منتهای طول وعرضش طول و عرض روزگار
خیمه‌ای کاندر میانش وهم را گر سردهند — پر بگردد لیك آخر ره نیابد بر کنار
خیمه‌ای کایمن شوند اهل قیامت ز آفتاب — گر کشش در عرصهٔ محشر زند روز شمار
خیمه‌ای باید که‌باشداینچنینش طول و عرض — تا سپهر حشمت وشوکت در او گیرد قرار
زینت اقبال و دولت زیور فرّ و شکوه — حلیهٔ ملك و ملك پیرایهٔ عزّ و وقار
شاه دریا دل غیاث‌الدین[3] محمد کز کفش — کان بر آرد الامان و بحر گوید زینهار
در پناه پاس او روشن بماند سالها — در میان آب همچون دیدهٔ ماهی شرار
هستی از عالم گریزد تا در ملك عدم — گر ز جیش قهر او بر دهر تازدیك سوار
ایمنی در ملك تا حدیست کز انصاف او — آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار

۱- چ: بار.
۲- م: نامجوی.
۳- م: صفی‌الدین.

گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان
حامله خورشید زاید در سواد[1] زنگبار

بسکه سر دارد تنفر در تن بدخواه او
چون بپای دار عبرت جا کند آن نابکار

از زمین نارفته پایش بر سر کرسی هنوز
سر بود از شوق رقصان[2] برفراز چوب دار

کوه را گر بر کمر زد از کمر افتاد کوه
هست تیغ باطنش قائم مقام ذوالفقار

اطلس گردون بقد لامکان بودی بلند
گر زقدر همتت میبود او را پود و تار

آسمان گر داشتی دستی چو دست همتت
بر سر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار

میدهد عدل تو میلش از بروت شیر نر
میکشد چون سرمه آهو بره اندر مرغزار

روضهٔ فردوس بزم تست کاندر ساحتش
هرچه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار

گر ز بزم خرمت بادی وزد در بوستان
آورد گلبن بجای گل لب پر خنده بار

دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست
گو بیا و آنچه ارباب کرم دارد بیار

تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام
ز آب پیشانی بشوید بسکه گردد شرمسار

پیش دست گوهرافشانت که فوق دستهاست
وز گهر باریش پر در گشته دامان بحار

هست دریا کاید و در یوزهٔ گوهر کند
اینکه بعضی ابر میخوانندش و بعضی بخار

دین پناها داورا شاها رعیت پرورا
باد بر دور تو یارب دور گیتی را مدار

رو بهر جانب که رخش عزم راند بخت تو[3]
کامران آنجا روی آیی از آنجا کامکار

میروی اندر سرراه وداعت مرد و زن
پای در گل مانده‌اند از آب چشم اشکبار

گرنه در زنجیر بودندی زموج آب چشم
کس نماندی کزپیت نشتافتی دیوانه وار

خیمه تابیرون زدی از شهرشهری کزخوشی
بود چون‌دارالقراری گشت چون دارالبوار

از برونش برنخیزد جز غریو الحذر
وز درونش بر نیاید جز خروش الفرار

شدچنان آب و هوا موحش که نفرت‌میکنند
طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار

گر جدار وسقف را بودی در او پای گریز
این زمان در خانه‌ها نی‌سقف‌ماندی[4] نی‌جدار

... هنوز اندر کنار شهر و اینها در میان
آه اگر از شهر یك منزل روی ای شهریار

حال شهر اینست حال ساکنانش را مپرس
کارشان صعب است صبریشان‌دهد پروردگار

۱ـ چ: کنار.
۲ـ چ: لرزان.
۳ـ چ: رو بهرجانب که‌رخش بخت‌راه عزم تو.
۴ـ م: بودی.

مضطرب ، اشفته خاطر ، تنگدل اندوه‌ناك[1] — هم وضیع وهم شریف وهم صغیر و هم کبار
خود بفرما چون ضعیفان‌را نگردد دل دو نیم — لاشه لنگ و شیشه در بار و گذر بر کوهسار
دست از تریاك کوتاه است‌وجان اندر خطر — پا نهی تاریك شب چون بردر[2] سوراخ مار
از پریشانی فرامش کرده مادر طفل خویش — بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیرخوار
هرجماعت در خیالی هر گروه اندر[3] غمی — این که‌چون آرام گیردوان که‌چون گیردقرار
چون قوی‌زور آورد دارد ضعیفان‌را که پاس — گر جهد بادی بدامان که آویزد غبار
گر گهای تیز دندان را که دندان بشکنند — وین لگدزن‌استران‌راچون‌توان کردن جدار
مفلسان درغم که‌دیگر کیسه‌هاچون پر کنند — اولا وحشی که پر میکرد سالی چند بار
آسمان قدرا بلند اقبال شاها ، زانکه هست — برعنان توسنت دست مه و مهر استوار
زیر ران داری براق گرم برعیوق تاز — کز پی معراج دولت بر نشاندت کردگار
هرقدم طی کن سپهری تا[4] فضای لامکان — لامکان یعنی بساط بارگاه شهریار[5]
تابیبنی کاندر آن ایوان که دارد جز توقدر[6] — تا ببینی کاندر آن خلوت که‌دارد جزتو بار
تابیبنی سلطنت را کیست صاحب مشورت — تا ببینی مملکت را کیست صاحب اختیار
تاتوباشی دیگری را کس نخواهد برد نام — بوداین اصل‌سخن کردم به‌این حرف‌اختصار
تاچنین باشد که باشد درشمار[7] شهر و کوی — چون شود برروی صحرا خیمه‌ای‌چند[8] استوار

شهر معموری شود هر جا که فرمایی نزول
دولتش دروازه‌بان و حفظ یزدانش حصار

۱ـ چ: اندیشه‌ناك.
۲ـ م: ره بردر
چ: چون برسر.
۳ـ هرگروهی‌درغمی.
۴ـ چ: بر.
۵ـ م: پادشاه شهریار.
۶ـ چ: قرب.
۷ـ م: درشعار.
۸ـ م: عید.

در ستایش شاه غیاث الدین محمد میرمیران

۱۵

ای بخت خفته خیز و نشین خوش یا عتبار — زیرا که با تو بر سر لطف آمده‌ست یار
ای جان تو خوش بخند که حسرت سر آمده‌ست — آن گریه و دعای سحر کرده‌است کار
ای دل تورا نوید که پیدا شدش کلید — آن در که بسته بود به روی تو استوار
کشتیٔ ما که موج غمش داشت درمیان — برخاست باد شرطه و افتاد بر کنار
منت خدای را که بدل شد همه بشکر — آن شکوه‌ها که داشتم ازوضع روزگار[1]
گو مدعی خناق کن ازقرب من که هست — رشگ دراز دست و حریف گلوفشار
وقت شکفتگی و گل افشانی من است — خارم همه گل است و خزانم همه بهار
من بلبل ترانه زن باغم دولتم — یعنی که آمده ست گل دولتم ببار
هست این همه ذخیرهٔ دولت که مینهم — از فیض یك توجه سلطان[2] نامدار
ماه بلند کوکبهٔ کوکب[3] احتشام — شاه سپهر مسند[4] خورشید اقتدار
یعنی غیاث دین[5] محمد که یافته — نظم دو کون بر لقب نام اوقرار
اندر رکاب حشمت و میدان شوکتش[6] — جمشید یك پیاده و خورشید یك سوار
هفت آسمان و چرخ نهم مشتبه شوند — یابند اگر به درگه او فرصت شمار
ای رفعت از علاقهٔ قدر تو مرتفع — وی فخر را به نسبت ذات تو افتخار[7]
از ساکنان صف نعالند نه فلك — جایی که همت تو نشیند بصدر[8] بار
ایزد چو کرد تعبیه درچرخ نظم کون — دادش بمقتضای رضای تو اختیار

۱ــ این بیت درم نیامده. ۲ـ چ: نواب. ۳ـچ: دولت.
٤ــ چ: سدرهٔ. ٥ـ م: صفی‌دین. ٦ـچ: دولتش.
۷ــ چ: اقتدار. ۸ـ چ: بصف بار.

تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه / اجرام را به چرخ[1] معین نشد مدار
از نعل دست وپای سمند تو زهره را / درساعداست یا ره و در گوش گوشوار
حفظ تو واجب است فلك را که داردت / از سد جهان خلاصهٔ دوران به‌یادگار[2]
آنجا که باشد از تف خون تو يك اثر / کوه قوی نهاد[3] به يك تف[4] شود نزار
دریای آتش ار بود از حفظ نام تو / ماهی موم سالم از آنجا کند گذار
گر نامیه بنّرمی خویت عمل کند / از راه طبع کسوت قاقم دهد به خار
نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه ایست / کز رشحه‌ای از آن شده پرورده زهر مار[5]
آبش بنام سینهٔ خصم تو گر دهند / با خنجر کشیده دمد پنجهٔ چنار
ازجام بغض هر که فلك گشت[6] سر گران / الا بخون دشمن تو نشکند خمار
تیغیست خصمی تو که بسیار گردنان / خودرا بر آن زدند وفتادند خوار وزار
در حملهٔ نخست سپر بایدش فکند / با تیغ گردنی که کند قصد کارزار
با قوت تسلط شاهین عدل تو / سیمرغ را مگس بسهولت کند شکار
کان از زبان تیشه چه آواز بر کشید / گر از کف عطای تو نامد بزینهار
در معرض شمارهٔ او گو میا حساب / دست امیدبخش تو چون شدوظیفه‌بار
دریا گهی که موج زند زان قبیل نیست / امواج او[7] که رخنه دراو[7] افکند بخار
از بهر ثبت و ضبط ثواب و گناه تو / تا آفریده آن دو ملك آفریدگار
بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین / ناورده دست سوی قلم[8] ضابط یسار
عدل تو حاکمیست که اندر حمایتش / از بس قویست دست ضعیفان این دیار
جایی رسیده کار که در خاك پاك یزد / حدنیست باد را که کند زور بر غبار[9]
شاها توجه تو سخن میکند نه من / ورنه من از کجا و زبان سخن گزار
بودم خزف فروش سر چارسوی فکر / پر ساختی دکان من از در شاهوار

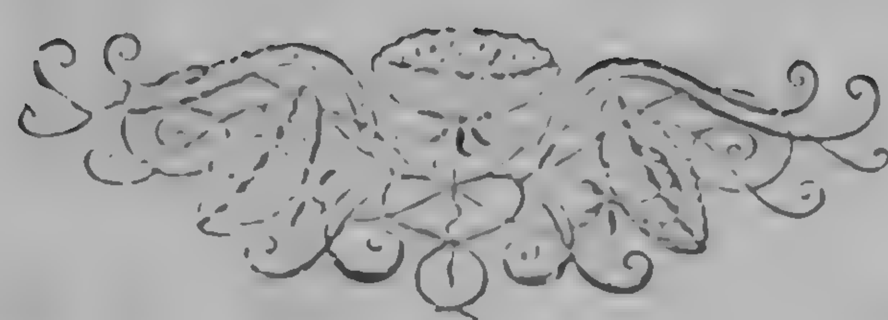
۱ـچ: به‌جرم. ۲ـچ: روزگار. ۳ـچ: ساو.
۴ـم: بت. ۵ـم: نیش‌مار. ۶ـچ: کرد.
۷ـم: آن. ۸ـچ: روبسوی‌قلم. ۹ـاین بیت درم نیامده.

نظمم اگرچه بود زری سکه‌ای نداشت
از نام نامی تو زری گشت سکه دار

اطناب در سخن سخنی نیست مختصر
وحشی از آن سبب به دعا کرد اختصار

تا رخش روزگار نیاید بزیر زین
تا توسن فلك نتوان داشت در جدار

بادا زبون رایض اقبال و جاه تو
همواره توسن فلك و رخش روزگار



در ستایش عبدالله‌خان اعتمادالدوله

۱۶

سدزبان خواهم که‌سازم یك بیك گوهر نثار — در ثنای میرزای کام بخش کامکار
مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل — گوهر دریا کفایت اختر مهر[1] اقتدار
بازده گو[2] پشت دولت از وجود او به کوه — اعتماد الدوله آن پشت و پناه روزگار
هرپسر راکان پدر باشد باستصواب اوست — هرچه گیتی پرورد در تحت امر اختیار[3]
از پسر گلزار عز کشوری را آب ورنگ — وز پدر نخل وقار لشکری را برگ و بار
بیخ کش دولت نشاند بار آردعزوشان[4] — تخم کش حشمت فشاند بر دهد عزو وقار
گوپسر بردهرفرمان ده که بازانسان‌پدر — ازصلاحش‌نیست بیرون‌شیخ وشاب وشهریار
گوهری کز صلب آن دریاست‌میزیبدا گر — زینت افسر کنندش خسروان تاجدار
آصف جمجاه عبدالله دریا دل که هست — کان زطبع اوخجل بحر از کف‌او شرمسار
کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد — بشکند جایی که ناید تخته‌ای‌زان بر کنار
بر ضمیر او که مرآت تصاویر قضاست — آنچه در اوهام بالقوه است بالفعل آشکار
حرف خوانان کتاب او را در نظر — نسخه تریاق[5] فاروق است نقش پشت مار
لطف وقهرش‌سبزه پرورسازد و گوهر گداز — قطره در قعر سقر وندر تك[6] دریا شرار
حکم او گر سایه بر کهسار اندازد بفرض — چاهساری آورد پیدا بجای کوهسار
ماند ار گردون بخارستان قهرش بگذرد — پاره‌ای از اطلس او بر سر هرنوك خار

---

۱ ـ چ: مه.
۲ - چ: بازگوی.
۳ ـ پس از این بیت بیت زیر در چ آمده و در دستنویسها نیست:
هرپدر را کاین پسر باشد باستظهار اوست — هرچه گردون آورد درزیر امر اعتبار
۴ ـ چ: شان وعز.
۵ ـ م: ترياك.
۶ ـ م: ته.

در گشاد و بست با دستش تشبه میکنند	گر نه این‌میبود جزر ومد نبودی در بحار
با خطش کز خطهٔ شادیست دارد نسبتی	صبح خرم زانجهت خیزد ز خاك زنگبار
باد اگر رخش سلیمان بود زیرران اوست	دیو طبعی کافرید از آذرش[1] پروردگار
در طلوع مهرش ار با پرتو خور سردهند	پیش‌از اوآید بغرب از شرق تا پای‌جدار[2]
نقشش از عالم جهد بیرون[3] اگر برپشت‌او	مقرعه در دست تمثالی کشد صورت نگار
باد گویی اسب‌شترنج است مانده در عری	در بساط بازی آن عرصه‌گرد راهوار
برهوا پویان تواند گشت پیش‌ازنفخ صور	کوه برفتراك او گردست سازد استوار
از دو دستش درگه بازی دو ابروی سیاه	برفراز دیدهٔ خورشید گردد آشکار
قرص مهر وماه چون آرد بزیر پا ودست	زان دوهاون سرمه کوبد بهرچشم روزگار
ور بیفشارد قدم سازد عروس زهره را	زان‌یکی خلخال سیمین‌زین‌یکی زرین‌سوار
نشکند درزیر پایش از سبکخیزی حباب	گر کند با پیکر چون کوه در دریا گذار
آید از حد مکان برلامکان زان پیشتر	کز سر زین سایه بر خاك‌ره افتد از سوار
باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود	لایق ران و رکاب داور گیتی مدار
مایهٔ اکسیر از او گیرند اهل کیمیا	گر بخاك رهگذر بینی بعین[4] اعتبار
ای که خاك‌پای یکران فلك میدان تست	خسرو سیارگان را زیب تاج افتخار
بهرحمل محملت بستش حلال از زر جهاز	این‌جهان‌پیما که‌هستش کهکشان‌سیمین مهار
وه چه گفتم چون‌شودمحمل کش‌اجلال‌تو	ناقهٔ دیرینه سال باز مانده از قطار
دست مظلومان چنان کردی‌قوی کاهوبره[5]	بابروت شیر بازی میکند در مرغزار
مرغزاری‌را که از آب حمایت پروری	هر غزالی کاندر او گرددشود ضیغم شکار
باسر سد جا شکسته صرصر آید باز پس	پیش راهش گر کشد حفظ تو سدی ازغبار
خواهداز اجرای حکمت سبزی باغ سپهر	اززمین برآسمان جاری شود سد جویبار[6]
کارفرمای طبیعت را اگر گویی ببند	رخنه های فتنهٔ این قلعهٔ نیلی حصار

۱ـ چ: آتشش. ۲ـ م: پااندرچدار. ۳ـ چ: برون‌تازد.
۴ـ چ: جبین. ۵ـ چ: کاهوی‌نر. ۶ـ م: مرغزار.

از پی اجزای گل بر آسمان آرند گرم جزو خاکی‌را دخان وجزو آبی‌را بخار
درخور اوصاف آصف نیست وحشی این مقال شو بعجز خویش قائل بر دعا کن اختصار
تا توان تعریف کردن رأی نیکان‌را به‌نور تا توان تشبیه کردن روی خوبان‌را به‌نار

باد از روی تو نار شمع خاور عاریت
باد از روی تو نور ماه انور مستعار



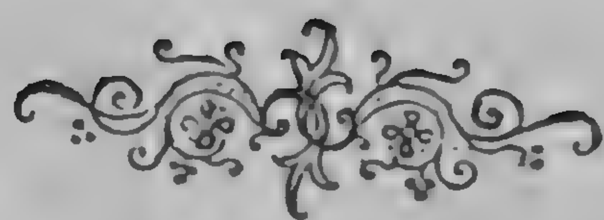
۱۷

باز وقت است که از آمدن باد بهار / بشکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار
آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون / دایهٔ ابر دهد پرورش او به کنار
دفتر شکوهٔ گل مرغ چمن بگشاید / که چها میکشم از جور گل و خواری خار
لب بدندان گزد از قطرهٔ شبنم غنچه / که نکو نیست ز عاشق گله از خواری یار[1]
نرگس از باد زند چشمك و گوید که بنال / که اثرها بکند عاقبت این نالهٔ زار
جدول آب نگر داغ دل از برگ سمن / غنچهٔ تازه ببین خنده زن از باد بهار
این به رنگیست که عاشق بنماید ساعد / وان به شکلیست که معشوق نماید دیدار
لالهٔ راغ[2] که دارد خفقانش خسته / نرگس باغ که سازد یرقانش بیمار
هیچ یابی که چرا عنبر تر کرده به مشك / هیچ دانی که چرا بر لب جو کرده گذار
تپش قلب ز عنبر کند این یك چاره / زردی چشم ز ماهی کند آن یك تیمار
زاغ انداخت به گلزار چنین آوازه / کاینك از کشور دی خیل خزان گشت سوار
برگ داران شکوفه شده همراه نسیم / مینمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار
بید لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ / سپه برف[3] فرود آمد از این سبز حصار
میکند فاخته فریاد که در باغ چرا / دست زور از پی آزار بر آورد چنار
نیست بیمش که به یك دم فکند دستش را / صرصر معدلت خسرو عالی مقدار
آنکه از صولت[4] شمشیر جهان آرا برد / ظلمت ظلم ز آیینهٔ دوران به کنار
کان دم از ریزش خود با کف جودش میزد / لیك چون دید سحاب کرمش گوهر بار
کرد پهلو تهی از مردم و شد گوشه نشین / تا که از سرزنش خلق نیابد آزار
ای که از بحر سبق برده کفت در بخشش / وی که از ابر گرو برده یدت در ادرار[5]
مخزن پر گهر و دست گهر پاش ترا / که یکی بحر[6] محیط است و یکی ابر بهار

۱ـ م: خار. ۲ـ چ: داغ. ۳ـ چ: برق.
۴ـ م: صیقل. ۵ـ چ: ابرار. ۶ـ چ: ابر.

بحر میگفتم اگر بحر بدی پر گوهر — ابر میخواندم اگر ابر بدی گوهربار
کوس کین با تو در این عرصهٔ پرفتنه که زد — که نگردید علم بر سر او شمع مزار[1]
دایمی بر سر خصم تو علم خواهد بود — لیك آهی که علم میکشدش ازدل زار
دیدهٔ بخت عدوی تو چنان رفته به خواب — که عجب گر شود از صور قیامت بیدار
گو بیا کان وببین دست گهر بارش را — خیز گو ابرو کف همت او درنظر آر
کان[2] ز بخشش نکندبحث براز پستی کوه — وین ز ریزش نزند لاف ز بالای بحار
کامرانا[3] نظری کن که ز پا افتادم — دستگیرا شدم از دست چنینم مگذار
در گذر از سر این نکته سرایی وحشی — وندر این مجلس فرخ بدعادست برآر[4]
تا که از تیز روی نعل مه نو فکند — ابلق چرخ در این مرحلهٔ صاعقه بار

سخت رویی که نه رخ برسم اسب تو نهد
باد چون نعل به هر گوشه به چشمش مسمار



۱ـ چ: برسرشمع تو مزار. ۲ـ چ: آن.
۳ـ چ: کاردانا. ٤ـم: بدار.

۹۸

ای فلك چند ز بیداد تو بینم آزار　　من خودآزرده دلم با دل‌خویشم‌بگذار
چند مارا زجفای تو دود اشك بروی　　ما بروی‌تو نیاریم تو خود شرم بدار
از جفا گرغرض‌ریختن‌خون من‌است　　پا کشیدم ز جهان تیغ‌بکش‌دست برآر
گشت برعکس هرآن نقش مرادی‌که زدم　　جرم بازنده چه باشد که بد افتاد قمار
فلك از رشتهٔ تدبیر نگردد بمراد　　نافه را تار عنا کب نتوان کرد مهار
داغ اندوه مرا باز میرسید حساب　　نیست آن چیز کواکب که‌درآیدبشمار
گرفلك مرهم‌زنگار کنم کافی نیست　　بسکه‌این سینه زالماس‌نجوم است فکار
سنگباران‌شدم ازدست غم‌دهر و هنوز　　بخت سر گشته‌ام ازخواب‌نگردد بیدار
چند باشم به غم و غصهٔ ایام صبور　　چند گیرم به سر کوچهٔ اندوه قرار
می‌روم داد زنان‌بر در دارای زمان　　آنکه بر مقصد اودور فلك راست‌مدار
آصف‌ملك‌جهان خواجهٔ با نام‌ونشان　　سایهٔ مرحمت شاه سلیمان آثـار
چرخ پیش نظر همت‌او پاره مسی‌ست　　که‌درین مهرهٔ گل گشته نهان‌در زنگار
آنکه چون گل‌به هواداری اوخندان نیست　　هست با سبزه و گلنار مدامش‌سروکار
لیك زهری که بود درته‌جامش‌سبزه　　لیك خونی که بود برسرداغش گلنار
توسن قدر توزان سوی فلك تا بجهد　　سدره‌اش رایض اندیشه کند میخ جدار
رشك احسان توزد در دل دریا آتش　　هست‌دود دل دریا که شدش نام بخار
نیست سربرزده هرگوشه حباب ازسرآب　　چشم بر راه کف جود تو دارند بحار

گر کمـان یك‌جهت‌خصم بداندیش‌تو نیست
از چه رو تیر دو شاخه کندش از سوفار

در ستایش میر میران

۱۹

لله الحمد کز حضیض خطر
شد به اوج آفتاب دین‌پرور

چشم خفاش کور گو میباش
کز فلك مهر بگذراند[۱] افسر

شکرلله که حفظ یزدانی
پیش تیر قضا گرفت سپر

جست بیرون ز پشت دشمن شاه
ناوك پر کشی که داشت قدر

ابر خیرات شاه بست تتق
گشت باران او زرو گوهر[۲]

دور شو گو بلا ز سر تا پا
دهر گوباش فتنه پا تاسر[۳]

نخل عمر وبنای دانش را
زان چه آسیب یا از آن چه ضرر

چرخ ویران نگردد ازتوفان
نشود کنده طوبی از صرصر[۴]

نه که سد شکر سد هزاران شکر
که سر آمد زمـان فتنه وشر

صبح شادی رسید خنده‌زنان[۵]
کار خود کرد گریه‌های سحر

کوس شادی زدند بر سر چرخ
رقص کردند انجم ومه وخور

گریه‌ها رفت وخنده‌ها آمد
ای خوشا گریه‌های خنده اثر

خوش بخندای زمانه خواهی داشت
خنده بهر کدام روز دگر

عیش کن عیش کن که ممکن نیست
که بود روزگار ازین خوشتر

عیش وعشرت در آمد از در و بام
بنگر بر بساط خود بنگر

صحت شاه و خلعت شاهی
آن در آمد ز بام واین از در

صحتی و چه صحت کامل
خلعتی وچه خلعتی درخور

۱ـ چ: برزند.
۲ـ چ: درگوهر
۳ـ چ: دهر گو ظلم شو ز سر تا پا
دور گو باش فتنه سرتاسر
۴ـ چ: نشود سدره کنده از صرصر.
۵ـچ: خنده کنـان.

صحتی دامن از مرض چیده خلعت عمر جاودان در بر[1]
خلعتی پای رفعتش بر چرخ افسر عز سرمدی بر سر
آنچنان خلعت اینچنین صحت[2] برتن و جان شاه دین پرور
باد زیبنده تا بصبح نشور باد پاینده تا دم محشر
میر میران[3] که تا جهان باشد باشد او در جهان جهان‌داور
صحت عمرو دولتش جاوید اخترش یار و دولتش[4] یاور
ایکه خواهی عطای بیخواهش بر در کبریای او بگذر
تا ببینی بلند درگاهی شمسه‌اش طاق چرخ رازیور
زو روان آرزوی خاطرها کاروان کاروان بهر کشور
گنج احسان دراو ودربان نه خانهٔ گنج و گنج بی اژدر
بسکه از مهر بر برات سخاش سوده گردد نگین انگشتر
گر بدخشان تمام لعل شود ناید از عهدهٔ دو هفته بدر
بحری از دانش است مالامال نه کنارش پدید و نه معبر
جمله حالات گیتی اش درذکر همه تاریخ عالمش از بر
سرو را نطفهٔ عدوی ترا نقش می بست دست صورتگر
چشم تا مینگاشت نشتر بود به گلو چون رسید شد خنجر
طوفه مرغیست خصم یاوه درا بیضه آرد بدعوی گوهر
چه توان کرد میرسد او را آمده دعوی خودش باور
اینقدر خود چرا نمیداند که شما دیگرید واودیگر
کیست اوقطره ایست بی مقدار بلکه ازقطره پاره‌ای کمتر
قطره‌ای را چه کار با عمّان عرضی را چه بحث باجوهر
گوهر این بلند پروازی زانکه او نیست مرغ این منظر[5]
ماکیان تا ببام مزبله بیش نپرد گر چه بال دارد وپر

۱ــ این بیت در م نیامده. ۲ــ م: تشریف. ۳ــم: خسرو دین.
۴ــ چ: طالش. ۵ــ این بیت و بیت دنبال آن درم نیامده

امر و نهی ترا به کل امور / هر که نبود مطیع و فرمانبر
کافرش خوانم و کنم ثابت / کافر است او بشرع پیغمبر
زانکه گرهست امر تو درنهی[1] / هست عین شریعت اطهر
هر که او تابع شریعت نیست / هست در حکم شرع ودین کافر
در حواشی دولتت شاها / کرده از بس طهارت تو اثر
لب به سد احتیاط تر سازد / مشك سقای کویت از کوثر
گرسکندر که آب حیوان جست / نور رأی تو بودیش رهبر
روی شستی نه دست زآب حیات / لب تر داشتی نه دیدهٔ تر
زنده بودی هنوز و پیش‌توداشت / دست‌برسینه چون کمین چاکر
اخذ میکرد از تو عز و شکوه / کسب‌میکرد از تو علم وهنر
روغنی در چراغ بخت نداشت / آب جست و نبودش آبشخور
زنده بودی و خدمتت کردی / بودی ار بخت یار اسکندر
چون نشینی و مسند آرایی / وز دو سو آن دو نامدار پسر
چون سپهری ولی سپهر نهم / که نشیند میان شمس و قمر
عنبر اندر مجالس خلقت / خدمتی پیش برده بود مگر
وقت فرصت بطیب خلق تو زد / بطریقی که کس نیافت خبر
بوی غماز بود و پرده درید / لاجرم روسیاه شد عنبر
در زمان عدالت تو که هست / شوهر شیر ماده آهوی نر
مادری کرد گرگ ماده و شد / دایهٔ بره های بی مادر
ظالمی بود نام او گردون / خلق در دست ظلم او مضطر
زو فقیران تمام در آزار / زو اسیران تمام در آذر
در قرانهاش سد خطر مدغم / در نظر هاش سد ضرر مضمر
سوختنش آتش سیاست شاه / دور دادش بباد خاکستر
مجملا از وجود او نگذاشت / غیر خاکستری و چند شرر

۱ــ چ: ورنی. ۲ــ این بیت وهشت‌بیت دنبال‌آن در م نیامده.

دهر زد جار کای ستمکاران ظلم آخر شود باین منجر
پند گیرید کاین زمان اینست آنکه‌دی‌چرخ‌بوددوش‌اختر
حبّذا این[1] دراز دستی عدل کش‌سرچرخ‌هست[2] درچنبر
سرظالم چو خاك کردی‌پست سر بلندیت باد ای سرور[3]
سایه دولت تو بر سر خلق[4] سایۀ پادشه ترا بر سر
ای ز تو روشنم چراغ‌سخن چون چراغ دریچۀ خاور
هر چراغی که ازتو افروزند شرق و غرب جهان کندا نور
اندرین روزها که‌حضرت شاه تکیه فرموده بود بر بستر
یك‌شبم هیچگونه خواب‌نبود آمدم بر در دعای سحر
به نماز و نیاز رفتم پیش که وضوداشتم زخون‌جگر
در میان نماز خوابم برد خواب دیدم که گنبد اخضر
شق‌شد و دختری برون‌آمد[5] گفتمش خیرمقدم ای‌دختر
کیستی باچنین‌شمایل‌وشکل مرحبا ای‌نگار خوش منظر
پیکرتو کجاست گر جانی ما ندیدیم جان بی پیکر
گفت خودرا بگو مبارك‌باد که شدت نام درزمانه سمر[6]
همچو من دختری خدادادت دختری مادر هزار پسر[7]
آنچنان دختری که‌تاسدقرن زو بماند بلند نام پدر
قلمت کو که گردد آبستن کآمدم تا بزایم از مادر
ساعت سعد اختیار کنم بسر خویش در کشم چادر
بروم تا حریم خلوت شاه در رخ آورده گوشۀ معجر
رو نهفته ز چشم نا محرم در روم بزم شاه را از در
چون غلامان بیفتمش درپای چون کنیزان بگردمش برسر
بکنیزی گرم قبول کند بکنم ناز برمه و اختر

۱ـچ: ای. ۲ـچ: بود. ۳ـ این بیت درم نیامده.
٤ـچ: چرخ . ٥ـچ: پدیدآمد . ۸ـم: پسر .
۷ـاین بیت در م نیامده .

ور نه آنجا بخدمتی باشم هست آنجا چومن هزارد گر
می شنیدم ولی که میگفتند پیش‌ازآن کآیم اینطرف بسفر
کای‌شفاءالقلوب دل‌خوش‌دار که ترا نیست غیرازاوشوهر
زین نکاح آنقدر برانی کام که توخود هم نیایدت باور
کام بخشا ز تو مسم زر شد کار خود کرد کیمیای نظر
چه شناسند این سخن آنها که ندانند بصره را ز بصر
تو شناسی که جوهری داند هنر و عیب و قیمت جوهر
چه برم آب این سخن بر آن کش‌مساویست‌اختروا‌خگر
حجره‌را گوراگر تماشاییست اندراوخواه‌لعل‌وخواه‌حجر
گـردن خر به در نیارایم گوهرست اینسخن نه‌مهرهٔ‌خر
کاه بـاید نه زعفران خر را گاو را پنبه دانه به که درر
داورا رسم و عادت شعر است که‌اگرشان دهندسد کشور
همچنان کشوری دگرطلبند این چنین‌اند شاعران اکثر
بنده هم شاعرم ولی ز شما صله چندان گرفته‌ام که‌اگر
در خور شکر آن سخن رانم بایدم طرح کـرد سد دفتر
خودنمیخواهم‌ارنه‌آماده‌ست هم مرا اسب وهم‌مرا نوکر
زانکه‌شاعر که‌اسب ونوکر یافت خویش‌را بردو کرد برقنطر
طیب الله ختم کن وحشی که به‌اطناب شدسخن منجر
تا بدست طبیب قانونیست تن‌چون‌سازونبض همچووتر
باد قانون صحت تو به ساز رگت ایمن ز زخمهٔ نشتر

مجلس‌دلکشت به‌سازونوا
ماه‌رقاص‌وزهره رامشگر

درستایش میرمیران

۳۰

ای بر سر سپهر[1] برین برده ترکتاز — خورشید بر سمند بلند تو طبل باز
دادند بهر لعل زر نقره خنگ تو — در کورهٔ سپهر زر مهر را گداز
دولت بود متابع بخت جوان تو — محمود را گزیر کجا باشد از ایاز
کوته شود فسانهٔ دور و دراز خصم — درعرصه‌ای[2] که تیغ تو گردد زبان‌دراز
در پا فکند کبك بجنب حمایتت — خلخال دار حلقهٔ زرین چشم باز
از ماه نو قضا پی محمل کشیدنت — هر ماه بر جمازهٔ گردون نهد جهاز
با خاطرت که پرده در نار موسویست — میخواست شمع لاف زند لب گزید گاز
مانند نرگس آنکه بود با تو سرگران — دست زمانه بر کندش پوست چون پیاز
دندان زنی بکسر وقار تو زد عدو — لیك ایمنست کوه ز مقراضهٔ گراز
شد سر فکنده دشمن‌جاهت که کس ندید — پیش عقاب دعوی گردنکشی ز غاز[3]
اول اگر زتیغ تو شد سرفکنده خصم — آخر ولی سنان تواش کرد سرفراز
جایی مخالف تودهد جان که هیچکس — نبود بغیر زاغ که بر وی کند نماز
تا واهب عطای تو ننهاد خوان جود — از روی حرص سیر نگردید چشم آز
شادی کمینه خادم عشرت سرای تست — ناشاد آنکه بر رخ او در کنی فراز
زیبد که چون صدف دهنش پر گهر کنی — وحشی که لب بذکر عطای تو کرد باز
دادم طراز کسوت معنی ز نام تو — طرز کلام بنگر و طبع سخن طراز[4]
تا مقتضای عشق چنین است کآورند — عشاق در برابر ناز بتان نیاز
بادا نیازمند جنابت عروس بخت — چندان که میل طبع جوانان بود به ناز

۱ـ چ: ای آنکه برسپهر. ۲ـ م: برعرصه‌ای. ۳ـ م: قاز. ۴ـ چ: گداز.

درستایش شاهزادهٔ آزاده‌شاه خلیل‌الله

۳۱

حسن ترا که آمده خط گرد لشکرش — بس ملك دل هنوز که گردد مسخرش
رویی ز اول خطش آغاز رستخیز — گویی زاهل عشق چو صحرای محشرش
خورشید لعل پوش چگویم کنایه‌ایست — چون ماه لیك هاله‌ای از طوق عنبرش
هرچند توتی است خطت، چون درآتش است — برمن مگیر نکته چو خوانم[1] سمندرش
خاکی که عکس روی تواش کان لعل ساخت — سازد زمین صومعه یاقوت احمرش
رویت مگر بجای خلیل است ورنه چیست — در یکدگر شکستن بتهای آذرش
زان غمزه الامان که اجل نوحه میکند — برسینه‌ای که نوك فرو برده خنجرش
از رشك رشتهٔ در او گریهٔ صدف — اندر گلو گره شد خوانند گوهرش
شیرینی فراغ کند تلخ در مذاق — زهری که آشکار شد از طرف شکرش
بلبل ترانه میکشد از گل به سبزه زار — تا دیده بر کنارهٔ گل سبزهٔ ترش
یارب که باد دولت خوبیش بر دوام — لطف یگانهٔ دو جهان یار و یاورش
برهان دین سمی خلیل صنم شکن[2] — کآمد حریم کعبهٔ جان ساحت درش
میخواست مرغ وهم که بربام[3] او پرد — مقراض شد بقطع پرش هردو شهپرش
برزلف حور روز چو عنبر کند سیاه — دودی که روز بزم[4] برآید ز مجمرش
جوشن شکاف یخ نشود تیغ آفتاب — در سایهٔ عدالت انصاف گسترش
گردون بداد شاهی دهرش چرا که هست — این ملك زیب دیگر وزو نیست زیورش[5]
بی‌تخت خسروی سرتاجش ستاره سای — شاه جهانیان نه و آفاق چاکرش[6]
کشتی نوح در دم توفان قهر او — نه بادبان بجای بماند نه لنگرش

۱ـ م: گویم ۲ـ م: صفی حبیب صنم شکن. ۳ـ چ: قصر. ۴ـ چ: روز رزم.
۵ ـ چ: این‌ملك مختصر که جهان نیست درخورش. ۶ـ این بیت وبیت دنبال آن درم نیامده.

برق آمده‌ست وبر سم او بوسه میدهد ... نبود شرر جهنده ز نعل تکاورش
گنج است ومار، مار چه گفتم ، زبان مار ... زهر آبدار تیغ مرصع به جوهرش
ای سروری که هر که سرش خاك پای تست ... زیبد بسر ز تاج زر مهر افسرش
تیغت میان هردو صفا آورد پدید ... خصمت که دشمنی‌ست میان تن و سرش
درمهد مدعای تواش پرورش دهند ... هرطفل به پدر که بود چار مادرش
در دفع تیر حادثه پیشت سپر شود[1] ... چتر مرصع فلك و قبهٔ زرش
بودی اگر چو رای تو بنمودی آب خضر ... آیینه‌ای که جلوه نما شد[2] سکندرش
آراست چرخ حلقهٔ پروین به شب چراغ ... خاص از پی همین که کنی حلقهٔ درش
شد خضر راه بخت تو نخلی که نار طور ... شمع ره کلیم شد از شاخ[3] اخضرش
گر مهر در توکج نگرد بشکند سپهر ... در دیده آن خطوط شعاعی چو نشترش
انداخت دست آمر نهیت بریده سر ... رز را بجرم اینکه شرابست دخترش
نهی توشد چنان که دو پر گالهٔ دوصبح[4] ... دوزد عروس مهر[5] بهم بهر چادرش
گر زهره را به بزم نشاط تو ره دهند ... جاروب فرش بزم شود طرف معجرش
دف پاره کرد چرخ به بزم مخالفت ... غربال خاك بیز بلا ساخت چنبرش
دهقان زرع قدر ترا کی کند قبول ... گردون کهنهٔ فلك و گاو لاغرش[6]
یك بار اگر زمشرق رایت کند طلوع ... من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش
طبعت که زادهٔ خلف جود و بخشش است ... بحر است یك برادر و کان یك برادرش
رخش براق فعل تو زیبد بوقت آب ... سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش
میخوانمش سپهر ولی گر بود سپهر ... با چار ماه عید مقارن شش اخترش
در حیرتم که چون زدرون بر برون بتاخت ... روز نخست گشت چو صورت مصورش
اندر عنان او نفس برق سوخته‌ست ... چون غاشیه به دوش برد باد صرصرش
سد دایره نموده زپرگار دست و پای ... یك دم که ره فتاد به چرخ مدورش

۱– چ : بود. ۲– چ: نماید. ۳– چ : نار.
۴– چ : نهی‌توشدکه برگ رزازتار عنکبوت. ۵ – چ : ناز.
۶– چ :کاه لاغرش.

قطب سپهر گر به ته پا در آورد
چون لام الف کند الف خط محورش
سازد زنعل و میخ سرش همچوروی تیر[1]
در بیشه گرگذار فتد بر غضنفرش
عاجز زوصف شکل ویم کز سبك روی
اندیشه در نیافت سرا پای پیکرش
شاهی به پشت زینش وبازی به‌روی دست
بازی عقاب گشته زبون چون کبوترش
بازی که نسر طایر و واقع کند شکار
گردد شکارگاه اگر چرخ[2] اخضرش
آرد بضرب گردنی از اوج غاز را
بیند بجوی کاهکشان گر شناورش
افتد عقاب ورقص کنان پرزند بخاك
چون طبل باز ساز شد وبانگ شهپرش
آرد شکست و برسپه کرکس ار بود
سد لشکر غراب سیاهی لشکرش
بردست شه نشسته چوشاهی به تخت بخت
زین پایه گشته شاهی مرغان مقررش
سیمرغ رفت شاهی مرغان باو گذاشت
وز خوف تا به حشر نیاید برابرش
گریابد آن کلاه‌که دارد زدست شاه
برطرف سر نهد عوض تاج قیصرش
وحشی زحرف اسب زبان بست وذکرباز[3]
کز وصف عاجز است زبان سخنورش
تا هرکرا زدولت وبخت است اسب وبار
گردد شکار کام دل آسان میسرش

زین نوع بـاز واسب که گفتم هزار بیش
بادا بزیر ران و سر دست نـوکرش

۱ــ چ : همچومیخ تیز .　　۲ــ چ: دشت .
۳ــ چ : وحشی زاسب وبازبان رابوصف بست .

درستایش پیغمبر

۲۲

کسی مسیح شود در سراچهٔ افلاك
که پا چو مهر مجرّد کشد زعالم خاك

به سیل خیز حوادث اسیر کلبهٔ گل
زطاق خانه نشیند بزیر موج هلاك

مقیم کشتی نوح است[1] در دم توفان
کسی که ساخته چون مرغ خانه در خاشاك

چه برده آرزوی قصر و گلشنی زتو هوش
که غیر آرزوی آن کسی نبرده بخاك

خطی طلب[2] که شوی مالك ممالك قرب
کجا بری دم مردن قبالهٔ املاك

زچرخ عربده جو غافلی که برسرتست
بهوش باش که بدسر کشی‌ست[3] این بسراك

مجو زشعله فروز ستیزه خاتم مهر
چرا که پیشهٔ زرگر نیاید از سماك

بزیر دست بود[4] صاف دل زمسند جاه
که آب میل کند بیشتر بسوی مغاك

رخش سیاه که از بهر چرك دنیایی
نهد به هر کف پارو چو کیسهٔ دلاك

ترا هوای دری در سر است و سر گرمی
که درسرش رودت سر چو مثقب حکاك

چرا نمیطلبی مهر در زبهر وجود
که هست زینت بحر جهان به گوهر پاك

محمد عربی منشأ حکایت کن
که کرده زیب قدش را به جامهٔ لولاك[5]

قمر بحجلهٔ چرخ از عروس معجزه‌اش
نمود گرد گریبان به یك مشاهده چاك

جهانیان زعطایت چنان شدند سخی
که نیست در دگری جز مه صیام امساك

توآن براق سواری که در شب اسرا
گذشته‌ای ز بیابان لامکان چالاك

مجرّه باز شبی خواهد آنچنان عمری
که در رکاب تو افتاده بود چون فتراك

اشارهٔ تو اگر زور ساعدش بخشد
به نیزه گاو کمك[6] از زمین کشد به سماك

۱- چ : توجست.
۲- چ: ببر.
۳- چ : بد سر کنیست.
٤- چ : رود
٥- چ :که زیب قامت اوگشته خلعت لولاك .
٦- چ : زمین.

گزند دیدهٔ تومار جرم را تو علاج — چنانکه علت افعی گزیده را[1] تریاک
کجا به ملک کمال تو پای عقل رسد — که عالمیست از آنسوی کشور ادراک
بسوی من[2] نگر از لطف یا رسول‌الله — ببین باین دل پرخون و دیدهٔ نمناک
شود چو چشم پر آبم هزار کشتی غرق — دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک
در آتشیم چو وحشی زسوز سینه ولی — چو هست قطره‌فشان ابر رحمت تو چه باک

سحاب لطف بباران بما سیه کاران
که حرف نامهٔ عصیان ما بشوید پاک



۱ــ چ: از .
۲ــ چ: ما .

در ستایش حضرت علی «ع»

۲۳

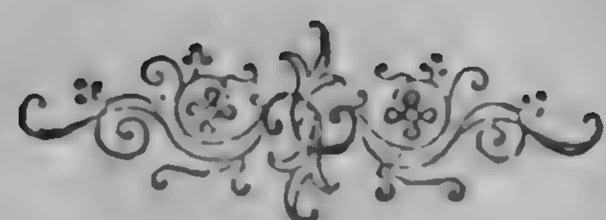
تا به روی[1] تو شد برابر گل — غنچه بسیار خنده زد بر گل
در گلستان ز مستی شوقت — جامه‌را چاك زد سراسر گل
بر تنش گشته پیرهن خونین — کز غمت خار کرده بستر گل
پیش روی تو آفتابی زلف — زیر زلف تو سایه‌پرور گل
چو رخ آتشین بر افروزی — از خوی شرم میشود تر گل[2]
ای خطت بر فراز گل سبزه — وی رخت برسر صنوبر گل
سوی باغ آ که سبزه نو برخاست — رست از شاخه‌های نوپر گل
زیرپا سبزه فرش زنگاریست — بر زبر چترسایه گستر[3] گل
تا کشد بیخبر هزاران را — زیر دامان گرفته خنجر گل
غنچه تا لب نبندد از خنده — ریختش زعفران بساغر گل
نیست شبنم که بهر زینت دوخت — بر کنار کلاه گوهر گل
اثر بخت سبز بین که نمود — شهر سبز چمن مسخر گل
سایه‌بان هرطرف سلیمان‌وار — زد ز بال هزار بر سر گل
تا رود خیل سبزه را برسر — باد را میکند تکاور گل
هست قائم مقام آتش طور — بر فراز نهال اخضر گل
پی نقاشی سراچهٔ باغ — دارد اندر صدف معصفر گل
بسته یك بند کهربا بمیان — درچمن شد مگر قلندر گل
گشت یکدل بغنچه تا بگشود — خانهٔ گنج باغ را در گل

۱ـ چ: تاب روی.　۲ـ این بیت درم نیامده وتنها درچ هست.　۳ـچ: بستر.

غنچه را جام جم فتاد بدست — یافت آیینهٔ سکندر گل
کرده‌اوراق‌سرخ‌دفتر‌خویش — سبز کرده‌ست جلد‌دفتر گل
از کششهای قطرهٔ شبنم — برورقها کشیده مسطر گل
تا کند حرفهای رنگین درج — بروی ازمدح آل حیدر گل
شاه دین‌مرتضاعلی که شدش — بهزاران زبان ثناگر گل
بسکه در دشت‌خیبر ازتیغش — رست از گل زخون‌کافر گل
گر خزان ریاض دهر شود — نشود کم ز دشت خیبر گل
در کفش[1] از غبار اشهب او — مشگ دارد بنفشه عنبر گل
در بغل از خزانهٔ کف او — یاسمین سیم دارد وزر گل
باد قهرش اگر بر آن باشد — ندمد تا بحشر دیگر گل
ورشود فیض او بر این ماند — تازه تا صبحگاه محشر گل
بود از رشح جام احسانش — که باین‌رنگ گشت‌احمر[2] گل
باشد از یاد عطر اخلاقش — که‌بر اینگونه شد معطر گل
خلق‌اوهست غنچه‌ای که‌ازاو — زیر دامان نهاد مجمر گل
در ازل بسته است قدرت‌او — اندر این شیشهٔ مدور گل
گهر نهد در ریاض لطفش‌پای — دمد از ناخن غضنفر گل
حرز خود گر نساختی نامش — کی شدی برخلیل آذر گل
ای که باغ علو قدرت را — چرخ‌نیلوفراست‌واختر گل
دم ز لطفت اگر خطیب زند — دمد ازچوب خشك‌منبر گل
گردهندش زباغ قهرت[3] آب — بردمد همچو خار نشتر گل
گر اشارت کنی که‌در گلشن — نبود رو گشاده دیگر گل
پیچد از بیم شحنهٔ غضبت — غنچه‌سان‌خویشرا بچادر گل
گر نسیم بهار احسانت — سوی گلزار بگذرد بر گل
گردد از دولت حمایت تو[4] — بر سپاه خزان مظفر گل

۱ـ چ: گر کفن .
۲ـ چ: آخر .
۳ـ چ: خلقت .
۴ـ چ: او .

باد قهرت اگر بخلد وزد خرمن آتشی شود هر گل
ور بدوزخ رسد نم لطفت دود گردد بنفشه اخگر گل
خشک ماند درخت گل بر جای گر بگویی دگر میاور گل
گر بازدر فسون خلق دمی آورد بار شاخ اژدر گل
گر نیاید زجوی لطف تو آب نخل طبعم کی آورد بر گل
خیز وحشی که در دعا کوشیم زانکه بسیار شد مکرر گل
تا شود از نتیجهٔ صرصر پست و باخاک ره برابر گل
باد آزار آه خصم ترا
آنچه دارد ز باد صرصر گل



در ستایش حضرت علی «ع»

۳۴

شاه انجم چو زرافشان شود از برج حمل | پر زر ناب کند غنچهٔ نو رسته بغل
تا ز آیینهٔ ایام برد زنگ ملال[1] | آرد از قوس قزح ابر بهاری مصقل[2]
در ته کاسهٔ خیری پی نقاشی باغ | بسر انگشت کند غنچهٔ رعنا ز رحل
دوزد از رشتهٔ باران وسر سوزن برف[3] | ابر برقامت اشجار دو سد گونه[4] حلل
ای خوشا خلعت نوروزی بستان‌افروز | جامه از اطلس زنگاری وتاج ازمخمل
تا[5] گزندی نرسد شاخ گل زنبق را | کرده از عنچهٔ نورسته حمایل هیکل
چون‌فروزان[6] نبودعرصهٔ گلزار که‌هست | بر سر چوب ز گلنار[7] هزاران مشعل
درد سر گر نشد از سردی باد سحرش | آبی از بهر چه بر ناصیه مالد سندل
پنجهٔ تاك ز سرمای سحر میلرزد | لاله از بهر همین کرده فروزان منقل
از چه‌رو گشته چنین شاخ گل آغشته بخون | فحل نگشوده اگر نشترخارش اکحل
لاله سر برزده ازسنگ زسر تاسر کوه | گل برون آمده از خاك زپا تاسر تل
گویی[8] از کشته‌شده پشته‌سراسر درودشت | از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل
مسند آرای امامت علی عالی قدر | والی ملك و ملل پادشه دین و دول
باعث سلسلهٔ هستی ملك و ملکوت | عالم مسألهٔ کلی ادیان و ملل
حکمتش[9] گر بطبایع نظری بگشاید | نتوان نام ونشان یافت رامراض وعلل
پیش‌درگاه توچون سایه‌بود دربن چاه | گرچه بر دایرهٔ چرخ برین‌است زحل

۱ــ چ: ظلام. ۲ــ م : صیقل. ۳ــ م : برق .
۴ــ م : به‌صد گونه. ۵ــ چ: گر. ۶ــ چ: منور.
۷ــ م: گلزار. ۸ــ چ: کوهی. ۹ــ م: همتش .

اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود　　سر بر آرد ز گریبان ابد شخص ازل
پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدّی　　هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل
تافت بر یکدگر[1] از خیط ز رمهر رسن　　ساربان تو به پا بستن زانوی جمل
نیست خورشید فلک بر طرف جرم هلال　　طبل بازیست ترا تعبیه در زین[2] کتل
روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال　　در فلک زلزله از غلغلهٔ کوس جدل
پر زند مرغ عقاب افکن تیر از چپ و راست　　بال نسرین سماوی شود از واهمه شل
خاک میدان شود آمیخته با خون سران　　پای اسبان سبک خیز بماند به وحل
بر رگ جان فتد آن عقده ز پیکان خدنگ　　که بدندان اجل نیز نگردد منحل
لرزه بر مهر فتد از اثر موجهٔ خون　　که مبادا شود این سقف[3] مقرنس مختل
دامن فتنه اجل گیرد و پرسد[4] که چه شد　　گویدش فتنه چه یارای سخن لاتسئل
شد پر آشوب جهان وقت گریز است گریز　　قوت پا اگرت هست محل است محل
گر نه پای اجل از خون یلان سست شود　　سد بیابان بهزیمت برود زین مرحل
بر کشی تیغ زرافشان و برانگیزی رخش　　آوری حمله سوی قلبگه خصم دغل
از پی روشنی دیدهٔ اجرام کشند[5]　　گرد یکران توسکان فلک بر مکحل
آنچه از واقعهٔ نوح بر آفاق گذشت　　ز آب تیغ تو همان حادثه آید بعمل
ز آتش تیغ[6] جهانسوز تو آید بدمی　　آنچه در مدت سد قرن نیاید ز اجل
آورد از اثر موجهٔ گردون فرسای　　قلزم قهر تو در زورق افلاک خلل
فی‌المثل گر بفلک خصم بر آید چو نجوم　　سایه بر عرصه اعلا فکنی از اسفل
بر کشی تیغ چو خورشید به یکدم کم و بیش　　اندر آن عرصه نه اکثر بگذاری نه اقل
داورا دادگرا داد ز بی‌مهری چرخ　　که از او شادی من جمله به غم گشت بدل
آه[7] کز گردش سیاره به رخسار مرا　　هست چون صفحهٔ تقویم ز خون سد جدول
کام ما چون نبود تلخ که از شوری بخت　　گر نشانیم نی قند بر آید حنظل

۱ـ م و چ: یکدیگر.　۲ـ چ: برزین.　۳ـ چ: قصر.
۴ـ چ: گوید.　۵ـ م: کنند.　۶ـ چ: قهر　۷ـ چ: داد.

منم از حرف تمنی و ترجی فارغ | شسته از صفحهٔ خاطر رقم لیت و لعل
پی‌زر کج نکنم گردن خود چون نرگس | خرقه برخرقه از آن دوخته‌ام همچو بصل
وحشی افسانهٔ درد تو مطول سخنی‌ست | طول گفتار ز حد رفت مکن زین اطول
تا کند فرق که اول نبود چون آخر | خواه آن کس که بود عاقل و خواهی اجهل

عمر خصم تو چنان باد که از کوتاهی
آخرش را نتوان فرق نهاد از اول



۱ــ م : پی‌زر گردن خود کج نکنم.

درستایش امام هشتم «ع»

۲۵

تا شنید از باد پیغام وصال یار گـل ... بر هوا می افکند از خرمی دستار گل
گرنه از رشک رخ او روبناخن میکند ... مانده زخم ناخنش بهرچه بر رخسار گل
تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب‌وار ... دامن خود دره آن سرو خوشرفتار گل
خویش‌رادیگر بآب‌روی خودهر گز ندید ... تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل
از رگ گردن نگردد دعوی‌خوناب حوب ... گو بروبا روی او دعوی‌مکن بسیار گل
نافهٔ تاتار را باد بهاری سر گشود ... چیست پرخون نیفه‌ای از نافهٔ تاتار گل
گر گدایی‌درهم‌اندوزو مرقع‌پوش‌نیست ... از چه‌رو برخرقه‌دوزد درهم و دینار گل
تا [1] میان بلبل و قمری شود غوغا بلند ... میزنند ناخن بهم از باد در گلزار گل
برزمین افتاد طفل‌غنچه گویا از درخت[2] ... خود[3] نمودش غنچه‌بر شکل دهان‌مار گل
گر نمی‌آید ز طوف روضهٔ آل رسول ... چیست مهر آل کاورده است‌بر تومار گل
نخل باغ دین‌علی موسی جعفر که‌هست ... باغ قدر و رفعتش را ثابت و سیار گل
آنکه‌بردیوار گلخن گردمدانفاس لطف ... عنکبوت و پرده را سازد بر آن‌دیوار گل
نخل‌اگر ازموم[4] سازی‌درریاض‌روضه‌اش ... گردد از نشوونما سرسبز و آردبار گل
گاه‌شیرپرده‌راجان‌میدهد کزخون‌خصم ... بر دمد سرپنجهٔ او را ز نوك خار گل
گه‌برون‌آورد خارسا کنی ازپای سگ ... گاه دست ناقه‌اش زد بر سر کهسار گل
گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن ... نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل
ای که دادی دانهٔ انگور زهر آلوده‌اش ... کشت کن‌اکنون بگلزاریکه‌باشد[5] بار گل
بادل پرزنگ‌شو گوغنچه در باغ جحیم ... آنکه پنهان ساختش درپردهٔ زنگار[6] گل

۱ - چ: در . ۲ - چ: طفل‌سبزه گویا از چمن . ۳ - چ: چون .
۴ - چ: نخل‌راکزموم . ۵- چ : بگلزاری که‌هستش . ۶- چ : پندار .

ای بدور روضه‌ات خلد برین را سد قصور
وی به‌پیش نکهتت باسد عزیزی خوار گل

گر وزد بر شاخ گل باد سموم قهر تو
از دهن آتش دمد [1] درباغ اژدر وار گل

سرورا کلك منست آن بلبل مشکین نفس
کش باوصاف تو ریزد هردم از منقار گل

کلك من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست
کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل

در حدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست
کیست کاین رنگش بود در گلشن اشعار گل

کی بود چون دفتر گل پیش دانایان کار
گر کسی چیند ز کاغذ فی‌المثل پرگار گل

از گل بستان که خواهد کرد بر دیوار رو
گر بود بر صفحهٔ دیوار از پرگار گل

کی تواند چون گل گلشن شود[2] بلبل فریب
گر کشد بر تختهٔ در باغ را نجار گل

غنچه‌سان سردر گریبان‌آر وحشی بعدازین
بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل

در گلستان دل افروز جهان ما را بس است
پنبه مرهم که کندیم از دل افکار گل

شد بهار و چشم بیمار [3] غمم در خون نشست
در بهاران بوتهٔ گل بر دمد ناچار گل

تا بهار آمد در عشرت برویم بسته شد
کو ببازد بر در خوشحالیم مسمار گل

در بیان حال گفتن تابکی بلبل شویم
در دعا کوشیم گو دست دعا بردار گل

تازبان گل کشد بر صفحه بی پرگار آب
تا بود آیینه ساز باغ بی افزار گل

آنکه یکرنگ نقیضت [4] گشته وز بیدانشی
میشمارد خار را در عالم پندار گل

باد رنگی کز رخش گردد سمن زار آینه
بسکه اورا از برص بنماید از رخسار [5] گل

۱ـچ: زند.   ۲ـچ: شدن.   ۳ـچ: خونبار.
۴ـچ: آن قضیت.   ٤ـچ: آن‌رخسار.

در ستایش میرمیران

۳۶

ای تماشاییان جاه و جلال بشتابید بهر استقبال
که ز ره میرسد به صد اعزاز از در شاه موکب آمال
موکبی با جهان جهان شوکت موکبی با جهان جهان اجلال
خلعت خسروانه سر تا پا داشته شاه خسروان ارسال
آنچنان چون عدیل سوی عدیل وآنچنان چون همال سوی همال
تاج وسارق نهاده طالع و بخت بر سر دست دولت و اقبال
تاجی از مهر پایه‌اش ارفع مهری ایمن ز احتمال زوال
تاجی اختر بر او گهر پیرای اختری فارغ از فتور و وبال
پیش پیش افسری چنین[1] وزپی اسب وزینی چوچرخ و جرم هلال
اسبی اندر جهندگی چو صبا اسبی اندر روندگی چو شمال
درفضایی چو پهن دشت سپهر بردویده به نیم تك چو خیال[2]
در مضیقی چو تنگنای قلم شده باریك در خزیده چونال
همچو تیرش قلم جهد ز بنان چون مصور تکاورش تمثال
وقت سرعت بود تقدم جوی پای او بر سر و دمش بریال
اینچنین اسب و اینچنین تشریف کش دوسد دولت است دردنبال
باد یارب مبارك و میمون بر تو فرخنده بخت فرخ فال
میر میران غیاث ملت و ملك[3] شحنهٔ کامل صنوف کمال
قلزم معنی و محیط کرم[5] عالم دانش و جهان نوال

۱ـ چ: اختری چنان. ۲ـ چ: هلال. ۳ـ م: خسرو دین غیاث ملك وملل.
۴ـ م: نسخ. ۵ـ م: نعم.

عالـم از روی بخت خرم تو | صبح عید است و خاطر اطفال
روز بـدخـواه و کلبهٔ سیهش | شام مرگ است و خاطر جهال
اثـر خفت مخالـف تـو | ثقل ذاتی برد ز طبع جبال
سایـهٔ ذلت معانـد تـو | لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال
وقت حاضر جوابی کرمت | چون گشاید طمع زبان سؤال
کیست نی کان زمان نباشد گنگ | چیست[1] لا کان زمان نباشد لال
پیش حاجت روایی کف تـو | وعده در تحت امر های محال
در جهـان فراخ احسانت | مدت انتظار تنگ مجال[2]
گر تو گویی که بازرو به ازل[3] | باز گردد فلك به استعجال
گردد امروز دی و دی امروز | شود امسال پار و پار امسال
نیست درحقه‌های کیسهٔ چرخ | هیچ زهری چو زهر تو قتال
افکند نرم خویی خویت[4] | دوستی در میان شیر و غزال
خصم را برتو چون گزیند عقل | با وجود ظهور نقص و کمال
تا بود پـای ابلق مهدی | کس نبوسد سم خـر دجال
داورا خاك راه تو وحشی | که ز بی لطفی تو شد پامال
گر به احوال او نپردازی | ای بدش حال وای بدش احوال
تاچنین است دورچرخ که نیست | ماضی و حال او به یك منوال

مدت دولت تو باد چنان
که بر درشك ماضیش بر حال

۱ــ م: کیست ۲ــ این بیت در م نیامده.
۳ــ چ: بازروبازآ. ٤ــ چ: خلقت.

در ستایش میرمیران

۲۷

بر کسانی که ببینند بروی تو هلال عید باشد همه روز و همه‌ماه و همه سال
میرمیران[۱] که بود طلعت فرخندهٔ او[۲] صبح عیدی که شد آفاق از اوفرخ‌فال
گر باندازهٔ قدر تو و صدر تو زیند کس در ایوان‌تو بر نگذرد از صف‌نعال
بسکه انصاف تو بر تافته سر پنجهٔ ظلم عبث محض نمایند پلنگان چنگال
قهرت آنجا که کند زلزلهٔ تفرقه‌عام حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال
عزمت آنجا که شده‌در مدد ناصیه صلب ریشه درآهن و فولاد فرو برده نهال
میشود کور حسود تو و درمانش نیست که مصون‌است کمال تو ز آسیب زوال
دایم این نیّر تابنده‌به سمت‌الرأس است گو بسوراخ نشین شب‌پره کوته کن بال
گرنه هم لطف‌تو باشد سپرجان عدو سایه با تیغ رود خصم تـرا در دنبال
مور از تشت‌برون آیدو این‌ممکن‌نیست کاختر تیرهٔ خصمت بدرآید[۳] ز وبال
دیدهٔ‌بخت‌بداندیش‌تو از گردش[۴] چرخ چون ببیند رخ‌مقصود که‌امریست‌محال
چارهٔ باصرهٔ اعمی فطری چه کند گرچه در صنعت‌خود موی شکافد کحال
گر بخون ریختن خصم تو فتوا طلبند خونش آواز بر آرد که‌حلال‌است‌حلال
فلك ثابت از آنسوی[۵] زمان تازد رخش از سمند تو اگر کسب کند استعجال
رایت ار سرمه کش دیدهٔ اندیشه شود در شب تار توان دید پی پای خیال
صیت آسایش[۶] عدل تو بر انگیزدشان کز مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال
دست‌انصاف توآن کرد که در پای حمام حلقهٔ دیدهٔ باز است چو زرین خلخال
گر کند خصم تو در آینه‌آن روی کریه از رخش در پس آیینه گریزد تمثال

۱ــ م: مهررخشان. ۲ـ م: تو. ۳ـچ: خصم‌تودرآید.
۴ـ چ: کوشش. ۵ـ م: آنروی. ۶ـ چ: آوازهٔ.

جودت از بلعجبیها شده مغناطیسی
که کشد جذبه‌اش از کام‌وزبان حرف‌سؤال

هیچ حرف طمع از دل بسوی لب نشتافت
کش سد آری و بلی از تو نکرد استقبال

داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا
خاطری هست چو بحری ز گهر مالامال

نرسد جز تو بکس گوهری از خاطرمن
کرده‌ام وقف تو این بحر لبالب ز زلال

معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص
پرتو تربیت عام تو خورشید مثال

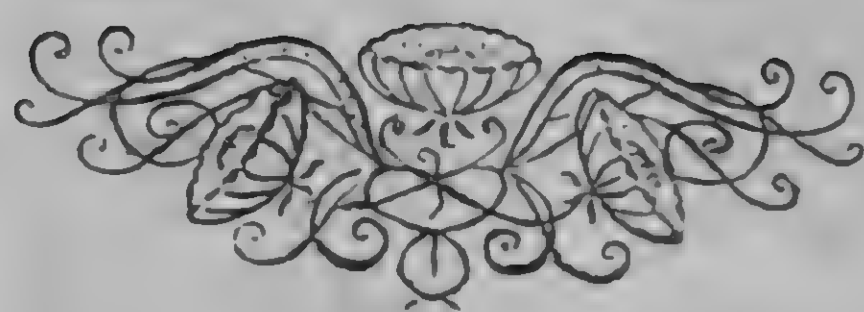
این جواهر نه متاعیست که هرجا یابند
همه دانند که نادر بود این طرز مقال

سخن من نه ز جنس سخن مدعی است
که بود بر سر کوسدسدازین سنگ وسفال

وحشی اینجا چو رسیدی بهمین قطع نمای
که‌چو ممدوح‌تو تمییز کندنقص و کمال[1]

تا مقرر[2] بود این وضع بتاریخ عرب
که بود عید صیام اول ماه شوال

بر تو ای قبلهٔ احرار عرب تا به عجم
عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال



۱ـ چ: محال. ۲ـچ: مقدر.

درستایش بکتاش بیك

۳۸

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال
کجا هلال و رسیدن به مستقر کمال

اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز
نداشتی زر و گوهر رواج سنگ‌وسفال

شد از نتیجهٔ طالع خجسته ظلّ همای
و گرنه همچو هما بودبوم را پرو بال

زطالعست که خونی کزو کشی دامان
فشانیش به گریبان‌چوشد به‌ناف‌غزال

اگر نه از اثر طالعست ، وقت بیان
چه موجب‌است که‌سازند‌تاج‌دولت دال

وگر نبود ز بی طالعی بگاه رقم
سبب چه بود که آمد کلاه ذلت ذال

ز ضعف وقوت[1] طالع بودو گرنه‌چرا
شود گهی صفت ماه بدرو گاه هلال[2]

اگرچه‌جزوزمانندواصل‌هردویکیست
کجاست سلخ صفر همچو غرهٔ شوال

دوقطعه بر کرهٔ خاك‌هر دوازیك جنس
یکی به صدرسمر[3] شدیکی‌به صف‌نعال

دلیل طالع و بی طالعی همینم بس
که‌من به کنج فراقم دلم به بزم وصال

چو بزم، بزم بلند اختر خجسته اثر
چه وصل،وصل‌همایون فرستوده‌خصال

گزیده گوهر[4] کان سخا ومعدن جود
یگانه گوهر دریای لطف وبحر نوال

جهان عز وشرف عالم وقار وشکوه
سپهر رفعت و شان‌آفتاب جاه وجلال

بلند مرتبه بکتاش بیگ[5] گردون قدر
که در زمانه نبیند کسش‌نظیر وهمال

زکحل خاك ره یکدلان او چه عجب
دو بینی اربرد از چشم احولا ن کحال

ز اهتمام دل راز دار او آید
که‌عکس‌شخص‌نهان‌دارداندر آب‌زلال[6]

به بیشه دردهن شیراز آن‌روایح خلق
بساط عطر فروشی نهاده باد شمال

۱ـ چ: سستی.
۲ـ چ: شود گهی صفت بدروگاه همچو ملال.
۳ـم: ثمر
۴ـ م: جوهر .
۵ ـ م: عباس‌شاه .
۶ـ این بیت درم نیامده .

به نیش افعی و در کام اژدها ننهاد ‌‌ اجل ذخیرهٔ زهری چو قهر او قتّال
اگر بدخمهٔ زابلستانیان به مثل ‌‌ کسی[1] زخنجر و شمشیر او کشد تمثال
به گرد جسم نگردند روز حشر از بیم ‌‌ روان سام نریمان و روح رستم زال
مجرّد از صفت حال ماند و مستقبل ‌‌ زمان عمر حسودش[2] ز فرط استعجال
ز پیش همت او خلعتی که آرد بخت ‌‌ به لامکان رود او را فلك به استقبال
میان خواهش وجودش نه آن یگانگی است ‌‌ که دست و پا بمیان آورد جواب و سؤال
درون خلوت جاهش جمیله‌ایست شکوه ‌‌ زطوق حلقهٔ «ها» کرده عنبرین خلخال
زهی ضمیر تو جایی که پرده برفکند ‌‌ جمیلهٔ تتق غیب را ز پیش جمال
کند چومشوره در نصب خسروی زملوك ‌‌ فلك ز مصحف اقبال او گشاید فال
اگر ضمیر تو بر زنگ پرتو اندازد ‌‌ ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال[3]
نفاذ امر تو چون بازمان دواند رخش ‌‌ گهی عنان کشد و گاه بیند از دنبال
به عهد عدل تو بگشاید ار اشاره کنی ‌‌ اسد به ناخن ودندان گره زشاخ غزال
زخصم خشك وترهستیش[4] برآرد دود ‌‌ اگر زبانهٔ خشم تو افتدش به خیال
به عهدعدل[5] توشمشیر گردن افرازان ‌‌ گرفته زنگ چو در نوبهار تیغ جبال
رمد رسیدهٔ گرد سپاه قهر ترا ‌‌ به نوك نیزه گشاید قضای بد قیفال
شجاعت تو که مرآت نصرت وظفراست ‌‌ در او بصورت رستم عیان شود تمثال
به تنگنای رحم از جدایی در تو ‌‌ نشسته درپس زانوی حسرتند اطفال
به بیشهٔ غضبت خفته هرقدم شیری ‌‌ بجای ناخنش الماس رسته ازچنگال
مهابتت که سواریست اژدها توسن ‌‌ ز پشت شیر کشد بهر تازیانه دوال
پی ثنای تو سر برزند جواهر نطق ‌‌ بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال
تو برسرآیی اگر سدجهان گهربیزد ‌‌ فلك که بر زبر هم نهاده نه غربال
زسر برون برش از نیم‌قطره‌آب حسام ‌‌ که عمرخصم تو پیمانه‌ایست مالامال
اگر ارادهٔ تغییر وضع چرخ[6] کنی ‌‌ شب مقابله طالع شود ز شرق هلال

۱ـ چ: کفی. ۲ـ چ: حسودت. ۳ـ این بیت درم نیامده.
۴ـ چ: نیستی. ۵ـ م: منع. ۶ـ چ: وضع حمل.

رسیده است بجایی عدالت تو که‌هست
عبور شیر از این‌پس به‌لاله زار محال

ز بیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس
که کشته‌صیدی و کرده‌ست‌خون‌او‌پامال

ستاره منزلتا ، آفتاب مقدارا
مباد بی تو ودور تو گردش مه‌وسال

ز راه قدر ترا آفتاب گویم لیك[1]
گر آفتاب بود خالی[2] از کسوف و وبال

ستاره گویمت از روی منزلت اما
اگر ستاره بود ایمن ازهبوط و وبال

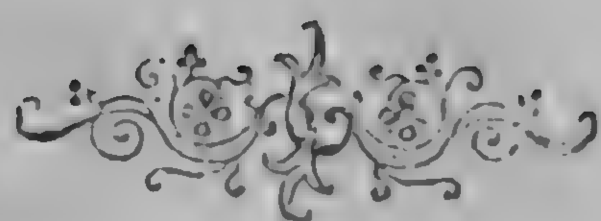
به‌چرخ نسبت ذات تو می کنم اما[3]
بشرط آنکه‌بود چرخ مستقیم‌احوال

غرض که نسبت‌بی‌شرطا گربود منظور
ترانه هست نظیر و ترانه هست مثال

قلم بیفکن وقائل به عجز شو وحشی
چرا که‌برترازاین‌نیست‌جای‌قال‌ومقال

همیشه تانتوان‌چید گل زشاخ گوزن
همیشه تا نتوان خورد برزشاخ غزال

برای آنکه بچینی همیشه میوهٔ کام
کند در آهن وفولاد ریشه سخت‌نهال



۱ــ چ: خواهم گفت .
۲ــ چ: فارغ .
۳ــ چ: لیکن.

۳۹ *

نماز شام که سیمین همای زرین بال — بـه بام باختر انداخت سایهٔ اقبال
پدید گشت مه نو زظرف چشمهٔ مهر — بسان خشك لبی بر کنار آب زلال
نموده هیأت پروین بعینه چون گویی[1] — که کرد از اثر آبله بسی تبخال[2]
ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاك — سیاه شد چو شبستان خاطر جهّال
سیاهی شب دیجور تا بدان غایت — که بعد حرق هوا التیام بود محال[3]
به سد چراغ نبردند از سیاهی شب — بسوی مقصد خود راه شبروان خیال
شبی چنانکه‌تو گویی‌نمونه‌ایست مگر — ز روز خصم جهان داور ستوده خصال
ملك سپاه فلك بارگاه، خان احمد — سپهرشوکت‌وحشمت‌جهان جاه‌وجلال
به‌غایتی‌ست عطایش که‌خواهد ازاشجار — بجای برگ زبان[4] بردهد به گاه‌سؤال
کمینه زلّه خور خوان او تواند شد — ضمان روزی اهل جهان به استقلال
زشوق رایت احسان بی کرانهٔ او — چه‌خون که‌دررحم‌مادران‌خورنداطفال
شد از مهابت او هرهٔ نهنگان آب — بس است تلخی آب بحار شاهد حال
به‌روزحمله کمین خیل او به‌زور کمند — کشند ماضی ایام را به عرصهٔ حال
زهی کمند تو آن اژدها به روز وغا — که جذب ثقل جبلی کند زطبع جبال
چنان‌بعهد تو دست ضعیف گشته قوی — که‌چشم کرده سیه برهلاك شیر غزال
هزار دوره[5] به یك دم کند گر آموزد — فلك ز عمر حسود تو رسم استعجال
فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل — چنانکه حسن بتان را سواد نقطهٔ خال
هزار بار فزون از پی تکاور تو — تمام کرد و شکست آفتاب نعل هلال

---

*این قصیده درچ دنبالهٔ قصیده پیش است .

۱ـ چ: بعینه‌چون نی.

۲ـ چ : که کرد از اثر تاب تب پر از تبخال .

۳ـ چ : که التیام هوا بعد حرف بود محال.

۴ـ چ: نهان .

۵ـ چ: مدار دور .

کزین‌وسیلهٔ خدمت اگر دهد دستش — که رایضان ترا پا نهد به صف نعال
سپهرمنزلتا ، عرضه‌ایست وحشی را — به‌حضرت تو بیان میکند علی‌الاجمال
نهفته نیست که طوف جناب عالی شاه — که هست کعبهٔ آمال قبلهٔ آمال
اگرچه برهمه چون طوف خانهٔ کعبه — نموده فرض خداوند کعبه جل جلال
دراین فریضه بودفرض‌استطاعت وبس — وگرنه هیچ مسلمان نمیکند اهمال
همیشه تابود این حال دور گردون را — که نیست‌ماضی‌ومستقبلش به‌یك منوال
بهرطرف که توآیی زمان مستقبل
معاونی رسدت هرزمان به‌استقبال



درستایش میرمیران

۳۰

عید خرم تر از این یاد ندارد ایام / غالبا روی تو این خرّمیش داده به وام
به جمال تو گرین عید[1] مجسم بودی / چون مه خویش خمیدی ودویدی به سلام
میرمیران که کشیده‌ست نگارندهٔ غیب / نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام
غرّه و سلخ نیابند در آن دایره راه / که به پرگار[2] ضمیر تو شود ماه تمام
راست چون عینك نگشاده نماید به محاق / کس نداند که کدام است مه ومهر کدام
هست رای تو که اسرار نهانخانهٔ غیب / غایبانه کند ارباب دول را اعلام
بر نباتات اگر پر تو رایت افتد[3] / چشم پر نور دهد بار درخت بادام
مهر یك روز اگر جا به ضمیر تو دهد / آخر پرسش محشر رسد آن روز به شام
ور شود روز بد اندیش تو شب را نایب / همه در شب گذرد تا به گه روز قیام[4]
تن خصم تو چو شهریست که شاهش بکشد / کوچه های پراز آشوب در او راه مسام
سر دشمن نکند روز جزا تیز سری / تیغ باطن چو کشد پنجه قهرت ز نیام
قهرت آن قلزم زهر است کزو مایه برد / چون به‌زهر آب دهد خنجر خودرا بهرام
خشمت الماس فروشی‌ست که با آن چنگال / پیش او دست به دریوزه گشاید ضرغام
آسمان بر سر فتنه ست چه شر ها بکند / گر گذاری که بگردد بسر خود یك گام
پیش دندانش سر خار و سر مرد یکیست / شتر مست کش از دست گذارند زمام
رایض امر ترا عاجز رانست و رکاب / رخش گردون که نه‌زین کرده کس‌او را نه‌لجام
رستمی باید و دستی که عنان آراید / رخش از آن نیست که او راهمه کس سازد رام
جنبش چرخ ارادیست چنین گفته حکیم[5] / گرچنین است نگیرد ز چه هرگز آرام

۱ـ چ: که گر عید. ۲ـ م: پرگاه. ۳ـ م: پرتومهرتوفتد. ۴ـ م: نایبهٔ روزقیام. ۵ـ م: بگویم‌چونست.

بنده گویم نه چنین است و بگویم چونست
لرزه افتاده‌اش از خوف تو بر هفت اندام

مسند قدر تو جانیست که در نظم امور
به قضا و قدر آرند از آنجا پیغام

نرسد بادی ازین ره که به پیشش ندوند
کز خداوند خبر چیست در آن وز چه پیام

عقل کل را بـه در قصر جلالت دیدم
گفتمش هست از آنسوی فلك هیچ مقام[1]

گفت مامحرم این پرده نه ایم از وی پرس
که فرو مینگرد گاهی ازین گوشهٔ بام

کثرت مایهٔ اجلال تو می آرد روز
کسوت حد و نهایت بدرد بر اجسام

دورت از گرد مناهی‌ست به حدّی رفته
که چو بزم ملك آنجا نه نشانست و نه نام

زآنچه‌از زخمه به‌تار آید واز تار به گوش
وانچه ازخم شده در شیشه واز شیشه به جام

در زمان تو که از تقویت قاضی عدل
کشتگان رادیت از گرگ گرفتند اغنام

مادهٔ شیر و نر باز ز بس الفت طبع
شوهر از آهوی نر کرد وزن‌از ماده‌حمام[2]

هر که بگذشت به خاك در دولت اثرت
یافت، بروفق ارادت همه کار و همه کام

نامدندی به زمین بی زر و خلعت اطفال
بودی ار خاصیت خاك درت با ارحام

مکث زر پیش توچون مکث جنب درمسجد
هست در مذهب مفتی سخای تو حرام

بسکه[3] سرمایهٔ شادی و فراغت بخشید
دلت از نعمت[4] خاص و کفت از نعمت[4] عام

نیم قطره نتوان یافت، خرند ار به مثل
قطرهٔ اشك به سد دُرّ یتیم ار ایتام

بحر غافل که ز تو کوه چه معدنها یافت
از زر و سیم و ز یاقوت وز دیگر اقسام

خواست بر کوه کندعرض سخا یافت روان
مایهٔ خویش چو بر دامنش افشاند غمام

سیل را گفت که اینها همه جمع آر ببر
سوی دریا و بگو کوه رسانید سلام

که تو این مایه نگه دار برای خود و ابر
کان دل ودست من وسد چو مرا هست تمام

ای همه وضع زمان را ز تو قانون و نسق
وی همه‌کار جهان را ز تو ترتیب و نظام

ای همه ناصیه آرا ز سجود در تو
چو خواقین معظم چه سلاطین عظام

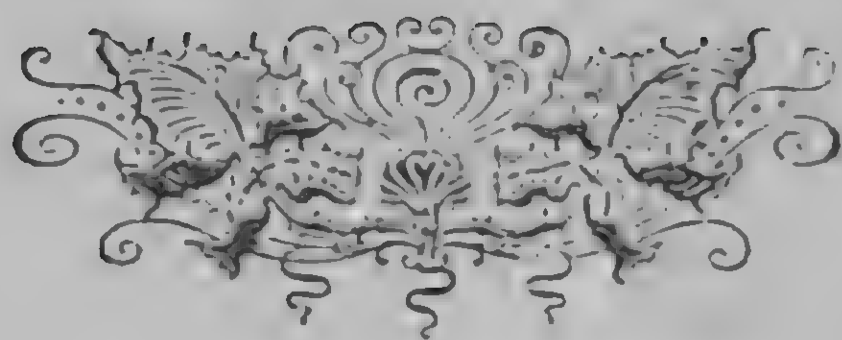
شهرت ذره به جایی رسد از تربیتت
که به پیشانی خورشید نویسندش نام

منم امروز که از فیض قبول نظرت
هرچه گویم همه‌مقبول خواص است و عوام

۱- درج مصرع اول این‌بیت ومصرع دوم‌بیت بالانیامده .
۲- این‌بیت‌در ل (تنهادستنویسی که‌این‌قصیده درآن‌هست) نیامده .
۳- م: من که .
۴- چ: رحمت .

نه از این لفظ تراشان عبارت سازم لفظهاشان همگی خاص و معانی همه‌عام
جگرسوخته در نیفه که این نافهٔمشك سرب در گوشهٔرومال که‌این نقرهٔ خام
معنیی نیست به‌زندان عبارت[1] در بند که نجسته‌ست دو سه‌مرتبه ازقید کلام
هست از گفتهٔ این طایفه تا گفتهٔ من آنقدر راه[2] که از بتکده تا بیت‌حرام
روش کلك من از خامهٔ ایشان‌مطلب که کلاغ ارچه‌بکوشد نشود کبك‌خرام
فیض روح‌اللّهی و پای فلك پیما کو گرچه برصورت عیسا بنگارند اصنام
معنی‌خاص نه گنجیست که‌بایدهمه کس نیست سیمرغ شکاری که فتد درهمه‌دام
گر بقدر سخن مرد بود پایه مرد چیست‌قدر دگران پیش‌من‌وپایه کدام
به زاقرانم وخواهم که اگر نبود بیش نبود کمتر ازاقران خودم قدر ومقام
شاه داند که‌غرض چیست ازاینهاوحشی به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام
وهم‌را تا نبود هیچ به پرگار رجوع چون بود[3] دایره ساز فلك مینا فام

عمر بد خواه ترا در خم پرگار فنا
باد چون دایره آغاز یکی با انجام



۱ـم: نشان. ۲ـم: فرق. ۳ـم: شود.

در ستایش میرمیران

۳۱

ساقیا روز نشاط آمد وشد دور بکام — میرود روز ز بالای تو می ریز بجام
در قدح ریز از آن لعلی خورشید فروغ — که بیاقوت دهد پرتو اورنگ به وام
دلفریبی که در آیند روانی به سجود — زاهدان‌را چوشمیمی گذردزان به‌مشام
آخر مجلس او بزم جدل را آغاز — اول صحبت او مجلس غم را انجام
بر سر پیك اجل گرم چوتازد[1] گلگون — نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام
گر گدای در میخانه‌خورد یك جامش — دهد از مستی آن جام به‌جم سد دشنام
ساز قانون طرب درچه مقامی برخیز — لاله‌سان باقدحی برلب جوساز مقام
بسکه‌شد باد روانبخش به‌آن بی‌جانی — سرورا در حرم باغ شود[2] میل خرام
در پس پنجرهٔ باغ[3] برقص آمده گل — جلوه‌اش‌مرغ‌چمن‌دیدودرافتاد به‌دام[4]
از پی عذر که سر در سر ساغر کرده — در رکوع است گهی نرگس و گاهی بقیام
غنچه بگشوده‌لب ازهم زسرشاخ‌درخت — یازخون شیشهٔ‌خود کرده لبالب‌حجّام
گشته در لاله ستان داغ دل لاله عیان — همچوهندو که درآتشکده گیرد آرام
غنچه‌را آب دماغ است روان از شبنم — مگر از لطف نسیم سحری کرده زکام
آفتاب سر بام است غنیمت دانید — گل‌اگرساخت‌دوروزی‌بسرشاخ مقام
غنچه بشکفت مگر پیك نسیم سحری — برد از آمدن میر به گلزار پیام
آن حسن خلق حسینی نسب حیدر دل — که فلك بهر زمین بوسی‌او کرده قیام
تیغ بند در او گر نشمارد خود را — خانهٔ چرخ برین گور شود بر بهرام[5]

۱-م: چوسازد. ۲-م: باغ‌توشد. ۳-چ: شاخ .
۴-چ: دیده وافتاده بدام. ۵-این بیت درم نیامده

تویی آن پاك ضمیری که ضمیرت امروز　　بی سخن آورد از عالم فردا[1] پیغام
با کف‌جود تو بخشندگی معدن‌چیست　　پیش‌دست کرمت ریزش ابراست کدام
اند کی میکند آن صرف به‌سد جان کندن　　جزویی خرج کنداین به‌هزاران ابرام
کرده قهر تومگر تیز بخورشید نگاه　　ورنه از بهر چه[2] موتیغ شدش براندام
نیست کیوان که قدم برسر افلاك زده　　خانهٔ قدر ترا پیر غلامیست به بام
آنکه‌چون پسته‌ز نقل[3] طر بت‌خندان‌نیست　　به که‌ازسنگ بکوبندسرش چون بادام
خون‌بدخواه‌براحباب‌توچون شیرحلال　　شربت‌عیش براعدای‌توچون باده حرام
کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام[4]　　شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
که کشیده‌ست زیمن‌تو کلامم به کمال　　که رسیده‌ست ز اقبال تونظمم به‌نظام
نیست پوشیده که گر تاج وقبایی بودم　　مردمان نادره خواندند[5] مرا در ایام
چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند　　فکر بکر سخن خاص ندانند عوام
بارهاداشت بر آن کوشش‌عریان تنی‌ام　　که برو جامه و دستار کسی گیر به‌وام
تا بجمعی که رسی جمله کنندت تعظیم　　چون زجایی گذری‌خلق کنندت‌اکرام
دیگرازطعنه نگویند که وضعش‌نگرید　　باز از کینه نخندند که ببیید اندام
عام شد گفتهٔ[6] هر بی‌سر و پایی برمن　　لطف‌خاصی که بتنگ آمدم از گفتهٔ[6] عام
کام‌حاصل نشودوحشی‌ازین گفت‌وشنود[7]　　در ره فکر منه گام و زبان بند به‌کام
تا همه عمر دراین بادیه از چادر کف　　بحر چون حاج ره کعبه ببندد احرام

قبلهٔ اهل دعا باد درت همچو حرم
مجمع اهل‌صفا[8] کوی‌توچون بیت‌حرام

۱ــم: بالا.　۲ــچ: ازسهم که.　۳ــچ: لعل.
۴ــچ: منم آن مادح فرخنده بیان.　۵ــچ: دانید.
۶ــچ: طعنهٔ.　۷ــچ: شنید.　۸ــچ: کعبهٔ اهل زمان.

درستایش حضرت علی (ع)

۳۴

زلف پیش پای او بر خاك میساید جبین — همچو هندویی که پیش بت نهد سر برزمین
زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست — گر کند دعوی بزلفت نافهٔ آهوی چین
ای شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت — وی لب شکر فروشت چشمهٔ ماءِ معین
عاجز از موی[1] میانت مردمان مو شکاف — مضطر از درك دهانت مردمان خرده بین
گرمی مهر تو هر دم میشود دردل زیاد — تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین[2]
بهر دلگرمی طلسمی ماند برآتش مگر — غمزهٔ افسونگرت چون غمزهٔ[3] سحرآفرین
مردمان دیده از موج سرشکم بد برند — آب چون در کشتی افتد بدبرد کشتی نشین
شد بهار اماچه خوشحالی مراچون بی‌قدش — شاخ گل در دیده میآید چو میل آتشین
بگذرازبیت‌الحزن اکنون که‌دراطراف باغ — میکند بلبل غزلخوانی به آواز حزین
بلبل‌از گل درشکایت غنچه‌خندان ازنشاط — گل‌پریشان‌زین‌حکایت برجبین‌افکنده‌چین
تا کند درکار بلبل چون رسد هنگام کار — شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین
غنچه و گل اشك بلبل گر نمیکردند پاك — آستین آن چرا خونین شد و دامان این
آب‌جو بهرچه‌رو درهم کشد چون درچمن — کرده همیان پردرم ازعکس برگ یاسمین
غنچه گودلتنگ شو کوخرده‌ای داردبکف — کز[5] نسیمش کیسه‌پردازیست‌هرسودر کمین
روح در تن میدمد باد بهاری غنچه[6] را — میرسد گویا ز طرف[7] روضهٔ خلد برین
یعنی از خاك حریم روضهٔ شاه نجف — گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین
حیدر صفدر، شه عنتر کش خیبر گشای — سرور غالب، سر مردان امیرالمؤمنین

---

۱ – چ: فکر.
۲ – م: ماء معین.
۳ – چ: مردم.
۴ – چ: او.
۵ – چ: وز.
۶ – چ: سبزه.
۷ – چ: طوف.

تا چرا خود را نمی بیند ز نامش سر فراز رخنه‌ها[1] درسینه کرد ازرشك عینش حرف سین
کیست کو سر کردهٔ سر شد بدور عدل او کش زسر نگذشت حرف ناامیدی همچوشین
گر نیارد سر فرو با پاسبان درگهت هندوی گردنکش کیوان[2] درین حصن حصین
از طناب کهکشان جلاد خونریز فلك بر کشد او را بحلق از پیش طاق هفتمین
چرخ چوگانی که گوی خاك درچوگان اوست رخش قدر عالیش را چیست داغی بر سرین
ذات پاکش گر نبودی بانی ملك وجود حاش لله گر بدی الفت میان ماه و طین
شرح احوال حجیم و صورت حال جنان سر بسر گوید ، اشارت گر کند سوی جنین
ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام وی ز خیل خاك بوسان درت روح الامین
درگه قدر ترا ارواح علوی پاسبان خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه چین
سرکشان بردند سرها در گریبان عدم هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین
وقت خونریزی که سوی پیشهٔ ناوردگاه پردلان از هر طرف آیند چون شیر عرین
از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا وز غریو کوس باشد گوش گردون پر طنین
جنگجویان نیزه بازند از یمین و از یسار تند خویان رخش تازند از یسار و از یمین
گردد از برق سنان هرسو تنور کینه[3] گرم باشد از خون سران خاك سم اسبان عجین
برسمند کوه پیکر تند خویان گرم جنگ همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین
بر کشی تیغ درخشان روبروی خیل خصم وز پی آهنگ میدان جا کنی بر پشت زین
آن زمان مشکل که گردد درحریم کارزار آن نفس حاشا که ماند در فضای دشت کین
نیزه داری غیر مهر آن نیز لرزان بر سپر تیغ داری جز جبل افتاده او هم بر زمین
در دهن تیغ و کفن در گردن ازدیبای[4] چرخ موکشان آرند زیرش از حصار چارمین
طبع معنی آفرینت در فشانی میکند آفرین وحشی به طبع در فشانت آفرین
تا برون آرد ز تأثیر بهاران شخص خاك لعل و یاقوتی که در زیر زمین دارد دفین

بسکه بر وی زمهریر قهر بارد آسمان
باد همچون مار بدخواه تودرزیرزمین

۱ـچ: رشکها.
۲ـم: گردون.
۳ـچ: فتنه.
۴ـم: یسار.

در ستایش میرمیران

۳۳

بهار آمد و گشت عـالم گلستان
خوشا وقت بلبل خوشا وقت بستان
زمرد لباسند یا لعل جامه
درختان که تا دوش بودند عریان
دگر باغ شد پر نثار شکوفه
که گل خواهد آمد خرامان خرامان
چه سر زد ز بلبل الا ای گل نو
که چون غنچه پیچیده‌ای پا بدامان
برون آ که صبح است و طرف چمن خوش
چمن خوش بود خاصه در بامدادان
نباشد چرا خاصه اینطور فصلی
دل گل شکفته، لب غنچه خندان
تو گویی که ایام شادی و عشرت
به هم صحبتی عهد بستند و پیمان
ببین صحبت عید با مدت گل
ببین ربط نوروز با عید قربان
ز هم نگسلد عهد شادی و عشرت
چو دوران اقبال دارای دوران
جهاندار صورت جهانگیر معنی
شه کشور دل گـل گلشن جان
بزرگ جهان و جهان بزرگی
سر سروران جهان میر میران[۱]
سرش سبز بادا که نخلی چو او نیست
در این چارباغی که خوانندش[۲] ارکان
شود دیدهٔ عالم پیر روشن
ز گردی که آید از آن[۳] طرف دامان
بدامان یوسف نهفته است کحلی
که روشن کند[۴] دیدهٔ پیر کنعان
جهان چیست مهمانسرای سخایش
نمکدان مه و مهر نان و فلک خوان
ز درگاه احسان عاجز نوازش
که کار جهان میرسد زو بسامان
نشاط شب اول حجله در سر
رود پیر زن جانب بیت احزان
بدوران انصاف و ایام عدلش[۵]
بهم الفت گرگ و میش است چندان

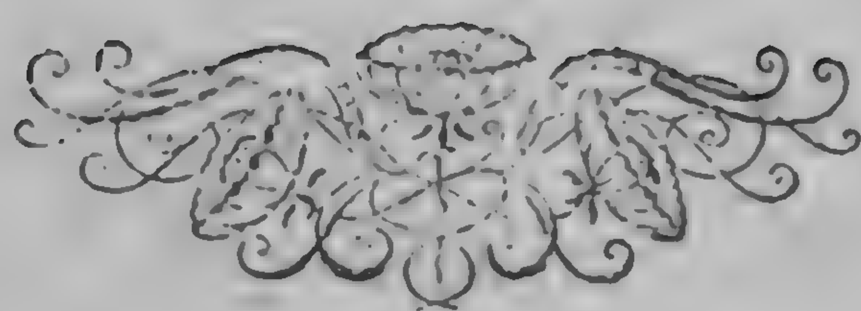
۱ــچ: این بیت‌را ندارد.
۲ــچ: خوانندش.
۳ــچ: ازو.
۴ــچ: شود.
۵ــم: عدلت.

که بر عادت مادران گرگ ماده — نخواهد جدا از لب بره پستان
اگر پایهٔ عدل اینست و انصاف — وگر رتبهٔ جود اینست و احسان
عدالت به کسرا سخاوت به‌حاتم — بود محض تهمت بود عین بهتان
همیشه گشوده است بدخواه‌جاهش — خدنگی کش‌از پشت‌خودجسته پیکان
ز فعل بد خویش افکنده دایم — پی جان خود افعیی در گریبان
بدست خود آورده ماری و آنرا — نهاده سر انگشت خود زیر دندان
زهی عقرب بی بصارت که خواهد — که نیش آزمایی نماید به سندان
رو ای مور و انگار پامال گشتی — چه میجویی از پای پیل سلیمان
کم از قطره‌ای را به افزون‌زدریا — چه امکان نسبت کجا این کجا آن
بجنبد از این بحر گر نیم قطره — بکشتی نوحت کند غرق توفان[1]
چه‌کارت به‌سیمرغ و پرواز گاهش — ترا گر پری باشد ای مورنادان
باین‌پر که باریست الحق نه بالی[2] — نشاید پریدن ز پهنای عمان
بعهد تو ای از تو اطراف گیتی — پراز قصرومنظر پر ازکاخ وایوان
بود جغد ممنون خصمت که او را — همه‌خانمان گشته با خاك یکسان
که گر خانهٔ خصم جاهت نبودی — نمیبود در دهر یك خانه ویران
دل بد سگال تو و شادمانی — بود خانهٔ مبخل[3] و پای مهمان
اساس وجود وی و اشگ حسرت — بود سقف فرسوده و روز باران[4]
عدوی تو آن قابل طوق لعنت — به ابلیس آن راندهٔ قهر یزدان
فکنده‌ست طرح چنان اتحادی — که‌خواهندسر برزد ازیك گریبان
بجایی که می بخشد استاد فطرت — بهر صورتی معنیی درخور آن
چو نوبت بمعنی خصم تو افتد — مقرر چنین کرده وینست فرمان
که کلك نگارنده بر جای نطفه — کشد صورتش را بدیوار زهدان[5]
بامداد حفظ دل راز دارت — کزو راز گیتی‌ست در طی کتمان
در آیینهٔ صاف عکس مقابل — توان داشت از چشم بیننده پنهان

۱ــاین بیت درم نیامده. ۲ــچ: پیاپی. ۳ــم: مدخل.
٤ــاین بیت و دو بیت دنبال آن در م نیامده. ٥ــم: زندان.

به یاقوت اگر موم را دعوی افتد — کز آتش نیاید دراو کسر و نقصان
بر آید عرق بر جبین نانشسته — به نیروی حفظ تو از قعر نیران
بساط فرح بخش دولت سرایت — برابر به فردوس میکرد رضوان
یکی نکته گفتش صریر در تو — که رضوان شداز گفتهٔ خود پشیمان
که فردوس خوبست این هست اما — که‌در پیش ما نیست تشویش دربان
جوانبخت شاها غلام تو وحشی — غلام ثناگر غلام ثنا خوان
برای دعا و ثنای تو دارد — زبان سخن سنج و طبع سخندان
گرفتم که باشد دلم گنج گوهر — گرفتم بود خاطرم ابر نیسان
چه آید چه خیزد از این ابرو دریا — نباشد اگر بر درت گوهرافشان
لبم عاشق مدح خوانیست اما — دلیری از این بیش پیش تونتوان
ز تصدیعت اندیشه دارم و گر نه — کجا میرسد حرف عاشق به پایان
الا تا بهر قرن یك بار باشد — ملاقات نوروز با عید قربان

همه روز تو عید و نوروز بادا
وزان عید و نوروز عالم گلستان



درستایش بکتاش بیگ حکمران کرمان

۳۴

از آنرو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان / که دارد بانیی چون عدل نواب ولی سلطان
ز برج[1] عدلش ارخورشید برباغ جهان تابد / به بـازار آورد گل باغبان دربهمن و آبان
فتاده گرگ را بـا میش در ایام او وصلت / صدای نغمهٔ سور است و آواز نی چوپان
میان بچهٔ شیر و گوزن است آنقدر الفت / که بی هم مادران را شیر نستانند از پستان
براه ره زنان سدی کشیده تیغ انصافش / که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان
صبا را گر بیاموزند محکم کاری حفظش / بدارد موج را برآب چون آجیده برسوهان
نموداری پدید آورد گیتی از دل و طبعش / یکی‌شد معنی معدن یکی شد صورت‌عمان
مگر با جود او انداخت دریا پنجه در پنجه / و گرنه پوست از بهر چه رفت ازپنجهٔ‌مرجان
بود مزدور دست باذلش خورشید ازاین‌معنی / که در[2] میپرورد دربحروزر می‌آکند درکان
بجرم چین ابرویی زند مریخ را گردن / درآن ایوان که دارد قهرمان قهر اودیوان
قبایی کش برید ایزد بقد عهد اقبالش / ازل آراستش جیب و ابد میدوزدش دامان
زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه / زهی رای تورا خورشید انور شمسهٔ ایوان
اگر خورشید رایت دانه را نشو ونما بخشد / شود بر خوشهٔ پـروین زمین کشتهٔ دهقان
ضمیرت گر بر افروزد چراغ مردم دیده / نماند در فروغ روی او از خویشتن پنهان
دل‌خصمت که‌نگشاید، شدی گرفی‌المثل آهن / تقاضای سرشتش ساختی قفل در زنـدان
خدنگ‌قهرپر کش[3] کرده و شمشیر کین‌بسته / چوخصم واژگون بخت توآید بر سرمیدان
به انداز میانش تیغ بگشاید نیام از هم / بقصد جانش ازسوفار سر بیرون کند پیکان[4]
درآن میدان که‌صف بندند گردان دغاپیشه[5] / اجل‌ازجا جهاندرخش وپیش‌صف دهدجولان

۱ـ چ: باغ. ۲ـ چ: گهر. ۳ـ چ: ترکش.
۴ـ چ: سندان. ۵ـ چ: وفاپیشه.

شود روی زمین ازمرد همچون عرصهٔ محشر — بود سطح هوا از گرد همچون نامهٔ عصیان
چنان گردی کز آن گرمایه باشد شام دوران را — نیارد[1] برد روز وصل ظلمت ازشب هجران
ز بس نوك سنان سر کشان برچرخ پیوندد — نماند در میان اختران یك چشم بی‌مژگان
زند سدنیش بریك جای سدچوبین بدن افعی — نهد سد طوق بریك حلق سد ابریشمین ثعبان
به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد — هم از شیر فلك سینه هم از گاو زمین کوهان
همه روی هوا را نیزهٔ خونین فرو گیرد — ز بس کز تیغ شیران رازند خون ازرگ شریان
گر اسبان سبکرو را نباشد در هوا پویه — زمین در آب گم گردد ز ثقل جوشن وخفتان
جهانی از زمین آن باد پای برق سرعت را — که برق و بادرا پیشی دهد[2] درپویه سد میدان
ز خاکش مایهٔ هر چار عنصر درسکون اما — شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان
خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن راند — عدو را از شمار گام او ثابت کند پایان
اگر باشد بر اجزای زمانش راه آمد شد — خبر زانجام کار آوردنش کاری بود آسان
به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود — به‌شرق وغرب اگر حاضر شود یك شخص در یك آن
کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده — چو درصحرای کین ازخون دشمن سر کند توفان
نشان دست و پای او بوقت حملهٔ دشمن — یکی در اول ایران یکی در آخر توران[3]
بر آری از نیام قهر شمشیری که در آتش — بر آرد غسل هرجان کز لباس تن شود عریان
ز آبش قطره‌ای گر در زلال زندگی افتد — سراپا زخم گیرد[4] ماهی اندر چشمهٔ حیوان
بهرجانب که آری حمله بگریزد سراسیمه — زسویی جان بی‌پیکر ز سویی پیکر بی‌جان
هژبر تیغ زن ضیغم شکار اژدها حمله — که بر شیر ازتب خوفش بود هرشب شب هجران
ز یك سو ازتو غوغای قیامت وز دگر جانب — جهان پر شور محشر از نهیب سرور دوران
جهان مکرمت بکتاش بیگ[5] عادل باذل — که ذاتش مصدر عدل است وجانش مظهر احسان
چو بگشاید خدنگ قهر وراند تیغ کین گردد — ازاین یك رخنه اندر سنگ وزان یك رخنه در سندان[6]
در آن ایوان که باشد قابض ارواح برمسند — کمان او بود حاجب سنان او بود دربان
حسام قهر او را مرگ روز کین بگنجاند — جهان اندر جهان جان درمیان قبضه و یلمان

١ـ چ: نتاند. ٢ـ چ: برد. ٣ـ این بیت در م نیامده.
٤ـ چ: میرد. ٥ـ م: عباس‌شاه.
٦ـ چ: ازین یك روزن اندر سنگ ازآن یك رخنه درسندان.

چو راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش
سحابی گسترد در بحر کش اخگر بود باران

نمی‌آیند بی هم برسر کین [1] بسته پنداری
سر شمشیر او با پای مرگ ناگهان پیمان

کمان و تیر را نادیده مثلش کار فرمایی
ازآن وقتی که‌ربط‌تر کش افتاده‌ست باقربان

ز تیغش هردهن کز پیکر دشمن پدیدآید
نهد در وی ز پیکان پیاپی رشتهٔ دندان

بدینسان صف‌شکافی همعنان صف دری چون تو
صف‌دشمن اگر کوه‌است‌باهامون‌شود یکسان

معاون گرسپاه روم و چین باشد مخالف را
نه از اتباع ایشان‌زنده‌بگذاری نه از اعوان [2]

به تیغ انتقام آن‌سر که از گردن بیندازی
سر قیصر بود کآویزیش از گردن خاقان

رعیت پرورا فرماندها خوشوقت آنکشور
که‌چون‌عدل‌تو دروی‌قهرمانی میدهد فرمان

بود از آشیان جغد ره در خانهٔ عنقا
در آن بوم‌و بری‌کش دارد انصاف‌توآبادان

بهار عدل تو دارالامان را ساخت بستانی
که شد گلهای‌خلد ازرشك‌او داغ‌دل‌رضوان [3]

بنام ایزد چه بستانی در او سد گلبن دولت [4]
ز هر گلبن [5] هزاران‌غنچهٔ فرمان‌وی‌خندان

بحق‌خود عمل‌فرمای یعنی بگذران از وی
اگروحشی بگستاخی صفیری‌زددراین‌بستان

الا تـا مملکت بی سلطنت باشد تن بی‌سر
الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بی جان

به تدبیر توبادا عقل‌چون جان ازخردخرم
بانصاف تو بادا ملك‌چون پیکر بجان نازان

بامر و نهی گیتی آنچه گویی وآنچه فرمایی
خرد را واجب‌التعظیم و جان را واجب‌الاذعان

۱ـ م: کس. ۲ـ م: اقران.
۳ـ چ: که‌شدگلهای خلد از داغ‌دل چون‌روضهٔ رضوان. ۴ـ چ: رودصدگلبن دولت.
۵ـ چ: درآن‌گلبن

۳۵

جهان چرا نبود در پناه امن و امان — که هست مایهٔ امن و امان پناه جهان
معز دین و دول خسرو ستاره محل — معین ملك و ملل پادشاه شاه نشان
سپهر عز و علا فتنه بند قلعه گشا — جهان جود و سخا تاج‌بخش تاج ستان
شعاع نیر فتح از لوای او لامع — فـروغ اختر بخت از جبین او تابان
پی محافظت بره از تعرض گرگ — چو هست صولت عدلش چه[1] احتیاج شبان
ز رنگ جوهر فیروزه میشود ظاهر — که بسته‌زنگ غم ازغصهٔ کفش دل کان
عجب زهمت تشریف بخش او که گذاشت — که‌طفل‌سوی‌وجود آید از عدم‌عریان[2]
جهان زغایت امن وامان چنان گردید — به دور معدلت آثار پادشاه جهان
که‌اهل‌عربده‌را نیست‌حد آن که کشند — به قصد عربده شمشیر جز بر‌وی‌فسان
عدو زخوردن تیغ[3] تو زرد روتر شد — اگر چه‌خوردن ماهیست دافع یرقان
کجاعدوی‌تو یابد خبر ز صدمهٔ‌صور — که‌از فسانهٔ گرزتو شد بخواب گران
زابردست‌توشد چون‌صدف کف همه‌پر — چنانکه نیست تهی غیر پنجهٔ مرجان
سپهر با تو مگر لاف غدر[4] زد که‌قضا — فکنده بر رخ او از ستاره آب دهان
به دورعدل‌تو آن‌فرقه را رسد زنجیر — که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان
ز عهد عدل‌تو گر کسب اعتدال[5] کنند — فصول اربعه در چارباغ چار ارکان
به یك قرار بماند لطافت گلشن — به یك طریق بماند طراوت بستان
چنان‌زجودتو گوهر پر است‌دامن‌چرخ — که حلقه گشته قدش از گرانی دامان
اگرچنانچه‌نه‌دراصل‌وفرع یك‌شجرند — نهال رمح تو و چوب موسی عمران

۱- چ: عدالت‌چو. ۲- چ: که‌طفل‌سوی وجوداز عدم‌شود عریان.
٤- م: رمح. ٤- م: قدر. چ: قهر. ۵- چ: اعتبار.

به روزمعر که این ازچه روشود[1] افعی — به وقت معجزه آن ازچه روشود ثعبان
در آن مصاف که باشد اجل سراسیمه — ز گیرودار جوانان وهای وهوی یلان
دهد صدای یلان از غریو کوس خبر — دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان
شود به صورت چشم خروس حلقهٔ درع — بود به هیأت منقار زاغ نوك سنان
زنند فتح وظفرهردو دررکاب تودست — شوی سوار بر آن گرم خیز برق عنان
تکاوری که چو گردید گرم پویه گری — زنوربینش خود بیش[2] جسته سد میدان
سبك روی که نیفتد به‌موج ریگ شکست — اگر روانه شود برفراز یك میدان
به تارمو اگرش ره فتاد در شب تار — چنان دوید که گلگون اشك بر مژگان
به دفع حیلهٔ دشمن به‌روی ران شمشیر — بقصد حملهٔ اعدا به زیر ران یکران
هزار فتنه ز توفان نوح باشد بیش — چو آب در دم آن تیغ آبدار نهان
ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه — زعکس تیغ تو خورشید[3] راشود خفقان
بود سنان تو نایب مناب سد فتنه — شود حسام تو قائم مقام سد توفان
میان عرصه درآیی به دست قبضهٔ تیغ — زبیم قابض ارواح پاکشد ز میان
اگرسپاه مخالف کند چوخیل نجوم — فراز قلعهٔ ذات‌البروج چرخ مکان
بسان مهر دوانی برآسمان توسن — حصار چرخ برین با زمین کنی یکسان
کشیده خوان عطای تو بر بسیط زمین — فتاده صیت سخای تو در بساط زمان
تو آفتاب منیری[4] و من هلال ضعیف — من ابر مایه ستانم تو بحرفیض رسان
هلال ار[5] به کمالی رسد زپرتو مهر — یقین کز آن نشود نور مهر را نقصان
وگربه ابررسد مایه‌ای زرشحهٔ بحر[6] — محیط را چه غم از بودن و نبودن آن
خموش وحشی ازین انبساط وترك ادب — بساط پادشه است این نگاه دار زبان
به حضرتی که نم ابرجود اوست بحار — ترا چه کار که دریا چنین و بحر چنان
همیشه تا گذرد ذکر روضهٔ فردوس — مدام تا که بود نام شعلهٔ نیران

زخوف قهرتواشرار در عذاب جحیم
به یاد لطف تو احرار در نعیم جنان

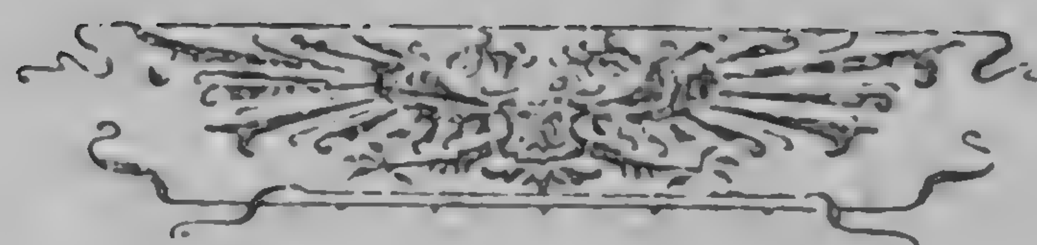
۱ـ چ: میشود. ۲ـ چ: دور. ۳ـ چ: جمشید.
۴ـ چ: خیری. ۵ـ چ: اگر. ۶ـم: وگربابرسد رشحهٔ.

۳۶

همچو گل در زیر گل باشیدای گلها نهان
زانکه‌آغاز بهاری شد بتر از سد خزان
آنکه درپای شکوفه میزد این موسم نوا
پیش‌پیش‌نخل‌تابوت‌است‌اکنون‌نوحه‌خوان
نیستش دردست جزشمع سیه‌براشك سرخ
آنکه در کف‌بودیش این‌فصل‌شاخ ارغوان
تاکند خاکسترش برسرز دست این بهار
نخلهای خرم خود سوخت یکسر باغبان
برزمین‌باریدآتش[ز]آسمان‌برجای آب[1]
دوزخی گردید باغ و گلخنی شد بوستان
چشم‌دارد گوبروآن‌نرگس‌ازخواب وببین
سبزه‌ها از تف‌آن آتش به رنگ زعفران
ده‌زبان‌سهل‌است، گوباسدزبان سوسن برآ
کز برای نوحه در کاراست بسیارش زبان
گو تمامی غنچه شو شاخ گل‌و بگشا دهن
زانکه بهرمویه[2] باید شد سراپایش دهان
هست بااین سوزش ماتم همان شور عشور
زانکه دود هردوبرمیخیزد از یك دودمان
هم به صورت‌هم‌به معنی هردوراقرب‌جوار
عالی ازیك شهر وجا بنیاد این دو خاندان
ماتم فرزند پیغمبر بود برجمله فرض
گریزیدی سیرتی این را نداند گو بدان
رفته زهرا عصمتی در خلوت آل رسول
کامده آل علی از فرقت او در فغان
مانده چون شبیر وشبّر دو بزرگ نامدار
سر به‌زانو،دست‌برسر،خسته‌دل، آزرده جان
مریمی رفته‌ست‌وماند‌ه زو مسیحای رضیع
شسته رخ زآب مژه، ناشسته لبها از لبان
از سریر تخت بلقیس آیتی بربسته رخت
تاج افکنده زسر بی او[3] سلیمان زمان
درجوانی‌رفت‌ودل‌زینسان‌جوانان‌بر گرفت
چون نسوزد ازچنین رفتن دل‌پیر و جوان
پای در ربع نخست از چار ربع زندگی
رهزن ایام عمرش ره زده[4] بر کاروان
ابتدای فصل نوروز ودرختان برگ ریز
چون‌شکوفه برلب پرخنده رفت‌از بوستان
هچوغنچه تازه رو رفتن‌نه‌کارهر کسی‌ست[5]
خار در کف اول فصل بهار از گلستان

۱ـ ل: زآسمان باریدآتش‌آسمان برجای‌آب .
۲ـ ل: میوه.
۳ـ م: تاج افکنده ازسربی او.
٤ـ م: را زده .
۵ ـ ل: نه هر کار کسیست .

کرده‌قسمت‌جزوو کل برجزو و کل‌خویشتن ——— رو نهاده بر کران و پا کشیده از میان
پشه‌ای را داده اسبابی که فیل از بردنش ——— نـاله کرده بسکه‌حملش آمده بروی گران
یك مگس را طعمهٔ سیمرغ داده همتش ——— بس گشاده بال و قاف قرب کرده آشیان
کاروانهای ثواب[1] وروزه و حج و زکات ——— کرده پیش ازخودروان دردازملك جاودان
از جزای خیر او را قافله در قافله ——— پیش پیش و در پیش سد کاروان در کاروان
زن بود آنکس که‌از عالم نه زینسان‌بار بست ——— راه عقبا هر که زانسان رفت اورا مردخوان
غرق رحمت باد یارب در محیط مغفرت ——— موج فیضی شامل حالش زمان اندر زمان
طاقتی بخشد شه و شهزاده ها را ذوالمنن ——— تا ابد شان دارد از کل نوایب در امان



۱ـ م: زکات .

در ستایش حضرت علی «ع»

۳۷

بر زمین گشتیم تا زد جسم محزون آبله *** وه که خوابانید مارا بی تو[1] در خون آبله
بسکه از پهلو بپهلو گشته‌ام در بزم غم[2] *** کرده پهلویم سراسر همچو قانون آبله
گل‌شداز خون‌دشت‌ودیگر راه‌بیرون‌شد[3] نماند *** بسکه ما را پاره شد از قطع هامون آبله
گر نیاید بر زمین پایش ز شادی دور نیست *** دره لیلی زند چون پای مجنون آبله
نسبت خود میکند گوهر بدندانش درست *** در کف دستش ازآن دارد صدف چون آبله
زلف مشکینت که از هرسو دلی شدبسته‌اش *** چیست هندویی که آورده‌ست بیرون آبله
کی کند باطل مرادل گرمیی کز مهراوست *** گر فسون خوان را شودلبها زافسون آبله
وه‌چه‌بخت‌است‌اینکه گرجام‌شراب آرم‌بدست *** میشود بر دست من از بخت وارون آبله
از رکاب زر بکش پا در گذرگاه سلوك *** پای سالك را در این راه است گلگون آبله
راه جنت کی تواند یافت[4] آن‌دونی که شد *** پای او در جستجوی دنیی دون آبله
یافت ره در روضه آن کو در ره شاه نجف *** کرد پای او ز سیر کوه و هامون آبله
سرور غالب امیرالمؤمنین حیدر که شد[5] *** در طریق جستجویش پای گردون آبله
رفت مدتها که پا بر خاك نتواند نهاد *** در ره او پای انجم نیست جیحون آبله
گرنه هرسو میدوددر[6] جستن شاه نجف *** از گهر بهر چه داری پای جیحون آبله
یك شرار از قاف قهرش در دل دریا فتاد *** جوش زد چندانکه‌از وی شد گهرچون آبله[7]
بسکه‌برهم‌زدز شوق ابر جودش‌دست‌خویش *** شد کف دست صدف از در مکنون آبله

۱ـ چ: پی تو. ۲ـ چ: درد. ۳ـ چ: آمد شد
۴ـ چ: رفت. ۵ـ چ: که او. ۶ـ چ: بر.
۷ـ چ: که از وی زد تن نون آبله.

ای‌خوش آن‌روزی که‌خودرا افکنم‌در روضه‌اش همچو مجنون کرده پا در بتّرمجنون آبله
خیز تا راه دعا پوییم[1] وحشی زانکه شد پـای طبع ما ز جست وجوی مضمون آبله
تـا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل آورد از غنچهٔ نـو رسته بیرون آبله
آنکه چون گل نیست خندان‌از نسیم حب او[2]
باد او را غنچهٔ دل غرق خون چون آبله



۱ــ م: پائیم. ۲ــ م: تو.

درستایش میرمیران

۳۸

صبح عید است و تماشاگه گیتی در شاه		شاه چون عید مجسم بسر مسند و گاه[1]

شاه بر مسند و زربفت قبایان ز دو سو[2]		هر طرف بند قبا بافته بر بند قباه

دیدهٔ طرف کمر جاه و کله گوشهٔ بخت		چشم بیننده بهر گوشه که افکنده نگاه

بر در بار ز بسیاری سر های سران		عرصهٔ خاک همه گم شده در زیر جباه

سدحشر رخش به پیرامن هرجولانگه[3]		سدجهان غاشیه کش برسر هرمیدانگاه[4]

تا مصلا شده راهی چو ره کاهکشان		بسکه ازدیدهٔ نظارگیان پر شده راه

چشم درراه جهانی که برون فرماید		همچوخورشیدبلنداختر گردون خرگاه

میرمیران[5] سبب امن و امان جان جهان		مظهر فیض ازل ماصدق لطف الاه

مرگ درقلزم قهرش اگر افتد بمثل		جان برون بردن از آن ورطه نیارد بشناه

در جهان بارد اگر ابر ز بحر سخطش		همه جا تیغ بروید بدل برگ گیاه

سایهٔ طایر بأسش نگذارد که شود		بیضه درفصل تموز از تف خورشید تباه

سجدهٔ درگهش ای چرخ زیاد از سر تست		مکن این بی‌ادبی راست کن آن پشت دو تاه

پیشتر زانکه بیابی ادبی بر سر این		بهتر[6] آنست که داری ادب خویش نگاه

شاهراه نفس دشمن جاهش که در او		برسخن راه گذر بسته ز بس ناله و آه

همچو دهلیزهٔ محنتکدهٔ ماتمیان		نیست خالی دمی از ولولهٔ وا اسفاه

ای جهانی همه فرمانبر و تو فرمانده		وی تو حاجت ده و غیرازتوهمه حاجتخواه

۱ـ چ: جاه.		۳ـ چ: هرسو.		۲ـ چ: میدانکه.
٤ـ چ: جولانگاه.		٥ـ م: خان خانان.
٥ـ م: بهر.		چ: اولی.

عقل غیراز تو ندیده‌ست و نبیند دگری — گر بود عاری ازامثال و بری‌از اشباه
ذات پاک بری‌ازشبهه گر اینست‌الحق — وهم ترسم که به‌سد دغدغه افتد ناگاه
درهمان روز که فرمان‌تو برعالم‌تاخت[1] — رفت از ملك طبیعت بهزیمت اکراه
داری آن پایه که گر مصلحتی‌را بالفرض — بانگ بر نورزند باس‌تو کز سایه بکاه
مهر هر چند گراید به بلندی ز افق — نور او سایهٔ اشخاص نسازد کوتاه
موج بر آب‌توان‌داشت‌چوجوهر بر تیغ — ضابطی گر بود ازحفظ تو برسطح میاه
طبع کافور بپا مردی آن گرمی[2] طبع — چون سقنقور کند تقویت قوت باه
تندبادی که کند[3] صدمهٔ او کوه‌نگون — خرمن حلم ترا کج نکند یك پر کاه
زمره‌ای‌را بوداین‌زعم کز آنست کسوف — که‌شودحایل خورشید وبصرهیأت ماه
این خلاف‌است دم ازنور زند با رایت — روی‌خورشید کندچرخ‌باین[4]جرم سیاه
هیچ‌جا ملك دلی نیست که تسخیر نکرد — نام نیك تو که باشد همه جا در افواه
شاه‌آن نیست که‌ملکی به‌سپاهی[5]گیرد — شاه آنست که بر ملك دلی باشد[6] شاه
نام نیك است کلید در دروازهٔ دل — دل نه‌ملکیست که‌تسخیر کنندش به‌سپاه
دارد آنسان[7] گرمی عفو خطا آشامت — که لبش تر نکند مایهٔ سد بحر گناه
از سیاست نکشد یك سرمو باد بروت — گنهی را که بود سایهٔ عفو تو پناه
دشمنت درته‌چاهیست که‌روح از بدنش — چون پرد تا بقیامت نرسد برلب چاه
گر کسی‌را نبود حشرهم او خواهدبود — که نخواهدشدن ازصورسرافیل آگاه
خصم پر کیدتوریشی که‌شدش دستاویز — عنقریب است که آویخته ازتخته کلاه
بر سر مسخرگان زود شود ژولیده — آن دمی را که زند شانه بناخن روباه
داورا نادرهٔ بی بدلان سخنم — هردومصراع بصدق سخن‌من دو گواه

۱ـم: یافت . ۲ـچ: گوهر . ۳ـم: نهد .
٤ـم: بآن . ٥ـچ: ملکی‌وسپاهی. ٦ـچ: گردد. ۷ـم: آنسو .

همچو من نادره گویی چو کنی از خود دور[1] کس نباشد[2] که بسویم فکند نیم نگاه
وحشی از شاه نظر خواه که اند این دگران بس بود سد چو ترا یك نظر همت شاه
تا چنین است که از غرهٔ هر مه تا سلخ نبود عید و مه عید نباشد هر ماه
چرخ را باد مه عید خم آن ابرو
عید گاه مه و خور عرصه گه این درگاه



۱ـم: نگهی از خود رو.
۲ـم: ندیدم.

۳۹

چه در گوش گل گفت باد خزانی / که انداخت از سر کلاه کیانی
ز بالای اشجار از باد دستی / نسیم خزان میکند زر فشانی
بتاراج برگ درختان ز هر سو / کند موذی باد موشك دوانی
شده برف ظاهر بفرق صنوبر / چو دستار بر تارك مولتانی
از آن چهره‌شد سرخ برگ رزانرا / که خوردند سیلی ز باد خزانی
ز یخ آب را لوح سیمین بدامن / چو طفلی که دارد سر درس خوانی
چو بلبل نظر کرد کز لشکر دی / گل افتاد از مسند کامرانی
کفن کرد از برف بر خود مهیا / که بی‌او نمیخواهم این زندگانی
ببین گردش دور و طور زمان را[1] / بگردش در آور می ارغوانی
می کهنه و نوخطی را طلب کن / که حظ یابی از نوبهار جوانی
سبك باش و بردار رطل گران را / که از دل برد بار محنت گرانی
بدست آر تا میتوان جام باده / مده عشرت از دست تا میتوانی
به یاران جانی دمی خو بر آور / که‌عیشی‌ست‌خوش‌بزم[2] یاران‌جانی
خوش آن‌شیشه کز وی‌درخشان‌شود[3] می / چو مینای چرخ و سهیل یمانی
که در بزم عشرت بگردش‌در آری / بکامت شود گردش آسمانی
چه‌شادی ازین به که در بزم‌عشرت / نشینی و ساقی برابر نشانی
رسانی دماغ از شراب دمادم / سرود پیاپی بگردون رسانی
قدح چون‌حریفان‌می کش بمجلس / نبندد لب از خندهٔ کامرانی
چو مستان ز تأثیر آهنگ مطرب / کند چشم مینای می خونچکانی

۱ـم: خزان‌را . ۲ـچ: وصل . ۳ـچ: بود .

بسازنده دف آورد روی در روی / نوازنده با نی کند همزبانی
مقارن بفریاد گردد کمانچه / چو از تیر غم خصم صاحبقرانی
چه صاحبقرانی که او را قرینه / نگردیده موجود در دار[1] فانی
علی ولی والی ملك هستی / که دانش بنای جهان راست‌بانی[2]
زحل گر بدرگاه قصر رفیعش / نورزد نکو شیوهٔ پاسبانی
فلك ازشهاب و هلالش[3] کند غل / بشکل غلامان هندوستانی
بگلخن وزد گر نسیمی ز لطفش / ز لطف نسیمش کند گلستانی
وگر باد قهرش وزد[4] سوی گلشن / درخت گل آید به آتش فشانی
گر ازعرش اعلا شود زاغ کیوان / ز سد[5] پایه برتر ز عالی مکانی
کجا با همای سر بارگاهش / تواند زدن لاف هم آشیانی
پر فرق گردنکشان سپاهش[6] / کند خسرو مهر را سایبانی
اگر زاغ بر بام قصرش نشیند / کند با زحل دعوی توأمانی
عجب نبود از بارگاه رفیعش / اگر کهکشانش کند پاسبانی
تویی آن گرانمایه در[7] گرامی / که چون جوهر اولت نیست ثانی
سمند بلندت به قطع مراحل / کند با کمیت فلك همعنانی
درآن‌دم که گلگون چوبرق‌جهنده / بخون ریز دشمن بمیدان جهانی
همای ظفر بر سرت گسترد پر / بروی زمین فرش خون گسترانی
غراب ازسر شوق گوید به کرکس / که ای بیخبر خیز وده مژدگانی
که روزی‌شد از دولت دست‌وتیغش / ترا و مرا نعمت جاودانی
دراین دشت از جور گرگ‌حوادث / مطیعش اگر شیوه[8] سازد شبانی
اسدراز گردون‌مرس کرده‌چون‌سگ / شهاب آورد از پی پاسبانی
وگر چرخ زنجیر عدل از مجرّد / نبندد به آیین نوشیروانی
ز میل شهابش برای سیاست / ببینی کنی تیر و هر سو دوانی

۱ـچ: دیر. ۲ـم: والی. ۳ـم: ازهلال وشهابش.
۴ـم: رود. ۵ـچ: بصد. ۶ـم: سپاهت.
۷ـم: این بیت‌راندارد. ۸ـچ: پیشه.

بکف تیغ رخشنده رخش سبك پی   به میدان کین بر سر خصم رانی
نهد از سرای جهان بار بر خر   به آهنگ سر منزل آن جهانی
بهر سو نشان ماند از خون ایشان   چو آتش بمنزل پس از کاروانی
ثریاست یا از شفق مهر گردون   چو آلوده[1] لب از می ارغوانی
چنان سیلیی زد بر او دست پهنت   که از ضرب آن[2] ماند بروی نشانی
زمین گر به پای سمندت نیفتد   بدشت عدم چون غبارش نشانی
و گرچرخ اطلس رود بر خلافت   روانی چه کرباسش از هم درانی
شها داد از ناکسان زمانه   فغان از خسیسان آخر زمانی
به‌صوف و سقرلاتشان پشت گرمی   بمردم ز دستارشان سرگرانی
خری چند مایل به جلهای رنگین   ددی چند راغب به آفت رسانی
همه صاحب اسب و استر ولیکن   ز نا قابلی قابل خر چرانی
سزاوار آن جمله کز[3] اسب و استر   کشی زیر و بمشان زنی تا توانی
پس آنگه شترها کنی پیش هریك   به صحرا فرستی پی ساربانی
بود خوبتر وصف صوف مرقع   به گوش خردشان ز سبع المثانی
ز بازار آیند چون شب به خانه   به پرسند هر یك ز نوکر نهانی
که دیروز[4] چون ازفلان جا گذشتم   نمیکرد[5] تعریف صوفم فلانی
ز پی شان غلامان ز کرس[6] شبانه   زمین گیر چون سایه از ناتوانی
چو وحشی وطن کن بدشت خموشی   مکن ناله از درد بی‌خانمانی
همان گیر کز تست این دیر ششدر   پر از زر در او نه خم خسروانی
مخور غم گرت نیست اسب رونده[7]   چو بر توسن طبع داری روانی
سخن گستری بر دعا ختم سازم[8]   که سر میکشد خامه از هم زبانی
الا تا مه نو در این کهنه میدان   کند گوی خورشید را صولجانی

بچوگانی عیش بادا سواره
مطیعت به میدان گه کامرانی

۱ـ چ: بیالوده .   ۲ـ چ: او .   ۳ـ چ: از .
۴ـ چ: امروز.   ۵ـ چ: چه‌میگفت .   ۶ـ چ: پرس.
۷ـ چ: دونده   ۸ـ چ: ثنا گستری بردعا ختم‌دادم .

درستایش حضرت علی «ع»

۴۰

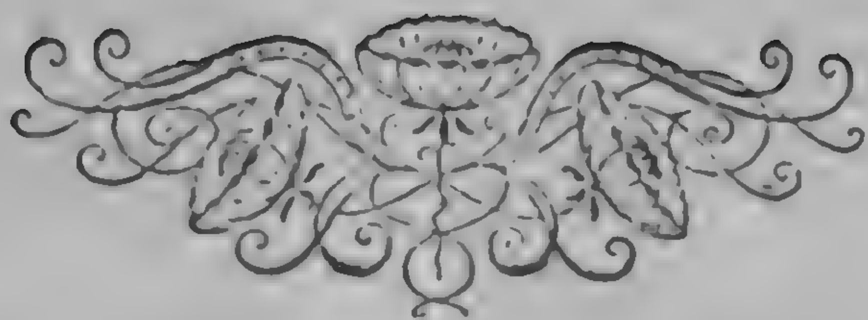
دلم دارد به‌چین کاکلش سد گونه حیرانی　　بعالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی
زما سدجان نمیگیری که‌دشنامی دهی‌زآن‌لب　　بسودای سبکروحان مکن چندین گرانجانی
چوکان در سینه دارم رخنه‌ها از تیغ بدخویی　　زپیکانهای خون آلود او[1] پر لعل پیکانی
به سد جان گرامی آن لب دلجوست ارزنده　　عجب لعلیست پرقیمت بصاحب باد ارزانی
برآنم تا برآید جان واز غم وارهانم دل　　ولی بی تیغ جانان بر نمیآید به آسانی
فغان کزآتش غم استخوانم گشت خاکستر　　نماند آنهم که میکردم سگش‌را برگ مهمانی
منم زان یوسف گل پیرهن نومید افتاده　　حزین در گوشهٔ بیت‌الحزن‌چون پیر کنعانی
ز دور چرخ دولابی بچاه غم فرو رفته　　ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی
بهار و هر کسی با لاله رخساری بگلزاری　　من و داغ دل و کنج فراق و سد پشیمانی[2]
بروی لاله درصحرا غزالان در قدح نوشی　　ببوی غنچه در گلشن هزاران در غزلخوانی
حریم دشت گشت از سبزهٔ ترکان فیروزه　　چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمانی
ز گل گلهای آتشناك سر برزد زهر جانب　　عیان شد باغ را داغی که بردل بود[3] پنهانی
ادیم خاك عطر آمیز گردید از سهیل گل　　حریم وبوستان گشت از چراغ لاله نورانی
نفیر نالهٔ بلبل بلند آوازه شد هر سو　　بتخت بوستان زد گل دگر ره کوس سلطانی
سری پیوسته دارد با عصادر بوستان نرگس　　مگربر درگه گل نصب کردندش بدربانی
نمیدانم که پیك باد صبحی از کجا آمد　　که‌پیشش سبزه و گل برزمین سودند پیشانی
مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری　　که دارد خاك راهش‌سد شرف برتاج‌سلطانی
امام انس وجن ، شاه‌ولایت ، سرور غالب　　که میزیبد گدای آستانش را سیلمانی
اگر در بیشهٔ گردون زصیت عدل اوباشد　　اسد درهم دراند ثور را چون گاو قربانی

۱ - چ: دل .　　۲- م: بریشانی .　　۳- چ: که در دل داشت.

نسیمی کز حریم روضه‌اش آید عجب نبود — اگر بخشد بطفلان نباتی روح حیوانی[1]
زراح روح بخش مهر او خصم است بی‌بهره — بلی کی بهره[ور] باشد جمادازروح انسانی[2]
بسلطانی نشان مهرش اگر آباد خواهی دل — که بی‌والی چو باشد ملك رو آرد بویرانی
دل‌سخت عدوخون میشود از تاب شمشیرش — شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی
اگر یابد خبر از ریزش دست گهر بارش — صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیسانی
کجا کان لاف بخشش با کف‌جودش‌تواندزد — چه داند رسم لطف وشیوهٔ بخشش[3] قهستانی
عجب‌نبود که‌دارد گرگ‌پاس گله‌اش‌چو نسگ — اگر سگبان در گاهش کند آهنگ سلطانی[4]
بروز رزم اگر سازد[5] علم تیغ درخشان را — دواند بر سر خصم‌سیه دل رخش جولانی
نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش — چنان کز شعلهٔ آتش رمد غول بیابانی
شها در شیوهٔ مدحت سرایی آن فسون سازم — که‌چون ره‌آوردهاروت‌فکرم‌در فسون‌خوانی
بافسون سخن بندم[6] زبان نکته گیری[7] را — که خود را بی نظیر عصر داند در سخندانی
نیم آنکس که‌دزدم گوهر مضمون مردم‌را — چو بحر طبع در بار آورم در گوهر افشانی
بملك نظم بعضی میکنند از خسروی دعوی — که شعر[8] شاعران کهنه را سازند[9] دیوانی
سراسر دزد نا شاعر تمامی پیش خود بر پا — برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی
جمادی چند اما کوه دانش پیش خودهریك — نشسته گوش بر آواز چون دزدان تالانی
که دردم برتو خوانند از طریق خودپسندیها — چومضمونی‌زنظم‌خودبرآن‌سنگین‌دلان‌خوانی
زکافر ماجرایی طبعشانرا کی قبول افتد — اگر خوانی بر آن نا قابلان آیات‌قرآنی
از آن دزدان ناموزون بی انصاف نا شاعر — شد آن مقدارها بیقدر آیین سخندانی
که هرجا سحر ساز نکته پردازیست درعالم — زعریانی بود در جامهٔ رندان چوپانی
دلا وحشی صفت‌یك حرف بشنو درلباس‌ازمن — مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی
ببین آب روان را باوجود آن روان بخشی — که از عریان تنی میلرزد از باد زمستانی

۱ـ م: انسانی. ۲ـ این بیت درم نیامده و تنها درچ هست.
۳ـ م: احسان. ۴ـ م: دربانی. نیزسلطانی. چ: چوپانی.
۵ـ چ: چون سازد. ۶ـ چ: سازم. ۷ـ چ: نکته‌دانی. م: نکته گیران.
۸ـ چ: بیت. ۹ـ چ: میسازند.

خوش آن کو بر در دونان نریزد آبروی خود   بکنج فقر اگر جانش برون آید ز بی‌نانی
زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه   که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی
الاهی تا مه نو کشتی خود را نگون بیند   درین دریا که از توفان دورش نوح شدفانی[1]
خسی کز بهر مهرت در کناری میکشد خود را
چو کشتی باد سر گردان دراین دریای توفانی



۱ـ م: «طوفانی» ودر کنارهٔ همین دستنویس خط دیگری چنین نوشته شده:
در این دریا که از طغیان آن شد نوح طوفانی.

۴۱

درستایش شاه‌تهماسب

هزار شکر که بر مسند جهانبانی / نشست باز به دولت[1] سکندر ثانی
ستون سقف فلک گشت رکن صحت‌شاه / وگر نه بود جهان مستعد ویرانی
سحاب فتنه بر آنگونه بسته بود تتق / که‌چرخ داشت مهیا کلاه بارانی
محیط حادثه آمادهٔ تلاطم بود / شکست دردلش آن موجهای توفانی
بشکل زلف بتان بود در گذرگه باد / سواد عالم هستی ز بس پریشانی
اگر بر آب شدی نقش صورت‌بشری / ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی
هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف / دراز داشت پی خاتم سلیمانی
چونان‌بدست گدا بود وزر به‌مشت‌لئیم[2] / بدست‌خوف و رجا جیب‌انسی و جانی
سخن ز لب نتوانست راه برد بگوش / زبسکه روز جهان تیره‌بود و ظلمانی
ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخش / برون‌جهاندوجهان کرد جمله نورانی
پناه عافیت جمله در جمیع جهات / ضروری همه مانند حفظ یزدانی
فلك مطیع قضا قدرت قدر فرمان / که‌هرچه‌خواست‌بدوداشت‌ایزدارزانی[3]
ابلمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر / ستاده بر در اقبال او بدربانی
چو بار عام دهد از سران هفت اقلیم / تمام روی زمین پر شود ز پیشانی
فشاند از غضبش بر جهانیان دامن / رود به باد فنا خاك تودهٔ فانی
براق برق[4] عنانیست حکم نافذ او / عنان او بکف امر و نهی قرآنی
بیك مشیمه تو گویی که پرورش یابند / رضای خاطر او با رضای ربانی
ز عهدهٔ کف جودش برون نیامد اگر / بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی

۱ـ چ: به‌صحت.
۲ـ چ: بدست کریم.
۳ـ چ: بدو داده ایزد بانی.
۴ـ چو برق گرم.

شود به کل گدایان زکات وحج واجب — کند چو دست کرم ریز او در افشانی
سخای اوست بنوعی که صورت نوعی — رسد مقارن دستش بجوهر کانی
دهند اگر به نباتات آب شمشیرش — همه شکافته سر بردمند و مرجانی
زهی سیاست عدلت چنانچه در کنفش — توان نمود به گرگ اعتماد چوپانی
بعرصه ای که درآرند ثقل[1] ذرّه بوزن — برند صورت عدل ترا بمیزانی
فلك گزند نیارد اگر شود همه تیغ — بر آنکه حفظ تو او را نمود خفتانی
اگر ز حفظ تو یك پاسبان بود ننهد — فساد پا بسر چار سوی ارکانی
نفس که نیست بغیراز هوای موج‌پذیر[2] — به جان خراشی خصم تو کرد سوهانی
اگر ز رأی‌تو شمعی براه دیده نهند[3] — به کتم غیب توان دید راز پنهانی
شها ستاره سپاها سپهر گشت بسی[4] — که‌یافت‌چون تو کسی‌درخور جهانبانی
بدولت تو چنانست عهد تو محکم — که تا ابد نکند با تو سست پیمانی
غرض که‌کار جهان‌را گزیر نیست زتو — تو خود دقایق این کار خوب میدانی
زبان ببند و باین اختصار کن وحشی — چه شد که هست لبت عاشق ثنا خوانی
سخن‌درازمکش این‌چه‌طول گفتاراست — خوش است مدت اقبال شاه طولانی
همیشه تا کند این فعل انحراف‌مزاج — که آورد خلل اندر قوای انسانی
به جسم وجان تو آسیب وآفتی‌مرساد — ز حلّ و عقد خللهای انسی و جانی

جهان‌بذات‌تو نازان چنانکه‌جسم‌بروح
همیشه تا که بود روح جسمی وجانی

پایان قصیده‌ها

۱ـچ: ناب . ۲ـچ: مدیر . ۳ـچ: اگر که رأی‌توشمعی براه دیده‌نهد .
٤ـچ: بهشت گشت‌جهان .

قطعه‌ها

درستایش یکی از دانشمندان*

ای داده سپهر شرع را نور — از پرتو رأی عالم آرا
ناهید ز مطربی کشد دست[1] — گر نهی تو[2] بر فلك نهد پا
از دست تو كلك معجز آثار[3] — هم خاصیت عصای موسا
دمساز کلام جان فزایت — با معجزهٔ دم مسیحا
از تقویت شریعت تو — متقن همه جا بنای تقوا
ازحکم توچرخ کی کشد سر — اوراست‌مگردوسرچو جوزا
از تهمت نقص‌و وصمت‌عیب[4] — حکم تو چو ذات تو مبرا
از نسبت پستی و تنزل — طبع تو چو قدر تو[5] معرا
در ضابطهٔ مسائل نحو — آن‌نظم که کرده‌طبعت‌انشا
کس در عرب وعجم نظیرش — نشنیده به هیچ نحو ازانحا
تا نظم ترا ز بر کند چرخ[6] — برداشته سبحهٔ ثریا
افتاده مرا قضیه ای چند — اندوه نتیجهٔ قضایا
در دست فقیر کم بضاعت — بود اندکی از متاع دنیا
آنرا به مکاریی سپردم — او رفته کنون به‌راه عقبا
صادق نفسان گواه حالند — درصدق چو صبح بلکه‌افزا
مگذار که این متاع بی قدر — تاراج شود چو خوان یغما

---

* این‌عنوانهارا ما دراین‌چاپ برقطعه‌ها افزوده‌ایم. ۱ـل: کشیده‌است.
۲ـل: گرنه‌تو. ۳ـل: نعمت‌آثار.
۴ـم: ازتهمت بغض وصحت‌غیب. ل: ازهمت نقص وصحت‌عیب.
۵ـل: چوذات‌تو. ۶ـم: تا نظم‌ترا زگنبد چرخ.

بر تخت نشستن شاه اسمعیل

جمشید فلك سریر شاه اسمعیل　　کش افسر خورشید تبارك بادا
تاریخ جلوسش از فلك جستم گفت:　　**ایام شه نوش مبارك بادا**[1]

●

حروف شراب

بر در خانهٔ قدح نوشی　　رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد، اما بود　　چون حروف شراب، نیمی آب

●

پناه جهان

زهی پایهٔ چتر اقبال تو　　ز فرط بلندی برون از جهات
پناه جهان قطب گردون مکان　　وجود تو مستظهر کاینات
بگرد تو گردند نیك اختران　　چو بر گرد قطب شمالی بنات

●

لطف کردید

ای مخادیم که از راه شرف　　بر سر چرخ برین پای شماست
الله ، الله ، چه رفیع الشأنید　　که فلك پایهٔ ادنای شماست
اطلس چرخ برین است بلند　　لیك کوتاه به بالای شماست
شرط الطاف به جا آوردید　　لطف کردید، کرمهای شماست

●

وحشی بی‌خانمان

ای پیش همت تو متاع سرای دهر　　بی‌قدرتر از آنکه توان رایگان فروخت

۱- این مصراع به‌شمارش ابجد - هوز... برابراست با ۹۸۴ و درهمین سال بود که شاه‌تهماسب صفوی درگذشت و گروهی از مردم حیدرمیرزا را که بجای پدر تاج بر سرنهاده بود ، کشتند واسماعیل میرزا را که به فرمان پدر در قره‌باغ زندانی بود ، به‌نام **شاه‌اسمعیل‌دوم** برتخت نشانیدند .

جایی که کمترین نفرت بار خود گشود — یك جنس خود[1] به مایهٔ‌صدبحر و کان فروخت
هندوی تو گهی که برون آمد از حجاز — از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
آگه نیی که از پی وجه معاش خویش — هرچیز[2] داشت‌وحشی بی خانمان فروخت
چیزی که از بلاد[3] عراق آمدش بدست — آورد و در دیار جرون در زمان[4] فروخت
از بهر وجه آب وضو اندر این دیار — سجاده کرد در گرو وطیلسان فروخت
دارد کنون فروختنی آبروی و بس[5] — وان‌جنس نیست‌اینکه به‌هر کس‌توان فروخت

چیستان

مدعا زین سه چار[6] بیتك سهل — داند آنکس که دانش اندیش است
آنچه دستم به دامنش نرسد — گرچه سعی طلب زحد بیش است
طرفه صحرا دوی‌ست ، خاصه بهار — عشقبازی به سبزه‌اش کیش است
خرد سالی‌ست شسته‌لب ازشیر[7] — پدرش غوچ و مادرش میش است

ده‌بافق

ایا آفتاب معـلا جناب — که از سایه‌ات آسمان‌پایه جوست
در اظهار انعام حکام بـافق — سخن برلب و گریه‌ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه — نپرسیدحالم ، نه دشمن، نه‌دوست[8]
جواب سلامم ندادند باز[9] — از آن رو که‌اطلاق‌دادن پراوست

ستور فقیر

ز بی کاهی امشب ستور فقیر — بجز عون وعون کار دیگر نداشت

۱ـ چ: یك جنس را ؛ ۲ـ چ: هرچیر . ۳ـ چ: درديار.
٤ـ ل: رایگان . ۵ـ چ: آبروی خویش .
٦ـ چ: مدعی زین‌چهار بیتك : . . ل: زین چاربیتك . ۷ـ م: شسته از لب شیر.
۸ـ چ: چه‌دشمن چه‌دوست. ۹ـ چ : نیز. ل: نیز.

ز شب تا دم صبح بر یاد کاه[1]   نظر از ره کهکشان برنداشت

هجوهم خوب میتوانم گفت

ای صبا خواجه را زبند بگو   که در مدح میتوانم سفت
ور به زشتی و ناخوشی افتد   هجوهم خوب میتوانم گفت

درخیال تو

چو وحشی سر بزانو دوش بودم درخیال تو   که‌شبهاچیست‌شغلت،در کجایی، کیست‌پهلویت
در این اندیشه خفتم دیدمت در خلوتی تنها   قدح دردست‌ومی‌درسر،صراحی پیش زانویت

خر گدا

چند ای خر گدا توان گفتن   که مرا بخت هم عنان بوده‌ست
پسر آرق وزیرم من   پدر من وزیر خان بوده‌ست
چه‌کنم زن جلب که یك باری   پدرت گر ز دین فلان بوده‌ست

تب‌شاهزاده

هاتف غیبم سحر گه مژده‌ای آورده است   مژده‌بادای مخلصان میرمیران،مژده‌باد
تا ابد تب ازوجود حضرت شهزاده رفت   مژده بادای پادشاه‌عالم‌جان[2]، مژده‌باد[3]
درمیان‌شب[4] زغیبش سد گل‌صحت شکفت[5]   برخلیل‌الله شد آتش گلستان، مژده باد

سپهر مرتبه، بکتاش بیگ

زهی ارادهٔ تو نایب قضا و قدر   ستاره امر ترا تابع‌و فلك منقاد

۱ـ م‌وچ: برپایگاه .   ۲ـ ل: کشورخان .   ۳ـ این‌بیت‌درم‌نیامده.
۴ـ ل: تب .   ۵ـ چ: درمیان تب زغیبش‌صدگل صحبت شکفت .

تویی خلاصهٔ آبا و امهات وجود / بسان تو خلفی مادر زمانه نزاد

سپهر پیر که تا بوده[1] گشته گرد جهان / به هیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد

چو عقل، مایهٔ دانش؛ چو درك، منشأ یافت / چو جان، عزیز وجودِ چو روح، پاك‌نهاد

سپهرمرتبه[2] بکتاش بیگ، ای که[3] نجوم / دوند حکم ترا در عنان رخش چو باد[4]

نشان خاتم انگشت امر نافذ تو / بسان موم پذیرند آهن و فولاد

بدارد افسر زرین شمع را محفوظ / نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد

شوند جنبش و آرام جمع در یك جسم / تصالح ار طلبی در میانهٔ اضداد

پر از ستاره شود از گهر سپهر نهم / ترا چو موج برآرد محیط طبع جواد

کمال جود تو بالقوه ماند زانکه خدای / زمان زمان نکند عالم[5] دگر ایجاد

رسد به‌عرصهٔ جاوید پای رهرو عمر / بقای جاه تواش گر کند تهیهٔ زاد

نمونه‌ای بود از اهل کفر ودعوت نوح / به‌قصد دشمن دین حملهٔ تو روز جهاد

زنند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ / بلند پایه شود[6] گر به قدر استعداد

عدو به ششدر غم‌ماند[7] زانکه اختر بخت / به مدعای تو گردد چو کعبتین مراد

ز آب دیدهٔ ظالم به دور[8] معدلتت / چو برگ سبز[9] شد از زنگ، خنجر بیداد

غریب نیست ز نشو و نمای تربیتت / که نفس نامیه سر برزند ز جیب جماد

به سعی خلق تو گل ز آب خود برویاند / حدید تافته، در جوف کورهٔ حداد

به هر کشش علم نور سر زند ز قلم / چو وصف رای منیر ترا کنند سواد

بسان دیده‌شود چشم صادروشن، اگر / دهد ضمیر تواش مردمك به نقطهٔ ضاد

قضا که حجله طراز عرایس قدر است / به هیچ حجله ندیده‌ست مثل تو داماد[10]

ازآن مجال که از اقتضای طالع سعد / به بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد

درون حجلهٔ اقبال در دمی سد بار[11] / عروس بخت کند خویش را مبارکباد

۱ـ چ: سپهرهرکه تا بوده. ۲ـ م: کوکبه. ۳ـ چ: آنکه.
۴ـ چ: زحـن نفاذ. ۵ـ چ: عالمی. ۶ـ م: نوی.
۷ـ م: مانده. ۸ـ چ: به‌قدر. ۹ـ چ: سبزه.
۱۰ـ چ: ندیداز توخوب‌ترداماد. ۱۱ـ چ: صدره.

ایا خجسته اثر داور همایون فر — که میرسد زتو فر همای را امداد
به قدر خانهٔ جغدی‌در او خرابه‌نماند — همای مرحمتت هر کجا که بال گشاد
خرابهٔ دل وحشی که گشت خانهٔ بوم — امید هست که از فر تو شود آباد
همیشه تا نبود ناخوشی مثال‌خوشی[1] — مدام چون دل ناشاد نیست خاطرشاد
کسی که خوش نبودخاطرش به‌شادی تو — نصیبش از خوشی وشادی زمانه مباد

●

موضع پاکان

غیاث الدین محمد منبع فیض — که ایزددر دو کونش محترم کرد
گل باغ سیادت کز رخش دهر — هزاران خنده بر باغ ارم کرد
پی آن تا قدم در ره نهد پاك — کسی کو ره به اقلیم عدم کرد
بدانسان غسل گاهی ساخت کآبش — ز غیرت چشم کوثر پر زنم کرد
فلك در پیش طاق عالی او — به سداکرام پشت خویش خم کرد.
ز موج لجهٔ دریاچه اش باد — هزاران حلقه اندر گوش یم کرد
خوش آن پاکیزه‌رو کآنجا نهدرخت — شنا باید چو در بحر عدم کرد
پی تاریخ آن پاکیزه موضع — زمانه **موضع پاکان**[3] رقم کرد

●

وجه برات

خواجه وجه برات خود بدهد — تا مرا گفتگو[4] نباید کرد
یا زرم را به کس حواله کند — تا مرا[5] هجو او نباید کرد

●

۱ـ چ: چوخوشحالی.
۲ـ چ: مدام‌تادل ناشادنیست چون‌دل شاد.
۳ـ این‌دوواژه به‌شمارش«ابجد» برابر است با ۹۹۰ ویك سال پس‌از این‌تاریخ،سرایندهٔ‌تاریخ بنای غسل‌گاه میرمیران، خود درآغوش غسلگاه جای‌گرفته است.
۴ـ ل: جست‌وجو.
۵ـ ل: که‌مرا.

استر گرسنه

میرسم از راه و دارم استری کز باب جوع		قوّت دندان ندارد ورنه قنطر میخورد
حرص کاهش هست تا حدّی که گر بگذارمش		کهگل دیوار این ده را سراسر میخورد

سر تاس

ای که هر خلعتی که در بر توست		زینت دوش آسمان باشد
جسمش از جامهٔ تو پوشیده‌ست		هر که در حیّز مکان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن[1]		شرفم بر همه جهان باشد
گشته شاعر ، بلی شود[2] شاعر		هر که همدوش شاعران باشد
آنچه او گفته بنده میخواند		زانکه خود سخت بی زبان باشد
گفته : ای درفشان گوهر بخش		که کفت رشك بحر و کان باشد
بر درت اطلس فلك پوشد		آنکه او خاك آستان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن		دعویم بر همه عیان باشد
می‌پسندی که جامهٔ چون من		در بر مردکی چنان باشد
کش نه کفش و نه چاقشور[3] بود		نه کمر بند در میان باشد
باشد او را همین سر تاسی		نه سری هم که مو بر آن باشد
فوطه‌ای چون فتیلهٔ مشعل		آن سر کل در آن[4] نهان باشد
مصلحت چیست من به او چه کنم		هرچه امر خدایگان باشد

مطبخ خواجه

خواجهٔ کم کاسهٔ ما آنکه از بهر طعام		هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد
مطبخی میخواست روسازد سیاه از دست او		در همه مطبخ سیاهی آنقدر پیدا نشد

۱ـ ل : او .		۲ـ ل : دگر .
۳ـ ل : جاخشور .		٤ـ ل : دراو .

نشان بخردی

صبر در کارها چه نیك و چه‌بد — از علامات بخردی باشد
چون به تدبیر کار ناید راست — هر چه تقدیر ایزدی باشد

استر بی‌علف

ای خداوند که چون‌مو کب آهوتك[1] تو — ناورد کرّه گر آهو همه مرکب زاید
مرکبی[2] دارم وازحسرت یك مشت علف — بر علفزار فلك بیند و دندان خاید
نسبتی هست چو بااسب تو اورا دراصل — گر ز پس ماندهٔ خویشش بنوازد شاید

در خیمهٔ سوداگران

درون خیمهٔ سوداگران نیست — زجنس خوردنی جز کرس درکار
به تیر خیمه دایم چشمشان باز — که هست‌از نان کماج آن‌نمودار
بود بر بار دایم دیگشان لیك — بر آن[3] باری که باشد برشتر بار

عباس بیگ گردون قدر

یگانهٔ دو جهان زبده و خلاصهٔ عهد — تویی که مهروسپهرت ندیده‌شبه و نظیر
سوارعزم‌توهرجا که رخش‌حکم جهاند — دوید بر اثر او جنیبت تقدیر
ز لشکر تو سواری اگر برون تازد — کند حصار فلك را به حمله‌ای‌تسخیر
دو عمده‌اند برابر به سد جهان لشکر — سنان وتیغ تو ازبهر پاس تاج وسریر
بلند مرتبه عباس بیگ گردون قدر — چو آفتاب بود توسن تو چرخ منیر
به نفس نامیه گر بنگرد مهابت تو — بقم برآید ازین‌پس برنگ برگ‌زریر
ثبات عهد تو گر عکس بر زمان فکند — زمانه را نکند گردش فلك تغییر
سد آفتاب سیاهی ز خاطرش نبرد — کسی که بخت‌عدویت‌درآیدش به‌ضمیر
محیط ومرکز گوی‌زمین‌شود همه نور — اگر به مهر دهی پرتوی زرای منیر

۱ــ م: صرصرتك . ۲ــ م : آهویی . ۳ــ م وچ : ولی باری .

فتد در آینه گر عکس رای انور تو
بهیچ‌وجه نگردد در آب رنگ پذیر
بجای قطره کشد در برشتهٔ باران
بدست یاری بحر کف تو ابر مطیر
اگر ز خاتم حفظت نشان پذیرد موم
بمهر خویشتن آید برون ز قعر سعیر
خواص بخت جوانت به‌هر که سایه‌فکند
فلك بگردش سال و مهش نسازد پیر
لباس هستی جاوید نادر افتاده‌ست
ولی دریغ که برقد قدرتست قصیر
عدو که‌درجگرش آب‌نیست، هر که‌نمود
توجه از تو به او غافلیست بی‌تدبیر
فلك که بسته‌به‌زنجیر کهکشان کمرش
به تیغ سر بشکافیش تاکمر زنجیر
اگر نگردی از آزار مور آزرده
بدوزی از سر سد گام چشم‌مور بدتیر
صلاح جویی تدبیر تو پدید آرد
میان آتش و آب اتحاد شکر وشیر
سپهر منزلتا بندهٔ درت وحشی
که نیستش ز مقیمان در گه تو گزیر
اگر چه بود بخدمت بچشم دور ولی
نداشت‌جان و دلش در ملازمت تقصیر
دمی نرفت که چشم و لبش بیاد درت
نکرد گریهٔ زار و نکرد نالهٔ زیر
هزار شکر که آمد به‌عیش‌خانهٔ وصل
تنی که بود به‌زندان سرای هجر اسیر
دلش که مرغ قفس بود وز نوا مانده
به شاخسار وصال تو بر کشید صفیر
تلطفی که ندارد بجز تو پشت و پناه
عنایتی که ترا دارد از صغیر و کبیر
غرض که آمده اندر پناه دولت تو
ز حال او نظر التفات باز مگیر
همیشه تابه‌نه‌اقلیم‌چرخ این‌وضع‌است
که آفتاب بود پادشاه و تیر دبیر
بنام بخت تو هردم ببارگاه قضا
کند دبیر قدر منصب دگر تحریر

به‌مفت نیز نیرزد

زری که میطلبم دوش لطف فرمودی
ز من کسی نستاند به سد هزار نیاز
بمفت‌نیز نیرزد و گرنه هم‌خود گوی
که من‌جرا‌زرمفتی چنین دهم بتوباز
به هزل دست‌به دستش برند و اندازند
بجان‌رسیدم‌ازاین دست‌بردودست‌انداز
زریست لایق همیان و کیسهٔ تاجر[1]
چراکه خرج نگردد به‌سالهای دراز

۱ــ ل: ممسك.

ماه ناتمام

مهی که از افق طبع‌بنده طالع شد — به منتهای کمالش نشد مقام هنوز
اگر برابر خورشید خاطر‌تورسد — شود تمام که ماهیست ناتمام هنوز

●

یعنی کشك

نام جویا کنون که دیدهٔ ابر — هست‌چون چشم عاشقان پراشك
خانه‌ای دارم از عنایت شاه — که برد دیگ‌حجله بروی‌رشك
آرد در خم ، برنج در انبان — گوشت‌برسیخ‌وروغن اندرمشك
نیست دانم که در ولایت تو — هست و کم‌قیمت‌است‌یعنی کشك

●

بر تخت‌نشستن‌شاه‌اسماعیل

شاه تهماسب خسرو عادل — که‌زشاهان کسش‌ندیده عدیل
داد انصاف و عدل داد الحق — تـاقیامت گذاشت ذکرجمیل
به پسر داد نوبت شاهی — زد به‌آهنگ خلد طبل رحیل
نوبت او گذشت وشد تاریخ : — **نوبت داد شاه اسماعیل**[1]

●

داروی کاری

زن جلبی رفته ودر همچو من — کرده سخنهای پریشان رقم
میروم و میخرم و میخورم — داروی کاری که براند شکم
پس ز پی جایزه‌اش بر دهن — میریم و میریم و میریم

●

۱ــ این مصراع ، چنانچه «اسماعیل» را درآن به‌صورت «اسمعیل» بنویسیم، به‌شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۴ ودرهمین‌سال‌شاه تهماسب‌صفوی‌درگذشت‌و**شاه‌اسماعیل‌دوم** به‌جای‌پدر بر تخت‌نشست وپس‌ازچند ماه نوبت بیدادش بسررسید و درقزوین کشته‌شد.

وجه برات

نوشته‌حضرت آصف‌برات من به کسی — که هیچ‌حاصل از او نیست غیر افغانم
به قدر وجه براتم درید کفش و نشد — که یك فلوس ز وجه برات بستانم

●

هجو شما میکنم

به‌ما خواجه تا چند خواهید گفت — که قرض شما را ادا میکنم
ادای دگر گر چنین می کنید[2] — به رخصت که هجوشما میکنم

●

فغان از ابروی پرچین

سرورا ازحاجب[3] ودربان‌عالی‌حضرتت — اززمین‌تاچند فریادم رودبر آسمان
الحذراز ابروی‌پرچین حاجب، الحذر — الامان ازسینهٔ پر کین‌دربان، الامان

●

سر کل

نشستم دوش در کنجی که سازم — سر کل را به زیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی در گذر بود — مراچون‌دیدزانسان[4] گشت خندان
پریشان‌حال‌خودبودم[5] درآن‌وقت — ز فعل او[6] شدم از سر پریشان
به من گفتا که دارویی‌مراهست — کز آن دارو سر کل راست‌درمان
بیا تا بر سرت پاشم که روید — ترا موی سر[7] از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم — مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان:
« زمین شوره سنبل بر نیارد[8] — در او تخم وعمل‌ضایع مگردان[9]»

●

۱ـ چ: از آن. — ۲ـ چ: ادای چنین‌بازاگرمیکنید. ل:ادایی‌چنین‌بازمیکنی.
۳ـ ل: جانب. — ۵ـ چ: زینسان . ل: زانسو . — ۵ـ چ: بودم من.
۶ـ م: خود : — ۷ـ چ: مو برسر. — ۸ـ م: نیاید .
۹ـ این بیت از آن سعدی است؛که تضمین‌نمود، نگاه‌کنید به باب اول‌گلستان، داستان‌دزدان عرب.

بزم تاریك

شرفا ساقی عنایت تو — گو دماغ مرا معطر کن
ز آنچه آتش بر آبگینه زند — بزم تاریك ما منور کن

غضنفر گله جاری

غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ — رسید وخواست که خود را کند برابر من
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت — غریب جانوری دور گشت ازسر من

مبارك باد

مبارك باد میگویند شه را — جهانی بسته صف درخدمت او
ولیکن من بعکس جمله هستم — مبارکباد گوی خلعت او
چرازان رو که خلعت شد مشرف — به تشریف قبول حضرت او

هجو شراب

از من مرنج ای زتو شادی جان من — گر لب گشوده‌ام پی هجو شراب تو
زیرا که او قباحت بسیار کرده است — دی شب بجامهٔ من و باجامه‌خواب تو

ماندهٔ بابا

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن‌تو — بد ای برادر از من واعلا از آن تو
این‌تاس‌خالی‌ازمن‌و آنکوزه‌ای که بود — پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یابوی ریسمان گسل میخ کن زمن — مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
آن دیگ‌لب شکستهٔ صابون‌پزی‌زمن — آن چمچهٔ هریسه وحلوا از آن تو
این‌غوچ‌شاخ کج که‌زندشاخ، از آن‌من — غوغای جنگ غوچ وتماشا از آن تو
این استر چموش لگد زن از آن من — آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تا به لب‌بام از آن‌من — از بام خانه تا به ثریا از آن تو

دریغ

دریغ از شمسهٔ ایوان عصمت — که تا جاوید رخ‌پنهان نموده
چراغ دودمان نعمت الله — که شمعش مهر بود وماه دوده
صبا کو کز حریم عفت او — بجای گرد بر وی مشك سوده
که‌تا برجای خرمن‌خرمن‌مشك — ز خاکستر ببیند توده توده
فلك گوخاك برسر کن که‌دورش[1] — ز تارك افسر دولت ربوده
زمان بر باد ده گو خرمنش را — که گیتی کشت اقبالش دروده
یکی آیینه بود از جوهر روح — ولیك از رنگ سودا نازدوده
به قصد او چوسودا خصم‌جانی — ز پاسش دیدهٔ حکمت غنوده
به هر زهری که ره‌میبرده‌سودا — مزاجش را به آن می‌آزموده
چومیدیده که‌تیغش[2] کار گر نیست — به آن شغل اهتمامش‌می‌فزوده
به کارش کرده زهری آخر کار — که جزجان‌دادنش درمان‌نبوده
اگر می‌بست برخود راه سودا — در این فتنه کی میشد گشوده
نکرده‌هیچ کس بادشمن‌خویش — چنین بی وجه کار ناستوده
بهر جاگوش کرده بهر تاریخ — زمانه این دومصرع را شنوده:
چه داده‌بی‌سبب‌سودا بخود راه — چه بیجاقصدجان خود نموده[3]

دریغ ازجان‌قلی

دریغ‌از جان قلی کزجور گردون — کناری پر زخون رفت از میانه
زمانه دشنهٔ جورش چنان زد — که نوك دشنه در دل کرد خانه
طلب کردم‌چوتاریخش[4] خرد گفت: — **شهید دشنهٔ جور زمانه[5]**

۱ـ ل: دردش.

۲ـ م: سعیش.

۳ـ هریك ازاین دومصراع به‌شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۷ وگویا دراین سال پری‌پیکر (شمسهٔ ایوان عصمت- چراغ دودمان نعمت‌الله) خواهر میرمیران بدرود زندگی گفته ووحشی این‌مادهٔ تاریخ رابرای وی‌سروده است.

۴ـ ل: زتاریخش.

۵ـ این‌بیت به‌شمارش «ابجد» برابر است با ۹۹۰ وخودشاعرنیزیك سال پس‌ازاین تاریخ شهید دشنهٔ جورشراب گشته است.

وفاداری

رفت محیا شبی به خانه و دید   زن خود با غیاث بـازاری
گفت ای قحبه‌این‌چه اطوار است   دیگران را بخانه می‌آری
سخنی در جواب شوهر گفت   که از آن فهم شد وفاداری :
چکنم کان نمیتوانی کرد   توکه سد من دل و شکم‌داری
« اسب لاغر میان بکار آید   روز میدان نه گاو پرواری »[۱]

●

بنای بخت‌بنیاد

اساس این بنای بخت بنیاد   که یارب بادفیضش‌جاودانی
مبارکبادوچون نبود مبارك   بنایی را که شاه ماست‌بانی

●

هجوخواجه

ای‌خواجه‌هجو ریشه فرومیبرد ، بترس   شاخی‌ست این که می ندهد میوهٔ بهی[۲]
حاکم‌توباش‌وجانب‌خود گیر وحکم کن   کردم در این معامله‌من باتو کوتهی
شاعر اگر توباشی‌واز من طمع[۳] کنی   این وعده‌ها دهم که تودادی ومیدهی
هم خود بگو که از پی‌تحریر هجومن   یك لحظه کاغذ وقلم از دست می‌نهی؟

●

تاریخ عَلَم

زیب عالم علم شاه خلیل‌الله است   که سر قدر رسانیده زمه تا ماهی
علمی‌ساخته الحق که‌چو گردیدبلند   دست اندیشه‌اش ازذیل کند کوتاهی
علم پایه بلندی که در او شقهٔ‌چرخ   چون‌شود راست‌به زیرفلك‌خر گاهی
مهچهٔ نورفشانش‌چو کندجلوه گری   رنگ‌خورشید کندرشك‌فروغش کاهی
در گواهندومصرع که‌رقم گشته‌به‌ذیل   هر یکی داده زتاریخ علم آگاهی:
جای‌عزت طلبان‌داعیهٔ‌جان داران   باد پای علم عز خلیل اللاهی[٤]

پایان قطعه‌ها

۱- این‌بیت‌ازآن سعدی‌است که‌وحشی آنرا تضمین‌نموده؛ نگاه‌کنید به‌باب اول گلستـان،داستان‌ملکزادهٔ کوتاه وحقیر .

۲-چ: شاخیست این‌که بر بنهد میوهٔ‌تهی . ل:شاخیست‌آنکه بر ندهدمیوهٔ‌بهی.

۳- م: شرح .

۳- هریك ازاین‌دومصراع به‌شمارش «ابجد» برابراست‌با۹۸۳.

ترکیب بندها

شرح پریشانی

۱*

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید　　داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید　　گفت‌و گوی من‌و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جان‌سوز نگفتن[۱] تا کی
سوختم سوختم این راز[۲] نهفتن تا کی

روزگاری من ودل ساکن کویی بودیم　　ساکن کوی بت[۳] عربده جویی بودیم
عقل‌ودین باخته، دیوانهٔ رویی[۴] بودیم　　بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من ودل‌بند نبود
یك گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس‌غمزه‌زنش اینهمه بیمار نداشت　　سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت　　یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او　　داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بسکه دادم[۵] همه جا شرح دلارایی او　　شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سر گشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سرو سامان دارد

---

*ترکیب بند ۱و۲را درباره‌ای نوشته‌ها مسمط نیز نامیده‌اند وآنچه ازوحشی به‌نام مسمط زبانزد است، همین‌دوترکیب‌بند است.

۱ـ ل: بهفتن.　　۲ـ ل: سوز.　　۳ ـ م: تابع‌خوی‌بتی. چ: تابع‌خوی‌بت.
۴ـ ل: کویی .　　۵ـ م: کردم.

چاره اینست و ندارم به‌از این رای دگر که دهم جای دگر دل به‌دل آرای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر بر کف پای دگر بوسه‌زنم جای دگر
بعد از این رای من اینست وهمین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش اویار نو ویار کهن هردو یکی‌ست حرمت مدعی و حرمت من هردو یکی‌ست
قول زاغ و غزل[1] مرغ چمن هردو یکی‌ست نغمهٔ بلبل و غوغای[2] زغن هر دو یکی‌ست
این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به چند روزی پـی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر بـاشم به مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به
نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که برجانم ازاودم به‌دم آزاری‌هست میتوان یافت که بردل زمنش باری‌هست
ازمن وبندگی من اگرش عاری‌هست بفروشد که به‌هر گوشه خریداری‌هست
به وفاداری من نیست دراین شهر کسی
بنده‌ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است راه سد بادیهٔ درد بریدیم[3] بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است اول و آخراین مرحله دیدیم بس‌است
بعد از این‌ما وسر کوی دل‌آرای دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون نرود آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود
وین[4] محبت به‌سدافسانه وافسون نرود چه گمان غلط است این، برود[5] چون نرود
چند کس ازتو ویاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

۱ـ ل: زغن و. ۲ـ چ : فریاد . ۳ـ ل: دویدیم . ٤ـ م‌ول : این. ٥ـ چ: نرود .

ای پسر چند بکام دگرانت بینم سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم
مایهٔ عیش مدام دگرانت بینم ساقی مجلس عام دگرانت بینم
تو چه دانی که شدی یار چه بی باکی چند
چه هوسها که ندارند[1] هوسناکی چند

یار این طایفهٔ خانه بر انداز مباش از تو حیف است به این طایفه دمساز مباش
میشوی شهره به این فرقه هم آواز مباش غافل از لعب حریفان دغا باز مباش
به که مشغول به این شغل نسازی خود را
این نه کاری ست مبادا که ببازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند سینه پر درد ز تو کینه گذاران[2] هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند غرض اینست که درقصد تو یاران هستند
باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کشتی خود باش که پایی نخوری

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت
حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

۱ـ ل: نکردند. ۲ـ چ: عیب گذاران.

گلهٔ یار دل آزار

۲

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا   خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا   التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا   با اسیر غم خود[1] رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
جان من اینهمه بی باک نمی بایدبود
همچو گل چندبه‌روی‌همه خندان باشی   هم‌ره غیر به گلگشت گلستان باشی
هرزمان باد گری دست‌و گریبان باشی   زان‌بیندیش که از کرده پشیمان باشی
جمع با جمع نباشند و پریشان باشی   یاد حیرانی ما آری و حیران باشی
ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
به‌جفا سازد وسد جور برای تو کشد
شب به کاشانهٔ اغیـار نمی باید بود   غیر را شمع شب تار نمی باید بود
همه جا با همه کس یار نمی باید بود   یار اغیار دل آزار نمی باید بود
تشنهٔ خون من زار نمی باید بود   تا به‌این‌مرتبه خونخوار نمی باید بود
من‌اگر کشته‌شوم باعث بدنامی تست
موجب‌شهرت‌بی باکی[2] وخودکامی تست
دیگری جزتو مرا اینهمه آزار نکرد   جزتو کس درنظرخلق مراخوارنکرد
آنچه کردی تو به‌من‌هیچ‌ستمکار نکرد   هیچ سنگین‌دل بیداد گر این کارنکرد

۱ــج: با اسیران‌بلا .   ۲ــج: ناکامی.

این ستمها دگری با من بیمار نکرد هیچکس [1] اینهمه آزار من زار نکرد
گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم ، آزار مکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی ، دل به تودادن غلط است بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است
چشم امید به روی تو گشادن غلط است روی پر گرد به راه تو نهادن غلط است
رفتن اولاست ز کوی تو، ستادن غلط است جان شیرین به تمنای تودادن غلط است
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم وتدبیری نیست عاشق بی سروسامانم وتدبیری نیست
از غمت سر به گریبانم وتدبیری نیست خون دل رفته به دامانم وتدبیری نیست
ازجفای تو بدینسانم و تدبیری نیست چه توان کرد پشیمانم وتدبیری نیست
شرح درماندگی خود به که تقریر کنم
عاجزم چارهٔ من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است گل این باغ بسی ، سرو روان بسیاراست
جان من همچو تو غارتگر جان بسیاراست ترك زرین کمر موی میان بسیاراست
بالب همچو شکر تنگ دهان بسیاراست نه که غیرازتو جوان نیست، جوان بسیاراست
دیگری اینهمه بیداد به عاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو به کمند [2] تو گرفتارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو داغ عشق [3] تو به جان دارم و میدانی تو
خون دل ازمژه میبارم و میدانی تو از برای تو چنین زارم و میدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
ازتو شرمندهٔ یك حرف نبودم هرگز

۱ــ م و ل: دگری . ۲ـ ل: درکمند. ۳ـ چ: شوق .

مکن آن نوع که آزرده شوم ازخویت   دست بردل نهم وپا بکشم از کویت
گوشه‌ای گیرم ومن بعد نیایم سویت   نکنم بار دگر یاد قد دلجویت
دیده پوشم زتماشای رخ نیکویت   سخنی گویم و شرمنده شوم ازرویت
بشنو پندومکن قصد دل آزردهٔ خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کردهٔ خویش
چند صبح آیم واز خاك درت شام روم   از سر کوی توخودکام به ناکام روم
سد دعا گویم وآزرده به دشنام روم   از پیت آیم وبا من نشوی رام روم
دور دور از تومن تیره سرانجام روم   نبود زهره که همراه تویك گام روم
کس چرا اینهمه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد
ازچه با من نشوی یار[1] چه می‌پرهیزی   یار شو با من بیمار چه‌می‌پرهیزی
چیست مانع زمن زار چه می‌پرهیزی   بگشا لعل شکر بار چه‌می‌پرهیزی
حرف‌زن‌ای‌بت‌خونخوارچه‌می‌پرهیزی   نه حدیثی کنی اظهار چه‌می‌پرهیزی
که ترا گفت به ارباب وفا حرف مزن
چین برابروزن ویك بار به‌ما[2] حرف مزن
درد من کشتهٔ شمشیر بلا میداند   سوز من سوختهٔ داغ[3] جفا میداند
مسکنم ساکن صحرای فنا میداند   همه کس حال من بی سروپا میداند
پاکبازم همه کس طور مرا میداند   عاشقی همچو منت نیست خدامیداند
چارهٔ من کن ومگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم واز کوی تو آواره شوم
از سر کوی تو بادیدهٔ تر خواهم رفت   چهره آلوده به‌خوناب جگرخواهم رفت
تا نظر میکنی ازپیش نظر خواهم رفت   گرنرفتم زدرت شام ،سحر خواهم رفت

۱ـ ل: رام.   ۲ـ ج: باما زجفا   ۳ـ ل: تیغ.

نه که‌این‌بار چو هر بارد گرخواهم‌رفت	نیست بازآمدنم باز اگرخواهم رفت
از جفای تو من زار چو رفتم ، رفتم
لطف کن‌لطف که‌این‌بار چورفتم، رفتم

چند در[1] کوی تو با خاک برابر باشم	چند پا مال جفای تو ستمگر باشم
چند پیش تو ، به‌قدر ازهمه کمتر باشم	ازتوچند ای بت بدکیش مکدر باشم
میروم تا به سجود بت دیگر باشم	باز اگر سجده کنم پیش‌توکافر باشم
خود بگو کز تو کشم نازوتغافل تا کی
طاقتم نیست ازاین بیش تحمّل تا کی

سبزهٔ دامن نسرین ترا بنده‌شوم	ابتدای خط مشکین ترا بنده‌شوم
چین برابروزدن‌وکین‌ترا بنده‌شوم	گره ابروی پرچین ترا بنده‌شوم
حرف‌ناگفتن‌وتمکین ترا بنده‌شوم	طرز محبوبی و آیین ترا بنده‌شوم
الله‌الله، زکه این قاعده اندوخته‌ای[2]
کیست استادتو اینها زکه‌آموخته‌ای

اینهمه جور که من از پی هم می بینم	زود خود را به سر کوی عدم می بینم
دیگران‌راحت و‌من اینهمه‌غم[3] می بینم	همه کس خرم و من‌دردوالم[4] می بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم	هستم آزرده و بسیار ستم می بینم
خرده برحرف درشت من‌آزرده مگیر
حرف‌آزرده‌درشتانه‌بود ، خرده مگیر

آنچنان باش که من‌از تو شکایت نکنم	از تو قطع طمع لطف[5] و عنایت نکنم
پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم	همه جا قصهٔ درد تو روایت نکنم
دیگر[6] این قصهٔ بی حد و نهایت نکنم	خویش‌راشهرهٔ هر شهر و ولایت نکنم
خوش کنی خاطروحشی به نگاهی‌سهل‌است
سوی تو گوشهٔ چشمی ز تو گاهی سهل‌است

۱ـ ل: با. ۲ـ ل: آموختهٔ. ۳ـ ل: ازتوستم. چ: ازتوالم.
۴ـ ل: ازتوستم. ۵ـ چ: طلب‌لطف. ۶ـ چ: شرح

در ستایش میر میران

۳

سال نو و اول بهار است — پای گل و لاله در نگاراست
والای شقایق است در رنگ — پیراهن غنچه نیم کاراست
آن شعله که لاله نام دارد — در سنگ هنوز چون شراراست
پستان شکوفه است پر شیر — نو باوهٔ باغ[۱] شیرخواراست
برگ از سر شاخه تازه‌جسته — گویا که مگر زبان ماراست
این فرش زمردی ببینید — کش از نخ سبزه پود و تاراست
ای پرده نشین گل بهاری — مرغ چمنت در انتظاراست
این وزن ترانه می سراید[۲] — مرغی که مقیم شاخساراست:

کای تازه بهار عالم افروز
هرروز تو عید باد ونوروز

بخت تو بهار بی خزان باد — عالم ز تو رشک بوستان باد
گردون همه‌چشم باد از انجم — وز چشم بدت نگاهبان باد
قدرت که براق اوج پوی است — با توسن چرخ هم عنان باد
بزمت که مقر آرزو هاست — با وسعت خلد[۳] توأمان باد
آثار کف گهر فشانت — زینت گر راه کهکشان باد
در عرصهٔ کبریای تو وهم — هر جا که قدم نهد میان باد[۴]
در گوشهٔ ذکر گوشه گیران — این ذکر طرار هر زبان باد:

کز حادثه باد میرمیران[۵]
درحفظ دعای گوشه گیران

۱ـ ج: شاخ. ۲ـ ج: ترا نمی‌سراید. ۳ـ م: خلق.
۴ـ ج: هرجا که گذر کند کران باد. ۵ـ م: مهررخشان.

آنجا که فلك زدست خرگاه — با قدر تو هست سالها راه
يك رشحه زكلك لطف تو بس — در هندسهٔ ترقی جاه
جزمی ست کزو الف شود الف — صفری ست کزوست، پنج، پنجاه
لب تشنه و کام دشمنت کرد[1] — از شاخ امید دست کوتاه
دستی نه و میوه بر سر شاخ — دلوی نه و آب در ته چاه
گویند زمه هلال جزوی ست — زو پرتو مهر تیرگی کاه
نی نی غلطاست، کرده خصمت — آیینهٔ ماه تیره از آه
رای تو برد به صیقل آن زنگ — زآیینهٔ زنگ بستهٔ ماه

یعنی که مه از تو نور یاب است
آن نور نه، نور آفتاب است

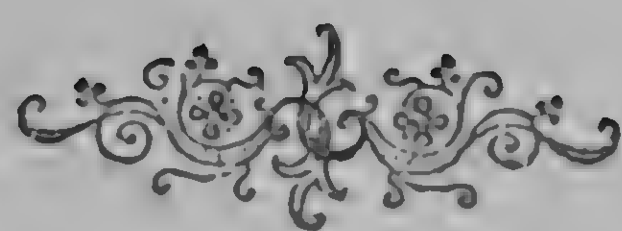
ای حاتم حاتمان عالم — نی يك حاتم، هزارحاتم
در شهر عطای تو طمع را — سد قافله بیش در پی هم
در وجه برات يك عطایت — سدحاصل بحروکان بود کم
داغ جگری ست بحروکان را — هر نقش از آن نگین خاتم
آرایش دهرزآب وخاك است — آن هردو به دیده ها مکرم
آن خاك چه خاك، خاك این در — وان آب چه آب، آب زمزم
ابعاد رهند از تناهی — گر همت تو شود مجسم
شاگردی رایت ار نماید — روشنگر آینه شود نم

رایی داری که گر توخواهی
از زنگ برون برد سیاهی

هر فرق که خاك آن ته پاست — گر خود سر من بود فلك ساست
پر ساخته دامن فلك را — جود تو که مایه بخش دریاست
آن نوع جواهری کز آن نوع — يك مست به کیسهٔ ثریاست
شاها به طوائف شاه ماهان — نی شاه که ماه بی کم و کاست

۱-چ: مرد.

آن قبله که در طریق سیرش　　ره تا در کعبه میرود راست
وحشی شده مستعد رفتن　　نعلین دو دیده اش[1] مهیاست
زاد ره او توجه تست　　او را ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همّت تو نبود　　ما خود به کجا رسیم پیداست
ای سایهٔ تو پناه عالم
یارب که مباد سایه ات کم



۱ـ چ: نعلین دو یدنش.

درستایش شاه غیاث‌الدین وشهزادگان

۴

ای حریم خوش نسیم وای فضای خوش هوا — رشك باغ جنتی هم در هوا ، هم در فضا
خفتگان خاك همچون سبزه از گل سرزنند — از فضایت گر وزد بر[۱] عرصهٔ گیتی صبا
این جوان نورسی شد وان نهال نوبری — در بهشت ساحتت گر پیری آمد با عصا
عکس هررازی که در دل بگذرد آید پدید — حوضهٔ آیینه کردار تو از فرط صفا
با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر — حوضه‌ات باشد بجای چشمهٔ آب بقا
ای نسیم باغ عیش آباد ، ای باد مسیح — بسکه هستی روح‌پرور ، بسکه هستی‌جانفزا
جان آن دارد که از فیض تو بر سقف وجدار — اندر آن چتر و اتاق دلنشین دلگشا
صورت دیوار گردد قابل[۲] جسم و جسد — هیأت اشجار یابد[۳] قوت نشو و نما
با وجود آنکه حسرت ره ندارد در بهشت — اهل جنت راست سد حسرت بر این جنت‌سرا

شادمان آنها که اینجا بزم‌خوشحالی نهند
بزم‌خوشحالی نهند و داد خوشحالی‌دهند

ای زده لطف نسیمت طعنه بر باد بهار — از تو بستان ارم دررشك و جنت شرمسار
شادی باد سبك روح تو بردارد ز دل — بارا ندوهی کز آن عاجز بود سد غمگسار
دیدن آن فرح بخشت فرو شوید ز دل — کلفتی کانرا نشوید وصل سد دیرینه یار
گر دهد گلبرگ خندانت به گیتی‌خاصیت — ور کند تأثیر خاك خرّمت[٤] در روزگار
گریه‌را رخت افکند بیرون زچشم ماتمی — طرح بزم سور اندازد به طبع سوکوار
در بساط خرم انگیزت چه خرم رسته‌اند — بر کنار سبزه و آب روان سرو[٥] و چنار
همچوخرم دل جوانان درشب نوروز وعید — پایها اندر حنا و دستها اندر نگار

١ــ چ:در. ٢ــ چ:صاحب. ٣ــ چ: گردد.
٤ــ چ:حرمتت. ٥ــ چ: بید.

در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان — در تموزت از نم شب شسته روی سبزه زار
طرح توشیرین تر ازشیرین به‌چشم کوه کن — وان بناها چون اساس قصر شیرین استوار
این عمارتهای شیرین ترا معمار کیست
جان فدای طبعش این معمار شیرین کار کیست

حبذا چتر و اتاقی کاندر او نقاش چین — حیرت افزاید به حیرت ، آفرین بر آفرین
کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران — بوده با صورت نگارش معجز مانی[1] قرین
نغمه‌سازان نشاطش سال ومه مجلس طراز — صف نشینان بساطش روز وشب عشرت گزین
در بساط صید گاهش دیدهٔ نظار گی — منتظر کاینك جهد تیر از کمان، صید[2] از کمین
در نظر سیرش چنان آید ز دنبال[3] گوزن — کاین زمانش گوشت خواهد کند گویا از سرین
چشم آن دارد تماشایی که باد ار بگذرد — بر درخت میوه دارش میوه ریزد[4] برزمین
بهر گل چیدن ز شاخ گلبنش نبود عجب — دست اگر بی اختیار آید برون از آستین
یك سخن میگویم ای رضوان تکلف برطرف — اینچنین جایی نداری در همه خلد برین[5]
باغ عیش آبادهم جایی ست، جنت گر خوش است[6] — دیده‌ای آن بوستان ، این بوستان راهم ببین
چند طرحی گر بری زین باغ چندان نیست دور
هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم ، عاجز، زوصف مطبخ جان پرورش — آری آری چون کنم وصفی که باشد در خودش
عقل را ترسم بلغزد پای و مستغرق شود — گر رود درفکر آن یك لخت حوض مرمرش
روضهٔ خلداست و مطبوخات[7] اونزل بهشت — وآن بلورین روضه[8] اندر صحن حوض کوثرش
ای خوشا آن دستگاه کان که شد پرداخته — اصلش از جنسی که فیروزه‌ست اصل گوهرش
مطبخی الحق که رضوان رامیسر گر شود — گاه آتش آورد ، گاهی برد خاکسترش
غیر رنگ آمیزی ازمانی نیاید هیچ کار — پیش دست نقش پردازان طاق و منظرش
هست پنداری ز سمت الرأس تابان آفتاب — در میان سقف رخشان پیکر گوی زرش

۱ـ م: باقی. ۲ـ م: مرد. ۳ـ چ: بدنبال.
٤ـ چ: افتد. ٥ـ چ: اینچنین جایی ندارد درهمه‌روی زمین.
٦ـ چ: کزجنت خوش است. ۷ـ چ: مطبوخان ۸ـ چ: حوض.



کس خصوصیات گوناگون او را در نیافت | زانکه در حیرت بماند هر که آیداز درش
اینهمه خوبی نبخشد دست صنعت خاك را | هست این پیرایهٔ خوبی ز جای دیگرش

مایهٔ پیرایهٔ او التفات شاه ماست
آن که چرخش چون گدایان بردر مطبخ‌سراست

ای ز فیض ابر جودت تازه گلزار وجود | تازه نخلی چون توهر گز سر نزد ازباغ‌جود
شاه دریا دل غیاث‌الدین محمد آنکه هست | از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود [2]
آیت سجده‌ست گویا نام با تعظیم او | زانکه‌هر گه خواندمش‌افتاد گردون‌درسجود
چاکرانند از برای عزل و نصب ممکنات | پیش‌امر و نهی و قهر ولطف تو نابود و بود
خادمانند از پی رد و قبول کاینات | بر در امید و بیم و خشم و عفوت دیر وزود
مرگ را دیدم ستاده در کنار زرع کون | هرچه این کشتی‌ز تخم دشمنت، آن‌می‌درود
فتنه را دیدم نشسته در خطر گاه [3] فساد | هرچه آن‌می‌بست‌بر بدخواه‌تو،این‌می گشود
دوش‌وقت‌صبح دیدم بخت ودولت‌را به‌خواب | کاین‌یکی‌رامدح‌میگفت، آن‌یکی‌را می‌ستود [4]
گفتم‌این‌مدح‌وثنای کیست، گفتندش خموش | خود نمیدانی مراد ما از این گفت و شنود

مدحت شهزاده‌های کامکار نامدار
تا به آدم نامدار و تا به خاتم کامکار

دولت و اقبال را اکنون فزاید قدر و شان | کز دو عالی قدر وعالی شان،مزین‌شدجهان
با وجود خرد سالی از بزرگان جمله بیش | هم‌به علم وهم‌به حلم وهم به‌قدر و هم‌به شان
بر سر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر | هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان
حشمت این را فتاده آفتاب اندر رکاب | رفعت آن را دویده آسمان [5] اندر عنان
این‌یکی درحفظ دانش پیش ازاقران خویش | خواه از تجوید خوان و خواه از تفسیردان [6]
شاه ثانی نعمت‌الله ، آفتاب عز و جاه | صف نشین خسروان ، داماد شاه [7] شه نشان
آن یکی پیرایهٔ فر همای سلطنت | باز نو پرداز دولت صید گردون آشیان

۱ـ چ: آنکو درآمد ازدرش . ۲ـ این بیت درم نیامده . ۳ـ چ: برگذرگاه .
٤ـ چ: کاین یکی‌مدح ترامیگفت وآن‌یك می‌شنود . ٥ـ م: آفتاب .
٦ـ چ: خواه ازتجرید دان وخواه ازتفسیرخوان . م: خواه ازتجرید خوان ... ۷ـ چ: وپادشاه.

حضرت شهزادهٔ عالم خلیل الله که هست بر زمینش پای تمکین، پایه‌اش بر لامکان
دهر میگوید به‌این تا آسمان پاید، بپای چرخ میگوید به‌آن تادهرمیماند، بمان[1]

یارب این شهزاده و آن شاه با اقبال و بخت
تا ابد باشند بهر فرو زیب تاج و تخت

یارب این در گاه دایم قبلهٔ مقصود بـاد هر که باشد دشمن این خاندان نابودباد[2]
هر که مقبول تو نبود گر همه باشد ملك همچو شیطان زآسمان کبریا مردود باد
نیست خصمت‌را سروبرگ گلستان، وربود با گل بستان خواص آتش نمرود باد
روز گار ناخوشی در انتقام دشمنت همچو مار زخم‌دار و شیر خشم آلود باد
در جهان غصه ، یعنی خاطر بد خواه تو ناشده معدوم یك غم ، سد الم موجود باد
در حریم حرمتت از سدّ حفظ ایزدی راه یأجوج حوادث تا ابد مسدود باد
تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان بر خلاف آسمان قدر تو نا محدود باد
هرچه گیری پیش‌یارب درصلاح‌جزووکل اولش مسعود باد و آخرش محمود باد

همچو وحشی سد هزاران مدح گوی ومدح‌خوان
بـاد از یمن مدیحت کامکار و کامـران

۱ــ این‌بیت وبیت بالایی در م نیامده . ۲ــ این‌بند در م نیامده .

در هجو ملا فهمی

۵

لازم شده کسر حرمت تو ملا فهمی به رخصت تو
دی نوبت کیدی دگر بود امروز شده ست نوبت تو
میبـاید گفت باز سد فحش از نکبت که ز نکبت تو
خوش پرده درانه میزدم نیش ای وای براهل عصمت تو
خود را بکشی اگر بگویم از مردی و از حمیت تو
اینست که بهر خاطر میر واجب شده حفظ صورت تو
ما نکبتییم ، گو چنین باش خوش دولتی‌است‌حضرت تو
گوزت یاراست ، دولتت کو گوزم به تو و به دولت تو
شمشیر بداده‌ام به زهر آب
نازم جگرت گر آوری تاب
تو هیچ به ملحدان نمانی چونست که شهره‌ای به‌الحاد
سد تهمت و سد هزار بهتان مردم بتو میکنند اسناد
این طعنهٔ خلق ، بد بلاییست ای کاش که مادرت نمیزاد
از عصمتیان تو چه گویم دشنام به تو نمیتوان داد
خواهند که بند بند گردی از بنده بگیر تا به آزاد
تو یك تن و دشمن تو خلقی یك کشتنی و هزار جلاد
ازشیر سگت بزرگ کرده‌ست مادر ، که به‌مرگ‌تو نشیناد
ذات تو کجا و آدمیت
آدم نشوی به آدمیت
از قصهٔ شب ترا خبر نیست چون گوش‌توهیچ گوش کر نیست

تاچاشتگهی ، به خواب مستی گوشت به دهل زن سحر نیست
رسواتر از این نمیتوان گفت دشنامی از این صریح‌تر نیست
مسخی تو چنانکه خاندات را حاجت به حلیم‌ومغز خر نیست
این شاخ که از گل تو سر زد جز طعنهٔ مردمش ثمر نیست
هر دشنامی که میتوان گفت رویش زتو در کسی دگر نیست
هر فعل بدی که میتوان گفت از سلسلهٔ شما به در نیست

داند همه کس که این دروغ‌است
نتوان گفتن که ماست دوغ است

گفتم که حدیث مختصر کن وین عربده با کسی دگر کن
درهم نشوی ز گفتهٔ ما اینها عرضی ست معتبر کن
گفتم که تو شیشه باز داری جهل‌است زسنگ من حذر کن
گفتم که به فحش میرسانم اندیشهٔ کون و دست خر کن
حالا کس و کون یك قبیله آمادهٔ میخ چار سر کن
خود کاشته‌ای کنون بیاور از خانه جوال پر گزر کن
این فتنه شده است از تو بر پا خود دستداش‌این زمان‌به‌در کن

بر کردنی است این سخنها
بشنو که فتاده در دهنها

دشنام به غلتبان رسیده‌ست خودرا بکش‌این‌زمان‌رسیده‌ست
نا گفتنیی که بود در دل از دل به سر زبان‌رسیده‌ست
سد لقمهٔ طعمهٔ گلو گیر نزدیك لب و دهان‌رسیده‌ست
برباد شود کنون به رویت کاین تیر به تیردان‌رسیده‌ست
آن بند شکست بند ناموس این بند به کسرشان‌رسیده‌ست
این پردهٔ تو درست ماند مهتاب به این کتان‌رسیده‌ست
اینست که قیمه‌ات کشیدم این کارد به‌استخوان‌رسیده‌ست

اینست که تیر شد گذاره   شستم به زه کمان رسیده‌ست
بگریز که باز میکنم‌شست
بگریز که‌تیرم‌از کمان‌جست

بگذار که از نسب بگویم   وز نسبت جد و اب بگویم
تا پشت چهارم تو یعنی   هیزم کش بولهب بگویم
بگذار که نام پشت پشتت   با کنیت و با لقب بگویم
کوتاه کنم ز کونشان دست   هیچ از دم یك وجب بگویم
سد بوبك و بوبکی نیارم   سد کیدی وزن جلب بگویم
بگذار که من خموش باشم   سد فقرهٔ بلعجب بگویم
آن معنی کدخدا عرب کن   در قافیهٔ عرب بگویم
آمد شد آن گروه معلوم   در پهلوی لفظ شب بگویم
دریاب زبان رمز وایما
دریاب کنایه و معما

ای منکر حضرت رسالت   سبحان الله زهی سفاهت
انکار کسی که شق کند ماه   از چیست ز غایت شقاوت
بر گشته کسی ز دین احمد   اینست نهایت ضلالت
معبود تو ملحدیست چون‌تو   او نیز سگی‌ست بی‌سعادت
هجو تو چو حاصل تبرّاست   فهرست جریده های طاعت
قتل تو چو معنی جهاداست   سرمایهٔ طاعت و عبادت
در شرع محمدی‌ست واجب   قتل تو به سد دلیل وعادت
از ما به زبان طعن و دشنام   وز شاه به خنجر سیاست
ای کشتهٔ زخم خنجر ما
اینست جهاد اکبر ما

درسوگواری حضرت حسین «ع»

۶

روزیست اینکه حادثه کوس بلا زده‌ست کوس بلا به معرکهٔ کربلا زده‌ست
رویست اینکه دست ستم، تیشهٔ جفا بر پای گلبن چمن مصطفا زده‌ست
روزیست اینکه بسته تتق آه اهل بیت چتر سیاه بر سر آل عبا زده‌ست
روزیست اینکه خشك شد از تاب تشنگی آن‌چشمه‌ای که خنده بر آب بقا زده‌ست
روزیست اینکه کشتهٔ بیداد کربلا زانوی داد در حرم کبریا زده‌ست
امروز آن عزاست که چرخ کبودپوش بر نیل جامه خاصه پی این‌عزا زده‌ست
امروز ماتمی‌ست که زهرا ـ گشاده موی بر سر زده زحسرت و واحسرتا زده‌ست
یعنی محرم آمد وروز ندامت است
روزندامت چه ، که روز قیامت است

روح‌القدس که پیش‌لسان فرشته‌هاست از پیروان مرثیه خوانان کربلاست
این‌ماتم بزرگ نگنجد در این جهان آری در آن جهان دگر تیراین‌عزاست
کرده سیاه حلهٔ نوراین عزای کیست خیرالنسا که مردمك چشم مصطفاست
بنگر به نور چشم پیمبر چه میکنند این چشم کوفیان چه‌بلاچشم بی‌حیاست
یاقوت تشنگی شکندازچه گشت‌خشك آن لب که یك ترشح ازاوچشمهٔ‌بقاست
بلبل اگر ز واقعهٔ کربلا نگفت گل راچه واقعست که‌پیراهنش‌قباست
از پا فتاده است درخت سعادتی کزبوستان دهر چو او گلبنی نخاست
شاخ گلی شکست زبستان مصطفا
کز رنگ وبوفتاد گلستان مصطفا

ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین — و آن نامه ها و آرزوی خدمت حسین
ای قوم بی‌حیا چه شد آن شوق و اشتیاق — آن جدّ و جهد در طلب حضرت حسین
از نامه های شوم شما مسلم عقیل — با خویش کرد خوش الم فرقت حسین
با خود هزار گونه مشقت قرار داد — اول یکی جدا شدن از صحبت[2] حسین
او را به دست اهل مشقت گذاشتید — کو حرمت پیمبر و کو حرمت حسین
ای وای برشما و به محرومی شما — افتد چو کار با نظر رحمت حسین
دیوان حشر چون شود و آورد بتول — پر خون به‌پای عرش خدا کسوت حسین

حالی شود که پرده زقهر خدا فتد
وز بیم لرزه بر بدن انبیا فتد

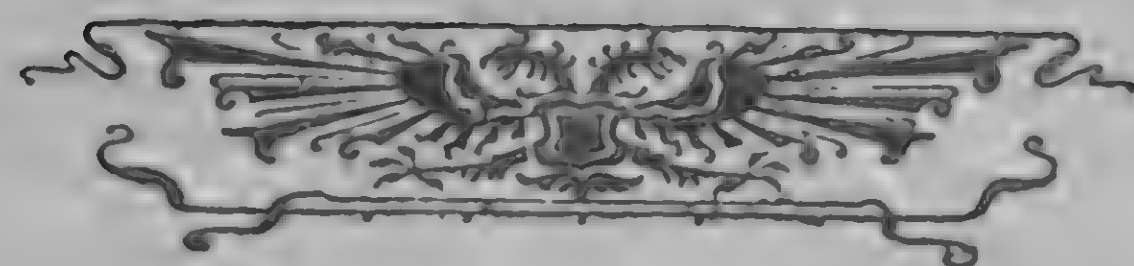
یا حضرت رسول حسین تو مضطر است — وی[3] یک تن است و روی زمین پر ز لشکر است
یا حضرت رسول ببین بر حسین خویش — کز هر طرف که می‌نگرد تیغ و خنجر است
یا حضرت رسول ، میان مخالفان — بر خاک وخون فتاده ز پشت تکاور است
یا مرتضا ، حسین تو از ضرب دشمنان — بنگر که چون حسین تو بی یار و یاور است
هیهات تو کجایی و کو ذوالفقار تو — امروز دست و ضربت توسخت درخور است
یا حضرت حسن ز جفای ستمگران — جان بر لب برادر با جان برابر است
ای فاطمه یتیم تو خفته‌ست و بر سرش — نی مادر است و نی پدر و نی برادر است

زین العباد ماند و کسش همنفس نماند
در خیمه غیر پردگیان هیچ کس نماند

یاری نماند و کار ازین واز آن گذشت — آه مخدرات حرم زآسمان گذشت
واحسرتای تعزیه داران اهل بیت — نی از مکان گذشت که ازلامکان گذشت
دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد — تیغ آنچنان براند که ازاستخوان گذشت
یا شاه انس و جان تویی آن کز برای تو — از سد هزار جان وجهان میتوان گذشت
ای من شهید رشک کسی کز وفای تو — بنهاد پای بر سر جان وز جان گذشت

۱ــ ل: بی‌وفا . ۲ــ ل: خدمت . ۳ــ ل: او.

جانها فدای حر شهید و عقیده‌اش   کآزاده وار از سر جان‌درجهان گذشت
آنرا که رفت‌وسر به ره‌به‌ذوالجناح باخت   این‌پای‌مزد بس که به‌سوی‌جنان گذشت
وحشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر و نشر
کش روز نشر[1] با شهدا میکنند حشر



۱ـ ل: گر روزحشر.

در سوکواری قاسم‌بیگ قسمی*

۷

پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من / بازم افزاید همان این درد کار افزای من
گشت چشمم ژرف دریایی و آتش خون دل / شاخ‌مرجان اندراو مژگان‌خون پالای من
تخته ای زین نه سفینه کس نبیند بر کنار / گر رود بر اوج از اینسان موجهٔ دریای من
پاسبان گنج را ماند، شده گنجش به باد / الحذر از دود آه اژدها آسای من
گه چو مرغابی و گاهم چون سمندر پرورند / اشك دریا آفرین و آه دوزخ زای من[1]
زان چو سیمابم در آتش زین در آبم چون نمك / تا بخود بینم نه ترکیب است و نه اجزای من
روز عیشی خواستم زاید چه دانستم که چرخ / حامله دارد به سد ماتم شب یلدای من
چون به خاك گلخنم شد جبهه فرسا[2] روزگار / دفع دردسر مکن گو بخت سندل‌سای من
ماتمی گشتند اجزای وجودم دور نیست / گر ز داغ تو سیه پوشید سر تا پای من
پای تا سر داغ گشتم دل سرا پا درد شد / چند نالم وای دل تا چند سوزم وای من

چرخ نیلی خم پلاسم برد و ازرق فام کرد
وز تپانچه‌روی من رنگ پلاسم وام کرد

جامه نیلی گشت و از سیلی رخم نیلوفری[3] / عاقبت این بود رنگم زین خم خاکستری
آب چشم از دامنم نیل آب و بر اطراف خاك / رود نیلی دیده ام در فرش ماتم گستری
بسکه موج رود نیل چشم من بر اوج رفت / شد گیاه نیل سبز از مرغزار اخضری[4]
در مصیبت خانه ام پا گشت کاهی[5] لاجرم / کاه برگی شد تن کاهیده ام از لاغری

---

* نگاه کنید به پیشگفتار این دیوان، بخش شعرهای وحشی.
۱ـ م: دوزخ‌سای من. ۲ـ ل: چون بخاك گلبنم شد جهدفرسا.
۳ـ ل: واز نیلی‌خم نیلوفری. ۴ـ ل: جعفری. ۵ـ م: بایست کاهی.

بود در دستم سلیمانی نگینی ، گم شده‌ست — بی جهت قدم نشد چون حلقهٔ انگشتری
دیدهٔ مکروه بین را نوك مژگان بهر چیست — باری از خنجر نگردد کاش کردی نشتری
زور بازو مینماید چرخ چون پشتم شکست — بیش‌ازین بایست بامن کردش این‌زورآوری
در ربود از حقه ام تریاق چرخ مهره باز[1] — وین زمانم میکند در جیب افعی پروری
گور خود کندم به‌ناخن خاك آن برسر کنان — دستم آمد با کفن دوزی ز پیراهن دری
سوگواران‌مجلسی‌دارندوخون‌در گردش‌است — من در آن مجلس فرو رفته ز جام آخری
افسر افشار بردی تا نهی بر فرق خویش — فکر خود کن‌ای‌فلك‌کاری نکردی سرسری

اینکه قاسم بیگ قسمی کشته شد تحریك تست
هر چه شد از شومی روی شب تاریك تست

یارب‌آن‌شب کزجهان می بست بار دردعشق — برد ازین‌عالم به آن‌عالم چه‌راه آورد عشق
خون او گلگونهٔ رخسارهٔ جور است از آنك — شد شهید و رو نگردانید[2] از ناورد عشق
عاشق مردانه رفت و حسرت سد مرده برد — پر بگرددحسن چون او کم بیابد مرد عشق
حسن باقی ای بسا لطفی که در کارش کند — زانکه روحی برد ازاین‌عالم بلا پرورد عشق
رفت تا بی دوست سوزد از تف جانش بهشت — واتش دوزخ کند افسرده زآه سرد عشق
روز استقبال روحش آمدند از راه خلد — روح‌مجنون پیش‌ودرپس‌سدبیابان گرد عشق
هم مگر از آستین معشوقش افشاند غبار — ورنه کی شوید زکوثر چهرهٔ پر گرد عشق
بد قماریهای شترنج مجازی خوش نکرد — رفت تاجایی که می بازند خاصان نرد عشق
میشد و میگفت روحش با تن بسمل شده — حلق‌خونین ورخ زرداست[3] سرخ وزرد عشق
عشق باخود بردو[4] عالم با هوسناکان گذشت — زانکه عشق‌اندرخوراو بود واودرخوردعشق

ماتم عشق و عزای او چه با عالم نکرد
کیست‌درعالم که‌برخودنوحهٔ‌ماتم‌نکرد

اهل‌نطق از گریه‌شست وشوی دفتر کرده‌اند — رخت بخت خود بدان‌آب سیه[5] تر کرده‌اند

۱ـل: حقه‌باز. ۲ـل: پا نگردانید. ۳ـل: تن زاراست.
۴ـل: با او رفت. ۵ـم : بآب‌آن‌سیا.

سوخته اهل سخن اوراق و کلك وهرچه هست　　کرده پس خاکسترش درمشت وبرسر کرده‌اند
برق کز دل جسته تا عالم بسوزد هم ز راه　　باز گردانیده وندر سینه خنجر کرده‌اند
توتیان را نی شکر زار تمنا خورده خاك　　نوحه‌خوان چون زاغ مشکین جامه‌در بر کرده‌اند
در کسوف گل شده خورشید و حربا فطرتان　　خویش را زندانی سوراخ شپّر کرده‌اند
در زده آتش به آب بحر غواصان فکر　　مسکن مرغابیان [1] جای سمندر کرده‌اند
گرم طبعان در فلك آتش فکنده واختران　　کسوت خاکستری در بر چواخگر کرده‌اند
گشته در کوه و کمر وحشی نهادان وزعقاب　　بهر پرواز عدم در یوزهٔ پر کرده‌اید
خانه‌ای ترتیب داده قرقهٔ گم کرده گنج　　وندر آن دهلیزه کام و حلق اژدر کرده‌اند
بهر ثبت این مصیبت نامه ارباب قلم　　در دوات دیده کلك از نوك نشتر کرده‌اند

ماتم صعب است کامد پیش ارباب سخن
گوسخن هم در سیاهی شوچو اصحاب سخن

سخت نا دانسته کاری کرد چرخ و اخترش　　در سر این کار خواهد رفت زرین افسرش
وای براختر که مردی‌را که خنجر برشکافت　　زهرهٔ چرخ آب میگردد هنوز از خنجرش
بی گمان ناگاه تیرش میجهد برپشت چرخ　　سوده خود بردست او یك بار پیکان و برش
شهسوار ما که چوبین اسب زیر ران کشید　　مرکب زرینه‌زین گو خاك میخور بر درش [2]
مرکبی کش دم بریدند ار بود رخش سپهر　　غاشیه شال سیه زیبد پی زین زرش
بر سر تربت چه حاصل تاج زر بر سندلی [3]　　تاجداری را که بر خاك [4] لحد باشد سرش
گر بود تاج زر خور چون زسرخالی بماند　　تاج پوشی نیست از خاك سیه لایقترش
در جهان نایاب شد خاك سیه چون کیمیا　　بس کزین ماتم به‌سر کردند در هر کشورش
سوگواران رایگان‌دانندو از گردون [5] خزند　　قیمت مشك ار نهد بر تودهٔ خاکسترش
این که میخوانی‌شبش روز است رفته در عزا　　گشته شب عریان و کرده جامهٔ خوددر برش

نی همین ما را سیه پوشید وماتم دار کرد
این مصیبت درشب و روز زمانه کار کرد

۱ـ ل: غواصیان .
۲ـ ل: درسرش .
۳ـ ل: تاج زیرصندلی .
۴ـ ل: خشت .
۵ـ ل: گردش .

بومی آمد نامهٔ عنوان سیه بر بال او | نامه‌ای بتر[1] ز روی نامبارك فال او
خانهٔ شهری سیه گردد ز بال افشانیش | بر که خواهد سایه افکندن بدا احوال‌او
هر گه‌این‌بوم[2] آمدوبرطرف بامش‌پر گشاد | صحن گلخن گشت سقف خانهٔ اقبال او
از همه دیوار ما کوتاه تر دید و نشست | نامه‌ای چون پر زاغ او زبان حال او
نامه‌ای پیچیده طومار[3] مصیبت را تنور | گریه‌ها پوشیده درتفصیل و در اجمال او
نامه‌ای سرتاسر او ای دریغا ای دریغ | در نوشتن کرده کاتب اشکی‌از دنبال‌او
نام‌قاسم‌بیگ‌قسمی رابه خون آغشته‌حرف | بسکه در وقت رقم میرفت اشك آل او
زخم موری کشته شیری رابلی‌لغزد چوپای | پشه ای پیش آید و پیلی شود پامال او
آن‌بریده‌سر که‌بردست‌این‌خطارفتش[4] که‌بود | زهره‌اش بشکافت خوف خنجر قتال[5] او
پردلی بود او که روبر تیر رفتی سینه چاك | عـاشقی میکرد میگفتی به خط وخال‌او
نقش هستی‌شست وشیرازبیشه اندیشد هنوز | بر کنار بیشه بگذارند اگر تمثال او

همچو او مردانه مردی در صف مردان[6] نبود
مرد جنگش اژدها گر بود رو گردان نبود

صولتش کار گوزن و گور آسان کرده بود | کوه و بیشه بر پلنگ وشیر زندان کرده بود
اژدها را روز گاری هول مار نیزه‌اش | برده درسوراخ تنگ مود پنهان کرده بود
برق تیغش ساختی چون بیشهٔ آتش زده | نیزهٔ شیران اگر دشتی نیستان کرده بود
ای دریغا آن سبکدستی که خنجر بر کفش | بوسه ناداده ز خون خصم توفان کرده بود
کاسه گو خودرا اگردادی[7] به‌سگبانش‌سپهر | او کنون این نه قرابه سنگباران کرده بود
سینهٔ مـاهی و پشت گاو در هم داشت راه | تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده بود
آگهی زین زود رفتن داشت کز آغاز عمر | خیر بادا[8] هرچه بودش تا سر وجان کرده‌بود
دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته | نقد حال خویش‌را بانسیه یکسان کرده بود

۱ـ ل: بدتر ۲ـ ل: بام . ۳ـ ل: طوفان .
٤ـ ل: بودش . ٥ـ ل : اقبال . ٦ـ ل: مردی .
۷ـ ل: کاسهٔ کو خورد گر دادی. ۸ـ م: خیر باد.

هرچه درد امان دریا بود و اندر جیب کان اهل حاجت را همه در جیب و دامان کرده بود
اینکه جان و سر نمی‌بخشید بود از بهر آنك سر طفیل دوستان، جان وقف جانان کرده بود
همت او چشم بردنیا و مافیها نداشت
نسبتی با مردم بی‌حالت دنیا نداشت

تاجداران را سری بود و سران را افسری کش نیابی سد یك او گر بگردی کشوری
روز احسان جود سر تاپا ، زسرتا پا کرم قلزمی نیسان ، غلامی ابر، عمان چاکری
روزمیدان پای تاسردل ، ز سر تاپا جگر شیرهیبت[1]، صف‌شکافی، تیرصولت، صف‌دری
تیغ اوچون درنبردی با اجل گشتی[2] قرین تااجل کشتی یکی، او کشته بودی لشکری
دود روزن بودی آتشگاه قهرش را سپهر[3] دوزخ تـابیده در خاکستر او اخگری
همچواویی زین کهن ترکیب ناید در وجود عنصری از نومگر سازند و چرخ و اختری
چرخ خوش دیر آشکارا کرد و پنهان ساخت زود گوهر ذاتش که مثلش کس ندیده جوهری
درج راسر بر گشاید دیر و زودش سر نهد جوهری را چون بود دردرج نادر گوهری
لاف یکرنگی واوخونین کفن درخاك و من نی به‌سینه دشنه‌ای رانده نه بردل خنجری
شرم باداروی خویشم این عزا باشد که کس[4] مشت کاهی پاشد و بر سر کند خاکستری
بود این حق وفا الحق که ریزم خون خویش
هم درون خود کشم درخون وهم بیرون خویش

بود این شرط عزا کاول وداع جان کنم جسم را آنگه سزای خویش در دامان کنم
سنگ بردارم هنوزم جان برون ننهاده رخت تا رود غمخانهٔ تن بر سرش ویران کنم
لیکن این تدبیرها خواهد فراغ خاطری خود کرا پروا که گویداین کنم یا آن کنم
غیرازین نایدزمن کآتش برآرم از جگر اشك وآهی از پی تسکین دل سامان کنم
سر دهم هردم شط خونی بروی روزگار لخت ابری هر نفس درچرخ سر گردان کنم
یاد خواهد کرد عالم زاب توفان زای نوح[5] گـر تنور سینه خواهم کاتشین توفان کنم
از شکاف سینه این توفان برون خواهد نهاد[6] درقفس این باد را تا چند در زندان کنم

---

۱ ـ ل: مست.
۲ ـ ل: گردد.
۳ ـ ل: بمهر.
۴ ـ ل: من.
۵ ـ ل: من.
۶ ـ ل: فتاد.

دود بر می‌آورد از آب برق آه من / به که بر قلزم بگریم نوحه بر عمان کنم[1]
آب ابرچشم من توفان آتش چون کشد / دجله‌ای گیرم که درهرقطره‌اش پنهان کنم
اینهمه دشوار در راه است عالم را ز من / خنجری کو تا من این دشوارها آسان کنم
برشکافم سینه وز تشویش عالم وارهم
عالم از من‌وارهد من هم زماتم وارهم

خشك‌شدبحری که دهرش‌کان گوهرمینهاد / گوهری ازوی به‌خشك وتر برابر مینهاد
آفتابی شد فرو کز خاطرش در کان عهد / آسمان گنجینه های پر ز گوهر مینهاد
مهر برلب‌زدسخن‌سنجی که چون‌لب‌میگشود / قفل حیرت بر زبان هر سخنور مینهاد
فاقدی‌پرداخت‌جای‌ازخود که‌درمیزان‌قدر / نکته‌ای را در مقابل بدرهٔ زر مینهاد
طایری پر ریخت کاورا وقت پروازبلند / مرغ شاخ سدره ، سدره بوسه برپر مینهاد
خسروی منشور[2] معنی شست کز دیوان‌او / چرخ هرجا یك رقم میدید بر سر مینهاد
آب میشد اختر از شرم‌وفرو میشدبه‌خاك / در نطقش کز فلك پهلوی اختر مینهاد
در مبارز خانهٔ معنی زبان تیر او / بر گلوی حرف گیران نوك خنجر مینهاد
دفتر او را زمان شیرازه می‌بست و سپهر / دفتر اقران برای جلد دفتر مینهاد
دست ننهادی اگر بر سینهٔ او روزگار / پای بر معراج نطق از جمله برتر مینهاد
از سخن گر طالعی میداشتند آیندگان
ای بسا دفتر کزو میماند با پایندگان

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان / چند روزی گشت صید دام این سفلی‌مکان
درمضیق این‌قفس سد کسرش اندر بال‌وپر / زآفت این‌دامگه سدنقص‌اندرجسم وجان
چنگل شاهین آزارش به جای دست شاه / کلبهٔ صیاد خونخوارش به جای بوستان
کرده گم بستان اصلی پرفشان بی‌اختیار / در خزان بی بهار و در بهار بی خزان
زآشیان بی نشان در چار دیوار مقیم / وآمده بال و پرش سنگ حوادث رانشان
سر به زیر بال دایم زآفت گرد فتور / وز غبار آن همیشه بال و پروازش گران

۱ـ ل: به که بر قلزم بگویم نوحه بر عمان کنم. م: بر طوفان کنم.
۲ـ ل: دیوان

ناگهان آمد صفیری زآشیان سدره‌اش / گرد بال‌افشاند و مرغ سدره شد زین خاکدان
جای پروازش فراز سدره کن یارب که هست / در خور پرواز بال همتش جای جنان
مرغ شاخ سدره گردد هر که این[1] پروازیافت / آن پرش ده کاو تواند شد به سدره پرفشان
آشیانش بر کنار قصر لطف خویش‌ساز / کای خوشا آن مرغ کش آنجای باشد آشیان

وحشی اورفت و نیاید باز ازدرالسلام
ظل نواب ولی‌سلطان بماند مستدام

باد تا جاوید عمرودولت عباس بیگ / ناگزیر دور بادا مدت عباس‌بیگ
بادچون‌اقبال ودولت در سجود دایمی / سلطنت درقبله گاه شوکت‌عباس‌بیگ
بادتاهستی‌ست‌بر لشکر گه گیتی‌محیط / ظل ممتد لوای همت عباس‌بیگ
درامور معظم ار ایام سوگندی خورد / باد سوگند عظیمش عزت عباس‌بیگ
زلزله فرمای نخلستان جان یعنی‌اجل / باد لرزان‌همچو بیدازهیبت عباس‌بیگ
آسمان‌بر بوداگر یک‌درزبهر تاج‌خویش / از سه عالی گوهر پرقیمت عباس‌بیگ
این دو باقی‌مانده در را تا ابد بادا بقا / بهرزیب وزین تاج رفعت عباس‌بیگ
گرزپا افتاد نخلی زان دوسروتازه‌باد / جاودان‌سرسبز باغ‌حشمت عباس‌بیگ
بادروشن زان‌دومصباحش شبستان‌مراد / رفت اگرشمعی زبزم‌عشرت‌عباس‌بیگ
این‌دوراتارستخیزاز وصل‌نومیدی‌مباد / تابه‌حشرار برد آن‌یک‌حسرت‌عباس‌بیگ

تـا ابداین‌خاندان راباغ‌دولت‌تازه‌باد
طایر اقبالشان دایم بلندآوازه باد

۱ــ م: او.

سوکواری بر مرگ دوست

۸

دیده گو اشك ندامت شو و بیرون فرما — دیدن دیده چه کار آیدم از دوست جدا
عوض یوسف گم گشته چو[1] اخوان بینید — دیده خوب است بشرطی که بود نابینا
گرچه دانم که نمی یابیش ای مردم چشم — باش با اشك من و روی زمین می‌پیما
در قیامت مگرش باز ببینم که فتاد — در میان فاصله مارا زبقا تا به فنا
یار در قصر چنان مایحه‌ای[2] ذیل جهان — ما کجاییم و تماشاگه دیدار کجا
یاد آن یار سفر کردهٔ محمل تابوت — کانچنان راند که نشنید کسش بانگ[3] درا
رسم پیغام وخبر نیست، مصیبت اینست — به دیاری که سفر کرد سفر کردهٔ ما

به‌چه پیغام کنم خوش دل آزردهٔ خویش
از که پرسم سخن یار سفر کردهٔ خویش

یاد وسدیاد از آن عهد که در صحبت یار — خاطری داشتم ازعیش جهان برخوردار
نه‌مرا چهره‌ای از اشك مصیبت خونین — نه مرا سینه‌ای از ناخن حسرت افکار
خاطری داشتم القصه چو خرم باغی — لالهٔ عیش شکفته گل شادی بربار
آه کان باغ پر از لاله و گل یافت خزان — لاله‌ها شد همه داغ دل و گلها همه‌خار
برسیده‌ست در این باغ خزانی هیهات — کی دگر بلبل ما را بود امید بهار
بلبلی کش[4] قفس تنگ و پر و بال شکست — به چه امید دگر یاد کند از گلزار
گر همه‌روی زمین شد گل و گلزار چه حظ — یار چون نیست مرا با گل و گلزار چه کار

یارا گر هست به‌هر جا که روی گلزار است
گل گلزار که بی یار بود مسمار است[5]

۱ـ م: حواخون. ۲ـ ل: باددرقصر چنان مایحهٔ. ۳ـ ل: مرغ.
۴ـ ل: کز. ۵ـ ل: مشمارش.

کاشکی نو گل ماچون گل بستان بودی که چورفتی گذرش سوی گلستان بودی
کاش چاهی که دراو یوسف ماافکندند راه باز آمدنش جانب کنعان بودی
کاشکی آنکه نهان کشت[1] زمایك تن را بر سرش راه سرچشمهٔ حیوان[2] بودی
شب هجران چه درازاست خصوصاً این شب کاش روزی زپس این شب هجران بودی
چه قدر گریه توان کرد در این غم به دو چشم کاش سر تا قدمم دیدهٔ گریان بودی
آنکه بر مرکب چوبین بنشست و بدواند کاش اینجا دگرش فرصت جولان بودی
بودی ار مرگ دوایی چو دواهای طبیب چارهٔ خویش در این درد چه آسان بودی

سیر از عمر خود و زندگی خویشتنم
نیست پروای خود از بی تو دگر زیستنم

ای سراپای وجودت همه زخم غم و درد اینهمه خنجر و شمشیر به جان تو که کرد
هیچ مردی سپهی بر سر یك خسته کشد روی این مرد سیه باد کش اینست نبرد
حال تو آه چه پرسیم چه خواهد بودن حال مردی که کشندش به ستم سد نامرد
غیر از آن کافتد و ازهم بکنندش چه کنند شیر رنجور چو بینند شغالانش فرد
که خبر داشت که چندین دد آدم صورت بهر جان تو زخوان تو فلکشان پرورد
سرد مهری فلك باچو تو خون گرمی آه کردکاری که مراساخت زعالم دل سرد
چون ترا زیر گل و خاك ببینند افسوس آنکه دیدن نتوانست به دامان تو گرد

مردم از غم، چه کنم، پیش که گویم غم خویش
همه دارند ترا ماتم و من ماتم خویش

یارب آنها که پی قتل تو فتوا دادند زندگانی ترا خانه به یغما دادند
یارب آنها که ز خمخانهٔ بیدار ترا رطل خون در عوض ساغر صهبا دادند
یارب آنها که رماندند زتو طایر روح جای آن مرغ به سر منزل عقبا[3] دادند
یارب آنها که نهادند به بالین تو پای تن بیمار تو بر بستر خون جا دادند
یارب آنها که زمحرومیت ای گوهر پاك ابر مژگان مرا مایهٔ دریا دادند

زنده باشند و به زندان بلایی دربند
کز خدا مرگ شب و روز به زاری طلبند

۱ ـ ل: نهان کرد . ۲ ـ ل: چوسرچشمهٔ کنعان . ۳ ـ م: عنقا .

سوکواری برمرگ شاه .

۹

ازچه رو خاك سیه گردون به‌فرق ماه کرد مشعل خورشید را گردون چرا پرکاه کرد
از چه رو برنیل ماتم زد لباس عافیت هر که‌جادر ساحت این‌نیلگون خرگاه کرد
این‌چه صورت‌بود کز هر گوشه‌زرین افسری زد به خاك ره سر و افسر ز خاك راه کرد
چیست افغان غلامان شه باقی مگر آسمان بی مهریی با بندگان شاه کرد
آه کز[1] بی مهری گردون شه باقی نماند
از چه باقی ماند عالم چون شه باقی نماند
پشت نه گردون ز کوه محنت ما بشکند آری آری کوه درد ما کمرها بشکند
جای آن دارد که‌همچون بندگانش آسمان آنقدر سر بر زمین کوبد که سد جا بشکند
باز اگر آرد به گردش جام زرین آفتاب جام زرین بر سر این چرخ مینا بشکند
ورکند دیگر ثریا خندهٔ دندان نما از سر کین چرخ دندان ثریا بشکند
کس چه حدّ[2] دارد که خندد در عزای اینچنین
خود چه جای خنده باشد در بلای[3] اینچنین
هست این بزمی که عمری عنبرتر ریختند کاین زمان خاك سیه برجای عنبر ریختند
این حریم خسروانی را که می‌پاشند کاه قرنها بر یکدگر سد تودهٔ زر ریختند
وین بساط پادشاهی کاندر او ریزند اشك سالها بر روی هم سد گنج گوهر ریختند
روز محشرهم عجب کز خاك سربیرون کنند بس کزین غم خاکساران خاك برسرریختند
این چه آتش بود ای گردون که بر عالم زدی
دود از عالم بر آوردی ، جهان برهم زدی
چون علم‌ای سرفرازان فوطه در گردن کنید چاکها در جامه همچون شدّه تا دامن کنید

۱ــ ل: از. ۲ــ ل: چه‌جا . ۳ــ ل: عزای .

دود بر می‌خیزد از مشعل به آن آهن دلی[1] کم نیند از وی، شماهم سوزخود روشن کنید
شب بسوزید وچوشمع مرده روز ازمسکنت چهره پر خاك سیه در گـوشهٔ مسکن کنید
رو بتابید آتشین رویان ز گلشن بعد از این همچو آتش جای در خاکستر گلخن کنید
زین عزا برخاست دود ازآتشین رخساره‌ها
رخ به‌خاکستر نهان کردند آتش پاره ها
شاه باقی کو ز عالم رفت عمر میر باد نیر اقبال او چون مهر عالمگیر باد
تا چو زنجیراست‌موج آب در پای چنار دشمن‌او دست برسر ، پای در زنجیر باد
در دبیرستان گردون تانشان یابد[2] ز تیر خصم بی تدبیر او یارب نشان تیر باد
تا ابد سرسبز و خرم نخل این بستان سرا
سد چووحشی‌اندرآن بستان‌سرا دستان‌سرا



۱ـل: دود برمیخیزدازآن‌مشعل‌آهن ولی. ۲ـل: باشد.

سوکواری بر مرگ شرف‌الدین‌علی

۱۰

دوستان چرخ همان دشمن جان‌است که بود		همه را دشمن جان‌است ، همان است که بود
ای که از اهل زمانی ز فلك مهر مجوی		کاین همان دشمن ارباب زمان است که بود
شاهد عیش نهان بود پس پردهٔ چرخ		همچنان در پس آن پرده نهان است که بود
هیچ بیمار در این دور به صحت نرسید		مهر بنگر که همانش خفقان است که بود
تیر بیداد فلك میگذرد از دل سنگ		پیر گردید وهمان سخت کمان است که بود
گریهٔ ابر بهاری نگر ای غنچه مخند		که دراین باغ همان باد خزان است که بود
تا به این مرتبه زین پیش نبود آه و فغان		این‌چه‌غوغاست نه‌آن‌آه وفغان است که بود

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت
شرف‌الدین‌علی آن بی بدل عالم رفت

چند روزیست که آن قطب زمان پیدا نیست		افصح نادره گویان جهان پیدا نیست
مدتی هست که زیر گل وخاك است به خواب		غایت مدت این خواب گران پیدا نیست
چون روم بر اثرش وز که نشان پرسم آه		کانچنان رفت کزاو هیچ نشان پیدا نیست
گر نهان گشته مپندار که گردیده فنا		چشمهٔ آب بقا بود از آن[1] پیدا نیست
دل چه‌کار آید و جان بهر چه باشد که مرا		مرهم ریش دل و راحت جان پیدا نیست
دور از آن گوهر نایاب ز بس گریه ، شدیم		غرق بحری که‌در‌آن بحر کران پیدا نیست
مرهم سینهٔ آزرده دلان پنهان است[2]		مردم دیدهٔ صاحب نظران پیدا نیست

آه بر چرخ رسانید[3] در این روزسیاه
دود از مشعل خورشید برآرید[4] زآه

۱ـل: ازاین.		۲ـل: پنهان نیست.
۳ـم: رسانیده.		۴ـم: برآرند.

رفتی و داغ فراقت همه را بر دل ماند / پیش هر دل ز تو سد واقعهٔ مشکل ماند
آمدم گریه کنان سینه خراشیده[1] ز درد / همچو لوحم به سر قبر توپا در گل ماند
دولت وصل‌توچون مدت گل رفت و مرا / خارغم‌حاصل ازاین دولت‌مستعجل ماند
روزمحشر به‌تو گویم که چه با جانم کرد / از[2] توداغی که مرا بردل بی‌حاصل ماند
محمل کیست که فریاد کنان بر بستند / که به‌حسرت‌همه‌را دیده‌بران[3] محمل ماند
ساربان ناقه بر انگیخت ز پی بشتابید[4] / وای بر آنکه در این بادیهٔ[5] هایل ماند
بار بر بسته و خلقی ز پیت بهر وداع / آمدو گریه کنان بی تو به‌هرمنزل ماند

ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه‌شد
نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

ساربان گریه کنان بود چو محمل میبرد / راه میکرد گل و ناقه در آن گل میبرد
محمل قبلهٔ ارباب سخن بسته سیاه / میشد و آه کنانش به قبایل میبرد
روی صحرا خبر از عرصهٔ محشر میداد / اندر آن لحظه[6] که محمل ز مقابل میبرد
سنگ بر سینه‌زنان ، اشك‌فشان ، جامه دران / ناقهٔ[7] خویش مراحل به مراحل میبرد
هر قدم خاك ازین واقعه بر سر میریخت / محملش را ز اعالی به اسافل میبرد
در دلش بود که از دهر گرانی ببرد / بسکه بار غم ازین واقعه بر دل میبرد
بسکه آشفته در آن بادیه[8] ره می پیمود / در عجب بود که چون راه به منزل میبرد

محمل آمد به درشهر مباشید خموش
سینه‌هارا بخراشید و بر آرید خروش

کاه پاشید به سر ، نالهٔ جانکاه کنید / خلق را آگه ازین ماتم ناگاه[9] کنید
بدوانید به‌اطراف‌جهان پیك[10] سرشك / همه‌را ز آفت این سیل غم، آگاه کنید
کوچه‌هارا چو ره‌کاهکشان گردانید / مشعلی[11] چندچوخورشید پراز کاه کنید

۱ـم: خراشنده. ۲ـم: زتو. ۳ـم: بدان.
۴ـل: ساربان ناقه بره برزنی و بشتابید. ۵ـل: وادیهٔ.
۶ـل: عرضه. ۷ـل: نامهٔ. ۸ـل: وادیه.
۹ـم: ناله و این‌آه. ۱۰ـل: سیل. ۱۱ـم: مشعل.

تا به دامن همه چون شده گریبان بدرید عالم از آتش دل بر علم آه کشید
خلق انبوه بریدند الفها بر سر مشعل و شمع به این طایفه همراه کنید
آسمان مجمره افروخته میسازد عود چشم بر مجمر افروختهٔ ماه کنید
در خور مرتبهٔ چرخ بلند است این کار دست از پایهٔ نعشش[1] همه کوتاه کنید
نعش[2] اورا چو فلك قبلهٔ خود میخواند
چرخ بر دوش نهد وین شرف خود داند



۱ـم: نشستن. ۲ـل: نقش.

سوکواری برمرگ برادر

۱۱

آه ای فلك ز دست تو و جور اخترت
کردی چوخاك پست مرا ، خاك برسرت
جز عکس مدعا ز تو کس صورتی ندید
تاریك باد آینهٔ مهر انورت
مشمار برق آه جگرسوز من به هیچ
با خاك تیره گر ننمایم برابرت
شد کشته عالم وتوهمان در مقام جنگ
ای تیز جنگ کند نگردید خنجرت
تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاك
هرگز تهی نمیشود از زهر ساغرت
سد داد خواه هر طرفی ایستاده لیك
دست که میرسد به عنان تکاورت
چندین شکست کار من دلشکسته چیست
ای هرزه گرد نیست مگر کار دیگرت
کشتی مرا ز کینه[1] به تیغ زبون[2] کشی
گویا نشد دچار کس از من زبون ترت
بادا سپاه روز تو یارب که هیچ یار
نور وفا نیافت ز شمع مه و خورت
چون‌جویم ازتو مهر که برخاکش‌افکنی
گیرد اگر چه مهر جهانگیر[3] در برت
بگسل طناب خیمهٔ لعبت که سوختم
زین بازل ملال فزای مکررت
گو زرد از خزان فنا شو که هیچ بار
جز بار دی ندید کس ازچرخ اخضرت

نسبت به‌من‌غریب‌طریقی گزیده‌ای
گویا هنوز شعلهٔ آهم ندیده ای

یاران رفیق وهمنفس و یار من کجاست
مردم ز غم ، برادر غمخوار من کجاست
من بیخودانه سینه بسی کنده‌ام ز درد
گویید مرهم دل افکار من کجاست
دارم تنی به صورت طاووس داغ داغ
توتی زبان نادره گفتار من کجاست
بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع
آتش نشان آه شرر بار من کجاست

۱ـ ل: به کینه. ۲ـ ل: زبان. ۳ـ م: جهان گرد.

بی‌یار و بی کسم، چه کنم، چیست فکر من / آنکس که بود یـار وفادار من کجاست
در کنج غم چراغ دلم[1] مرد، بسکه سوخت / روشن نشد که شمع شب تار من کجاست
بیمار بود آنکه غمش ساخت بیخودم / آگاهیم دهید که بیمار من کجاست
با خواب نور دیده به سیلاب گریه رفت / آن نور بخش دیدهٔ بیدار من کجاست
دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را / ای همدمان مراد دل زار من کجاست
روز خزان نهاد گلستان عمر من / آن گل که بود رونق گلزار من کجاست
گوهر شناس و جوهری نظم و نثر کو / جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست
یاری نماند و کار من از دست میرود / آن یار را که بود غم کار من کجاست

در خاک رفت گنج مرادی که داشتیم[2]
مارا نماند خاطر شادی که داشتیم[2]

پایان ترکیب‌بندها



۱ـ ل: غمم.
۲ـ ل: داشتم.

ترجیع‌بندها

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است
شوینده آلایش هر بود و نبود است
بی‌زیبق و گوگرد که اصل زر کانی‌ست
مفتاح در گنج طلا خانهٔ جود است
بی گردش خورشید کم و بیش حرارت
کان زر ازاو هرچه فراز است و فرود است
قرعی نه وانبیقی وحلی و نه عقدی
در بوته گداز زر و نه نارو نه دود است
سیماب در او عقد وفا بسته بر آتش
ازهر دو عجب اینکه نه بود و نه نمود است
هم عهد در او سود و زیان همه عالم
وین طرفه که در وی نه زیان است و نه سود است
در عالم مستی که ز هستی به در آییم
مارا چه زیان ازعدم سود وجود است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده هستیم

مطرب به نوای ره ما بی خبران زن
تا جامه دارنیم ره جامه دران زن
آورد خمی ساقی و پیمانه بر آن زد
تو نیز بجوساز خود وزخمه بر آن زن
زان[1] زخمه که بی‌حوصله ازشحنه هراسد
خنجر کن[2] وزخمش به دل بی جگران زن
آن نغمه برآور که فتد مرغ هوایی
زان رشته گره برپر بیهوده پران زن
بانگی که کلاه از سر عیوق در افتد
بر طنطنهٔ کوکبهٔ تاجوران زن
این میکده وقف است و سبیل است شرابش
برجمله صلایی زکران تا به کران زن
بگذار که ما بی‌خود ومدهوش بیفتیم
این نغمهٔ مستانه به گوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

ساقی بده آن می که زجان شور برآرد
بر دار اناالحق سر منصور برآرد
آن‌می که فروغش‌شده خضر ره موسی
آتش ز نهاد شجر طور برآرد

۱ـ م: آن زخمه.
۲ـ م: کش.

آن‌می که افق‌چون شودش‌دامن ساغر خورشید ز جیب شب دیجور بر آرد
آن‌می که چو ته‌مانده‌فشانند به‌خاکش سد مردهٔ سرمست [1]سراز گور بر آرد
آن‌می که گر آهنگ کند بردروبامم[2] ماتم ز شعف زمزمهٔ سور بر آرد
آن‌می که چو تفسیده [3]کندطبع فسرده سد « العطش » از سینهٔ کافور بر آرد
آن‌می به کسی‌ده که به‌میخانه نرفته‌ست تا آن میش از مست و زمستور بر آرد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی‌میی هست در این‌میکده‌مستیم

کو مطرب‌خوش نغمه که‌آتش‌اثر آید کان نغمه بر آرد که زجان‌دود بر آید
آن‌نغمه که سر ّمی ومیخانه کند فاش تا زاهد پیمانه شکن شیشه‌گر آید
آن‌نغمه که‌چون‌شعله[4]فروزد به‌در گوش از راه نفس بوی کباب جگر آید
آن‌نغمه که‌چون گام‌نهد بر گذرهوش[5] جان رقص کنان برسر آن رهگذر آید
آن‌نغمهٔ شیرین که پرد روح به‌سویش مانند مگس کاو به سلام شکر آید
آن نغمهٔ پرحال که در کوی[6] خموشان هر ناله‌اش از عهدهٔ سدجان به در آید
زآن نغمه خبرده به مناجاتی مسجد بی[7] آنکه‌چوما ازدوجهان بی‌خبر آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی‌میی هست در این‌میکده‌مستیم

دیری‌ست که ما معتکف دیر مغانیم رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
لای ته خم سندل سر ساخته یعنی ایمن شده از درد سر کون و مکانیم
چون‌کاسه شکستیم نه‌پرماند و نه‌خالی بی کیسهٔ بازار چه سود وچه زیانیم
ما[8] هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم هرچند[9] که اندر گرو رطل گرانیم
شیریم سر از منت [10] ساطور کشیده قصاب غرض را نه سگ پای دکانیم

۱ـچ: پوسیده. ۲ـم‌وچ: درماتم. ۳ـل: افسرده.
٤ـم:شعب. ٥ـچ:زبر گوش . ٦ـچ:گوش.
۷ـچ:تا. ۸ـل: با .
۹ـل: وین‌طرفه. ۱۰ـچ:زحمت .

پروانه‌ای از شعلهٔ ما داغ ندارد هرچند که چون شمع سراپای زبانیم
هشیارشودهر که‌دراین‌میکده‌مست‌است اما دگرانند چنین ، ما نه چنانیم

ما گوشه نشینان خرابـات الستیم
تابوی میی‌هست‌در این میکده مستیم

رندان خرابات سر و زر نشناسند چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند
بی‌خود شده و برده وجودوعدم از یاد درویش ندانند و توانگر نشناسند
رطلی که بغلتید شناسند و دگر هیچ دور فلك و گردش اختر نشناسند
یابند که در ظلمت میخانه حیات است[1] آن‌چشمه که میجست سکندر نشناسند
بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند غیر از می چون خون کبوتر نشناسند
دشنام و دعا را برایشان دویی نه شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند
هستند شناسای می و میکده چون ما فردوس ندانسته ز کوثر نشناسند

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی‌میی‌هست‌دراین میکده‌مستیم

تا راه نمودند به ما دیر مغان را خوش میگذرانیم جهان گذران را
از مغبچگان بسکه در او غلغل شادیست نشنیده کس آوازهٔ اندوه جهان را
دیری نه[2] ، بهشتی ، ز می و مغبچه دروی از کوثر وازجام[3] فراغت دل و جان را
آن‌دیر که هرمست که‌آنجا[4] گذر انداخت خود گم‌شدو گم کردزخود[5] نام‌ونشان را
دیری که سر از سجدهٔ بت باز نیاورد هر کس که‌در اوخوردیکی‌رطل گران را
مسجد نه که در وی می ومی خواه نگنجد سد جوش‌دراین‌راه[6] هم‌این‌را وهم‌آن را
غلتیده چو ما پیش بتی[7] مست به بـویی هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی‌هست دراین میکده‌مستیم

۱ـ م: حیاتیست . ۲ـ م: دیری ز . چ: دیری‌که . ۳ـ چوم: حور .
٤ـ چ: این‌دیرکه سرمست درآنجا . ٥ـ چ: دراو.
٦ـ م و چ : دیر . ۷ـ موچ : بت .

ترسا بچه‌ای کزمی و جامش حبرم نیست — خواهم برمش نام ولی آن جگرم نیست
کافر شدم از بسکه کنم سجده به پایش[1] — اینست که زناری از او بر کمرم نیست
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست — در حلقهٔ تسبیح شماران[2] گذرم نیست
آنجا که صلیب است نمودار سر دار — پایم شد و کم گشت وسراغی ز سرم نیست
گر خدمت خنزیر کند امر چه تدبیر — گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست
شیخی پس سد چله پی دختر ترسا — آن کرد ، از او غیرت دین بیشترم نیست
ترسا بچه گو باده از این مست ترم ساز[3] — تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی‌هست دراین میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم — زنار مغان در سر بازار ببندیم
سد بوسه به‌هر تار دهیم[4] از پی تعظیم — تسبیح بتش بر سر هر تار[5] ببندیم
گر صومعه داران مقلد نپسندنـد — هر چند گشایند دگر بار ببندیم
معلوم که بر دل چو در لطف گشاید — آن‌عشق که برخویش به‌مسمار[6] ببندیم
برلب تری باده و خشك ارنم او حلق — پیداست چه طرف از در خمار ببندیم
آن‌باده‌خوش‌آید که دودبرسروبرگوش — راه سخن مـردم هشیـار ببندیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست دراین میکده‌مستیم

خواهم که شب جمعه‌ای از خانهٔ خمار — آیم به در صومعهٔ زاهد دین دار*
در بشکنم و از پس هر پردهٔ زرقـی — بیرون فکنم از دل او[7] سد بت پندار
برتن درمش‌خرقهٔ سالوس وازآن زیر — آرم به در صومعه سد حلقهٔ زنار

۱ــ ل: ازبسکه کنم‌سجدهٔ بت‌پیش . چ: ازبس کنمش‌سجدهٔ ... ۲ـ ل: گذاران.
۳ـ ل: کن. ٤ـ ل: نهیم. ٥ـ چ: زنـار. ٦ـ چ: چومسمار.
* این‌بند در م نیامده وگویا رونویسگر این‌دستنویس ازآنرو آنرا نیاورده‌که درآن‌راز «زاهدان دیندار» و «صومعه‌داران ریایی» آشکارا شده است .
۷ـ ل: دراو .

مردان خدا رخت کشیدند به یکبار — چیزی به‌میان نیست بجز جبه و دستار
این صومعه داران ریایی همه زرقند — پس تجربه کردیم همان رند قدح خوار
می‌خوردن ما عذر سخن کردن ما خواست — بر مست نگیرند سخن مردم هشیار

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

رفتم به در مدرسه[1] و گوش کشیدم — حرفی که به انجام برم[2] پی، نشنیدم
سد اصل سخن رفت و دلیلش همه مدخول[3] — از شك و گمانی به یقینی نرسیدم
بس عقده که حل گشت در او هیچ نبسته — یك در نگشودند ز سد قفل کلیدم
گفتند درون آی و بین ماحصل کار — غیر از ورقی[4] چند سیه کرده ندیدم
گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند — هر مسألهٔ عشق کز ایشان طلبیدم[5]
جستم می منصور ز سرحلقهٔ مجلس — آن میطلبی گفت که هرگز نچشیدم[6]
دیدم که در او دردسری بود و دگر هیچ — با دردکشان[6] باز به میخانه دویدم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

المنّة لله که ندارم زر و سیمی — کز بخل خسیسی شوم، از حرص لئیمی
شغلی نه که تا غیر برد مایدهٔ خلد[7] — باید زپی جان خود افروخت جحیمی
نه عامل دیوان و نه پا در گل زندان — نی[8] بستهٔ امیدی و نی[9] خستهٔ بیمی
ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی — یك گوشهٔ نان بس بود و پاره گلیمی
بهر شکمی کاوست پی مزبله مزدور — در یوزهٔ هر سفله[10] بود عیب عظیمی
زانجا که بود سیری چشم و دل قانع — ده روز بسازم نه به قرصی که به نیمی

۱ـ م: میکده. ۲ـچ: برد. ۳ـچ: معقول.
۴ـ م: ورق. چ: درمی. ۵ـ م: نشنیدم.
۶ـ چ: نشنیدم. ۷ ـل: شغلی که نه باغیر برو مایدهٔ خلد.
۸ و ۹ـ ل: نه. ۱۰ـ م: سفره.

گر روح غذا گیرد از آن[1] باده که ماراست سد سال توان زیست به تحریك نسیمی

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست، در این میکده مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه کو مطرب وسازی که بگویم به ترانه
خواهم که سر آوازه‌ای از تازه بسازم[2] کآرند به بازار به آواز چغانه
سر کندن وانداختنش را چه توان گفت مرغی که نه آبی طلبیده‌ست و نه دانه
درعهد که بوده‌ست که یك بار شنوده‌ست تاریخ جهان هست فسانه به فسانه
بلبل هدف تیر نمودن که پسندد خاصه که بود بلبل مشهور زمانه
جز عشق و محبت گنهم چیست، چه کردم ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
ساقی سخن مست[3] دراز است، بده می تا درد سر شکوه کشد یا زمیانه

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

گر شکوه‌ای آمد به زبان بزم شراب است باید که بشویند ز دل عالم آب است
زینش نتوان سوخت گر[4] از خویش بنالد آن مرغ که در روغن خود گشته کباب است
ابری برسد روزی و جانش به تن آید آن ماهی تفسیده که در آب سراب است
گر قهقهه‌اش نیست مخوان مرغ به کویش[5] آن کبك که آرامگهش جای عقاب است
پا در گلم و مقصد من دور حرم لیك تا چون بر هم ز آنکه رهم جمله خلاب[6] است
وین طرفه که بارم همه شیشه‌ست پر از می وقتی که شود شیشه تهی، کار خراب است
کو خضر که تا باز کند[7] چشم و ببیند[8] خمخانه و خمها که پر از بادهٔ ناب است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

میخانه که پرورده‌ام از لای خم او بادا سر من خاك ته پای خم او

۱ـ م: این. ۲ـ م: کنم ساز. ۳ـ ل: عشق.
٤ـ ل: درخت که. ٥ـ ل: ملولش. ٦ـ ل: سراب
۷ـ م: کنم. ۸ـ م: ببینم.

حیف است بزیر سر من ، بر سر من[1] نه آن خشت که بوده‌ست به بالای خم او
در خدمتم آنجا که برای گل تسبیح خاکی به کف آرم مگر از جای خم او
سوری وچه سوری‌ست که‌در عقد کس آید بنت العنب آن بکر طرب زای خم او
توفان چه کند کشتی نوحش چه نماید آبی که زند موج ز دریای خم او
در زردی خورشید قیامت به خود آییم ما را که صبوحی ست ز صهبای خم او
ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده‌مستیم

وحشی مگر آن زمزمه از چنگ برآید کز عهدهٔ شکر می ساقی به در آید
آن ساقی باقی که پی جرعه کش او خورشید قدح ساز و فلك شیشه گر آید
آن درد که در میکدهٔ او به سفالی ست لطفی‌ست که کرده‌ست چو درجام‌زر آید
خواهد ز سبوی می او[2] تاج سر خویش آن کس که سدش بندهٔ زرین کمر آید
در کوچهٔ میخانهٔ او گر فکنی راه بس خضر سبو کش که ترا در نظر آید
گر در بزنی ، سد قدحت پیش دوانند آن وقت که آواز خروس سحر آید
گومیرشبش گیر و بزن سخت وببررخت مستی که شبانگاه از آنجا به در آید
ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی‌میی‌هست‌در این‌میکده‌مستیم

پایان ترجیع بندها

۱ـل: او. ۲ـل: سر آن.

رُباعیہا

۱

یارب که بقای جاودانی بادا کامت بـادا و کامرانی بادا
هراشربه‌ای کزپی درمان‌نوشی خاصیت آب زندگانی بادا

۲

عشرت بادا صبح‌تو و شام ترا آغاز تو را خوشی وانجام‌ترا
شبهای ترا باد نشاط شب عید نوروز ز هم نگسلد ایام ترا

۳

شد یار و به‌غم ساخت گرفتار مرا نگذاشت به درد دل افکارمرا
چون سوی‌چمن‌روم که از بادبهار دل‌میترقد چو غنچه، بی‌یار،مرا

۴

جان سوخت زداغ دوری[1] یار مرا افزود سد آزار بر آزار مرا
من کشتنیم کز او جدایی جستم ای‌هجر به جرم این بکش‌زارمرا

۵

از بهر نشیمن شه عرش جناب بنگر که چه خوش‌دست به‌هم‌داداسباب
گردید سپهر خیمه و انجم میخ شد سدره‌ستون و کهکشان گشت طناب

۱ـ ل: فرقت.

۶

اندر ره انتظار چشمی که مراست
بی نور شد و وصال تو ناپیداست
من نام بگرداندم[1] و یعقوب شدم
ای یوسف‌من نام تو یعقوب چراست

●

۷

آن‌سرو که جایش دل‌غم‌پرور ماست
جان در غم بالاش گرفتار بلاست
از دوری او به ناخن محرومی
سد چاك زدیم سینه جایش پیداست

●

۸

پیوستن دوستان به‌هم آسان است
دشوار بریدن است و آخر آن‌است
شیرینی وصل را نمیدارم دوست
ازغایت تلخیی که در هجران‌است

●

۹

شاها سر بخت بر در دولت تست
یك‌خیمه‌فلك زاردوی‌شوکت‌تست
گر خیمهٔ چرخ را ستونی باید[2]
اندازه ستون خیمهٔ رفعت تست

●

۱۰

اکسیر حیات جاودانم بفرست
کام دل و آرزوی جانم بفرست
آن‌مایه که‌سرمایهٔ‌عیش‌وطرب‌است
آنم بفرست و در زمانم بفرست

●

۱۱

شوخی که خطش آیهٔ فرخ فالی‌ست
نادیدن آن موجب سد بد حالی‌ست
تا شمع رخش نهان شد از پیش نظر
شد دیده تهی ز نور وجایش خالی‌ست

●

۱ـ ل: بگردانم.
۲ـ ل: ستون‌می‌باید.

۱۲

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست — این صبر هراسنده ولی یارم نیست
دندان به جگر نهادنی می‌باید — اما چه کنم صبر جگردارم نیست

●

۱۳

مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت — مهری نه چواین مهر که میدانی داشت
این مهر نه عاشقی ست، مهری ست که آن — با یوسف مصر پیر کنعانی داشت

●

۱۴

شاها سر روزگار پامال تو باد — گردون ز کتل کشان اجلال تو باد
هر صید مرادی که بود در عالم — فتراك پرست رخش اقبال[1] تو باد

●

۱۵

شاها چو کمان قدر به فرمان تو باد — چون گوی فلك درخم چوگان تو باد
آن سینهٔ پرداغ که خصمت دارد — صندوقهٔ تیر های پران تو باد

●

۱۶

صید افکنی مراد آیین تو باد — عیوق شکارگاه شاهین تو باد
هرسر که نه در پای سمند تو بود — بربسته به‌جای طبل برزین تو باد

●

۱۷

شاها دوجهان عرصهٔ درگاه تو باد — آفاق پرازخیمه و خرگاه[2] تو باد
این خیمهٔ بی‌ستون که چرخش خوانند — قایم به ستون خیمهٔ جاه تو باد

●

۱ــ ل: اجلال. ۲ــ ل: درگاه.

۱۸

جرم است سراپای من خاك نهاد لیکن بودم به عفو او خاطرشاد
ای‌وای اگر عفو نباشد، ای‌وای فریاد اگر جرم نبخشد ، فریاد

●

۱۹

کوی تو که آواره[1] هزاری دارد هر کس به‌خود آنجا سرو کاری دارد
تنها نه منم[2] تشنهٔ دیدار ، آنجا جاییست که خضر هم گذاری دارد

●

۲۰

وحشی که همیشه میل ساغر دارد[3] جز باده کشی چه‌کار دیگر دارد[4]
پیوسته کدویش زمی ناب پر است یعنی که مدام باده در سر دارد[5]

●

۲۱

گر کسب کمال میکنی میگذرد ور فکر مجال میکنی میگذرد
دنیاهمه سر به‌سر خیال است، خیال هر نوع خیال میکنی میگذرد

●

۲۲

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد با کس سخن‌ازداغ نهان نتوان کرد
اینها که من از جفای هجران دیدم یك شمه به سدسال بیان نتوان کرد

●

۲۳

تیرت چو ره نشان پران گیرد هر بار نشان زخم پیکان گیرد
از حیرت آن قدرت بخت اندازی مردم لب‌خود بخش به‌دندان گیرد

●

۱ـ ل: سر گشته. ۲ـ ل: نه‌من و. ۳و۴و۵ـ ل: داری.

۲۴

دل زان بت پیمان گسلم میسوزد   برق غم او متصلم میسوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب   یاران چه کنم ، وای دلم میسوزد

●

۲۵

یارب که زمانه دلنوازت باشد   ایّام همیشه کار سازت باشد
رخش تو سپهر وزین رخش تو هلال[1]   خورشید به جای طبل بازت باشد

●

۲۶

میخواست فلك که تلخ کامم بکشد   نا کردهٔ می طرب به جامم ، بکشد
بسپرد به شحنهٔ فراق تو را   تا او به عقوبت تمامم بکشد

●

۲۷

شاها به عداوت تو کس یار[2] نشد   کاو در نظر جهانیان خوار نشد
با نشأهٔ خصمی تو آنکس[3] که بخفت   در خواب شد آنچنان که بیدار نشد

●

۲۸

آنان که[4] به کویی نگران میگردند.   پیوسته مرا به قصد جان میگردند
از رشك نبات میدهم جان که چرا[5]   گرد سرهم نام فلان میگردند

●

۲۹

آن زمره که از منطق ما بی‌خبرند   سد نغمهٔ ما به بانگ زاغی نخرند
زاغیم شده به عندلیبی مشهور   مادیگر و مرغان خوش الحان دگرند

●

۱ـ ل : ... وزین تو رخش سپهر .
۲ـ ل: یار.
۳ـ ل: هرکس .
۴ـ ل: آنها که .
۵ـ ل: جان دهم زانکه چرا .

۳۰

مجنون به من بی سر و پا می‌ماند غمخانهٔ من به کربلا می‌ماند
جغدی به‌سرای من‌فرود آمدو گفت کاین خانه به ویرانهٔ ما می‌ماند

۳۱

ای چرخ مرا دلی‌ست بیداد پسند بیمم دهی از سنگ حوادث تا چند
من شیشه نیم که بشکند سنگ توام مرغ قفسم که گشتم[1] آزاد ز بند

۳۲

یا صاحب ننگ و نام میباید بود یا شهرهٔ خاص و عام میباید بود
القصه کمال جهد[2] میباید کرد در وادی خود تمام میباید بود

۳۳

در کوی توام پای تمنّا نرود من سعی بسی کنم ولی پا نرود
خواهم که‌ز کویت روم‌امّا چه کنم کاین بیهده گرد پا دگرجا نرود

۳۴

تا پای کسی سلسله آرا نشود اورا سر قدر آسمان سا نشود
باز ار نشود صید ونیفتد در قید او را به سردست شهان جا نشود

۳۵

در صید گهت که جان‌طرب ساز آید سیمرغ اسیر چنگل باز آید
هر جا که صدای طبل باز تو رسد سد مرغ دل از شوق به پرواز آید

---

۱ ـ م: کردم. ۲ـ ل: سعی

۳۶

از دیده ز رفتن[1] تو خون می‌آید ‌ ‌ ‌ بر چهره سرشك لاله گون می‌آید
بشتاب که بی تو جان ز غمخانهٔ تن[2] ‌ ‌ ‌ اینك به وداع تو برون می‌آید

●

۳۷

خوش آن که ره عشق بتی پیما ند ‌ ‌ ‌ برخاك رهش[3] روی ارادت ساید
یك سو نظرش که غیر پیدا نشود ‌ ‌ ‌ دل در طرفی که یار کی می‌آید

●

۳۸

تاشکل هلال گردد ازچرخ پدید ‌ ‌ ‌ کز بهر در شادی عیداست کلید
روز وشب عمر بی زوالت باشد ‌ ‌ ‌ مستلزم اجر روزه و شادی عید

●

۳۹

نوروز شد وبنفشه از خاك دمید ‌ ‌ ‌ برروی جمیلان چمن نیل کشید
کس را به سخن نمیگذارد بلبل ‌ ‌ ‌ درباغ مگرغنچه به‌رویش خندید

●

۴۰

آهنگ سفر میکند آن ماه عذار ‌ ‌ ‌ ای جان که[4] نفس گیر شدی ناله بر آر
در محملش آویز دلا همچو جرس ‌ ‌ ‌ وز ناله و فریاد زبان باز مدار

●

۴۱

یارب که در این دایرهٔ دیر مدار ‌ ‌ ‌ باشی ز چنان زندگیی[5] برخوردار
کایام شریف عیدش ار جمع کنند ‌ ‌ ‌ سد عمر ابد به‌هم رسد بلکه[6] هزار

●

---

۱ ـ ل: برفتن. ۲ـ ل: مشتاب بسی که جان زغم‌خانهٔ تن. ۳ـ م: رهت ل: روش.
۴ـ م: چه. ۵ـ ل: دایرهٔ. ۶ـ م: ملك.

۴۲

دانی شاها که مهر فرخنده اثر　　تحویل حمل نمودو بودش چه نظر
تاروز نشاطت که به گلشن گذرد　　هرروز فزونتر بود ازروز دگر

۴۳

ای صیت معالجات تو عالم گیر　　وآوازهٔ تو کرده جهان را تسخیر
یارب که جدامبادتا عالم هست　　صحت زتنت چو نوراز بدرمنیر

۴۴

آن شمع که دوش بود تب تا سحرش　　صحت پی رفع تب درآمد ز درش
تب از بدنش راه گریزی میجست　　فصّاد جهاند از ره نیشترش

۴۵

ای منشأ دانایی وای مایهٔ[1] هوش　　بفرست ازآن که[2] تاسحر خوردم دوش
بسیار نه، کم نه[3]، آنقدر بخش که من　　هشیار نگردم و نمانم[4] مدهوش

۴۶

ای جان و تنم مطیع وشوق تو مطاع　　رفتی وجدا زان رخ خورشید شعاع
هیهات که جان وداع تن کرد و نداد　　چندان مهلت که تن شتابد بوداع

۴۷

فن تووسد هزار برهان کمناك　　شغل من ويك جهان خيالات محال
تو منزوی مدرسهٔ عالی فضل　　من بیهده گرد راست بازارخیال

۱ـل: صاحب .　۱ـل: آنچه.　۳ـم: نه بیش و نه کم .　٤ـم: نمانم ونگردم.

۴۸

در نامه رقم ز خانه ای یافته ام — وز عنبر تر[۱] شمامه ای یافته‌ام
ازشوق دمی هزار بارش خوانم — گویی‌تو که گنج‌نامه‌ای[۲] یافته‌ام

۴۹

تا کار جهان به کام کس نیست مدام — عیش تو مدام باد و کار تو تمام
در مجلس عشرت تو غم خوردن دهر — یارب که بود چو روزه در عید حرام

۵۰

تا در ره عشق آشنای[۳] تو شدم — با سد غم و درد مبتلای[۴] توشدم
لیلی وش من بحال زارم بنگر — مجنون زمانه از برای تو شدم

۵۱

امشب همه‌شب ز هجر نالان بودم — با بخت سیه دست و گریبان بودم
قربان‌شومت دی به که‌همره بودی — کامشب‌همه‌شب‌به‌خویش‌گریان‌بودم

۵۲

از آبله ای تازه گل باغ ارم — حاشا که‌شود[۵] طراوت‌روی‌تو کم
نی جوهر حسن‌لاله‌است ازژاله — نی زیور خوبی گل‌است‌ازشبنم

۵۳

ای آنکه به یکرنگی تو متّصفم — در بندگیت مقرّم و معترفم
با «قاف» و«ر» و «الف،ب» و«ه»زکرم — بفرست بدست «غین» و «لام» و «الفم»

۱ـل: وزغمزهٔ تر.
۲ـم: خانه‌ای.
۳ـل: مبتلای.
۴ـل: آشنای.
۵ـل: بود.

۵۴

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
وقت است که دست از دهن بردارم از دست غمت هزار بیداد کنم

۵۵

رخسار تو ای تازه گل گلشن جان کـز آبلـه شبنمی نشسته ست بر آن
لاله ست ولی آمده با ژاله قرین[۱] ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

۵۶

تا بود چنین بود و چنین است جهـان از حادثهٔ دهر کرا بود امـان
بلقیس اگر به ملك جـاویدان رفت[۲] جاوید تو مانی ای سلیمان زمان

۵۷

خورشید که هست شمسهٔ هفت ایوان خواهی که بگویمت که چون گشت عیان
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ ماندش ز ستون خیمه بر چرخ نشان

۵۸

در نفی رخ شمع شبی راند[۳] سخن روزش دیدم گرفته کنجی[٤] مسکن
مانندهٔ عاصیی که در روز جزا با روی سیاه سر بر آرد ز کفن[٥]

۵۹

ای مدت شاهی جهان مدّت تو در عید سرور خلق از دولت تو[٦]
گر عید تواند که مجسم گردد آید ز پی تهنیت خلعت تو

۱ـل: برون. ۲ـل: شد. ۳ـل: گفت. ٤ـل: جایی.
٦ـل و ج: با روی سیه بر آورد سر ز کفن. ٦ـل: درعید سرور خلقی از مدت تو.

۶۰

ای رفعت وشان فروترین پایهٔ تو — خوبی یکی از هزار پیرایهٔ تو
از بهر خدا سایه ز من باز مگیر — ای سایهٔ رحمت خدا سایهٔ تو

۶۱

خوش آن که شود بساط مهجوری طیّ — در بزم وصال می کشم پی در پی
میجویمت آنچنان که مهجور وصال — مشتاق توام چنان که مخمور به‌می

۶۲

گردر خور مهرم احترامی بودی[۱] — نزدیك توام قدر تمامی بودی
من‌میگفتم که‌عشق‌من تا به کجاست — گرزانطرف ازعشق[۲] مقامی بودی

۶۳

ای کاش برات من براتی بودی — کر مفلسیم خط نجاتی بودی
بالله که آنچنان براتی می بود[۳] — گر از طرف تو التفاتی بودی

۶۴

در عهد معالجات تو بیماری — بیکار شد از شیوهٔ[۴] خلق آزاری
نی از پی[۵] آزار به سوی تو شتافت — آمد که شکایت کند از بیکاری

۶۵

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی — لازم نبود که طبع خود رنجانی
من‌بودم‌ودیدنی‌چواین‌هم منع است — آن نیز به یاران دگر ارزانی

۱-ل: اختری میبودی. ۲-ل: گرآنطرف‌عشق.
۳-ل: بالله گرآنچنان براتی بودی . ٤-ل: پیشهٔ. ٤-م: سر.

۷۶

ای درگه تو عید گه روحانی در تهنیتت هم انسی و هم جانی
از لطف تو عیدیی طمع دارم لیك ترسم که توام طفل طبیعت خوانی

●

پایان رباعی‌ها



مثنویها

گله‌ای دارم ازتو و گله‌ای — که نگنجد به‌هیچ حوصله‌ای
گله‌ای دود در دماغم ازآن — گله‌ای باد برچراغم ازآن

در گله‌گزاری و ستایش

اهل دارالعباده غیر از شاه — کش خدا دارد از گزند نگاه
کیمیای حیات خسته[1] دلان — خوی زدای جبین منفعلان
چشم‌حلمش[2] خطاپوش همه — بانگ منعش برون ز گوش همه
دارم از بله[3] تا به دانشمند — به طریق ادب سؤالی چند
اولا یك سؤالم این ز شماست — که بگویید اختراع کجاست
که هنرمندی افسری سازد — نه به طرحی که دیگری سازد
افسری از زرش عصابه و ترك — خیره زو چشم عقل و دیدهٔ درك
کرده پیرایه‌اش ز گوهر و در — از درش گوش هوشمندان پر
طرح آن[4] اختراع طبع سلیم — نه باندام[5] تاج‌های قدیم
برد آن‌را برون ز مجلس شاه — ایستاده که کی بیابد راه
چون شود بخت‌یار ویابد بار — کارش افتد به‌عرض[6] صنعت‌کار
فرصت عرض آن هنر یابد — اندکی راه بیشتر یابد
آورد ناگه از صف بالا — پیش بهر شکست آن کالا
تاج دوزی به‌رسم همکاری — تاجی از تاج های بازاری
نه‌که تاج نوی، کهن تاجی — ترك آن هر یکی ز حلاجی
پاره‌ای شال و پاره‌ای مخمل — شال آن خوب و مخملش مهمل
بوریا با حریر پیوسته — بر هم از لیف پاره‌ای بسته

۱ــ ل: مرده. ۲ــ ل: خلقش. ۳ــ ل: ابله.
۴ــ ل: او. ۵ــ ل: نه‌بآن‌دام. ۶ــ ل: بدست.

کرده محکم بر او به موی دمی / سخت خر مهره‌ای به پار دمی
مهره‌ای را که برده نکبتیی[1] / هر یك از ته بساط محنتیی[2]
دوخته بی مناسبت هر سوش / که منم اوستاد تاج فروش
هست تاج مرصعی تاجم / میفروشم به شه که محتاجم
اول این تاج را ببیند شاه / زانکه تاجی‌ست سخت خاطر خواه
پادشاهان هند این افسر / میخریدند سد برابر زر
من ندادم که مفت و ارزان بود / قیمتش سد برابر آن بود
خرد[3] از صنعتش فرو ماند / هر که این‌جنس دوخت ، او داند[4]
چون که تعریف آن‌به‌جای آرد / نظر از جمع زیر پای آرد
گوید ای مرد تاج زر پیرای / که چو کفشی فتاده در ته پای
ما نمودیم کار و حرفت خویش / تو بیا و بیار صنعت خویش
نوبت تست ، کار خود بنمای / تاج گوهر نگار خود بنمای
کاین بزرگان هنر شناسانند / ناقدانند و زر شناسانند
واقفان دقایق هنرند / هر یکی بهتر از یکی دگرند
اودراین گفت‌وگوی خاطرجمع[5] / که‌دگرهاچودودو اوست چوشمع
وه چه شمعی که آفتاب منیر / پیش او جمله همچو ذره حقیر
واقف رنج هر سخن سنجی / عقده دان طلسم هر گنجی
سر ز آداب دانی اندر پیش / او به تعریف تاج کهنهٔ خویش
ریش کرده سفید واینش هوش / که کجا شاه و کهنه تاج فروش
آن که از تاج زر نماید عار / با چنان تاج کهنه‌ایش چه کار
زین سؤالم که رفت چیست‌جواب / زو بنالم نخست یا زاصحاب
همه قادر به منع او بودید / هیچ منعش چرا نفرمودید
مدعا زین چه بود حیرانم / خود بگویید ، من نمیدانم

۱ـ ل: محنتیی. ۲ـ ل: نکبتیی. ۳ـ م: خود.
۴ـ ل: میداند. ۵ـ م: صاحب‌جمع.



ای سخن را قبول و رد ز شما | خوبیش از شما و بد ز شما
هیزم از التفاتتان صندل | بوریا ز التفاتتان مخمل
زند را گر به لطف بنوازند | حکم فرمای مصحفش سازند
لیکن این سیمیاست محض نمود | گر نمودش بود ندارد بود
قلب ماهیت از شما ناید | آنچه آید ز سر، ز پا ناید
ریش و دستار نکته دان نبود | این محك جز به‌جیب جان نبود
محك جان به‌دست هر کس نیست | نقد جیب قبای اطلس نیست
نفس ظاهر که در برون در است | کی ز حال درونیش خبر است
مور در چاه کی خبر دارد | که ستاره کجا گذر دارد
پر سیمرغ بر دهد مگرت | که شود اوج قاف پی سیرت
پشه نازد بدین که[1] پر دارد | لیك عنقا پری[2] دگر دارد
کی به عنقا رسی تو با[3] مگسی | پر عنقا بجوی تا برسی
صعوه کز باز اخذ بال کند | پر خود نیز پایمال کند
نیست چون فرو زور بال گشای | گو به‌خود بند پشه بال همای
من به خود برنبسته‌ام این بال | که ز اوج اوفتم شوم پامال
این پری را که من برآوردم | باخود از جای دیگر آوردم
طایر فطرتم بلند پر است | جای پرواز گاه من دگر است
گر تو بر اوج من گذر یابی | همه عیب مرا هنر یابی
تو چه دانی به زیر سقف سرای | که[4] برون تا کجاست سیر[5] همای
تو همین سقف خانه بینی و بس | کش پرد پشه در هوا و مگس
نی نی آنسوی سقف جایی هست | قلهٔ قاف را هوایی هست
اوج پروازم ار بود انصاف | هست قایم مقام قلهٔ قاف

۱ـ ل: بدانکه. ۲ـ م: بچوی. ۳ـ ل: تا.
۴ـ م: کش. ۵ـ ل: ظل.

این ریاحین ز قاف روید و بس
کش نیاری تو در شمارهٔ خس

طوبی آن نخل باغ رضوانی
نشود خس گرش تو خس‌خوانی

سدره کش عرش منتها گردد
کی به نقص کسی گیا گردد

تو تبر بر درخت سدره زنی
لیك ترسم که بیخ خود فکنی

میبری بیخ و بر سر شاخی
سخت برقصد خویش گستاخی

گردنی کاو به تیغ جنگ کند
بر گلو راه لقمه تنگ کند

سوی بالا کند چو دود گریز
دست سیلی زنان آتش تیز

مرو این راه کاین ره خونخوار
حرب پای تهی‌ست با سرمار

شعله را تیغ تیز و تو مسکین
مرد برفین و جوشن مومین

ترسمت شعله بنگری وز بیم
بول بر خود کنی تومرد سلیم

هول این حربگاه روحانی
تا نیایی به حرب کی دانی

✡

ظل بکتاش بیگ تا جاوید
باد چون چتر بر سر خورشید

لامکان عرض عرصه گاهش باد
چرخ و انجم صف سپاهش باد

بر کمر آفتاب قرص زرش
قبهٔ سیم ماه بر سپرش

سلطنت در ثنای شوکت او
عاشق خدمت عدالت او

آنکه در کینش استوار آید
تن بی سر به پای دار آید

چون گره زد به گوشهٔ ابرو
دل گردان گریزد از پهلو

ز هر چشمش به غایتی قتال
که کشد گر گذر کند بدخیال

خنده چون از لبش پدید[1] شود
شام ماتم صباح عید شود

در بساطی که او جدل خواهد
چون اجل رخصت عمل خواهد

نیزه‌اش تا[2] سری بجنباند
یك جهان جسم بی روان ماند

آن کمان را که جان‌دهد به خدنگ
چون کند چاشنی به عرصهٔ جنگ

۱ـ م: بدید. ل: نوید.
۲ـ ل: چون.

زان صدا گر زه کمان آید — تیر بر سد هزار جان آید
گر کمند افکند براین ایوان — خمش افتد به گردن کیوان
تیغ او نیمکش نگردیده — سر سد صف ز دوش غلتیده
تیرش اندر کمان هنوز که مرگ — لشکری را نموده غارت برگ
چابکیهاش گر بر آن دارد — کرهٔ باد زیر ران آرد
کره‌ای آنچنان گسسته لگام — چون به نخجیر تازدش به دو گام
در زه آرد کمان سخت و به تیر — زخم سازد دو جانب نخجیر
شهسواری بدین سبکدستی — کس نیابد به عرصهٔ هستی
پایش اندر رکاب دولت باد — ابدش در عنان مدت باد
ای به تو اعتماد جاویدم — پشت بر کوه از تو امیدم
برگ امیدم از عنایت تست — نازش جانم از حمایت تست
گله‌ای دارم از تو و گله‌ای — که نگنجد به هیچ حوصله‌ای
گله‌ای دود در دماغم از آن — گله‌ای باد بر چراغم از آن
گله‌ام این که‌دی به‌مجلس عام — که در او بود خلق شهر تمام
زمره‌ای در شکست من بودند — جدّ نمودند و جهد فرمودند
ناقصی را که پیش اهل کمال — جای ندهند جز به صف نعال
جز در این شهر ز اهل ایامش — نشنیده‌ست هیچکس نامش
گر ورقها همه بگردانند — کافرم گر دو بیت ازاو[1] خوانند
عمری از فکر خویش‌را کشته — بسته بر هم ز شعر یك پشته
پشته‌ای را که بسته از اشعار — کس نخواهد گشودجز عطار[2]
شعر خشکی که گردرآب افتد — ماهی از آب در سراب افتد
بدل بارك‌الله و تحسین — معنی و لفظ را بر او نفرین
بر منش حکم برتری دادند — به شکست منش[3] فرستادند

۱ـ ل: آن.　۲ـ م: بازار.　۳ـ ل: نفس .

می توانستیش چو ازجا جست — کش نشانی به یك اشارهٔ دست
از تویك زهر چشم اگر دیدی — به خدا گر کسش دگر دیدی
بود یك‌چین ابرو از تو بسش — که شود بسته در گلو نفسش
گله چون نبودش دعا گویی — که نیرزد به چین ابرویی

✩

جاودان پادشاه و دولت شاه — شاه رحمت فزای زحمت کاه
مسندش پایتخت بخشش وجود — همتش پادشاه ملك وجود
دخل سد ملك خرج یك‌نفسش — بسته سیمرغ زلّهٔ مگسش
بر درش ایستاده دوش به دوش — هر طرف سد گدای‌مخمل‌پوش
دست او را ز شغل زر باری — هیچگه کس ندیده بیکاری
تا به احسان گشاده دارددست — هرگز انگشت باکفش ننشست
بسکه احسان اوست پیوسته — راه اغراق بر سخن بسته
شاه دشمن گداز دوست نواز — هردورا کارازاو،به سوز وبه ساز
دوست‌سوزی‌ست‌این که‌بامن کرد — کار من بر مراد دشمن کرد
چشم اینم نبود چون باشد — که ز من مدعی فزون باشد
وه چه گفتم که مدعی‌نی نی — با من او را چه قدرت دعوی
کیست‌او،هر ندان برنشناس — فرق ناکرده فربهی زآماس
من کیم نکته دان موی شکاف — سره و قلب دهر را صراف
اواگر شیشه است من سنگم — او اگر آینه‌ست من زنگم[4]
تا رسیدم به او تباه شدم[5] — تا گذشته بر او سیاه شدم[6]
کیست‌اوخوش‌نشین‌خوش باشی — که فتد چون مگس به هر آشی
کیستم من همای گردون پر — که نزد در هوای هردون پر

۱ـ م: نخل. ۲ـ ل: مرعم.
۳ـ م: رهرندان برنشناس م: مرتدان برنسناس.
۵ـ م: به‌وی‌تباه‌شدست. ۶ـ م: به‌وی سیاه‌شدست.

او اگر تیهوی‌ست من بازم ... او اگر سحر شد من اعجازم
هست تیهو زبون چنگل باز ... سحر گم‌شدچورو نمود اعجاز
کیست او پیر پر کرشمه‌و ناز ... از جوانانش چشم عرض نیاز
من کیم گشته در جوانی پیر ... از همه در نیاز ناز پذیر
او اگر طامع خوش آمد گوست ... طبع‌من قانع تغافل جوست
او اگر هر زمان پی درویست ... پیش‌من خرمن جهان به‌جویست
شاعر قانعم مجرد گرد ... ازهمه چیز واز همه کس فرد
دوجهان پیش‌من پشیزی نیست ... هیچ چیزم به‌چشم چیزی نیست
عار از صحبت جهان دارم ... فخر از این خاك آستان دارم
غرض من نه قیلغ و نه قباست ... طعنهٔ شاعران دهر بلاست
چون‌ازاین سرزنش بر آرم‌سر ... که چو اوبی زمن بودبهتر[1]
زهر بی‌لطفیی عجب خوردم ... تو بمان جاودان که‌من‌مردم[2]
من که مشهور قاف تا قافم ... میزنم لاف و میرسد لافم
از درروم تا به هند وختای ... یادگاری بود زمن همه جای
هست بر هر جریده‌ای نامم ... گشته نامی سخن در ایامم
نکته دانان اگر نو ار کهنند[3] ... همگی پیروان طرز منند
در خراسان و در عراق منم ... که نباشد عدیل در سخنم
هر کجا فارسی زبانی هست ... از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع برزبان نگذشت ... که به‌یك‌ماه درجهان نگذشت
یك مسافر نیامد از جایی ... که نبودش ز من تمنایی
یا غزل جست یا قصیدهٔ من ... کز تو ثبت‌است برجریدهٔ من
کرده مداحی تو مشهورم ... اینهمه زان به خویش مغرورم
غره زانم که مدح خوان توام ... شهرتم این که در زمان توام

۱ـ م: بودزمن بهتر.
۲ـ ل: ماندم.
۳ـ م: اگرنوازکنند.
٤ـ م: جملگی.
٥ـ م: طراز.

ورنه من از کجا و این دعوی صورتی چند جمله بی معنی
آن کزو هست حیدری بهتر نبرد نام شاعری بهتر

☆

ای به‌شوکت غیاث دولت‌ودین عدل تو زیور شهور و سنین
زنگ ظلم از زمین‌زدودهٔ تست در داد و دهش گشودهٔ تست
کس در این دولت قوی‌پیوند وز دو خونی ندید جز دربند
زان‌به زندان سرای‌تنگ‌حباب گشته محبوس باد بر سر آب
که رود شب روانه در گلزار برده شاخ شکوفه را دستار
بسکه قهرت رود گسسته جلو گر بود کیسه‌بر و گر شبرو
دست آن یك وداع شانه کند پای این یك ز ران کرانه کند
جمریان را زچوب[1] تو برودوش نایب دستگاه نیل فروش
غضبت راز دار قهر خدای مرگ پیشش به‌خاك ناصیه‌سای
دست فرمان‌دهی قوی از تو رسم انصاف را نوی از تو
هرچه حکمت بر آن‌اشاره نمود راه تبدیل گشت از آن مسدود
نه‌غم ازکم ، نه‌شادی از بیشت هستی و نیستی یکی پیشت
بهر مهمان و غیر مهمانت هست گسترده دایمی خوانت
خادم مطبخ تو آورده بهر یك کس طعام ده مرده
کرده خوانت زفرط نعمت‌ناز سیر• چشم نیاز و دیدهٔ آز
محك نقد حال قلب و سره حال خوان صحیفهٔ بشره
زمره پیرای نکته آرایان[2] منتها بین دور بین رایان
میر عادل پناه دین و دول عدل تو پاسبان ملك و ملل
ای به عدلت عدیل نابوده شهری از عدل و دادت آسوده
ظلم از انصاف تو هزیمت کرد به طریقی که کس ندیدش گرد

۱ـل: خواب .
۲ـم: پیرایان.

گرد ظلمی نشسته بررویم
که ندانم که چون فرو شویم
گرد این غم زروی خون بسته
دیده دریا شد و نشد شسته
وه چه گردی که روی گرد آلود
زیر این گرد غصه‌ام فرسود
گرد دردی[1] و گرد اندوهی
بار هرذره‌ای از آن کوهی
ناله فرماست کوه اندوهم
ناله چون نبودم مگر کوهم
چون نناالم که لعل و سنگ یکیست
شهد را نرخ با شرنگ یکیست
کاش بودی یکی چه گفتم آه
مشك را نیست قدر خاك سیاه
جای در دیده کرده خاکستر
سرمه را کس نیاورد به نظر
کفش برسر نهند و پا بر تاج
لعل سازند زیر دست زجاج
برمانند عندلیب از باغ
جای گلبانگ او دهند به زاغ
سر تاووس کم ز پا دانند
بوم را بهتر از هما دانند
ناف آهو به خاك جای دهند
فضلهٔ گربه اش به جای نهند
تنگ سازند جا به پرتو شمع
کرم شب تاب آورند به جمع
بحر ز خار[2] خشك گردانند
منجلابش به جای بنشانند
کرده نسخ زبور را اثبات
بهر ترویج انکرالأصوات
سخت بربسته دست وپای پلنگ
همچوشیرش دوانده موش به جنگ
گرهژبر است چون فتاده به چاه
دست یابد بر او کمین روباه
مرد کش دست وپاست در زنجیر
غـالب آید بر او مخنث پیر
فیل نر کاو به کو در افتاده
عاجز آید ز پشه ای ماده
شیرم و بیشه‌ام نیستانی‌ست
که به هرنی هزار دستانی‌ست
چه نیستان که نیشکر زاری
هر نیش توتی شکر باری
نی و توتی یکی چه بلعجبی‌ست
عجمی نیست این سخن عربی‌ست
سرّ این نکته نکته دان داند
این لغت صاحب بیان داند

۱ـ ل : کردی .   ۲ـ ل : بحراز خاك .

فهم این منطق سلیمانی — شاه میداند و تو میدانی
میرسد حضرت سلیمان را — فهم کردن زبان مرغان را
آن سلیمان که اسم اعظم هست — پیش نقش نگین او پا بست
آن کزو اینچنین گهر سنجم — آن که بست این طلسم بر گنجم
در نطقم[1] چنین گشوده از اوست — زنگ آیینه‌ام زدوده از اوست
آن که طبعم چوفرصتی دریافت — به ثنا گوییش دو اسبه شتافت
آن که در مدح خوانیش علمم — عشق ورزد به مدح او قلمم
شیرم و بردرش به بند درم — وقف آن آستانه گشته سرم
غرّشم این کلام هیبت زای — که زهولش جهد هژبر ازجای
گوره خر هست آرمیده هنوز — شیر و غرّیدنش ندیده هنوز
شیر را بند گر شود پاره — میرد از بیم گور بیچاره
گریه‌برحال آن گوزن اولی‌ست — که به شیران شرزه‌اش دعوی‌ست
شاعران کیستند ؛ شیرانند — گرسنه خفته ، چشم سیرانند
فارغ از فکر صید و بی صیدی — ایمن از ننگ قید و بی‌قیدی
قید ها را همه گسسته ز خویش — لوح هستی خویش شسته زخویش
تنشان را ز شال عاری نه — وز لباس زر افتخاری نه
گر بود شال پاره میپوشند — گر بود خشك پاره مینوشند
چه کنند اسب و استر رهوار — پای را باد قوت رفتار
عیسی ار ره سپر به پا بودی — غم کاه خرش کجا بودی
پای را ماندگی مباد که پای — بی‌جو و کاه هست ره پیمای
ره روی کاو پیاده پوید راه — ندود هرطرف، پی جو و کاه
استر و اسب و خانه و اسباب — خس و خارند در ره سیلاب
سیل چون ازفراز شد به نشیب — کند از جایشان به نیم نهیب

---

۱ – ل: نظمم

آنچه با ذات آمده‌ست نکوست　　غیر از آن جمله سبزهٔ لب جوست[1]
سبزهٔ طرف جو بود خرم　　لیك تا جوی از آب دارد نم
چون نم از سبزه باز گیرد پای　　گلخنی را شود متاع سرای
سبزی سبزه ذاتی ار بودی　　نشدی شعلهٔ سیه دودی
آب رویش نبردی آتش تیز　　بخت سبزش نمینمود گریز
هرچه آن گاه هست و گاهی نیست　　پیش عقلش زیاده راهی نیست
به عوارض جماعتی نازند　　که اسیران نعمت و نازند
هر که همچون تو همتش عالی‌ست　　فارغ از کیسهٔ پر و خالی‌ست
کمی و بیش این سرای غرور　　عاقلان بنگرند لیك از دور
هر چه این نقشهای بیرونی ست　　در کمی گاه و گه در افزونی‌ست
طفل طبعان بر آن نظر دارند　　بالغان دیدهٔ دگر دارند
چشم سر حالت درون بیند　　چشم سر خلعت برون بیند
چشم سر جبه بیند و دستار　　چشم سر قول بیند[2] و کردار
دیدهٔ سر درون دل نگرد　　دیدهٔ سر برون گل نگرد
بس ازآن چشم آب و گل بین هست　　کم از این چشم نقش دل بین هست
داد از این دیده‌های ظاهر بین　　ریش و دستار و وضع شاعر بین
ریش و دستار هر که به بینند[3]　　از همه شاعرانش بگزینند
نادر عصر خویش خوانندش　　پهلوی خویشتن نشانندش
گوز خر گر جهد ز کون دهانش　　آفرینها شود نثار بیانش[4]
سد قلم زن قلم به دست آیند　　که ورقها بدان بیارایند
لیك آن حشو را رقم کردن　　نیست جز ظلم بر قلم کردن
نه همین ظلم بر قلم باشد　　بر مداد و ورق ستم باشد
ظلم اندر جهان علم و عمل　　وضع هرشیء بود به غیر محل

۱ـ ل: کوست .　۲ـ ل: باید.　۳ـ م: هرکه رابینند .
۴ـ دردستنویس م ازاینجا به‌بعد نیامده .

وضع شیئی که آن به جا نبود　ضد عدل است و آن روا نبود
حاکم عادلی و دانا دل　فارق معنی حق و باطل
عدل باشد که من به صفّ نعال　جا کنم با هزار عقد لآل
خصم من کیسه پر ز مهرۀ خر　بر سر صف نهد بساط هنر
ظلم نبود که با چنان سخنی　که بود مهزل هر انجمنی
ضد من دست رد دراز کند　در نطق مرا فراز کند
با وجود کمال پستی قدر　برود در صف سخن تا صدر
مهرۀ خر نهد به جای گهر　جای گوهر دهد به مهرۀ خر
نیست پوشیده کاین دوفعل قبیح　بود ظلم و چه ظلم ، ظلم صریح
بر من این ظلم رفت و در نظرت　منع ننمود طبع دادگرت
نظر لطفت ار به من بودی　غیر بیرون انجمن بودی
گر بدی حامی من الطافت　کی تغافل نمودی انصافت
لب ز آزار رفته بستم و رفت　بر دل این نیشتر شکستم ورفت

دور عدل تو باد پاینده
که کند خیراو در آینده

درستایش ولی‌سلطان و بکتاش‌بیک و قاسم‌بیک

ای ظفر در رکاب دولت تو — تهنیت خوان فتح و نصرت تو
مسند آرای ملك امن و امان — قهرمان زمان ولی سلطان
تا بشارت زند به فتح تو مهر — گشته بر کوس‌چرم گاو سپهر
رایتت کز هر آفت‌است مصون — نفتد عکسش اندر آب نگون
عزم تو چون عنان بجنباند — راه سیارگان بگرداند
قهرت آنجا که در مصاف آید — کار شمشیر از غلاف آید
هر کجا آورد سپاه تو زور — پیل پنهان شود به خانهٔ مور
برصفی کان به‌جنگت آمده پیش — مرگ‌خالی نموده‌ترکش‌خویش
برسپاهی که با تو کرده جدل — گشته دندانه دار تیغ اجل
لشکرت گر بر آسمان تازد — آسمان با زمین یکی سازد
تیغ قهرت به باد پیمایی — بر سر خصم کرده میرایی
چون کند حملهٔ تو رو به عدو — پشت کرده مخالف از همه رو
تیر باران تو کند ز شکوه — زره تنگ حلقه در بر کوه
هر کجا تیغ تو سر افرازد — نیزه آنجا منار سر سازد
خنجرت در غلاف فتنه بلاست — چون زبان در دهان‌اژدرهاست
اژدر از دم به کوره تاب دهد — تا حسامت به زهر آب دهد
سپرت کآسمان نشان باشد — لشکری را حصار جان باشد
دست یازی چو بر کمان ستیز — مرگ خواهد ز تیر پای گریز
تیرت آنجا که پی سپر باشد — دیدهٔ مور را خطر باشد
بوم و ملك تو خاك رستم خیز — روبهش ضیغم هژبر ستیز

کرم خاکی به‌خاك این بر و بوم　　اژدها سیرت و نهنگ رسوم
بسته در بحر و بر نهنگان راه　　دشت بر اژدها نموده سیاه
رای و تدبیرت از خلل خالی　　همچو ذات تو رای توعالی
عدل تو چون شود صلاح اندیش　　گرگ دست آورد به گردن میش
شدز کوس تو گوش چون سیماب　　با نگ تو مضطرش جهانداز خواب
نعل رخشت چوسنگ سا گردد　　کوه الماس توتیا گردد
شرر از نعلش ار فراز آید　　کوه یاقوت در گداز آید
ملك از انصاف تو چنان آباد　　که در او جغد کس ندارد یاد
جغد در خانهٔ هما چه کند　　ظلم در کشور شما چه کند
ظلم ترك دیار تو داده　　به دیار مخالف افتاده
وای بر خصم بخت برگشته　　که تو شمشیر و او سپر گشته
کار زخم است تیغ بران را　　گو سپر چاك زن گریبان را
از بزرگان کسی بسان تو نیست　　خاندانی چو خاندان تو نیست
هر یك از خاندان تو جانی　　یا جهانگیر یا جهانبانی
اول آن نیّر بلند اقبال　　آفتاب سپهر جاه و جلال
ملك آرای سلطنت پیرای　　بی عدیل زمان به‌عدل و به رای
مطلع آفتاب دین و دول　　مقطع حل و عقد ملك و ملل
کار فرمای چرخ کار افزای　　نسق آرای ملك بار خدای
از بن و بیخ ظلم بر کنده　　تخم عدلش ز جا پراکنده
صعوه شاهین کش ازحمایت تو　　باز گنجشگ در ولایت تو
شیر گوید ثنای آن روباه　　که سگش را بر او فتاده نگاه
رخش او را سپهر غاشیه دار　　مدتش را زمانه عاشق زار
نظرش دلگشای دلتنگان　　گذرش بوسه گاه سرهنگان
سلطنت مفتخر به خدمت او　　تاکی افتد قبول حضرت او

سایه پرورد ظل یزدانی — نام او زیب خاتم جانی
گر امان از گزند خواهد کس — نام عباس بیگ حرزش و بس
طرفه‌نامی که وردمرد وزن‌است — حرزجان‌است‌وهیکل بدن‌است
عین این نام عقل را تاج است — به همین تاج عقل محتاج است
بای این اسم بای بسم الله — الف او ستون خیمهٔ جاه
سین او بـر سر ستم اره — به مسمای او جهان غرّه
غره گشته بدو جهان و بجاست — زانکه‌کار جهان از اوبه نواست
عالم از ذات او مکرم باد — تا قیامت پناه عالم باد
بر سرش ظل خسروی بادا — پشت نواب از او قوی بادا
بر سرم سایه‌اش مخلد باد — لطف بسیار او یکی سد باد
وصف بکتاش بیگ چون گویم — به که همت ز همتش جویم
تا نباشد سخن چو همت او — نتوان کرد وصف حضرت او
تـا نباشد بلندی سخنم — دست بر دامنش چگونه زنم
رفعتش کانچنان بـلند رو است — زانسوی چرخ آسمان نواست
عقل و دولت مـوافقت کردند — از گریبانش سر برآوردند
عقل او حل وعقد را قانون — دولتش دین و داد را مضمون
خاطرش صبح دولت جاوید — رای او نور دیدهٔ خورشید
آفتاب ار به خاطرش گذرد — سایهٔ کوه جاودان ببرد
همه کارش به دانش و فرهنگ — موردر صلح واژدها در جنگ
قهر او آتش نهنگ گذار — زوسمندر به بحر آتش بار
لطف او مرگ را حیات دهد — به حیات ابد برات دهد
به خدا راست آشکار و نهانش — کرده‌رفع‌دویی دلش‌به زبانش
فخر گو بر زمانه کن پدری — کش خدا بخشد آنچنان‌پسری
نه پسر بلکه کوه فر و شکوه — زو پدر پشت بازداده به کوه
تا ابد یارب آن پسر باشد — بر مراد دل پدر باشد

با منش آنقدر عنایت باد — که زبان شرح آن نیارد داد
خواهم از در هزار دریا پر — تا کند آن هزار دریا در
همه ایثار نام قاسم بیگ — پس شوم عذر خواه قاسم بیگ
گرهزاران جهان درو گهراست — در نثارش متاع مختصر است
بود و نابود پیش او همرنگ — کوه با کاه نزد او همسنگ
در شمارش یك و هزار یکی — خاك را با زر اعتبار یکی
گنج عالم برش پشیزی نیست — هیچ‌چیزش به‌چشم چیزی نیست
یکتنه چون به کار زار آید — گوییا یك جهان سوار آید
چون زند نعره و کشد شمشیر — باز گردد به سینه غرش شیر
بجهد تیغش از چنار چو مار — زندش گر به سالخورده چنار
چون کشدبر کمان‌سخت‌خدنگ — شست صافش کند مشبك سنگ
نیزه چون افکند به نیزهٔ مهر — مهر افتد نگون ز رخش سپهر
گر ز باران ابر آزاری — سپهی را کند سپر داری
نگذارد که تیر آن باران — بر سپه بارد و سپه داران
با نهیبش ز خصم رفته سکون — جسته از حلقهٔ زره بیرون
در صف رزم تیغ بهرام است — در گه بزم زهره را جام است
جام زهر است یعنی اصل سرور — خرم آنجا که او نمود عبور
تیغ بهرام یعنی آنسان تیز — که زسهمش اجل نمود گریز
خاطرش آتش ستاره شرار — طبع وقادش آب آتشبار
فکرتش فرد گرد تنها سیر — سد بیابان از او به مسلك غیر
گرهمه سحر بارد از رقمش — سرفرو ناورد بدان قلمش
نه بدانسانش همت است بلند — که به اعجاز هم شود خرسند
طبع‌عالیش چون نشست به‌قدر — پیش‌او سحر را چه‌عزت و قدر
تازگی خانه زاد فکرت او — نازکی بندهٔ طبیعت او
سخنش معجزی ست سحر نمای — خاطرش آتشی‌ست آب گشای

هر کجا شد سلیقه‌اش معمار — برد قلاب زحمت از بازار
شعر تا در پناه خاطر اوست — هست‌مقبول طبع دشمن‌ودوست
علم را در پناه پوینده — درجات کمال جوینده
شعر را کرده در به دولت باز — بر درش یك جهان سخن‌پرداز
جمله را حامی و پناه همه — خسرو جمله پادشاه همه
در ترقی همه به تربیتش — ناز پروردگان مکرمتش
مجلس‌آرای عیش خوش نقشان — بهترین شخص‌بر گزیده‌لسان
باد از صدر تا به صف نعال — مفتخر مجلسش ز اهل کمال
دو گرامی برادر نامی — کآمدند اصل نیك فرجامی
دو دلاور ، دوشیردل ، دو دلیر — کآب گردد ز حمله‌شان[؟][1]
دو بهادر ، دو مرد مردانه — دو دلیر و دو شیر فرزانه
پشت‌بر پشت او نهاده چو کوه — هریکی‌زآن دوسد جهان‌شکوه
هرسه بسته کمر بخدمت سخت — پیش هریك ستاده دولت‌وبخت
در رکاب خدایگان باشند — نه که تا حشر جاودان باشند
ظل نواب باد بر سرشان — سد چو وحشی بود ثنا گرشان

پدران و برادران و همه
راعی‌خلق و خلقشان‌چورمه

---

۱ ــ این‌مصراع درل بهمین‌سان ناتمام‌آمده و در دستنویسها ونسخه‌های چاپی‌نیز‌یکجا نیامده است.

درستایش کاخ میرمیران

ای مقیمان این خجسته مقام / دور باد از شما غم ایام
بر در این بهشت روحانی / عیش و عشرت کنند رضوانی
زین طربخانهٔ نشاط انگیز / رفته غم تا در عدم به گریز
این حرم وین ریاض گرد حرم / قصر حور است و بوستان ارم
صحن و سقفش بچشم صنعت بین / زیور آسمان و زیب زمین
کلك نقاش او گه نیرنگ / ناسخ کار نامهٔ ارژنگ
حبذا طرح این بنای شگرف / پیش دریاچهٔ چو قلزم ژرف
قلزم ژرف و آبش از کوثر / اندر او عکس مهر زورق زر
غایت عمق اندر او نایاب / گاو ماهی ندیدش از ته آب
آب صافش زلال چشمهٔ مهر / غرق دروی چو عکس خویش سپهر
ای خوشا جوی سنگ مرمراو / کز بلور است اصل گوهر او
سنگ شفافش آب آینه رنگ / رنگ آیینه‌اش گل از پس سنگ
جوی آن آب سلسبیل سرشت / نایب جوی شیر باغ بهشت
حوضی ازهرطرف چویشم در او / خیره از بس اشعه چشم در او
گشته زان حوض آینه کردار / روز بر آب خضر تیره و تار
ماهی از آلت بیان میداشت / وصف آن حوض بر زبان میداشت
دیده با ماهیش بجلوه در آب / حوت گردون زرشک گشته کباب
صور صفحهٔ جدار و درش / نسخهٔ لوح بینی و صورش
نقش بی جان خانهٔ نقاش / یافته جان ز لطف آب وهواش
مطبخش قوت بخش جان همه / بهره‌ور گشته زان روان همه
نعمتش چون نعیم جنت عام / آتشش نابدیده پخته طعام

آتش و دودش از درون رانده — همچو نامحرمان برون مانده
این بهشت است در سرای‌وجود — نبود در بهشت آتش و دود
آب فواره اش به حوض بلور — کز صفا دم زند ز لمعهٔ نور
شمع کافوریست پنداری — در یکی تشت سیم بگذاری
طرفه شمعی که تا به صبح نشور — بزم امید از او بود پر نور
یارب این بزم باد فرخنده — شمع دولت در او فروزنده
اندر او تا ابد به‌وفق مراد — بانی این بنا به‌دولت باد
آنکه اقبال خادم در اوست — بخت‌ودولت‌غلام و چاکراوست
آسمان طاق درگـه جاهش — کهکشان آستان درگاهش
بزم پیرای عیش خانهٔ جود — مجلس آرای بزمگاه وجود
میر میران غیاث دین و دول — آفتاب سپهر و ملك و ملل
تا ابد مدت بقایش باد — وین سرای سرور جایش باد

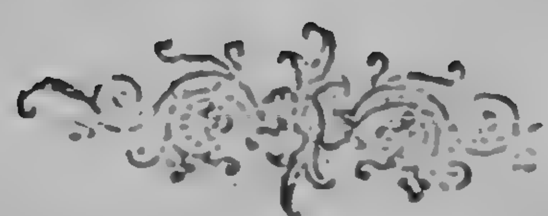
چون نشیند به‌صدر جاه وجلال
باد وحشی مقیم صف نعال

در تاریخ بنای گرمابه

طواف درگه پیر حقیقت اجازت نیست بی غسل طریقت
اگر ره بایدت در خلوت خاص بپرس اول ره حمام اخلاص
معاذالله زهی فرخنده حمام که آبش هست آب روی ایام
از آن فایض به خلوتخانهٔ گل هوایی چون هوای خلوت دل
به تحت‌الارض خورشیدجهان‌سوز به گلخن تابی او شب کند روز
درونش را به چشم پاك بینان صفای خاطر خلوت نشینان
برونش را برای تربیت روح به هر جانب درسدفیض مفتوح
در فیضش به روی کس نبسته دراووارستگان صف‌صف نشسته
چه در بیرون درماندی درون آی بنه در مسلخ وارستگی پای
گذر بر صفهٔ پاك اعتقادی نشین برفرش عجز و نامرادی
کمربند امل را عقده کن سست میان آز بگشا چابك و چست
گشا بند قبای خودنمایی برون آ از لباس خودستایی
بنه از سر کلاه عجب و پندار میارا تن به جبه ، سر بدستار
علایق از میان نه بر کرانه بزن لنگ تجرد عاشقانه
برون آ از صف بالا نشینان برو تا خلوت تنها نشینان
بریز آبی ز آب چشم نمناك وگر آلایشی داری بشو پاك
چو خود را شستی از لوح‌مناهی ز آب گریه های عذرخواهی
قدم در مجمع اهل صفا نه برای خویشتن جانی صفا ده
گروهی بین همه ازخویشتن‌عور ز خود کرده لباس عاریت دور
همه از جبه و دستار عاری برهنه از رسوم اعتباری

نشین و آب گرم گریه پیش آر | توهم آبی به روی کار خویش آر
به سنگ ترك کن پای، طلب پاك | ز چنگ قید های عالم خاك
توجه کن به دلاك هدایت | که آید بر سر کار عنایت
کشد بر سنگ رحمت پاکی جود | تراشد موی قید بود و نابود
بنا چون میشد این حمام دلکش | که آبش آشتی دارد به آتش
تفکر از پی تاریخ آن رفت | پی حمام نقلش بر زبان رفت
چو خواهی سال اتمامش بدانی | بگویم تا بدانی چون بخوانی

چو با فیض است وزو نبود جدا فیض
طلب تاریخش از **حمام بافیض**[1]



۱ـ این ماده تاریخ به‌شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۲ و در این سال ساختمان گرمابهٔ میرمیران بپایان رسیده‌است.

از نامهٔ پرسوز و گدازی که شاعر شوریده‌دل
به دلدار سفر کردهٔ خود نگاشته‌است *:

منم با خاک ره یکسان غباری
به کوی غم نشسته خاکساری
چنین افتاده ام مگذار غمناک
بیا وز یاریم بردار از خاک
غبارم را فکن در رهگذاری
که گاهی میکند آن‌مه گذاری
وگر دانی که آن یار مسافر
غباری میرساند زان به خاطر
مرا بگذار وخود بگذر به‌سویش
بنه از عجز رو برخاک کویش
پس از اظهار عجز و خاکساری
به آن مه طلعت گردون‌عماری
بگو محنت کش بی خان و مانی
اسیری ، خسته جانی، ناتوانی
ز بزم شادمانی دور مانده
به کنج بی کسی رنجور مانده
چو عود از آتش‌غم جان گدازی
به چنگ بی نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جان گدازان
ترنم ساز بزم نوحه سازان
دعا گویان سرشکی می فشاند
به عرض خاک بوسان می رساند

☆☆☆

نهال گلشن جان قامت او
گل باغ لطافت طلعت او
ز قدش سرو دایم پای در گل
صنوبر در هوایش دست بردل
لبش را در تبسم غنچه تا دید
زشکر خنده‌اش برخویش پیچید
به راهش سبزهٔ تر سر نهاده
ز خطش کار او بر پا فتاده

☆☆☆

زدوری طرفه احوالی‌ست مارا
بیا کز هجر بدحالی‌ست ما را
کسی تا کی به روز غم نشیند
چنین روزی الاهی کس نبیند

* نگاه کنید به‌پیشگفتار این دیوان، بخش سرگذشت وحشی.

تو میدیدی که گر روی تو یك دم نمیدیدیم ، چون بودیم از غم
کنون چون باشد احوال دل ما که باشد کنج هجران منزل ما
زدوری سر به جیب غم نشینم رود عمری که یك بارت نبینم

✡✡✡

منم از درد دوری در شکایت ز بخت تیرهٔ خود در حکایت
که آخر بخت بد باما چها کرد به‌سد محنت از او ما را جدا کرد
بدین سان بی سر وپا کرد مارا به‌کنج هجر شیدا کرد ما را
از این بختی که ما داریم فریاد چه‌بخت است‌این که روی‌اوسیه‌باد
زدیم از بخت بد در نیل غم رخت مبادا کس چو ما یارب سیه بخت
چوما در بخت بد کس یاد دارد ؟ سیه بختی چو ما کس یاد دارد؟
نمیدانم که آن ماه شب افروز که‌ماراساخت‌هجرانش بدین‌روز..

✡✡✡

نمیگفتی که چون گردم مسافر نخواهم برد نامت را ز خاطر
ز بند غم ترا چون سازم آزاد خط آزادیت خواهم فرستاد
پی دفع جنون خویش کردن حمایل سازی آن خط را به گردن
به هجران ساختی ما را گرفتار ز ما یادت نیاید ، یاد میدار

✡✡✡

الاهی رخش عیشت زیر زین باد رفیقت شادی و بخت قرین باد
به‌هرجانب که رخش عیش رانی کند عیش و نشاط همعنانی
مبادا هیچ غم از گرد راهت خدا از رنج ره دارد نگاهت
در آن‌منزل که‌چون‌مه‌خوش بر آیی کند خورشید پیشت چهره سایی
بزودی باد روزی این سعادت که دیگر بار باسد عیش وعشرت
وطن سازیم در بزم وصالت دل افروزیم از شمع جمالت
ز خاك رهگذارت سر فرازیم به خدمتکاریت جان صرف سازیم

✡

در هجو کیدی (یاری) شاعرنما

ای کیدی مستراح بردار | دم درکش وشاعری مکن بار
برحدت طبعم آفرین کن | گر هجو کسی کنی چنین کن،



ای ننگ تمام کفش دوزان | ضایع ز تو نام کفش دوزان
همدوش به کیر موش مرده | همرنگ به مردهٔ فسرده
با رویك سخت وقدك پست | با آن منیی که در سرت هست
مسمار سم خرت توان گفت | قفل کس استرت توان گفت
ای پیکر تو چو شیشهٔ شاش | ای شیشهٔ شاش جسته شاباش
قارورهٔ شاش اهل سودا | طفل دو سه روزهٔ یهودا
پرگنده دماغ و گه نهادی | از کون کدام سگ فتادی
کرم گه کیستی ؟ عیان کن | وز مبرز کیستی ؟ بیان کن
این کرم ز معدهٔ که افتاد | این بچهٔ چارماهه چون زاد
ای ریش تو در کمال زردی | این را ز گه که رنگ کردی
ای گوزك چرخی ازکجایی | از کون کدام چارپایی
این زنگك گردن خر کیست | این گوزك کون استر کیست
چالاکتر از خران شهراست | این لوله خرك تمام زهراست
این تولهسگك ز ترکمانیست | در راه غریب پاسبانیست
فرزندك خرد ارده است این | یا بچهٔ موش مرده است این
ای قامت تو برابر کیر | شکل تو یکی بهپیکر کیر
این هجو که هست شهرهٔ دهر | آوازهٔ او فتاده در شهر
هجویست که همچو طوق لعنت | در گردن تست تا قیامت
این هجو که برق سینهسوزیست | داغ جگر سیاه روزیست

سخت است برای کون یاری — زان تازه شود جنون یاری
یاری چه کس است ناتمامی — زین هرزه درای بد کلامی
هر جا به سخنوری نشیند — کناس دود که فضله چیند
مزدور قراچهٔ قرشمال — حمامی یخ سگلمش ابدال
کز دستهٔ مهتر ایشك اغلی — دستور بزرگ کوچك اغلی
جوکی سر و روی ارمنی وش — حمال مجوسیان گه‌کش
داماد کشیش دیر مینا — ناقوس نواز کنج ترسا
ملا گه سنده ریش شاعر — یاری ست علیه تّر و الغّر
مویی که به فرق او عیان است — هریك رقم هزارگان است
پیشانی تیره رنگ یاری — کز سجدهٔ ایزد است عاری
نیمی‌ست ز خشت آبخانه — مانده‌ست به روز گه نشانه
بی وجه به خلق خشم و کینش — بر گه زده سد گره جبینش
اورا گرهی که بر جبین است — چون بر گه گاو نقش چین‌است
تا آن گرهش ز گه گشاید — ابروش گره گشا نماید
هست آن گه گربه ، نیست ابرو — افتاده براو گره ز هر سو
یا پاره ای از زغال تاغ است — یا بر سر گه پر کلاغ است
یا صورت نون نکبت است آن — یا طاق سرای محنت است آن
آن حلقهٔ چشم چرك بسته — کونی ست ولی ز گه نشسته
آن نیست سواد ، چیست یارب — انگورك کون کیست یارب
ای زاغ بیا که مرد یاری — تن را به سگان سپرد باری
بی زنگله پای خویش میسند — چشمش بکن و به پای خودبند
آن بینی بد ز روی تشبیه — چون پوزهٔ پیه سوز بر پیه
در بند در سرای کون است — تا صورت بادهٔ نگون است
آن جفت سبیل تاب داده — کز فضله بر او گره فتاده
گویی تو که عقربی ز سوراخ — آورده پی برون شدن شاخ

ریشش به در دهان مردار چون برلب مبرزی سیه مار
آن ریش که هست همبر گه خاك سیه است بر سر گه
زنبیل گه است آن دهان نیست یك پاره گه است آن زبان نیست
دندان سیاه او که پیداست در کون سگ استخوان حر باست
نی نی که درون آبخانه ریده‌ست سگی سیاه دانه
هستش بن گوش طرف زرنیخ وآن ریش گهی به طرف زرنیخ
گوشش که بریده باد از بیخ چون کفچه بود به روی زرنیخ
در چرت زدن سرش مه و سال همچون سر کیر بعد از انزال
شرط است که پرسی آخر کار پرسش ببرد به جانب دار
اینست که با سر شکسته با گردن خرد و دست بسته
با جامهٔ دلق میکشندش وز دار به حلق میکشندش
انگشت ز کون به در نیاری معلوم شود که حکه داری
ای آمده پشت پشت برپشت کی حکهٔ تو رود به انگشت
کیری بطلب که از بلندی بردوش فلك کند کمندی
کیری که چو بر سرش نشینی اندر ته پا سپهر بینی
کیری که اگر سری فشاند بر سقف فلك خلل رساند
کیری که کند بروت برباد سد رخنه کند به سدّ فولاد
کیری که چو بر فلك برآید با صورت کهکشان سرآید
سر سخت چنان که جمله عالم در گردن او نیاورد خم
زین کیر که میدهم نشانت از حکه مگر دهم امانت
ای کیدی مرده رنگ چونی وی کله پز دبنگ چونی
هر بیت که گفته‌ام نشانت مار سیهی‌ست بهر جانت
گویی که ز شاعران شهرم هم پنجهٔ نادران دهرم
رو، رو، که بسی ز شعر دوری از کسوت نظم و نثر دوری
تو هجو تمام شاعرانی ننگ همه نکته پرورانی

خود را ز سخنوران شماری		مردك تو کدام شعر داری
ای کیدی مستراح بردار		دم در کش و شاعری مکن بار
دوشینه به گه کشی رسیدم		بر خاك رهش فتاده دیدم
پرسیدم از او که چیست حالت		زینگونه که ساخت پایمالت
کرد از سر درد ناله بنیاد		کز یاری نادرست فریاد
شد قحط در این دیار سرگین		خوش‌حال نماند هیچ گه‌چین
هر جا که ز گه شنید بویی		از شوق کشید های و هویی
خورد از سر رغبت تمامش		آنگاه نهاد شعر نامش
گه‌میخورد این سخنوری‌نیست		این داخل‌شعر و شاعری‌نیست
گویند که مردکی چو یاری		از عقل برون ز شعر عاری
آلود به گه زبان خامه		اندود به گه تمام نـامه
گه خورد و نهاد شعر نامش		میخواند بنزد خاص و عامش
طفلی برفاقت پدر بـود		کز معنیش اندکی خبر بود
زان‌حسن‌سخن‌چوغنچه بشکفت		خندید و نهفته با پدر گفت
کاین‌مردك غلتبان چه‌چیز است		اینها که کند بیان چه چیزاست
اینست اگر ز شعر مطلوب		گوسالهٔ ماست شاعر خوب
بگذار که شاعری نه اینست		آیین سخن نه اینچنین است
از شعر تو شروهٔ لران به		گر قطع شود ترا زبان به
در شروه اگر هزار حال است		در شعر تو یك ادا محال‌است
زین حسن سخن زبان بیاموز		راه و روش بیان بیاموز

بر حدت طبعم آفرین کن
گر هجو کسی کنی چنین کن

✡

درهجو کیدی

هله کیدی غلام ناقابل فکر خود کن که کار شد مشکل
تا نمیری نمیشوی آزاد این غل هجو تو مبارك باد،

السلام ای سیاه ساز و نیاز به اجازت که هجو کردم ساز
خامه کردم بفکرهجو تو تیز ای سیاه گریز پا بگریز
هله کیدی غلام نا قابل فکرخود[کن] که کارشدمشکل
قلمم باز در سیاهی شد تودگرچون سفید خواهی شد
هجوت ای دزد پر بها کردم دیگرت بر چراغ پا کردم
خویش را زنده میگذاری تو رگ مردی مگر نداری تو
ای سکندر بسی بد اندامی خرك لولهٔ سیه کامی
بچهٔ موش خسته‌ای ، آقا گربهٔ پا شکسته‌ای ، آقا
هست چشمت که باد فرسوده کیر میمون ولی گه آلوده
گه‌سگ‌چیست،جسم ناپاکت پشم آن موی روی ناپاکت
ریش بز بسته‌ای ، برو آقا بد اگر گفته‌ام بگو آقا
چون گه گربه‌است پیکر تو ای گه گربه خاك بر سر تو
گوز کون پلید شیطانی جعل مبرز جهودانی
پخ‌سقل، بد عمل ، جعل سیما زشت گو ، یاوه گو ، کریه لقا
کون‌دهن،خایه‌سر، ذکرقامت بی‌حیا ، بد لقا ، نجس خلقت
کیسه‌بر ، دزدکاسه هرجا بر مهرهٔ خر فروش بد گوهر
روبه حیله ساز پر تزویر گربهٔ اسود کبوتر گیر
کیك گهناك دلق کناسان کنهٔ کون گاو خر آسان
هیچ دندان نمانده دردهنت که کسی بشکند گه سخنت

آنکه پرورده ای به نعمت او — میکنی صبح و شام غیبت او
وانکه آدم شدی ز اقبالش — چون سگ افتاده‌ای به دنبالش
از تو بد بیند آنکه باتو نکوست — اینهمه جرم آن رگ هندوست
زین ترا عیب چون توان کردن — هست کار کلاغ گه خوردن
انتقام فلك نمیدانی — حق نان و نمك نمیدانی
عاقبت کار خود فلك بکند — نکند گر فلك ، نمك بکند
تف به روی تو بی حقیقت ، تف — تف بر آن‌طبع و آن‌طبیعت تف
تف بر آن طبع بی تمیزانه — تف بر آن روی وریش هیزانه
کشتنت‌را که کام مرد و زن‌است — کار موقوف نیم گز رسن است
اینك از بافق میرسد اسباب — دو سه گز ریسمان ولی پرتاب
روزها گرد بافق گردیدم — تحفهٔ لایقت همین دیدم
تحفهٔ من که یك‌دو گز رسن‌است — گر پسندی به‌جای خویشتن‌است
زود از این سر فراز خواهی‌شد — وز سر خلق باز خواهی شد

تا نمیری نمیشوی آزاد
این‌غل هجو تومبارك باد

خُلد برین

خامه برآورد صدای صریر ‌ ‌ ‌ بلبلی از خلد برین زد صفیر
خلد برین ساخت این گلشن است ‌ ‌ ‌ خامه[1] در او بلبل دستان زن است
بلبل این باغ پر آوازه باد ‌ ‌ ‌ دم به دمش زمزمه‌ای تازه باد
طرفه ریاضی‌ست که تا رستخیز ‌ ‌ ‌ سبزهٔ او را نبود برگ ریز
ز آب خضر سر زده گلها دراو ‌ ‌ ‌ غنچه گشاباد مسیحا در او



آغاز سخن

طرح نوی در سخن انداختم ‌ ‌ ‌ طرح سخن نوع دگر ساختم
برسر این کوی جز این خانه نیست ‌ ‌ ‌ رهگذر مردم دیوانه نیست
ساخته‌ام من به تمنای خویش ‌ ‌ ‌ خانه‌ای اندرخور کالای خویش
هیچ کسم نیست به همسایگی ‌ ‌ ‌ تا زندم طعنه ز بی مایگی
بانی مخزن که نهاد آن[2] اساس ‌ ‌ ‌ مایهٔ[3] او بود برون از قیاس
خانه پراز گنج خداداد داشت ‌ ‌ ‌ عالمی از گنج خودآباد[4] داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش ‌ ‌ ‌ مخزنی آراست پی گنج خویش
بود دراو گنج فراوان به کار ‌ ‌ ‌ مخزن سد گنج چه، سدسد هزار
گوهر اسرار الاهی در او ‌ ‌ ‌ آنقدر اسرار که خواهی دراو
هر که به همسایگی او شتافت ‌ ‌ ‌ غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه ‌ ‌ ‌ غیر شهان را بود آرامگاه

۱ـ ل و چ: خار. ۲ـ ل: این. ۳ـ چ: پایه.
۴ـ م: خداداد. ۵ـ چ: مخزن آن گنج نه‌صد صدهزار.

من که در گنج طلب می‌زنم   گام در این ره به‌ادب می زنم
هم ادبم راه به جایی دهد   در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم   گام نهم پیش و به کامی رسم
کام[1] من اینست که‌فیاض جود   انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من   کم نکند مرحمت از کار من



آن که به ما قوت گفتارداد   گنج گهر داد و چه بسیار[2] داد
کردبه ما[3] لطف ز لطف عمیم   نادره گنجی و چه گنج[4] عظیم
آن که‌ازاین گنج نشد بهره‌مند   قیمت‌این گنج چه داند که چند
دخل‌جهان گشته مهیا از این   بلکه دو عالم شده پیدا از این
بود جهان بر سر کوی عدم   بی خبر از وضع جهان قدم
نه سخن کون و نه‌ذکرمکان[5]   نه ز هیولا و ز[6] صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه   عمق نه و طول نه و عرض نه
چون‌نه‌زابعاد[7] نشان بودونام   قابل ابعاد که بود و کدام
غیر برون بود ز ملك وجود   غیر یکی ذات مقدس نبود
بود یکی ذات‌وهزاران صفات   واحد مطلق صفتش عین[8] ذات
زندهٔ باقی[9] احد لایزال   حی توانا صمد[10] ذوالجلال
بیند و گویدنه به چشم‌وزبان   زو شده موجود هم این‌و هم‌آن
آن که‌از او دیده‌فروزدچراغ   وز مدد باصره دارد فراغ
وان که دهد کام‌وزبان‌را بیان   هست چه محتاج به کام وزبان

۱ـ چ: کار.   ۲ـ ل: داد چو بسیار.   ۳ـ ل: زما.
٤ـ ل: گنجی.   ٥ـ چ: نی‌سخن‌کون‌و نه‌فکر مکان.
٦ـ چ: نه.   ۷ـ ل: ابداع.   ۸ـ چ: غیر.
۹ـ ل: زنده باقی.   ۱۰ـ م: احد.

۱

آنچه نه او بود نمودی[۱] نداشت — محض عدم بود و وجودی نداشت

خلوتیان جمله به خواب عدم — در تتق غیب فرو بسته دم

تیره شبی بود، در آن تیره شب — ماهمه در خواب فرو بسته لب

شام سیاهی کـه دو عالم تمام — گم شده بودند در آن تیره شام

موج بر آورد محیط قدم — ابر بقا خاست[۲] ز بحر کرم

گشت از آن ابر که شد درفشان — حامله[۵]در صدف کن فکان

شعشعهٔ آن گهر شب فروز — کرد[۳] شب تار جهان همچو روز

صبح دل افروز عنایت دمید — باد روان بخش هدایت وزید

کوکبهٔ مهر پدیدار شد — هر دو جهان مطلع انوار شد

از اثر گرمی آن آفتاب — دیده گشودند جهانی ز خواب

عقل جنیبت ز همه تاخت پیش — رایت خویش از همه افراخت[۶] پیش

فوج به فوج از پی هم میرسید — خیل و حشم[۷] بود که صف میکشید

جیش عدم سوی وجود آمدند — بر سر میدان شهود آمدند

تاخت برون[۸] لشکری از هر طرف — پیش جهاندند و[۹] کشیدند صف

لشکر حسن از طرفی در رسید — عشق و[۱۰] سپاهش ز برابر رسید

از طرف[۱۱] حسن برون تاخت ناز — وز طرف عشق در آمد[۱۲] نیاز

عشق و سپاهی ز کران تا کران — حسن و وفا بود[۱۳] جهان تا جهان

محنت و درد سپه بی‌شمار — آمد و صف زد ز یمین و یسار

سوز و گداز آمده در قلبگاه[۱۴] — زد علم خویش به قلب سپاه

از صف خود عشق جدا گشت فرد — تاخت بمیدان و طلب کرد مرد

پرجگر آن مرد که شد مرد عشق — آمد و نگریخت ز ناورد عشق



۱ـ ل: زبانی.
۲ـ ل و م: خواست.
۳ـ م: کرده.
۴ـ ل: شب‌فروز.
۵ـ ل و چ: دمید.
۶ـ چ: افراشت.
۷ـ چ: حشر.
۸ـ ل: بر آن.
۹ـ ل: دواندند. چ: جهانیده.
۱۰ـ ل و چ: «و» ندارد.
۱۱ـ م: طرفی.
۱۲ـ چ: نیامد.
۱۳ـ چ: حسن و جمالی. م: حسن و رسایی.
۱۴ـ ل: قبله‌گاه.

در سپاسگزاری

فرض بود بر همه شکر وسپاس — شکر و سپاسی نه به‌حد قیاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد — خالق ما ، رازق ما را سزد
رازق[1] ما آن که به خوان[2] نعم — خواند جهان را به وجود ازعدم
هست جهان سفرهٔ احسان او — اهل جهان زله[3] خور خوان‌او
هر که نه‌پروردهٔ[4] این نعمت‌است — ازسرخوان عدمش[5] قسمت‌است
مائدهٔ فیض چه جزو وچه کل — برده ازاوفیض چه‌خاروچه گل
او[6] چمن آراست دگرها چمن — باد برد شاخ گل[7] و نسترن
ور نکند طرح چمن از نخست — برقد گلبن[8] نشود جامه چست
نسخهٔ هر گل که‌رقمها دراوست — شرح کمال چمن آرا در اوست
حرف نگار صحف کاینات — بی ورق و بی قلم و بی دوات
نقش کن لوح درون و برون — صنعتش از تهمت آلت[10] مصون
گر نبود آهن خارا تراش — سنگ کجابت‌شود ازبت تراش
بتگر[11] اگر تیشه‌نیارد به‌دست — پیکر بت را نتوان نقش بست
ور نبود قوّت آن پیشه‌اش — رخنه گر کار شود تیشه‌اش [12]
بت که نگارنده شدش بت‌نگار — چون دهدش کس به‌خدایی‌قرار
هست خدا آن که‌بود بی نیاز — در همه کاری همه را کار ساز
آنکه مقدم عدمش بر وجود — چون کندش کس به‌خدایی‌سجود
نقش نبود از بت واز بت نگار — کاو همه را بود خداوند گار

۱- ل و چ: خالق. ۲-ل و چ: ضیف. ۳-چ: ریزه.
۴-ل: درپردهٔ. ۵-م: قدمش. ۶-ل: آن.
۷-چ: «و» ندارد. ۸-ل: گلشن. ۹- چ: آنهمه.
۱۰-چ: آلت تهمت. ۱۱-ل: بت که. ۱۲-چ: رخنه به دلها نکند پیشه‌اش.

پیشتر از نام بت و بت پرست[1] — بود خداوند بدینسان که هست
جان وجسد را به هم‌الفت فزای — وزدل وجان گرد کدورت‌زدای[2]
راهنمای خرد راهجوی — کام گشای نفس گرم پوی
پویه ده ابلق گیتی نورد — گرم کن زردهٔ آفاق گرد
غالیه سای[3] چمن دلفروز — مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زدای دل دلخستگان — قفل گشای در در بستگان
عقده گشایندهٔ دشوارها — چاره نمایندهٔ آزارها[4]
تاب ده لالهٔ لعلی چراغ — جام گر نرگس زرین ایاغ
کحل کش باصرهٔ ماه و مهر — مشعله افروز بساط سپهر
صدر نشان[5] دل روشن ضمیر — خرده شناس خرد خرده گیر
عقل که هست از همه آگاه‌تر — در ره او از همه گمراه‌تر
راه به کنهش نبرد عقل کس — معرفت الله همین است و بس
صدق ندارد نفس هیچ کس — صادق اگر هست بود صبح و بس
بر سر این لوح رقم مختلف — نیست یکی راست به‌غیر از الف
نیست در این لجه[6] به‌غیر از سحاب[7] — آن که شد از حرف حیا نام‌یاب[8]
هیچ کمر بسته بجز نی نماند — صاف دلی غیر خم می نماند
کیست در این دیر حوادث پذیر — غیر خم می که بود گوشه گیر[9]
روی زمین زاهل هنر رفته‌اند — اهل هنر زیر زمین خفته‌اند
صافی از این میکده باقی نماند — گشت تهی شیشه و ساقی نماند
شمع فروزنده ز پرتو نشست — صبح شد و رونق مجلس شکست
تیره گلی از می گلرنگ ماند — کان تهی از لعل شد[10] وسنگ ماند

۱ـ چ: پیشتر از هر بت‌و هر بت‌پرست . ۲ـ ل: زنگ کدورت فزای .
۳ـ م: غالیه ساز . ۴ـ چ: آوارها . ۵ـ چ: صدرنشین .
۶ـ ل: بحر . ۷ـ چ: سراب. ۸ـ ل: نام تاب .
۹ـ ل: نبود گوشه گیر . چ: توشه گیر . ۱۰ـ ل: شده .

گشت تهی بزم ز شمع طراز[1] ماند[2] همین دوده‌ای از شمع باز
گنج ز جا رفت و به‌جا خفت‌مار لیك نه ماری که بود مهره‌دار[3]
بگذر از این طایفهٔ مار وش بر صفت مار به آزار[4] خوش
خیز و منه پا به سر راهشان بشنو و مگذر ز گذر گاهشان
پای نهی در ره افعی به خاك لیك کنندت دم فرصت هلاك[5]
تا نشوی[6] همچو زمین پایمال دور نشین از همه گردون مثال
روی به مردم منما چون پری تا طلبندت به سد افسونگری
رخ منما وز همه در پرده باش بر صفت روز گذر کرده باش
تا چو کند یاد تو در دل گذار روی دهد گریهٔ بی اختیار
بگذر از این طایفهٔ پرده در پرده نشین باش چو نور بصر
رسم وفا نیست در اهل جهان همچو وفا پای بکش از میان
باش به عزلتگه خود پا به گل تا نروی از در کس منفعل

حکایت

اهل دلی ترك جهان کرده بود زاهل‌جهان‌روی‌نهان کرده‌بود
رفته و در زاویه‌ای ساخته وز همه آن زاویه پرداخته
آمده سیر از تك و پوی همه بسته در خانه به روی همه
مجلسی او دل آگاه او[7] همدم او آه سحر گاه او
ساخته چون‌جغد به ویرایه‌ای دم‌به‌دمش‌خودبه‌خودافسانه‌ای
رفت فضولی به در خانه‌اش زد به فضولی در کاشانه‌اش
داد جوابش ز درون سرا کآهن سرد اینهمه کوبی‌چرا
بستم از آنرو در کاشانه سخت تا تو نیاری به در خانه رخت

۱ـ ل: فراز . چ: شمع زبزم طراز . ۲ـ ل: مانده . ۳ـ ل: مهره‌مار.
۴ـ به‌آواز . ۵ـ ل: بخاك . ۶ـ ل: تانشدی .
۷ـ م: بود .

مرد ز بیرون در آواز داد
کای همه‌را گشته درون از تو شاد

تا ندهد دست مرادی که هست
حلقهٔ این در نگذارم ز دست

حلقهٔ چشم است بر این در مرا
کز تو شود کام میسر مرا

گفت بگو[1] تا چه هوا کرده‌ای
بر در من بهر چه جا کرده‌ای

گفت‌مرا آن‌هوس اینجا فکند
کز تو و پندتو شوم بهره‌مند[2]

گفت نداری اثر هوش حیف
عقل ترا کرد فراموش حیف

گر شوی از نقد خرد بهره‌مند
قیمت این[3] پند شناسی که چند

کاین همه آزار کشیدی ز من
سد سخن تلخ[4] شنیدی ز من

ساخته‌ام در به رخت استوار
میروی از درگه من شرمسار

وحشی از این در بدری سود چیست
چیست از این مقصد و مقصود چیست

به که درخانه بر آری به گل
تا نروی از در کس منفعل

✿

ای رطب تازه رس باغ جود
ذات تو نو باوهٔ باغ وجود[5]

دانهٔ این نخل چو میکاشتند
بر ثمری چون‌تو نظر داشتند

مهر سحر گردی بسیار کرد
برسر این کشته بسی کار کرد

ابر کرم قطره بسی ریخته
تا ز گل این نخل برانگیخته

جز تو کسی میوهٔ این شاخ[6] نیست
غیر تو زیبندهٔ این کاخ[7] نیست

کاخ فلك را که بر افراختند
خاصه پی چون‌تو کسی ساختند

کشور هستی‌ست مسلّم ترا
حکم رسد بر همه عالم ترا

هر که بغیر از تو سپاه تو اند
گوش به در چشم‌به راه تو اند

چرخ جنیبت کش فرمان تست
گوی فلك درخم‌چوگان تست

دور زده دست به فتراك تو
آمده محراب فلك خاك تو

۱ـ ل: باو.
۲ـ ل و ج: سودمند.
۳ـ ج: آن.
۴ـ ل: سخت.
۵ـ ل: باغ تو سرمایهٔ آب وجود.
۶ـ ل: باغ.
۷ـ ل: کاغ.

حیف که باشی به چنین آبروی — بر سر این گوی[1] چو طفلان کوی
آب کزو گشته هر آلوده پاك — میشود آلوده به یك مشت خاك
هر که در این خاك عداوت فن است — خاك شود آخر اگر آهن است
آینه هر چند بود صاف دل — زنگ برآرد چو بماند به گل
بگذر ازین خاك و گل عمرکاه — چند کنی آینهٔ دل سیاه
خیز و صفایی بده آیینه را — زو بزدا ظلمت دیرینه را
آینه کز زنگ شده تیره رنگ — مالش خاکستر ازاو برده رنگ
آتشی از فقر و غنا[2] بر فروز — هرچه بیابی ز علایق بسوز
زان کف خاکستری آور به کف — زنگ از آن آینه کن بر طرف
تا چو نظر جانب او افکنی — دیده شود هر چه بود دیدنی
آه که آیینه به زنگ اندر است — هر نفسش تیرگی دیگر است
بر همه روشن بود آیینه‌وار — کز نفس آیینه رود[3] در غبار
آینهٔ دل که پر از نور باد — از نفس تیره دلان دور باد
زنگ وغباری چو شود حایلش — رفع نماید دم صاحب دلش
چرخ[4] نگر کز نفس جان‌فزا — ز آینهٔ خور شده ظلمت زدا
هر نفسی را نبود این اثر — میوزد این باد ز باغ دگر
کی به همه عمر دم ما کند — آنچه به یك دم دم عیسا کند
روح فزاید دم روح اللهی — با نفس روح کند همرهی
از دم[5] ما طایفهٔ بلهوس — زنده شود مرده چو شمع ازنفس
گر تو بر آنی که به‌جایی رسی — رسته ز ظلمت به صفایی رسی
صاف دلی[6] را به مقابل گرای — تا شودت ز آینه ظلمت زدای
ماه چو با مهر مقابل شود — وارهد از ظلمت و کامل شود

١ـ ل: خاك. ٢ـ م: فنا. ٣ـ چ: بود.
٤ـ چ: صبح. ٥ـ ل: بر. ٦ـ صاحب دل.

لیك بسی راه کند طی هلال ... تا گذر آرد به مقام و کمال

ره به در کعبه نیابد[1] کسی ... تا نکند قطع بیابان بسی

کعبهٔ وصل است هوای[2] دگر ... سیر ره اوست به پای[3] دگر

فیض در او مرحله در مرحله ... نور در او مشعله در مشعله

روح در این قافله[4] محمل کش است ... این چه فضا وین چه ره دلکش است

آب درین بادیه اشك نیاز ... هادی ره مرحمت کار ساز

دیده ز بس پرتو خورشید تاب ... شب پره‌ای در گذر آفتاب

مانده در این ره خرد دور دو ... کند در این ره نظر تیز رو

خود به چنین جا[5] که خرد مانده لال ... هست زبان‌را چه مجال مقال

جسم در او راه به جایی نیافت ... خواست رود قوت پایی نیافت

جان به حیل میکند اینجا مقام ... جسم که[6] باشد که بود تیز گام

چند توان بود به دوری صبور ... دیده بر افروز به نور حضور

هر که در این ره به طلب گام زد ... گشت بقـای ابدش نامزد

خیز که این راه به پایان بریم ... رخت به سرچشمهٔ حیوان بریم

کسوت جسم از سر جان بر کشیم ... یك دو قدح آب بقا در کشیم

غسل بر آریم در آب بقا ... چهره بشوئیم ز گرد فنا

خامهٔ رد بر سر هر بد کشیم ... لوح فنا را رقم رد کشیم

چند نشینیم در این کنج تنگ ... چند توان کرد به یك جا درنگ

در بن این شیشهٔ سیماب گون ... بند چو دیوم به هزاران فسون

آه که دیوانه شدم تا بچند ... در بن این شیشه توان بود بند

وای که هر چند کنم اهتمام ... جز بن این شیشه نیابم مقام

مور چو در[7] شیشه بود سر نگون ... جانش از آنجا مگر آید برون

۱ـ م و چ: نیارد. ۲ـ م: قوایی. ل: سرایی. ۳ـ ل: بپامی.
۴ـ چ: مرحله. ۵ـ ل: ره.
۶ـ چ: چه. ۷ـ ل: بر.

مور کی از شیشه نماید صعود   تا ندمد بال و پرش از وجود
کو پر همت که از اینجا[۱] پریم   رخت به سر منزل عنقا بریم
شهپر همت چو بیابد مگس   کی کندش فرق ز سیمرغ کس
همت اگر پایه فزایی کند   پشهٔ بی بال همایی کند
همّت اگر پای به میدان نهد   گوی فلك در خم چوگان نهد
گر نبود همت ازین نه صدف   گوهر مقصود که آرد بکف



حکایت

پادشهی بود ملایك سپاه   برفلك از قدر[۲] زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری   اختر سعدی و چه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه   چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب   غالیه‌اش پرده‌در مشك ناب
طره که درپای خود انداخته   دام ره کبك دری ساخته
منظره‌ای داشت[۳] چو قصر سپهر   شمسهٔ طاقش گل زرین مهر
نسر فلك طایر دیوار او   تاج زحل قبه زر کار او
کنگر این منظر عالی مکان   آمده بر قصر فلك نردبان
بود بر آن غیرت بام سپهر   صبحدمی جلوه نما[۴] همچو مهر
جلوهٔ او دید یکی خرقه پوش   آمداز آن‌جلوه گری[۵] درخروش
تیرجگردوزی‌از آن غمزه جست   بر جگرش آمد و تا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود   رخنه گر خانهٔ جانی بود
داشت ز تیرش جگری دردناك   آه کشیدی و تپیدی به خاك
مضطراز آن درد[۶] نهانی که داشت   جان به‌لب از آفت‌جانی که‌داشت

---

۱ ـ ل: آنجا .   ۲ ـ ل: عرش .   ۳ ـ چ: ساخت.
۴ ـ ل: کنان .   ۵ ـ ل: جلوهٔ او .   ۶ ـ ل: مضطرب ازدرد .

ناظر آن منظر عالی بنا — عاشق و دیوانه و سر درهوا
شهر پرآوازهٔ غوغای او — هر طرف افسانهٔ سودای او
بیخودی او به مقامی کشید — کرهمه بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را — خواند وزیر خرد اندیش را
گفت دراین کار چه سازم علاج — هست بتدبیر توام احتیاج
از جگرش دشنه جگر گون کنم — یا نکنم هم تو بگو چون کنم
گفت بجم کوکبه دانا وزیر — کای بتو زیبنده کلاه و سریر
هست دراین کشتن وخون ریختن — سر زنشی بهرخود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش — جانب خلوتگه خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم گرم — پس سخنان شرح دهی نرم نرم
پس طلبی آنچه نیاید از او — وان در بسته نگشاید از او
تا بطلبکاری آن پا نهد — خانه بسیلاب تمنا دهد
مرد مدبر بشه ارجمند — هرچه بیان کرد فتادش پسند
شامگهی سایهٔ لطف خدای — در حرم خاص‌ترین[1] کردجای
خواند گدا را بحریم حرم — کرد ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوختهٔ داغ دل — داغ غمت تازه گل باغ دل
آنکه چوشمع است تراسوز ازو — وانکه نشستی بچنین روز ازو
بستن عقدش بتو بخشد فراغ — لیك بسد عقد در شب چراغ
گر بمثل مهر صباح آوری — شامگه او را بنکاح آوری
مرد گداپیشه چواین مژده یافت — رقص کنان[2] جانب عمان شتافت
کاسهٔ چوبین[3] ز میان باز کرد — آب برون[4] ریختن آغاز کرد
خود نه همین یك تنه در کار بود — چشم ترش نیز مددکار بود

۱ـ ل: خاصتری.
۲ـ چرخ‌زنان.
۳ـ ل: چوبی.
۴ـ ل: روان.

مردم آبی چو خبر یافتند بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست گر نه[1] زسود است در این سود چیست
گفت بر آنم که[2] پی در ناب گرد بر انگیزم از این بحر آب
منتظرانش همه حیران شدند وز سخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی دور سپهرش بدهد مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریزد آب عرصهٔ این بحر نماید سراب
به که در این بحر شناور شویم همچو صدف حامل گوهر شویم
گر نکنیمش ز گهر کامکار زود از این بحر بر آرد دمار[3]
همچو صدف در ته دریا شدند بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف برلب دریا گهر افشان ز کف
بسکه فشاندند بر[4] آن عرصه در دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند خاک پر از گوهر خاطر پسند
رفت و زدر کیسهٔ خود ساخت[5] پر آمد و بر تخت شه افشاند در
زآمدنش گشت غمین شهریار فکر بسی کرد بتدبیر کار
فکرت او راه بجایی نیافت از پی آن درد دوایی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد گفت که شاها فلکت بنده باد
گوی فلک قبهٔ ایوان تو ملک بقا عرصهٔ جولان[6] تو
چتر زر اندود تو خورشید باد مطربهٔ بزم تو ناهید باد
هست چو ناکامی من کام شاه نیست ز همت که شوم کام خواه
از مدد همت والای خویش دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار کرد بر او عقد جواهر نثار
گفت تویی قابل پیوند[5] من هست سزاوار تو فرزند[8] من

۱- ل: ورنه. ۲- چ: کی. ۳- چ: غبار.
۴- چ: در. ۵- ل: کرد. ۶- ل: میدان ۷- ل و چ: فرزند.
۸- ل و چ: پیوند.

خواند عزیزان و به‌سد جدوجهد ... بست بدو عقد زلیخای عهد
دامن مقصود فتادش به دست ... رفت و به‌خلوتگه عشرت نشست
مرد گدا پیشه که آنجا رسید ... از مدد همت والا رسید
«همت اگر سلسله جنبان شود ... مور تواند که سلیمان شود»

✡

ای به ره ملك سخن گام زن ... از تو بسی راه به ملك سخن
نام سخن از تو مبدل به ننگ ... قافیه‌از نسبت نظمت به تنگ
موی زنخدان گذرانی ز ناف ... لیك به آن مو نشوی موشکاف
گرچه شود ریش بغایت دراز ... ریش درازت نکند نکته ساز
پایه از این مایه نگردد بلند ... بزهم ازاین مایه بود بهره‌مند
چند عصا رایت شهرت کنی ... ریش بر آن پرچم رایت کنی
کرد عصایی و بلند اوفتاد ... شعر ترا هیچ بلندی نداد
زین علم زرق به میدان تو ... کشور معنی نشود زان تو
کوس کند نوحه بر آن پادشاه ... کاو شود اقلیم گشای سپاه
تا نکنی غارت نظمی نخست ... ره ننماید به تو آن نظم سست
آنکه بود دخل ز دخلش زیاد ... دست به درویش نباید گشاد
مهر خموشی به لب‌خویش نه ... بستی خود را نکنی فاش نه
آب که رو جانب پستی فکند ... پستی خود گفت به بانگ بلند
کوس نه‌ای، زمزمهٔ کوس چیست ... غلغل بیهوده چو ناقوس چیست
خضر نه‌ای، چشمهٔ حیوان مجوی ... کالبدی منزلت جان مجوی
نظم دلاویز که جان پرور است ... پاره‌ای از جان سخن گستراست
اهل تناسخ مگر این دیده‌اند ... کز سخن خویش نگردیده‌اند
جسم سخن جلوه گه جان کنند ... کار مسیحاست که‌ایشان کنند
نکته وران طایفه‌ای دیگرند ... از دگران پاره‌ای انسان‌ترند

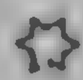
بلعجبی چند که بی سیر پای — از تتق عرش نمایند جای
کرسی سر چون سر زانو کنند — آن طرف عرش تکاپو کنند
روح به دمسازی روحانیان — جسم به همخوابی جسمانیان
گاه چومو برسر آتش به‌تاب — گاه قصب در گذر آفتاب
دامن فکرت به میان کرده چست — رفته به دریوزهٔ عقل نخست
حلقه صفت سر شده دمسازپای — حلقه زده بر در این نه‌سرای
سیر جهان کرده‌وبرجای‌خویش — گشته جهان بی‌مدد پای خویش
نادره مرغان همایون اثر — پر نه و مانند ملك تیز پر
بر سر راه کرم لایزال — چشم به‌ره تا چه نماید جمال
گشته برآن دایرهٔ دیر پای — لیك چو پرگار به‌یك‌جای‌پای
پرده گشای رخ ابکار راز — نیل حقیقت کش روی مجاز
ماشطهٔ حسن جمیلان فکر — شانه زن زلف خیالات بکر
تا که در این مرحلهٔ عمرکاه — در پی این خرقه سپاریم‌راه
قرب سخن مقصداقصای ماست — ساحت آن ملك‌طرب جای‌ماست
هست سخن شاهد دلجوی ما — در طلب اوست تکاپوی ما
شب همه شب ما وتمنای او — خواب نداریم ز سودای او
از اثر بود سخن بود ماست — روی سخن قبلهٔ مقصود ماست
هست به‌محراب سخن روی‌ما — سجده‌گه ما سر زانوی ما
شب دم از افسانهٔ او میزنیم — روز در خانهٔ او میزنیم
نظم که سرمایهٔ پایندگی‌ست — پایهٔ او غیر چه داند که‌چیست
پرتو این آتش انجم سپند — دیدهٔ خفاش چه داند که چند
گرمی خورشید زعیسا بپرس — خوبی یوسف ز زلیخا بپرس
پایهٔ معنی ز فلك برتر است — نکته سرا مرغ ملایك پراست
در خم این دایرهٔ پر شکن — زمزمه‌ای بود برون از سخن

حکایت

نادره گویی ز سخن گستران ... نادره در سلك زبان آوران
رفت یکی روز خطایی[1] بر او ... تاختن آورد بلایی[2] بر او
والیِ ملکش[3] به‌غضب پیش خواند ... جور کنانش ز بر خویش راند
تند شد و گفت سزایش دهند ... وز سر کین کند[4] به پایش نهند
کند بر آن پا که رود ناصواب ... تا نکند در ره باطل شتاب
گر چه شب نیستیش در رسید ... شب به‌میان آمد و بازش خرید
صبح کزین مشعل گیتی فروز ... شعله کشد، شعلهٔ[5] آفاق، سوز
تیز کنند آتش خرمن فروش ... دود بر آرند از این تیره روز
از ره بیداد زدندش بسی ... قاعدهٔ داد ندید از کسی
برد کشانش عسس کینه جوی ... تلخ‌سخن گشته، ترش کرده‌روی
کرد به‌چندین ستمش کند و بند ... کند به‌پا برد و به زندان فکند
چوب دوشاخش چو نمود از گلو ... دست اجل بود گلوگیر او
خم شده دستش به طریق کمان ... گشته‌زه‌ازچوب دوشاخش عیان
طرفه کمانی که قدش همچو تیر ... گشته‌از او مثل کمان‌خم پذیر
چون نی تیری که بیندازیش ... بود نوایی ز سخن سازیش
بر هدفش[6] تیر تمنّا رسید ... مطلعی از عالم بالا رسید
گشت‌چومژ گان‌قلمش‌اشك‌ریز ... زد رقم و داد یکی را که خیز
بهر بیان کردن احوال من ... گشته مجسم صفت حال من
جامهٔ او[7] ساخته‌ام کاغذین ... داد زنان راست لباس اینچنین
کردو از آن روش سراپا[8] سیاه ... تا طلبد داد من از پادشاه
آن سخن تازهٔ پر سوز و درد ... برد و به شه داد فرستاده مرد

۱ـ چ: جفایی. ۲ـ چ: خطایی. ۳ـ چ: شهرش.
۴ـ م وچ: بند. ۵ـ م: مشعل. ل: آتش. ٦ـ چ: بر بدنش . ل: برهدف.
۷ـ ل: خود. ۸ـ ل: ازآن روز سراپا . ل: سراسر.

شاه‌چو برخواند درآمد[1] زجای گفت شتابند به زندان سرای
مژده‌اش از فر همایی دهند زودش از آن بند رهایی دهند
درقفس آن‌مرغ خوش‌الحان که‌چه بلبل و محروم زبستان که چه
خاص‌ترین کس ز ندیمان شاه رفت به‌زندان وشدش عذر خواه
ساخت به‌تشریف شهش[2] بهره‌مند کرد سرش ز افسر خسرو بلند
او که از آن ورطهٔ جانکاه‌رست از اثر معنی دلخواه رست
وحشی از این زمزمهٔ دلنواز خیز و براین دایره‌شو نغمه ساز
بو که ز هر قید خلاصت دهند خاص‌ترین خلعت خاصت دهند



ای غم و اندوه مجسم شده شادی اگر دیده ترا غم شده
اینهمه غم از پی عالم مخور محنت عالم گذرد غم مخور
هست غمی تخم غم بی شمار بیضهٔ یك مـار شود چند مار
اینهمه درها که سرشك تو سود نیست دلت‌را چومفرح‌چه سود
گریه کنان از غم دل تا به کی سبزه صفت پای به گل‌تا به کی
پای به گل چند نشینی بکوش زهر طلب در ره یاری بنوش
هیچ به از یار وفادار نیست آنکه وفا نیست دراو یار نیست
داری اگر یار نداری غمی عالم یاری‌ست عجب عالمی
کار گرانی چو فتد پیش کس رفع شود از مدد یار و بس
آنچه به یك دست نشاید ربود چون دو شود دست ربایند زود
یار مخوانش که چوشین دررقم داخل شادیست نه داخل به غم
بر صفت راست[3] پسندیده یار آمده در راحت و رنجت‌به کار
صحبت نا جنس گزند آورد سد دل آسوده به بند آورد
رشته به‌انگشت که مارش گزید بست‌خرد کیش وهمین نکته‌دید

۱ــ ل: برآمد. ۲ــ م و چ : خودش . ۳ــ چ: یار.

کاین سخن ازاهل خرد یاد دار ‌ ‌ دست مکن باز به سوزاخ مار
سفله که تیز است به راه ستیز ‌ ‌ چون‌دم خدمت‌زند ازوی گریز
چرغ[1] که شدتشنه به‌خون‌غزال ‌ ‌ مروحه جنبان شود اززور بال[2]
یار دو رنگت کند آخر هلاك ‌ ‌ گرچه فتدپیش تواول به خاك
یوز بر آهو چو کمین آورد ‌ ‌ سینهٔ خود را به زمین آورد
آنکه زدی شعلهٔ خشمش جهان ‌ ‌ لاف وفایی[3] که زند مشنو آن
سرب چو بگداخت نمایدچو آب ‌ ‌ لیك کندخوردن آن جان کباب
آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست ‌ ‌ صحبت اومایهٔ چندین جفاست
خانه که سست آمده آنرا بنا ‌ ‌ رخت مقیمان نهد اندر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی ‌ ‌ زادن گل از همه خاری مجوی
خار گل وخار مغیلان جداست ‌ ‌ غنچه وپیکان ز کجا تا کجاست
مرد خرد پیشه نجوید ز کاه ‌ ‌ خاصیت طینت زرین گیاه
مس اگر از هر علفی زرشدی ‌ ‌ نرخ زر و خاك برابر شدی
در همه بحری در یکدانه نیست ‌ ‌ گنج به هر خانهٔ ویرانه نیست
هر مگسی را نبود انگبین ‌ ‌ هر نی خود رو نشود شکرین
درهمه کس نیست ز یاری اثر ‌ ‌ چشمه ز هر خاك نیاید به در
یار که خود را به وفایت ستود ‌ ‌ بایدش از داغ جفا آزمود
جوهر یاری اگرش حاصل است ‌ ‌ روشنی دیده و چشم دل است
سنگ که کحل بصرش میکنند ‌ ‌ اول از آتش خبرش میکنند
آنکه درشتی فن خود ساخته ‌ ‌ به که بود از نظر انداخته
سرمهٔ نرم است پی دیده نور ‌ ‌ چونکه‌درشت است کنددیده کور
رو به درشتی چو بداندیش کرد ‌ ‌ ناله بسی ازعمل خویش کرد
گشته چوسوهان به درشتی مثل ‌ ‌ ناله از او خاسته در هر عمل

۱ــ چ: چرخ. ل: مرغ. ۲ــ چ: اورا زبال. ۳ــ چ: صفایی.

خیز و میفکن به درشتان نظر — زانکه زیان بصر است آن نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهی — مردمك دیده به توفان دهی
صحبت یاران ملایم خوش است — یاری این طایفه دایم‌خوش‌است
پا بکش از صحبت هر بلهوس — یار وفادار بدست آر و بس
زر بده و صحبت یاران بخر — زین چه نکوتر که دهی زر به‌زر
صحبت نا جنس نباید گزید — تاطمع از خویش نباید برید
مار که بردست خودت[1] جادهی — زود بری دست و به‌صحرا دهی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگدست — آرزوی گنج به دل نقش بست
در طلب گنج به ویرانه‌ها — بود سراسیمه چو دیوانه‌ها
رفت یکی روز به ویرانه‌ای — چون‌دل ویران‌خودش خانه‌ای
جغد به میراث در او خانه گیر — گشته‌بسی‌جغد در آن خانه‌پیر
گشته‌روان ریگ‌در آن سرزمین — خشت در او بود مربع نشین
دید برون آمده ماری عجب — بر تن او نقش و نگاری عجب
شکل‌خوشی در نظرش نقش بست — نقش‌زدش راه و گرفتش به‌دست
یك دوشه گامش به‌کف‌خویش‌داشت — غافل‌از آن‌زهر که در نیش‌داشت
بر کف او نیش فرو برد مار — نیش مگو دشنهٔ زهراب دار
دست بر افشاند ودرآمد ز پای — سربزمین سود[2] و برآوردوای
داشت یکی دشمن دانا رسید — برسر آن‌خسته که مارش گزید
چارهٔ آن زهر دل آزار جست — کاردزدوپنجه‌اش انداخت‌چست
زهر کش جهل نظر باز کرد — دشمن خوددید وسخن‌ساز کرد
گفت چه از دست من آید کنون — رفت چو سرپنجه زدستم برون
جز نم خون کامده از تن فرو — آنچه زدست آیدم امروز کو

۱ــ م : خودش . ۲ ــ م : برد .

یافته‌ای دست و به جان رنجه‌ام — سستی تو گر نبری پنجه‌ام
گفت خر دپیشه که خاموش باش — شرح دهم یک دو سخن گوش باش
مارزیاری چو کفت بوسه داد — داد دمش خرمن عمرت به باد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست — داد ترا چشمهٔ حیوان به دست
بوسهٔ آن رخت کشیدت به خاک — زخم منت باز رهاند از هلاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر[1] — به که رسد دوستی از اهل شر

✡

ای علم کبر بر افراخته — تاج تواضع ز سر انداخته
هر که به این تاج نشد بهره ور — به که نیابند ز خاکش اثر
خاک ره مردم آزاده باش — بر صفت خاک ره افتاده باش
خاک صفت راه تواضع گزین — خاکی واز خاک نیاید جز این
سجده گه پاک دلان گشته خاک — زانکه فتد در ره مردان پاک
گر کست از بوسه کند پای ریش — دست نیاری ز تکبر به پیش
خاک به هرپای بود بوسه ده — خاک به فرقت که ز تو خاک به
خواجهٔ آکنده به کبر و منی — کوهش اگر هیکل گردن کنی
مشکل اگر سر کشیش کم شود — در ره تعظیم قدش خم شود
ای سرت از قاف گرانتر بسی — کوه به این سنگ نیابد کسی
حیرتم[2] از گردن پر زورتست — کاو به چنین بار بماند درست
بر همه خلق است تقدم ترا — وجه شرف چیست به مردم ترا
گر به لباست بود این برتری[3] — این که نباشد به چه فخر آوری
ور تو به گنج و درمی محترم — چون کنی آن دم که نباشد درم
گوهر آدم اگر از درهم است — خر که زرش بار کنی آدم است
رو که ز زر خر نشود آدمی — هیچ خر از زر نشود آدمی

۱ ـ م: حذر. ۲ ـ م: حیرت. ۳ ـ ج: سروری.

زان فکنی جـامهٔ اطلس بدوش		تا شود آن برخریت پرده پوش
رو که‌ترا آن خری دیگر است		جامهٔ اطلس چو سزای خراست
لاف‌خردچون زند‌آن‌خودپرست		کش بنشانند اگر زیر دست
خانهٔ تابوت تمنّـا کند		تا زبر دست کسان جـا کند
خواجه خرامنده به سد احترام		صوف و سقرلاط به دست غلام
هرقدمش فکری و رایی دگر		هر دمش اندیشه بجایی دگر
شانه‌زن‌از‌پنجه به‌قسطاس خویش		ریش کن ازغایت وسواس‌خویش
بیهده داده‌ست ز کف[1] نقد جان		ریش نگر میکند از بهر آن
کرده ز سودا در گفتـار باز		کس نه‌وسدجنگ‌وجدل کرده‌ساز
این روش مردم بیدار نیست		خواجه‌به‌خواب‌است‌وخبردارنیست
دیده‌ای‌آخر که‌چو کس‌شدبخواب		خود بخودش‌هست‌عتاب‌وخطاب[2]
خواجه‌به‌خواب‌است که‌خوابش‌حرام		زان ندهد باز جواب سلام
منعم پر کبر به خود پای بند		ساخته درگاه سرا را بلند[3]
تا چو زند گام برون از سرا		پشت نسازد ز تکبر دو تـا
گرنه ز ایام خورد گوشمال		جستنش[4] از خواب نماید محال
خواجه که پر گشته ز باد غرور		خم نکند پشت تواضع به زور
مشك پر از باد کجا خم شود		گر نه ز بادش قدری کم شود
باد به خود کرده ولی وقت کار		پوست کند از سر او روزگار
گشت چو از باد قوی گوسفند		پنجهٔ قصاب از او پوست کند
چند به این باد به سر میبری		نیستی آخر دم آهنگری
دم که به باداست چنین پای‌بست		هیچ بجز باد ندارد به دست
ای ز دمت رفته جهانی به‌رنج		چند توان بود چو دم باد سنج
باد چو بر شمع ره انداخته		تاج زرش خاك سیه ساخته

۱ـل: به‌کف.		۲ـل: سؤال وجواب.
۳ـل: ساخته‌زان راه سرارا بلند. م: ساخته‌درگاه سرازآن بلند. ٤ـل:خفتنش.

باد درد پردهٔ هر پاك زاد — هست بلی[1] پرده در غنچه باد
چند شوی همچو گل بوستان — در صفت خویش سراسر زبان
دعوی گل راه بسوییش هست — زانکه نکورنگی و بوییش هست[2]
بخت تو بر چیست چه داری،بگو — کیستی و در چه شماری بگو
لاف ز بالای پدر میکنی — خود بنما تا چه هنر میکنی
شمع که زاینده[3] ازو گشته دود — خانه کند روشن و آن یك کبود
ناخلفی پا چو نهد در میان — پرتو عزّت برد از دودمان[4]
چون گذر روزنه را دود بست — شمع فروزنده ز پرتو نشست
پرتو جمعی ز سر یك تن است — مجلسی از مشعله‌ای روشن است
مجلس جمع است فروزان ز[5] شمع — شمع چو بنشست شود تیره جمع
شمع نه‌ای ، جامهٔ شمعی چه سود — روشنی شمع نیاید ز دود
نیست ترا نقدخرد در کنار — زان نکنی رسم تواضع شعار
کفه چو خالی‌ست شود سر فراز — پر چو شد افتاد بخاك نیاز
پست نشد پایهٔ اهل صفا — گرچه فرو دست تواش گشت جا
مرتبهٔ شمع نگردیده پست — گرچه که از دود فروتر نشست
خس نشود کس بزبر دست کس[6] — آب همانست و همانست خس
سرزنش ناخن ازین پستی است — کش چو تو عادت بزبردستی است
شد به فرو دست چو ساعد مقیم — بین که گرفتند بتانش بسیم
گر کست از راه خوش آمد ستود — آنچه نباشی تو نباید شنود
حرف خوش آمد مشنو کان خطاست — مضحکهٔ خلق مشو کان بلاست
زاغ که شد باز سفیدش لقب — عقدهٔ سد خنده گشاید ز لب
نیست خوش آمد به در از چندحال — بی‌غرضی نیست خوش آمد سگال

۱ـ ل: یکی. ۲ـ ل: زانکه نه‌رنگی و نه بوییش هست . ۳ـ ل: تابنده.
۴ـ چ: پردهٔ عزت بردازدودآن . ۵ـ ل: چو. م: به. ۶ـ ل: خس.

رخت چو در کوی خوش آمد برند — گر ز طمع [1] نیست ز تو بدبرند
چون بجگر شد دل قصاب بند — بوسه زند بر قدم گوسفند
در هدف گربه چو افتاد موش — وصف دگر کرد به هر تار موش
تو همه تن عیب و خوش آمد سگال [2] — نام نهادت به هنر بی مثال
آنکه ستاید به خوش آمد ترا — از تو نکوتر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی به سفاهت علم — ساخته محکم به جهالت قدم
داشت یکی لاشه خر [3] پشت ریش — بر تن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن آن حمار — باعث قی کردن مردار خوار
شل به یکی دست و به یك پای لنگ — کور شده بسکه زده سر به سنگ
کرد رسن بر [4] سر و بردش کشان — داد به دلال سر ریسمان
گفت که از دست عنان داده ام — همچو خر اندر وحل افتاده ام
زین وحل از لطف بر آور مرا — باز خر از خواری این خر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد — در صفت خر سخن آغاز کرد
کاین خر صرصرتك آهر نهاد — گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار فیل — پیل [5] صفت بگذرد از رود نیل
دست و دو پایش که ستون تنند — چار ستونند که از آهنند
کره خر شیره نینداخته — با همه اسبان به گرو باخته
صاحب خر این سخنان چون شنفت — رفت و به دلال خر آهسته گفت
کاینهمه تعریف تو گر هست راست — هست حماری که مرا مدعاست
داشتم این طور حماری مراد — شکر که بی رنج طلب دست داد
گفت فروشنده که ای غلتبان — چند از این درد سر رایگان

---

۱ – ج: جمع. ۲ – ل: توهمهٔ عیب و تن خوش سگال. ۳ – ج: خری.
۴ – م: در. ۵ – م: سیل.

لاشهٔ خود را نشناسی که چیست رو که برین عقل بباید گریست

✿

ای ز دل مور دلت تنگتر حرص تو از کوه گران سنگتر
گرفکند حرص تو بر کوه دست در کمر کـوه در آرد شکست
مور نه‌ای ، این کمر آز چیست گور نه‌ای، این دهن باز چیست
گور که خاکش به‌دهان ریختند لقمه طلب بود از آن ریختند
آنکه نشد حرص وطمع دور از او به که خورد لقمه لب گور از او
تن که تواش پرورش ازجان[2] دهی پرورش لقمهٔ موران دهی
دیده کز او مور شود طعمه‌خوار چند بهر خوان نهیش کاسه وار
به که چنان دیده نمکدان شود کاو ز طمع کاسهٔ هرخوان شود
نان سرخوان لئیمان مخور زهرخوروسبزی هر[3]خوان مخور
گردهٔ گرمی که دهد مبخلت[4] داغ جگر سوز نهد بر دلت
آب بقا باد بر او ناگوار کز پی نان است سگ داغدار
باش چوآهوی ختا پوست پوش برگ گیا میکن‌ازین دشت نوش
آهوی‌چین گشته‌چنین‌خوش‌نفس زانکه خورد برگ گیاهی وبس
مس که ز اکسیر طلا میشود از اثر برگ گیـا می‌شود
چند نشینی به سر[4] خوان آز گر نبود نان به گیاهی بساز
لب بدران حرص دهن باز را میل بکش چشم بد آز را
ای به غم آب و علف پای بند چون سگ نفست نرساند گزند
پیش سگ‌آهو نکند جان تلف تا شکمش نیست پر آب وعلف
آهو اگر میل گیا میکند در بدنش مشك ختا میکند
در ره این معده که بادا خراب فضلهٔ مردار شود مشك ناب

۱ـچ: نان. ۲ـچ: آن. ۳ـم: مدخلت . ٤ـل: به‌لب.

آه از این معدهٔ آتش نشان / شعلهٔ فروزندهٔ آتش فشان
جاذبهٔ او[1] نفس اژدر است / هاضمهٔ او[2] دم آهنگر است
آتش این هاضمهٔ گیتی فروز / شعله فروزنده، وآفاق سوز
بس بودت دافعه[3] آموزگار / کاو نکند فضلهٔ کس اختیار
فضلهٔ مردار که دنیایی است / داشتن آن نه ز دانایی است
چند به این فضله شوی پای بند / چون جعلش گرد کنی تا بچند
بگذر از آلودگی روزگار / دست از این فضله بشو زینهار
مایل سیم و زر عالم مباش / داغ دل از حسرت درهم مباش
باش در ایوان کرم صف نشین / ریز چو همیان درم از آستین
از درمی چند که بودیش نیست / پیش خردمند وجودیش نیست
چیست ترا ای همه‌تن[4] حرص و آز / همچو خم زر دهن از خنده باز
باهمه کس نخوت زردار چیست / این همه عجب از دوسه دینار چیست
کبر ودماغش نه بجای خوداست / گر درمش هست برای خوداست
مخزن جمشیدو فریدون کجاست / گنج فرو رفتهٔ قارون[5] کجاست
جمله دراین خاك فرو رفته‌اند / با کفنی زیر زمین خفته‌اند
آنکه فرستاد به این کشورت / خلق نکرد از پی جمع زرت
گر زمن وتست غرض جمع زر / کوه ز ما و تو بود سخت تر
گرچه درم مونس دلخواه تست / دشمن جانی‌ست که همراه تست
آنکه در اول به سرای سپنج / زیر گل وخاك نهان کرده گنج
کرده اشارت که بر هوشیار / گنج عدویی‌ست به‌خاکش سپار
زر نه متاعی‌ست بلایی‌ست زر / الحذر ای زر طلبان الحذر



---

۱ و ۲ـ ل: آن. ۲ـ ل و چ: واقعه. ۴ـ ل: این همه این. چ: این همه تن.
۵ـ ل: گنج کجا رفته و قانون.

حکایت

بی درمی خار کشیدی به‌پشت | نامده جز آبله هیچش به‌مشت
بود همین زخم سر نیش خار | آنچه به‌دست آمدش ازروزگار
زخم بسی خار بر اندام‌داشت | خواری بسیار از ایام‌داشت
رو به‌در قاضی حاجات کرد | دست بر آورد و مناجات کرد
کای ز تو خرم شده باغ‌و بهار | خار ز فیض تو گل‌آورده‌بار
چند در این دشت من تیره‌روز | خرقهٔ سد پاره کنم خار دوز
چند شوم نخل صفت لیف‌پوش | چند توان بار کشیدن بدوش
نخل که شد خار کشی کار او | هست رطب نیز گهی بار او
وه که من ازخار کشی سوختم | جز ضرر خار نیندوختم
جز گل‌اندوهم ازین خارنیست | هیچم‌از این خارجز آزارنیست
تیشه بگل میزد و میکند خار | گشت ز گل مشربه‌ای آشکار
مشربه‌ای بود در او زر بسی | از سر زر دار گرانتر بسی
چون سر آن‌مشربه راباز کرد | زمزمهٔ خوشدلی آغاز کرد
رفت‌وبه‌زن صورت آن‌راز گفت | صورت آن راز نهان باز گفت
پرده برانداخت‌چو از روی‌راز | رفت زن و گفت بهمسایه باز
راز نخواهی که شود آشکار | لب بگز و باز مگو زینهار
کوه که سنگ‌است‌ونداردبیان | وز پی گفتار ندارد زبان
هیچ مگویش که بیان میکند | راز نهان تو عیان میکند
آن سخن افسانهٔ بازار شد | والی آن شهر خبردار شد
گفت که‌از خانه برونش کشند | از سر آزار بخونش کشند
حاجب شه رفت و بفرمان شاه | برد کشانش بسوی بارگاه
شاه باو بانگ زد از روی‌قهر | شربت آن عیش بر او کردزهر
کی‌شده از خار کشی‌پشت‌ریش | جامهٔ زربفت چه‌پوشی به‌خویش

وصلهٔ پالان خر خارکش نیست ز پرگالهٔ زر بفت‌خوش
گنج برون آر که رستی ز رنج مار صفت کشته مشو بهر گنج
خارکشش گفت که ای شهریار دست ز آزار اسیران بدار
از نفس گرم اسیران بترس زآه دل ریش فقیران[1] بترس
گنج ز من میطلبی گنج چیست حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی مشربه‌ای را لقب گنج کند خاك بسر زین سبب
شاه زد از خشم گره بر جبین گفت که‌بستند دو دستش ز کین
از فلکش آه و فغان میگذشت وز سر دردش بزبان میگذشت:
کز غم این حادثه گرجان‌برم چشم کنم دوش‌و مغیلان برم
از سر بیداد زدندش بسی قاعدهٔ داد ندید از کسی

✿✿✿

ای ز حسدباهمه عالم بجنگ زین عمل بد همه عالم بتنگ[2]
نیست ز رنج حسد امیدزیست وای به‌جان تو علاج توچیست
دیدهٔ انصاف ز تو خار دوز چشم هنربین ز تو مسمار دوز
پیشهٔ تو عیب هنرپیشگان عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن آن کز هنرش‌مایه‌ایست بر سرش از فر هما سایه‌ایست
عیب کنی مرد هنر کیش را تا بنمایی هنر[3] خویش را
زین‌هنر آنکس که بود هوشمند بی هنریهای تو داند که چند
آنکه تو عیب هنرش‌میکنی در همه جا نامورش میکنی
گرزهنر نیست[4] غرض‌نام وبس به‌ز توشهرت که دهد نام کس
آن هنر اندیش شود نامدار کش‌تو کنی عیب شماری شعار
آنکه چو پروانهٔ آتش‌پرست گردتو گشت‌ازتو در آتش نشست

---

۱ ــ چ: وزشررآه‌فقیران.
۲ــ ل. زین‌همه را برسرعالم به‌تنگ .
۳ــ چ: گهر .
٤ــ ل: گرزسر دست غرض‌نام‌و پس.

شعله زنی بر تن خودشمع‌وار   تا دگری از تو شود داغـدار

آنکه پی حفظ تو فانوس وار   شب همه شب ساخته پا استوار

پاس توشب تا بسحر داشته   باد به نزدیك تو نگذاشته

سر زده او را ز تو دود ازنهاد   زین عمل زشت ترا شرم باد

جور به‌پاداش وفـا میکنی   باد تـرا شرم چها میکنی

خار نشانند و گل آرد به‌بار   ای‌تو کم ازخار ز خودشرم‌دار

بد مکن‌از گردش‌دوران[1] بترس   دور مکافات کند زآن بترس

هر که دراین‌مزرعه شد دانه‌کار   آرد از آن دانه همان دانه‌بار

ما که چو پرگار قدم میزنیم   چرخ برین نقطهٔ غم میزنیم

دور ز هر نقطه که برداشتیم   باز به‌آن نقطه‌گذر داشتیم

آنکه به ره خار فشان بست‌بار   باز چو گردیدبه‌ره داشت‌خار

هر که بدی کرد بجز بد ندید   کرد که‌یك‌بد که عوض‌سد ندید

مار[2] که او بر سر آزار رفت   زندگیش بر سر این‌کار رفت

شمع که آتش زدرون‌برفروخت   سوخت‌دلش‌چون‌دل‌پروانه‌سوخت

کس چه کند دشمنی زشتخو   دشمن او بس عمل زشت او

مار که آزار کسان کار اوست   هر که بود بر سرآزار اوست

آنکه گذر بر سر نیکی فکند   کی رسد ازاهل گزندش گزند

زر که بمردم همهٔ راحت دهد   زآتش سوزنده سلامت جهد

خار کزو شد همه را پا فکار   سوخت چوافکندبرآتش گذار

شیوهٔ آزار مکن اختیار   ورنه ز بیخت بکند روزگار

خار پر آزار که نشتر زند   خارکن از بیخ و بنش بر کند

نور فشان گرچه بسوزی به‌داغ   کسب کن‌این‌قاعده را ازچراغ

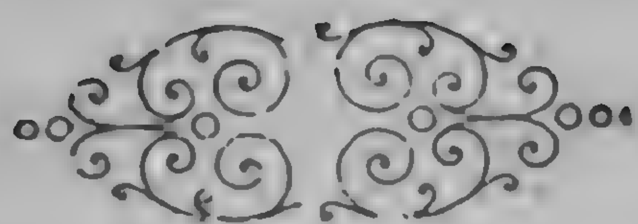
باید اگر سوخت، بسازوبسوز   خانهٔ تاریك کسی[3] بر فروز

۱ـ م: گردان.   ۲ـ ل: یار.   ۳ـ ل: گهی.

فتنه مینگیز و بترس از ستیز | ورنه‌شوی[1] کشته‌درآن فتنه‌خیز
خلق کشندآتش خلوت[2] فروز | زانکه مبادا شود آفاق‌سوز
آنکه دراوهست ز لنگر اثر | نیست بجز کشتی دریا گذر
هر که نصیبی ز هنر میبرد | بیشتر از فیض نظر میبرد
رو نظری‌جو که‌هدایت دراوست | مایهٔ اکسیر سعادت در اوست
ازطرف اهل دلی یك نگاه | رهبر مقصود تو سدساله راه
فیض ازل از نظر اهل راز | کرده دری بر رخ مقصود باز
آنکه ترا مایهٔ جان میدهد | هرچه طلب میکنی آن میدهد
جان‌طلب‌وبگذر ازین آب‌وخاك | جسم‌رها کن که شوی‌جان پاك
وحشی ازین گفته فروبند لب | روز نهان است و عیان‌است‌شب



پایان‌خلد برین



۱ـ چ: تانشوی.   ۲ـ ل: خرمن.

ناظر و منظور

زهی نام تو سر دیوان هستی — ترا بر جمله هستی پیش دستی
زکان صنع کردی گوهری ساز — وزان گوهر محیط هستی آغاز
بسویش دیدهٔ قدرت گشادی — بنـای آفرینش زو نهادی
ازو دردی و صافی ساز کردی — زمین و آسمان آغاز کردی
به روی یکدگر نه پرده بستی — ثوابت را ز جنبش پا شکستی
به تار کاکل خور تاب دادی — لباس نور در پیشش[1] نهادی
به نور مهر مه را ره نمودی — نقاب ظلمتش از رخ گشودی
نمودی قبلهٔ کرّوبیان[2] را — گشودی کام مشتی ناتوان را
به راه جستجو کردی روانشان — به سیر مختلف کردی دوانشان
جهان را چار گوهر مایه دادی — سه‌جوهر را از او پیرایه دادی[3]
تك و پوی فلك دادی به نه گام — زمین را ساز کردی هفت اندام[4]
شب وروزی عیان کردی جهان‌را — دو کسوت‌در برافکندی زمان‌را
طلب کردی کف خالی زعالم — ز آب ابر لطفش ساختی نم
وزآن گل‌باز کردی‌طرفه‌جسمی — برای گنج عشق خود طلسمی
چو اورا بر ملایك‌عرض کردی — ملك‌را سجدهٔ او فرض کردی
یکی را سجده‌اش درسر نگنجید — به گردن‌طوق دار لعن گردید
در گنجینهٔ احسان گشادی — درآن ویرانه گنج‌جان‌نهادی
نهادی در دلش سد گنج بر گنج — وزان گنجش‌زبان‌کردی گهرسنج
به ده کسوت نمودی ارجمندش — به تاج عقل کردی سر بلندش

۱ـ چ: بردوشش. ۲ـ م: کردانیان. ل: کردونیان.
۳ـ ل: بهرجوهرازاو پیرایه‌دادی. م: سه‌جوهررا دراوسرمایه‌دادی.
۴ـ ل: انجام. ۵ـ ل: چو پرخیل.

نهادی گنج اسما در دل او   ز لطفت رست این گل از گل او
به او دادی دبستان[1] فلك را   نشاندی در دبستانش ملك را
به گلزار بهشتش ره نمودی   در آن باغ بر رویش گشودی
چو حورش برد ازجا میل دانه   به عزم دانه چیدن شد روانه
ز بهر خوشه کردن ساخت چون داس   به رخش راندندنش بستند قسطاس
بسان خوشه کاه افشاند بر سر   ز بی برگی لباس برگ در بر
حدیث نا امیدی بر زبان راند   قدم از روضهٔ رضوان برون[2] ماند
نوای ناله بر گردون رسانید   به عزم توبه اشك خون فشانید
که یارب ظلم کرده بر تن خویش   ببخشا تا نمانم زار ازاین بیش
از آن قیدش به احسان کردی آزار   به خلعت های عفوش ساختی شاد
اگر آدم بود پروردهٔ تست   وگر عالم پدید آوردهٔ تست
تویی کز هیچ چندین نقش بستی   ز کلك صنع بر دیبای هستی
ز تو قوس قزح جا کرد براوج   وز او دادی محیط چرخ را موج
به راحت کیست مه رو برزمینی   چو من دیوانهٔ گلخن نشینی
به گلخن گر نه از دیوانگی زیست   به روی او زخاکستر نشان چیست
فلك را داغ خور بر دل نهادی   ز بذرش پنبه بهر داغ دادی
بلی رسم جهانست اینکه هرروز   بود کم پنبهٔ داغ از دگر روز
درون شیشهٔ چرخ مدور   ز صنعت بسته ای گلهای اختر[3]
ز شوقت کوه از آن ازجا نجسته[4]   که او را خارها در پا نشسته
تو بستی بر کمرگه کوه را زر   صدف را از تو در گوش است گوهر
ترا آب روان تسبیح خوانی   پی ذکر تو هر موجش زبانی
صدف را خنده در نیسان تو دادی   دهانش را ز در دندان تو دادی

۱ـ ل: چودستان.   ۲ـ ل: فرو.
۳ـ ج: احمر.   ٤ـ ل: نشسته.

فلك را پشت خم از بار عشقت
دل مه روشن از انوار عشقت
نهی درج دهان را گوهر نطق
دهی تیغ زبان را جوهر نطق
به کنهت فکر کس رادسترس نیست
تویی یکتاوهمتای تو کس نیست
به نام تست در هر باغ و بستان
به‌کام جو زبان آب جنبان
که جنبش داد مفتاح زبان را
وزان بگشود در گنج بیان را
سرای چشم مردم روشن از چیست
دراین منظر فتاده سایه‌از کیست
زهی آثار صنعت جمله هستی
بلندی از تو هستی دید و پستی
منم خاکی به پستی رو نهاده
به زیر پای نومیدی فتاده

٭

نظر اعتبار برصورت عالم گشودن وراه‌سخن به‌گام‌عرفان طی‌نمودن درسر این‌معنی که درون از پردهٔ موجودات واجب‌الوجودی هست وبرون‌ازحلقهٔ کاینات معبودی که حرکت هرجانداری‌ازقدرت اوست وکثرت تغییرعالم شاهد بروحدت‌او*

ایا مدهوش جام خواب غفلت
فکنده رخت در گرداب غفلت
ازین خواب پریشان سر برآور
سری در جمع بیداران در آور
در این عالی مقام پر غرایب
ببین بیداری چشم کواکب
تماشا کن که این نقش‌عجب چیست
زحیرت[۲] چشم‌انجم مانده‌بر کیست
که میگرداند این چرخ مرصع
که بر میآرد این دلو ملمع
که‌شب‌افروزچندین‌شب‌چراغ‌است
که ریحان‌کار این دیرینه‌باغ است
چه پرتو نور شمع صبحگاه است
چه قوت سیربخش پای ماه است
چه‌جذب‌است‌این کزین‌دریای‌اخضر
به ساحل میدواند کشتی خور
چه لنگر کوه را دارد زمین گیر
فلك را هست این سیر از چه تأثیر
ز يك جنسند انگشت و زبانت
به‌جنبش هر دو از فرمانبرانت

---

* عنوانهای این داستان ازدستنویس‌م گرفته‌شده‌است .
۲ و ـ م: عبرت.

زبان چون در دهان جنبش کند ساز / چه حال‌است این کز او میخیزد آواز
چرا انگشت جنبانی چو در مشت / نیاید چون زبان در حرف انگشت
ترا راه دهان و گوش و بینی / یکی گردد بهم چون نیك بینی
چرا بینی چو گیری نشنوی بوی / چرا نبود چو لب گوشت سخن گوی
چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ / حکایت گوش کن یك‌دم در این پیچ
برون از عقل تا اینجا کسی هست / که او در پرده زینسان نقشها بست
درین پرده که هر جانب هزاران / فتاده همچو نقش پرده حیران
بیا وحشی لب از گفتار در بند / سخن در پرده خواهی گفت تا چند
همان بهتر که لب بندی ز گفتار / نشینی گوشه‌ای چون نقش دیوار

٭

دست نیاز به‌درگاه بی‌نیاز گشودن واز حضرت‌باری التماس رستگاری نمودن.

خداوندا گنهکاریم جمله / ز کار خود در آزاریم جمله
نیاید جز خطا کاری ز ما هیچ / ز ما صادر نگردد جز خطا هیچ
ز ما غیر از گنهکاری نیاید / گناه آید ز ما چندانکه باید
ز ننگ ما بخود پیچند افلاك / زمین ازدست ما برسر کند خاك
سیه شد نامهٔ ما تا بحدی / که نبود از سفیدی جای مدی
رهانی گر نه ما را زین تباهی / چه فکر ما بود زین روسیاهی
بدین سان روسیه مگذار ما را / بیار آبی بروی کار ما را
الاهی سبحه دست آویز من‌ساز / به‌سلك اهل تحقیقم وطن ساز
بسان رحل مصحف بر کفم نه / لب خندان چو رحل‌مصحفم ده
بخط مصحفم گردان نظر باز / خط مصحف سواد دیده ام ساز
بده مفتاحی از سطر کلامم / وزان بگشای قفل از گنج کامم[1]

۱ـچ: رازم.

ز اوراق کلامم بخش آن مال — که تاجنت توان شد فارغ البال
به ذکر خود بلند آوازه‌ام کن — رفیق لطف بی‌اندازه‌ام کن
که از من رم کند مرغ معاصی — روم تا بر در شهر خلاصی
سرشکم دانهٔ تسبیح گردان — مرازان دانه کن تسبیح گردان
بود کاین سبحه گردانیدن من — برد آلودگی از دامن من
بیفشان از وضو بر رویم آن آب — که‌ازغفلت نمانددرسرم خواب
دهم مسواك و تسبیح توکل — که دیوطبع خوددراز آن کنم غل
کمندی ساز پیچان سبحه‌ام را — کز آن در کاخ فردوسم شودجا
چو در طبعم شود میل گناهی — ز رحل مصحفم ده سد راهی
به گل مگذار تخم آرزویم — دهش سر سبزی از آب وضویم
منم چون نامهٔ خود روسیاهی — سیه روماندهٔ بی روی و راهی
نگاهی کن که رو آرم بسویت — رهی بنما که جاگیرم بکویت
الاهی جانب من کن نگاهی — مرا بنما بسوی خویش راهی
چو وحشی جز گنه‌کاری ندارم — تومیدانی که‌من خوددرچه کارم
اگر بر کردهٔ من میکنی کار — عذابی بدتر از دوزخ پدیدآر
که‌جرم‌من‌چوجرم دیگران نیست — گناهم‌چون گناه‌این و آن نیست
به چشم مرحمت سویم نظر کن — شفیع جرم من خیرالبشر کن



مثقب خامه را بر گوهر نهادن ورشته‌های گوهر معنی را ترتیب دادن درایثار تاجداری که گوهر ذاتش باعث دریای آفرینش است وجوهرصفاتش منشأفیض ارباب بینش است .

رقم سازی که این زیبا رقم زد — نوشت اول سخن نام محمد
چه نام‌است اینکه‌پیش اهل بینش — شده نقش نگین آفرینش
زبس کزمیم‌وحایش گشت محفوظ — نوشتنش دردل‌خود لوح‌محفوظ

ز نقش حلقهٔ میمش دهد یاد	قمرز آن‌هاله را برچرخ جاداد
بزرگی بین که خم شد چرخ از اکرام	که همچون دال بوسد پای این نام
کمال نامداری بین و عزت	که نامش را به این حد است حرمت
شه خیل رسل سلطان کونین	جمالش مهر و مه را قرة‌العین
چو رو در قبلهٔ دین پروری کرد	به دوران دعوی پیغمبری کرد
شك آوردند گمراهان حاسد	بصدق دعویش جستند شاهد
پی دفع شك آن جمع گمراه	دوشاهد شد به صدق دعویش ماه
از این غم سایه دارد رو بدیوار	که درراهش نشد باخاك هموار
چو جوهر بود آن سرچشمهٔ نور	که بودش سایه‌ازهمسایگی دور
مگر از شوق بیخود گشت سایه	چو شد همراه آن خورشید پایه
زهی نور تو بزم افروز عالم	وجودت زبدهٔ اولاد آدم
خلیل از خوان تو رایت ستانی	خضر ازفیض جامت[1] تشنه جانی
ز یکرنگی مسیحا با تو دم زد	از آن بر طارم چارم قدم زد
اگر راه دو رنگی آورد پیش	نشانندش به گردون برخرخویش
چه شد گر آفتاب عالم آرا	به‌صورت پیشتر گشت ازتو پیدا
شهی بر خلق آخر تا به اول	شهان را پیش پیش آرند مشعل
جهان را کار رفت ازدست دریاب	برآور یارسول‌الله سراز خواب
زهجران تو پیچدسبحه برخویش	به کارش سد گره ازدوریت بیش
به خارستان حرمان تو مسواك	زهجر آن‌دولب بنشسته‌برخاك
به‌جست‌وجوی توخم گشته‌محراب	مصلا بر زمین افتاده بی تاب[2]
به یاد مقدمت ای قبلهٔ دین	ز غم[3] سجاده دارد برجبین چین
ز پایت تا جدا افتاد نعلین	به خاك ره ز پا افتاد نعلین

۱ــ م : جام فیضت .	۲ ــ م : زین باب .
۳ ــ چ : رخ .

از آن سر مانده بر دیوار منبر | که او را چون تو سروی[1] رفته از سر
ز هجرت جمله را از دست شد کار | زمان دستگیری گشت مگذار
شدند از دست محتاجان لطفت | بیاور آیتی از خوان لطفت
پی مهمانی این جمع محتاج | بیار آن تحفه کآوردی ز معراج



طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف شبی که اخترش طعنه بر نور بدر میزد و صبحش طعنه بر شام قدر.

شبی چون روز شادی عشرت افزای | جهان روشن ز ماه عالم آرای
ز عالم زاغ پا بیرون نهاده | خروس از صبحدم در شك فتاده
نشسته گوشه‌ای مرغ مسیحا | بهر جانب روان گردیده حربا
نبودی گر نجوم عالم افروز | نکردی فرق آن شب را کس از روز
سپهر از مه گلی بر چهره دیده | خطی از هاله بر دورش کشیده
فلك گفتی چراغان کرد آن شام | که میزد خواجه بر بام فلك گام
سوی صدر رسل جبریل رو کرد | دلش را مژدهٔ دیدار آورد
شد آن نخل ریاض شادمانی | برون از خوابگاه ام هانی
کشیدش پیش پیك حق تعالا | براقی برق سیر چرخ پیما
عجایب ره نوردی تیز گامی | بسی از خواب[2] خوشتر خوشخرامی
نمد زین داده گردون از سحابش | شده قسطاس بحری آفتابش
پی آرامش آن طرفه توسن | ز انجم کرده گردون جو به دامن
چو برجستی به بازی زین کهن فرش | ز نعلش رخنه گشتی لنگر عرش
نمود از بهر سیر ملك بالا | شه روی زمین بر پشت او جا
براق از شادمانی گشت رقاص | روان شد سوی خلوتخانهٔ خاص
بسوی مسجد اقصا چو زد گام | دو تا گردید محرابش به اکرام

۱ــ مردی. ۲ــ آب.

چو ازمحراب‌اقصاپشت برداشت | علم در عالم بالا بر افراشت
چو باخود دید مه دریك وثاقش | چو نعل افتاد در پای براقش
به نعلش چهره سایید آنقدرها | که باقی ماند بررویش اثرها
وز آنجا مرکب مردم ربایش | دبستان عطارد داد جایش
عطاردماند چون طفلان به‌تعظیم | ز نعلینش به دامن لوح تعلیم
خوش آن داناکه بی‌تعلیم استاد | دهد دانا دلان را لوح ارشار
ز ایوان عطارد زد برون پای | به‌مطرب خانهٔ ثالث شدش جای
ز شوق‌وصل آن تابنده خورشید | به‌بزم چرخ‌رقصان گشت ناهید
وز آنجا زد قدم بر بام علیا | فروزان گشت از او دیر مسیحا
به پیك روی آن شمع رسالت | فروشد در زمین مهر از خجالت
به پنجم پایهٔ منبر چو زد گام | برای خطبه بستد تیغ بهرام
وزان منزل به برتر پایه‌زد پای | شدش دارالقضای مشتری جای
ملازم‌وار پیش خویش خواندش | به صدر شرع بر مسند نشاندش
چوشه را تخت هفتم‌کاخ‌شدجای | زحل چون سایه‌اش افتاددرپای
براقش زد ز میدانگاه هفتم | به صحن خان هشتم کاسهٔ سم
ثوابت بیخود از شوقش فتادند | چو نقش پرده بر جا ایستادند
نهم گردون شداز پایش سرافراز | کشیدش اطلس خود پای انداز
چوپیشش همرهان رفتنداز دست | به میکائیل و اسرافیل پیوست
وزایشان روی رفرف‌بارگی‌راند | وزو دامن به ساق[1] عرش‌افشاند
جهت را پرده زد در زیر پاشق | به‌نور قرب واصل گشت مطلق[2]
فضائی دید از اغیار خالی | بری از جنس هرسفلی و عالی
محل نابوده اندر وی محل را | ابد همدم در آن وادی ازل را
شنید از هر دری آن مطلع نور | حکایتها ز امداد زبان دور

۱ـ م: براه. ۲ـ م: ملحق.

پی عصیان امت گفتگو کرد — دلش خط نجاتی آرزو کرد
برای امت از درگاه عالی — سند پروانه شمع لایزالی
دل ما را پیام[1] شادی آورد — برای ما خط آزادی آورد
زهی سر بر خطت آزاد و بنده — سران در راه امرت سر فکنده
ره آزادیی[2] نه پیش ما را — بخوان از بندگان خویش ما را
اگر ما را شماری بندهٔ خویش — کجا آزادیی[3] باشد از این پیش
بما یارب خط آزادیی ده — غلام خویش خوان و شادیی ده
که تا در جمع آزادان در آییم — به سلك قنبر و سلمان در آییم

☆

رو به میدان معانی کردن و تیغ دوزبان بر آوردن در مدح شهسواری که از دو انگشت نوك تیغ دوسر دیدهٔ شرك را کور نموده و از بنان ذوالفقار پیکر باب خیبر گشاده.

از آنرو صبح این روشندلی یافت — که چون مادر دلش مهر علی تافت
ز مهر او منور خانهٔ خاك — به نام او مزین مهر افلاك
قضا چون رایت هستی برافراخت — علم را ین نامش سر علم ساخت
قدر برلوح هستی چون قلم زد — به اول حرف نام او رقم زد
زرفعت در حساب اهل ادراك — ده و نه کمترین حرفش به افلاك
نشان نعل دلدل قرص ماهش — بساط چرخ ادنی عرصه گاهش
چو کینش سر ز جان مره برزد — دو انگشتش بر او تیغ دوسر زد
دو نوك ذوالفقارش بس بر این دال — که از دستش سر شرك است پامال
سر شرك از دم شمشیر او پست — نبی را دین ز بازویش قوی دست
بنای کفر از او گردید ویران — ز خصمش گرم بزم اهل نیران
الا ای از خرد بیگانه گشته — به دیو جاهلی همخانه گشته
ز راه رفعت او سر کشیده — به کوی پست قدر آن رمیده

۱ــم: مشام. ۲و۳ــچ: آزادگی.

پی دجال کیشان برگرفته — به تو نیرنگ ایشان درگرفته
ترا دجال شد چون هادی راه — بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه
فتادی در پی گمگشته‌ای چند — سرا پا در گناه آغشته‌ای چند
به ایجاد جهنم گشته باعث — اسیران درك را بوده وارث
سر پستان و گمراهان عالم — مقدم بر مقیمان جهنم
شیاطین را به سامان کار ازایشان — مقیمان درك را عار از ایشان
در آن دم کز پی تسخیر خیبر — ز کین گشتند یاران حمله آور
به اول ساز رسم جنگ کردند — در آخر ترك نام و ننگ کردند
هزیمت ریخت دره خار غمشان — وزان بشکفت گلهای المشان
که بود آن کس که سلطان رسالت — گل نوخیز بستان رسالت
به عزم فتح با او کرد همراه — لوای نصرت «نصر من الله»
ز منقارش دو انگشت همایون — ز پای فتح خار آورد بیرون
که تابد غیر از او خیبر گشودن — دری آن طور از خیبر ربودن
در علم نبی غیر از علی کیست — زهستی مدعا غیر از علی چیست
زهی از آفرینش مدعا تو — در گنجینهٔ سرّ خدا تو
گدایانیم از گنج سخایت — نهاده چشم بر راه عطایت
نه‌سیم و زر گدایی از تو داریم — گدایی آشنایی از تو داریم
در این دریای ناپیدا کناره — که‌غیراز غرقه گشتن نیست‌چاره
اگر تو بگذری از آشنایی — که از موجش دهد مارا رهایی
بخار ظلم این دریای پر شور — چراغ معدلت را کرده بی‌نور
مگر فرمان دهی صاحب‌زمان را — که‌شمعی از توافروزد جهان را
رسد صیت ظهورش تا ثریا — فرود آید مسیح از دیر مینا
ره طی کرده گیرد پیك‌خورپیش — دگر ره‌باز گردد از پی خویش
برد آب روان را شوق از کار — ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار
بفرماید که برخیزند از خاك — هوا داران وصل او طربناك

ازاین دجال طبعان وارهد دور — نماند کار وبارعالم این طور
بنای ظلم در دوران نماند — جهان زین بیشتر ویران نماند
شود تاریکی ظلم ازجهان دور — نماند شمع بزم عدل بی نور
زآب عدل عالم را بشوید — بجای سبزه گنج از خاك روید
به نقد خود ننازد محتشم پر — کند خودرا چو درویشان تصور
جهان را رسم عشرت تازه گردد — نوای دین بلند آوازه گردد
به وحشی کز گدایان است، اورا — یکی از بی نوایان است، اورا
زخوان مرحمت بخشد نوایی — رساند ازره لطفش به جایی



در منشأ انشاء این نامه غریب المعانی وباعث تصنیف این نسخهٔ نادر بیانی.

شبی سامان ده سد ماتم وغم[1] — غم افزا چون سوادخط ماتم
به رنگ چشم آهو مهرهٔ گل — فلك برصورت بال عنادل
زبس تاریکی شب نور انجم — بسوی عالم گل کرده ره گم
تو گفتی ازفلك انجم نمیتافت — به زحمت خواب راه دیده می یافت
بلائی خویش راشب نام کرده — ز روز من سیاهی وام کرده
چو بخت من جهانی رفته درخواب — من از افسانهٔ اندوه بی تاب
چراغ غم را نشانده صرصر آه — من وجان کندن شمع سحر گاه
چو پروانه دلم را اضطرابی — چو شمعم دررگ جان پیچ وتابی
سر افسانهٔ غم باز کردم — به روز خود شکایت ساز کردم
که از بخت بدم خاك است بستر — چه بخت است اینکه خاکش باد برسر
نه سامانی که بینم شاد خودرا — ز بند غم کنم آزاد خود را
نه سر پیداست نه سامان چه سازم — چنین افتاده ام حیران چه سازم

1ـ چ: مایهٔ غم.

چنین یارب کسی حیران نیفتد — بدینسان بی سر و سامان نیفتد
چو خواهم خویش‌را از تیرگی دور — ز برق آه[1] بخشم خانه را نور
چو خواهم با کسی همدم نشینم — به‌خود جز سایه همزانو نبینم
چو محنت افکند بر خاك راهم — نگردد کس بسر جز دود آهم
همین جغد است در ویرانهٔ من — که گوشی میکند افسانهٔ من
زمن ننگ است هر کس را که‌بینم — به این آشفتگی تا کی نشینم
به خویشم بود زینسان گفتگویی — که ناگه این ندا آمد ز سویی
که ای مرغ ریاض نکته دانی — نوا آموز مرغان معانی
شکایت چند از گردون کند کس — چنین افتاده گردون‌چون کند کس
نه گردون این چنین‌افتاده اکنون — چنین بوده‌ست تابوده‌ست گردون
تو آن مرغ خوش‌الحانی‌در‌این‌باغ — که از رشکت هزاران را بود داغ
چرا چون جغد درجیب آوری سر — از[2] این ویرانه یك‌دم سر برآور
چو گشتی بینوا بر کش نوایی — فکن در گنبد گردون صدایی
بلند آوازه ساز از نوسخن را — نوایی نو ده[3] این دیر کهن را
بیاور در میان دلکش بیانی — که بشناسد ترا هر نکته دانی
گهر پاشی چو تو خاموش تاچند — صدف مانند بودن گوش تا چند
در این دریا که از در نیست آثار — درون پر گهر داری صدف وار
دهن بگشا و بنما گوهر خویش — مکن‌لب بستگی آیین از این بیش
چو ماند در صدف بسیار گوهر — به خاك تیره میگردد برابر
ازین درها که در گنجینه داری — چرا گوش جهان خالی گذاری
به این درها ترا چندین‌الم‌چیست — بجیبت اینقدرها خاك غم چیست
کسی کش آنقدرها گنج باشد — چرا از روزگارش رنج باشد
متاعت گرچه کاسد گشت بسیار — هنوزت میشود پیدا خریدار

۱ــچ: آب. ۲ــم: در. ۳ــچ: نوآئینی‌ده .

دراین سودا توخود بی‌دست‌وپایی
وزین بی دست و پایی در بلائی
پی این جنس بازاری طلب کن
برای خود خریداری طلب کن
متاع خویش را آور ببازار
که جنس خوب بردارد خریدار
اگر یکجا کساد افتد متاعت
چرا باشد به بخت خود نزاعت
نه‌یك کشور دراین دیرینه‌کاخ‌است
بود جایی دگر ، عالم‌فراخ‌است
کریمی را به‌بخت دور خوش کن
متاع خویش او را پیشکش کن
که از اندوه دورانت رهاند
به خلوتخانهٔ عیشت رساند



پایهٔ سریرمعانی برعرش نهادن‌وگام فکردرعرصهٔ سپهر گشادن درمدح‌شهسواری‌که فضای هستی‌گویی از اقلیم اوست و جهانیان راسربرخط تسلیم‌او.

چو این گنج هنر ترتیب دادم
زهر جوهر در او درجی نهادم
شدم جویندهٔ زیبنده اسمی
که حفظ گنج را سازم طلسمی
به‌کام فکر ملکی چندگشتم
به اکثر نامداران برگذشتم
به ناگه پیشم آمد پیر دانش
که‌ای[1] کار تو برتدبیر و دانش
بنام نامداری شد گهر سنج
که‌تیغش‌ملك‌را ماریست‌بر گنج
شه انجم سپاه آسمان تخت
جهانگیر وجهاندار وجوانبخت
نهالی از گلستان پیمبر
گلی از بوستان باغ[2] حیدر
چو براورنگ دارایی نهد گام
شود آیین اطلس بخشش عام
دل خورشید لرزد بر سر خاك
که‌بخشد ناگهان دیبای افلاك
صدف آبستن از ابر سخایش
گهر بی‌قیمت از دست عطایش
به‌دارالضرب‌احسان‌چون قدم‌زد
کرم را سکهٔ نو بر درم زد
اگر زین بیشتر در کشور جود
کرم را نام حاتم بردرم بود

۱ـ چ: همه. ۲ـ م: آل.

سرانگشت سخا زآنگونه افشرد — که نقش نام حاتم را ازآن برد
به‌تخت خسروی‌چون کرد آهنگ — به قانون عدالت زدچنان چنگ
که در بزم جهان از شاه درویش — بجز نی نیست کس راباددرخویش
چنان دورش به صحبت خانهٔ داد — ز امنیّت صلای عیش در داد
به دور او که نا امنی‌ست محبوس — مگر یکباره راه جنگ زد کوس
که می‌پیچند سر تا پا کمندش — بنوبت چوب بر سر میزنندش
ازآنرو زخمهٔ مطرب‌خورد چنگ — که مانندا‌ست نام چنگ باچنگ
چو معموری ده ملك جهان شد — جهان از گنج آسایش جنان شد
که جای‌خشت‌زن‌بزم شراب است — بجای قالب خشتش رباب است
کشد چون آتش خشمش زبانه — برآرد دود از چشم[1] زمانه
به‌روزجنگ چون‌بر‌پشت‌شبرنگ — کند او عزم میدان تیغ درچنگ
زهر جانب برآید نعرهٔ کوس — دهد سوفار ناوك جمله را بوس
نفیر سرکشان افتد به عالم — خورد[2] مرغ حیات بیدلان رم
دلیران رابه‌خون گلگون تبرزین — پلنگی چند ناخن کرده خونین
پی پرواز مرغ روح لشکر — ز هر جانب شود شمشیر شهپر
برآرد تیغ چون مهر جهانسوز — شود در عرصهٔ کین آتش افروز
گهی بر غرب راند گاه بر شرق — به شرق وغرب‌از تیغش جهدبرق
گریزد لشکر خصم از صف کین — بدانسان کز شهب خیل شیاطین
زهی کشور گشا دارای دوران[3] — جهانگیر و جهاندار و جهانبان
تویی آن آفتاب عرش پایه — که افتد چرخ در پایت چو سایه
ترا هرکس بقدر رتبهٔ خویش — پی ایثار چیزی آورد پیش
کشیدم پیش منهم گوهری چند — زدرج طبع رخشان جوهری چند
تو آن دانا دل گوهر شناسی — که نیکو گوهر از گوهرشناسی
نیم از قسم هر گوهر فروشی — بسوی گوهر من دار گوشی

۱ـم:اهل. ۲ـچ: کند. ۳ـچ:ایران.

چه‌میگویم چه گوهر چند مهره | بشهر بی وجودی گشته شهره
نه آن‌مقدارها چیزیست دلکش | که‌افتدطبع دانا را به‌آن‌خوش
ز سد بیت ارفتد یك بیت پرکار | ز طبع من بود آن نیز بسیار
الاهی تا در این میدان انبوه[1] | کشدخورشید خنجر برسر کوه
کسی کاوهست کینت در نهادش | اگر کوه است برسرتیغ بادش



حکایت ناقل این مقاله وشکایت قایل این رساله در بی وفایی یاران ریایی ودلایل برفضیلت گوشهٔ‌تنهایی.

دلا بر خیز تا کنجی نشینیم | ز ابنای زمان کنجی گزینیم
عجب‌دوری‌و ناخوش‌روزگاریست | نه برمردم‌نه بر دور اعتباریست
اگر سد سال باشی با کسی یار | پشیمانی کشی در آخر کار
از این بی‌مهریاران دوری اولا | ز بزم وصلشان مهجوری اولا
بسا یاران که همدم مینمودند | وفادارانه خود را می‌ستودند
به اندك گفتگویـی آخر کار | حدیث‌جور و کین کردنداظهار
گذشتند از طریـق دوستداری | بدل دادنـد آهی یادگــاری
چه‌عقل‌است‌این که‌نقدزندگانی | دهی تا در عوض آهی ستانی
خردچون برمن مجنون بخندد | بر این سودابخندد چون‌نخندد
ازاین سودا بغیر ازشیونم نیست | بجز خوناب غم در دامنم‌نیست
بلی‌آن کس که‌این‌سوداست‌کارش | جز این نفعی نیاید در کنارش
مرا از سیل خون چشم خونبار | چه حاصل‌این‌زمان‌کز[2]دست‌شدکار
غلط خود کرده‌ام جرم که باشد | سرشکم‌خون‌به‌دامان‌ازچه باشد
همان به تا کنم کنجی نشیمن | چنان سازم پر از خونابه دامن
که سوی کس بعزم همزبانی | دگر نتوان شد ازفرط گرانی
بر آنم تا زیاران ریایـی | گریزم سوی اقلیم جدایی

۱ ــ م : اندوه .　۲ ــ چ : از.

اگر باشد ز خنجر خار آن راه نهم بر خویشتن آزار آن راه
به رفتن گام همت برگشایم تهی پا آن بیابان طی نمایم
کنم از آب چشم شور خونبار بدور خویش سد درسد نمکزار
که روز طاقتم را گر شب آید ز درد بیکسی جان بر لب آید
به ره نتوان نهادن پای افکار به عزلت خانه بایدساخت[1] ناچار
دلا از پای همت بگسل این بند نشینی در میان دور بلا چند
بیا چون‌ما کناری زین‌میان گیر برو ترك وصال این وآن گیر
ازین ناجنس یاران ریایی بسی بیگانگی به ز آشنایی
نه‌ای از مردمان دیده بهتر به کنج خانه ساز وسر فروبر
نظر بر مردمان دیده افکن که‌چون کردنددر کنجی نشیمن
چنان دیدند صاف آیینهٔ خویش که بینندآنچه باید دید ازپیش
از آنرو طالب گنجند مردم که شد در گوشهٔ ویرانه‌ای گم
چنین[2] آب روان بیقدر از آنست که‌او ناخوانده هرجانب‌روانست
طریق گوشه گیری‌چون کمان گیر به‌دستت سرپیی‌دادم جهان گیر
کشندت گربسوی خویش سدبار طریق گوشه گیری رانگه دار
مکن بهر شکم اوقات ضایع بهرچیزی که باشد باش قانع
چراغ از داغ داران بهرآنست که پر ازلقمهٔ چربش دهانست
به‌اندك خاك چون قانع شودمار بود پیوسته با گنجش سروکار
از آن روصیت کوس افتد به‌عالم که اوپیوسته خالی دارد اشکم
خم می بر کند خودرا سر از تن که اورا شدشکم پرتا به گردن
پی نان بر در اهل زمانه چه سرمالی‌چو سگ برآستانه
تو آن شیری که عالم بیشهٔ تست کجا رفتن بهر در پیشهٔ تست
نیاید زان به پهلو شیر را سنگ که ازرفتن بهر درباشدش‌ننگ
چو سگ تا چند برهر درفتادن پی نانی عذاب خویش دادن

---

۱ ــ چ : رفت . ۲ــ چ : ببین .



به‌این‌سگ طبعی‌ازخود‌بادننگت | که بهر لقمه‌ای کافتد به‌چنگت
بود هر دم سرت بر آستانی | کشی هر لحظه جور پاسبانی



شیرحکمت ازپستان خامه‌گشادن و طفل فسانه‌رادرمهد خیال‌پرورش‌دادن‌درآغاز حکایت‌عشقبازی‌وابتداء روایت نکته سازی.

نوا پرداز قـانون فصاحت | چنین زد چنگ بر تار حکایت
که بود اقلیم چین را شهریاری | به تخت شهریاری کامکاری
به تاج نامداری سر بلندی | به زنجیر عدالت ظلم بندی[1]
به‌چین دردور عدل آن جهاندار | نبود آشفته‌ای جز طرّهٔ یار
بجز چشم نکویان در سوادی | به دورش کس نداد از فتنه‌یادی
ز عدلش هم سرا گنجشگ بامار | به دورش چرغ آهو را هوادار
نظرچون بررخش دوران گشاده | نظر نام شه دوران نهاده
وزیری بود بس عالی‌مقامش | نظیر از مادر ایام نامش
حصار ملك رای محکم او | بهار عدل روی خرم او
ازآن چیزی که‌بردل‌بندشان‌بود | همین نومیدی فرزندشان بود
پی صید افکنی یك روز دلتنگ | وزیروشه برون[2] راندند شبرنگ
وزیر و پادشاه و خادمی چند | ز دیگر لشکری بگسسته پیوند
از آنجا روی در صحرا نهادند | بسان سیل در صحرا فتادند
به‌زیر ران هر یك تیز گامی | سمند باد پایی ، خوشخرامی
شدندی سد بیابان بیش در پیش | به تندی از صدای سینهٔ خویش
زد آتش گرمی‌خور درجگرشان | یکی ویرانه آمد در نظرشان
دوانی سوی آن ویرانه راندند | بدسرعت‌خویش‌را آنجارساندند

۱ـ چ: ارجمندی . ۲ـ چ: وزیر وپادشاه .

در او دیدند پیری با صفایی — ز عالم نور او ظلمت زدایی
زبان او کلید گنج عرفان — بسان گنج در ویرانه پنهان
اگر در دل گذشتی طیلسانش — فلك در پا فکندی کهکشانش
محیط معرفت دل در بر او — کف دریای دین موی سر او
به‌قدّی چون کمان درچلّه دایم — بنای گوشه گیری کرده قایم
چو رخ بنمود آن پیر فتاده — ز اسب خویشتن شه شد پیاده
شه و دستور در پایش فتادند — نقاب از روی راز خود گشادند
به و ناری برون آورد درویش — از آنها داشت هر یك‌را یکی پیش
نظر زان نار خرّم گشت بسیار — که‌روشن‌دید شمع بخت از آن‌نار
پس آنگه داد ایشان را بشارت — که‌برچیزیست آن هریك‌اشارت
وزیر از به‌بسی چون نار خندید — که دردخویشتن‌را زان بهی دید
به خسرو مژدهٔ آن، میدهد نار — که گردد گلبن[1] بختش گران‌بار
به تخت دور در کم روزگاری — ازو سر بر فرازد تاجداری
خدا بخشد به دستور خداوند — در این گلزار یك نخل برومند
ولی باشد چو به با چهرهٔ زرد — ز آه عاشقی رخساره پر گرد
دل دستور خرم بود[2] از آن به — که دردش میشود گویا از آن به
ولی در نار حرف پیرش انداخت — چوشمع‌ازبارغم‌دلگیرش انداخت
بلی بوی بهی نبود در آن باغ — زنارش نیست‌یك دل‌خالی ازداغ
دراین گلشن که‌خندان گشت‌چون‌نار — که چشم‌ازخون‌نگشتش ناردان‌بار
به نزدیکش دمی چون آرمیدند — دعا گویان از او دوری گزیدند
سوی بستانسرای خویش راندند — برای میوه نخل نو نشاندند
از آن مدت چو شد نه‌ماه‌ونه‌روز — شبی سر زد دو مهر عالم افروز
وزیر و شاه را زان مژده دادند — ز گنج سیم قفل زر گشادند

۱ــ م: گلشن . ۲ــ ج: شد.

چنـان دادنـد سیم و زر بمردم — که در زیرغنیمت شد جهان گم
نظر از خرمی سوی پسر تاخت — رخ فرزند را مد نظر ساخت
چنین فرمود شاه نیك فرجام — که منظورش کنند اهل نظرنام
بدستوری که باشد رفت[1] دستور — نظر را گوهرخود داشت منظور
که‌فرمان شه روی زمین‌چیست — بفرماید[2] شهنشه نام این چیست
چو پر میدید سوی شاه ایـام — نظر فرمود ناظر باشدش نام
بسوی هریکی یك دایه بردند — بدست دایه ایشان را سپردند
ز هجـر آن لبان روح پـرور — چو ماتم دار شد پستان مادر
برسم مـادری بنهاد دوران — دهانشان را بجای شیر دندان
بملك حسن چون از ده گذشتند — ز ماه چارده سد ره گذشتند
بخوبی شد چنان شهزاده‌منظور — که‌درعالم‌چوخور گردیدمشهور
قـدش سروی ز بستان نکویـی — گل رویش ز باغ تازه رویی
پی مرغ دل هر هوشیاری — زکاکل بر سر آن سرو ماری
دل کس با وجود هوشیاری — نبردی جان از او با رستگاری
کمانی بود ابرویش سیه‌پی — سیه چشم جهانی داشت در پی
فکنده فتنهٔ او در جهان شور — مدامش نرگس بیمار[3] مخمور
صف مژگان او کز هم گذشته — کمینگاه هزاران فتنه گشته
پی‌خون خوردن عشاق جانباز — دولعل اودوخونی گشته‌همراز
در دندان او درخنده تا دید — دل گوهر ز غم‌سوراخ گردید
گهر کو دست پرورد صدف بود — بدان دندان کیش‌لاف شرف‌بود
زنخدانش بر آن رخسار دلکش — معلق‌کرده آبی را در آتش[4]
ز زر بـر گردنش طوقی فتاده[5] — بگنج سیم ماری تکیه داده
بری‌ازسیم‌خام آن نخل‌ترداشت — عجب‌نخلی که‌سیم خام برداشت

---

۱ ـ چ : وقت . ۲ ـ چ : بفرمان . ۳ ـ م : خونخوار.
٤ ـ م : معلق‌کرده بودآبی‌زآتش . ٥ ـ م : نهاده .

جهانی بسته بود از شوق هرسو   چو بازو بند دل در بازوی او
فروغ ساعدش از آستینها   چو نور شمع از[1] فانوس پیدا
بخوبی داد آن خورشید پایه   زسیم دست سیمین دست مایه
کمر پیچید عمری بر میانش   نگشته آگه از سرّ نهانش
دلا در فکر آن موی میان پیچ   طلب کن فکر باریکی در آن پیچ
مگر حرف از میان آن فزون تر   حکایت در میان بگذار وبگذر



لوح معنی دردامن حکایت نهادن وزبان به درس نکته‌گشادن درتعریف مکتبی که لعبت خانهٔ چین ازاو نشانه‌ایست وحدیث خلدبرین افسانه‌ای

دبیر مکتب نادر بیانی   چنین گوید ز پیر نکته‌دانی
که مکتبخانه‌ای گردید تعیین   چه مکتب، خانه‌ای پر لعبت چین
گلستانی ز باد فتنه رسته   در اوازهر طرف سروی نشسته[2]
دراوخوش صورتان پرنیان پوش   چو صورتخانهٔ چین دوش بردوش
یکی درس جفا آغاز کرده   کتاب فتنه جویی باز کرده
یکی را غمزه از مژگان قلمزن   بخون بیدلان میشد رقمزن
یکی مصحف زهم بگشوده چون گل   یکی در نغمه سازی گشته بلبل
در آن مکتب که عشرتخانه‌ای بود   در اوحرف بهشت افسانه‌ای بود
بفرمان نظر منظور و ناظر   پی تعلیم گردیدند حاضر
معلم دیدهٔ خود جایشان ساخت   سرازاکرام خاك پایشان ساخت
بسوی خویش از تعظیمشان خواند   بدامن تختهٔ تعلیمشان ماند
معلم بر رخ منظور حیران   زطفلان شورحسنش در دبستان
خوشا آن دلبر غارتگر هوش   کزوخرد وبزرگ افتندمدهوش
مـی حیرت دهد نظارهٔ او   ز دل طاقت برد رخسارهٔ او

---

۱ ـ چ : را .   ۲ ـ چ : دراو وارستگان صف صف نشسته .

به سد دل غمزه‌اش تیری فروشد — لبش جانها به تکبیری فرو شد
دمی نـاظر ازو غـافل نمیشد — بسوی دیگری مـایـل نمیشد
نظراز لوح خود سوی دگر داشت — الف میگفت و برقدش نظر داشت
برآن صورت گشـادی چشم پر نم — نمیزد چشم همچون صاد بر هم
چو میل آن رخ گلفام میکرد — دو چشم دیگر از وی وام میکرد
ز تیغ حسن او گاه نظـاره — دلی بودش بسان غنچه پـاره
چوآن میم دهان گشتی سخن ساز — چومیم از حیرتش ماندی دهان باز
چو بر حیرانی ناظر نظر کرد — به‌دل شهزاده را چیزی اثر کرد
بخودمیگفت‌کاین حیرانیش چیست — بسویم دیدن پنهـانیش چیست
چرا چـون میکنم نظـارهٔ او — شود تغییر در رخسارهٔ او
تغافل گر زنم بیتاب گردد — بر او گر تیز بینم آب گردد
به‌دل پیوسته بود این خارخارش — که چون آرد سری بیرون زکارش
براه عشق ازآن خوشتر دمی نیست — به‌آن عشرت فزایی عالمی نیست
که‌بیند یـار زیر بار شوقت — شکی پیدا کند در کار شوقت
ترا ساقی کند چشم فسون ساز — که در مستی گشایی پرده از راز
لبش با دیگری در بذله‌گویی — نهانی غمزه‌اش در راز جویی
تبسم را بـه دلجویی نشاند — نظر سویت به جاسوسی دواند[1]
وگر در پرده پنهان سازی آن راز — کند از ناز قانون دگر ساز
بفرماید به ترك چشم خونریز — که نوك خنجر مژگان کند تیز
دهد هندوی زلفش عرض رنجیر — کشد ابروی خوبش بر کمان تیر
بجانت در زند از ناز پنجه — کشد زلفش دلت را در شکنجه
اگر اظهار آن معنی نمودی — بروی خود در سد غم گشودی
وگر کردی نهان راز جمالش — بسا شادی که دیدی از وصالش

۱ــ ج: کشاند.

بیان خوابی‌واظهار اضطرابی که ناظررا ازراز پنهان از
بی‌صبری خبرداده‌وداغ ناصبوریش برجگر نهاده وحکایت
مفارقت و شکایت مهاجرت.

چنین گفت آن‌ادیب نکته‌پرداز / که درس عاشقی میکرد آغاز
که‌منظورازوفا چون گل‌شکفتی / حکایتهای مهر آمیز گفتی
به نوشین لعل آن‌شوخ شکرخند / دل مسکین ناظر ماند[1] دربند
حدیث خوش ادا گلزار یاریست / نهان بوستان دوستاریست
حدیث ناخوش از اهل مودت / بپای دل نشاند خار نفرت
بسایاران که‌بودی[2] این گمانشان / که بی‌هم‌صبر نبودیك زمانشان
به حرف ناخوشی کز هم‌شنیدند / چنان پا از ره یاری کشیدند
که مدتها بر آمد زان فسانه / نشد پیدا صفایی در میانه
خوش آن‌صحبت که‌در آغاز یاریست / دراوسد گونه‌لطف‌و دوستداریست
کمال‌لطف جانان آن مجال‌است / که روز اوّل بزم وصال است
بسا لطفی که من از یار دیدم / به ذوق بزم اول کم رسیدم
به عیش بزم اول حالتی هست / که‌حالی آن‌چنان کم‌میدهددست
تو گویی عیش عالم وام کردند / نخستین بزم وصلش نام کردند
به‌عاشق لطف معشوق است‌بسیار / ولی چندان که‌شدعاشق گرفتار
بلی صیاد چندان دانه ریزد / که مرغ‌ازصید[3] گاهی بر نخیزد
چو گرددمرغ‌اندك‌چاشنی‌خوار / بود در سلك مرغان گرفتار
چه‌خوش‌میگفت[4] درکنج خرابات / به دخترشاهدی‌شیرین‌حکایات
اگر خواهی که باجورتوسازند / حیات خویش در جور تو بازند
بآغاز محبت در وفا کوش / وفا کن تا بری زاهل وفا هوش
بنای مهر چون شد سخت بنیاد / توخواهی‌لطف[5] میکن خواه‌بیداد

۱ــچ: بود. ۲ــچ: بسا یاری که باشد. ۳ــم: دام.
٤ــم: گفتند. ٥ــچ: مهر.

تو شمعی را که میداری به‌آتش / نگه‌دارش که گردد[1] شعله‌سر کش
چراغی‌را که از آتش‌شراریست / کجا بر پرتو او اعتباریست
چنین القصه لطف آن وفاکیش / شدی هر روز از روز دگر بیش
دمی بی‌یکدگر آرامشان نه / بغیر از دیدن هم کارشان نه
اگر یك لحظه میبودند بی‌هم / برون میرفت افغانشان ز عالم
شدی هر روزافزون شوق ناظر / به مکتب بیشتر میگشت حاضر
چو بی منظور یك دم جا گرفتی / به همدرسان ره غوغا گرفتی
که قرآن کردم‌از دست شما بس / نمیخواهم که همدرسم شود کس
مرادیوانه کرداین‌درس‌خواندن / نمیدانم چه میخواهید از من
بیکدیگر دریدی دفتر خویش / که‌این‌مکتب نمیخواهم‌ازاین‌بیش
نظر از راه مکتب بر نمیداشت / بدین اندوه‌واین‌رنج‌عالمی‌داشت
دمی سد ره برون‌رفتی زمکتب / که شاه من کجا رفتست یارب
گذشته آفتاب از جای هر روز / کجا رفتست آن‌مهر[2] جهانسوز
ازین مکتب گرفتندش مگرباز / وگرنه کو که بامن‌نیست دمساز
گهی کردی بجای‌خویش‌مسکن / کشیدی سر به‌جیب وپا به‌دامن
شدی منظور چون از دور پیدا / ز روی خرّمی میجست از جا
که ای‌جای توچشم خون‌فشانم / بیا کز داغ دوری سوخت جانم
خوشا عشق و بلای عشقبازی / دل ما و جفای عشقبازی
خوش آن‌راحت که‌دارد زحمت‌عشق / مبادا هیچ دل بی‌زحمت[3] عشق
در او غم را خواص شادمانی / ازو مردن حیات جاودانی
نهان در هر بلایش سد تنعم / بهر اندوه او سد خرّمی گم
بجام او مساوی شهد با زهر / در اویکسان‌خواص زهر وپازهر
فراغت بخشد از سودای غیرت / رهاند خاطر از غوغای غیرت

۱ـ چ: دارد. ۲ـ م: ماه. ۳ـ م: راحت.

نشاند در مقام انتظارت / که کی آید برون از خانه یارت
دمی گر دیرتر آید برون یار / ز دل بیرون رود طاقت به‌یکبار
شود وسواس عشقت رهزن صبر / کنی سد چاك در پیراهن صبر
لباس صبر، تا دامن دریدن / گریبان چاك هر جانب دویدن
در آن راهش که روزی دیده باشی / زمهرش گرد سر گردیده باشی
روی آنجا بتقریبی نشینی / سراغش گیری از هر کس که بینی
که گردد ناگهان از دور پیدا / نگاهش جانب دیگر بعمدا
به شوخی دیده را نادیده کردن / به تندی از بر عاشق گذردن
بهر دیدن هزاران خنده پنهان / تغافل کردنی سد لطف با آن
بدینسان [1] مدتی بودند دمساز / دلی فارغ [2] زچرخ حیله پرداز
شبی چون طرهٔ منظور ناظر / بکنجی داشت جا آشفته خاطر
در آن آشفتگی خواب غمش برد / غم عالم بدیگر عالمش برد
میان بوستانی جای خود دید / چه‌بستان، جنّتی مأوای خود دید
چنار و سرو را در دست بازی / لباس سبزه از شبنم نمازی
بزیر سایهٔ سرو و صنوبر / بیك پهلو فتاده سبزهٔ تر
صنوبر صوف سبز افکنده بر دوش / درخت بید گشته پوستین پوش
در آن گلشن نظر هر سو گشادی / که ناگه زآن میان برخاست بادی
بسان خس ربود از جای خویشش / بیابانی عجب آورده پیشش
بیابان غمی، دشت بلایی / کشنده وادیی، خونخوار جایی
عیان از گردباد آن بیابان / ز هر سو اژدری برخویش پیچان
زموج پشته‌های ریگ آن بر / نمایان گشته نقش پشت اژدر
زبان اژدها برگ گیاهش / خم و پیچ افاعی کوره راهش
عیان از کاسه های چشم اژدر / ز هر سو لالهٔ سیراب از آن بر

۱- م: ازاینسان . ۲-چ: غافل .

شده زهر مصیبت سبزه زارش | زخون بیدلان گل کرده خارش
کدوی می شده خرزهره در وی | بزهر او داده از جام فنا می
پی گمگشتهٔ آن دشت اندوه | شد آتش چشم اژدر بر سر کوه
بغایت کرد هولی[1] در دلش کار | زروی هول شد از خواب بیدار
بخود میگفت این خوابی که دیدم | وزان درجیب محنت سر کشیدم
به بیداری نصیبم گر شود وای | چه خواهم کرد باجان غم افزای
از آن خواب گران کوه غمی داشت | چه کوه غم که بار عالمی داشت

○۞○

بی تابی ناظر از شعلهٔ جدایی واضطراب نمودن ازداغ بینوایی وخویشتن را برمشق جنون داشتن وشرح درون خویش برچهرهٔ معلم نگاشتن.

چو آن زرین قلم از خامهٔ زر | کشید ازسیم مُدبر لوح اخضر
سرای[2] چرخ خالی شدز کوکب | چو آخرهای روزاز طفل مکتب
به مکتبخانه حاضر گشت ناظر | به راه خانهٔ منظور ناظر
ز حد بگذشت و منظورش نیامد | دوای جان[3] رنجورش نیامد
زبان ازدرس ولب از گفتگو بست | ز بیصبری زجای خویش برجست
ز مکتب هرزمان بیرون دویدی | فغان از درد محرومی کشیدی
ادیب کاردان از وی بر آشفت | به او از غایت آشفتگی گفت
که اینها لایق وضع شما نیست | مکن اینها که اینها خوشنما نیست
زهر بادی مکش ازجای خود پا | بود خس کو بهر بادی شدازجا
ندارد چون وقاری باد صرصر | بود پیوسته او را خاك بر سر
نگردد غرق کشتی وقت توفان | چو با لنگر بود برروی عمان
مکن بی لنگری زنهارازین پس | چوزر باشد سبك نستاندش کس

۱ـ چ: خوفی. ۲ـ چ: سراین. ۳ـ چ: درد.

نداری انفعال این کارها چیست نبودی این چنین هرگز تراچیست
چنین گیرند آیین خرد یار خردمندی چنین است آفرین باد
چنین یارب کسی بی درد باشد ز غیرت اینقدر ها فرد باشد
ز غیرت آتشی در ناظر افتاد ز دامن لوح زد بر فرق استاد
نهاد از دامن ارشاد تخته زد آخر بر سر استاد تخته
وز آنجا شد پریشان سوی منزل رخی چون کاه و کوه درد بر دل
در این گلشن که چون غم نیست هرگز جفایی بیش از آن دم نیست هرگز
که از جانانه باید دور گشتن ز درد دوریش رنجور گشتن
درین ناخوش مقام سست پیوند چه ناخوشتر ازین پیش خردمند
که باشد یار عمری باتو دمساز کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز
ببزم وصل مدتها در آیی ز نو هردم در عیشی گشایی
بناگه حیله ای سازد زمانه فتد طرح جدایی در میانه
خوش آنکس را که خوبا[1] دلبری نیست به وصل دلبران او راسری نیست
ز سوز عشق او را نیست داغی ز عشق و عاشقی دارد فراغی
چنین تا کی پریشان حال گردیم بیا وحشی که فارغ بال گردیم
به کنج عافیت منزل نماییم در راحت بروی دل گشاییم
کسی را جای در پهلو نگیریم به وصل هیچ یاری خو نگیریم
که باری محنت دوری نباشد جفا و جور مهجوری نباشد



رفتن معلم بدرخانهٔ دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت بهمنظور ومقدمهٔ درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق.

چو طفل روز رفت از مکتب خاك سواد شب نمود از لوح افلاك
معلم بر در دستور جا کرد حدیث خود به خاصانش ادا کرد

۱ـ چ: جویا.

بدستور از معلم حال گفتند / یکایک صورت احوال گفتند
معلم را بسوی خویشتن خواند / بتعظیم تمامش پیش بنشاند
چو ازهر در سخنها گفته گردید / ازو احوال مکتب باز پرسید
که چونی با جفای بنده زاده / بدرس تیز فهمی چون فتاده
بمکتب میرود کاری ز پیشش / بود سعیی به‌کار و بار خویشش
چه‌سرخط مینویسد مشق[1] اوچیست / چوبحثی میکندهم بحث او کیست
دلش میل چه علمی بیش دارد / چه مبحث این زمان درپیش دارد
ادیب افکند سرچون خامه‌در پیش / بسی‌پیچید همچون نامه برخویش
پس آنگه برزمین زد افسر خویش / به‌خون آغشته بنمودش سرخویش
که داد از دست فرزند شما ، داد / مرا بیداد او خون خورد فریاد
از آن روزی که این مخدوم زاده / به مکتب خانهٔ من پا نهاده
دلم را از غم آزادی نبوده / بسی غم بوده و شادی نبوده
به مکتبخانه‌ام بر کودکی بود / که او زیرکتر از هرزیرکی بود
کنون تا او به این مکتب رسیده / به همدرسی ایشان آرمیده
یکی ز آنها بحال خود نمانده / به پهلوی خود ایشان را نشانده
بلی‌تفسیر این حرف اندکی‌نیست / که‌صحبت رااثر باشدشکی نیست
بمکتب صبحدم چون گشت حاضر / بود در راه مکتب خانه ناظر
که‌چون منظور سوی مکتب آید / باو آهنگ دمسازی نماید
گهی در پهلوی هم جا گزینند[2] / زمانی روبروی هم نشینند
بود دایم بمکتب درسشان حرف / کنند این نوع عمر خویشتن‌صرف
بدینسان حرف‌ها میکرد اظهار / که تا مجلس تهی گردد ز اغیار
از آن پس گفت تا داند خداوند / که بد میبینم او را حال فرزند
به دام عشق منظور است پا بست / زمام اختیارش رفته از . دست

۱- چ : عشق . ۲- چ : جای گیرند .

اگر یك لحظه حاضر نیست منظور ... ازاو افتد به مکتبخانه سد شور
نشیند گوشه‌ای ازغصّه دلتنگ ... ز دلتنگی بود باخویش درجنگ
گزد انگشت چندانی که درمشت ... سیه سازد چو نوك خامه انگشت
دمی بندد ز تکرار سبق لب ... که من دیگر نمی‌آیم بمکتب
زمانی در گریبان آورد سر ... گهش چون حلقه ماند چشم بر در
چو منظور از در مکتب درآید ... نماند رنج و اندوهش سر آید
در آید در مقام همزبانی ... کند آهنگ عیش و شادمانی
غرض کز خواندن درس است آزاد ... بود درس آنچه هرگز نیستش یاد
شد از گفتار او دستور از دست ... پی آزار ناظر از زمین جست
معلم دامنش بگرفت و بنشاند ... حدیث چنداز هردر براوخواند
که اینها این زمان سودی ندارد ... نمودش گر بود بودی ندارد
بباید چاره‌ای کردن در این کار ... که گرداند ازین بارش سبکبار
و گر نه کار او بد میشود زود ... ازاین دردش نخواهد بود بهبود
زهر بحثی[1] حدیثی کرد اظهار ... سخنها گفت در تدبیر این کار
پس آنگه خواست دستوری زدستور ... زمین بوسید و از دستورشد دور
بخود میگفت دستور جهاندار ... چه سازم چون کنم تدبیر این کار
فرستم گر به مکتبخانه بازش ... فتدنا گه برون زین پرده رازش[2]
خبر یابد ازین شاه جهانگیر ... بجز جان باختن آن دم چه تدبیر
نمیدانست تا تدبیر او چیست ... پی تدبیر کارش چون کند زیست
نبود آگه که درد دوستداری ... ندارد چاره‌ای جز جان سپاری

☆

۱ـ م : لختی .　　۲ـ چ : فتد ناگه بروی راز رازش .

بیان ظلمت شب دوری واظهار محنت مهجوری وشرح حال ناظر دور ازوصال منظور وصورت احوال اودر پایداری آن شب.

اسیر درد شبهای جدایی / چنین نالد ز درد بینوائی
که شد چون مشعل مهر منور / نگون از طاق این فیروزه منظر
بر آمد دود از کاشانهٔ خاك / سیاه از دود شد ایوان افلاك
در آن شب ناظر از هجران منظور / به کنجی ساخت جا از همدمان دور
ز روی درد افغان کرد بنیاد / که فریاد از دل پردرد فریاد
مرا این درد دل از پا درآورد / مبادا هیچکس را یارب این درد
چه میداند کسی تا دردمن چیست / چه دردی دارم وهمدردمن کیست
نه همدردی که درد خویش گویم / ازو درمان درد خویش جویم
نه همرازی که گویم راز با او / دمی خود را کنم دمساز با او
نه یاری تا در یاری گشاید / زمانی از در یاری در آید
نمی بینم چو کس دمساز باخویش / همان بهتر که گویم راز باخویش
منم در گوشهٔ دوری فتاده / سری بر کنج[1] رنجوری نهاده
فلك با من ندانم بر سر چیست / که باجورش چنین میبایدم زیست
همینش با منست آزار جویی / کسی از من زبون تر نیست گویی
سپهرا کینه جویی با منت چند[2] / باین آیین زبون کش بودنت چند[3]
بگو با جان من چندین جفا چیست / چه میخواهی ز جانم مدعّا چیست
بآزارم بسی[4] خودرا میآزار / اگر خواهی هلاکم تیغ بردار
بکش از خنجر کین بی درنگم / که من هم پر ز عمر خود به تنگم
چه ذوق از جان که بی دلدار باشد / دل[5] از عمر چنین بیزار باشد
بیا ای سیل از چشم تر من / فکن این کلبهٔ غم بر سر من

۱ـ چ: خشت . ۲ـ چ: چیست. ۳ـ: ازره چیست.
٤ـ چ: بآزار کسی. ۵ـ م: کس.

که آنکو همچومن غمناك باشد	همان بهتر که زیر خاك باشد
که آن کو چون‌من‌خاکی نشیند	همان بهتر که کس گردش نبیند
بدینسان‌تا بکی‌برخاك گردم[1]	اجل کو تا دهد بر باد گردم
در این تاریك شب‌خودرا رساند	به یك دم شمع عمرم را نشاند
سراپایم بسان شمع بگداخت	غم این تیره شب ازپایم انداخت
شدآخر عمروشب آخرنگردید	نشان صبحدم ظاهر نگردید
همای صبح راآیا چه‌شد حال	مگر بستند از تار خوش بال
بگردون‌طفل‌خور ظاهر نگردید	مگر زین‌دیوزنگی‌چهره ترسید
خروسا نالهٔ شبگیر بردار	مرا بی همزبان درناله مگذار
هم آواز منی بردار فریاد[2]	چو لب بستی‌تراآخر چه‌افتاد[3]
چه‌درخوابی‌چنین بر کش‌نوایی	فکن در گنبد گردون صدایی
تویی صوفی سرشت زهد پیشه	ردا افکنده درگردن همیشه
به‌شب خیزی بلند آوازه گشته	به‌ذکرازخواب‌خوش‌شبها گذشته
ز خرمنگاه گردون غم اندوز[4]	به مشت‌جو قناعت کرده هر روز
چرا پیراهن آغشته در خون	به سر پیچیدی ای مرغ‌همایون
بگوکاین جامهٔ‌خونینت‌ازچیست	سحر گاهان‌فغان‌چندینت‌ازچیست
مگر رحم آمدت برحال زارم	باین زاری‌چو کشت اندوه یارم[5]
بیان آتشین جانسوز میکرد	باین افسانه شب را روزمیکرد
بلایی نیست همچون ماتم هجر	نبیند هیچکس یارب غم هجر
به‌بزم وصل اگر عمری درآیی	نمی ارزد به یك ساعت جدایی
جفای هجر دشوار است بسیار	برآنکس‌خاصه کوخو کرده‌بایار



۱ـم: کردم.	چ:غلطم.	۲ـچ: هم‌آوازی‌نما بردارآواز.
۳ـچ: چه‌شدباز.	۴ـچ: جهانسوز.
۵ـچ:باین زاری که کشت اندوه‌زارم.

ناقهٔ خیال در وادی سخن راندن و لعبت نظم را در هودج اندیشه نشاندن در رفتن ناظر از اقلیم وصال و خیمه زدن در سر منزل رنج و ملال.

سفر سازندهٔ این طرفه صحرا / بعزم کار سازی زد چنین پا
که چون دستور از آن راز آگهی یافت / رخ از ذوق بساط خرمی تافت
بخود زد رأی در تغییر فرزند / که گر بگذارمش در خانه یک چند
برسوایی شود ناگه فسانه / فتد افسانهٔ او در میانه
جنون از خانه اندازد برونش / به گوش شه رسد حرف جنونش
چو خسرو پرسد از من شرح حالش / بگویم چیست باعث بر ملالش
بسی در چارهٔ آن کار[1] کوشید / چنین در کارش آخر مصلحت دید
که همره سازدش با کاردانی / رفیق او کند بسیار دانی
تجارت کردنش سازد بهانه / بشهری دیگرش سازد روانه
که شاید درد عشق او شود کم / چو یکچندی بر آید گرد عالم
اگر خواهی در این دیر مجازی / دوایی بهر درد عشقبازی
بنه بهر سفر رو در بیابان / که درد عشق را اینست درمان
وزیر دانش اندوز خردمند / چو کرد این فکر در تدبیر فرزند
طلب فرمود و پیش خود نشاندش / به گوش از هر دری حرفی رساندش
پس آنگه گفت کای تابنده خورشید / جهان را از تو روشن صبح امید
مثل باشد درین دیرینه مسکن / جهان گشتن[2] به از آفاق خوردن
گرت باید بفر سروری دست / سفر کن زانکه این فر در سفر هست
چو لعل از خاک کان گردد سفر ساز / دهد[3] زینت به تاج هر سر افراز
ز یکجا آب چون نبود مسافر / شود یکسان بخاک تیره آخر
بنه سر در سفر، منشین به یک جا / گرت باید ز اسفل شد به اعلا

۱ـ چ: راز. ۲ـ چ: دیدن. ۳ـ چ: شود.

در نامی[1] شود هر قطره باران — زابرش چون سفر باشد به‌عمّان
به‌کار خویش حیران ماند ناظر — بسی زآن حرف شدآشفته‌خاطر
نه‌روی آنکه گوید «نی» جوابش — نه رای آنکه سازد «با» خطابش
برو درماند پیشش آخر کار — جوابش گفت‌چون‌شدحرف بسیار
که‌مقصود پدر چون رفتن‌ماست — زما بودن‌بجای‌خویش بیجاست[2]
ز سر سازم براه مدعا پای — بجان‌خدمت کنم‌خدمت بفرمای
پدرزان گفتگو گردیدخوشحال — ز فکر کار او شد فارغ البال
طلب فرمود مرد کاردانی — بغایت زیرکی بسیار دانی
ز گرم و سرد عالم بوده آگاه — جفای راه[3] دیده گاه و بیگاه
بتاج خویش دادش سر بلندی — بتشریف شریفش ارجمندی
پس آنگه گفت کای‌ازکار آگاه[4] — ز دامان تو دست فتنه کوتاه[5]
نماند بر تو پنهان این حکایت — که ناظر راست سودای تجارت
چه باشد گر بود درخدمت تو — بکام خود رسد از دولت تو
جوابش گفت مرد کار دیده — که او را در قدم باشم بدیده
وزیر آماده کرد اسباب رهشان — میسر شد وداع پادشهشان
پس آنگه بهر رفتن باربستند — به مرکبهای تازی بر نشستند
ز شهر آورد ناظرروی در راه — ز پس میدید و ازدل‌میکشیدآه
نظر سوی سواد شهر میکرد — زدل پر میکشید آه از سر درد
چو آن کش‌وقت‌رحلت‌کردن آید — به عالم دیدهٔ حسرت گشاید
بیا وحشی کزین دیر غم آباد — به رفتن گام بگشاییم چون باد
چنین تا چند در یکجا نشینیم — ز حد شد تا یکی از پا نشینیم
به یك‌جا خانه آن‌مقدار کردیم — که‌خودراپیش‌مردم‌خوار کردیم

۱ـ چ: نایی.　۲ـ چ: پیداست.　۳ـ چ: دهر.
۴ـ م: آگه.　۵ـ م: کوته.

ز ما دلگیر گردیدند یاران   بجان گشتند دشمن دوستاران
خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن   نه کس را دوست می‌بیند نه دشمن



یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی و شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن وحکایت طالع نامناسب بیان کردن.

حدا گویندهٔ این طرفه محمل   چنین محمل کشد منزل بمنزل
که ناظر بر سواد شهر میدید   ز درد نا امیدی می خروشید
بخود میگفت هردم از سر درد   که آخر دور کار خویشتن کرد
به گورم کی توانست این سخن گفت   که در صحرا به گوران بایدم خفت
که پیشم میتوانست این ادا کرد   کزو نتوان بشمشیرم جدا کرد
کسی را کی رسیدی این بخاطر   که گردد دور از منظور ناظر
ولی آنجا که باشد دور گردون   که میداند که آخر چون شود چون
بسا کس را که یاری همنشین بود   همیشه در گمانش اینچنین بود
که بی هم یك نفس دم بر نیارند   دمی بی دیدن هم بر نیارند
برنگی چرخ دوراز وی نمودش   که انگشت تعجب شد کبودش
بود این رنگ چرخ حیله پرداز   کند هردم برنگی حیله‌ای ساز
گهی با بخت سازجنگ میکرد   سرود بیخودی آهنگ میکرد
نبودی چون جرس بی نالهٔ دل   شدی افغان کنان منزل بمنزل
جرس راهرزمان گفتی به‌زاری   بگو دلبستگی پیش که داری
که هستت چون دل من اضطرابی   بخودداری در افغان پیچ وتابی
ز آهن در دهان داری زبانی   لب از افغان نمی بندی زمانی
نباشد یك زمان بی ناله‌ات زیست   زبان‌داری بگو کاین ناله‌ازچیست
مرا گر ناله‌ای باشد عجب نیست   چرا کاین نالهٔ من بی‌سبب نیست

به دل دردیست از اندوه دوری	که با آن درد نتوانم صبوری
صبوری با غم دوریست مشکل	صبوری چون توان سددرد بر دل
بیا ای سیل اشك ناصبوری	میان ما و او مگذار دوری
بنوعی ساز راه کاروان گل	که نتوان کرد الا شهر منزل
اگر نبود مدد اشك نیازم	به کوی[1] او که خواهد برد بازم
منم[2] چون اشك خود دره فتاده	بدشت ناامیدی سر نهاده
به نومیدی ز جانان دور گشته	وداعی هم ازو روزی نگشته
ز جانان با وداعی[3] گشته قانع	ز آن هم بخت بد گردیده مانع
ز بخت خود مدام آزرده جانم	چه بخت است اینکه من دارم ندانم
نمیدانم چه بخت وطالع است این	چه اوقات وچه عمر ضایع است این
مرا افسوس چون نبود در ایام	که این اوقات راهم عمر شد نام
چنین باخویش بودش گفتگویی	ازو در کوه وصحراهای وهویی
سیاه از گرد شد ناگه جهانی	برون از گرد آمد کاروانی
به یك جا بار بگشودند وبودند	بحرف آشنایی لب گشودند
ز رنج راه با هم راز گفتند	بهم احوال هر جا باز گفتند
بآنها بود سوداگر جوانی	اسیر داغ سودایش جهانی
متاع عشق را او گرم بازار	به سوز عشق او خلقی گرفتار
به چین هم مکتبی بودی به ناظر	شدی با او به مکتبخانه حاضر
چنان ناظر شد از دیدار اوشاد	که گفتی عالمی را کس به اوداد
ز هرجا گفتگویی کرد اظهار	سخن کرد آنگه ازمنظور تکرار
شد از بادام عنابش روانه	بهش نارنج گشت از ناردانه
بروی کهربا گوهر دوانید	به دُر یاقوت را درخون نشانید
ز نرگسدان دمیدش لالهٔ تر	زرش رنگین شداز گو گرد احمر

۱ـ م: بسوی.	۲ـچ: نه‌من.	۳ـچ: ما بداغی.

پس آنگه گفت کای یار وفا کیش
براه دوستی از جمله در پیش
چه باشد گر زمن خطّی ستانی
رسانی پیش او نوعی که دانی
بجان خدمت کنم گفتا روان باش
جوابت هم رسانم[1] شادمان باش
غلامی را اشارت کرد ناظر
که گرداند دوات وخامه حاضر
که شرح قصهٔ[2] دوری نویسد
حدیث درد مهجوری نویسد
نبود آگه که شرح درد دوری
بلای روزگار نا صبوری
نه آن حرف است کاندر نامه گنجد
بیانش در زبان خامه گنجد



رقم سازندهٔ این طرفه نامه
چنین گفت از زبان تیز خامه
که ناظر آتش دل در قلم زد
حدیث شعلهٔ دوری رقم زد
که ای شمع شبستان نکویی
گل بستان فروز خوبرویی
غم دل شمع سان بگداخت مارا
بصد محنت زپا انداخت ما را
غم هجر تو مارا سوخت چندان
که با خاك سیه گشتیم یکسان
زما خاکستری دور ازتو مانده
غمت ما را بخاکستر نشانده
سمند عیش گردد گرد ما کم
بلی توسن ز خاکستر کند رم
شد از نقش سم اسب مصیبت[3]
تن خاکی سراسر داغ محنت
چنان افتاده‌ام زین داغ از پا
که چون فرداست گردم نیست برجا
خوش آن بادی که گرد خاکساری
رساند تا[4] حریم کوی[5] یاری
منم در گرد باد بینوایی
بخاك افتاده در کوی جدایی
تنی پر خار غم ، اندوهگینی
بسان خاربن صحرا نشینی
فرو رفته به کام محنت خویش
گیاه آساسری افکنده درپیش
منم چون لاله درهامون نشسته
بخاك افتاده و در خون نشسته

۱ـ چ : فرستم .
۲ـ چ : فرقت .
۳ـ چ : رخش مصیبت .
٤ـ چ : در .
٥ـ چ : وصل .

تپیده آنقدر چون سیل بر خاك   که در دل خاك را افکندسد چاك
ببخت خود چو مجنون مانده در جنگ   نشسته تا کمر چون کوه در سنگ
نمی بینم در این صحرای اندوه[1]   هم‌آوازی که پا برجاست چون کوه
ولی او هم هم‌آوازی چه داند   جمادی رسم دمسازی چه داند
منم مجنون دشت بینوایی   فتاده در پس کوه جدایی
فکنده سایه کوه غم بکارم   سیه کرده‌ست روز و روز گارم
مرا مگذار با این کوه اندوه   درآ خورشید مانند از پس کوه
بیا ای شمع رویت مایهٔ نور   ببین بی مهری این شام دیجور
مرا جز دود دل در بر[2] کسی نیست   چو شمع صبح تا مردن بسی نیست
شبی دارم سیاه از نا امیدی   بده از صبح وصلت رو سفیدی
توخود میدانی ای شمع دل افروز   که ازداغ تو بنشستم بدین روز
بیا ای مرهم داغ دل من   ببین داغ دل بیحاصل من
زغم سد داغ دارم بر دل از تو   جز این چیزی ندارم حاصل ازتو
بجز اندوه یار دیگرم نیست   بغیر از دست محنت برسرم نیست
منم کز غم فراقت کشته زارم   بسر جز دیده خونباری ندارم
بجز مژگان کسی پیش نظر نیست   بگردم غیر خوناب[3] جگر نیست
خیالت در نظر شبها[4] نشانم   ز محرومی سرشك خون فشانم
سر افسانهٔ دوری گشایم   زبان در حرف مهجوری گشایم
که آیا چون ز کویش بار بستم   به محنتخانهٔ دوری نشستم
بفکرم هیچ بار افتاد یا نه   ز حالم هیچش[5] آمد یاد یا نه
چو گفتندش حدیث رفتن من   بیان کردند در خون خفتن من
ازین یارب چه در دل گشت اورا؟   چه درخاطر گذشت آن تندخورا؟
که آیا این زمان با او نشیند ؟   که با خود یاریش دمساز بیند ؟

۱ــ چ : انبوه .   ۲ــ چ : جزدود دل درسر . م : جزدود دل‌برسر.
۳ــ چ : خونبار   ٤ــ م : تنها .   ٥ــ چ: هیجت .

چومی‌نوشد[1] که نقلش آورد پیش؟ کرا بخشدز یاران جرعهٔ خویش؟
چو بر مردم کشی دارد شرابش که باشد تشنهٔ تیغ چو آبش
خوش آنروزی که بزمش جای‌من بود حریم وصل او مأوای‌من بود
بغیر از من نبودش همزبانی نمیبودیم دور از هم زمانی
زمانی بی سبب در خشم سازی دمی افکنده طرح دلنوازی
حکایت از میان ما بدر نه ز خشم و صلح ما کس‌راخبر نه
در آن‌ساعت که‌چشمش کردی‌انگیز که تیغ خشم سازدغمزه‌اش‌تیز
تبسم در میان هردم فتادی خبر تا بود مارا صلح دادی
منم ترك زلال عیش جسته ز آب زندگانی دست شسته
بیا ای با خیالت گفتگویم که آب رفته باز آید بجویم
دراین وادی که‌بی‌رویت‌زدم‌پای گرم برسر نیایی‌وای و سدوای
بمردن‌شمع عمرم[2] گشته‌نزدیك بیا روزم[3] چنین مگذار تاریك
مکن کاری که ازجور تومیرم به روز حشر دامان تو گیرم
بیان کردم غم و درد نهانی دگر چیزی نمیگویم تو دانی
بدستش نامهٔ جانان خود داد نه نامه، پاره‌ای ازجان خودداد
خروشان‌دست هم را بوسه‌دادند دل پر درد رو بر ره نهادند
چه‌خوش‌باشد که‌دمسازی کند بخت سوی‌ما نیز دمسازی کشد رخت
بیار آنی که عمری بوده باشیم دمی دوری ز هم ننموده باشیم
بیان سازد غم هجران ما را رساند نامهٔ حرمان[4] ما را

☆

۱ـ م: چومینوشد. چ: چه مینوشد.
۲ـ چ: رویم.
۳ـ چ: بیاویزم.
۴ـ چ: یاران.

در تعریف محیطی که موجش باقوس قزح برابری‌میکرد وکشتیش به‌زورق‌آفتاب سردرنمی‌آورد.

گهرپاشی که‌این گوهر گزین کرد / بسوی بحر معنی رو چنین کرد
که ناظر رخش راندی بارفیقان / به دل سد کوه[1] غم از بارحرمان
به روز و شب بیابان میبریدند / که‌روزی بر لب دریا رسیدند
نه دریـا بلکه پیچان اژدهایی / ازو افتاده در عالم صدایی
بروی‌خاك مستی مانده بیتاب / بلب آورده کف در عالم آب
ز دوران هر زمان شور دگر داشت / از آنرو کآب‌تلخی درجگر داشت
ز موج دمبدم در وقت توفان / نهادی نردبان بر بام کیوان
بکف گردید موجش صولجانهـا / ز عالم برد بیرون گوی جان‌ها
ز روی آب او عالی حصاری / کشیده خویشتن را برکنـاری
عیان در زیر چادر خوشخرامی / عجب با لنگری عالی مقامی
زمام اختیار از کف نهاده / عنان خود به دست غیر داده
کمان اما ز بند چله[2] آزاد / ز تیرش پردهٔ سررفته بر باد
در آبش سینه چون مرغابیان گم / برون[3] آورده از دریـا سرودم
شده مصقل[4] در آن بحر گهریاب / که تاریکی برد زآیینهٔ آب
بسی مردم ربا عشرت سرایی / در آن نیکویـی آب و هوایی
چو الیاسش گذر بر روی عمان / بمنزل برده بادش چون‌سلیمان
چوخیمه چادر ازهرسو[5] عیانش / ستون خیمه از تیر میانش
بروی آب از بادش شتابی / عیان از دور بر شکل حبابی
چه میگویم شهابی بود ثاقب / شدی در یك نفس[6] از دیده غایب
اشارت کرد ناظر سوی تجار / که درکشتی کشند ازهرطرف‌بار
بیاران سوی کشتی گشت راهی / چو یونس کرد جا در بطن ماهی

۱ـ چ: بار. ۲ـ م: خانه. ۳ـ م: روان.
۴ـ م: صیقل. ۵ـ م: هرجا. ۶ـ چ: که شد از یك‌نفس.

بگردون شد ز ملاحان ترانه — بروی آب کشتی شد روانه
زدش آهنگ ملاحان ره هوش — زسوز آن زدش خون‌درجگر جوش
کشید از دل سرود بی نوایی — خروشان شد ز ایـام جدایی
که یارب کس بحال من مبادا — بـاین آشفتگی دشمن مبادا
منم خود را ز غم رنجور کرده — بپای خویش جا در گور کرده
ز بخت واژگون سد درد بردل — گرفته زنده در تابوت منزل
تنی از مشت محنت رفته ازدست — بمهد غصّه[1] خود را کرده پا بست
اگر بودی ز طفلان عقل من بیش — نکردی جور این‌مهدم جگرریش
میان آب با چشم دُر افشان — به سر گردانی خود مانده حیران
منم بر باد داده خانهٔ خویش — جدا افتاده از کاشانهٔ خویش[2]
گرفتاری ز عمر خود به تنگی — گرفته جـای در کام نهنگی
مگر یاری نماید باد شرطه — رهم از شور این خونخوار ورطه



خبر یافتن منظور ازرفتن ناظر وبرون آمدن ازشهر آشفته‌خاطر وبه‌کاروان مقصوددرسیدن وازنامهٔ ناظر شادمان گردیدن .

فسون‌سازی که این افسون‌نماید — بدینسان برسر افسانه آید
کزین‌معنی‌خبرچون‌یافت‌منظور — که ناظر شد زبزم خرمی دور
دمی از فکر این خالی نمیبود — دلش را میل خوشحالی نمیبود
بشبها سوختی چون شمع تا روز — نبودی یك نفس بی‌آه جانسوز
همیشه پا بدامان الم داشت — زمهجوری‌سری‌بر جیب‌غم‌داشت
برین میداشت خودرا تازیدشاد — ولی هم در زمان میرفتش ازیاد
ترا از یار اگر باریست بردل — نپنداری کزآن یار است[3] غافل

۱ـ چ: عهد. ۲ـ م: بیگانه‌وخویش. ۳ـ چ: کزو باریست.

به استادی نهان میداردآن بار   وگرنه هست ازبارت[1] خبردار
محبت هرگز از یکسر نباشد   نباشد این کشش تا زو نباشد
نباشد تاکششها از زر ناب   دود کی از پیش بیتاب سیماب
غم بسیار روزی داشت بر دل   بخاصی چند بیرون شد ز منزل
برای دفع غم شد جانب دشت   بخاصان هرطرف راندی پی گشت
که گردی ناگهان برخاست ازدور   به پیش گرد مرکب راند منظور[2]
برون از گرد آمد کاروانی   فتاده شور از ایشان در جهانی
حُداگورا حُدا از حدّ گذشته   شتر کف کرده و رقاص گشته
شترهای دو کوهان سبك پا[3]   ز کوهان برفلك جاداده جوزا[4]
درای استران را نالهٔ کوس   شترها را دهان زنگ پابوس
زبانگ اسب در خر پشتهٔ خاك   صدای گاودم رفتی بر افلاك
اساس خسروی دیدند تجار   ز خود کردند اسبان را سبکبار
دعا کردند بر شهزاده منظور   که از روی تو بادا چشم بددور
به دلخواه توبادا هرچه‌خواهی   بفرمان تو از مه تا به ماهی
زمانی[5] در مقام لطف کوشید   از ایشان حال هرجا باز پرسید
قضا را بود این آن کاروانی   که میدادند از ناظر نشانی
جوانی پیش او گردید حاضر   بدستش داد مکتوبی ز ناظر
چوشهزاده سر مکتوب بگشود   برآمد از دماغش برفلك دود[6]
ز سوز نامه‌اش در آتش افتاد   ز دست هجر داد بیخودی داد
بایشان داد رخصت تا گذشتند   بخاصان گفت تا از راه گشتند
بدل‌سد غم دراین اندیشه میبود   که‌چون‌خودرا رساندپیش‌اوزود[7]

۲ـ م وچ: نازت.
۳ـ چ: ازدور.
۳ـ م: ریک بالا.
۴ـ م: خودرا .
۵ـ م: نهانی.
۶ـ م: برآمد ازدهانش چون قلم‌دود.
۷ـ م: ازپیش‌زود.

بخود گفتی کزاینها گر شوم دور | که میداند کجا رفته‌ست منظور
نهم رو در بیابان از پی او | روم چندان که این دولت دهد رو
بفکر کار خود بسیار کوشید | چنین باخویش آخر مصلحت دید
که رخش عزم سوی شهر تازد | بسوز هجر روزی چند سازد
پس آنگه افکند طرح شکاری | بود کز پیش بتوان برد کاری
چودیداین‌مصلحت‌باخود دراین‌کار | جهاند از جا سمند باد رفتار
بسوی شهر از آنجا بارگی راند | قدم در گوشهٔ بیچارگی ماند
بفکر اینکه گیرد چاره‌ای پیش | نهد پا در پی آوارهٔ خویش



رفتن آن‌شهسوار شهب تازیانه‌وشاهباز فلك آشیانه به‌جست‌وجوی آن آهوی سردربیابان محنت‌نهاده وآن‌طایردور از مقام عزت فتاده .

سوار رخش تاز دشت دعوی | چنین راند از پی نخجیر معنی
که‌روزی‌چنداز‌این‌حالت‌چوبگذشت | که سوی شهر منظور آمد از دشت
بنزدیك پدر یك روز جا کرد | به خسرو مدعای خود ادا کرد
غرض چون بود آهنگ[1] شکارش | برفتن داد رخصت شهریارش
سپاه بیشمارش کرد همراه | تمامی از رسوم صید[2] آگاه
اشارت کرد تا صحرا نشینان | حشر کردند در کوه و بیابان
یلان بستند صف در دور نخجیر | ز هرسو پر زنان شد طایر تیر
دم شمشیر دادی رنگ را زهر | وزآن زهرش ندادی سود پازهر
پلنگ افتاده سر گردان و مضطر | نهاده رسم دست انداز از سر
به جستن روبهان در حیله سازی | به خرگوشان سگان در دست یازی
پی تیر یلان چون کلك جادو | ز خون میزد رقم بر جلد آهو

۱ــ م: آیین . ۲ــ م : کار.

عیان گردید از کیمخت گوران | به جای دانهٔ کیمخت پیکان
فتاد از بیم سگ آهو به زاری | به دست و پای شیران شکاری
چنین تا شام صید انداز بودند | بقصد صید شیری مینمودند
ز چرخ این شیر زرین یال شد گم | پلنگ شب نمود از کهکشان دم
به عزم شب چرا شد برّه بر پا | شبان مانندش از پی خواست جوزا
به قصد صید این گاو پلنگی | اسد میکرد ساز تیز چنگی
از این مزرع شد آب مهر نایاب | چو کاهش چهره گشت ازدوری آب
ز بحر شرق بیرون رفت خرچنگ | سوی دریای مغرب کرد آهنگ
گشودی قفل زر شب از سر گنج | وز آتش پلهٔ میزان گهر سنج
کند چندان فغان از جان ناشاد | که آید آه ز افغانش به فریاد
فکنده زنگی شب دلو در چاه | بقعر بحر ماهی را گذرگاه
چوخواب آورد برلشکر شبیخون | ز لشکر گاه شد منظور بیرون
سمند تند رو میراند و میتاخت | بسایه اسبش[1] از تندی نمیساخت[2]
بسان چرخ آن رخش سبک پی | بیابانی بگامی ساختی طی
چنین میراند تازین دشت اخضر | نمایان شد عیار[3] زردهٔ خور
سحر گه لشکران از خواب جستند | میان از بهر خدمت چست بستند
چو از شهزاده جا دیدند خالی | ز جا رفتند از آشفته حالی
چو صرصر پر در آن صحرا دویدند | ولیکن هیچ جا گردش ندیدند
ز حد چون رفت سوی شهر راندند | حدیث او بگوش شه رساندند
ز بخت سست خود آشفته شد سخت | ز روی بیخودی افتاد از تخت
بهوش خود چو آمد ناله بر داشت | علم در جستجوی او بر افراشت
باطراف جهان مردم روان کرد | ولیکن کس پیام او نیاورد
خروشان شد نظر کای دیده را نور | چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور

۱ــ م: بیش . ۲ــ م: همی تاخت . ۳ــ م: عنان .

مرا در دور[1] چون نبود تأسف — که این خیل بتر زاخوان یوسف
بجانم داغ یعقوبی نهادند — به گرگ همچو یوسف باز دادند
الا ای یوسف گمگشته باز آی — چو یعقوبم مکن بیت‌الحزن جای
تو بودی آنکه منظور نظر بود — فروغ عارضت نور بصر بود
چه‌خوشحالی که گشتی از نظردور — نظردیگر چه‌خواهدداشت منظور
جهان پیش نظر تاریك از آنست — که شمعی‌چون توازبزمش‌نهانست
خروشان بود از اینسان چندروزی — ز دل میکرد آه سینه سوزی
چوروزی چندشد آن شعله بنشست — به عیش وعشرت هر روزه پیوست
چه‌خوش گفت‌آن سخن‌پرداز کامل — که چیزی کز نظر شد رفت‌ازدل

✿

رسیدن آن گل‌نودمیدهٔ چمن‌رعنایی وسروتازه‌رسیدهٔ گلشن زیبایی به‌مرغزاری که‌پنجهٔ‌چنارش‌شاخ‌بیداد شکستی و آفتاب بلندپایه درسایهٔ‌بیدش‌نشستی.

سمند ره نورد این بیابان — بزد راه سخن زینسان بپایان
که‌چون‌منظوردوراز لشکری گشت — خروشان همچو سیل‌افتاد در دشت
ز دل میکرد آه سرد و میرفت — دو منزل را یکی میکرد و میرفت
کسان همزبان را یاد میکرد — ز درد بیکسی فریاد میکرد
خوش‌آن‌بیکس[2] که‌صحرایی‌گزیند — که غیر از سایه همپایی نبیند
کند چندان فغان از جان ناشاد — که آید آه از افغانش بفریاد
نماند در مقام خسته حالی — دل پر سازد از فریاد خالی
بیا وحشی که عنقایی گزینیم — وطن در قاف تنهایی گزینیم
چو مه با خوربود نقصان‌پذیراست — می از[3] تنها نشستن شیرگیر است
ز تنهاییست می را در فرح[4] روی — چویارش پشّه‌شد گرددترش‌روی[5]

۱ـم: دیده. ۲ـم: بیکی. ۳ـچ: که‌از.
۴ـچ: دل‌را ازفرح. ۵ـ چ: چو یارش بیشترشد گرددش خوی.

چو سر که همسرای پشه افتاد[1] نیاید از سرایش غیر فریاد
چو زر با نقره یکچندی نشیند دگر خود را برنگ خود نبیند
مشو دمساز با کس تا توانی اگر میبایدت روشن روانی
چو آیینه که با هر کس مقابل ز تأثیر نفس گردد سیه دل
چو روزی چندشد القصه منظور بچشمش مرغزاری آمد ازدور
چو شد نزدیك جای خرمی دید عجب آب وهوای بی غمی دید
در او هرسو چکاوك خانه کرده چوهدهد کاکل خود شانه کرده
زجا برجسته طفل سبزه از باد[2] به‌آهو نیزه‌بازی کرده بنیاد[2]
ز زخم خار گلهارا تکسّر[3] ز زخم سنگ مشبت یاسمین پر
گشودی ماهیش مقراض از دم بقصد آب میبرید قاقم
بیان‌میکرد هرسو غنچه با گل بسر گوشی حدیث خون بلبل
میان سبزه آب افتاده بیهوش کشیده‌سبزه‌تنگ‌اورادر آغوش
پی راحت فرود آمد ز شبرنگ بطرف[4] سبزه زاری کرد آهنگ
به آسایش بروی سبزه افتاد سمند خویش را سردرچرا داد
فتادی همچو گل‌ازدست بردست که‌شددرخواب‌نازش‌نرگس‌مست
چو مست خواب‌شد آن مایهٔ ناز سمندش ناگه آمددر تك وتاز
ز آواز سم اسب رمیده زجاجست‌و گشوداز‌خواب‌دیده
نظرچون کرد شیری‌دید از دور درودشت‌ازغریوش گشته‌پرشور
ز چنبر شیر گردون را جهانده نشان ناخنش بر ثور مانده
خروشش‌مرده‌را بردی‌زسرخواب بزهر چشم کردی زهره‌ها آب
پی‌جستن زدی‌چون برزمین‌پای نمودی کوههٔ گاو زمین‌جای[5]
کشیدآن شیردل برشیرشمشیر چوشیری‌حمله‌آور گشت‌برشیر
هژبرتیغ زن‌تیغ آنچنان راند که زخم‌تیغ بر گاو زمین ماند

۱ــچ: همسرایش پیشه‌افتاد. ۲ــچ: آب. ۳ــچ: بی‌تاب.
٤ــم: بسوی. ٥ــچ: کوهر گاو زمین‌سای.

جدا کرد آن بلا را از سرخویش　　نمود از سبزه و گل بسترخویش
بروی سبزه میغلطید چون آب　　که‌شد برروی گل‌آهوش‌درخواب

☆

سفر سازندهٔ شهر فسانه　　زند بر رخش زینسان تازیانه
که‌چون‌منظور گشت‌ازخواب‌بیدار　　برآمد بر سمند باد رفتار
چو بیرون‌شد[1] از آن‌دلکش‌نشیمن　　بروی پشته ای بر راند توسن
نظر چون کرد شهری در نظر دید　　سوادش ازنظر پر نور تر دید
حصار او زدی بر چرخ پهلو　　کواکب سنگها بر کنگر او
حصارش زلف زهره شانه کرده　　ز کنگر شانه‌را دندانه کرده
کشیده خندقش از غرب تا شرق　　درآب خندقش چوب فلك غرق
سواد شهر کردش دیده پر نور　　چو گل از خرمی بشکفت منظور
ز روی خرمی میراند توسن　　که تا گشتش در دروازه روشن
براو دروازه‌بان چون دیده بگشاد　　بپای توسنش چون سایه افتاد
بگفتا کای جوان نو رسیده　　که از مهرت بما پرتو رسیده
چسان‌جان برده‌ای‌زین بیشه‌بیرون　　که‌شیرش بسته ره‌بر گاو گردون
کنون عمریست تا این راه بسته　　براه رهروان از کین نشسته
ز نیش خویش شیر این گذرگاه　　نهاده رهروان را خار در راه
ازو این حرف چون منظور بشنید　　ز کار رفته گوهر بار گردید
بر او پیر از تعجب دیده بگشاد　　به‌منزلگاه خویشش برد و جا داد
چو دیدآن گنج در ویرانهٔ خویش　　به پیش آورد درویشانهٔ خویش
پس آنگه رفت سوی درگه شاه　　بگفت این‌حال با خاصان درگاه
ازو چون شرح این معنی شنفتند　　به خسرو صورت احوال گفتند
زد از روی تعجب دست بر دست　　که‌یك‌تن‌چون‌زدست این بلارست

۱ـم: میگردید.　　۲ـم: راند.

بجمعی داد خلعتها و فرمود	که با تشریف‌تشریف آورد زود
سوی منظور از آنجا رو نهادند	زمین از دور پیشش بوسه دادند
پی‌تعظیم تشریف اززمین خاست	بدن از خلعت شاهانه آراست
بآنها گشت همره بی توقف	سوی بازارمصر آمد چویوسف
ازو دل‌داده‌خلقی از کف‌خویش	هجوم بی دلانش از پس وپیش
فتاده پیش و خلقی گشته پیرو	چنین میرفت تا درگاه خسرو
بیاوردند نزدیکان درگاه	بتعظیم تمامش جانب شاه
زمین بوسید آنطوری که شاید	دعایش کردآن نوعی که باید
بمیدان سخن افکند گویی	ز هرجا کرد با او گفتگویی
چو از هر بحث گوهربار گردید	بتقریبی حدیث شیر پرسید
زمین بوسید منظور ادب کیش	به‌خسرو گفت‌یك‌یك‌قصهٔ‌خویش
چنین در بزم شه تا شام جا کرد	سخن از هردری با شه‌ادا کرد
شهنشه گفت تا کردند تعیین	مقامی از پی شهزادهٔ چین
پی رفتن زمین بوسید منظور	بدستوری ز بزم شاه شد دور
چوجست ازمجلس‌خسروکرانه	ببردندش به بزم خسروانه
بروی نیم تختی جاش دادند	بمجلس نقل خوشحالی نهادند
چو پاسی از شب‌دیجوربگذشت	سپاه خواب بر منظور بگذشت
برای پاس آن پاکیزه گوهر	گروهی حلقه‌سان ماندندبردر

✿

رسیدن‌رسولان قیصر به زمین بوس شامعصر کشور وحرف ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمهٔ جدال وآغاز قتال .

صف آرایندهٔ این طرفه لشکر	چنین‌لشکر کشد کشوربه کشور
که هرصبح‌اینچنین‌تاشام منظور	نمیگشت ازحریم خسروی دور
زچشمش‌اهل‌مجلس مست‌حیرت	گریبان کرده‌چاك‌ازدست‌حیرت

زدانش یافت قدری آن خرد کیش | که شاهش داد جا در پهلوی خویش
بلی هر جا که باشد صاحب هوش | عروس دولتش آید در آغوش
گدا از هوشمندی شاه گردد | فقیر از هوش صاحب جاه گردد
بسا شاهان که دور از کسوت هوش | زمانه خرقه شان افکنده بردوش
بسا درویش را کز هوشمندی | سریر جاه بخشد سربلندی
چو روزی چند شد القصه زین حال | که میبودند با هم فارغ البال
در آمد ناگه از در حاجب شاه | ستاد از پیش شادروان درگاه
که ای شاهان براهت سر نهاده | رسول روم بر در ایستاده
در آید یا رود فرمان شه چیست | درین در بنده با او چون کند زیست
اجازت داد خسرو کاو[1] در آید | به رنگ خاك بوسانش بر آید
زمین بوسید و خسرو را دعا کرد | پس آنگه رو بعرض مدعا کرد
بسوی تخت شه[2] شد نامه بر کف | بتشریف قبول آمد مشرف
چو خسرو دید سوی نامهٔ روم | در آن مکتوم بود این شرح[3] مرقوم
که دارد شاه شمعی در شبستان | عذارش در نقاب غنچه پنهان
کند از وصل او خوشحال ما را | دهد پروانهٔ اقبال ما را
کند زودش بسوی ما روانه | نسازد در فرستادن بهانه
اگر برعکس این کاری کشد پیش | بسا کآید چو شمعش گریه برخویش
چو شاه آگه شد از مضمون نامه | بخود پیچید همچون نال خامه
که قیصر را چه حد این تمناست | ازو این آرزو بسیار بیجاست
سزد گر جغد را نبود تمنا | که چون بازش بود دست شهان جا
کجا با بوم گردد جفت تاووس | زداند اینقدر افسوس افسوس
گرفتم اینکه من بسیار پستم | نه آخر پادشاه مصر هستم
سخن کوته رسول قیصر روم | چو حرف ناامیدی کرد معلوم

۱ــ م: تا. ۲ــ م: او. ۳ــ م: نامه.

زمین بوسید و رفت از منزل شاه — بعزم شهر خویش افتاد در راه
بسوی بارگاه قیصر آمد — بآیینی که می باید در آمد
چوقیصر کردحرف مصریان گوش — چو نیل مصر زدخون‌دردلش‌جوش
بکین مصریان زد خیمه بیرون — پر از میخ و ستون شدروی‌هامون
سپاهی همره او از عدد بیش — شمارش از حساب[۱] نیك‌وبد بیش
سراسر آهنین دل همچو پیکان — به خونریزی چو نیزه تیزدندان
بخون‌چون تیغ‌خودرا گرم کرده — بسان گرز سر ها نرم کرده
چو نیزه خود آهن مانده بر سر — چو ششپر[۱] جوشن پولاد در بر
ازین معنی چو شد خسرو خبردار — چو شمعش کرد سوزی درجگر کار
فتادش در رگ جان پیچ و تابی — وز آتش گشت پیدا اضطرابی
که آیا فتح از پیش که باشد — نمك ایام بر ریش که پاشد
چو رایت از دو جانب بر فرازند — سران از هر دو جانب سرفرازند
گروهی چون سنان نیزهٔ خویش — زاهل صف قدمها مانده در پیش
پی پشتش[۲] صفی را ناوك آسا — نهاده بر عقب از جای خود پا
کرا گردون زند از تخت برخاك — کرا دوران رساند سر برافلاك
چو خسرو را پریشان دید منظور — بگفت ای چشم بد از دولتت دور
اگر رخصت دهی با لشکر مصر — زنم خرگه برون از کشورمصر
چنان جنگی کنم[۳] با قیصر روم — که گردداو[۴]ز تاج و تخت‌محروم
چنان تخمی به خاك روم کارم — که گرد از خرمن قیصر بر آرم
دم صبحی که خیل روم سر کرد — سپاه زنگ را زیرو زبر کرد
نفیر سرکشان در عالم افتاد — بر آمد از نهاد کوس فریاد
سپاه از هر دو سو شد حمله آور — پی خونریز برهم ریخت لشکر

۱ـ م: حسابش ازشمار . ۲ـ م وچ: شمشیر . ۳ـ چ: جستن.
۴ـ م: بکیرم راه پیش. ۵ـ م: کنم اورا.

خدنگ‌از ترکش ترکان خون‌دوست — برون آمد بسان مار از پوست
ز هر شمشیر جویی آشکاره — بجای سبزه زهرش در کناره
کمان تخش از هر سوی میدان — لب زه میگرفت از کین به دندان
ز بیداد تفنگ خصم بد کیش — یلان را مانده دردل‌سد گره بیش
سپر ها بر فراز خود زره کار — بروی گنج گفتی[1] حلقه زد مار
تبرزین ریخت چندان خون لشکر — که پیش‌انداخت‌از شرمندگی سر
یلان را نرم گشت از گرز گردن — نهاده سر بسینه همچو کسکن
سپر را بخیه ها از هم گشاده — گریبان وار بر گردون فتاده
به نیزه[2] کلهٔ درنده شیران — به جای گرز بر دوش دلیران
ز پیکان کمان داران لشکر — شده چون خود آهن کاسهٔ سر
ز بس پیکان که بردل کرده منزل — شده چون کورهٔ پیکان‌گران دل
کمند سر کشان از هر کناره — به گردنها چو شهرگ آشکاره
محیطی شد ز خون دشت ستیزه — در او شد مار آبی چوب نیزه
پناه خیل گردان قوی تن — سپر مانند بر سر خود آهن
به‌روی خون سر گردان سر کش[3] — چو دیگی سرنگون‌بر روی آتش
ز قسطاس ستوران زال عالم — ز هم گیسو گشاده بهر ماتم
علم در مرگ سرداران عزادار — به گردن شقه‌اش گردیده دستار
به فوت گردن افرازان سر کش — تفنگ از غصه برخود میزد آتش
به ماتم کوس‌طرح شیون انداخت — سنان شال سیه در گردن انداخت
چنین تا شامگاهی جنگ کردند — ز خون گاو زمین را رنگ کردند
چو عالم پر سپاه زنگ گردید — جهان برخیل رومی تنگ گردید
نگه میکرد از هر گوشه منظور — نظر بر قیصرش افتاد از دور
شدش دست از عنان رخش کوتاه — بر او بست از طریق کین سر راه

۱ـ م: گویی .
۲ـ چ : به‌نیرو .
۳ـ م: دلکش .

چو قیصر دید دشمن در برابر
بر او شد از سر کین حمله‌آور
علم چون کرد دست و تیغ خونبار
که سازد از طریق کینه‌اش کار
چنان شهزاده‌اش زد بر کمر تیغ
که بگذشتش ز پهلوی دگر تیغ
ز راه کین بلارک[1] را علم[2] کرد
علم را با علمدارش قلم کرد
چو قیصر کشته گشت و شد علم پست
سپه را شد عنان کینه از دست
به صحرای هزیمت پا نهادند
گریزان روی در صحرا نهادند
ز پی میرفت و میزد تیغ منظور
چنین تا شد جهان بر لشکری دور
چو بر رخش فلک بربست[3] دوران
سر رومی در این فرسوده میدان
ز پی شان با سپاهی باز کردند
ببزم عیش و عشرت ساز کردند
بلی اینست قانون زمانه
نه امروز است در دوراین ترانه
یکی ماتم گزیند دیگری سور
یکی را تخت منزل دیگری گور
یکی را بهر ماتم گاه پاشند
یکی را زر به مسند گاه پاشند
یکی را خود زر بر کوههٔ زین
چو طفلان کرده جا بر اسب چوبین
یکی بر اسب جولانی نشسته
به زین زر رکاب سیم بسته
یکی بر فرق تاج زر نهاده
یکی خشت لحد بر سر نهاده
یکی را زیر تخت خاک مسکن
یکی را روی تخت زر نشیمن
ندارد اعتباری کار عالم
منه زنهار بر دل بار عالم
اگر شادی مکن خوشحال خود را
مدار از دور فارغبال خود را
که خیل مرگ در دنبال داری
خطرها در پی اقبال داری
وگر درویش بی‌شامی در این راه
چرا از غم کشی آه سحرگاه
تصور کن که عالم کشور تست
تویی شاه و جهان فرمانبر تست
قبای آب و رنگ تست افلاک
پر از زر مخزن تو خانهٔ خاک
کلاه زر به تارک آفتابت
برین لاجوردی در رکابت

۱- چ و م : حبارك. ۲- م: قلم. ۳- م: زین بست.

ترا در سیر یکرانیست هر پا
به کوی شادمانی راه پیما

ترا سلطانی[1] از مه‌تابماهی‌ست
کهن‌ویرانه‌ات ایوان شاهی‌ست

ز روزنهاش خورشید جهانتاب
فکنده هر طرف خشت زرناب

بر ایوان داشتی پر تاجداری
بفرمان تو هر یك شد بکاری

سپاهت رفته تا کشور گشایند
بملکت کشور دیگر فزایند

ترا بر تخت شاهی خواب‌برده
سراسر رخت هوشت آب‌برده

بعین خواب میبینی که‌دوران
بدینسان ساختت‌محتاج یك‌نان

چو شد القصه ازبیمهری[2] بخت
جداسلطان روم ازتاج وازتخت

رقم زد شاهزاده نامهٔ فتح
که‌چون‌شد گرم ازوهنگامهٔ‌فتح

چوقاصد نامه پیش خسروآورد
به خسرو مژدهٔ عمر نو آورد

منادی کرد تا آزاد و بنده
ز اهل ثروت و [3] ارباب ژنده

باستقبال پا بیرون نهادند
قدم در عرصهٔ هامون نهادند

ز شهر مصرخسروهم برون‌رفت
به استقبال یك‌منزل فزون‌رفت

بخسروچون نظر افکند منظور
قدم کرد از رکاب بارگی[4] دور

بپایش سایه وار افکند[5] خودرا
غبار راه اسبش ساخت خود را

ز توسن گشت خسروهم پیاده
چو او را دید رو بر ره نهاده

کشید از غایت مهرش‌درآغوش
نهادش خلعت اقبال بر دوش

بسی لعل و گهربر وی فشانید
میان گوهر و لعلش نشانید

چو از هر گفتگویی باز رستند
به مرکبهای تازی بر نشستند

بسوی بارگه راندند توسن
دلی وارسته از اندوه دشمن

دلا اندوه دشمن گر نخواهی
ز درویشی طلب کن پادشاهی

چه‌خوش گفتند ارباب فصاحت
خوشا درویشی و کنج قناعت



۱ـ م: ویرانی.
۲ـ م: بدمهری.
۳ـ م: زاهل‌تاج‌وتا.
۴ـ م: خسروی.
۵ـ م: انداخت.

نامهٔ جنون ناظر در کشتی و به‌طوق دیوانگی گردن نهادن.

سلاسل ساز این فرخنده تحریر / کشد زینگونه مطلب را بزنجیر
که ناظر داشت در کشتی[1] نشیمن / ز ابر دیده دریا کرد دامن
شدی هر روز افزون شوق یارش / که آخر با جنون افتاد کارش
گریبان میدرید و آه میزد / ز آه آتش به مهر و ماه میزد
چو آتش یافتی بیتاب خود را / دویدی کافکند در آب خودرا
چو همراهان از او این حال دیدند / در آن کشتی بزنجیرش کشیدند
بزنجیر جنون چون گشت پابست / سری بر زانوی اندوه بنشست
چو آیین جنونش برد از کار / بزنجیر از جنون آمد به گفتار
که‌ای چون زلف خوبان دلارا / اسیر حلقه‌هایت اهل سودا
بسی منت بگردن از تو دارم / که یادم میدهی از زلف یارم
منم در راه تو از پا فتاده / به طوق خدمتت گردن نهاده
تویی سر رشتهٔ هر عیش وشادی / عجب نیکو بپای[2] من فتادی
هم‌آوازی کنی از روی یاری / مرا شبها به کنج بیقراری
زقید عقل از یمن تو رستم / عجب سر رشته‌ای دادی بدستم
نزد مار غمی بر سینه‌ات نیش[3] / چرا پیچی بسان مار برخویش
مرا بر سینه روزنها از آنست / که‌جسم ناوك غم را نشانست
ترا درسینه این سوراخها چیست / وجودت زخمدار ناوك کیست
مراچشمی ست‌زان هردم براهی / که دارم انتظار وصل ماهی
نمیدانم تو باری در چه کاری / که بر ره حلقه‌های دیده‌داری
درین زندان نه‌یی دیوانه چون‌من / بگو کز چیست این طوقت بگردن
نه‌طوق است‌این رکاب[4] رخش‌خواریست / گریبان لباس بیقراریست

۱ـ چ: کنجی. ۲ـ م: بدست. ۳ـ چ: برسینهٔ ریش. ٤ـم: لباس.

لب چاه مصیبت را نشانیست — برای حرف نومیدی دهانیست
فغان کاین طوق پامال غمم ساخت — عجب کاری مرا در گردن انداخت
منم زین طوق چون قمری فغان ساز — بیاد قدت ای سرو سر افراز
بیا ای کاکلت زنجیر سودا — که زنجیر غمم انداخت از پا
بزنجیر غمم پامال مگذار — بیا وز پایم این زنجیر بردار
ز هجر آن خم زلف گره گیر — ندارم دستگیری غیر زنجیر
به کنج بیکسی اینگونه دربند[1] — به کارم سد گره زنجیر مانند[2]
چوزنجیرم بود گر سدد هن بیش[3] — بیان نتوان نمودن یک غم خویش
بغیر از کنج غم جایی ندارم — بجز زنجیر همپایی ندارم
مرا کاین است همپا چون نیفتم — زاشك خویش چون در خون نیفتم
زدل بر میکشید آه از سر درد — چنین تا بر کنار نیل جا کرد



خواب دیدن منظور را و زنجیر پاره ساختن وصیت جنون در بیابان مصر انداختن .

نوا آموز این دلکش ترانه — پی خواب اینچنین گوید فسانه
که چون ازرنج دریا رست ناظر — شبی درخواب شد آشفته خاطر
چو خوابش برددرچین دیدخودرا — بجانان عشرت آیین دید خودرا
بجانان حرف دوری درمیان داشت — حدیث شکوهٔ او بر زبان داشت
که ای باعث به‌سر گردانی من — ز عشقت بی سر و سامانی من
چه میشد گر در این ایام دوری — که بودم در مقام نا صبوری
دل غم دیده‌ام میساختی شاد — به دشنامی ز من میآمدت یاد
ولی عیب تو نتوان کرداین طور — که این صورت تقاضا میکند دور
زشوق وصل جانان جست ازخواب — نه بزم خسروی دید و نه اسباب

۱ـ ج: مپسند. ۲ـ م: با بند. ۳ـ م: چه زنجیری بود کز یك گره بیش.

زدستش رفته آن زلف گره گیر | بجای آن بدستش مانده زنجیر
همان محنت‌سرای درد و غم دید | همان زندان و زنجیر والم دید
ز طغیان‌جنون آن بند بگسست | ز همراهان خود پیوند بگسست
ز محنت جامه‌میزد چاك ومیرفت | زغم‌میریخت برسر[1] خاك‌میرفت
چنین تا از فلك بنمود مهتاب | جهان را داد نور شمع مه تاب
به‌دمسازی سوی مهتاب رو کرد | به نور ماه ساز گفتگو کرد
که ای شمع شبستان الاهی | ز یمنت رسته شب از رو سیاهی
چنان از لوح این ظلمت زدایی | که گردد قابل صورت نمایی
الا ای پیك عالم گرد[2] شبرو | به روز تیره‌ام انداز پرتو
برسم شبروی[3] اینجا سفر کن | بسوی آفتاب من گذر کن
بگو کای ماه بیمهر[4] جفا کار | بت نامهربان شوخ دل آزار
دعایت میرساند خسته جانی | اسیر درد دوری، ناتوانی
که ای بی‌مهر دلداری‌نه‌این‌بود | طریق و شیوهٔ یاری نه این بود
مرا دادی ز غم سر در بیابان | نشستی خود به بزم‌عیش‌شادان
نیامد از منت یك بار یادی[5] | که گویی بود اینجا نامرادی[6]
منم شرمنده زین‌یاری که کردی | همین باشد وفاداری که کردی
بمن از راه و رسم غمگساری | حکایتها که میکردی[7] ز یاری
دلم میگفت با من کاین دروغست | مکن‌باور که شمع بی‌فروغست
بحرفش خامهٔ رومی نهادم | زبان طعن بر وی میگشادم
ولی چون دوربزم دوری آراست | سراسر هر چه‌دل‌میگفت‌شدراست
بگویم راست پر نامهربانی | نرنجی شیوهٔ یاری ندانی

۱ـم: بسرمیریخت ازغم. ۲ـچ: عالمگیر. ۳ـم: رهروان.
۴ـم: بدمهر. ۵ـچ: یکبارگی یاد.
۶ـچ: مردی‌آزاد. ۷ـم: میگفتی.

چه گفتم بود بیجا این حکایت — مرا باید ز خون کردن شکایت
که شهری پُر پری رخسار دیدم — چنین بی مهر یاری برگزیدم
مراهم نیست جرمی بیگناهم — ز دست دل باین روز سیاهم
اگر دل پای بست او نمیبود — مرا سر بر سر زانو نمیبود
چو گم گشت از جهان سودایی‌شب — برون راندازپیش خورشید مرکب
غلامان پهلو از بستر کشیدند — بجای خویش ناظر را ندیدند
نمودند از پی او ره بسی طی — ولی از هیچ ره پیدا[1] نشد پی
خوش آن‌کاو دربیابانی نهد رو — که هرگز کس نیابد سر پی او
ز ابر دیده سیل خون گشادند — خروشان روی در صحرا نهادند
خروش درد بر گردون رساندند — ز طرف نیل سوی مصر راندند



رسیدن ناظر به‌کوهی که سنگ وشیشهٔ سپهرراشکستی وپلنگش درکمینگاه گردون نشستی.

ز ره پیمای این صحرای دلگیر — به‌کوه افتد چنین آواز زنجیر
که بود اندر کنار مصر کوهی — نه کوهی سرفراز باشکوهی
به خون ریز اسیران پا فشرده — به بالای سر از کین تیغ برده
به کین دردمندانش کمر سخت — ز سنگ او شکسته شیشهٔ بخت
ز خاك او ز راه سیل شد چاك — در اوشد سینه چاکی هرطرف‌چاك
در او هرپاره سنگ از هرکناری — شده لوح مزار خاکساری
ز داغ بی دلانش لاله محزون — بخاکستر نهاده روی پر خون
پلنگش را تن از سوز اسیران — به داغ کهنه و نو گشته پنهان
ز طرف خشك رودش خنجر خار — چو دندان از لب اژدر نمودار
در آن کوه مصیبت بود غاری — بسان گور جای تنگ وتاری

۱ـ چ: بیرون.

پر از درد و بلا ماتم سرایی — دهان از هم گشوده اژدهایی
ز تار عنکبوتش در مرتب — زدم زلفین آن در کرده عقرب
درونش چون درون زشت‌خویان — غم افزا چون وصال تیره رویان
در اوافکنده‌فرش ازجلوه خودمار — ز تار عنکبوتش نقش دیوار
ز طرف نیل آن صحرا نشیمن — در آن کوه مصیبت ساخت[1] مسکن
در آن غار بلا انداخت خود را — به کام اژدها انداخت خود را
ز دلتنگی در آن غمخانهٔ تنگ — سرود بینوایی کرد آهنگ
که در چنگ بلا تا چند باشم — به زنجیر الم پابند باشم
مرا گویی[2] خدا از بهر غم ساخت — برای بند و زندان الم ساخت
مگر چون چرخ عرض خیل غم داد — مرا سلطانی ملك الم داد
به ملك غم اگر نه[3] شهریارم — ز مو برسرچه‌چتر است‌اینکه‌دارم
منم‌چون‌موی خود گردیده باریك — چو شام تار روزم گشته تاریك
به بند بیکسی دایم گرفتار — بسان عنکبوتم رو به دیوار
چنین تا چند از غم زار باشم — بدینسان روی بر دیوار باشم
چو پر دلگیر میگردید از غار — قدم میماند بر دامان کهسار
فغان کردی ز بار کوه اندوه — فکندی های های گریه در کوه
چویکچندی‌شدآن وادی مقامش — چومجنون دام ودد گردید[4] رامش
چو کردی جا درآن غار غم‌افزا — گرفتندی بدورش وحشیان جا
کند تا بزمگاهش را منوّر — چراغ ازچشم‌خود میکرد اژدر
زدی دم بر زمین شیر پر آشوب — مقامش را ز دُم میکرد جاروب
منقش متکایش یوز میشد — پلنگش بستر گلدوز میشد
ز غم یك دم نمیشد آرمیده — به چشم آهوان میدوخت دیده

۱ـچ: کرد. ۲ـچ: گویا.
۳ـچ: چه. ۴ـچ: گشتند

به یاد چشم او فریاد میکرد　　ز مردم داری او یاد میکرد

☆

گرمی شعلهٔ آفتاب درعالم فتادن ومرغ آبی ازغایت گرما منقار ازهم گشادن ورفتن شاهزاده ازمصر به‌سبزه زاری که‌ازلطف نسیم اوروح میسحا تازه گشتی وبا فیض چشمه‌سارش خضر از آب زندگانی گذشتی .

به‌جست و جوی آن مجنون گمنام　　زند اینگونه گویای سخن گام
که چون از گرمی این مشعل‌زر　　جهان گردید چون دریای آذر
تو گفتی مهر کز افلاك بنمود　　ز آتشگاه دوزخ روزنی بود[1]
فلك را گرمی خورسوخت چندان　　که با خاك سیه گردید یکسان
زگرمی تودهٔ[2] گل شد چو دوزخ　　در او از زیر میشد آب چون‌یخ
چو گرما شد زحد یك‌روز منظور　　زمین بوسید پیش خسرو از دور
که تاب شعلهٔ خور سوخت ما را　　به دل بد شعله‌ای افروخت ما را
توان کردن بدینسان تا بکی زیست　　بفرماید شهنشه فکر ما چیست
بیان فرمود شاه مصر مسکن　　که ای دور از گل روی‌تو گلشن
برون از شهرما فرخنده جاییست　　در آن نیکویی آب و هواییست
مقامی چون بهشت جاودانی　　بهارش ایمن از باد خزانی
خرد خلد برینش نام کرده　　دم عیسا نسیمش وام کرده
در آن ساحت اگر منزل نمایی　　نخواهد بود دور از دلگشایی
چو گل‌منظورازین گفتار بشکفت　　زمین بوسید وخسرو را دعا گفت
اشارت کرد خسرو تا سپاهی　　سوی آن بزمگه کردند راهی
به رایض گفت تا از بهر منظور　　سمندی کرد زین از هرخلل‌دور
بسان کوه اما باد رفتار　　که باد از وی گرفتی یاد رفتار

۱ـ چ: روی‌بنمود.　　۲ـ م: کورهٔ.

ز نور آفتاب آن‌رخش چون‌برق رسیدی پیشتر از غرب در شرق
اگر فارس فرس را بر جهاندی به جاسوس نظر خود رارساندی
بسان جام جم گیتی نمایی دو چشمش بسکه کردی‌روشنایی
اگر مهمیز میسودش بر اندام برون میزد از آن سوی ابد گام
اگر مژگان کس بر هم رسیدی به‌سدفرسنگ‌از آن جنبش رمیدی
زشیهه گاه جستن بر سرخاك زدی گلبانگ‌ها بر رخش افلاك
جهانیدی[1] گرش برچرخ اخضر زدی سد چرخ بر خشت زرخور
بعزم آن مقام عشرت آیین سوار رخش شد شهزادهٔ چین
سواران رخش سوی دشت‌راندند سرود عیش بر گردون رساندند
شدند از راه شادی دشت پیما چنین تا آن مقام عشرت افزا
فضای دلگشایی دید منظور عجب فرخنده جایی دید منظور
میان سبزه آبش در ترنم گلش از تازه رویی در تبسم
گرفته فاخته بر سروش آرام زبان در ذکر با قمری‌در اکرام
عیان گردیده داغ لالهٔ تر به رنگ آینه کافتد در آذر
ز هر جانب فتاده برگ لاله چو پر خون پردهٔ چشم غزاله
درآن دلکش[2] نشیمن مانده برپا پی دفع حرارت غنچه حنّا
زهر سو غنچه بر آهنگ‌بلبل سر انگشت میزد بر دف گل
به بلبل در دهن خوانی چکاوك کله‌کج کرده چون هدهد به تارك
سرود کبك بر گردون رسیده به‌آن آهنگ خود را بر کشیده
در آن عشرت سرا مأوا نمودند به بزم شادمانی جا نمودند

۞

۱ــ چ: جهاندندی. ۲ــ م: گلشن.

رفتن شاهزاده منظور به‌شکار و بازرا بر کبك انداختن
وشام فراق ناظررا به صبح‌وصال‌مبدل‌ساختن.

برد ره[1] نکته ساز معنی اندیش — چنین ره برسر گم کردهٔ خویش
که در نزدیك آن‌دلکش نشیمن — بدان کوهی که‌ناظر داشت مسکن
بقصد کبك منظور دل افروز — گشود از بند پای باز یك‌روز
ز ره شد از خرام کبك بازش — ز پی‌شد کآورد باخویش‌بازش
نیامد باز و او میرفت از پی — بیابان از پی او ساختی طی
چنین تا کرد جا برطرف کهسار — ز تاب تشنگی افتاد از کار
برای آب میگردید در کوه — ره افتادش سوی آن غار اندوه
مقامی دید در وی دام ودد جمع — دراو هرجانوراز نیك‌وبدجمع
میان جمعشان ژولیده مویی — وجود لاغرش پیچیده مویی
پریشان کرده بر سر موی سودا — چوشمع مرده ای بنشسته‌از پا
تنش در موی سر گردیده پنهان — ز سوز دل بخاك تیره یکسان
پر از خونش دوچشم نا غنوده — چواخگرها ز خاکستر نموده
چو بوی غیر دام و دد شنیدند — زجاجستند و ازدورش‌رمیدند
ز دام‌وددچو دورش گشت خالی — خروشان شد زدردخسته‌حالی
که از اندوه وهجران آه وسدآه — مراجان‌کاست، آه‌ازهجرجانکاه
منم با وحشیان گردیده همدم — گرفته گوشه‌ای زابنای عالم
مرا باچشم آهو زان خوش افتاد — کزآن‌آهوی‌وحشی‌میدهدیاد
بیا ای آهوی وحشی کجایی — ببین حالم به دشت بینوایی
بیا کز هجر روز خسته حالان — سیه گردیده‌چون‌چشم‌غزالان
تو در بتخانهٔ چین با بتان یار — به‌غارمصرمن‌چون‌نقش‌دیوار
به‌دشت چین تو با مشکین غزالان — به‌کوه‌مصرمن‌چون‌شیرنالان

۱ـم: این.

چه کم گردد که ازچشم فسونساز / کنی در ساحری افسونی آغاز
که چون برهم زنم چشم جهان‌بین / ترا با خویش بینم عشرت آیین
خوش آن‌روزی که‌درچین‌منزلم بود / مراد دل ز جانان حاصلم بود
به هر جایی که بودم یار من بود / به هرغم‌مونس و غمخوارمن بود
گهی با هم به مکتبخانه بودیم / دمی با هم به یك کاشانه بودیم
فلك روزی که طرح‌این‌غم انداخت / که نومیدم زروز وصل او ساخت
دگر خودرا ندیدم شاد از آن روز / چه روزی بود خرّم‌یاد ازآن‌روز
مرا این‌داغ از آنها بیشتر سوخت / که‌چون‌چرخ آتش‌محرومی‌افروخت
گره دیدم به دل این آرزو را / ندیدم بار دیگر روی او را
وداع او مرا روزی نگردید / ازو کارم بفیروزی نگردید
مرا از خویش باید ناله کردن / که‌خود کردم نه کس‌این‌جوربامن
اگر بی روی آن شمع شب افروز / به مکتب مینمودم صبر یك روز
معلم را نمی آزردم از خویش / صبوری مینمودم پیشهٔ خویش
ندیدی کس چنین ناشادم از هجر / به این محنت نمی‌افتادم از هجر
چو منظور این سخنها کرد ازو گوش / خروشی بر کشیدو گشت بیهوش
از آن فریاد ناظر از زمین جست / زد ازروی تعجب دست بردست[1]
که شوقم برد ازجا این‌صدا چیست / به گوشم این صدای آشنا چیست
ازین آواز دل در اضطراب است / رگ‌جان‌زین‌صدادر پیچ‌وتاب‌است
دلم رقاص شد این بیغمی چیست / به راه دیده اشك خرّمی چیست
بشادی میدود اشکم چه دیده‌ست / نوید وصل پنداری شنیده‌ست
قد من راست شد بارش که برداشت / دلم‌خوش گشت آزارش که‌برداشت
لبم با خنده همراز است چونست / دلم با عشق دمساز است چونست
برآمد بخت خواب آلوده ازخواب / سرشك شادیم زد خانه را آب

۱ـ م: برزمین دست.

نمیدانم که خواهد آمد از راه | که رفت از دل به استقبال او آه
چه بوی امروز همراه صبا بود | که جانم تازه گشت و روحم آسود
همان راحت از آن بو جان من یافت | که یعقوب از نسیم پیرهن یافت
صبا گفتی که بوی یارم[1] آورد | که جانی در تن بیمارم آورد
ز ره ای باد مشك افشان رسیدی | مگر از کشور جانان رسیدی
زمشك افشانیت این خسته جان یافت | زدشت چین چنین بویی توان یافت
از این بو گر چه جانم یافت راحت | ولیکن تازه شد جان را جراحت
چو کرد از پیش رو موی جنون دور | ستاده[2] در برابر دید منظور
ز شوق وصل آن خورشید پایه | بخاك افتاد و بیخود شد چو سایه
خوشا صحرای عشق و وادی او | خوشا ایام وصل و شادی او
خوشا تاریکی شام جدایی | که بخشد صبح وصلش روشنایی
کسی کاو را فزونتر درد هجران | فزونتر شادیش در وصل جانان
کنند از آب چون لب تشنگان تر | کند ذوق آنکه باشد تشنه جانتر
چنان هجری[3] که وصل انجام باشد | بود خوش گر چه خون آشام باشد
کجا صاحب خرد آشفته حال است | در آن هجران که امید وصال است
مرا هجری ست ناپیدا کرانه | که داغ اوست با من جاودانه
چه غم بودی در این هجران جانکاه | اگر بودی امید وصل را راه
فغان زین تیره شام ناامیدی | که در وی نیست امید سفیدی[4]
قیامت صبح این شام سیاه است | شب ما را قیامت صبحگاه است
خوشا ایّام وصل مهر کیشان | کجا رفتند ایشان ، یاد از ایشان
همه رفتند و زیر خاك خفتند | بسان گنج یك یك رو نهفتند
بجامی سر بسر رفتند از هوش | همه زین بزمشان بردند بردوش
چنانشان خواب مستی کرد بیتاب | که تا صبح جزا مانند[5] درخواب

۱ـ چ: جانم.
۲ـ چ: فتاده.
۳ـ چ: عشقی.
۴ـ چ: روی روسفیدی.
۵ـ چ: مانندند.

اجل یارب چو مردافکن شرابی‌ست | که در هر جانبی او را خرابی‌ست
فغان کز خواری چرخ جفاکار | همه رفتند یاران وفادار
مگر ملك فنا جاییست دلکش | که‌هر کس رفت کرد آنجا فرو کش
نیامد کس کز ایشان حال پرسیم | ر دمسازان خود احوال پرسیم
که درزیر زمین احوالشان چیست | جدا از دوستداران حالشان چیست
مرا حال برادر چیست آنجا | رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیدهٔ من | مراد جان محنت دیدهٔ من
مرادی خسرو ملك معانی | سرافراز سریر نکته دانی[1]
سمند عزم تا زین خاکدان راند | هزاران بکر معنی بی پدر ماند
هزاران بکر فکرت دوش بردوش | نشسته در عزای او سیه پوش
ز روشان گرد ماتم آشکاره | در این ماتم دل هریك دوپاره
بیا وحشی بس است این نوحهٔ غم | مگو در بزم شادی حرف ماتم
که باشد هر کلامی را مقامی | مقام خاص دارد هر کلامی
بهوش خود چو آمد شاهزاده | بدید از دور ناظر اوفتاده[2]
سرش را بر سرزانوی خود ماند | بروی او خروشان روی خود ماند
که‌ای بیمار غم حال دلت چیست | بروز بیدلی در منزلت کیست
ز تنهایی چو خواهی راز گویی | بگو تا با که حالت باز گویی
بشبها شمع بزم تیره‌ات چیست | چو گویی حرف روی حرف در کیست
بغیر از آه گرمت کیست دمساز | بجز کوهت که میگردد هم‌آواز
بگو جز دود آه بیقراری | بروز بیکسی بر سر چه داری
بغیر از قطرهٔ اشك دمادم | که میگردد بگردت در شب غم
چو خود را افکنی از کوه دلتنگ | ترا برسر که می‌آید بجز سنگ
چو باز آمد بحال خویش ناظر | به پیش دیده جانان دید حاضر

۱ـ نگاه کنید به‌صفحه‌های ۳۲۷و۳۲۸ این دیوان.
۲ـ چ: ایستاده.

سر خود بر سر زانوی او دید | رخ پر گرد خود برروی او دید
زجای خویشتن برخاست[1] خوشحال | زدرد ورنج دوری فارغ البال
خروشان شد که آیا کیستی تو | ملك یا حور آیا چیستی تو
منم این وان تویی اندر برابر | نمی آید مرا این حال باور
تویی این یا پری آیا کدام است | بگو با من ترا آخر چه نام است
بشادی دست یکدیگر گرفتند | نوای خرمی از سر گرفتند
روان گشتندشادان چنگ‌درچنگ | نوای خوشدلی کردند آهنگ
چه‌خوشتر زانکه بعداز مدتی چند | دو یار همدم بگسسته پیوند
نبوده آگهی از یکدگرشان | نه از جاه و مقام هم خبرشان
فلك ناگه کند افسونگری[2] ساز | رساند بی خبرشان پیش هم باز



آمدن ناظر ومنظور به لشکرگاه اقبال و آگاهی شاه‌جهان پناه ، از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز بجای آوردن .

دلا بر عکس ابنای زمان باش | به روز بینوایی شادمان باش
غم خود خور بروز شادمانی | که دارد مرگ درپی زندگانی
نبیند بی خزان کس لاله‌زاری | خزان تا نگذرد ناید بهاری
به‌بی‌برگی‌چو سازدشاخ یکچند | کندسرسبزش این شاخ‌برومند
کشدچون‌ژاله‌درجیب صدف‌سر | شود آخر شهان را زیب افسر
گهر گر زخم مثقب برنتابد | ببازوی بتان کی دست یابد
نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ | زدل کی‌خنده‌اش‌ازخودبردزنگ
بلی هر کار وقتی گشته تعیین | چوخرما خام‌باشد نیست‌شیرین
زناکامی چه مینالی در این کاخ | ثمرچون‌پخته‌شدخودافتدازشاخ

۱ــ چ: برجست .
۲ــ م: منسوبهٔ .

بسنگ از شاخ افتد میوهٔ خام ‌ ‌ ولیکن تلخ سازد خوردنش کام
شود ازغوره دندان کند چندان[1] ‌ ‌ که از حلوا بباید کند دندان
دهد درد شکم حلوای خامت ‌ ‌ ز دارو تلخ باید کرد کامت
چنین میگوید آن از کار آگه ‌ ‌ چو با ناظر بشد منظور همره
بسوی دشت شد منظور با یار[2] ‌ ‌ دلی پر خنده و لب پر ز گفتار
عنان رخش در دستی گرفته ‌ ‌ بدستی دست پا بستی گرفته
ز هجر و وصل میگفتند با هم ‌ ‌ گهی بودند خندان[3] گاه خرم
که سر کردند ناگه خیل منظور ‌ ‌ ز غوغاشان جهان گردید پرشور
نظر کردند سوی شاهزاده ‌ ‌ ز اسب خویش دیدندش پیاده
بدستش دست مجنون غریبی ‌ ‌ عجب ژولیده مو شخصی عجیبی
بهم گفتند کاین شخص عجب کیست ‌ ‌ بدستش دست‌منظور از پی چیست
چو شد نزدیك ایشان شاهزاده ‌ ‌ همه گشتند از توسن پیاده
ز روی عجز در پایش فتادند ‌ ‌ بعجزش رو بخاك ره نهادند
اشارت کرد تا رخشی گزیدند ‌ ‌ بتعظیمش سوی ناظر کشیدند
بناظر همعنان گردید منظور ‌ ‌ ز حیرت در میان لشکری دور
بهم منظور و ناظر گرم گفتار ‌ ‌ چنین تاطرف آن فرخنده گلزار
بطرف چشمه‌ای بنشست ناظر ‌ ‌ به‌پیشش سر تراشی گشت‌حاضر
ز سر موی جنون بردش بپاکی ‌ ‌ ببردش پاك‌چرك‌ازجرم[4] خاکی
بدن آراست از تشریف جانان ‌ ‌ چو گل آمد سوی منظورخندان
یکی از جملهٔ خاصان منظور ‌ ‌ بگفت‌ای دیده راازدیدنت‌نور[5]
چه‌باشد گر گشایی‌پرده‌زین‌راز[6] ‌ ‌ بما گویی حدیث این جوان باز
ازاو منظورچون‌این‌حرف بشنید ‌ ‌ ز درج لعل گوهر بار گردید

۱ـ م: کنند ازغوره چندان‌کند دندان . ۲ـ چ: ازغار .
۳ـ چ : غمگین ۴ـ م: جسم .
۵ـ م: یکی گفت ازپرستاران به‌منظور . که‌ای چشم‌بد، ازدیدار تودور. ۶ـ م: پردهٔ‌راز.

حدیث خویش و شرح حال ناظر / بیان فرمود ز اول تا بآخر
نمیدانست لشکر تا بآن روز / که‌درچین شهریاراست آن‌دل‌افروز
ز حال هر دو چون گشتند آگاه / یکی بهر نوید آمد سوی شاه
شنید آن مژده چون شاه جهانبان / باستقبال آمد با بزرگان
دعای شاه ناظر بر زبان راند / باو شاه جهاندان آفرین خواند
بپوزش رفت خسرو سوی منظور / که گر بیراهیی[1] شد دار معذور
رخ خود ماند بر در[2] شاهزاده / که ای در عرصه‌ات شاهان پیاده
چسان عذر کرمهایت‌توان خواست / چه‌میگویم نه[3] جای‌این‌سخنهاست
در آنجا چند روز القصه بودند / وطن در بزم عشرت مینمودند
اشارت کرد شاه مصر کشور / کز آنجا رو نهد بر شهر[4] لشکر
بعزم مصر گردیدند راهی / شه و منظور و ناظر باسپاهی
برای خود در شادی گشودند / ببزم شادمانی جا نمودند



عروس‌خیال ازحجلۀ‌اندیشه برون‌آوردن واورادر نظر ناظران جلوه دادن درتعریف‌بزمگاه‌سرور وصفت‌دامادی منظور.

عروس نظم را جویای این بکر / چنین‌شد خواستگار از حجلۀ فکر
که‌چون‌خسرواز آن‌دشت‌فرحبخش / بعزم شهرراند از جای خودرخش
شبی دستور را سوی حرم خواند / بآن جایی که دستور است بنشاند
پس آنگه گفت اوراکای‌خرد کیش / به دانایی ز هر صاحب خرد پیش
بر آنم تا نهال نوبر خویش / گل نو رستۀ جان پرور خویش
سهی سرو ریاض کامکاری / گل بستان فروز نامداری[5]
فروزان شمع بزم آرای عصمت / در یکدانۀ دریای عصمت

۱ـچ: سوءادب. ۲ـچ: دره. ۳ـم: چه.
٤ـچ: درمصر. ٥ـم: تاجداری.

ببندم عقد با شهزاده منظور — چه میگویی دراین اندیشه دستور
وزیراز گنج عصمت[1] شد گهرسنج — زبان را کرد مفتاح در گنج
که‌ای رایت خرد را درة التاج — بعقلت رأی دور اندیش محتاج
نکواندیشه‌ای فرخنده راییست — عجب تدبیرورای[2] دلگشاییست
ازاو بهتر نمی یابم در این کار — اگر واقع شود خوبست بسیار
اشارت کرد شه تا رفت دستور — بیان فرمود حرف او به منظور
جوابش داد منظور خردمند — که‌ای بگسسته دانش‌از توپیوند
منم شه را کم از خُدام درگاه — چه حدّ بنده و دامادی شاه
قبولم گر کند شه در غلامی — زنم در دهر کوس نیکنامی
بگو باشد که صاحب اختیاری — چه گویم اختیار بنده داری
زند اقبال من برچرخ خرگاه — شوم گر قابل دامادی شاه
بنزد پادشه جا کرد دستور — بگفت آنها که با او گفت منظور
ازآن گفتار خسرو شاد گردید — دلش از بند غم آزاد گردید
قضا را بود فصل نوبهاران — ز ابر نو بهاری ژاله باران
نسیم صبحدم در مشکباری — معطر جان ز باد نو بهاری
هزاران مرغ هرسو نغمه‌پرداز — جهان‌پرصیت مرغان‌خوش‌آواز
به‌سوسن از هوا شبنم فتاده — شده هر برگ تیغی آب داده
عروس گل نقاب از رخ گشوده — رخ از زنگارگون برقع‌نموده
صبا بر غنچه کسوت پاره کرده — برون افتاده راز گل ز پرده
بنفشه هر نفس در مشك‌ریزی — صبا هرجا شده در مشك بیزی
تو گفتی زال شاخ‌مشك بیداست — که اودر کودکی‌مویش‌سفیداست[3]
عیان‌چون پای‌مرغابی‌زهرسوی — نهال سرخ بیدی بر لب جوی

۱ـم: حکمت. ۲ـم: فکر.
۳ـم: که اورا درجوانی موسفیداست.

ز باران بهاری سبزه خرم — دماغ غنچه و گل تر ز شبنم
بنفشه زان در آب انداخت قلاب — که ماهی بدزعکس بید در آب
به تارك نارون را زان سپر بود — که‌از سنگ‌تگر گش بیم‌سر بود
بسوی‌ارغوان چون دیده بگشاد — شکوفه بر زمین از خنده افتاد
بلی بی‌خنده آن کس‌چون نشیند — که برهندوی گلگون جامه‌بیند
زشاخ سبز گر گل شد گرانبار — عیان قوس قزح را سد نمودار
دهد تا آب تیغ کوهساران — نمد آورد میغ[1] نو بهاران
دمیده سبزه هر سو از دل‌سنگ — نهان گردیده تیغ کوه در زنگ
درخت گل ز فیض باد نوروز — برنگ‌سبزه‌خرگاهیست گلدوز
نهال بید شد در پوستین گم — درخت یاسمین پوشید قاقم
بعزم جشن زد[2] شاه جوانبخت — بروی‌سبزه‌چون گل‌زرنشان‌تخت
سرافرازان لشکر سر کشیدند — بپای تخت خاصان آرمیدند
به‌پیش‌تخت خودمنظوررا خواند — بپهلوی خودش بر تخت بنشاند
چوجابرجای خودخلق آرمیدند — بمجلس خادمان خوانها کشیدند
نه خوانی بوستان دلگشایی — بغایت دلنشین بستان سرایی
در او هر گرد خوانی آسمانی — بر او اطباق سیمین کهکشانی
سماطش گسترانیده سحابی — بر او هر نان گرمی آفتابی
درخت صحن او فردوس کردار — ز الوان میوه‌ها گردیده پربار
چوخوانسالار بیرون بردخوان‌را — ز می‌شد سر گران‌رطل گران‌را
خضر گردید مینای می ناب — ز جوی زندگانی گشته پرآب[3]
حریفان سرخوش از جام پیاپی — سر ساغر گران گردیده‌از می
صراحی لب نهاده بر لب جام — گرفته جام از لعل لبش کام
ز مینا ها فروغ آب انگور — چنـان کزنخل موسا آتش‌طور

۱ــ م: ابر ۲ــ چ: شد. ۳ــ م: زجوی سرگرانی گشته سیراب.

کشیده آتش از مینا زبانه فکنده جام را آتش بخانه
رخ‌ساقی زمی گردیده گلرنگ چوبلبل کرده مطرب ناله‌آهنگ
ز هر سو مطربی در نغمه سازی بزلف چنگ کردی دست یازی
هوای لعل مطرب در سر نی شده دمساز فریاد پیاپی
ز دف در بزمگاه افتاده آواز زدست مطربان مجلس فغان ساز
نوا سازان نوا کردند آهنگ سخن‌درپرده‌قانون گفت‌باچنگ
فتاد از مطربان خوش ترانه بعالم نغمهٔ چنگ و چغانه
اشارت کرد شاه هفت کشور که تا بستند عقد آن دو گوهر
عروس‌خورچوشدزین حجله‌بیرون بگوهر داد زیب حجله گردون
بسوی‌حجله شد منظور خوشحال بمقصودش عروس جاه و اقبال
در آمد در بهشت بی قصوری در اواز هرطرف درجلوه‌حوری
نظر چون کرد دید ازدورتختی بروی تخت حور نیك بختی
ز باغ دلبری قدش نهالی رخش از گلشن جنت مثالی
باوج دلبری ماهی نشسته بدور مه ز گوهر هاله بسته
از او خوبی گرفته غایت اوج محیط حسن را ابروی او موج
سپاه غمزهٔ او تاجداران صف مژگان او خنجر گذاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل گرفته[1] گوشهٔ میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی بوصلش تشنه آب زندگانی
بتنگی زآن دهان ذره مقدار نفس راه گذر میدید دشوار
به خوان حسن بهر قوت جانها ز دندان و لب او شیر و خرما
چو گستردی بساط عشوه[2] سازی بهرخ از مهر و مه میبرد بازی
بروی تخت‌جا درپهلویش ساخت چوطوقش‌دستهادر گردن‌انداخت
چو خلوتخانه[3] خالی‌شد ز اغیار نیاز وناز را شد گرم بازار

۱ـ م: نموده . ۲ـ م: عیش . ۳ـ م: خلوتگاه .

گهی این دست آنرا بوسه دادی | گهی آن سر به‌پای این نهادی
دمی[1] این نار او چیدی بدستان | دمی[1] آن سیب این کندی بدندان
بسوی باغ شد منظور مایل | شکفت از شوق باغش غنچه‌سان دل
خدنگش کرد صیدا ندازی آهنگ | زخون صید پیکان گشت گلرنگ
بسوی گنج دزدی راه پیمود | به‌سوزن قفل را از گنج بگشود
بگردابی درون شد ماهی سیم | الف پیوسته شد باحلقهٔ میم
چکید از شاخ مرجان لؤلؤتر | لبالب گشت درج از لعل و گوهر
هوا داری ز بزمی دور گردید | سرشك از دیدهٔ نمناك بارید[2]
نخستین گشت گلگون عرق بار | زمیدان چون برون شد رفت از کار
سحر چون گشت منظور نکونام | ز خلوتخانه آمد سوی حمام
طلب فرمود ناظر راسوی خویش | به‌دمسازی نشاندش پهلوی خویش
زهرجا کرد با ناظر حکایت | بجا آورد لطف بی نهایت
غرض این داشت آن سرو گل اندام | گهی ازخانه گر بیرون زدی گام
که باناظر در آید از در لطف | نظر بروی گشاید از سر لطف
هزاران جان فدای دلربائی | که تا بخشد نوای بی نوایی
طریق دوستاری آورد پیش | کند قطع نظر از شادی خویش



نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلندآوازه گشتن در خطبهٔ کامکاری ودر اختصار قصه کوشیدن ولباس تمامی بر شاهد فسانه پوشیدن .

چنین از یاری کلك جوانبخت | نشیند شاه بیت فکر بر تخت
که مدتها بهم منظور و ناظر | طریق مهر می کردند ظاهر
نه‌بی‌هم صبر و نی آرامشان بود | همین دمسازی هم کارشان[3] بود

۱ـ چ: گهی. ۲ـ م: باشید. ۳ـ م: کامشان.

حریف هم به بزم میگساری — رفیق هم به کوی دوستداری
ز رنگ آمیزی باد خزانی — چو شد برگ درختان زعفرانی
بگلشن لشکر بهمن گذر کرد — درخت سبز کار زال زر کرد
برای خندهٔ برق درخشان — خزان پرزعفران میکرد پستان
عیان گردید یخ برجای نسرین — فکنده بر لب جوخشت سیمین
ز سرما آب را حال تباهی — زیخ خود را کشیده درپناهی
سحاب از تاب سرمای زمستان — به‌یکدیگر زدی از ژاله دندان
ز ابروی نمد بر دوش افلاك — ز سرما خشك گشته پنجهٔ تاك
به‌رفتن آب از آن کم‌داشت آهنگ — که یخ‌درراه‌او زدشیشه‌برسنگ
شکست از سنگ‌ژاله جام لاله — بخاك افتاد نرگس را پیاله
شده غارتگر دی سوی سبزه — بگلشن جسته‌رنگ‌ازروی‌سبزه
ز تاب تب خزانی شد رخ شاه — به بستر تکیه زد از پایهٔ گاه [1]
بدل گردش بدانسان آتشی کار — که میکاهید هر دم شمع کردار
بزرگان‌رابسوی‌خویشتن‌خواند — بصف درصدرگاه‌خویش بنشاند
ببالینش نشسته شاهزاده — زغم سر بر سر زانو نهاده
بسوی دیگرش ناظر نشسته — ز دلتنگی لب از گفتار بسته
بروی شه نشان مرگ ظاهر — بزرگان در غمش آشفته‌خاطر
بسوی اهل‌مجلس شاه چون‌دید — سرشك حسرتش‌در دیده گردید
اشارت کرد تا دستور برخاست — به‌گوهر تخت عالی رابیاراست
پس‌آنگه گفت تا شهزادهٔ چین — بر آید [2] بر فراز تخت زرین
بسوی مصریان رو کرد آنگاه — که تا امروز بودم بر شما شاه
شه‌اکنون اوست خدمتکارباشید — به خدمتکاریش در کار باشید
چو برتخت زر خویشش‌نشانید — بدست خود براو گوهرفشانید

۱- چ: پای‌خرگاه. ۲- چ: که‌آمد.

بزرگانش مبارکباد گفتند	غبار راه او از چهره رفتند
بلی اینست قانون زمانه	بعالم هست اکنون این ترانه
نبندد تا کسی از تختگه رخت	نیاید دیگری بر پایهٔ تخت
دوسر هرگز نگنجد در کلاهی	دو شه را جا نباشد تختگاهی
چوروزی چندشدشه رخت بربست	بجای تخت بر تابوت بنشست
بزرگانش الف بر سر کشیدند	سمند سرکشش را دم بریدند
الف قدان بسی با لعل چون نوش	چوشمعی پیش تابوتش سیه پوش
زیکسو جامه کرده چاك منظور	فتاده از خروشش در جهان شور
ز سوی دیگرش ناظر فغان ساز	به عالم ناله اش افکنده آواز
بسوی خاك بردندش به اعزاز	خروشان آمدند از تربتش باز
همه در بر پلاس غم گرفتند	بفوتش هفته ای ماتم گرفتند
بزرگان را بهشتم روز دستور	تمامی برد با خود سوی منظور
که تا آورد بیرونشان ز ماتم	ببزم عیش بنشستند با هم
جهان را شیوه آری اینچنین است	نشاط و محنتش باهم قرین است
اگر غم شد، نماند نیز شادی	بود در ره مراد و نامرادی
اگر درویش بدحال است اگر شاه	گذر خواهد نمودن زین گذرگاه
دم مردن بچندان لشکر خویش	به مخزنهای لعل و گوهر خویش
میسر کی شدش تا زان تمامی	خرد یك لحظه از عمر گرامی
چنین عمری که کس نفروخت یکدم	ز دورانش به گنج[1] هردو عالم
ببین تا چون فنا کردیمش آخر	خلل در کار آوردیمش آخر
چو آن کودك که او بی رنج عالم	بدست آورد کلید گنج عالم
کند هر لحظه دامانی پر از در	وز آن هر گوشه سوراخی کند پر
ازاین درها که ما درخاك داریم	بسا فریاد کز حسرت بر آریم

1ـ م: به یکدم.

چو شد القصه شاه مصر منظور — بعالم عدل و دادش گشت‌مشهور
به ناظر داد آیین وزارت — چو از دورش به‌شاهی‌شدبشارت
در گنجینهٔ احسان گشادند — به عالم داد عدل و داد دادند
یکی بودند تا از جان اثر بود — بهمشان میل هردم بیشتر بود
ز یاران بی وفایی بد جفاییست — خوشایاران که‌ایشانراجفا نیست
فغان از بی وفایان زمانه — به افسون جفـاکاری فسانه
مجو وحشی وفا از مردم دهر — که‌کار شهد ناید هرگز اززهر
ازاین‌عقرب نهادان‌وای‌وسدوای — که بردل‌جای‌زخمی‌ماندسدجای
چنین یاران که اندر روزگارند — بسی آزارها در پرده دارند
بسی عریان‌تنان‌را جای‌بیم‌است — ازآن‌عقرب که درزیر گلیم‌است
نه‌یی نقش گلیم آخرچنین چند — توانی بود در یك جای پیوند
به‌کس عنقا صفت منمای دیدار — زمردم رو نهان کن کیمیاوار



دایرهٔ پرگارسخن‌را از پرگارخانهٔدوزبان‌ساختن ودر میدانگاه خاتمهٔ بیان‌علم فراغت افراختن وخاتمهٔسخن را به مناجات مثنی‌کردن ونامهٔکن وخامهٔقدرت تمام نمودن رسالهٔ رسالت به‌نعت‌مهرمحمدی‌ختم نمودن.

بحمداله که گردیدیم رنجی — در آخر یافتیم این طور گنجی
دراو نا سفته گوهرها نهاده — طلسمش تا به اکنون نا گشاده
بنام ایزد چه گنج شایگـانی — کزاو گردید پر جوهرجهانی
نگو آسان طلسمش را گشادم — که پرجانی‌دراین اندیشه‌دادم
به‌دشواری‌چنین گنجی‌توان‌یافت — بلی کی گنج‌بی‌رنجی‌توان‌یافت
دماغم‌تیره‌شد چون خامه بسیار — که‌تاکردم‌رقم‌این‌نقش پرگار
ز مو اندیشه را کردم قلم ساز — شدم این لعبتان را چهره‌پرداز
بسی‌همچون بخورم سوخت ایام — که تا گشتند این‌روحانیان‌رام

سحرخیزی بسی کردم چو خورشید / که زر گردید خاک راه امید
چو بوته پر فرو رفتم به آتش / که آخر این طلا گردید بی‌غش
که مشتی خاک ره گر بر گرفتم / روانش در لباس زر گرفتم
مگر شد خاطرم مهر جهان‌تاب / کزو گردید خاک ره زر ناب
برون آورده‌ام از کان امید / زر لایق به زیب تاج خورشید
چنین بی‌غش زری از کان برآید / چه کان کز مادر امکان بزاید
در این معدن که زر سیماب گردید / بسان کیمیا نایاب گردید
پریشانی بسی دیدم چو سیماب / که تا شد جمع این مشتی زر ناب
زر نابم ز کان دیگری نیست / بدین درهم نشان دیگری نیست
ز هر آلایشی دل پاک کردم / گذر بر حجلهٔ افلاک کردم
که این بکران معنی رو نمودند / نقاب غیب از طلعت گشودند
سخن کاو بکر خلوتگاه غیب است / نهان گردیده در خرگاه عیب است
به هر آلوده‌ای کی رو نماید / نقاب غیب کی از رو گشاید
کسی کاین نظم دوراندیشه خواند / اگر تاریخ تصنیفش نداند
شمارد پنج نوبت سی به تضعیف / که باشش باشدش تاریخ تصنیف
نداند گر به این قانون که شد فکر / بجوید از همه ابیات پر فکر
گزیدم گر طریق خودستایی / بیان کردم سخنهای هوایی
بنا بر سنت اهل سخن بود / وگرنه این سخن کی حد من بود
کسی کاین نظم بی مقدار خواند / ز سد بیت اریکی پرکار داند
ز عیب آن دگرها دیده دوزد / چراغ وصف این را برفروزد
نه رسم عیب جویی پیشه سازد / حیات خود در این اندیشه بازد
همان به کاین حکایتها نگویم / که باشم من که باشد عیب جویم
خدایا پرده‌ای بر عیب من کش / زبان حرف گیران در دهن کش
کلامم را بده آن حالت خاص / کزو گردند اهل حال رقاص
بنه مهری بر این قلب زراندود / که در ملک جهان رایج شود زود

به این زیبا عروس نو رسیده — که از نو پرده از طلعت کشیده
بده بختی که عالمگیر گردد — نه از بی طالعیها پیر گردد
در ناسفتهٔ این گنج معنی — که در معنی ندارد رنج دعوی
ز دست خائنانش در امان‌دار — به ملك حفظ خویشش جاودان‌دار
قبول خاص و عامش سازیارب — به خاطرها مقامش ساز یارب*

✡

پایان ناظر و منظور

* در دستنویس م قطعهٔ زیرین نیز درپایان این داستان آمده است:

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش — ز آسمان کمال است آیتی منزل
هزار شکر که جا کرد در سپهر جلال — چنان که خواست دلم از خدای عزوجل
چو درس دولت و اقبال میرسد به نظام — از این کتاب که در بی‌مثالی است مثل
سزد که از پی تاریخ در دعا گویم — دهی نظام در درج درج درس دول
گره‌گشای خیالم ز مصرعی که گذشت — چهار عقدهٔ تاریخ میکند منحل
یکی ز جمله حروفی که داخل نقطند — دوم از آنچه در او نیست نقطه را مدخل
سوم از آن کلماتی که واصلند بهم — چهارم این که دز آیند عکس این به عمل

فرهاد و شیرین

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز　　در آن سینه دلی‌وان دل همه سوز
هر آن‌دل‌را که‌سوزی‌نیست،دل‌نیست　　دل افسرده غیر از[1] آب‌و گل نیست
دلم پر شعله گردان ، سینه پر دود　　زبانم کن بـه گفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پرورد　　دلی دروی درون درد وبرون درد
به سوزی ده کلامم را روایی　　کز آن[2] گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه　　زبانم را بیـانی[3] آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد　　چکد گر آب ازو[4] ، آبی ندارد
دلی[5] افسرده دارم سخت بی نور　　چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گـرمی دل افسرده‌ام را　　فروزان کن[6] چراغ مرده‌ام را
نـدارد راه فکرم روشنایی　　ز لطفت پرتوی دارم گدایی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز　　کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز
ز گنج راز در هر کنج سینه　　نهاده خازن تو سد دفینه
ولی لطف تو گر نبود ، به سد رنج　　پشیزی کس نیابد زآنهمه گنج
چو در هر کنج ، سد گنجینه داری　　نمیخواهم که نومیدم گذاری
براه این امید پیچ در پیچ　　مرا لطف تو میباید ، دگر هیچ



درستایش پروردگار

بنام چـاشنی بخش زبانها　　حلاوت سنج[7] معنی در بیانها

۱ــل: خودجز.　　۲ــم: او.　　۳ــم‌ول: بیانم‌رازبان.
٤ــ چ: ازآن.　　٥ــل‌وچ: دل.　　٦ــ چ : برافروزان.
۷ــچ: بخش.

شکر پاش زبانهـای شکر ریز — بهشیرین نکته های حالت انگیز
بهشهدیداده خوبان را شکر خند — که دل با دل تواند داد پیوند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ — که داغ او زند سد طعنه بر باغ
یکی‌را ساخت شیرین کار و طنّاز — کهشیرین تو شیرین نازکن ناز
یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد — کهجان‌میکن که[1] فرهادی‌توفرهاد
یکی را کرد مجنون مشوش — به لیلی داد زنجیرش که میکش
بهر ناچیز چیزی او دهد او — عزیزان[2] را عزیزی او دهد او
مبادا آنکه او کس را کند خوار — که خوار او شدن کاریست دشوار
گرت‌عزت دهد[3] رو ناز میکن — وگرنه چشم حسرت باز میکن
چوخواهد کس‌بسختی‌شب کند روز — ازو راحت رمد چون آهو از یوز
وگر خواهد که با راحت فتد کار — نهد پا بر سر تخت از سر دار
بلندآن سر که او خواهد بلندش — نژند آن‌دل که‌او خواهد نژندش
بسنگی بخشد آنسان اعتباری — که بر تاجش نشاند تاجداری
به خاك تیره‌ای بخشد[4] عطایش — چنان‌قدری که گردد دیده جایش
ز گل‌تا سنگ وز گل گیر تاخار — ازو هر چیز با خاصیتی یار
بآن خاری که در صحرا فتاده — دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیایی — که ننوشته‌ست بر برگش دوایی
در نابستهٔ احسان گشاده‌ست — به‌هر کس آنچه[5] میبایست داده‌ست
ضروریات هر کس از کم و بیش — مهیا کرده و بنهاده‌اش پیش
بترتیبی نهاده وضع عالم — که‌نی[6] یك‌موی‌باشدبیش ونی[6]کم
تمنا بخش هر سر کش هواییست — جرس جنبان هر دلکش نواییست
چراغ افروز ناز جان گدازان — نیاز آموز طور عشق بازان
کلید قفل و بند آرزوها — نهایت بین راه جستجوها

۱ـ موچ: تو. ۲ـ ل: عزیزی. ۳ـ ل: اگر نازت‌کشد.
٤ـ چ: بخشیده. ٥ـ م: هرچه. ٦ـ چ: نه.

اگـر لطفش قرین حـال گردد / همه ادبارها اقبال گـردد
وگر توفیق او یك سو نهد پای / نه از تدبیر کار آید نه از رای
در آن موقف که لطفش روی پیچ است[1] / همه تدبیرها هیچ است، هیچ است
خرد را گر نبخشد روشنایی / بماند تا ابد در تیره رایی
کمال عقل آن[2] باشد در این راه / که گوید نیستم از هیچ آگاه



در رازونیاز باخداوندگار

خداوندا نه لوح و نه قلم بود / حروف آفرینش بی رقم بود
ارادت شد بحکمت تیز خامه / بنام عقل نامی کرد نامه
ز حرف، عقل کل تا نقطهٔ[3] خاك / به یك جنبش نوشت آن کلك چالاك
ورش خواهی همان نابود و ناباب / شود نابودتر از نقش بر آب
اگر نه رحمتت کردی قلم تیز / که دیدی اینهمه نقش دلاویز
نقوش کارگاه کـن فـکانی / بطیّ غیب بودی جاودانی
که دانستی که چندین نقش پرپیچ[4] / کسی داند نمود از هیچ بر هیچ
زهی رحمت[5] که کردی تیز دستی / زدی بر نیستی نیرنگ هستی
هر آن صورت که فرمودیش نیرنگ / زدش سد بوسه برپا نقش ارژنگ
ز هر پرده که از ته کردیش باز / نهفتی سد هزاران چهرهٔ راز
کشیدی پردههایی بر[6] چه وچون / که از پرده نیفتد راز بیرون
ز هر پرده که بستی یا گشادی / دو سد راز درون بیرون نهادی[7]
اگر بیرون پرده ور درون است / بتو از تو خرد را رهنمون است
شناسا گر نمیکردی خرد را / که ازهم فرق کردی نیك و بد را

۱- م: پیچ‌پیچ است. ۲- م: این. ۳- ل: مرکز.
۴- چ: که‌دانستی چنین زدنقش برهیچ. ۵- چ: حکمت.
۴- م: بی. ۷- ل: پرده دادی. ۸- ل: پرده.

یکی بودی بد و نیك زمانه | تفاوت پا کشیدی از میانه
همای و بوم بودندی بهم جفت | به‌یك‌بیضه‌درون همخواب‌وهم‌خفت
نه بـا اقبال آن را کار بودی | نه این را طعنهٔ ادبار بـودی
ز تو اندوخته عقل این محك را | که میسنجد عیار یك به یك[1] را
ز چندین زادهٔ قدرت که داری | کفی بر داشتی از خاك خواری
بدان عزت سرشتی آن کف خاك[2] | که زیب شرفه شد بر بـام افلاك
طراز پیکری بستی بر آن گل | که آمد عاشق اوجان[3] به سد دل
به ده جا خادمانش داشتی باز | که گفتی‌خاك‌و چندین‌قدر اعزاز
بخاك این قدر دادن رمز کاریست | که عزت پیش‌ما در خاکساریست
چه‌شد گو خاك باش ازجمله درپس | منش بر داشتم ، این عزتش بس
بر آن خادمان[4] کش داشتی پیش | دوانیدی بخدمت سد حشر بیش
همه فرمان برانی کار فـرمای | همه در راه خدمت پای بر جای
از آن ده خادم ده جا ستاده[5] | مهیـا هر چـه فرماید اراده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم | مبادا از سرما سایه شان کـم
نشاندی پنج از آنها بر دربار[6] | ز احوال همه عالم خبردار
گذر داران جسم و عالم جسم | بر ایشان راه صورتها ز هر قسم
ز خاصان پنج با او گاه و بیگاه | ندیده هیچگه بیرون در گاه[7]
شده هر یك بشغل خاص مأمور | به‌یك جاجمع لیك ازیکدگر دور
همه ثابت قدم در راز داری | همه بـا یکدگر در سازگاری
یکی آیینه ایشان را سپردی | که‌خوددانی که‌زنگش چون‌ستردی[8]
ز بیرون هر چه برقع بر گشاده | در آن آیینه عکسش اوفتاده
چنین آیینه‌ای آنرا که پیش‌است | اگرخودبین[9]شودبرجای‌خویش‌است

۱ـ چ: نیك‌وبد . ۲ـ چ: بر آن عزت سرشتی کان کف خاك .
۳ـ ل: گل . ٥ـ چ: بر آن ده‌خادمان . ٥ـ چ: ده‌ایستاده .
٦ـ ل: دربر بـاد . ۷ـ چ: خرگاه . ۸ـ م: ببردی .
۹ـ چ: خودبر .

دماغش را بمغز آراستی پوست — دلی دادیش کاین خلوتگه دوست
ز دل راهی گشادی در دماغش — فکندی آتش دل در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی — ز رشکش عالمی دیوانه کردی
اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش — لوای خدمتش دارند بر دوش
بخدمت عقل و نفس و چرخ واختر — همه پیشش ستاده دست در بر[1]
چه لطف است الله الله با کفی خاك — که بربستی سر چرخش بفتراك
اگر جسمانیند ار جان پاکند — همه در خدمت این مشت خاکند
همه از بهرما هر یك به کاری — دریغا نیست چشم اعتباری
زما گر آشکارا ور نهان است[2] — زلطف ورحمتت شرح و بیان است
بکردیم از تمام هستی خویش — نیامد هیچ جز لطفت فراپیش[3]
اگر لطف تو دامن بر فشاند — ز ما جز نیستی چیزی نماند
بود بی رحمتت اجزای مردم — صفتهای بد اندر نیستی گم
ره هستی سراپا گر نپویند — عدم یابند ما را گر بجویند
عدم بلك از عدم هم لختی آنسوی — بدیهای نهفته در عدم روی
ز ما[4] ناید بجز بد نیك دانیم — تو ما را نیك کن تا نیك مانیم
کسی کو گریه برخود کن شب وروز — که بگذاری بدو آتش[5] بدآموز
ولی آن گریه را سودی نباشد — که ازتو در جگر دودی نباشد
شراری باید از تو در میانه — که دوزخ سوخت بتوان زان زبانه[6]
بدیها در خودی خس پوش داریم — بده برقی که دود از خود برآریم
درخشی شمع راه ما کن از خود — توخود ماراشو ومارا کن ازخود
کسی کو راز خود کردی خوشش حال — بروگو[7] برفلك زن کوی اقبال
خوشا حال دل آن کس در این کوی — که چوگان تو میگرداندش گوی

۱ـ چ: نهاده دست برسر . م: نهاده دست دربر. ۲ـ ل: گرنها نیست.
۳ـ چ: نیاید هیچ جز لطف ترا پیش. ۴ـ م: بد. ۵ـ م: بدذاتش. ۶ـ م: ازز بانه.
۷ـ چ: بگوکو.

فلك گوی سر میدان آنست — که گویش درخم آن‌صولجانست
بچوگان هوا داریم گویی — هوس گرداندش هردم بسویی
بکش از دست چوگان هوا را — شکن بر سر هوا جنبان ما را
ببر از ما هوا را دست بسته — که مارا سخت دارد سرشکسته
هواهایی که آن ما را بتانند — بهشت جسم و دوزخ تاب‌جانند
دل چون کعبه رابتخانه مپسند[1] — حریم تست با بیگانه مپسند
کنشتی‌پر صنم‌شد دل‌سدافسوس — در و بامش پراز زنار[2] وناقوس
هوایت شد هوس زنار ما را — ازین زنار و بت بازآر ما را
بت و زنار این کیشی‌ست باطل — بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان‌مزدورذکرتست،زشت‌است — که خدمتکار ناقوس کنشت‌است
فکن‌سنگی‌به‌ناقوسش که تن‌زن — وگر بد جنبد او را بردهن‌زن
به تاراج کنشت ما برون تاز — صلیب هستی ما سر نگون ساز
نه در بگذار ونه دیوار این‌دیر — بسوزان هرچه پیش آیددروغیر
ز ما درکش لباس بت پرستی — هم این راسوز وهم زنار هستی
اشارت کن که انگشت ارادت — بر آریم از پی عرض شهادت
بما تعلیم نفی «ماسوا» کن — شهادت وردسر تا پای ما کن
شهادت غیرنفی «ماسوا» چیست — ز بعد لای نفی الا خدا چیست
به‌این‌خلوت کسی کومحرمی‌یافت — به تلقین رسول هاشمی یافت

✡

در ستایش حضرت پیغمبر «ص»

حکیم عقل کزیونان زمین است — اگرچه بر همه بالا نشین است
بهر جا شرع بر مسند نشیند — کسش جز در برون در نبیند

۱ــ ج: بتخانه‌ای چند. ۲ــ ل: زربار.

بلی شرع است ایوان الاهی نبوت اندراو[1] اورنگ شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست کجا هر بلفضولی‌را دراوجاست
خرد هر چند پوید گاه و بیگاه نیابد جای[2] جز بیرون در گاه
بکوشد تا کند بیرون در جای چو نزدیك در آید گم کند پای
چه‌شد گو باش گامی تا در کام چوپا نبودچه‌یك‌فرسخ‌چه‌یك گام
بسا کوری که آید تا در بار چوچشمش نیست‌سر کوبدبدیوار
مگرهم از درون بانگی بر آید که‌چشمی‌لطف کردیمش،درآید
در این‌ایوان که باطغرای‌جاوید برون آرند حکم بیم و امید[3]
نبوت مسند آرایان تقدیر وزاو[4] اقلیم جان کردند تسخیر
به عالی خطبهٔ « الملك لله » ز ماهی صیتشان بر رفت تا ماه
جهان را در صلای[5] کار جمهور به‌لطف و قهر تو کردند منشور
نه‌شاهانی که‌تخت وتاج خواهند ازین ده‌های ویران باج‌خواهند
ازآن‌شاهان که کشور گیرجانند ولایت بخش ملك جاودانند
عطاهاشان به‌هربی برگ‌وبی‌ساز هزاران روضهٔ پر نعمت و ناز
بود ملك ابد کمتر عطاشان اگر باور نداری شو گداشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه طفیل پادشاهیشان زمانه
همه از آفرینش برگزیده همه از نور یك ذات آفریده
چه ذاتی عین نور ذوالجلالی چه نوری الله‌الله لایزالی
زنورش هر کجا آثار روحی‌ست بخدمت‌اندرش هرجافتوحی‌ست
جهان را علت غائی وجودش وجود جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین دو کون‌ازوی‌پرازز یب‌وپراززین
چراغ چشم چرخ انجم افروز ز نامش حرز تومار شب[6] و روز

۱ـم: نبوت‌را دراو. ۲ـچ: راه.
۳ـچ: درآن‌ایوان که طغرای‌جاوید برون حکم ودرونش بیم‌وامید. ۴ـم: در او.
۵ـل‌وچ: صلاح. ۶ـل: طومار وشب.

فلك ميدان سوار لامكان پوی ‌‌‌‌ مجره صولجان آسمان كوی
شكست آموز كار لات و عزا ‌‌‌‌ نگونساری ازاو در طاق كسری
شده‌زآب وضوی او به يك‌مشت ‌‌‌‌ به گردون‌دوداز آتشگاه زردشت
شكوه او صليب از پا در افكند ‌‌‌‌ كزان هيزم بسوزد زند و پازند
عرب را زو بر آمد آفتابی ‌‌‌‌ كه ازوی صبح هستی‌بود[1] تابی
نه‌خورشيدی كه‌چون‌پنهان كندروی ‌‌‌‌ گذارد دهر را ظلمت زهرسوی
فروزان نيری كاندر نقاب است ‌‌‌‌ ازو عالم سراسر آفتاب است
ز شرع او كه مهر انور آمد ‌‌‌‌ جهان را مهر بالای سر آمد
چنان‌شدظلمت كفراز جهان دور ‌‌‌‌ كه ناگه خال‌بت‌رويان‌شودنور
ز عزت مولدش با مكه آن كرد ‌‌‌‌ كه‌اندرهرشبان‌روزی زن ومرد
سجود از چارحد مركز گل ‌‌‌‌ برندش پنج نوبت در مقابل
هزاران راه را يك راه كرده ‌‌‌‌ سخن بر رهروان كوتاه كرده
سپرده ره به ره داران مقصود ‌‌‌‌ همه غولان ره را كرده نابود
ميان آب و گل آدم نهان بود ‌‌‌‌ كه او پيغمبر آخر زمان بود
نداده با نفس يك حرف پيوند ‌‌‌‌ كه نقش زر نگشته سكه مانند
ز جنبش گير ازوی تا به آرام ‌‌‌‌ نبود الا رموز وحی و الهام
چو شد قلب‌آزمای آفرينش ‌‌‌‌ به معياری كه دانند اهل‌بينش
نخست آورد سوی آسمان دست ‌‌‌‌ فلك را سيم قلب ماه بشكست
زنقد خود چو ديدش شرمساری ‌‌‌‌ درستی دادش و كامل عياری
كه يعنی آمدم ای قلب كاران ‌‌‌‌ به كامل كردن ناقص عياران
كرا قلبيست تا بعد از شكستش ‌‌‌‌ درستش كرده بسپارم به دستش
نه در دستش همين شق قمر بود ‌‌‌‌ بهرانگشت‌ازاينش[2] سدهنر بود
به‌تخت‌هستی‌ازخاص‌است‌اگرعام ‌‌‌‌ همه در حيطهٔ فرمان او رام

١ـ چ: يافت. ‌‌ ٢ـ چ: به‌هرانگشتش‌ازاين.

زمانه خانه زاد مدت اوست — زخردی باز اندر خدمت اوست
ز رویش روز تابی وام کرده — زمانه آفتابش نام کرده
چه میگویم به جنب رحمت‌عام — بود بیهوده وام و نسبت وام
بشب از گیسوی خودداده تاری — براو هرشب کواکب‌را نثاری
هم از گنجینهٔ جودش ستانند — گهرهایی که بر مویش فشانند
دویده آسمان عمری براهش — که کرده ذروهٔ خودتختگاهش
چه مایه ابر کرده اشکباری — که گشته خاصه‌شغل چتر[1] داری
زرشك شغل او خورشید افلاك — زند هر شام چترخویش‌برخاك
سحابش بود بر سر تازیانه — چودیدآن‌خلق‌وحسن جاودانه[2]
سپندی سوخت دردفع گزندش — ببالا جمع شد دود سپندش
کسی‌ازچشم بدخود نیستش‌باك — که خواند «ان‌یکاد»ش‌ایزد پاك
درآن عرصه که نورجاودانست — براق جان در او چابك‌عنانست
جنیبت تا بحدی پیش رانده — که از پی سایه نیزش بازمانده
بهر جا کآفتاب آنجا نهد پای — پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه‌اش گر بر سر خاك — زمین سر برزدی ازجیب افلاك
چوراه خدمتش نسپرد سایه — درآن پستی که بودش ماندمایه
گرش‌سایه‌زمین‌بوسیدی از دور — دویدی چون‌غلامان ازپیش‌نور
بذوق بزم قرب وحدت انجام — بدانسان قالبی بودش سبك گام
که گرنه برشکم‌میبست‌سنگش — ندیدی کس[3] بدیگرجادرنگش
تعالی الله چه قالب اصل جانها — دوان در سایهٔ لطفش روانها
زهی قالب نه قالب جان عالم — نه‌تنها جان و بس جانان عالم
ز جسمش گوخرد اندازه‌بردار — حدیث‌جان همان‌در پرده‌بگذار
که‌ترسم گرشود بی‌پرده‌آن‌راز — نباشد کس حریف وهم غماز

۱ـل: غیر ۲ـل‌وچ: بی‌کرانه. ۳ـم: ندیدندی.

در آن قالب کسی کاین[1] جانش باشد　　به گردون برشدن آسانش باشد



درچگونگی شبی که پیغمبر برآسمان برشد

شبی روشنتر از سر چشمهٔ نور　　رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را　　زخواب انگیخته بخت‌جوان[2] را
به‌شك‌ازروز مرغان شب آهنگ　　خزیده شبپره در فرجهٔ تنگ
میان روز وشب فرق آنقدر بود　　که هر سیاره خورشید دگر بود
شد از تحت الثرا تا اوج افلاك　　همه‌ره چون‌دلی از تیرگی پاك
همه روشندلان آسمانی　　دوان گرد سرای ام هانی
از آن دولتسرا تا عرش اعظم　　ملایك بافته پر در پر هم
زمانه چار دیوار عناصر　　حلی بر بسته ز انواع نوادر
زگوهرها که بوده[3] آسمان را　　پر از در کرده راه کهکشان را
رهی آراسته از عرش تا فرش　　براقی‌جسته برفرش[4] از درعرش
براقی گرمی برق ازتکش‌وام[5]　　ز فرشش تا فراز عرش یك گام
ندیده نقش پا چشم گمانش　　نسوده دست وهم کس عنانش
به‌مغرب نعلش ارخوردی به‌خاره　　به مشرق بود تا جستی شراره
ازین روی زمین[6] بی‌زخم مهمیز　　بر آن‌سوی‌زمین‌جستی به‌یك‌خیز[7]
چو اوصاف تك و پویش کنم‌ساز　　سخن در گوش تازد پیش‌ازآواز
بهر جا آمده در عرصه پویی　　زمین وآسمان‌طی کرده[8] گویی
بزیر پا درش[9] هنگام رفتار　　نمیگرددید مور خفته بیدار
نبودی چون دل عاشق قرارش　　که‌خواهد جان عالم‌شد سوارش

۱ـ چ: که. ل: کو. ۲ـ م: جهان. ۳ـ م: بودش.
۴ـ م: فرق. ۵ـ براقی برق‌کرده ازتکش‌نام.
۶ـ م: زمان. ۷ـ ل: سبك‌خیز. ۸ـ ل: بوده. ۹ـ چ: پاش‌در.

خدیو عالم جان شاه «لولاک» مقیمان درش سکان افلاک
بساط آرای خلوتگاه «لاریب» سواره ره شناس عرصهٔ[1] غیب
محمد شبرو «اسرا بعبده» زمان را نظم عقد روز و شب ده
محمد جمله را سرخیل و سردار[2] جهان را سنگ کفر از راه بردار
زهی عز براق آن جهانگیر که پیک ایزدش بودی عنانگیر
سرای ام هانی را زهی قدر که میتابید در وی آن مه بدر
بزد جبریل بر در حلقهٔ راز که بیرون آی و بر کون و مکان تاز
برون آ یا نبی‌الله، برون آی برون آ بارخ چون مه برون آی
برون فرما که مه را دل شکسته ز شوقت بر سر آتش نشسته
عطارد تا ز وصلت مژده بشنید چو طفل مکتب است اندر شب عید
برون تاز و بحال زهره پرداز که چنگ طاقتش افتاده از ساز
فرو رفته‌ست خور در آرزویت تو باقی مانی و خورشید رویت
کشد گر مدت حرمان از این بیش زند بهرام بر خود خنجر خویش
ز برجیس وز کیوان خود چه پرسی که میگرید برایشان عرش و کرسی
برون نه گام و لطفی یارشان کن نگاه رحمتی در کارشان کن
سر برافروز عرش از خوابگاهش برون آمد دو عالم خاک راهش
به یک عالم[3] زمین داد و زمان داد به دیگر یک بقای[4] جاودان داد
براقش پیش باز آمد بتعجیل دو دیده در رکاب آویخت جبریل
رکاب آراست پای احترامش عنان پیراست دست احتشامش
بسوی مسجد اقصا عنان داد تک و پو با درخش آسمان داد
ز آدم تا مسیحا انبیا جمع همه پروانه آسا گرد آن شمع[5]
در آن مسجد امام انبیا شد خم ابروش محراب دعا شد

۱ـ ل: پردهٔ. ۲ـ م: سالار. ۳ـ چ: به یک جنبش.
۴ـ ج: به یک عالم حیات. ۵ـ ل: همه پروانه گردیدندو او شمع.

پس آنگه خیر باد انبیا کرد برافش رو براه کبریا کرد
بزیر پی نخستین عرصه پیمود قمر رخ بر رکاب روشنش سود
فروغی کآمدی کرد از رکابش ندادی[1] در دو هفته آفتابش
وزآن منزل همان دم کرد شبگیر دبستان دوم جا ساخت چون تیر
عطارد لوح خود آورد پیشش که اینم هست کن نعلین خویشش
چو در بزم سوم آوازه انداخت بچادر زهره ساز خود نهان ساخت
نبودی گر نهان در چادر او شکستی ساز او را بر سر او
بکاخ چارمین جا ساخت برصدر نهان شد خور ز شرم آن مه بدر
مسیح انجیل زیر آورد از طاق که جلد مصحف این کهنه اوراق
بیك حمله که آورد آن جهانگیر دژ[3] مریخ را فرمود تسخیر
شدش[4] بهرام با تیغ و کفن پیش که کردم توبه از خون کردن[5] خویش
گذر بردار شرع مشتری کرد به احکام خوداورا رهبری کرد
که بشکن آلت ناهید چنگی ز خون شو مانع مریخ جنگی
وز آنجا بر در دیر زحل تاخت چو اورا پیرراهب دید بشناخت
بگفتش داده بودندم نشانی تویی پیغمبر[6] آخر زمانی
شهادت گفت وجان درپای او داد به شکر خندهٔ حلوای او داد
ثوابت از دو جانب در رسیدند دوشش درج گهرپیشش کشیدند
نظر بر تحفه شان نگشود ودر تاخت زپیش[7] غیب شادروان برانداخت
گذر بر منتهای سد ره فرمود به سدره جبرئیلش کرد بدرود
عماری دار شد رفرف وزآنجای به صحن بارگاه قدس زد پای
تویی برقع برافکند از میانه دویی شد محو وحدت جاودانه
زبان بیزبانی را ز سر کرد بگوش جان دلش بشنیدو بر کرد[8]

۱ـ م: ندیدی. ۲ـ چ: همان شب. ۳ـ م: در. ل: زر.
٤ـ چ: بشد. ٥ـ چ: خونریزی. ٦ـ چ: که تو پیغمبر.
۷ـ ل: زپیشش. ۸ـ بگوش دلش بشنیدوز بر کرد.

درآن خلوت که آنجا گم شود هوش — نکرد از جمع گمنامان فراموش
درآن دیوان نبرد[1] از یاد ما را — خطی آورد و کرد آزاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت — خدا میداند و شاه ولایت

✡

درستایش حضرت علی «ع»

نه هر دل کاشف اسرار «اسرا» ست — نه هر کس محرم راز «فاوحا»ست
نه هر عقلی کند این راه را طی — نه هر دانش باین مقصد برد پی
نه هر کس در مقام «لی مع الله» — به خلوتخانهٔ وحدت برد راه
نه هر کو بر فراز منبر آید — «سلونی» گفتن ازوی[2] درخور آید
«سلونی» گفتن از ذاتیست در خور — که شهر علم احمد را بود در
چو گردد شه نهانی خلوت آرای[3] — نه هر کس را درآن خلوت بودجای
چو صحبت با حبیب افتد نهانی — نه هر کس راست راز همزبانی
چو راه گنج خاصان را نمایند — نه بر هر کس که آید در گشایند
چو احمد را تجلی رهنمون شد — نه هر کس را بود روشن که چون شد
کس از یك نور باید با محمد — که روشن گرددش اسرار سرمد
بود نقش نبی نقش نگینش — سراید «لو کشف» نطق یقینش
جهان را طی کند چندی و چونی — کلامش را طراز آید «سلونی»
بتاج «انما» گردد سر افراز — بدین افسر شود از جمله ممتاز
بر اورنگ خلافت جا دهندش — کنند از «انما» رایت بلندش
ملك برخوان او باشد مگس ران — بود چرخش بجای سبزی خوان
جهان مهمانسرا، او میهمانش — طفیل آفرینش گرد خوانش
علی عالی الشان مقصد کل — به ذیلش[4] جمله را دست توسل

۱ـ چ: نکرد. ۲ـ چ: او را. ۳ـ م: مجلس آرا.
۴ـ ل: بدینش. چ: به پیشش.

جبین آرای شاهان خاك راهش — حریم قدس دوز بارگاهش
ولایش «عروة الوثقی» جهان را — بدو نازش زمین و آسمان را[1]
ز پیشانیش نور وادی طور — جبین و روی او «نورعلی نور»
دوانگشتش در خیبر چنان کند — که‌پشت دست‌حیرت‌آسمان کند
سرانگشت ارسوی بالا فشاندی — حصار آسمان را در نشاندی
یقین او ز گرد ظن وشك پاك — گمانش برتر از اوهام وادراك
رکاب دلدل او طوقی از نور — که گردن‌رابدان زیوردهدحور
دو نوك تیغ او پر کار داری — ز خطش[2] دور ایمان راحصاری
دو لمعه نوك تیغ او ز یك نور — دوبینان را ازو چشم دوبین کور
شدآن‌تیغ‌دوسر کوداشت‌درمشت — برای‌چشم‌شرك‌وشك[3] دوانگشت
سر تیغش به حفظ گنج اسلام — دهانی اژدهایی لشکر آشام[4]
چو لای نفی نوك ذوالفقارش — بگیتی نفی کفر و شرك کارش
سر شمشیر او در صفدری داد — ز لای «لافتی الا علی» یاد[5]
کلامش نایب وحی الاهی — گواه این سخن مه تا بماهی
لغت‌فهم زبان هر سخن سنج — طلسم آرای راز نقد هر گنج
وجودش زاولین دم تا بآخر — مبرا از کبایر وز صغایر
تعالی الله زهی ذات مطهر — که آمد نفس او نفس پیمبر
دو نهر فیض از یك قلزم جود — دوشاخ‌رحمت ازیك‌اصل‌موجود
بعینه همچو یك نور و دو دیده — که‌آن راچشم کوته‌بین دودیده
دویی در اسم اما یك مسما — دو بین عاری ز فکر آن معما
پس‌این‌شاهد که‌بودنداز‌دویی‌دور — که‌احمدخواندباخویشش‌زیك‌نور
گراین‌یك نوربررخ پرده‌بستی — جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ ذوالجلالی — بدو خرم ریاض لایزالی

١ـ چ: زمین راو زمان‌را. ٢ـ زحفظش. ٣ـ چ و م : شر.
٤ـ چ: دهانش اژدهایی آتش‌آشام. ٥ـ ل: داد.

ز اصل و فرع او عالم پدیدار
یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
ورای آفرینش مایهٔ او
نموده. هرچه جزوی سایهٔ او
کمال عقل تا اینجا برد پی
سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

☆

گفتار در آرایش ونکویی سخن

سخن صیقلگر مرآت روح است
سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گنج است ودل گنجوراین گنج
وزاو میزان عقل و جان گهرسنج
دراین میزان گنج و عقل[1] سنجان
که عقلش کفه‌ای شد کفهٔ جان
سخن در کفه ریزد آنقدر در
که چون خالی شود عالم کند پر
نه گوهرهاش کانی لامکانی
ز دیگر بوم و بر نی این جهانی
گهر ها نی صدف نی حقه دیده
نه از ترکیب عنصر آفریده
صدف مادر نه و عمان پدر نه
چو این درها یتیم و دربدر نه
در گفتار[2] عمانی صدف نیست
صدف را غیر بادی زو بکف نیست
درین فانی دیار خشك قلزم
مجو این در که خودهم میشوی گم
ز شهر و بحر این عالم بدر شو
به شهری دیگر وبحری دگر شو
دیاری هست نامش هستی آباد
در او بحری زخود موجش نه از باد
در آن دریا مجال غوص کس نی
کنار و قعر راه پیش و پس نی
چو این دریا بجنبد زو بخاری
به امکان از قدم آرد نثاری
ز در لامکانی هر مکانی
ز ایثارش شود گوهر ستانی
بدان سرحد مشرف گر کنی پای
بدانی[3] پایهٔ نطق گهر زای
سخن خورده ست آب زندگانی
نمرده ست و نمیرد جاودانی
سپهر کهنه و خاك کهن زاد
سخن نازاده دارد هردو را یاد
اگر خاك است در راهش غباریست
و گر چرخ است پیشش پرده داریست

۱ـ چ: عدل. ۲ـ ل: درین گفتار عمانی صدف نه. ۳ـ چ: ببینی.

تواریخ حدوثش تا قدم یاد
که چون در بطن قدرت بود و کی زاد

سخن گر طی نکردی شقهٔ عیب
کجا هستی برآوردی سر از جیب

سخن طغراست منشور قدم را
معلم شد سخن لوح و قلم را

دبستان ازل را در گشاده
قلم را لوح در دامن نهاده

جهان او را دبستانی پر اطفال
«الف، بی» خوان عقل‌او کهن‌سال

سخن را با سخن گفت‌وشنود است
نمود بود و بود بی نمود است

سخن را رشته زان چرخ‌است‌رشته
که آمد پره‌اش بال فرشته

سر این رشته گم دارد خردمند
که‌چون‌این‌رشته‌باجان‌یافت پیوند

ازین پیوند باید سد گره بیش
خورد هر دم به‌تار حکمت‌خویش

نیارد سر برون مضراب فرهنگ
که پیونداز کجاشد تار این‌چنگ

نوایی کاندر این قانون راز است
ز مضراب زبانها بی‌نیاز است

در این موسیقی روحانی ارشاد
چو موسیقار حرف ما بود باد

ازین نخلی که‌شد برجان‌رطب‌بار
نماید نوش‌جان گرخودخوردخار[1]

ازین شاخ گل بستان جاوید
خوش آید خار هم در جیب امید

از آن‌خاری که آید بوی این گل
بعشق او نهد سد داغ بلبل

گل خودروست تارست از گل که
که داند تا زند سر از دل که

هما پرواز عنقا آشیانی‌ست
زبانش چتر شاهی رایگانی‌ست

گدایی گر برش سرمایه یابد
به‌پایش هر که افتد پایه یابد

ز ابر بال او در پر فشانی
ببارد زآسمان تاج کیانی

ز پایش چون سری عیوق‌سا شد[2]
بتعظیمش سر عیوق تا شد

کسی را کاین هما برسر نشیند
به بالا دست اسکندر نشیند

ز تاجش خسروی معراج یابد
جهان در سایهٔ آن تاج یابد

فلک در خطبه‌اش جایی نهد پا
که هست از منبرش سد پایه بالا

به‌منشوری که طغرا شد به نامش
نویسند از امیران کلامش

۱– این‌بیت در دستنویسها نیامده است.
۲– چ: که‌پایش رابرعیوق باشد.

سخن را من غلام خانه زادم — و لیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم از آنست — که بامن گاهگاهی سر گرانست
کنم این خدمت شایسته زین پس — که نبود پیشخدمت ترزمن کس
بی این آفتابم ایستاده — قرار ذرگی با خویش داده
کمال است او همه، من جمله نقصم — قبولم کرده اما زان به رقصم
بدین خورشید اگرچه ذره مانند — نخواهم یافت تا جاوید پیوند
ولی این نام بس زین جستجویم — که در سلك هواداران[1] اویم
چه شد کاین کورطبعان نظرپست — کزین خورشید کوری دیده‌شان بست
کنندم زین[2] هواداری[3] ملامت — من و این شیوه تا روز قیامت



حکایت

به حربا گفت خفاشی که تاچند — سوی خورشید بینی دیده دربند
ازین پیکر که سازد چشم خیره — چرا عالم کنی بر خویش تیره
ز نشترهاش کاو[4] الماس دیده‌ست — بغیر از تیرگی چشمت چه دیده‌ست
چه دیدی کاینچنین بی‌تابی ازوی — تپان چون ماهی بی‌آبی از وی
ترا جا در مغاك، او در افلاك — برو کوتاه کن دستش زفتراك
چو پروانه طلب یاری که آن یار — گهی پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر ازاین سودای باطل — نمیدانم چه‌خواهی کرد حاصل
بگفتش کوتهی افسوس افسوس — تو پا می بینی ومن پر تاووس
تو شبهای سیه دیدی چه دانی — فروغ این چراغ آسمانی
گرت روشن شدی یك چشم سوزن — بر اومیدوختی سددیده چون من
تو می پیما سواد شام دیجور — نداری کفهٔ میزان این نور

۱ـ چ: هواخواهان. ۲ـ م: بدین.
۳ـ ل: هواداری. ٤ـ چ: کان.

ترازویی که باشد بهر انگشت		بود سنجیدن کافور ازاو[1] زشت
همین بس‌حاصلم‌زین شغل‌سازی		که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به دولتی خواهم در ایام		که تا خورشید باشد باشدم نام
بیا وحشی زحربایی نیی کم		که شداین‌نسبت و ناهش مسلم
به خورشید سخن نه دیدهٔ دل		مشو خفاش ظلمت خانهٔ گل
گراین‌نسبت بیابی‌تا به جاوید[2]		بماند سکه‌ات بر نقد خورشید



گفتاردرنکویی‌خموشی وعشق

بیا وحشی‌خموشی‌تا کی و چند		خموشی گرچه به‌پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد		نه مانند سخن غماز باشد
چو دل رامحرم اسرار کردند		خموشی را امانت دار کردند
برآنکس کز هنریکسو نشسته		خموشی رخنهٔ سد عیب بسته
خموشی بر سخن گردرنبستی		ز آسیب زبان یك سر نرستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد		کند هنگامهٔ جان بربدن سرد
خموشی پاسبان اهل راز است		ازاو کبك‌ایمن‌ازآشوب[3] بازاست
نشد خاموش کبك کوهساری		از آن شد طعمهٔ باز شکاری
اگر توتی زبان میبست در کام		نه‌خود را در قفس‌دیدی‌نه‌دردام
نه بلبل در قفس باشد ز صیاد		که از فریادخود باشدبفریاد
اگر رنج قفس درخواب دیدی		چو بوتیمار سر در پر کشیدی
زبان آدمی با آدمیزاد		کند کاری که باخس‌میکندباد
زبان بسیار سر بر باد دادست		زبان سر را عدوی خانه‌زادست
عدوی خانه خنجر تیز کرده		تو از خصم برون پرهیز کرده

1- چ: آن.	2- م‌وچ: کزین نسبت‌بیابی نام جاوید.	3-چنگال.

ولی آنجا که باشد جای گفتار
خموشی آورد سد نقص در کار

اگر بایست دایم بود خاموش
زبان بودی عبث، بی‌ماحصل گوش

زبان و گوش دادت کلك نقاش
که گاهی گوش‌شو گاهی‌زبان‌باش

زگوشت نفع نبود وز زبان سود
که باشی گوش‌چون‌بایدزبان‌بود

نوا پرداز ای مرغ نواساز
که مرغان‌دگر[1] را رفت‌آواز

تو اکنون بلبلی این بوستان را
صلای بوستان زن دوستان را

سرود طایران عشق سر کن
نوا تعلیم مرغان سحر کن

تودستان‌زن که‌باشد عالمی گوش
زبانها را سخن گردد فراموش

کتاب عشق بر طاق بلند است
ورای دست هر کوته پسند است

فرو گیراین کتاب از گوشهٔ طاق
که‌نگشودش کس وفرسودش‌اوراق

ورق نوساز این دیرین رقم را
ولی نازك تراشی ده قلم را

اگر حرفت نزاکت بار باید
قلم را نازکی بسیار باید

چومطرب‌نازکی‌خواهددرآهنگ
زند مضراب نازك‌بررگ‌چنگ[2]

قلم بردار ونوك خامه کن تیز
به شیرین نغمه های رغبت آمیز

نوای عشق راکن پرده‌ای ساز
که در طاق سپهرش پیچد آواز

فلك هنگامه کن حرف وفا را
برآر از چنگ ناهیداین‌نوا را

حدیث عشق گو کز جمله آن به
ز هر جا قصهٔ آن داستان به

محبت نامه‌ای از خود برون‌آر
توخوددانی‌نمیگویم که‌چون‌آر

نموداری ز عشق پاك بازان
بیانش از زبان جان گدازان

زبان جان گدازان آتشین است
چوشمعش‌آتش اندر آستین‌است

کسی کش‌آن‌زبان درآستین‌نیست
زبانش هست اما آتشین نیست

حدیث عشق آتشبار باید
زبان آتشین در کار باید



۱-چ: کهن.
۲-چ: رخ‌چنگ.

گفتار درچگونگی عشق

یکی میل است باهر ذره رقاص / کشان هر ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تابه گلشن / دواند گلخنی را تا به گلخن
اگر پویی ز اسفل تا به عالی / نبینی[1] ذره‌ای زین میل خالی
ز آتش تا به باد از آب تاخاك / ز زیر ماه تا بالای افلاك
همین‌میل‌است‌اگر دانی، همین‌میل / جنیبت درجنیبت ، خیل‌درخیل
سراین رشته های پیچ در پیچ / همین‌میل‌است‌وباقی هیچ‌بر هیچ
ازاین‌میل‌است هرجنبش که‌بینی / به جسم آسمانی یا زمینی
همین‌میل‌است کآهن‌رادرآموخت / که‌خودرا بردوبر آهن‌ربادوخت
همین میل آمد و باکاه پیوست / که محکم کار را بر کهربابست
بهر طبعی نهاده آرزویی / تك‌وپو[2]داده هریك را به سویی
برون آورده مجنون را مشوش / به لیلی داده‌زنجیرش که‌میکش
ز شیرین کوهکن رادادەشیون / فکنده بیستون پیشش که میکن
ز تاب شمع گشته آتش افروز / زده پروانه را آتش که میسوز
ز گل بر بسته بلبل را پروبال / شکسته خار در جانش که‌مینال
غرص کاین‌میل‌چون گرددقوی‌پی / شودعشق و درآید در رگ و پی
وجودعشق کش‌عالم طفیل است / ز استیلای قبض‌و بسط میل‌است
نبینی هیچ جز میلی در آغاز[3] / ز اصل عشق اگرجویی نشان‌باز
اگریك شعله‌درخودسدهزاراست / به‌اصلش‌باز گردی یك‌شراراست
شراری باشد اول آتش‌انگیز / کز استیلاست آخر آتش تیز
تف این شعله ما را درجگر باد / از این‌آتش دل ما پرشرر باد
ازین‌آتش‌دل آن را[4] که‌داغیست / اگرتوفان شود او را فراغیست

۱– چ: نیابی.
۲–چ: تکاپو.
۳–م: زآغاز.
٤–چ: مارا.

کسی کش نیست این آتش فسرده‌ست — سراپا گر همه جانست مرده‌ست
اگر سد آب حیوان خورده باشی — چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی[1] بر چیست بر عشق — رخ پایندگی[2] در کیست در عشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار — بعشق آویز وعشق ازدست مگذار
به عین عشق آنکو دیده‌ور شد — همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق — نبیند عیب هرگز دیدهٔ عشق

☆

حکایت

بـه مجنون گفت روزی عیبجویی — که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست — بهر جزوی ز حسن او[3] قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون بر آشفت — در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی — بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوییست — کز و چشمت همین بر زلف و روییست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز — تو چشم و او نگاه ناوك انداز
تو مو بینی ومجنون پیچش مو — تو ابرو ، او اشارت های ابرو
دل مجنون ز شکر خنده خونست — تو لب می بینی و دندان که چونست
کسی کاو را تو لیلی کرده‌ای نام — نه آن لیلی‌ست کز من برده آرام
اگر میبود لیلی بد نمی بود — ترا ردکردن او حد نمیبود

☆

مزاج عشق بس مشکل‌پسند است — قبول عشق برجایی بلند است
شکار[4] عشق نبود هر هوسناك — نبندد عشق هر صیدی بفتراك

۱ـ چ: زندگان. — ۲ـ چ: پایندگی.
۳ـ چ: وی . — ٤ـ ل: اسیر.

عقاب آنجا که در پرواز باشد	کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید	که بر وی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هرگز تر کند کام	ز آب جو نهنگ لجه آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور	شکیبد با وجود یك جهان شور
اگر داری دلی در سینهٔ تنگ	مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار	سر کوی فراغ از دست مگذار[1]
در آن توفان که عشق آتش انگیز	کند باد جنون را آتش آمیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد	غم خود خور که کاهی در ره باد
یکی بحر است عشق بی کرانه	در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابیی اینجا مزن پر	در این آتش سمندر شو سمندر
یکی خیل است عشق عافیت سوز	هجومش در ترقی روز در روز
فراغ بال اگر داری غنیمت	ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
زما تا عشق بس راه درازیست	بهر گامی نشیبی و فرازیست
نشیبش چیست[2] خاك راه گشتن	فراز او کدام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست	ثبات سعی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش در نهاد است	وفای عهد بر ترك مراد است
چه باشد رکن عشق و عشقبازی ؟	ز لوث آرزو گشتن نمازی
غرضها را همه یك سو نهادن	عنان خود بدست دوست دادن
اگر گوید در آتش رو، روی خوش	گلستان دانی آتشگاه و آتش
و گر گوید که در دریا فکن رخت	روی بارخت و منت داری از بخت
به گردن پاس داری طوق تسلیم	نیابی فرق از امید تا بیم[3]
نه هجرت غم دهد نی وصل شادی	یکی دانی مراد و نامرادی
اگر سد سال پامالت کند درد	نیامیزد بطرف دامنت گرد

---

۱ - م: به‌عشق آویز و عشق از دست مگذار.
۲- م: هست.
۳ - ل: از امید واز بیم.

بهر فکر و بهر حال و بهر کار
چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار

بهر صورت که نبود ناگزیرت
بجز معشوق نبود در ضمیرت



حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید
ز وضع بیستونش باز پرسید

زشیرین گفت در هرسو[1] نشانی‌ست
بهر سنگی ز شیرین داستانی‌ست

فلان روز این طرف فرمود آهنگ
فرود آمد ز گلگون درفلان سنگ

فلان جا ایستاد و سوی من دید
فلان نقش فلان سنگم[2] پسندید

فلان‌جا ماند گلگون از تک و پوی
به گردن بردم اورا تا[3] فلان‌سوی

غرض کز[4] گفتگو بودش همین کام
که شیرین را بتقریبی برد نام



گفتار در ستایش عشق

زبان دان رموز کیمیا کیست
که گویم حل و عقد کیمیا چیست

نه بحث ما در آن امر محال است
که در اثبات و نفیش قیل و قال است

سخن در کیمیای جسم و جانست
که گر خود کیمیایی هست آنست

بیا زین کیمیا زر کن مست را
غنی گردان وجود مفلست را

مراد از کیمیا تأثیر عشق است
که اکسیر وجود اکسیر عشق است

بر این اکسیر اگر خود درازند خاك
طلایی گردد از هر تیرگی پاك

اگر زین کیمیا بویی بردسنگ
عیار سنگ را باشد ز زر ننگ

صفات عشق را اندازه‌ای نیست
کجا کز[5] عشق حرف تازه‌ای نیست

خواص عشق بسیار است، بسیار
جهان را عشق در کاراست، در کار

۱ـ ل: هرجا . ۲ـ م و ل : سنگی . ۳ـ م: بر. ج: از .
۴ـ ج: زین . ۵ـ ل: از.

زجام عشق اگر مدخل خوردمی ‌ ‌ ‌ کند منسوخ جود حاتم طی
نهیب عشق اگر باشد ز دنبال ‌ ‌ ‌ زند زالی به‌سد چون رستم زال
گدا را سر فرو ناید به شاهی ‌ ‌ ‌ اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اگر بارد بخاری ‌ ‌ ‌ شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی ‌ ‌ ‌ شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق ‌ ‌ ‌ غم‌وشادی همه یکسان کند عشق
گرت سد قلزم آید در گذرگاه ‌ ‌ ‌ بهر گامی نهنگی بر سر راه
توجه کن بعشق و پیش نه گام ‌ ‌ ‌ ببین اعجاز عشق قلزم آشام
ورت سدبند برهر دست وپایی‌ست ‌ ‌ ‌ که‌هر بندی از آن دام بلایی‌ست
مدد از عشق جو وز عشق یاری ‌ ‌ ‌ ببین وارستگی و رستگاری
منادی‌میکندعشق ازچپ وراست ‌ ‌ ‌ که‌حدهر کمال اینجاست اینجاست
کمال اینجاست، دیگرجا، چه‌پویی ‌ ‌ ‌ زهی ناقص زدیگرجا چه‌جویی
اگر اینجا زن آید مرد گردد ‌ ‌ ‌ رسد بی درد صاحب درد گردد
به یاقوتی بر آید سنگ را نام ‌ ‌ ‌ براو یك جرعه گر ریزی ازین جام
مگو نتوان دوباره زندگانی ‌ ‌ ‌ که گر عشقت مدد بخشد توانی



حکایت

زلیخا راچو پیری ناتوان کرد ‌ ‌ ‌ گلش را دست‌فرسودخزان کرد
زچشمش روشنایی برد ایّام ‌ ‌ ‌ نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان‌بشکستش ابروی کماندار ‌ ‌ ‌ خدنگ‌انداز غمزه‌رفتش ازکار
لبش راخشك شدسرچشمهٔ نوش ‌ ‌ ‌ بکلی نوشخندش شد فراموش
درآن‌پیری که‌سدغم‌حاصلش‌بود ‌ ‌ ‌ همان اندوه یوسف دردلش بود

۱ـ چ: پیری .

دلش باعشق یوسف داشت پیوند — به یوسف بود ازهرچیز خرسند
سر مویی زعشق او نمی کاست — بجزیوسف نمیجست و نمیخواست
کمال عشق دروی کارگر شد — نهال آرزویش بارور شد
براو[1] نو گشت ایام جوانی — مثنا کرد دور زندگانی
بمزد آن که داد بندگی داد — دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره — مکن پیوند عمر از عشق پاره



زهرجا حسن بیرون مینهد پای — رخی ازعشق هست آنجازمین سای
نیازی هست هرجا هست نازی — نباشد ناز اگر نبود[2] نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز — که آید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز ار جلوه‌ای ندهد به بازار — نیابد همچو محمودی خریدار
میان حسن وعشق افتاد این شور — ز ما غیر نگاهی ناید از دور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق — که میگردند چون معشوق وعاشق
زلیخا خفته و یوسف[3] نهفته — نه نام و نی نشان هم شنفته
ز بیرون آگهی نه وز درون سوی — بهم ناز و نیاز اندر تك وپوی
نیاز و ناز را رایت به عیوق — نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق
ز راه نسبت هر روح[4] باروح — دری از آشنایی هست مفتوح
ازاین در کان به روی هردو باز است — ره آمد شد ناز و نیاز است
میان آن دو دل کاین در بود باز — بود در راه دایم قاصد راز
اگر عالم همه گردند[5] همدست — گمان این مبر کاین در توان بست
بود هرجا دری ازخشت واز گل — بر آوردن توان الا در دل
تنی سهل است کردن از تنی دور — دل از دل دور کردن نیست مقدور

۱ـ م: بدو . — ۲ـ ل: باشد. — ۳ـ م: شیرین.
٤ـ چ: روه. — ٥ـ چ: همه عالم اگر گردند.

در آن قربی که باشد قرب جانی ... خلل چون افکند بعد مکانی
تن از تن دور باشد هست مقدور ... بلا باشد که باشد جان ز جان[1] دور
غرض گر آشناییهای جانست ... چه غم گر سد بیابان درمیانست
که مجنون خواه در حی، خواه در دشت ... به جولانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجانها ... عجب مهریست محکم بر دهانها[2]
خوش آن صحبت که آنجا[3] بار تن نیست ... نگهبان را مجال دم زدن نیست
تو دایم در میان راز میباش ... پس دیوار گو غماز[4] میباش
در آن صحبت که جان دردسر آرد ... که باشد دیگری تا دم[5] بر آرد
بشهوت قرب تن با تن ضروراست ... میان عشق و شهوت راه دور است
بشهوت قرب جسمانی ست ناچار ... ندارد عشق با این کار ها کار
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش، ... که خواهد دست باشیرین در آغوش
چو پاک است ازغرضها طبع فرهاد ... ز قرب و بعد کی می آیدش یاد
ز شیرین نیست حاصل کام پرویز ... از آن پوید[6] ببازار شکر تیز
ندارد کوهکن کامی ، که ناکام ... به کوی دیگرش بایدزدی گام[7]
بشغل سد هوس خسرو گرفتار ... بحکم حسن شیرین کی کند کار
بباید جست بیکاری چو فرهاد ... که بتوانش پی کاری فرستاد
نهد حسن از پی کار دلی پای ... که بتواند شد اورا کارفرمای
رود خوبی شیرین عشق گویان ... نشان خانهٔ فرهاد جویان
بدان کش کار فرمایی بود کار ... سراغ کارکن امریست ناچار[8]
نیاید کارها بی کارکن راست ... اگرچه عمده سعی کارفرماست

۱ـ چ: تن. ۲ـ ل: زبانها. ۳ـ چ: آنرا.
۴ـ م و چ: آواز. ۵ـ ل: تن. ۶ـ ل: تازد.
۷ـ ببازار شکر باید زدش گام. ۸ـ ل: دشوار.

دربن خرم اساس[1] دیر بنیاد — بچیزی[2] خاطر هر کس بودشاد
بود هر دل به ذوق خاص دربند[3] — ز مشغولی بشغل خاص خرسند
برون از نسبت[4] هر اشتراکی — سرشته هر گلی از آب و خاکی
از آن گل شاخ امیدی دمیده — به‌نشو خاص ازان گل سر کشیده
بنوعی گشته‌هر شاخی برومند — یکی را زهر دربار و یکی قند
مذاق هر کس از شاخی برد بهر — یکی را قند قسمت شد یکی‌زهر
ولی آنکس که باتلخی کندخوی — نسازد یك جهان زهرش ترش‌روی
کسی کز قند باشد چاشنی یاب — ز اندك تلخیی گردد عنان تاب
ترش رویش کند یك تلخ بادام[5] — شکرجوید کز آن[6] شیرین کندکام
چو خسرو را بزهر آلوده‌شد قند — ز زهر چشم شیرین شکر خند
نمودش تلخ آن زهر پراز نوش — که دادش عشوهٔ ماه قصب پوش
اگر چه بود شهد زهر مانند — به جانش[7] یك جهان تلخی‌پراکند
چنان آزرده گشتش طبع نازك — که عاجز گشت نازش در تدارك
بشد با گریه های خنده آلود — لبش پرزهر و زهرش شکراندود
دلش پر شکوه ، جانش پرشکایت — ولی خود دیر پروا در حکایت
درون پرجوش‌ودل‌با سینه‌درجنگ — سوی بازار شکر کرد آهنگ
مزاج شاه نازك بود بسیار — ندارد طبع نازك تاب آزار[7]
بود نازك دو طبع اندر زمانه — که جویند از پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران — یکی[9] از گلرخان و گلعذاران
ز طبع زود رنج پادشاهان — مپرس‌از من ، بپرس ازدادخواهان
ز خوی دیر صلح فتنه سازان — بپرس از من ، مپرس‌از بی‌نیازان

١- چ: سرای. ٢- ل: به‌شغلی. ٣- م: خرسند.
٤- ل: صحبت. ٥- ل: مغزبادام ٦- ل: ازآن.
٧- چ: بخاکش. ٨- ل: دیدار. ٩- ل: دگر.

کسی زین هردو گر خود بهره مند است — که داند خشم و ناز او که چند است



گفتار در آغاز داستان و چگونگی عشق

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد — که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق — بیان رنج عشق و محنت عشق
دروغی میسرایم راست مانند — به نسبت میدهم با عشق پیوند
که هر نو گل که عشقم مینهد پیش — نوایی میزنم بر عادت خویش
به آهنگی که مطرب میکند ساز — به آن آهنگ میآیم به آواز
منم فرهاد و شیرین آن شکر خند — کز آن چون کوهکن جان بایدم کند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه ست — سخن اینست و دیگر ها فسانه ست
بیا ای کوهکن با تیشهٔ تیز — که دارد کار شیرین شکر ریز
چو شیرینی ترا شد کار فرمای — بیا خوش پای کوبان پیش نه پای
برو[1] پرویز گو از کوی شیرین — اگر نبود حریف خوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جانی — که بگذارد بعالم داستانی
کنون بشنو در این دیباچهٔ راز — که شیرین میرود چون[2] بر سر ناز
تقاضای جمال اینست و خوبی — که شوقی باشد اندر پای کوبی
چو خواهد غمزه برجانی زند نیش — کسی باید که جانی آورد پیش
و گر گاهی برون تازد نگاهی — تواند تاختن بر قلبگاهی
به عشقی گر نباشد حسن مشغول — بماند کاروان ناز معزول



چو خسرو جست از شیرین جدایی — معطل ماند شغل دلربایی
بغایت خاطر شیرین غمین ماند — از آن بی رونقی اندوهگین ماند

۱- چ: برد. ۲-ل: خوش.

ز بی یاری دلی بودش چنان تنگ / که بودی بادر و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته / بلب جان در خبر گیری نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز / خبر دار از شمار گام شبدیز
اگر برسنگ خوردی نعل شبرنگ / وزان خوردن شراری جستی ازسنگ
هنوز آثار گرمی با شرر بود / کز آن در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو / به شکّر کرده پیمان هوس نو
ازآن پیمان شکن یار هوس کوش / تف غیرت نهادش در جگر نوش
از آن بدعهد دمساز قدم سست / تراوشهای اشکش رخ بخون شست
از آن زخمی که بر دل کارگر داشت / گذار گریه بر خون جگر داشت
از آن نیشش که درجان کارمیکرد / درون سنگ را افکار میکرد
نه غیرت با دلش میکرد کاری / کز آسیبش توان کردن شماری
دو جا غیرت کند زور آزمایی / چنان گیرد کزو نتوان رهایی
یکی آنجا که بیند عاشق از دور / ز شمع خویش[1] بزم غیر پر نور
دگر جایی که معشوق وفا کیش / ببیند نوگلی با بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز / شکست اندر دل آن تیر جگردوز[2]
برآن میبود کآرد چاره‌ای پیش / که بیرون آردش از سینهٔ ریش
ولی هرچند کوشش بیش میکرد / دل خود را فزونتر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت / که آسان مهرش از دل برتوان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای / عجب دارم کزان[3] بیرون نهدپای
ز بیخ وبن درختی کی توان کند / کز آن برجا نماند ریشه‌ای چند
نهالی بود خسرو رسته زان گل / ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش / که با جان داشت پیوند آن نهالش
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی / و گر گفتی عتاب آلوده گفتی

۱ـ چ: وصل. ۲ـ چ: جگرسوز. ۳ـ ل: عجب دانم کزو.

به رنجش رفتن پرویز از آن کاخ
بر او[1] اهل حرم را داشت[2] گستاخ
به آن گستاخ گویان سرایی
نبودش هیچ میل آشنایی
جدایی را بهانه ساز میکرد
بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر
چه خنجر، زخم زهر آلوده شمشیر
کسی کالودهٔ زخمی‌ست[3] جانش
همیشه زهر بارد از زبانش



درجستجوی جایی دلکش وسرزمینی خرم

زهم پرواز اگر مرغی فتد دور
قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز
نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه
ارم باشد بر او صیاد خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش
نماید آشیان سوراخ مارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری
کشد مرغوله‌ای در مرغزاری
نه آن خاطر که بر آزاده سروی
کند بازی به منقار تذروی
ز باغ و راغ در کنجی خزیده
سری در زیر بال خود کشیده
دل شیرین که مرغی بسته پر بود
پرش ساعت بساعت خسته‌تر[4] بود
زبس غم، شد بر آن مرغ غم آهنگ
سرابستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پراندر پر نواساز
غم دل بسته او را راه پرواز
زناخوش بانگ آن مرغان گستاخ
بر آن شد تا پردزان گوشهٔ کاخ[5]
نهد بر شاخساری آشیانه
شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بر دارد شماری
کند کاری که ماند یادگاری
به پرگاری کشد طرح اساسی
که از کارش کند هر کس قیاسی
به شغلش خویش را مشغول دارد
ز خسرو طبع را معزول دارد

۱ـ ل: بر آن .
۲ـ چ: ساخت .
۳ـ ل: زهراست .
۴ـ بسته بر .
۵ـ چ: از گوشهٔ شاخ .

یکی را از پرستاران خود خواند ⁂ کشید آهی و اشك از دیده افشاند
که دیدی آشناییهای مردم ⁂ بمردم بیوفاییهای مردم
بنامیزد زهی یاری و پیوند ⁂ عفاالله زآنهمه پیمان و سوگند[1]
چه تخمی رست از آب و گل من ⁂ دلم کرد این، که لعنت بردل من
تو او را بین که مارا خواند برخوان ⁂ خودش فرمود دیگر جا به مهمان
به بازار شکر خود کرده آهنگ ⁂ مرا اینجا نشانده با دل تنگ
چه اینجا پاس این دیوار دارم ⁂ همانا فرض‌تر زین کار دارم
به خسرو ماند این بستان سرایش ⁂ موافق نیست طبعم را هوایش
در این آب و هوا بوی وفا نیست ⁂ به‌چشم نرگس باغش حیا نیست
فقیر آن بلبلی، مسکین[2] تذروی ⁂ که اینجا با گلی خو کردو سروی
یکی نزهتگهی خواهم شکفته ⁂ غزالی[3] هر طرف بر سبزه‌خفته
نم سرچشمه ها پیوسته با نم ⁂ بساط سبزه‌ها نگسسته از هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ ⁂ گلش خوشرنگ و مرغانش خوش‌آهنگ
چنین جایی برای من بجویید ⁂ بپویید و رضای من بجویید
کزین مهمان نوازیهای بسیار ⁂ بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
باین مهمانی و مهمان نوازی ⁂ توان سد سال کردن عشقبازی
بزرگی کرد ومهمان را نکوداشت ⁂ چنین‌دارند مهمان را که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی[4] ⁂ که برخوردار باد از زندگانی[5]
چه زهرآلود شکرها که خوردیم ⁂ چه دندانها که بر دندان فشردیم
زهی مهمان کش آن صاحب‌سرایی ⁂ که آید در سرایش آشنایی
کند از خانه و مهمان کرانه ⁂ گذارد خانه با مهمان خانه



۱ـ چ: سوگند و پیوند.　۲ـ چ: بلبل‌مسکین.　۳ـ چ: غزالش.
۴ـ چ: مهربانی.　۵ـ چ: بادازجوانی.م: بادازآنکه دانی.

گفتار در رفتار خادمان شیرین به‌طلب نزهتگاه دلنشین و پیدا نمودن دشت بیستون و خبر دادن شیرین را.

خوشا خاکی و خوش آب وهوایی   که افتد قابل طرح وفایی
خوشا سر منزلی خوش سر زمینی   که باشد لایق مسند نشینی
عجب جایی بباید بهجت‌انگیز   که بر شیرین‌سر آرد[1] هجر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند   پرستاران جنیبت‌ها کشیدند
به کوه و دشت میراندند ابرش   مراد[2] خاطر شیرین عنان کش
گر آهویی بدیدندی به راغی   از آن آهو گرفتندی سراغی
به کبکی گر رسیدندی به دشتی   بپرسیدند از وی سرگذشتی
به هر سرچشمه‌ای ، هرمرغزاری   همیکردند بودن را شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند   که تا آخر به دشتی بر گذشتند
صفای نو خطان با سبزه زارش   صفای وقت وقف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته   نم از سر چشمهٔ حیوان گرفته
زکس گر سایه برخاکش[3] فتادی   ز جا جستی و برپا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی   گشادی سایه‌اش بال و پریدی
گلش چون گلرخان پروردهٔ ناز[4]   نوای بلبلانش عشق پرداز
تو گفتی حسن خیزد از فضایش[5]   فتوح عشق ریزد از هوایش
به شیرین آگهی دادند از آنجای   از آن آب و هوای رغبت افزای
که در دامان کوه و کوهساری   که تا کوه‌است ازآنجا نعره‌داری
یکی صحراست پیش او[6] گشاده   فضای او[6] سد اندر سد زیاده
اگر بر سبزه‌اش پویی به‌فرسنگ   سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه هایش تا کمرگاه   درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه‌ای از قلهٔ کوه   گل و سنبل به گرد چشمه انبوه

۱- چ: سرآرد.
۲- ل و چ: رضای.
۳- ل: برکش.
۴- ل و چ پردهٔ ناز.
۵- م: وفایش.
۶- م: آن.

فرو ریزد چو بر[1] دامان کهسار / رگ ابریست پنداری گهر بار
خورد بر کوه و کوبد سنگ بر سنگ / صدای آن رود فرسنگ فرسنگ
پر اندر پر زده مرغابیانش / بجای موجه[2] بر آب روانش
زمینهایش ز آب ابر شسته / در او گلهای رنگارنگ رسته
بساطش در نقاب گل نهفته / گل و لاله‌ست کاندر هم شکفته
اگر گلگون در آن گردد عنان کش / وگر آنجا بود نعلش در آتش
نسیمش را مذاق باده در پی / همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین در او بزمی نهد نو / دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشك غلتید / ببخت خود میان گریه خندید
که گویا بخت شیرین را ندانند[3] / که بر وی اینهمه افسانه خوانند[4]
شکر تلخی دهد از بخت شیرین / زهی شیرین و جان سخت شیرین
چه‌شیرین تلخ بهری ، تلخ کامی / ز شیرینی همین[5] قانع به نامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی / ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای / نهد عیش از در دیگر برون پای
اگر چین است اگر بتخانهٔ چین / بود زندان چو خوشدل نیست شیرین
دل خوش یاد می‌آرد ز گلزار / چو دل خوش نیست گل خار است و مسمار
اگر دل خوش بود می خوشگوار است / شراب تلخ در غم زهر مار است
دلی دارم که گر بگشایمش راز / به سد درد از درون آید به آواز
غمی دارم که گر گیرم شمارش / بترسم از حساب[6] کار و بارش
کدامین دل کدامین خاطر شاد / که آید از گل و از گلشنم یاد
مرا گفتند خوش جاییست دلکش / هوا خوش، دست خوش، کهسار او خوش
بلی اطراف کوه و دامن دشت / بود خوش گر بذوق خود توان گشت

١ـ م: در. ٢ـ چ: موج. ٣ـ ل: نداند. چ: ندانید.
٤ـ ل: خواند. چ: خوانید. ٥ـ ل و چ: همی. ٦ـ چ: شمار.

چودامان ماند زیر کوه اندوه چه‌ذوق‌ازطرف دشت‌ودامن کوه
چه‌خرسندی در آن‌مرغ غم‌انجام که باغ‌وراغ‌باید دیدش از دام
دگر گفتند جای می گساریست که دشتی پرز گلهای بهاریست
بلی‌می‌خوش‌بوددر دشت‌و کهسار ولی گر یار باشد لیك کو یار[1]
بود بر بلبل گل آتشین داغ کش‌افتد در قفس نظارهٔ باغ



حکایت

یکی صیاد مرغی بسته پرداشت به‌بستان‌بردو بندازپاش برداشت
زدندش طایران بوستانی صلای رغبت هم آشیانی
چوپرزد دید بال خویش بسته عدوی خانه در پهلو نشسته
بر آورد از شکاف سینهٔ خویش صفیری پرخراش[2] ازسینهٔ‌ریش
که‌مرغی‌راچه‌ذوق‌ازسرو‌شمشاد که‌پروازش بود در دست صیاد
قفس باشد ارم بر نغمه سازی که بیند در کمین تاراج بازی
شما کآزادگان شاخسارید نشاط‌سرو و گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شماریست مرا هم در شکنج دام کاریست



گفتاردربیرون‌آمدن شیرین ازمشکوی‌خسرو

بت پر شکوه ماه پر شکایت گل‌خوش‌لهجه‌سرو‌خوش‌عبارت[3]
سر وسر کردهٔ نازك مزاجان رواج آموزکار بی رواجان
نمك پاش جراحتهای ناسور ز سر تاپا نمك شیرین پرشور
گره در گوشهٔ ابرو فکنده دهان تنگ بسته راه خنده

۱ــ م: ولی‌باید که باشد یارکویار.
۲ــ ج: دلخراش.
۳ــ م: ولیکن دیرپروا درحکایت.

مزاجی با[1] تعرض دیر خرسند عتابی با عبارت سخت پیوند
به رفتن زود خیز و گرم مایه چو دانا در بنای سست پایه
اشارت کرد تا گلگون کشیدند ز مشکو رخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز مشکو دل پراز جوش نهانش سدهزاران زهر[2] در نوش
بخاصان گفت مگذارید زنهار که دیگر باشدم اینجا سر و کار
زهر جنسی که هست ازما بر آن رنگ برون آرید ازین غمخانهٔ تنگ
زهر چیزی که هست ازما بر آن کوی برون آرید ازاین در کشته مشکوی
که ازما برعزیزان تنگ شد جای نمی بینیم بودن را در آن[3] رای
کنیزانی کلید گنج در مشت غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفتند و در ها[4] بر گشادند متاع خانه‌ها بیرون نهادند
مقیمان حرم کاین حال دیدند به یکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی متاب از ما چنین یکبارگی روی
که ای بدخوی ما شیرین خودرای مکش از ما چنین یکبارگی پای
نه آخر خود خس این آستانیم چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم چرا زینگونه درپیش[5] تو خواریم
شدی خوش زودسیر از دوستداری مکن کاین نیست جز بی‌اعتباری
زدی خوش زود پا بر آشنایی مکن کاین نیست غیر از بی‌وفایی
تو در اول به یاری خوش دلیری ولی بسیار یار زود سیری
تو در آغاز یاری سخت یاری ولی آخر عجب بی اعتباری
نمیباید بمردم آشنایی چو کردی چیست بی‌موجب جدایی
محبت کو مروت کو وفا کو وگر داری[6] نصیب جان ما کو
شکرلب گفت آری اینچنین است ولی گویا گناه این زمین است

۱ـ ل: در. ۲ـ ل: نیش. ۳ـ م: او. چ: این.
۴ـ ل: را. ۵ـ م: نزدیك. ۶ـ ل: باشد.

من اول کآمدم بودم وفا کیش
دگرگون کردم اینجا عادت خویش
من اول کآمدم بودم وفا دار
در اینجا سر برآوردم بدین کار
شما گویا ندارید این مثل یاد
که باشد دزد طبع آدمیزاد
بجرم این کا در طبعم وفا نیست
به طعنم اینچنین کشتن[1] روا نیست
اگر میبود عیبی بیوفایی
نمیکرد از شما خسرو جدایی
نه شیرین این بنا از نو نهادست
که این آیین بد خسرو نهاده ست
به خسرو طعنه باید زد نه برمن
نمیدانستم اینها من در ارمن
پس آنکه خیر باد یك بیك کرد
بپوزش لعل شیرین پر نمک کرد
نمك میریخت از لعل نمك ریز
وزان در دیده‌ها میشد نمك بیز
ز دنبال وداع گریه آلود
فرو بارید اشك حسرت[2] اندود
که ما رفتیم گو با دلبر. تو
بیا بنشین به عیش و ناز خسرو
بگوییدش به عیش و ناز میباش
ولیکن گوش بر آواز میباش
چو لختی گفت اینها جست ازجای
نهاد اندر رکاب بارگی پای
به‌خسرو جنگ در پیوسته میراند
گهی تند و گهی آهسته میراند
خود اندرپیش و آن پوشیده رویان
سراسیمه[3] ز پی تازان و پویان
بلی آنرا که اندوهیست در پی
نمیداند که چون ره میکند طی
همی داند که افتد پیش و راند
چه داند تا که آید یا که ماند
براند القصه تا آن دشت و کهسار
بخرمن دید گل سنبل بخروار
هوایی[4] چون هوای طبع عاشق
مزاجش را هوایی بس موافق
لبش را عهد نوشد با شکر خند
نگه را تازه[5] شد با غمزه پیوند
ز چشم خوابناکش فتنه بر جست
بخدمتکاری قدش کمر بست
دوان شد ناز در پیش خرامش
نیازی بود در هر نیم گامش

۱ـ ج: گفتن. ۲ـ ل،ج: غیرت. ۳ـ ج: پراکنده.
٤ـ ل: هوایش. ٥ـ ج: غمزه.

غرور آمد که عشقی دیدم از دور[1] اگر دارد ضرورت حسن[2] مزدور
در اندیشید شیرین با دل خویش که جانی با هزار اندیشه در پیش
چها میگویدم طبع هوسناك بفکرچیست باز این‌حسن[3] بی‌باك
طبیعت مستعد ناز می یافت در ناز و کرشمه باز میبافت
نسیمی کآمدی زان دشت و راغش ز بوی عشق پر کردی دماغش
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی نهانی از خودش در ناله دیدی
ز هر برگی در آن دشت شکفته نیازی یافتی با خود نهفته
ز لعلش کاروان قند سر کرد[4] به‌همزادان‌خودلب پر شکر کرد
که‌اینجا خوش فرود آمد دل من ازاین خاك است پنداری گل من
عجب دامان کوه دلنشینی ست[5] سقاه‌الله چه خرم سر زمینی‌ست[7]
همیشه ساحت او جای من باد بساط او نشاط افزای من باد



گفتار اندرطلب نمودن‌شیرین‌استادان پرهنررا برای بنا نمودن قصرشیرین و یافتن‌خادمان فرهادرا.

بنایی را که باشد حسن بانی نهد اول پیش بر مهربانی
به یك روزش رساند تا بجایی که گرددچون فلك عالی بنایی
چووقت آید که‌برمسندنهد گام[8] شراب عیش باید ریخت درجام
کشد یك خشت از بنیادسستش کند ویرانتر از روز نخستش
بنای حسن را سست است بنیاد اساس عشق یارب بی خلل[9] باد
گذشته سال ها از عصرشیرین همان برجاست نام قصر شیرین
اساسی کاینچنین‌آباد مانده‌ست ز محکم کاری فرهاد مانده‌ست

۱ـل: امروز. ۲ـل: پیش. ۳ـچ: طبع.
٤ـم: بسپرد. ٥ـچ: دلنشین‌است. ٦ـل: معاذالله.
۷ـچ: سوزمین‌است. ۸ـچ: که درمسندگه‌گام. ۹ـچ: خطر.

چنین گفت آنکه‌این‌طرح نوانداخت / که‌چون‌شیرین بهامون بارگی‌تاخت
فضایی دید و خوش آب و هوایی / برای کار او فرمود جایی
نه بادش را غباری بود بر روی / نه‌آبش‌را گلی آلوده در جوی
بساطش را هوایی رغبت انگیز / طرب‌ریز وطرب‌خیز وطرب بیز
طلب فرمود خاصان هنر سنج / در افشان شد ز یاقوت گهرسنج[1]
که میخواهم دو استاد وچه استاد / دو استاد هنرورز و هنر زاد
همه کار بزرگان ساز داده / به‌دولتخانه ها در بر گشاده
بدست و کار ایشان میمنت یار / بدیشان میمنت همدست و همکار
نخستین پر هنر صنعت نمایی / که از دست آیدش عالی بنایی
شماری رفته با صنعت شناسش / برون ز انگشت رد طرح اساسش
همه طرحش بوضع‌هندسی راست / فزونی نیزش اندر هر کم‌و کاست
ولی باید که، شیرین کار باشد / بشیرینیش حسنی یار باشد
دگر آهن تنی[2] فولاد جانی / که بر بندد مشقترا میانی
بوداز سخت جانی سنگ‌فرسای / به پرکاری سبك‌دست و سبك‌پای
بذوق خود کند این سخت کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس کارشان کرد / بقدر کار زر دربارشان کرد
بقطع ره درنگ از یاد بردند / گرو ز آتش، سبق از باد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی / دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویش هر یك سد هنرمند / بهر انگشت هر یك سد هنر بند
یکی از خشت و گل معجز نمایی / خورنق پیش او بی قدر جایی[3]
عجب پاکیزه دست و سخت استاد / خودش چست‌وبنایش سخت بنیاد
اگر بام فلك کردی گل اندود / سر انگشتش نگردیدی گل‌آلود
بنایی بر سر آب ار نهادی / اساسش تا قیامت ایستادی

۱ــچ: گنج. ۲ــچ:دلی. ۳ــل: بی‌طرح‌جایی. چ: کهتربنایی.

باعجاز هنر بر یك كف دست		هزاران سقف بر یك پایه میبست
در آن كاری كه بافكرش گرو بود		چنان دستش بصنعت تیز رو بود
كه تا در ذهن میزد فكر پر كار		به خارج خشت آخر بود در كار
دگر پرصنعتی كز تیشه بر سنگ		نمودی طرح سد چون نقش ارژنگ
قوی بازو، قوی گردن، قوی پشت		بفریاد آهن و فولادش از مشت
سر پا گر زدی بر سنگ خاره		چو تیشه كردی آنرا پاره پاره
سبك كردی چودست تیشه فرسای		تراشیدی مگس را شهد از پای
اگر گشتی گران بر تیشه‌اش دست		به‌باد دست كوهی ساختی پست
هنرمندی كه گاه خُورده كاری		چو دادی تیشه را پیكر نگاری
پریدی پشه گر پیشش به تعجیل		نمودی برپرش سد پیكر پیل
بر آن صنعتگران دانش اندیش		برون دادند زینسان قصهٔ خویش
كه زیر پرده ما را حكمرانی‌ست		كه چون پرویز اورا همعنانی‌ست
به ارمن سكهٔ شاهی بنامش		ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیكری تاووس تمثال		بسی باز سپید او را به دنبال
ز خور در پیش روی نور پاشش		بگردد راه مه از دور باشش
بهشتی طلعتی از جان سرشته		نهفته در پری جان فرشته
جهان در قبضهٔ تسخیر دارد		بسا شاهان كه در زنجیر دارد
در آن مجلس كه بااحسان فتد كار		كسی باید كه آنجا زر كند بار
به‌میلی چند از این آب و هوادور		بهشتی هست در وی جلوهٔ حور[1]
خوش افتاده‌ستش آنجا عیش رانی		فرو چیده بساط شادمانی
هوس دارد یكی قصر دل افروز		به[2] بی مثلان صنعت صنعت آموز
ز خاره پایه‌اش را زیر پایی		ز استادان در او كار آزمایی
ازین صنعت نگارانی كه دیدیم		باین صنعت شما را بر گزیدیم

۱- چ: طور.		۲- چ: كه م: ز.

ندارد دیگری این خط پر گار   شمارا رنجه باید شد در این کار



گفتار اندر گفت وشنید غلامان شیرین بافرهاد وبردن اورا بنزد شیرین مهجبین .

حریص گنج بنّای گهر سنج   بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن   گره از سیم و قفل از زر گشادن
بود بر زر مدار کار عالم   بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو   زر بی سنگ باید در ترازو
بخلق و لطف خاطرها شود رام   زر وسیم استدام ، آن دانهٔ دام
دو چیز آمد کمند هوشمندان   کز آن بندند پای ارجمندان
یکی جودی که بی‌منّت دهد کام   یکی خلقی که بی نفرت زند گام
برو گرزین‌دودر ذاتت یکی نیست   که‌در دستت کمند زیر کی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم   هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
توصنعت کن که‌زرخودبی‌شماراست   به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کمیاب باشد زر بسی هست   هنرچیزیست کان[1] با کم کسی هست
هر آن جوهر که نایابست کانش   چو پیدا شد بود نرخ گرانش
بزر نرخ هنر هست از هنر دور   چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هرآن صنعت که برسنجی به مالی   بهای گوهری باشد سفالی
به گنج سیم و زر بنواختندش   به شغل خویش راضی ساختندش
به تعریف و به تحسین و به تعظیم   به انعام و به احسان زر و سیم
بمرد تیشه سنج سخت بازو   چو زر کردند گوهر در ترازو
ز کار کار فرمایان بر آشفت   گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار[2] سنجیم   ز میل طبع خودزینسان به رنجیم

۱- ل: کو.   ۲- ل: پیشه .

چه مایه زر که ما برباد دادیم — از آن‌روزی که بازو بر گشادیم
به ذوق کار فرما کار سازیم — ز مزد کارفرما بی‌نیازیم
بلی گفتید در پیشانی مرد — نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن نمایی — چنین آیینه‌ای باشد خدایی
ز گنج آسوده باشد آن هنرسنج[1] — که پنهانش بهر بازوست‌سد گنج
تهی دستی خروشد از غم قوت — که او را نیست بازو بند یاقوت
به ناخن تنگدستی گو بکن کان — که الماسش نباشد در نگین‌دان
ترا دانیم محتاجی بزر نیست — که‌سد گنجت بپای یك‌هنر نیست
بذوق کارفرما پیش نه‌پای — که خیزد ذوق کار از کار فرما
اگر تو کارفرما را بدانی — چو نقش سنگ در کارش بمانی
بگفت این کارفرما خود کدام است — که در هر نسبتی کارش تمام است
بگفتندش که آن شیرین مشهور — کزو پرویز را شوریست درشور
ز نام او قیاس کار او کن — حلاوت سنجی گفتار او کن
نه تنها دیده جاسوس جمال است — که‌راه گوش هم راه خیال است[2]
بکامش در نشست آن نام چون نوش — چنان کش تلخکامی شدفراموش
از آن نامش که جنبش درزبان بود — اثر در حل وعقد استخوان بود
از آن جنبش که‌درارکان فتادش — تزلزل در بنای جان فتادش
از آن نامش بجان میلی درآمد — چه میلی کز درش سیلی‌درآمد
از آن سیلش[3] که‌دررفت‌ازره گوش — نگون شدسقف وطاق خانهٔ‌هوش
به استادی ره آن سیل می‌بست — دل خودرا گذر بر میل‌می‌بست
بگفت آنگه بدین شغلم فتد رای — که افتدچشم من بر کارفرمای
بگفتندش چنین باشد بلی خیز — بس است‌این نازهای‌صنعت‌آمیز
گرت حسن هنر پر ناز دارد — که یارد تا از آنت باز دارد

۱ــ چ: گهرسنج .
۲ــ چ: که‌راه گوش‌راهم این کمال‌است.
۳ــ چ: سیلی.

ز حسن آنجا که باشد نسبتی[1] عام / بود نازی ، چنین شد رسم ایام
ولی این ناز هرجا در نگیرد / بود کس کش به کاهی برنگیرد
سخی را پرده زینسان میگشادند / غرض از پرده بیرون مینهادند
عبارت با کنایت یار میشد / به نکته مدعا اظهار میشد
از آن تخمی که میکردند در گل / وفا میرستش ازجان ، مهر از دل
چنانش مهر[2] غالب شد در آن کام / که ره‌میخواست[3] طی‌سازد بیك گام
هوای دل چو گردد رغبت انگیز / زجان‌فریاد بر خیزد که هان خیز
تقاضای دل امید پرورد / تن ازجان طاق سازد جان‌زتن‌فرد
هوس را در گریبان اخگر افتاد / صبوری را خسك در بستر افتاد
دلی پر آرزو ، جانی هوا خواه / سرا پای وجود آمادهٔ راه
بایشان گفت اگررفتن ضروراست / توقف از صلاح کار دور است
کسی کش عزم را بی‌حزم‌شدپیش / چومحبوسان بوددر خانهٔ خویش
بزندان گر رود از باغ و بستان / درنگ بوستان بند است زندان
چو دیدندش برفتن استواری / در آن ناسازگاری سازگاری
ستودندش به تعریف و به تحسین / بظاهر ازخود و پنهان ز شیرین
طلب را کفش پیش پا نهادند / غرض را رخت در صحرا نهادند
جهانیدند بر صحرا ز انبوه / عنان دادند بر هنجار آن کوه
بذوق خویش هریك[4] نکته پیوند / سخن را برمذاق خود ز سد بند
عمل[5] پیوند عشق تازه آغاز / نهان از یك بیك در پوزش راز
از این پرسیدی آداب بساطش / وزان ترتیب اسباب نشاطش
که دربزمش‌بساط آرایی از کیست / بساطش را نشاط افزایی‌از کیست
مذاقش راچه‌زهر است‌وچه تریاك / هوس سوز است طبعش یاهوسناك
دلش سخت‌است‌یانرم است‌چونست / عتابش بیش یا لطفش فزونست

۱ـ م: نسبت . ۲ـ م: میل. ۳ـ چ: که‌آن‌ره خواست.
۴ـ م: کس . ۵ـ ل: دل.

غروری خواهدش بودن بناچار — که اسباب غرورش هست بسیار
بگوییدم که[1] رخش بی‌نیازی — کجا تازد کجا آرد[2] ببازی
بگفتندش که آری پرغروراست — ولی جایی که استغنا ضروراست
تغافلهای او با تاجداران — تواضعهای او با خاکساران
کس ار مسکین بود مسکین نوازست — و گر نه[3] پای استغنا دراز است
سحاب رحمت است وسخت باران — ولی بر کشتزار عجز کاران
از آن ابری که گردد قطره انگیز — کند ازرشحهٔ خودسبزه نوخیز
چو آید وقت آن کان سبزهٔ تر — رسدجایی کز آن دهقان خوردبر
فرو بارد چنان محکم تگرگی — که نی شاخش بجاماندنه برگی
چنان ابری که گر برخشك خاری — نم خود را دهد گاهی گذاری
چنان نشوی دهددربار آن خار — که نخلی گرددو آردرطب بار
وفا تخمی ست رسته از گل او — فراموشی نمیداند دل او
دلی دارد که گرموری شودریش — به سدعذرش فرستد مرهم خویش
به یك ایما بیابد یك جهان راز — به یك دیدن بگوید سدچنان باز
زشوخیها که مخصوص جوانیست — تو گویی عاشق مرکب دوانیست
بخاصان بر نشسته صبح تاشام — ندارد هیچ جا یك ذره آرام
ازین جانب دواند تیردر شست — شود[4] زآنسوی مرغ کشته دردست
یکی چابك عنانش زیرزین است — که نی بر آسمان، نی برزمین است
هر آن جنبش[5] که برخاطر گذشته — بدان میزان عنان انداز گشته
رود[6] برراه موی پر خم و پیچ — که پیچ وخم نجنبد زان شدن هیچ
گرش افتد به چشم مور رفتار — نگردد مور از آن رفتن خبردار
بتازد آنقدر روزیش کان راه — نپوید[7] ابلق گردون به یك ماه

۱ـ ل: بگویندش که.
۲ـ ل: کجا آرد کجا نارد.
۳ـل: ولیکن.
۴ـ م: رسد.
۵ـ ل: چیزش.
۶ـل: بود.
۷ـ نتازد.

همان در رقص باشد زیر رانش ‌‌ اگر تازد جهان اندر جهانش
برقصد چون نرقصد آری آری ‌‌ که دارد آنچنان چابك سواری
سواری چون سوار لعب دانی ‌‌ سواری خود سر وچابك عنانی
چوخسرو گر چوخسرو سدهزارند [1] ‌‌ چو او ره‌سر کند دنباله‌دارند [2]
بتازد از کناره در میانه ‌‌ به بالا برده دست و تازیانه
ز شوخی در پی این یك دواند ‌‌ به بازی بر سر آن یك جهاند
کنون هر جا که‌هست اندر سواری‌ست ‌‌ شکارانداز کبك کوهساری‌ست
بگفتا وه چه‌خوش باشد که‌نا گاه [3] ‌‌ سمندش را گذار افتد براین راه [4]
بگفتندش که راهی نیست بسیار ‌‌ از اینجا تابه آن دامان کهسار
عجب نبود که آید از پی گشت ‌‌ که‌نزدیك است آن‌صحرا باین‌دشت
یکی‌سد گشت شوق واضطرابش ‌‌ زدل یکباره طاقت رفت وتابش
هجوم آورد رغبتهای جانی ‌‌ سرا پا دیده شد در دیده بانی
نه یك‌دیدن‌همه دستش نظر گاه ‌‌ نشانده سدنگه [5] درهر گذر گاه
بلی‌چون آرزو در دل نهد گام ‌‌ نظر گردد مجاور دره کام
به وسواس گمان آرزومند ‌‌ به راه آرزو سالی شود بند
اساسی دارد این امید دیدار ‌‌ که نتوان کندنش کاهی زدیوار
اگر سدتیشهٔ حرمان شود تیز ‌‌ نگردد گرداین بی‌جنبش آمیز
نفرساید بنای استوارش ‌‌ نسازد کهنه طول انتظارش
خوش‌است امیدوامیدخوش‌انجام ‌‌ که در ریزد به‌یکبار ازدروبام
خوشا امید اگر آید فرا دست ‌‌ خوشا بخت کسی کاین‌دولتش‌هست
تك وپوی نظر از حد گذشته ‌‌ در آن‌صحرا نگاهش پهن گشته



۱ـل: هزاراست. ‌‌ ۲ـل: داراست. ‌‌ ۳ـ م: ناگه.
۴ـم: ره. ‌‌ ۵ـل: نظر.

گفتار در آوردن خادمان شیرین فرهاد را درنزد آن ماه جبین ودلربایی آن نازنین از فرهاد .

چوشیرین خیمه زد برطرف کهسار — بدان کز غم شود لختی سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد — حکیمانه علاج خویش میکرد
خیالش در دلش هردم ز جایی — وزانش هر نفس در سر هوایی
می عشرت بگردش صبح تا شام — به صبح و شام مشغول می و جام
صباحی از صبوحی عشرت اندوز — خمار شب شکسته جرعهٔ روز
شراب صبح و صبح شادمانی — صلای عیش و عشرت جاودانی
هوای ابر و قطره قطره باران — کدامین ابر ؟ ابر نو بهاران
بساط دشت و دشتی چون ارم خوش — گذرهای خوش و می‌های بیغش
جهان آشوب ماه برقع انداز — به گلگون پا در آورد از سر ناز
به صحرا تاخت از دامان کهسار — نه مست مست و نه هشیار هشیار
ز پی تازان بتان سر خوش مست — یکی شیشه یکی پیمانه در دست
گذشتی چون به طرف چشمه ساری — به آب می فرو شستی غباری
به خرم لاله زاری چون رسیدی — ستادی لختی و جامی کشیدی
نشاط باده و دشت گل انگیز — بساط خرم و گلگون سبك خیز
بت چابك عنان از باده سر مست — نگاهش مست وچشمش مست وخودمست
از این صحرا به آن صحرا دواندی — از این پشته به آن پشته جهاندی
ز ناگه [1] بر فراز پشته‌ای تاخت — نظر بر دامن آن پشته انداخت
گروهی دید از دور آشنا روی — بزد مهمیز و گلگون تاخت زآنسوی
چو شد نزدیك دید [2] آن کارداران — که رفتند از پی صنعت نگاران
از آنجانب عنان گیران امیّد — رخ آورده چو ذرّه سوی خورشید [3]
دوانیدند بر وسعتگه کام — نیاز اندر ترقی گام در گام

١ـ چ: که ناگه.
٢ـ ل: چوشه نزدیك شد .
٣ـ ل وچ: رخ آوردند چون ذره بخورشید .

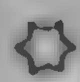
چو شد نزدیك از گرد تکاپوی ‌‌‌‌‌‌ غبار دامن افشاندند زآنسوی
فرو جستند ورخ بر خاك سودند ‌‌‌‌‌‌ به دأب کهتران خدمت نمودند
نگار نوش لب، ماه شکرخند ‌‌‌‌‌‌ عبارت را به شکّر داد پیوند
به‌شیرین نکته‌های[1] شکّر آمیز ‌‌‌‌‌‌ بقدر وسع هر یك شد شکر ریز[2]
سخن طی میشد از نسبت بنسبت ‌‌‌‌‌‌ چنین تا صنعت و ارباب صنعت
بگفت از اهل صنعت با که یارید ‌‌‌‌‌‌ زصنعت پیشگان با خود که‌دارید
بگفتند از فنون دانش[3] آگاه ‌‌‌‌‌‌ دو صنعت پیشه آوردیم همراه
دومرد کاردان در هر هنر[4] طاق ‌‌‌‌‌‌ به منشور هنر مشهور آفاق
نسق بند رسوم هر شماری ‌‌‌‌‌‌ هزار استاد و ایشان پیشکاری
چه‌افسون ها که بر هریك دمیدیم ‌‌‌‌‌‌ که آخر بوی تأثیری شنیدیم
نخستین کاردان بنّای پرکار ‌‌‌‌‌‌ نمی جنباند از جا پای پرگار
زهر سحری که می‌بستیم تمثال ‌‌‌‌‌‌ دمیدی باطل‌السحری ز دنبال
بهر افسون که میبردیم ناورد ‌‌‌‌‌‌ بیك جنباندن لب دفع میکرد
لب عذر آوری بر هم نمیبست ‌‌‌‌‌‌ یك آری از لبش بیرون نمیجست
چه مایه گنج سیم و زر گشادیم ‌‌‌‌‌‌ که تا با او قرار کار دادیم
زهی پر عقده کار بینوایی ‌‌‌‌‌‌ که‌چون زرنیستش مشگل گشایی
عجب‌چیزیست‌زر! جایی که‌زرهست ‌‌‌‌‌‌ بآسانی مراد آید فرا دست
بلرزد کاردان زان کار پر بیم ‌‌‌‌‌‌ که برناید به امداد رر و سیم
بما از سنگ فرسا کار شد تنگ ‌‌‌‌‌‌ که‌یکسان بود پیش او زروسنگ
غرور همتش را مایه زان بیش ‌‌‌‌‌‌ که‌سنجد مزد کس باصنعت‌خویش
تعجب کرد ماه مهر پرورد ‌‌‌‌‌‌ که‌چون‌خوداین‌سخن‌باورتوان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه ‌‌‌‌‌‌ که‌سنگ خاره فرساید به تیشه
کند بی‌مزد جان در سخت کوشی ‌‌‌‌‌‌ بود مستغنی از صنعت فروشی

۱ـ ل: بحثهای. چ: بذله‌های.
۲ـ چ: گهرریز.
۳ـ چ: صنعت.
۴ـ چ: صفت.

مگر دیوانه است این سنگ پرداز — که قانون عمل دارد بدین ساز
بگفتندش که نی دیوانه‌ای نیست — بعالم خود چواو فرزانه‌ای نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی — که پوید راه تو بی‌پای رنجی
نه آن صنعتگر است این تیشه‌فرسای — که افتد در پی هر کار فرمای
نهاده سر بدنبال دل[1] خویش — دلش تا با که باشد الفت اندیش
چه گوییمت که ازافسون ونیرنگ — چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
ولی این گفته‌ها در پرده اولاست — بتو اظهار آن ناکرده اولاست
مه کار آگهان را ناز سر کرد — ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم گونه‌ای از لب برون داد — سخن را نشأهٔ سحر و فسون داد
که خوش نایدسخن درپرده گفتن — چه‌حرف‌است‌این که میباید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد — که آنرا پرده‌ای در کار باشد
اگر روی سخن در نکته دانی‌ست — زبان رمز و ایما خوش زبانی‌ست
به مستی داد تن شوخ فسون ساز — بساقی گفت لب پرخندهٔ ناز
که میگفتم مده چندین شرابم — که خواهی ساختن مست وخرابم
تو نشنیدی و چندین می‌فزودی — که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچنانم — که از سد داستان حرفی ندانم
چنان بیهوشیی[2] میکرد اظهار — که عقل‌ازدست میشد هوش‌از کار
بدیشان گفت هستم بیخود و مست — عنان هوشیاری داده از دست
دمی کایم به حال خویشتن باز — ببینم[3] چیست شرح و بسط این راز
جهاند آنگه به‌روی دشت گلگون — لبی پرخنده و چشمی پرافسون
ببازی کرد گلگون را سبکپای — خرد را برد پای چاره از جای
بسوی مبتلای نو عنان داد — هزارش رخنه[4] سر درملك جان‌داد

١ـ ل: سر. ٢ـ ل: از بیخودی.
٣ـ م: بگویم. ٤ـ چ: فتنه.

چه میگویم چه‌جای این‌بیان است بیان این سخن یك داستان است



گفتار اندر دلربایی شیرین از فرهاد مسکین و گفت و شنید آن‌دو بطریق راز و نیاز در پردهٔ راز.

خوشاعشق خوش آغاز خوش انجام همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا عشق وخوشا عهدخوش عشق خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگر چه‌آتش است و آتش افروز مبادا کم که خوش‌سوزیست‌این‌سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی خصوصاً اول این جان گدازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه نهادند از کرانه در میانه[1]
چو یکجا جمع شد[2] آن شادی عام شدش آغاز عشق و عاشقی نام
بتان کاردان خوبان پر کار در آغاز وفا یارند و خوش یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد که عشق تازه گردد دیر بنیاد
چو دید از دور شیرین عاشق نو سبك در تاخت گلگون سبکرو
به آنجانب که میشد در تك و تاز بجای گردش از ره خاستی ناز
براه آن غبار توتیاسای همه تن چشم مرد حیرت افزای
عنان را سست کرده لعبت مست که‌آن‌مسکین[3] بر آن‌آسان‌زنددست
بخنده مصلحت دیدی فریبش که چون غارت کند صبروشکیبش
اداها در بیان دلربایی نگه‌ها گرم حرف آشنایی
بهر گامی که گلگون بر گرفتی اسیر نو نیازی در گرفتی[4]
باستقبال هر جولان نازی دوانیدی برون خیل نیازی
کشش بوداز دو جانب سخت بازو به میزان محبت هم ترازو
ز سویی حسن در زور آزمایی ز سویی عشق در زنجیر خایی

۱ـ ل: تا کرانه.
۲ـ چ: گشت.
۳ـ چ: عاجز.
٤ـ چ: نیاز از سر گرفتی.

از آن جانب اشارتها که پیش آی / وزاین‌سو خاکساری ها که کوپای
از آنسو تیغ[1] ناز اندر کف بیم / وز اینجانب سراندر دست تسلیم
بهر گامی شدی نو آرزویی / نهان از لب گذشتی گفتگویی
بسرعت شوق چابك گام میرفت / صبوری لب پر از دشنام میرفت
چوآن چابك عنان آمد فرا پیش / بخاك افتاد پیشش آن وفا کیش
سراپا گشت جان بهر سپردن / همه تن سر برای سجده بردن[2]
دعاها با نیاز عشق پرورد / بزیر لب نثار یار میکرد
سری‌چون بندگان‌افکنده‌در پیش / جبینی از سجود بندگی ریش
سراسیمه نگه در چشمخانه / که چون نظاره رایابد بهانه
سراپای وجود ازعشق در جوش / همین لب از حدیث[3] عشق خاموش
پریرخ را عنان مستانه در دست / نگاهش‌مست‌وچشمش مست‌وخودمست[4]
فریب از گوشه‌های چشم وابرو / دوانیده برون سد مرحبا گو
نگه در حال پرسی گرم گفتار / نه گوش آگاه ازآن‌نی‌لب‌خبردار
تواضعها برسم عادت و ناز / بشرم آراسته انجام و آغاز
برون‌آورد مستی از حجابش / ولی بسته همان بند نقابش
جمال ناز را پیرایه نو کرد / عبارت را تبسم پیشرو کرد
سخن را چاشنی داد از شکر خند / بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگو تاچیست نامت وز کجایی / که گویا سال‌ها شد کآشنایی
جوابش داد[5] کای ماه‌قصب پوش / مبادت از خشن پوشان فراموش
سدت‌مسکین چومن‌درجان گدازی / همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد / غلام تو ولیك از خویش آزاد
فکن یك حلقه‌ام در گوش امید / طریق بندگی بین تا بجاوید

١- ل: شمع. ٢- چ: سجده کردن. ٣- ل: بیان.
٤- این‌مصراع درجای‌دیگر این‌داستان نیزبکار رفته‌است.
٥- چ‌و م: گفت ٦- چ: مهمان‌نوازی.

بیا این بنده‌را در بیع خویش آر | پشیمان گر شوی آزادش انگار
بشیرین بذله شیرین شکر ریز | برون داد این فریب عشوه آمیز
که مارا بنده‌ای باید وفادار | که نگریزد اگر بیند سد آزار
قبول خدمت ما صعب[1] کاریست | در این خدمت دگر گونه شماریست
دلی باید ز آهن ، جانی ازسنگ | که بتواند زدن در کار ما چنگ
اگر این جان ودل داری بیا پیش | وگرنه باش بر آزادی خویش
بگفتش کاین دل‌وجان جای عشق است | وجودم عرصهٔ غوغای عشق است
همیشه کار جورت امتحان باد | دلم را تاب وجانم را توان باد
اگر بر سر زنی تیغ ستیزم | مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی | وفاداری ببین و سخت جانی
دل‌وجان کردم از فولاد آن روز | که برق این امیدم شد درون سوز
بتابان کوره‌ای در امتحانم | که تا بینی چه فولادیست جانم
بگفتش ترسم این جان چو فولاد | که‌از سختیش با من میکنی یاد
چو خوی گرمم آتش برفروزد | اگر یاقوت باشد هم بسوزد
جوابی گرم گفتش آتش آلود | که‌اینک جان بر آر از خرمنش دود
در آن وادی که‌میل دل زند گام | چه‌باشد جان که اورا کس برد نام
من‌ومیل تو با میل تو جان چیست | دگر جان راکه‌خواهد دید جان کیست
شکر لب گفت کاین میل از کجا خاست | بگفت ازیک دوحرف آشنا خاست
بگفتش کآن چه حرف آشنا بود | بگفتا مژده‌ای چند از وفا بود
بگفت از گلرخان بیند وفا کس | بگفت این آرزو عشّاق را بس
بگفت این عشقبازان خود کیانند | بگفتا سخت قومی مهربانند
بگفتش تا کی است این مهربانی | بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردند عشاق | بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتش نخل مشتاقی دهد بار | بگفت آری ولی حرمان بسیار

۱ـ ل: سخت .

بگفتا درد حرمان‌را چه‌درمان بگفتا وای وای‌از درد حرمان
بگفتش لاف عشق‌وناله بیجاست بگفتا درد حرمان ناله‌فرماست
بگفت‌ازصبر باید چاره سازی بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت‌ازعشقبازی‌چیست مقصود بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتش‌میتوان‌با دوست پیوست بگفت‌آری‌اگرازخودتوان‌رست
بگفتش وصل به‌یا هجرازدوست بگفتا آنچه[1] میل خاطر اوست
زهر رشته که شیرین عقده بگشاد یکی گوهر بر آن آویخت‌فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان نازی کزان کوته شود[2] دست نیازی
چوحسن وعشق‌در جولانگه ناز عنان دادند لختی دز تك و تاز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند دومرغ هم نوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته شکسته مثقب و در نیم سفته
سخن را پرده‌ای نو باز کردند ز پرده نغمه‌ای نوساز کردند.
اگرچه ظاهراً صورت دگر بود ولی پنهان نوایی بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش‌نواییست که‌هر آهنگ‌اوراره به‌جاییست
اگرچه سد نوا خیزد از این چنگ[3]
چو نیکو بنگری باشد یك آهنگ



وحشی سخن‌بدینجا رسانید که‌پیمانهٔ عمرش‌لبریز گشت وبه‌سرای‌دیگرشتافت.
حکایت ماند برلب نیم گفته شکسته مثقب ودر نیم سفته
نزدیك دویست وپنجاه‌سال پس‌از اووصال شیرازی که دریغش آمداین‌داستان‌دلنشین «نیم گفته» بماندردنبالهٔ آن‌خوش نغمه سرایی آغازکرد وآن را نزدیك به پایان رسانید.
غرض‌عشق‌است اوصاف کمالش اگر وحشی سراید یا وصالش



۱ ـ چ: هرچه. ۲ـم: بود. ۳ـ چ: بیرون‌دهد چنگ.

دنبالهٔ فرهاد و شیرین وحشی

از

وصال شیرازی



میرزا شفیع شیرازی معروف به «میرزا کوچك» ومتخلص به «وصال» ازشاعران نامی زمان فتحعلیشاه ومحمدشاه قاجار بوده که درسال ۱۱۹۳ هجری قمری درشیراز پابه‌جهان نهاده ودر ۱۲۶۲ زندگی را بدرود گفته‌است، وصال شعرهای بسیاری سروده‌وبویژه درغزل استادی نشان‌داده ومیتوان اورا ازغزلسرایان نامی زمان قاجار بشمار آورد؛ دیوانش به‌برش‌بزرگ باچاپ سنگی بچاپ رسیده ونزدیك پانزده هزار بیت شعر دارد، درمثنوی نیز زبردستی نشان‌داده و «بزم‌وصال» رانیکو سروده و «فرهاد وشیرین» وحشی بافقی را خوش به پایان رسانیده است ، برروی هم وصال ازشاعران ودانشوران‌وهنرمندان روزگارخود بوده وبه زبان وادب فارسی خدمتهای شایانی نموده است، «اطواق‌الذهب» زمخشری را به فارسی بر گردانده ودر خوشنویسی نیز هنر نمایی بسیار کرده است ؛ نوشته‌اند هنگامی که فتحعلیشاه به شیراز رفت اورا پیش خواندووی قرآنی راکه به هفت خط نوشته بود به شاه‌پیشکش داد و شاه را خوش‌آمد وبه درباریان گفت: «جناب وصال درکسب کمال افراط نموده‌اند» ودستورداد دوهزار تومان به‌او پاداش دهند وسالیانه‌نیزیکسدوچهل تومان پول‌ومقداری گندم بدو بپردازند. وصال گذشته‌ازشاعری و دانشوری وخوشنویسی ازهنر موسیقی نیزبهره‌مند بوده وآوازی‌خوش‌داشته است؛ بسمل شیرازی‌درتذکرهٔ دلگشا اورا بسیارستوده وبی‌مانندش خوانده است خاندان وصال بویژه پسران او میرزا احمد وقار ومیرزا محمود‌حکیم ومیرزا ابوالقاسم فرهنگ ویزدانی وداوری‌همگان ازدانشوران وادیبان وهنرمندان زمان خودبوده واز فرزندان گرامی ایران‌بشمار می‌آیند.

*

درستایش معرفت و مقام عشق

هزاران پرده برقانون عشق است — بهریك نغمه‌ها زافسون عشق است
بهردم عشق پر افسون و نیرنگ — زهر پرده نوایی دارد آهنگ
زهر یك پرده‌ای عشق فسون ساز — به‌قانونی بر آرد هردم آواز
ولی داند کسی کاهل خطا نیست — که‌هر یك نغمه‌زان قانون جدا نیست
یکی میخانه باشد عشق دلکش — در او می‌ها همه صافی و بی‌غش
چه ازخم چه سبو چه شیشه چه جام — دهد مستی به رندان می آشام
اگر درظرف آن‌می فرق باشد — میان باده ها کی فرق باشد
کسی کش دیده‌بر خم‌یاسبو نیست — ورا دروحدت می گفتگو نیست
به‌جام و شیشه کی پابست گردد — زهر جامی‌خورد سرمست گردد
اگر گوش‌تو براسرار عشق است — همه گفتارها گفتار عشق است
مرا ز افسانه گفتن نیست کامی — که بر نظم کسان بدهم نظامی
سری دارم سراسر شور و سودا — بمشغولی دهم خود را دل‌آسا
ندارم ننگ از این گر گفت دشمن — گل‌ازباغ کسان داری به‌دامن
هجوم عشق دل را تنگ دارد — کجا پروای نام و ننگ دارد
به شیرینم نیازی نیست دانی — که بس شیرین لبان‌دارم نهانی
هزاران بکر ها در پرده دارم — که خاطرها فریبم گر برآرم
پی مشغولی این جان غمگین — به بکر دیگران می‌بندم آیین
چه‌حاجت گستراندن‌خوان خودرا — خورم بر خوان‌مردم نان‌خودرا
غرض‌عشق‌است و اوصاف کمالش — اگر وحشی سراید یا وصالش

دربیان گرفتاری فرهاد بکمند عشق شیرین

چو دید آن‌نوش‌لب‌شوخ‌پریزاد — که‌فرهاداست درآن صنعت‌استاد
صلاح آن دید چشم‌شیر گیرش — که با تیر نگه سازد اسیرش
بمشکین طره سازد پای بستش — دهد کاری که می شاید بدستش

غرورش مصلحت را آنچنان دید　　که بایدمایه دید و پایه بخشید
نخستین شرط عشق است آزمودن　　نشاید هر کسی را در گشودن
بسا کس کزهوس باشد نظرباز　　بسا کز عشق باشد خانه پرداز
بباید آزمودش تا کدام است　　هوس یاعاشقی اورا چه کام است
باو گر نردیاری میتوان باخت　　نگه را گرم جولان میتوان ساخت
وگر دست هوس باشد درازش　　توان از سر بآسان کرد بازش
خصوصاً چون منی از بخت بدکار　　مدامم با هوسناکان فتد کار
مرا نتوان هوس زد بعدازاین راه　　که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه
وزان پس با هزاران دلستانی　　شد آن مه بر سر شیرین زبانی
ز شرم پرده داران هوا خواه　　سخن در پرده راند آن ماه آگاه
که آیین هنرور آنچنان است　　که اورا دل موافق بازبان است
مرا چشم از پی آن صنعت آراست　　که از زر چشم او بر کارفرماست
چومزدوران نظر نبود به سیمش　　نباشد دیده بر امید و بیمش
نه رنجش از پی پا رنج باشد　　کند کاری که صاحب گنج باشد
به لعلی قانع ارکانی نباشد　　به نانی فارغ ارخوانی نباشد
نگردد مانعش یك گل ز گلزار　　نبندد دیدهٔ اندك ز بسیار
بنایی کرد باید عشق مانند　　که نتوان دور گردونش زجا کند
بسان همت عشاق عالی　　چو عهد عشق بازان لایزالی
زپا بر جایی و پر استواری　　چو عاشق گاه رنج و گاه خواری
فضایش چون دل آزادگان پاك　　رواقش چون خیال اهل ادراك
نه قصر و کاخ در کار است مارا　　که از این نوع بسیار است مارا
غرض مشغولی وخاطر گشاییست　　از این بگذشته صنعت آزماییست
اگر داری سر این کار فرما　　هر آن صنعت که داری کار فرما
یکایك گفتنی ها را چو بشمرد　　زلب جان داد واز گفتار دل برد

ز شیرین نکته های دلفریبش زجان آرام برد ، از دل شکیبش
زمین بوسید فرهاد هنرمند سخن را با نیاز افکند پیوند
که تا گل زینت گلزار باشد به پیش عارضت گل خوار باشد
شکر را تا بشیرینی بود نام کند شیرینی از لعل لبت وام
فلك راتا فروغ ازاختران است زمین راتا طراز از دلبران است
مباد ای اختر خوبی وبالت طراز دلبری بادا جمالت
نشایم خدمتی را ور توانم کلاه فخر بر گردون رسانم
نباشد قابلیت چون منی را قبول خاطر سیمین تنی را
ولی چون التفات مقبلان است چه غم آنرا که از ناقابلان است
ببینی پرتو خورشید رخشان کز او سنگی شود لعل بدخشان
چو سعی ما و لطف کارفرماست بخوبی کارها چون زرشودراست
مرا گفتی که ازرز دیده بردار که کارت همچوزر گرددراین کار
نیازم هست اما نی به گوهر امیدم هست نی برسیم و برزر
بمسکینی سر گوهر ندارم ولی از گوهری دل بر ندارم
چو لطف کار فرما هست یارم اگر کوهی بود از جا برآرم
توان باشوق کوهی را زجا کند فسرده خار نتواند ز پا کند
گل افسرده را آبی نباشد دل افسرده را تابی نباشد
بخود این کار را مشکل توانم وگر بتوان ز شوق دل توانم
در این کار ار دلم گیرد ثباتی نگیرد جز به اندك التفاتی
کنیزان حرف شیرین چون شنیدند نیاز مرد صنعت پیشه دیدند
تمامی همزبان گشتند یکبار بهفرهاد آگهی دادند از کار
که این بانوی ما بس ناصبوراست مزاجش نازك وطبعش غیوراست
بهرنجش چون دل اوهیچ دل نیست سرشتش گویی ازاین آب و گل نیست
بهخونریزی عتابش بس دلیراست کههم پیمان شکن هم زودسیراست

اساسی را بگردون گر برآرد به اندك رنجشی از پا در آرد
زبس نازك که طبع آن یگانه‌ست مدامش از پی رنجش بهانه‌ست
ز بی پرواییش طبعی‌ست مغرور به عاشق‌سوزیش‌خویی‌ست‌مشهور
چو خویش‌آتشین کین برفروزد جهان را خرمن هستی بسوزد
اگر آهن دلی پولاد پنجه نه از کار و نه از بیداد رنجه
در این سوداقدم نه، ورنه زنهار سرخود گیرو وقت خود نگه‌دار
گرت از عاشقی پیرایه‌ای هست کرازاین نغزترسرمایه‌ای هست
مراد خاطرش جوی ومیندیش گرت مرهم فرستد ورزندنیش
وگر مزدوری اورانیز کاراست درم بسیار و گوهر بی‌شمار است
چو میل خاطرت با غم نباشد وراچندان که خواهی کم نباشد
بزد آهی ز دل فرهاد مسکین که ای شکر لبان خیل شیرین
مرا کاری که اول بار فرمود فریب چشم شیرین عاشقی بود
چه مزدی بهترازاین دارم امید که شیرین بهراین کارم پسندید
بمن بخشیدای من خاك راهش هزاران سال مزد اول نگاهش
اگر شکرانه را جان برفشانم همانا قدر این نعمت ندانم
مگوییدم که از خویش بیندیش گرت مرهم فرستد ورزند نیش
کجا زان طبع نازك باك دارم اگر او زهر من تریاك دارم
در این سودا چرا باشد زیانم که‌او نازك دل ومن سخت جانم
دراین کار او سزد کاندیشه‌دارد مرا دربارسنگ ، او شیشه دارد
هوسناك است آن کز رنجش یار بیندیشد که با هجران فتد کار
هوس چون راه ناکامی نپوید بهر کاری مراد خویش جوید
مرا کام دلی زان دلستان نیست چه کام دل‌دلی اندر میان نیست
اگر رنجد و گر یاری نماید هم ازخود کاهد و برخود فزاید
ولی‌چون ازمیان‌برخاست عاشق همان‌خواهد که‌دلبرخواست‌عاشق

به دل خواهش بود دل نیست بااو — وگر آسان و مشکل نیست با او
ورازهجرش خماراز وصل‌مستی‌ست — نباشد عشقبازی خود پرستی‌ست

در گفتگوی شیرین بافرهاد وتعریف کوه بیستون ومأمورنمودن فرهاد به کندن کوه بیستون.

خوش آن بی‌دل که‌عشقش کافرماست — تنش در کار جانان رنج فرساست
گرش از کارها معزول سازد — بکار خود ورا مشغول سازد
چو دست او فرو شوید زهر کار — برآرد بر سر کارش دگر بار
که‌چون‌جان باشدش‌مشغول‌تن‌نیز — شود این عشق سازی در بدن نیز
تنش چون جان چوآن‌غم درپذیرد — سراپای وجودش عشق گیرد
که چون خورشیدجان‌برجسم‌تابد — مزاجش نیز طبع عشق یابد
شود از آفتاب عشق جانان — تن چون سنگ اولعل بدخشان
چو سنگ او نباشد مانع خور — به بیرون‌بر زند عشق ازدرون‌سر
همه عالم فروغ عشق گیرد — در و دیوار نورش درپذیرد
چو عکسش بر در و دیوار بیند — بهر جا رو نماید یار بیند
چو فرهاد ازپی‌خدمت کمر بست — کمر در عهدهٔ اینکار در بست
به گلگون بر نشست‌آن‌سروآزاد — چو سایه درپیش افتاد فرهاد
چنین رفتند تا نزدیك کوهی — خجسته پیکری ، فرّخ شکوهی
یکی کوه از بلندی آسمان‌رنگ — ازو خورشید ومه راشیشه برسنگ
هزاران چون مجرّه جویبارش — هزاران جدی وثور از هر کنارش
به از کهف از شرافت هر شکافش — هزاران قله همچون کوه قافش
نشیب‌او به گردون‌رهنما بود — فرازش را خدا داند کجا بود
دراونسرین گردون‌بس پریده — ولی بر ذره‌اش راهی ندیده
شده بـا قلعهٔ او سدره همدوش — سپهر از سایهٔ اونیلگون پوش
مدار آسمان پیرامن او — کواکب سنگهای دامن او

به سختی غیر این نتوان ستودش		که تاب تیشهٔ فرهاد بودش
وگر جویی نشان از من کنونش		بود شهرت بکوه بیستونش
اشارت رفت از آن ماه پریزاد		که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
مگر کوه وجود کوهکن بود		که او را کوه کندن امرفرمود
که یعنی خویش را از پا در انداز		وزان پس با جمالم عشق میباز
اگر خواهی بوصلم آشنایی		مرا جا در درون جان نمایی
تراکوهی شده‌ست این وهم وپندار		مرا خواهی ز راه این کوه بردار
نیم دد تا به کوهم باشد آرام		که در کوه است مأوای دد ودام
مگر باشد به ندرت کوه قافی		کز او سیمرغ را باشد مطافی
وزان پس گفت کز صنعت نمایی		چنان خواهم که بازو بر گشایی
به ضرب تیشه بگشایی زکهسار		نشیمن گاه را جایی سزاوار
برون آری به تدبیر وبه فرهنگ		رواق و منظر و ایوانی از سنگ
به نوك تیشه از صنعت نگاری		تمنّای دل شیرین بر آری
هر آن صنعت که با خشت و گل آید		ترا از سنگ باید حاصل آید
نمایی در مقرنس هندسی را		فزایی صنعت اقلیدسی را
چنان تمثالها بنمایی از سنگ		که باشد غیرت مانیّ و ارژنگ
اگرچه دانم این کاریست دشوار		نباشد چون تویی رادرخوراین کار
ولی در خیل ما حرفی سرایند		که مردان را بسختی آزمایند

در جواب گفتگوی شیرین وقبول نمودن فرهاد کندن کوه بیستون رابجهت عمارت.

بدوفرهاد گفت ای سرو نوخیز		لبت جان پرور و زلفت دلاویز
خیالت برده از دل صبر وتابم		نگاهت کرده سرمست وخرابم
کمند زلف مشکین تو دامم		شراب لعل نوشینت بجامم
بهر خدمت که فرمایی بر آنم		بجان کوشم درین ره تاتوانم

نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد
کنم با نیروی عشقش ز بنیاد

چه جای کوه اگر همت گمارم
اگر دریاست گرد ازوی بر آرم

شکفت از گفتهٔ فرهاد آن ماه
بسان غنچه از باد سحر گاه

پس از این گفتگو وعهد و پیوند
قرار این داد شیرین شکر خند

که تا انجـام کار آن شوخ طناز
بهر نزهتگهی جشنی کند ساز

بهر دشتی کند روزی دو منزل
بمشغولی گشاید عقدهٔ دل

رسد چون کار آن مشکو بانجام
کشدرختاندرآن آن ماه‌خود کام

وز آن پس لعل شکر بار بگشود
به سد شیرینی او را کرد بدرود

بمر کب‌جست‌و گنگون راعنان‌داد
ز فرهاد آن‌خبر دارد که جان‌داد

برفت از بیستون آن سرو آزاد
نه اوماند اندر آن‌منزل نه فرهاد

در صفت‌مرغزاری که شیرین در آنجا آسایش نموده و گفتگوی
او بادایه درستایش حسن خویش .

همایون دشتی و خوش مرغزاری
که شیرین را بود آنجا گذاری

مبارك منزلی ، دلکش مکانی
که شیرین در وی آساید زمانی

فضایی خوشتر از فردوس باید
که آنجا خاطر شیرین گشاید

مهی کش در دل وجان است منزل
ز آب و گل کجا بگشایدش دل

گلی کش نالهٔ دلها خوش آید
سرود کبك و دراجش نشاید

بتی کش خوبه دلهای فکار است
کجا میلش به گشت لاله‌زار است

کسی کش خسرو و فرهاد باید
کجا از سرو و بیدش یاد آید

نگار نازنین شیرین مهوش
چو زلف خود پریشان و مشوّش

تمنّای درونی شاد میداشت
امید خاطری آزاد میداشت

وزان غافل که تا گیتی بپا بود
مکافات جفا کاری جفا بود

دل آزاد و فرهاد آتشین دل
روان شاد و خسرو پای در گل

ولی چون لازم خوبی غرور است
نکویی علت طبع غیور است

به دل آن درد را هموار میکرد / به یاران خوشدلی اظهار میکرد
به‌ساغر چهره را میکرد گلگون / لبش‌خندان‌چوساغر‌دل‌پر‌ازخون
بسی ترتیب دادی محفل خوش / ولی کو جان شادو کو دل‌خوش
بهر جا جشن کردی آن دلارام / ولی یکجا دلش نگرفتی آرام
چو میل‌دل شدی سوی شرابش / باشك آمیختی صهبای تابش
مگراز ضعف دل پرهیز میکرد / که صهبارا گلاب آمیز میکرد
بیاد روی خسرو جام خوردی / ولی فرهاد را هم نام بردی
چنین‌صحرا بصحرا دشت‌دردشت / فریب خویشتن میداد ومیگشت
ز هر جا میگذشت از بیقراری / که با طبعم ندارد ساز گاری
همه از ناصبوری های دل بود / بهانه تهمتش بر آب و گل بود
بدشتی ناگهان افتاد راهش / که ازهر گونه گل‌بودو گیاهش
از او در رشك گلزار ارم بود / دو گل دروی به‌یك‌مانند کم بود
هوایش‌معتدل‌خاکش‌روان‌بخش / زلالش‌همچوخاك‌خضر‌جان‌بخش
غزالان وی از سنبل چریده / گوزنانش به سنبل آرمیده
شقایق سوختی دایم سپندش / که ازچشم خسان ناید گزندش
چنان آمادهٔ نشو و نما بود / کز اوهر‌بر‌گ‌راچیدی‌بجا بود
نبستی پرده گر دایم سحابش / فسردی از نزاکت آفتابش
از بس روییده در وی سبزه باهم / سحاب ازبر گ دادی ریشه رانم
زبس عطراندر آن‌خاك‌وهوا بود / گرش‌صحرای‌چین گفتی‌خطابود
بروی سبزه کبکانش به بازی / خرام آموز خوبان طرازی
غزالانش به خوبان ختایی / نموده راه و رسم دلربایی
زبس گل کاندرو هر سو شکفته / زمینش سر بسر در گل نهفته
کس‌اربارِی‌از‌آن‌صحرا گذشتی / خزان در خاطرش دیگر نگشتی
سرشته نشأهٔ می با هوایش / نهفته باغ جنّت در فضایش
چوبگذشت‌اندر‌آن‌دشت‌آن‌یگانه / نماندش بهر بگذشتن بهانه

بپای چشمه‌ای آن چشمهٔ نوش — فرودآمد که تا جامی کندنوش
به‌ساقی گفت آبی ذر قدح ریز — که اندر سینه دارم آتشی تیز
ز بیتابی ببین درپیچ و تابم — فشان بر آتش دل از می آبم
به مطرب گفت قانون طرب ساز — به قانونی که بهتر برکش آواز
رهی سر کن که غم از دل رهاند — سر و کار دل از غم بگسلاند
بفرمان صنم ساقی صلا گفت — خمار آلودگان را مرحبا گفت
می گلرنگ در جام طرب کرد — بمستی هوشیاری را ادب کرد
نی مطرب چنان آهنگ برداشت — که گفتی دور از شیرین شکر داشت
دماغ از آب می چون شست و شو کرد — به‌دایه از غم دل گفت و گو کرد
که کس چون من نیفتد در پی دل — نبازد عمر در سودای باطل
ز کف دل داده و غمخواره گشته — پی دل هر طرف آواره گشته
ز شهر و بوم خود محروم مانده — بهر ویرانه همچون بوم مانده
دلی دارم که با هر کس به‌جنگ است — بر او پهنای هفت اقلیم تنگ است
ستیزم گر بجانان رای آن کو — گریزم گر ز دوران پای آن کو
نه جانان را سر ناکامی من — نه دوران در پی بد نامی من
مرا از خویش باشد مشکل خویش — که دارم هرچه دارم از دل خویش
جوانی صرف کرده در غم دل — شمرده زخم دل را مرهم دل
به نیرنگ کسان از ره فتاده — به بوی ره درون چه فتاده
فریبی را طلب کاری شمرده — فسونی را وفاداری شمرده
هوس را در پذیرفته به یاری — طمع را نام کرده دوستداری
وفا پنداشته مکر و حیل را — محبت خوانده افسون و دغل را
عجبتر اینکه با پیمان شکستن — به یار تازه عهد تازه بستن
ز شیرین بر زبانش نام هم نیست — سزای نامه و پیغام هم نیست
کند خسرو گمان کز غم شکر — دل شیرین بود از غم پر آذر
مرا خود اولا پروای آن نیست — و گر باشد تو دانی جای آن نیست

چو خورشید جمالم پرتو آرد / به حر بایی هزاران خسرو آرد
چو گردد لعل شیرینم شکربار / بسر دست شکر بینی مگس وار
به دل رشکی نه از پرویز دارم / نه از پیوند شکر نیز دارم
اگر شکر بحکم من بکار است / و گر خسرو زعشق من فکار است
ندیدم چونکه مرد این کمندش / به گیسوی شکر کردم به بندش
بلی شایستهٔ شیر است زنجیر / کمند و بندشد در خورد نخجیر
چو خسرو عشق را آمد مسخر / چه دامش طرهٔ شیرین چه شکر

درپند دادن دایه به شیرین ودلداری از نازنین گوید .

ز شاخی عندلیبی کرد پرواز / بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز
چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت / هوس را مرهم زخم درون ساخت
زغم چون خویش را آزاد پنداشت / بروی یار نو این نغمه برداشت
که چند از رنج بی حاصل کشیدن / ز جام عشق خون دل چشیدن
بسودای یکی افسوس تا کی / تمنّای کنار و بوس تا کی
چمن یکسر پر از گلهای زیباست / به یك گل اینهمه آشوب بیجاست
عنان بدهم به خودکامی هوس را / به کام دل برآرم هر نفس را
نشینم هر دمی برشاخساری / سر آرم با گلی بی زخم خاری
گلش گفت ار درین قولت فروغ است / ترا درعاشقی دعوی دروغ است
و گر درعاشقی قولت بود راست / بهر گلبن روی حسن من آنجاست
مرا هم نیست باخسروشماری / ندارم بردل از وی هیچ باری
اگر بنیاد مهرش برهوس بود / ازو چندان که بردم رنج بس بود
و گر برعشق کارش رامداراست / بهرجا هست مهرش برقراراست
ز شکر کام شیرینش تمناست / بهر جا میرود اینش تمناست
چنین میگفت واز عشق فسونگر / زبانش دیگر و دل بود دیگر
گرش دلداده ای درپیش بودی / ز حرفش بوی سوزدل شنودی

اگر چه دایه پیری بود هشیار — بود از روی معنی پیر این کار
چو اندر تجربت شد زندگانیش — از آن دریافت اندوه نهانیش
بنرمی بهر تسکین درونش — زبان بگشاد و برخواند این فسونش
که ای نازت نیاز آموز شاهان — سر زلفت کمند کج کلاهان
رخت خورشید را در تاب کرده — لبت خون در دل عناب کرده
گل از رشك رخت خونابه نوشی — شکر پیش لبت حنظل فروشی
چه فکر است این که گشته رهزن هوش — که بادت یارب این سودا فراموش
بدست غم مده خود را ازین بیش — بس است، این دشمنی تا چند با خویش
ترا بینم ازین خونابه نوشی — که خویش اندر هلاك خویش کوشی
همی ترسم کز این درد نهانی — بباغت ره برد باد خزانی
دو تا سازد قد سرو روان را — بدل سازد به خیری ارغوان را
زحرمان خویشتن را چند کاهی — تو خورشید جهانتابی نه ماهی
از این غم حاصلت جز دردسر نیست — ز کام تلخ جز کام شکر نیست
اگر بازار خسرو با شکر شد — نمیباید تو را خون در جگر شد
گلت را عندلیبان سد هزارند — رخت را ناشکیبان بی شمارند
به کویت ناشکیبی گو نباشد — به باغت عندلیبی گو نباشد
تو دل جستی وخسرو کام دل جست — تو بی آرامی، او آرام دل جست
بر نازت هوس را دردسر بس — تورا فرهاد و خسرو را شکر بس
گلت را گر هوای عندلیب است — دل فرهادت ازغم ناشکیب است
وگر داری هوای صید شاهان — به دام آوردن زرین کلاهان
بر افشان حلقهٔ زلف دلاویز — مسخر کن هزاران همچو پرویز
چو باشد گلبنی خرم به باغی — ازو هر بلبلی جوید سراغی
تو گل را باش تا شاداب داری — چو گل داری ز بلبل کم نیاری
خزان گلبنت جز غم نباشد — نباشی چون تو گم عالم نباشد
خوشا عشقی که جان و تن بسوزد — ازو یك شعله سد خرمن بسوزد

در بیان چگونگی عشق و آغاز کندن بیستون به نیروی محبت

خوشا بی صبری عشق درون سوز — همه درد از درون و از برون سوز
چو عشق آتش‌فروزد در نهادی — بخاصیت بر او آب است بادی
در آن هنگام کاستیلای عشق است — صبوری کمترین یغمای عشق است
ز عاشق چون برد صبر و قرارش — به پیش آرد خیال وصل یارش
چو چندی با خیالش عشق بازد — پس آنگه ازوصالش سر فرازد
بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد — که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
بقای وصل خامی آورد بار — دوام هجر جان سوزد به یکبار
که‌هریك زین‌دوچون یابد دوامی — نگردد پخته از وی هیچ خامی
از آن گه آب ریزد گاه آتش — که گرددپخته‌خامی‌زین کشاکش
چه شد فرهاد بر بالای آن کوه — تن و جانی بزیر کوه اندوه
نه دست ودل که اندر کار پیچد — نه آن سر تا ز کار یار پیچد
به روز افغانی و شب یاربی داشت — زمین عشق‌خوش روز وشبی‌داشت
بآخر کرد خوش جایی معین — کمر گاهی سزاوار نشیمن
کسی‌را کاندر آنجا دیده در بود — سراسر دشت و صحرا درنظر بود
در آنجا با دلی پردرد و اندوه — بر آن شد تا تهی سازد دل کوه
پی صنعت میان بر بست چالاك — بضرب تیشه کرد آن کوه را خاك
چنان زد تیشه بر آن کوه خاره — که شد آن کوه خارا پاره پاره
دلی در سینه بودش چون دل تنگ — گهی بر سینه‌میزد گاه برسنگ
زخمش‌سنگ‌اثرها از برون داشت — ولیکن سینه‌خونها ازدرون‌داشت
چودیدی‌زخم خود در کاوش سنگ — زدی‌آهی و گفتی از دل‌تنگ
که اندر طالعم کاش آن هنربود — که آهم‌را در آن‌دل این‌اثر بود
وگر گفتی هنر زین به کدامم — که آمد قرعهٔ عشقش به نامم
شراری کز دل آن کوه زادی — چو دل جایش درون سینه‌دادی
که این ازخوی شیرینم نشانی‌ست — نه آتش بلکه آب ز ندگانی‌ست.

خیال روی شیرینش بر آن داشت — که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت
نهانی عـذر گفتی با خیالش — کز آن بر سنگ می‌بندم مثالش
که از بس صدمه جای آن ندارم — که تا بر سینه نقش آن نگارم
چنان تمثال آن گلچهره پرداخت — که برخود نیز آن را مشتبه ساخت
نبودی عشق را گر پیش دستی — یقین گشتی سمر در بت پرستی
به نوعی زلف عنبر می کشیدش — که آن دل کاندر آن گم کرددیدش
چنان محراب ابرو وانمودش — که دل میخواست آوردن سجودش
چنانش ترک چشم آراست خونریز — که در دل یافت ذوق خنجر تیز
چنان از بادهٔ لعلش نشان داد — که عقل او به بد مستی عنان داد
ز آتش غنچهٔ لب ساخت خاموش — کزاو ناکرده بد حرف وفا گوش
گر از لعل لبش حرفی شنودی — چنان تمثال او بستی که بودی
چو نقش گوش او بست آن وفا کیش — نخستین بست راه نالهٔ خویش
سرش را خالی ازسودای خودساخت — قدش را آفت کالای خود ساخت
درون سینه کردن کینهٔ خویش — نهانی مهر او در سینهٔ خویش
الی را ساخت سخت و بی مدارا — بعینه چون دلش یعنی چو خارا
بعمداین سهو ازکلکش برون جست — که آنجا راه خسرو بود او بست
به تمثال میانش رفت در پیچ — که گردد چون میان او نشد هیچ
نهفتش از کمر تا پا به دامان — که این نادیده را تمثال نتوان
دز او بنمود از صنعتگریها — همه آیـین و رسم دلبـریها
چنان کان دلربا بود آنچنان کرد — هر آنچ ازسنگ نتوان کرد آن کرد
لبی پر خنده یعنـی آشناییم — سری افکنـده یعنی با وفاییم
نگاهی گرم یعنی دلنـوازیم — زبانی نرم یعنی چاره سازیم
سراپا دلربا زآنگونه بستش — که گر بودی دلی دادی بدستش
چوشد فارغ از آن صورت نگاری — بپایش سر نهاد از بیقراری
فغان برداشت کای بت کام من ده — ببین بی‌طاقتی آرام من ده

ترا دانم نداری جان تنی تو
بت سنگی و مصنوع منی تو
ولی ره‌زد چنان سودای یارم
که غیر ازبت پرستی نیست کارم
منم چینی و چین در بت پرستی
بود مشهور چون با باده مستی
چنان عشق فسونگر بسته دستم
که هم خود بتگرم هم بت پرستم
جهان یکسر درین کارند مادام
همه در بت پرستی خاص تا عام
گر افسرده‌ست یا تقلید پیشه
تواش صورت پرستی دان همیشه
چوبی‌عشق‌است‌اوجسمی‌ست‌بیجان
چه‌وردش اهرمن باشد چه یزدان
بده ساقی شراب لعل رنگم
سراسر بشکن این بتها به سنگم
مگر در عاشقی نامم بر آید
زیمن عاشقی کامم بر آید

درافزونی محبت فرهاد وشورعشق اودر فراق شیرین .

عجب دردیست خوبا کام کردن
بنا گه زهر غم در جام کردن
به سر بردن به‌شادی روزگاران
به نا گه دور افتادن ز یاران
عجب کاریست بعداز شهریاری
در افتادن به‌مسکینی وخواری
ز اوج کامکاری اوفتادن
به ناکامی وخواری دل نهادن
خوشی‌چندان که‌در قربت‌فزون‌تر
بمهجوری‌دل ازغم پر زخون‌تر
شود هرچند افزون آشنایی
فزون‌تر گردد اندوه جدایی
اگر چه کوهکن ازجام‌شیرین
ندید از تلخکامی کام شیرین
وصال او دمی یا بیشتر بود
وزآن‌یك‌دم‌نصیبش یك‌نظر بود
محبت‌تیر خود را کارگر کرد
به‌فرهاد آنچه کرد آن‌یك‌نظر کرد
چودید ازیك نظریك‌عمر شادی
رسیدش نیز عمری نامرادی
در آن کوه جفا کش بادل تنگ
بجای‌تیشه‌سر میکوفت برسنگ
زسنگ ازتیشه گاهی میتراشید
به‌ناخن سینه گاهی می‌خراشید
ولی‌چون‌تیشه‌برسنگ‌اوفکندی
بجای سنگ نیزاز سینه کندی
که نزهتگاه جانان سینه باید
چودل جایش درون سینه شاید

گر او در سینه جای دل نهد سنگ — تنش چون دل نهم در سینهٔ تنگ
بهر نقشی که بربستی به خارا — به دل سد نقش بستی زان دلارا
از آن دیر آمد آن مشکو بانجام — که کار او فزودی عشق خودکام
اگرمه بودی آن کوه ارچو گردون — بضرب تیشه‌اش کردی چو هامون
بهرجا کردی از آن پشته هموار — به دل گفتی چو اینجا پا نهد یار
ادب نبود به نوك تیشه سودن — چنین. در عاشقی نا اهل بودن
نمودی آن بلند و پست یکسان — گهی با ناخن و گاهی به مژگان
بهر صورت که بستی زان جفاکار — به‌دل گفتی کجا این و کجا یار
ستردی دردم آن نقشی که‌بستی — پس آنگه‌دست‌خویش ازتیشه‌خستی
بگفتی کاین سزای آنچنان دست — که نقش‌اینچنین گستاخ بشکست
بروز وشب نه‌خوردش‌بود و نه‌خفت — بخویش از وصل یار افسانه‌میگفت
به دل گفتی که ای‌مینای پرخون — مده یکچند خون از دیده بیرون
که‌آن‌خونخواره چون آید‌به‌پیشت — نیاید شرمی از مهمان خویشت
بگفتی سینه‌را زین پیش مگداز — تونیز ازتاب دل‌میسوز ومیساز
که‌چون‌نوشد ز خون‌دل‌شرابی — مهیا سازی ازبهرش کبابی
بگفتی دیده راکای ابرخون بار — زسیل خون‌چه میبندی ره یار
بس‌است‌این‌جوی‌خون‌پیوسته‌راندن — که نتوان بررهش‌آبی‌فشاندن
به غم گفتی که ای همخوابهٔ دل — برون کش رخت از ویرانهٔ دل
که چون‌آن گنج خوبی‌دربرآید — چو جان جایش به غیر دل‌نشاید
به افغان گفت عشرت ساز اوباش — به‌سر میگفت پا انداز او باش
زخود پرداختی زان‌پس به گردون — که ای از دور تو در ساغرم‌خون
زتوای بیستون دل گرچه‌خون‌است — فزونتر سختیم از بیستون است
چو مهمانی به نزهتگاه شیرین — مرا پیوسته تلخ تست شیرین
چه باشد کز در یاری در آیی — مرا در عاشقی یاری نمایی

نمایی روی گلگون را بدین‌سوی که تا گلگون نمایم از سمش روی
ولیکن دانمت کاین حد نداری که او را مو کشان سوی من آری
که دانم خاطر شیرین غیور است سرش از چنبر حکم تو دور است
چو شیرین حلقهٔ گیسو گشاید چو من‌سد چون‌تواش در چنبر آید
وزان پس با خیال دوست گفتی بخود گفتی ز خود پاسخ شنفتی
که یارا هم تو از محنت‌رهانم که کاری بر نیاید زین و آنم
تو یاری کن که گردون بر خلاف‌است تو با من‌راست‌شو کاو بر گزاف‌است
وگر گردون موافق با من آید تو چون‌بندی دری اوچون گشاید
نگارا از ره بیداد باز آی بده داد من و بر من ببخشای
مکن آزاد از دامم خدا را ولیکن بـا من بیدل مدارا
ز دوری باشدم زان ناصبوری که از یاد تو دور افتم ز دوری
گر از دوری فراموشم نسازی من و با درد دوری جان گدازی
نخست از مرگ میجستم کرانه که تا دوری نیفتد در میانه
چو می‌بینم غمت را جاودانی کنون مرگم به است از زندگانی
گمان این بود کان زلف درازم همین جا دام گسترده‌ست بازم
کنون چون بینم آن زلف دلاویز کشیده در ره دل تا عدم نیز
مران ای دوست از این‌پس‌ز پیشم زمانی راه ده در وصل خویشم
نخواهم عزتی زین قربت از تو که خواری ازمن است‌و عزت‌ازتو
ندانم فرق عزت را ز خواری که عشقم کرده این آموزگاری
ولی عشقت به لب آورده جانم همیخواهم که بر پایت فشانم

در اظهارنمودن شیرین محبت خویش‌را به‌آن غمین مهجور.

اثرها دارد این آه شبانه ولی گر نیست عاشق درمیانه
عجبها دارد این عشق پر افسون ولی‌چون‌عاشق از خود رفت‌بیرون
چو بیخود از دلی آهی برآید درون تیرگی ماهی برآید

چو بیخود آید از جانی فغانی — شود نامهربانی مهربانی
چو عاشق را مراد خویش باید — به رویش کی در وصلی گشاید
نداند کز محبت با خبر نیست — همی نالد که با عشقم اثر نیست
دلی باید ز هر امید خالی — درون‌سوز ، آرزو کش ، لاابالی
که تا با تلخ کامی‌ها بر آید — مگر شیرین لبی را درخور آید
چو فرهاد آرزو را در درون کشت — کلید آرزوها یافت در مشت
بکلی کرد چون از خود کرانه — بیامد تیر آهش بر نشانه
نمود از دولت عشق گرامیش — اثر در کام شیرین تلخ کامیش
چنان بد کآن شه خوبان ارمن — سر شکر لبان شیرین پر فن
شد از آن دشت مینا فام دلگیر — وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر
بخود میگفت شیرین را چه افتاد — که‌جان با تلخکامی بایدش داد
نه وحش دشتم و نه دام کهسار — که بی دام اندر این دشتم گرفتار
گل بستانی آوردم به صحرا — ندانستم نخواهد ماند رعنا
گل صحرا تماشایی ندارد — طراوت های رعنایی ندارد
خدنگم را اسیر غرق خون به — به زنجیرم سر و کار جنون به
چه اینجا بود باید با دل تنگ — به سر دست‌و‌به‌پا خار و به‌دل‌سنگ
خوداین‌میگفت‌وخود انصاف‌میداد — که جرم‌این‌دشت و صحرارا نیفتاد
به باغ آیم چو با جانی پر ازداغ — گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ
اگر دوزخ نهادی در بهشت است — چه بندد بر بهشت‌این‌جرم‌زشت‌است
کسی کش کام‌تلخ‌ازجوش صفراست — بشکر نسبت تلخیش بیجاست
تو گویی از دلی آهی اثر کرد — که‌شیرین‌راچنین‌خونین‌جگر کرد
اگر دانم ز خسرو مشکل‌خویش — هوس را ره نیابم در دل خویش
همانا آن غریب صنعت آرا — که‌کار افکندمش با سنگ خارا
به سنگ‌اشکستنش‌چون بود دستی — دلم را زو پدید آمد شکستی
بچشم از دل پس آنگه داد مایه — ز نزدیکان محرم خواند دایه

بگفت ای زهر غم در کامم از تو   به لوح زندگانی نامم از تو
چه‌بودی گر نپروردی به شیرم   که پستان اجل میکرد سیرم
به شیر اول ز مرگم وا رهاندی   بآخر در دم شیرم نشاندی
چه‌درداست‌این که‌دردل گشته‌انبوه   دلست‌این‌دل نه‌هامون است‌و نه کوه
دمی دیگر در این دشت اربمانم   بکوه از دشت باید شد روانم
بگفتا دایه کای جانم ز مهرت   فروزان چون زمی تابنده‌چهرت
بدل درد و بجانت غم مبادا   ز غم سرو روانت خم مبادا
چراچون‌زلف خود در پیچ‌و تابی   سیه روز از چه‌ای چون آفتابی
ز پرویز ار بدینسان دردمندی   از اینجا تا سپاهان نیست چندی
بگلگون تکاور ده عنان را   سیه گردان به لشکر اسپهان را
عتاب و غمزه را با هم برآمیز   به تاراج بلا ده رخت پرویز
در این ظلمات غم تا چند مانی   روان شو همچو آب زندگانی
ز تاب زلف از خسرو ببر تاب   ز آب لعل بر شکر بزن آب
ز لعل آبدار و روی انور   به شکر آب شو بر خسرو آذر
دل پرویز شیرین را مسخر   تو تلخی کردی و دادی به شکر
نشاید ملك دادن دیگران را   سپردن خود بدرویشی جهان را
شکررا گرچه‌در آن ملك‌ره نیست   که‌دور از روی‌تو درذات‌شه نیست
ولی‌چون دزد را بینی بخواری   بر افرازد علم در شهریاری
حدیث دایه را شیرین چو بشنفت   بر آشفت و بتلخی پاسخش گفت
که‌ای‌فرتوت‌از این بیهوده گویی   به دل آزار شیرین چند جویی
مگر هر کس‌دلی دارد پریشان   ز پرویزش غمی بوده‌ست‌پنهان
مگر هر کس دلی دارد پر آتش   ز شکر خاطری دارد مشوش
مرا این سرزمین ناسازگار است   به پرویز و سفاهانم چکار است
ز پرویزم بدل چیزی نبوده‌ست   چنان دانم که پرویزی نبوده‌ست
من این آب و هوای ناموافق   نمی بینم به طبع خویش لایق

کجا با اسفهانم خوش فتاده‌ست ‌‌ ‌‌ ‌‌ که پندارم در آن آتش فتاده‌ست
غرض اینست کز این آب و خاک است ‌‌ ‌‌ ‌‌ که جان غمگین و دل اندوهناک است
چو باید رفت از این وادی بناچار ‌‌ ‌‌ ‌‌ کجا باید نمود آهنگ رفتار
تو کز ما سالخورد این جهانی ‌‌ ‌‌ ‌‌ صلاح خردسالان را چه دانی
چو دایه دید پر خون دیدهٔ او ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز خسرو خاطر رنجیدهٔ او
بخود گفت این گل از بی عندلیبی ‌‌ ‌‌ ‌‌ سر و کارش بود با ناشکیبی
اگرچه طبعش از خسرو نفوراست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ولی آشفتهٔ او را ضروز است
مهی در جلوه با این نازنینی ‌‌ ‌‌ ‌‌ نخواهد ساخت با تنها نشینی
گلی زینسان چمن‌افروز و دلکش ‌‌ ‌‌ ‌‌ که رویش درچمن افروخت آتش
رواج نوبهارش گو نباشد ‌‌ ‌‌ ‌‌ کم از مرغی هزارش گو نباشد
بگفتا گشت باید رهنمونش ‌‌ ‌‌ ‌‌ که راه افتد بسوی بیستونش
مگر چون ناز او بیند نیازی ‌‌ ‌‌ ‌‌ به گنجشکی شود مشغول بازی
مگر چون زلف او بیند اسیری ‌‌ ‌‌ ‌‌ بنخجیری شود آسوده شیری
بگفت اکنون کزین صحرا بناچار ‌‌ ‌‌ ‌‌ بباید بار بر بستن به یکبار
صلاح اینست ای شوخ سمنبر ‌‌ ‌‌ ‌‌ که سوی بیستون رانی تکاور
که صحرایش سراسر لاله‌زار است ‌‌ ‌‌ ‌‌ همه کوهش بهاراست و نگاراست
مگر چون گشت آن صحرا نماید ‌‌ ‌‌ ‌‌ گره از عقدهٔ خاطر گشاید
هم اندر بیستون آن فرخ استاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که دارد دلزتن آهن جان ز فولاد
یقین زان دم که بازو بر گشوده‌ست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز کلک و تیشه صنعتها نموده‌ست
بصنعت‌های او طبعت خوش افتد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که صنعتهای چینی دلکش افتد
در اینجا نیز چندی بود باید ‌‌ ‌‌ ‌‌ که تا بینیم از گردون چه زاید
حدیث دایه را شیرین چو بشنید ‌‌ ‌‌ ‌‌ تبسم کرد و پنهانی پسندید
بگفتا گرچه اکنون خاطر من ‌‌ ‌‌ ‌‌ به‌جایی خوش ندارد بار برمن
کز آن روزی که مسکن شد عراقم ‌‌ ‌‌ ‌‌ همه زهر است و تلخی در مذاقم
ز پرویزم زمانی خاطر شاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ نبوده‌ست ای که روز خوش نبیناد

ولیکن چون هوای بیستون نیز — بود چون دشت ارمن عشرت انگیز
بباید یك دو ماه آن جایگه بود — وزان پس رو به ارمن کرد و آسود
به‌حکمش رخت از آن منزل کشیدند — بسوی بیستون محمل کشیدند
ز بس هر سو غزالی نازنین بود — سراسر دشت چون صحرای چین بود
بسرعت بسکه پیمودند هامون — به‌یك فرسنگی ازتك ماند گلگون
یکی زان مه جبینان شد سبك تاز — به گوش کوهکن گفت این خبر باز
چنین گویند کآن پولاد پنجه — که بود از پنجه‌اش پولاد رنجه
میان بر بست و آمد پیش بازش — نیازی برد اندر خورد نازش
چنان کان ماه پیکر بد سواره — به گردن بر کشید آن ماه پاره
عیان از پشت زین آن ماه رخسار — چو ماهی کاو عیان گردد ز کهسار
به چالاکی همی بردآن دل‌افروز — به گلگون‌شد بچالاکی تك‌آموز
تو کز نیروی عشقت آگهی نیست — مشومنکر که این‌جز ابلهی نیست
اگر گویی نشان عشقبازان — تنی لاغر بود جسمی گدازان
ز عاشق این سخن صادق نباشد — وگر باشد یقین عاشق نباشد
کسی کوبردلش‌چون عشق‌یاریست — برش گلگون کشیدن سهل کاریست
نه‌هر کو عاشق‌است ازغم نزاراست — بسا کس‌را که این غم‌ساز گاراست

درحکایت گفتگوی آن بی‌خبر ازمقامات عشق با مجنون وجواب‌دادن مجنون .

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون — که بر خودعشق‌را بستی به‌افسون
که‌عاشق‌لاغراست‌وزردودلتنگ — تراتن‌فربه‌است‌وچهره گلرنگ
جوابش داد آن دلدادهٔ عشق — به غرقاب فنا افتادهٔ عشق
که بینی هر کجا رنجور عاشق — نباشد عشق با طبعش موافق
مرا این عاشقی‌دلکش‌فتاده‌ست — محبت با مزاحم‌خوش فتاده‌ست
بطبع آتشین ناخوش نماید — که عشق‌آبست‌اگر آتش‌نماید

چو من در عاشقی چون خاك پستم
کجا از آب عشق آید شکستم
اگرچهرم چو گل بینی چه باك است
نبینی کاصل گل ازآب وخاك است
تو نیز ای در خمار از بادهٔ عشق
مزاج‌خویش کن آمادهٔ عشق
که چون‌عشق گرامی‌سرخوش‌افتد
بطبعت سرکشیهایش خوش افتد
سخن را تا کنون پیرایه‌ای بود
که‌باصاحب سخن سرمایه‌ای بود
از آن گفتار شیرین میسرودم
کزان لبهای شیرین میشنودم
کنون میبایدم خاموش بنشست
که دلدارم لب از گفتار بربست
وگر گویم هم از خود باز گویم
حدیث از طالع ناساز گویم
ز دلبر گویم و ناسازگاریش
هم از دل گویم و افغان‌و زاریش
ز جانان گویم و پیوند سستش
هم از دل گویم و عهد درستش
که‌دیده‌ست اینچنین یارجفا کیش
جفای او همه با بیدل خویش
که‌دیده‌ست اینچنین ماه دل آزار
ستیز او همه با عاشق زار
برید از خلق پیوندم به یکبار
که جای ماست دل با غیر مگذار
چودل‌خالی‌شداز هرخویش‌وپیوند
بگفتا هم تو رخت خویش بر بند
که‌من خوش‌دارم از تنها نشینی
که تنها باشم اندر نازنینی
فریب او ز خویش آواره‌ام‌ساخت
چنین بی خانمان بیچاره‌ام ساخت
کنون با هر که‌بینم سازگار است
ز پیوند منش‌ننگ‌است و عاراست
چو گل باهرخس‌وخاری‌قرین‌است
چو با من میرسد خلوت‌نشین‌است
بمن‌سرداست و بادشمن‌بجوش‌است
باو در گفتگو ، بامن‌خموش‌است
نمیپرسد ز شبهای درازم
نمی بیند به اندوه و گدازم
نمیگوید اسیری داشتم کو
بحرمان دستگیری داشتم کو
نپرسد تا زمن بیند خبر نیست
نجوید تا ز من یابد اثر نیست
نبیند تا ببیند غرق خونم
نگوید تا بگویم بی تو چونم
نخواند تا بخوانم شرح هجران
نیاید تا زنم دستش بدامان
نه چون مینا درآید در کنارم
نه چون ساغر کند دفع خمارم

نه چون چنگم نوازد تا خروشم | نه چون بر بط خروشد تا بجوشم
لبش بر لب نه تا چون نی بنالم | ز اندوه و فراق وی بنالم
نه دستی تا که خار از پا در آرم | نه پایی تا ره کویش سپارم
نه دینی تا باو در بند باشم | دمی از طاعتی خرسند باشم
کنون این بی‌دل و دینم که بینی | حکایت مختصر اینم که بینی
عجب‌تر آنکه گر غیرت گذارد | که دل شرحی ز جورش برشمارد
ز بیم رنجش آن طبع سر کش | زنم از دل به کلك و دفتر آتش
همان بهتر که باز افسانه‌خوانم | ز حال خود سخن در پرده رانم
بیا ساقی از آن صهبای دلکش | بزن آبی بر این جان پر آتش
که طبع آتشین چون‌خوش فروزد | مبادا در جهان آتش فروزد
شرابی ده چو روی خرم دوست | بدل شادی فزا یعنی غم دوست

در رفتن‌شیرین به‌کوه‌بیستون و گفتگوی او بافرهاد وبیان مقامات‌محبت.

چو آن مه بر فراز بیستون شد | تو گفتی مه به چرخ بی‌ستون شد
تفرج را خرام آهسته میکرد | سخن با کوهکن سربسته میکرد
نخستین گفتش‌ای فرزانه استاد | که‌کار افکندمت با سنگ و پولاد
ندانم چونی از این رنج و تیمار | گمانم این که فرسودی‌دراین‌کار
به سنگت هست چون پولاد پنجه | ویا چون سنگی از پولاد رنجه
مز این پولاد روییها نمودم | که با سنگت چو پولادآزمودم
چو می‌بینی ز فرهنگی که داری | درین ره مومی از سنگی که داری
جوابش داد آن پولاد بازو | که ای مهر و مهت سنگك ترازو
چو در دل آتشی دارم نهانی | سزد گر سنگك و پولادم بخوانی
اگر سنگك است از فولاد کاهد | وگر پولاد سنگی نیز خواهد
من آن سنگین تن پولاد جانم | که از سنگی بسختی در نمانم

اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد   یقین می‌دان که عالم داد بر باد
شکرلب گفت دشوار است بسیار   که از یك تن برآید اینهمه کار
با نیازی نیازت هست دانم   بهر جا هست برخوان کش بخوانم
که با دردسر کس سر ندارم   زر ار باید دریغ از زر ندارم
بگفت این پیشه انبازی نخواهد   که این طایر هم‌آوازی نخواهد
اگر سی مرغ اگر سیصد هزار است   به‌یك سیمرغ در این قاف کار است
درین کشور اگرچه هست دستور   که گیرد کارفرما چند مزدور
ولی در شهر ما این رسم برپاست   که یك مزدور با یك کارفرماست
دگر ره سیمبر افشاند گوهر   که از زر کار مزدور است چون زر
ترا بینم بدین گردن فرازی   که از سیم و زر ما بی‌نیازی
گرت سیم و زری در کار باشد   از این در خیل ما بسیار باشد
بگفت آن کس گزیر از زر ندارد   که پنهان مخزن گوهر ندارد
مرا گنجی نهان اندر نهاد است   که با وی گنج بادآورد باد است
محبت گنج و اشکم گوهر اوست   سیه ماری چو زلفت برسر اوست
بدیدی گنج بادآورد پرویز   ببین این گنج آب آورد من نیز
به کف زان گنج بادآورد باد است   مرا این گنج بادآور مراد است
کسی کو گنج دارد باد پیماست   ولی این گنج آب روی داناست
بگفت این گنج را چون کردی انبوه   بگفت از بس که خوردم تیشه چون کوه
چو کوهم تیشهٔ غم بر دل آید   که این گنج مرادم حاصل آید
به‌کان کندن زسنگ آرند گوهر   به جان کندن مرا این شد میسر
بگفت این گنج را حاصل ندانم   بگفتا بی نیازی زین و آنم
بگفت این بی‌نیازی را غرض گو   بگفتا تا نیاز آرم به یك سو
بگفتا چون به یك سو شد نیازت   بگفتا گیرم آن زلف درازت
بگفتا جز سیه روزی چه حاصل ؟   بگفت این تیره روزی مقصد دل
بگفتا باز مقصد در میان است ؟   بگفتا زانکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت ؟ بگو فاش — بگفتا جان فدای روی زیباش
بگفتا چیست جان ؟ گفتا نثارت — بگفتا چیست تن ؟ گفتا غبارت
به‌دل گفتا چه‌داری؟ گفت یادت — مرادت گفت چه ؟ گفتامرادت
بگفتا بیخودی ، گفتا ز رویت — بگفت آشفته‌ای ، گفتا ز مویت
بگفت ازعاشقی باری غرض چیست — بگفتا عشقبازان را غرض نیست
بگفتا محرمت که؟ گفت حرمان — بگفتا همنشینت ؟ گفت هجران
بگفتا جان در این ره برسر آید — بگفتا بالله ار جان در خور آید
ز پرکاری بهر سو میکشیدش — به کار عاشقی مردانه دیدش
به‌دل گفتا که این درعشق فردیست — به کار عاشقی مردانه مردیست
به‌دامان از هوس ننشسته گردش — گواه عشق پاك اوست دردش
چو می‌بینم هوس را نیست سوزی — سرآرم با محبت چند روزی
هوس چندی دلم را رهزن آمد — همانا عشق پاکم دشمن آمد
به ساقی گفت او را یك قدح ده — به این غمدیده داروی فرح ده
به ساغر کرد ساقی بادهٔ ناب — فکند الفت میان آتش و آب
گرفت و داد ساغر کوهکن را — که درمان ساز غمهای کهن را
بدو فرهاد گفت ای دلنوازم — غمی کز تست چونش چاره‌سازم
بگفت این می بهر دردی علاج است — یکی خاصیتش باهر مزاج است
زدردار خوشدلی می کان درداست — و گر دلخسته‌ای درمان درداست
چواز نوشین لبش کرد این سخن گوش — بروی یار شیرین شد قدح نوش
چو نوشید از کفش جام پیاپی — عنان خامشی برد از کفش می
بر آورد از دل پر درد فریاد — بگفت آه از دل پردرد فرهاد
که‌مسکین راعجب کاری فتاده‌ست — که کارش باچنین باری فتاده‌ست
نیاز خسروی در وی نگیرد — کجا نازش نیاز من پذیرد
کسی کز افسر شاهیش عاراست — به دلق بینوایانش چکار است
ازاین درگه که شاهان ناامیدند — گدایان کی به مقصودی رسیدند

چه باشد مفلسی را زیب بازار   که گردد تاج شاهی را خریدار
براهی کافکند پی باد پایی   به منزل کی رسد بشکسته پایی
در آن توفان که آسیب نهنگ است   شکسته زورقی را کی درنگ است
در آن آتش کزو یاقوت بگداخت   چگونه پنبه را جا میتوان ساخت
از آن صرصر که کوه ازجادر آورد   چه باشد تاخود احوال کفی کرد
ز سیلابی که نخل اندازد از پای   گیاهی کی تواند ماند بر جای
دلم شد صید آن ترك شکاری   که‌شیران راهمی بیند به خواری
شدم در چنبر زلفی گرفتار   که دارد از سر گردن کشان عار
فکندم پنجه با آن سخت بازو   که بااو چرخ بر ناید به بازو
جهاندم لاشه با چالاك رخشی   که‌خواند رخش گردونش‌درخشی
شدم با جادوی چشمی فسون ساز   که سحرش بشکند بازار اعجاز
دریغا زین تن فرسودهٔ من   دریغا محنت بیهودهٔ من
زپای‌افتاد و بگریست آن چنان زار   کزان کهسار شد سیلی نگون سار
شراب کهنه و عشق جوانی   در افکندش زپای آنسان که دانی
شکر لب گشت عطرافشان زمویش   زچشم تر گلاب افشان به رویش
بداد از لب میی اندوه سوزش   که گویی جان بلب آمد هنوزش
بلی‌زآن می که‌درکامش فروریخت   نمیرد، کآب‌خضرش در گلوریخت
وز آن‌پس شدبه‌فکر چاره سازیش   در آمد در مقام دلنوازیش
به سد طنازی و شیرین زبانی   ز لعل افشاند آب زندگانی
که ای سودایی زنجیر مویم   گذشته زآرزوها آرزویم
به ترکی غمزه‌ام تیر افکن تو   شده هندوی مستم رهزن تو
مپندار اینچنین نامهربانم   که رسم مهربانی را ندانم
هنوز آن‌عقل و آن فرهنگ دارم   که با عشق و هوس فرقی گذارم
اگر زهرم ولی پازهر دارم   به جایی لطف و جایی قهر دارم
همه نیشم ولی با خود پسندان   همه نوشم به کام دردمندان

سمومم لیك خاشاك هوا را ... نسیمم لیك گلزار وفا را
به مغروران غرورم راست بازار ... نیازم را به مهجوران سرو کار
سرم باتاج‌شاهان سر کش افتاد ... ولی سوز گدایانم خوش افتاد
به‌خود گر راه میدادم هوس را ... نبود از من شکایت هیچ کس‌را
ولی هرجاهوس شد پای‌برجای ... کشد عشق گرامی ازمیان پای
بر آزادگان تا دلپسندم ... گر آن را زه‌دهم این‌را ببندم
ترا خسرو مبین کش تاب‌دادم ... برنجور هوس جلاب دادم
گلش را با شکر پیوند کردم ... وزان گلشکّرش خرسند کردم
چو هم‌آهو تراشد صیدوهم شیر ... بری آن راباغ این‌را بزنجیر
و گر برهر دو نیز آسیب‌خواهی ... ازآن‌جان‌پروری زین‌مغز کاهی
مراخودنیز هست‌آن هوشیاری ... که‌دانم جای کین وجای یاری
بصیادی چو بازم شهره و فاش ... که بشناسم کبوتر را ز خفاش
بگلزار وفا آن باغبانم ... که خار اندازم و گل برنشانم
بدلجوییش طرحی تازه افکند ... سخن را با نیاز افکند پیوند
بچشم گفت‌آن‌خونخوار جادو ... که مست‌افتاده درمحراب ابرو
بوصلم یعنی ایام جوانی ... بلعلم یعنی آب زندگانی
بآشوب جهان یعنی به بویم ... به تاراج خرد یعنی به مویم
باین هندوی آتشخانهٔ رو ... بخورشید نهان در شام گیسو
بشاخ طوبی و این سرو نازم ... بعمر خضر و گیسوی درازم
بدان‌نیرنگ کآن‌راعشوه رانی ... به نیرنگ دگر کآن را ندانی
به رنگ آمیزی کلك خیالم ... به شور انگیزی شوق وصالم
بمهمان نوت یعنی غم من ... بشام هجر و زلف درهم من
ببحر چرخ یعنی شبنم عشق ... باصل هر خوشی یعنی غم‌عشق
که‌تاسروم‌خرام آموز گشته‌ست ... جمالم تاجهان افروز گشته‌ست
ندیدم راست کاری با فروغی ... سراسر بوده لافی یا دروغی

نه باخسرو که با هر کس نشستم — چو دیدم یك نظر زو دیده بستم
همه در فکر خویش وکام خویشند — همه دربند ننگ و نام خویشند
اگرچه عشق‌را دامن بود پاك — ز لوث تهمت مشتی هوسناك
ولی در دفع تهمت ناشکیب است — که گفت اسلام در دنیا غریب است
به‌رمز این عشق‌را اسلام گفته‌ست — غریبش گفته کز هر کس نهفته‌ست
سفرها کرده در غربت به‌خواری — به امید وفا و بوی یاری
بآخر چون طلبکاری ندیده‌ست — بخودجزخود خریداری ندیده‌ست
فکنده خوی خود با بی نصیبی — نهاده بر جبین داغ غریبی
غلط گفتم که آن کس بی‌نصیب‌است — کزاین‌آب‌حیات اورا شکیب است
چوخور پرتوفکن باشد چه‌پرواش — که اورا دشمن‌آمد چشم خفاش
چو گل‌را نکهت وخوبی تمام است — چه‌نقصانش که مغزی‌را زکام است
شکر شیرین نه اندر کام رنجور — قمر روشن نه اندر دیدهٔ کور
فرشته دیو را کی در خور آید — که همچون‌خویشتن دیریش باید
ز عشق ای عاقلان غافل چرایید — چرا زینگونه غفلت می فزایید
چرا او را بخود وا میگذارید — چرا زینسان غریبش می شمارید
بگیریدش که این طرار دهر است — بگیریدش که این آشوب‌شهر است
همه دل میبرد دین می رباید — جهان‌را بی دل و دین مینماید
نه منصبتان گذارد نه زر و مال — که‌اوخود دشمن مال‌است و آمال
عزیزیتان بدل سازد به خواری — به خواریتان فزاید سوگواری
چو او خود ساز و سامانی ندارد — چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
ز سامانتان بمسکینی نشاند — ز ایوانتان به خاك ره کشاند
چو او خود یار و پیوندی ندارد — چو اوخود خویش وفرزندی‌ندارد
برد پیوندتان از یار و پیوند — کندچون خویشتان‌بی‌خویش‌وفرزند
مرا باری دل از وی ناگزیراست — سرم در چنبر عشقش اسیر است
قدای این غریب آشنا خوی — که هست اندر غریبی آشنا جوی

غریب کشور بیگانگان است — ولیکن در دلش منزل چو جان است
به این دل الفتی دارد نهانی — که از «حبّ الوطن» دارد نشانی
دلم چون مسکن او شد از این است — که گاهی شاد و گاه اندوهگین است
زمانی نوش بخشد گاه نیشش — تصرفها بود در ملک خویشش
اگر آباد سازد ور خرابش — کسی را نیست بحث از هیچ بابش
بیا ساقی به ساغر کن شرابم — بکلّی ساز بی‌خویش و خرابم
مگر کاین بیخودی گیرد عنانم — نماید ره به کوی بیخودانم

درستایش پنهان نمودن راز نهانی که آسایش دو جهانی‌ست.

اگر خواهی بماند راز پنهان — به‌دل آن راز پنهان ساز چون جان
مکن راز آشکارا تا توانی — که اندر محنت و اندوه مانی
حکیم این راز را خود پرده‌درشد — که رازی کز دو بیرون‌شد سمر شد
که گل چون راز خویش از پرده بگشاد — به اندك فرصتی در آتش افتاد
در اول نکهت و تابش ببردند — در آخر زآتشی آبش ببردند
چو کان از کیسه بیرون یك گهر داد — تن خود را به راه سد خطر داد
نخستش پیکر از پولاد سودند — وزان پس گوهرش یغما نمودند
چو راز کوهکن چون کوه شد فاش — به‌سر افکنده خسرو فکر یغماش
که آن گوهر که درخورد شهان بود — چو دل در سینهٔ پاکش نهان بود
چنین گویید کز شیرین و فرهاد — خبر در محفل پرویز افتاد
که ازچین چابك استادی قوی دست — که در فرسودن سنگش بود دست
رسیده در بر بانوی ارمن — سر شیرین لبان شیرین پر فن
گشاده دست در کار آزمایی — نموده سحر در صنعت نمایی
ز دست و تیشه آن مرد فسون‌ساز — شده پولاد سای و خاره پرداز
تهی از بیستون کرده‌ست طاقی — چو چرخ بی ستون عالی رواقی
ز تیشه نقشها بر بسته بر سنگ — که مانی را زخاطر برده ارتنگ
چنان در کار برده هندسی را — که شسته نامهٔ اقلیدسی را

در این صنعت به‌شوق زر نبوده‌ست
که با شوق دگر بازو گشوده‌ست

نه بر سیم است چشم او نه بر زر
که افشاند ز نوک تیشه گوهر

چو مزدوران نداند زرپرستی
که هست از بادهٔ دیگر به مستی

چنین گویند با آن کس که گفته
نباشد اعتمادی بر شنفته

که شیرین گوشهٔ چشمی نمرده‌ست
بکلی خاطر او را ربوده‌ست

بدان هم نیز میماند از آن رو
که کرد او آنچه دریک‌مه به نیرو

بود چون خسروی گر کار فرما
نیاید او ز چندین خاره فرسا

بحدی خاطر شیرین برآشفت
که نه‌خوردش بخاطر ماندونه‌خفت

چنانش آتش غیرت برافروخت
که‌یاقوتی که‌بودش بر کمر سوخت

اگرچه غیرت اندر هرتنی هست
برد بر خسرو آتش بیشتر دست

که درویش ارچه غیرتمند باشد
به عجز خویشتن در بند باشد

ولی غیرت چو با قدرت کندزور
حریف ارچرخ باشد نیست معذور

چو شه غیرت کندبا قدرت‌خویش
جهان سوزد ز سوز غیرت خویش

بخلوت شد شه و شاپور را خواند
فزودش قدر و پیش خویش بنشاند

بخود پیچیدو گفت‌ای‌دانش‌اندوز
چه گویی‌چون کنم بااین غم وسوز

چه سازم با چنین نا آشنائی
که بگزیده‌ست بر شاهی گدایی

چه گویم باچنین بی‌روی وراهی
که خوی افکنده با ظلمت‌ز ماهی

همانا آن پری را برده دیوی
که پردازد به دیوی از خدیوی

نبودم واقع از طبع زبونش
که آگاهی نبودم از درونش

بر آزادگان نبود ستوده
که بندی دل به‌کس نا آزموده

کسی باناسزایی چون دهد دست
سزایش عهدو پیمانی که بشکست

چه‌خوش گفت آنکه‌باناا‌هل‌شدخویش
که‌هر کس‌خویش، کاهدقیمت‌خویش

به‌دشمن‌شهدو باماچون‌شرنگ‌است
تو بینی‌تا کجا شیرین‌دورنگ‌است

زمین با خصم و باما آسمان است
توبینی تا کجا نامهربان است

توآنرا بین که با شاهان‌نپرداخت
به نطع خسروی‌بازی در انداخت

بگویم تا که خونش را بریزند — که با شاهان گدایان کم‌ستیزند
زمین را بوسه زد فرزانه شاپور — که رای شاه باد از هر بدی دور
مبادا آسمان از خدمتت سیر — همه کارت به وفق رای و تدبیر
جهان را روشنی از اخترت باد — سر گردن کشان خاك درت باد
یکی گستاخ خواهم گفت شه را — بشرط آنکه شه بخشد گنه را
خطا در خدمت شاهان روا نیست — ولی گویم که شیرین را خطا نیست
مگر شیرین نه بهر خدمت شاه — سفر از منزل خود کرده چون ماه
مگر نه شهره شد در شهر و بازار — به مهر و الفت شاه جهان دار
مگر نه رنجها در راه شه دید — مگر نه طعنها از خلق بشنید
بهر چیزی که دید از نیك و از بد — قدم کی بر خلاف دوستی زد
بجرم آنکه بی پیوند و آیین — نیامد با شه او را سر ببالین
به‌یکره خسرو از وی دل بپرداخت — ترشرو شد به‌شیرین، باشکر ساخت
همین جرم آن نگار سیمبر داشت — که از الطاف شاه اندر نظر داشت
که‌همچون خاصگان شاهش نبیند — چو خاصانش به بانویی گزیند
چوشاه از لطف خود کردش گرامی — ز شکر داد او را تلخکامی
نشاید پیش شاهان گفت جز راست — گر اینجا نیست شیرین خسرو اینجاست
همین با این روشها باورم نیست — که شیرین لحظه‌ای بی‌شه کند زیست
گمانم کاین حدیث آوازهٔ اوست — هم از نیرنگهای تازهٔ اوست
که خسرو را دراندازد به‌تشویش — تهی سازد دل پر انده‌خویش
کجا همچون جهانداری جهان را — که شیرین از وی آساید روان را
کجا همچون شهنشاهی زمین را — که شیرین خوش کند جان غمین را
گمانم آنکه آن بیچاره‌مزدور — بود محنت کشی از خانمان دور
ز سختی لختی آسوده‌ست جانش — که خسرو را کند حق مهربانش
دگر در کشتن آن بی گنه مرد — چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد
ز مسکینی که آگاهیت نبود — برو آن به که بد خواهیت نبود

مکن در خون مسکینان دلیری / ز مسکینی بترس و دستگیری
صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر / که بفرستی یکی با رای و تدبیر
فرستی نامه‌ای همراه او نیز / عباراتی سراسر شکوه آمیز
هم از آخر نمایی عذرخواهی / دهی امیدش از الطاف شاهی
توقع دارد او نیز ای شهنشاه / کز او یاد آوری در گاه و بیگاه
نگویی عهد شیرین بی‌ثبات‌است. / ز شه موقوف اندك التفات است
که دلگیر از حریم شه برون‌رفت / دل او داند و او خود که‌چون‌رفت
چو آزردیش باشی عذر خواهش / ور از ره رفت باز آری به‌رامش
به‌افسون رای‌خسرو رابر آن‌داشت / که میباید به شیرین نامه بنگاشت
دبیر آمد به کف بگرفت خامه / پرند چین گشوده بهر نامه
طراز پرنیان نام خدا کرد / که چرخ بی ستون را او بپا کرد
فلك از زینت افزا شد زانجم / خرد دروی‌چو وهم اندر خرد گم
جهان افروز از خورشید و از ماه / درون آزار عقل و جان آگاه
سر گردن کشان در چنبر او / رخ شاهان عالم بر در او
ادب فرمای عشاق از نکویان / بساط آرای خاك از لاله رویان
بلا پیدا کن از بالا بلندان / خردشیدا کن از مشکین کمندان
شهت اما نه چون من بندهٔ عشق / دهندهٔ عشق نی افکندهٔ عشق
برون آرا ز عقل عافیت ساز / درون پیرا ز عشق خانه‌پرداز
یکی را سر نهد در دامن دوست / یکی را خون کند در گردن‌دوست
به این‌درد و به آن درمان فرستد / بهر کس هر چه شاید آن فرستد
وزان پس از شه با داد و آیین / سوی بیداد گر بانوی شیرین
نگار زود رنج تلخ پاسخ / بت دیر آشتی ، شیرین فرخ
قدح پیمای بزم بی وفایی / نوا پرداز قانون جدایی
به دل سنگ افکن مینای طاقت / به خوی آتش زن کشت محبت
به‌صورت نازنین و شوخ و چالاك / به‌دل‌دور از همه خوبان هوسناك

خریداری شنیدم کردت آهنگ
که نبود در ترازویش بجز سنگ

تو هم دل در هوای او نهادی
گرفتی سنگی و سنگیش دادی

بجز رسوایی خود زین چه بینی
که بر شاهی گدایی برگزینی

خوش است این رسم باشاهان گرانی
به مسکینان بی دل مهربانی

نه با شاهی که از شاهی گذشته‌ست
به‌پیشت خط به مسکینی نوشته‌ست

خوش است این شیوه باعالم بگویی
به یك جانب نهادن زشت خویی

نه دل پرداختن از شاه عالم
نشستن با گرانی شاد و خرم

مرا از خلق عالم خود یکی گیر
ز افزونی گذشتم اندکی گیر

خوش است این ره به طبع خلق بودن
مدارا با همه عالم نمودن

نه از سر باز کردن سروری را
گزیدن رند بی پا و سری را

چو شه را گوهری ارزنده باشی
گدایی را نیرزد بنده باشی

ازاین بگذشته از یاران جدایی
بهر بیگانه کردن آشنایی

خلل آرد به ملك خوبرویی
گرفتم من نگفتم خود نکویی

گرفتم کز شکر آزرده بودی
که‌از رشکش بسی خون‌خورده بودی

نشاید در هلاك خویش کوشی
چنین از رشك شکر زهر نوشی

چو غیرت دامنت ناچار بگرفت
به رغم گل نشاید خار بگرفت

مرا کام دل و جان از شکر نیست
بغیر از شهوت تن بیشتر نیست

از آن آتش که‌عشقت درمن افروخت
وجودم جمله از سر تا قدم سوخت

توخود نفشانی و نپسندیم نیز
که خویش آبی زنم بر آتش تیز

چو شیرین همچو فرهادیش باید
چرا پرویز را شکر نشاید

چرا دست و دل از انصاف شویی
مرا فرمایی و خود را نگویی

تو تا در فکر خویش و کام خویشی
نه خصم من که خصم نام خویشی

به رغم من بهر کس آشنایی
به من گر دشمنی با خود چرایی

ز من از بیم بدنامی گذشتی
به نام دیگران بدنام گشتی

نیالودی گرفتم دامن پاك
چه‌سازی زین که خوانندت هوسناك

دورویی گرچه خوی نیکوان است / ولیکن خوبرویی را زیان است
به کام دوستان بد نام بودن / ازآن بهتر که دشمن کام بودن
کنون با شکوه‌های من چه‌سازی / به طعن و خندهٔ دشمن چه سازی
مرا گرچون تو طبعی بیوفا بود / کنونم جای چندین طعنه‌ها بود
ولیکن چون مرا آن طبع وخو نیست / اگر حرف بدی گویم نکو نیست
اگر چه تا مرا این طبع وخو بود / سپهرم بر خلاف آرزو بود
کجا در دوستی بر خـود پسندم / که همچون دشمنانت بر دوست خندم
به نیکویی بدت را می شمارم / بشیرینی بزهرت رغبت آرم
نهم بر خویش جرمی کز تو بینم / گل افشانم به‌خاری کز تو چینم
فریبم خاطر خود گاه و بیگاه / که باشد در دل سنگ توام راه
بصورت گرچه تلخی می‌فزایی / نهانم کام جان شیرین نمایی
بعین دلبـری دل مینوازی / بری در آتش اما پخته سازی
مثل زد دلبری دیوانه‌ای را / که ماند عشق مکتب خانه‌ای را
نخست استاد با طفلی کندخوی / که از طفلی به دانش آورد روی
کند در دامن او قند و بادام / که‌یکسر تلخ نتوان کردنش کام
چو اندك خو بدانش کرد کودك / کند تلخی فزون شیرینی اندك
بدانش هرچه آنرا میل جان خواست / بسختی این‌فزود ازمرحمت کاست
چویکسر خو بدانش کردوفرهنگ / بدل گردد به‌صلح‌و دوستی جنگ
بتان را نیز با دل داستانهـاست / به فرهنگ محبت ترجمانهاست
دهند اول ز عیاری فریبش / از آن چشم و ذقن بادام و سیبش
ز راه و رسم دلداری در آیند / چومیل افزود بر خواری فزایند
وفا چندان که ورزد عاشق زار / شود بی مهرتر دلدار عیـار
چویکسر خاطرش باخویشتن دید / چو یك‌جان‌باخود اورادردوتن‌دید
بکلی جانـب او آورد روی / به کام او ز عالم بر کند خوی
مرا نیز از جفایش شکوه‌ها بود / چو نیکو دیدم آن عین وفا بود

اگرچه هرچه را نیکو بر آن خوست بحکم آنکه از نیکوست نیکوست
ولیکن من نگویم خوش میندیش که شه را فرقها باشد ز درویش
بر آن سنگین دلت از بس فغان کرد دلم گفتی که کوبد آهن سرد
گدایی تا چه حیلت کار فرمود که آهن نرم گشتش همچو داود
نه عارت بود ای ناسفته گوهر که شاهان بر نشانندت بر افسر
چرا ننگت نمی‌آید بدین حال که مسکینی در آوردت به خلخال
اگر رخش هوس زینگونه دانی به رسوایی کشد کار تو دانی
قلمزن چون به کار نامه پرداخت شه از خاصان غلامی راروان ساخت
بدادش نامه و گفتا بر انگیز دل مجروح شیرین را نمك ریز
اگر خواهی که آساید دل شاه نباید هیچت آسودن در این راه
گرفت از شاه و چون سیلی بر انگیخت بنای طاقت شیرین زهم ریخت

در توصیف دشتی که رشك گلزار بهشت بودو تفرج شیرین در آن دشت و رسیدن نامهٔ خسرو به او.

بهار دلکش و باغ معانی چنین پیدا کند راز نهانی
که شیرین آن بهار گلشن راز بهاران شد بدشتی غصه پرداز
بهشتی کوثر اندر چشمه سارش دم عیسی نهان در نو بهارش
فضایش چون سرای می فروشان هوایش چون دماغ باده نوشان
همه، صحرا گرفته لاله و گل خروش ساری و دستان بلبل
زبان سوسنش از گفت خاموش که آهنگ تذورانش کند گوش
بپای چشمه با گلهای شاداب فروغ آتش افزون گشته از آب
ز سنگش لاله‌های آتشین رنگ بر آورده برون چون آتش از سنگ
در او رضوان به منت گشته مزدور ز خاکش برده عطر طرهٔ حور
گلش یکسر به رنگ ارغوان بود ولیکن با نشاط زعفران بود
ز خاکش سبزه چون خنجر دمیده بقصد جان غم خنجر کشیده

زبس دروی درخت سایه گستر ... نبودش جز سیاه سایر پرور
نگون بید موله در سمن زار ... سمن‌را سجده میبردی شمن زار
از آن‌ساغر که‌نرگس‌داده‌پیوست ... شقایق‌خورده و افتاده سرمست
از آن‌لحنی که‌موزون‌کرده شمشاد ... شنیده سرو و گشته ازغم آزاد
نگون از کوه سیل از ابر آزار ... تو گفتی کوهکن گرید بکهسار
چمن از باد گشته عنبر آگین ... تو گفتی طره بگشاده‌ست‌شیرین
چمان در آن چمن شیرین‌مه‌رو ... چو شاخ طوبی اندر باغ مینو
ز قامت سرو بن را جلوه آموز ... شقایق را ز عارض چهره افروز
ز درویش ارغوان را آب رفته ... ز مویش سنبل اندر تاب رفته
سر زلف آشنا با شانه کرده ... ز سنبل باد را بیگانه کرده
دو نرگس را نموداز سرمه‌شکین ... چمن کرد از دو آهو صفحهٔ چین
تبسم را درون غنچه ره داد ... به دست غمزه تیری از نگه داد
بهم بر زد کمند صید پرویز ... بلای زهر گشت آشوب پرهیز
عدوی کوهکن‌را کرده سرمست ... هزاران دشنه‌اش بنهاد در دست
بلای عقل را آموخت رفتار ... عدوی صبر را فرمود گفتار
تفرج را سوی سرو و سمن شد ... گلستانی به تاراج چمن شد
به پای سرو گه آرام بگرفت ... بزیر یاسمن گه جام بگرفت
نگویی میل سرو و یاسمن‌داشت ... که‌سروویاسمی در پیرهن داشت
خرام آموختی سرو و چمن را ... طراوت وام دادی یاسمن را
ز چشم آموخت نرگس‌را فریبی ... زطرز دلبری دادش نصیبی
به سنبل شد ز گیسو داد گستر ... که گردل‌میبری باری چنین بر
به گلگشت‌ازرخ‌خویش‌آتش‌افکن ... که آتش در دل بلبل چنین زن
به جان سرو تالی داد سروش ... که دادآگاهی‌از جان تذروش
چو لختی جان شیرین آرمیدش ... بسوی باده میل دل کشیدش

یکی زان ماهرویان گشت ساقی به جامش کیمیای عمر باقی
بپیمود آتش اندیشه سوزش فروزان کرد ماه شب فروزش
به لب چون برد راح ارغوانی به کوثر داد آب زندگانی
چو آتش گشت ازمی روی شیرین نمود ازروی شیرین خوی شیرین
چو سرخوش گشت ازجام پیاپی بزد آهی و گفت ای بخت تا کی
اسیر محنت ایام بودن به کام دشمنان ناکام بودن
کجا شیرین کجا آن دشت و وادی کجا شیرین و کوی نامرادی
کجا شیرین و زهر غم چشیدن کجا شیرین و بار غم کشیدن
کجاشیرین کجااین درد واین سوز کجاشیرین کجااین صبح واین روز
نه از کس آتشم در خرمن افتاد که این آتش هم ازمن درمن افتاد
گرفتم دشمنی را دوست داری شمردم خودسری را حق گزاری
محبت خواستم از خود پرستی نهادم نام هشیاری به مستی
وفا کردم طلب از بیوفایی سزای من که جستم ناسزایی
بتلخی روز شیرین میرود سر لب خسرو شکر خاید زشکّر
گهی انصاف دادی کاین چه راه است به کس بستن گناه خود گناه است
تو صیدی افکنی بر خاك چالاك نبندی از غرور او را به فتراك
چو صیاد دگر گیرد ز راهش گنهکار از چه خوانی بیگناهش
ترا در دست زآب صاف جامی ننوشی تا بنوشد تشنه کامی
اگردرهم شوی بس ناصواب است نه جرم تشنه و نه جرم آب است
ترا پا در شود ناگه به کنجی ز استغنا به یك دانگش نسنجی
چو از وی مفلسی کامی برآرد پشیمان گر شوی سودی ندارد
چودردست توشمعی شب فروز است تو گویی چهره ام خورشیدروز است
از او گر بیکسی محفل فروزد اگر سوزد دلت آن به که سوزد
وگر بهر فریب خاطر خویش نمودی معذرت را مرهم ریش
که گرچه سینه از غم ریش کردم سپاس من که پاس خویش کردم

نهان کردم ز دزد خانه کالا — به گنج خویش بستم راه یغم
به گلچینان در گلزار بستم — هوس را آرزو در دل شکستم
ببستم چنگل شاهین ز درّاج — ندادم گنج گوهر را به تاراج
نهفتم غنچه‌ای از باد شبگیر — گرفتم آهویی از پنجهٔ شیر
حذر از دشمن خون‌خواره کردم — رطب را پاس از افیون‌خواره کردم
چنین با خویشتن می‌گفت و میگشت — که آمد برق خرمن‌سوزی از دشت
سواری چون شرر ز آتش جهیده — ز خسرو در بر شیرین رسیده
به دستش نامهٔ سر بستهٔ شاه — جگرسوز و درون آشوب و جانکاه
عباراتی به زهر آلوده پیکان — بدل آتش بر آتش گشته دامان
اشاراتی همه چون خنجر تیز — جگرسوراخ کن، خونابه انگیز
چو شیرین حرف حرف نامه را دید — بخویش از تاب دل چون نامه پیچید
به یاران گفت جشن ای سوگواران — که آمد نامهٔ یاران به یاران
کرا لب تشنه اینک آب حیوان — کرا شب تیره اینک مهر تابان
کرا بر جست چشم این شادمانی — کرا خارید کام این ارمغانی
که گفتی شه ز شیرین کی کند یاد — بگو این نامهٔ شه کوریت باد
که فالی زد که این شادی بر آمد — که آهی زد که این اندر سر آمد
کدامین طالع این امداد کرده‌ست — که شاه از مستمندان یاد کرده‌ست
پرستاری ز شه بیمار گشته‌ست — که بخت بی‌کسان بیدار گشته‌ست
شکر را آسمان خاری به پا کرد — که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
ازین بی‌شبهه شه را مدعایی‌ست — ز مسکینان طلبکار دعایی‌ست،
همیشه خوش ز دور آسمانی — شکر از طالع و شاه از جوانی
پس آنگه نامهٔ شه را بینداخت — ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت
چو لختی ارغوان بر یاسمن کشت — به تلخی پاسخ این نامه بنوشت

در نوشتن شیرین جواب خسرورا وعتاب کردن بدو در عشق ومحبت با دیگران.

که از ما آفرین بر آن خداوند — که نبود در خداوندیش مانند
خداوندی که هست آورد از نیست — جزاواز نیست هست آور، دگر کیست
سپهر از وی بلند وخاك ازاو پست — بلند و پست را اوِ میکند هست
یکی را طبع آتشناك دادهست — یکی را مسکنت چون خاك دادهست
یکی را بار نه کرد و قوی دست — یکی را بار کش فرمود و پا بست
یکی را گفت رو آتش برافروز — یکی را گفت چون خاشاك میسوز
یکی را توتی شهد و شکر کرد — یکی را قوت دل خون جگر کرد
به خسرو داد مغروری که میتاز — به شیرین داد مسکینی که میساز
به خسرو هرچه خواهی گفت میگوی — به شیرین هرچه جوید گفت میجوی
کرم گستر خدیوا ، سرفرازا — عدالت پرورا ، مسکین نوازا
زهی هر کام از اختر جسته دیده — شکر را رام و شیرین را رمیده
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز — رسید آن نامه یعنی تیغ خون ریز
روان افروخت اما همچو آذر — جگر پرورد لیکن همچو خنجر
نمود آن ناوك زهر آب داده — به دل از آنچه میجستی زیاده
اثر چندان که میجویی فزون تر — جگر چندان که خواهی غرق خون تر
ز بی انصافی شاهم به فریاد — کزین سان بسته شیرین را به فرهاد
ز بیم آن شهم در تهمت افکند — که بر شکر زند لعلم شکر خند
زدی طعنم که گر مسکین نوازی — چرا بابی دلی چون من نسازی
تو شاهی پادشاهان ارجمندند — نیاز عشق بر خود چون پسندند
تو نازك طبع و شیرین آتشین خوی — بهم کی سر کنند آن طبع واین خوی
به یك تلخی که از شیرین چشیدی — به درد خود ز شکر چاره دیدی
ترا جز کامرانی خو نباشد — چو شکر هست گو شیرین نباشد
چرا تلخی ز شیرین بایدت برد — چوشیرینی زشکر میتوان خورد

دگر فرمودشه کز رشك شکر ... چو شیرین داشتی جانی بر آذر
چرا بد نام کردی خویشتن را ... به‌یاری بر گزیدی کوهکن را
شکر دور از تو چندانی ندارد ... که شیرینش به انسانی شمارد
چه‌جای آن که بی انصافی آرم ... چنین‌هم سنگ مردانش شمارم
تونیز ای شه‌به‌بد کس‌را مکن‌یاد ... میالا خویش را در طعن فرهاد
مبین نادیده مردم را به خواری ... که دوراست ازطریق شهریاری
چه کارت با گدای گرشه گیری ... ستمکش‌خسته‌ای،زاری، فقیری
اسیر محنت درد جهانی ... بلای آسمانی را نشانی
زسختیهای‌دوران خورده‌نیرنگ ... فتاده کار او با تیشه و سنگ
به‌دست آورده‌باسد گونه‌تشویش ... لب نانی به زوربازوی خویش
نه جسته خاطرش دلجویی کس ... نه اندر گفته‌اش بد گویی کس
قرار زحمت ما داده بر خویش ... اگر بگذاردش طعن بداندیش
ز سختیهای سنگین نیست آزار ... مگر از سخت گوییهای اغیار
مگر باور که فرماید کسی کار ... نهانی باویش گرم است بازار
مگر از کار فرما گربه مزدور ... رود لطفی زتهمت نیست معذور
اگر چه با کسی کاری ندارم ... که برنا کرده سوگندی بیارم
ولیکن‌زآنچه‌در مکنون‌شاه‌است ... خدادا ند که‌شیرین‌بی گناه‌است
مرا مشغول تهمت سازی ای‌شاه ... که بااغیار پردازی به دلخواه
مگر بی تهمت آزادی نیابی ... دلی ناکرده خون شادی نیابی
مگر تا زهر در کامی‌نریزی ... به‌عشرت باده درجامی نریزی
وگرافسوس‌شیرین‌خورده‌بودی ... غم ناموس شیرین خورده‌بودی
مکن‌شاها مخور افسوس شیرین ... مفرما تلخ برخود عیش شیرین
مخور چندین غم شیرین نباید ... که در عیش تو نقصانی درآید
ترا پروای شیرین اینقدر نیست ... از اینها جز تمنای شکر نیست

چه بر من ترسی از بدنامی ای شاه
کزین ره دیگران را داده‌ای راه

زرسوایی کسی را کی گزنداست
چو طبع شه چنین رسوا پسنداست

چرا رسوایی خود را نجویم
که پیش شه فزاید آبرویم

مگر نه دیگران را این هنر بود
که هردم آبروشان بیشتر بود

مرا دامان بحمدالله پاك است
زحرف عیب جویانم چه باك است

زخسرو بهتری اندر جهان کو
زمن کامی که دیدی باز بر گو

چه افسونهای شیرین کار بردی
که از حلوای شیرینم نخوردی

چو راه دل نزد افسون شاهم
که خواهد بردن از افسون ز راهم

اگر شیرین ز افسون نرم گشتی
کجا بازار شکر گرم گشتی

اگر گشتی ز دامان آتشم تیز
زمن کی سرد گشتی مهر پرویز

اگر در من هوس را راه بودی
کمینه شکر گویم شاه بودی

هوس دشمن شدم روزم سیه گشت
وفاجستم چنین کاری تبه گشت

فریب هر هوسناکی بخوردم
که خسرو از هوسناکان شمردم

تو خود را پاس دار از حرف بدگو
چو خود بهتر شدی درمان من جو

چو خوش با یار گفت آن رند سرمست
که از مستی فتادو شیشه بشکست

که چون من راه رو تا خود نیفتی
بدان ماند نصیحتها که گفتی

زکار نامه چون پرداخت خامه
سمنبر مهر زد بر پشت نامه

به پیك شاه داد و گفت برخیز
سنان بر تحفه جای ناوك تیز

زبانی گفت با پرویز بر گوی
که این آزرده را آزار کم جوی

مزن تیغ آنکه را تیر است بر دل
منه بار آنکه را بار است در دل

جفا با این دل ناشاد کم کن
چو از چشمم فکندی یاد کم کن

ترا عیشی خوش و روزیست فیروز
چه میخواهی ازاین جان غم اندوز

تو روز و شب به عیش و کامرانی
ز شبهای سیه روزان چه دانی

به شکر آنکه داری جان خرّم
مرنجان خسته جانی را بهردم

نه آن شیرین بود شیرین که دیدی
که گر کوه بلا دیدی کشیدی

کنون سختی چنان از کارش افکند — که کاهش مینماید کوه الوند
وز آن پس کرد گلگون را سبک خیز — به کوه بیستون بر رغم پرویز
همی رفتی و با خود راز گفتی — غم و درد گذشته باز گفتی
به دل گفتی که ای سودا گرفته — من از دستت ره صحرا گرفته
به چندین محنتم کردی گرفتار — نمیدانم دلی یا خصم خون خوار
به خاك تیره گر خواهی نشستم — دگر عهد هوا خواهان شکستم
گرم با درد همدم خواهی اینك — گرم رسوای عالم خواهی اینك
فزونتر شد جنونم زآنچه خواهی — به رسوایی فزونم زآنچه خواهی
برون مشکل برم جان ازچنین دل — به اندر سینه پیکان از چنین دل
تنوری باشد و اختر درونش — به از سینه و این دل در درونش
چه اندر خانه سد خصمم به کینه — چه این دل را نگه دارم به سینه
فتادم تا پی دل خوار گشتم — شدم تا یار دل بی یار گشتم
ز شهر و آشنایان دورم از دل — بجان زار و به تن رنجورم از دل
بتی بودم ز سر تا پا دلارا — چنان گشتم که نشناسم سر از پا
ز گیسو داشتم زنجیر شیران — بزنجیر اوفتادم چون اسیران
هر آن خنجر که ازمژگان کشیدم — بمن بر گشت و زهر او چشیدم
کمند زلف بهر صید بودم — چو دیدم خویشتن در قید بودم
لبم کآب حیات خویشتن داشت — برای خویش مرگ جاودان داشت
به نرگس جادویی تعلیم کردم — به جادو خویش را تسلیم کردم
فروزان بود چهر آتشینم — ندانستم که در آتش نشینم
چو شمشیرم بد ابروی خمیده — کنون شمشیر بر رویم کشیده
دل سنگین که بد در سینهٔ من — کنون سنگی بود بر سینهٔ من
مرا چاهی که بد زیب زنخدان — در آن چاهم کنون چون ماه کنعان
وز آن آتش که خوی من برافروخت — مرا خود خرمن صبر و سکون سوخت
بلا بودم چو بالا مینمودم — ولی آخر بلای خویش بودم

ز نزدیکان یکی را خواند نزدیك — کز او افروختی شبهای تاریك
بگفت و کرد چهر از اشك خون‌تر — کد از شیرین کسی بینی زبون تر
به خواری بسته دل نادیده خواری — به یاری بسته دل نادیده یاری
بحدّی ساخت خواری بامزاجش — که بر مرگ است پنداری علاجش
چنان خصمی بود با جان خویشش — که گویی نیست جان خصمی‌ست پیشش
چو سوزد بیش راحت بیش دارد — مگر کآتش پرستی کیش دارد
مرا بینی که چون سخت است جانم — عدوی خویش و ننگ خاندانم
بخود خصمی ز دشمن بیش کردم — که کرده‌ست آنکه من باخویش کردم
کس از ظلمات جوید مهر تابان — کس از شمشیر نوشد آب حیوان
غزالی کاو وصال شیر جوید — نخست از جان شیرین دست شوید
طمع بستن به کس وانگه به پرویز — بود پهلو زدن بر خنجر تیز
وفا جستن ز کس وانگه ز خسرو — بود عمر گذشته جستن از نو
به یادش سینه برخنجر نهادم — که پا ننهاد بر خاری به یادم
به نامش زهرها نوشید کامم — که در کامش نشد جامی به نامم
وفا داری بر پرویز ننگ است — بود یك رنگ باهر کس دورنگ است
هوس را در برش قدری تمام است — از آن خصمیش با هر نیکنام است
طمع داند بخون خود وفا را — طفیلی نام بنهد آشنا را
بمسکینی کسی کاید به کویش — چو مسکینان نظر دارد به رویش
گذشتم در رهش از شهریاری — چرا او بنگرد بر من به خواری
چو آیم من بپای خود ز ارمن — از این افزون سزاوار است بر من
ببست از دیگرانم چشم امید — بچشم دیگرانم کاش میدید
مرا داند پرستاری به درگاه — که با من عشق میورزد به دلخواه
گر از چشم بزرگی دیده برخویش — از او کم نیستم گر نیستم بیش
از آن بگذر که در ارمن امیرم — بملك دلبری صاحب سریرم
اگر فر جهانداری‌ست دارم — وگر فرهنگ دلداری‌ست دارم

چه شد کز سر تکبر دور دارم ترحم با دلی رنجور دارم
بخود گفتم که گر خسرو امیر است چو داغ عاشقی دارد فقیر است
همه عجز است و مسکینی ست خویش نشاید از تکبر دید سویش
بر او از مهر همدردی نمودم زنی بودم جوانمردی نمودم
وفاداری خوش است اما نه چندان که بار آرد چنین خواری و حرمان
تهی از ده دلان پهلو کنی به بیاران دورو یك رو کنی به
به پهلو یکدلی بنشان نکو خو که جز یك دل نمیگنجد به پهلو
به شکر بست خود را وین نه بس بود مرا بندد به فرهاد این چه کس بود
بر مردان نهد پیتاره‌ای را کز او رسوا کند بیچاره‌ای را
شه آفاق داند خویشتن را فقیری بی سر و پا کوهکن را
همانا در دل این اندیشه دارد که او خنجر بدست این تیشه دارد
نداند کز فریب چشم جادو گذارم تیشهٔ این در کف او
چنین میگفت و از دل ناله میکرد دل از مژگان خود پر کاله میکرد
زمین از اشك چشمش سیل خون شد روان با سیل سوی بیستون شد
بلب زین رشك جان خسرو آمد ولی فرهاد را جانی نو آمد

در بیان وصل و هجران نکویان و رفتن شیرین به تماشای بیستون.

بهر جا وصل از دوری نکوتر بجز یك جا که مهجوری نکوتر
رهد عطشان ز مردن آب خوردن بجز یك جا که بهتر تشنه مردن
چه جا آنجا که یار آید ز درباز برای آنکه بر دشمن کند ناز
ز یاران رنج به کاو بر تن آید که بهر گوشمال دشمن آید
غذا به گر خورم از پهلوی خویش کز آن گسترده خوان بهر بد اندیش
به ار خون جگر باشد به جامم که ریزد ساغر غیری به کامم
ز شبهای سیه چندان نسوزم که شمع از آتش غیری فروزم
ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست کدام است آنکه بر بندیم بر دوست

چو آمد یار خوش بر روی اوباش   به رغم هر که خواهد باش گو باش
به کام تشنه وانگه آب حیوان   هلاک آن دل کز او بر گیری آسان
به ساغر کوثر و دلدار ساقی   حرام آن قطره‌ای کاو مانده باقی
چو عمر رفته را بخت آورد باز   از آن بدبخت‌تر کو کآورد باز
ز شیرین کوهکن را جام لبریز   بهانه گو شکر گو باش پرویز
به کوه این نامراد سنگ فرسای   به نقش پای شیرین چشم ترسای
ز درد جان گداز و آه دل سوز   ز شب روزش بتر بودی شب از روز
همه شب او غم جانان نخفتی   خیالش پیش چشم آورده گفتی
که او از یاد ناشادم نرفته   ز چشم ار رفته از یادم نرفته
ز جان از تاب زلفم تاب برده   ز چشم ار چشم مستم خواب برده
نگفتی چون برفتم کآیم از ناز   نگفتم عمر رفته ناید باز
نگفتی با وفا طبعم قرین است   نگفتم عادت بختم نه این است
نگفتی گشت خواهم آشنا من   نگفتم راست است اما نه با من
نگفتی دل ستانم جانت بخشم   نگفتی این نبخشی وآنت بخشم
نگفتی راز تو با کس نگویم   نگفتم گویی اما پیش رویم
نگفتی خسروان از من به تابند   نگفتم ره نشینان تا چه یابند
نگفتی یکدلم با ره نشینان   نگفتم پیش آنان وای اینان
نکردی آنچه نیرنگت بیاراست   بیا تا آنچه گفتم بنگری راست
به وصل خود نگشتی رهنمونم   بیا بنگر که از هجر تو چونم
چو بنشستی به دلخواهی به پیشم   بیا بنگر به دلخواهی خویشم
ببین از درد هجرم در تب و تاب   ز چشم و دل درون آتش و آب
مرا گفتی چو دل درعشق بندی   دهد عشقت به آخر سر بلندی
بلندی داده عشق ارجمندم   ولی تنها به این کوه بلندم
مرا از بهر سختی آفریدند   نخست این جامه را بر تن بریدند
شدم چون از بر مادر به استاد   سرو کارم به سنگ افتاد و پولاد

همی بر سختیم سختی فزودند — به بد بختیم بدبختی فزودند
بدان‌سختی چولختی‌چاره کردم — ز آهن رخنه‌ها در خاره کردم
فتادم با دلی سنگین سرو کار — که‌آسان کرد پیشم‌هرچه دشوار
کجا آهن که بااین سخت جانم — اگر کوشم در او راهی ندانم
بسی خارا به آهن سوده کردم — ازاین‌خارا روان فرسوده کردم
نگارا وقت دمسازیست بازآ — مرا هنگام جانبازیست بازآ
که ازجان طاقت ازتن‌تاب رفته — در این جو مانده‌ماهی‌آب‌رفته
بر این کهسار تاب ای‌ماهتابم — فرو نارفته از کوه آفتابم
همی ترسم که‌ای جان جهانم — نیایی ور رود بر باد جانم
گر ازجان‌دادنم بیمی‌ست‌زان‌است — که جان بهر نثار دلستان است
به‌سختی با اجل زان می‌ستیزم — که باز آیی وجان برپات ریزم
بهجران سخت باشد زندگانی — بامید تو کردم سخت جانی
اجل را میدهم هر دم فریبی — مگر یابم ز دیدارت نصیبی
به حیلت روزگاری میگذارم — که جان در پای دلداری سپارم
چه بودی طالعم دمساز گشتی — که جان رفته از تن باز گشتی
زمانی‌روی‌گلگون کن‌بدین‌سوی — زگردش‌بخت‌را گلگونه کن‌روی
براین کوه ارشدی‌آن‌برق‌رفتار — چو برقی کاو فرودآید ز کهسار
و گر ازنعل اوفرسودی‌این کوه — زمن برخاستی این کوه اندوه
نمیگویم کزین کارم نفور است — به‌کار سخت همدستی ضروراست
گرم‌همدست سازی پای گلگون — کنم این کوه‌رایك‌لحظه هامون
خیالت گرچه ای بیگانه کیشم — نخست‌آمد به همدستی خویشم
ولی چندان فریب وناز دارد — که از شوخی ز کارم باز دارد
چنین‌میگفت وخون دیده باران — ازآن کهسار چون سیل بهاران
زمانی دیده بست وبیخود افتاد — چودیدآن‌دم که ازهم‌دیده‌بگشاد
بنام ایزد یکی دشت ازغزالان — همه بالا بلندان خردسالان

همه در زیر چتر از تابش خور چو تاووسان چتر آورده برسر
در فردوس را گفتی گشادند که آن حوراوشان بیرون فتادند
همه صید افکنان درراه وبیراه کمند زلفشان بر گردن ماه
همه گلچهرگان با زلف پرچین ازایشان دشت چون‌دامان گلچین
سگ افکن در پی آهو بهرسو همه درپویه چون سگ‌دیده آهو
ز مژگان چنگل شاهین گشاده چو شاهین در پی کبکان فتاده
شراب لاله گونشان در پیاله همه صحرا تو گفتی رسته لاله
زمین‌ازرویشان همچون گلستان هوا از مویشان چون سنبلستان
بت گلگون سوار اندر میانه روان را آرزو دل را بهانه
زمژگان رخنه کن درخانهٔ دل ز صورت شعله زن در خانهٔ زین
خرد زنجیری زلف بلندش سر زنجیر مویان در کمندش
قمر از پیشکاران جمالش جنون از دستیاران خیالش
بلا را دیده بر فرمان بالاش اجل را گوش بر حکم تقاضاش
نگاه فتنه بر چشمان مستش فلك را دست بیرحمی به‌دستش
دل آشوبی ز همکاران مویش جهانسوزی ز همدستان خویش
شه از گنج گهر اورا خریدار فقیر از آه شبگیرش طلبکار
به‌آن از زلف طوق بندگی نه باین از لب شراب زندگی ده
چوچشم افتاد بروی کوهکن را همی مالید چشم خویشتن را
بخود میگفت کاین آن‌سرونازست که شاهان رابه‌وصل‌او نیازاست؟
که شد سوی گدایان رهنمونش که ره بنمود سوی بیستونش ؟
کدام‌استاداین‌افسونگری کرد؟ که‌این‌افسون بکار آن‌پری کرد؟
که‌راهش‌زد که‌اندر راهش‌آورد؟ به‌من چون‌دولت‌ناگاهش آورد؟
کرا تاب کمند آمد برافلاك ؟ که ماه آسمان افکند برخاك؟
مگر راه سپهر خویش دارد که ره بر این بلندی پیش‌دارد
در این بد کآمد ازآن دلفریبان بتی چون‌سوی‌رنجوران طبیبان

پی آگاهی فرهاد مسکین   فرستادش مگر بانوی شیرین
سخنهایی که بود از بیش و کم گفت   برهمن را ز آهنگ صنم گفت
حدیث نامهٔ شاه جهان را   جواب نامهٔ سرو روان را
گر از خود یا از آن شیرین‌دهن گفت   تمامی را به گوش کوهکن گفت
از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد   به جایی شد که چشم کس مبیناد
تنش گفتی ز بس تاب و تب آورد   نثار پای گلگون بر لب آورد
چو سیلاب از سر کوه آن یگانه   به استقبال شیرین شد روانه
شکر لب یافت اندر نیمه راهش   به سد شیرینی آمد عذر خواهش
به کوه آمد نگار لاله رخسار   چو خورشیدی که اوتابد به کهسار
رسید آنجا که مرد آهنین دست   به کوه آن نقشهای طرفه بربست
رسید آنجا که عشق سخت بازو   به کوه افکنده بد غارت به نیرو
شده سد پاره کوه از عشق پرزور   بداتسان کز تجلی سینهٔ طور
چو پیش آمد رواقی دید عالی   که گردش دست عشق از سنگ خالی
شکسته طاق چرخ دیر بنیاد   بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد
همی شد تا بسنگی شد مقابل   که بد تمثال آن شیرین شمایل
بگفت این سینهٔ فرهاد زار است   که دروی نقش شیرین آشکار است
بزلف خویش دستی زد پریوش   نگشت از حال خود آن نقش دلکش
از آنجا یافت کان تمثال خویش است   که احوالش نه چون احوال خویش است
و یا استاد چینی کرده نیرنگ   یکی آیینه بنموده‌ست از سنگ
تبسم را درون سینه ره داد   به‌صنعت‌پیشه مزد از یك نگه داد
به شوخی گفت کای مرد هنرور   تو گویی بوده شیرینت برابر
مرا خود یك نظر افزون ندیدی   چسان این صورت دلکش کشیدی
اگر گویم هنر بود این هنر نیست   چنین تمثال کار یك نظر نیست
بگفت آن یك نظر از چشم دل بود   از آنش دست هجران محو ننمود
چو دیدم بر رخت از دیدهٔ دل   از آن دارم شب و روزت مقابل

بگفت این نقش بدگو را بهانه‌ست   به بی پروایی شیرین بهانه‌ست
همی گوید که آن کاین نقش بسته‌ست   چو دل شیرین به پهلویش نشسته‌ست
که کس نادیده نقش کس نپرداخت   وگر پرداخت چون اصلش کجا ساخت
بگفتا داند این کاندیشد این راز   که این صورت که بر مه زیبدش ناز
بر هر کس که جای از ناز دارد   ز بس شوخی ز کارش باز دارد
دلی از سنگ باید جانی از روی   که پردازد به سنگ و تیشه زین روی
چو شیرینش چنین بی خویشتن دید   به بیهوشی صلاح کوهکن دید
بگفتا بایدش جامی که پیمود   بمستی چند حرفی گفت و بشنود
اگر حرفی زند مستی بهانه‌ست   توان گفت او به بد مستی نشانه‌ست
وزین غافل که عاشق چون شود مست   لب از اسرار عشقش چون توان بست
مگر میخواست وصف نو گل خویش   عیان‌تر بشنود از بلبل خویش
به دور آمد شرابی چون دل پاك   روان افروز دور از هر هوسناك
میی سرمایهٔ عشق جوانی   کمین تعریفش آب زندگانی
به صافی چون عذار دلنوازان   به تلخی روزگار عشقبازان
سراپا حکمت و آداب گشته   فلاتونی‌ست در خم آب گشته
ادبها دیده از خردی ز دهقان   شده در خورد بزم پادشاهان
نخست آن مه به لعل آلود یاقوت   نمود از لعل‌تر یاقوت را قوت
از آن رو جام می جان پرور آمد   که روزی برلب آن دلبر آمد
چو جام از لعل او شد شکر آلود   به آن تلخی کش ایام پیمود
چو جوش باده هوش از دل ربودش   که چندان گشت آشوبی که بودش
جنون کش با خرد گرگ آشتی بود   چو فرصت یافت بروی دست بگشود
که بیرون شو ز سر کاین خانهٔ ماست   نیاید صحبت عقل و جنون راست
خرد عشق و جنون را دید همدست   از آن هنگامه رخت خویش بر بست
ادب را رفت گستاخی بسر نیز   که گستاخی‌ست جانگ است برخیز
حجاب این کشمکش چون دید شد راست   باو کس تا نگوید خیز بر خاست

خرد با پیشکاران تا برون راند　　جنون بادستیاران دردرون ماند
حجاب عقل رفت وجای آن بود　　حجاب عشق برجا همچنان بود
حجاب‌عشق اگر از پیش خیزد　　بمردی کاب مردان را بریزد
چه‌غم گرعشق‌داور پرده‌رو نیست　　که‌خورشیداست‌وچشم بدبراو نیست
ولی عشقی که‌نبود پرده‌اش پیش　　زیـان بیند هم‌ازچشم بدخویش
که‌عاشق چون نظرپرورده نبود　　همان بهتر که او بی‌پرده نبود
چوآتش‌عاشق آنگه‌رخ‌برافروخت　　که‌اول‌خویش‌وانگه‌پرده‌راسوخت
ازآتش سوختن‌ازپرده پیش‌است　　که‌اوخودپردهٔ‌سیمای‌خویش‌است
چوشیرین کوهکن‌را پرده‌دردید،　　به شیرینی از او درپرده پرسید
که ای چینی نسب مرد هنرمند　　به‌چین‌با کیستت خویشی وپیوند
در آن شهری ز تخم سربلندان　　و یا از خـاندان مستمندان
تو با فرهنگ و رای مهترانی　　نپندارم که تخم کهترانی
نخستین روز کت پرسیدم از بوم　　نگردید از نژادت هیچ معلوم
همی‌خواهم که دست‌ازشرم‌شویی　　نژاد خویشتن با من بگویی
دگر گفتش تو گویی بت‌پرستی　　کت اندر بت‌تراشی هست دستی
بسی نقش‌است دراین کوه خارا　　نباشد همچو این صورت دل‌آرا
بدو فرهاد گفت‌آری چنین است　　ز چینم بت پرستی‌کار چین است
توای‌بت گر به‌چین منزل گزینی　　بغیر از بت پرستی می‌نبینی
چنین مـی‌رفت در اندیشهٔ من　　کز اول روز دانی پیشهٔ من
ولی معذوری ای سرو سمن‌سا　　که‌یك سرداری وسد گونه سودا
صنم از ناز دستی برد برروی　　به سد ناز و کرشمه گفت با اوی
که ای از تیشه رشك‌کلك مانی　　ترا بینم به مزدوران نمانی
غریبی پیشه‌ور از کار فرما　　ز سودای زر و نه فکر کالا
اگر روی زمین گردد پراز در　　ترا بینم‌که چشم دل بود پر
همه گوهر ز نوك تیشه داری　　نخواهی زر چه در اندیشه‌داری

چنین بی‌مزد این زحمت کشیدن مرا بار آورد خجلت کشیدن
کشی رنج و هوای زر نداری اگر رنج دو روزه بود باری
کرا داری بگو در کشور خویش که نه داری سر او نه سر خویش
بحق آشنایی‌ها که پیشم سراسر شرح ده احوال خویشم
از این گفتار فرهاد هنرمند بخود پیچید و خامش ماند یکچند
وزان پس شرح غم با نازنین گفت چنین شیرین نگفت اما چنین گفت
که ای لعلت زبانم برده از کار زبانت بازم آورده به گفتار
چه میپرسی که تاب گفتنم نیست و گر چه هم دل بنهفتنم نیست
شنیدم ای نگار لاله رخسار دلی داری غمین جانی پر آزار
گلت پژمرده وطبعت فسرده‌ست که سودا درمزاجت راه برده‌ست
به‌حیلت کوه و صحرا می‌سپاری که یك‌دم خاطری مشغول داری
چه باید بر سر غم غم نهادن بفکر غم کشی چون من فتادن
به‌چنگ و باده ده خود را شکیبی نه از درد دل چون من غریبی
ولی گویم به‌پیشت مشکل خویش بامیدی که بگشایی دل خویش
مگوازغم، ره‌غم چون توان بست که‌میگویندخون باخون توان بست
نگویم کز غمم آزاد سازی که از غم خاطر خود شادسازی
بدان ای گل عذار مه جبینم که من شهزادهٔ اقلیم چینم
من ازچینم همه چین بت‌پرستند چو من یك تن‌زدام بت نرستند
مرا مادر پدر بودند خرسند ز هر کام از جهان الا ز فرزند
پدر گفته‌ست روزی با برهمن که گر بت‌سازدم این دیده‌روشن
به فرزندی نماید سر فرازم مر او را خادم بت‌خانه سازم
چنان گفت و چنان گشت وچنان کرد مرا شش ساله در بتخانه آورد
یکی بتگر در آنجا رشك آذر مرا افتاد خو با مرد بتگر
چو بت میکردم‌ازجان خدمت‌او که بد میل دلم با صنعت او
از آن خدمت روان او برافروخت هر آن صنعت که بودش بامن آموخت

برهمن بت تراشی داد یادم / بماند آن خوی طفلی در نهادم
چواز چشم محبت سوی من دید / چنان گشتم که استادم پسندید
بتی باری بسنگی نقش بستم / ربود آن بت عنان دل ز دستم
شب وروزم سر اندر پای او بود / سرم پیوسته پرسودای او بود
بسی گشتم که او را زنده بینم / بجان آن گوهر ارزنده بینم
ندیدم در همه چین همچو اویی / شدم شیدایی و آشفته خویی
از آن آشوب بی‌اندازهٔ من / همه چین گشت پر آوازهٔ من
همه گفتند شادان نیك بختی / ز باغ خسروی خرّم درختی
کش اول بت می صورت چشاند / بمعنی بازش از صورت کشاند
همه با من نیاز آغاز کـردند / مرا از همگنان ممتاز کردند
برهمن چون مرا بی‌خویشتن دید / مرا همچون صنم خودرا شمن دید
من از سودای بت زآنگونه گشته / که فرش بت پرستی در نوشته
هجوم خلق وعشق بت چنان کرد / که دورم عاقبت از خانمان کرد
سفر کردم ز صورت سوی معنی / ترا دیدم بدیدم روی معنی
چه بودی باز چشمش باز گشتی / هم از صورت بمعنی باز گشتی
وصال ار دیدهٔ جانت گشاده‌ست / ترا نیز اینچنین کاری فتاده‌ست
هوس های دل دیوانهٔ تو / همه بت بوده در بتخانهٔ تو
خیال منصب و ملك و زن و مال / هوای عزت وسامان و اقبـال
هنرهایی که بود آخر وبالت / سراسر نقص میدیدی کمالت
همه چون بت پرستی‌های خامه / سیاه از وی چوبختت روی نامه
چو با عشق بتان افتاد کارت / شرابی شد پی دفع خمارت
ز صورت های بی معنی رمیدی / چنان دیدی که در معنی رسیدی
بسی از سخت گوییهای اغیار / به‌سنگ وآهن افتادت سر وکار
بسی آه نفس را گرم کردی / که تاسنگین دلی‌را نرم کردی
بر دلها بسی رفتی به زاری / که نقش مهر برسنگی نگاری

جفاها دیدی از بیگانه و خویش
ز جور دلبر و کین بداندیش

که گردیدی وسنجیدی کنونش
فزون دیدی ز کوه بیستونش

لبی دیدی که از شیرین کلامی
شکر را داده فتوا بر حرامی

رخی دیدی که‌خورشید سحرتاب
چو نیلوفر ز عشقش رفته‌درتاب

بدیدی مویی آتش پرور عشق
هزاران خسرو اندر چنبر عشق

قدی دیدی خرام آهو ز شمشاد
به رعنایی غلامش سرو آزاد

تذروی دیدی از وی باغ رنگین
خضاب چنگلش از خون شاهین

غزالی دیدی از وی‌دشت‌را زیب
وزو بر پهلوی شیران سدآسیب

بهشتی دیدی از وی کلبه معمور
سراپا رشك غلمان ، غیرت‌حور

اگرچه آن‌هم‌ازصورت‌اثر داشت
ولیکن ره بمعنی بیشتر داشت

اگرچه نقش آن‌صورت‌زدت‌راه
ولی جانت ز معنی بود آگاه

ترا گرنی دل و گردیده بودی
چو فرهادش به‌معنی دیده‌بودی

برو شکری کن ار دردی‌رسیدت
که‌آخر چاره ازمردی‌رسیدت

که معنی‌های مردم صورت‌اوست
جنون سرمست‌جام‌حیرت‌اوست

هرآن معنی که صورت را مقابل
کجا بند صور بگشاید از دل

چو بحر معنی آید در تلاطم
شود این‌صورت معنی در او گم

دراین‌معنی کسی کاورا نه‌دعوی‌ست
یقین‌داند که‌صورت‌عین‌معنی‌ست

*

دریغاکه‌عمروصال‌نیز چون‌وحشی به‌سررسید وداستان‌افسونگر ارمنی وبتگر چینی‌به‌سر نرسید،

ولی زان قصه چیزی بود باقی
که پر شد ساغر هر دو ز ساقی

ز دور جام مرد افکن فتادند
سخی ازلب ، زکف‌خامه‌نهادند

پس‌ازوصال‌سخنوری‌دیگر به‌نام«صابر» دراین بوستان نغمهٔ‌عشق سرداد و بر آن شد که این شیرین‌فسانه‌را به پایان‌آرد وچنین‌کرد .

حدیثی‌راکه وحشی کرده عنوان
وصالش نیز ناورده به پایان

به توفیق خداوند یگانه
به پایان آرم این شیرین فسانه

*

پایان فرهاد وشیرین

از

صابر شیرازی



آقای مهدی صابر شیرازی در نیمهٔ دوم سدهٔ سیزدهم هجری میزیسته و از شاعران زمان محمد شاه و ناصرالدین‌شاه بوده، که درسال هزارودویست وهشتاد واندهجری‌زندگی‌را بدرود گفته است؛ چگونگی زندگی وسرگذشت او چنانکه‌باید روشن‌نیست‌وتنهادرپاره‌ای کتابها مانند « فارسنامهٔ ناصری » و « آثار عجم» به‌کوتاهی یادی از اوشده‌و چند شعری برای نمونه ازسروده‌های او آورده شده‌است. فرصت‌الدولهٔ شیرازی درکتاب «آثار عجم»او را ستوده‌نوشته‌است: «مرحوم‌آقا مهدی‌دارای‌کمالات‌عدیده وخط‌نستعلیق‌پسندیده‌بوده» وحاج میرزاحسن فسایی نیز در «فارسنامهٔ ناصری» از او نام برده ونوشته است:

«آقای مهدی صابر تخلص شیرازی به اوصاف کمالات آراسته بودو درسال هزار و دویست وهشتاد واند به‌رحمت ایزدی پیوست واین چند بیت از اوثبت گردید :

آنکه دل‌برده زمن‌آفت جان خواهدشد | آفت جان من این‌جان‌جهان‌خواهدشد
گر بهاری شود از گلشن رویش بینی | لاله سان داغ دل خلق‌عیان‌خواهد شد
این زمستان فراقش نه بپاید چندان | ابر آزار وفا قطره‌فشان‌خواهدشد...
دست کوته مکن از ذیل‌ولایش «صابر» | جزازآن‌راه کسی کی‌به‌جنان‌خواهدشد»

نوشته‌اند صابر دیوانی داشته ولی امروز آن دیوان دردسترس نیست؛ تنهادستنویس کوچکی به برش ۲۰۱۳ سانتیمتر ؛ به شمارهٔ ۱۳۲۹۱ دارای ۱۸ برگ در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی از اودردست است که درآن «داستان فرهاد وشیرین وحشی» رابه‌پایان رسانیده است؛ این‌دستنویس را خود صابر به سال ۱۲۷۷ به خط «نستعلیق‌پسندیده» نگاشته وپس از«پایان داستان‌فرهادوشیرین»غزلهایی‌چند ازعبدالرحمان جامی‌درآن‌یادداشت‌نموده است، مثنوی فرهاد وشیرین صابر که دنبالهٔ فرهاد وشیرین وحشی‌ووصال است دارای‌سیسد وچهار بیت است واینك برای نخستین بار در اینجا به‌چاپ‌میرسد.



به نام خالق پیدا و پنهان
که پیدا ونهان داند به یکسان

در گنج سخن را میکنم باز
جهان پر سازم از درهای ممتاز

حدیثی را که‌وحشی کرده عنوان
وصالش نیز ناورده به پایان

به توفیق خداوند یگـانه
به پـایان آرم آن شیرین فسانه

که کس انجام آن نشنیدازکس
که درضمن سخن گفتندشان بس

حکایتها میان آن دو رفته‌ست
که‌نه‌آن‌دیده کس، نی آن‌شنفته‌ست

شبی در خواب فرهادآن‌بمن گفت
که چشمم زیر کوه بیستون‌خفت

که آن افسانه کس نشنیده‌از کس
که من‌خواهم که‌بنیوشندازاین‌پس

زوحشی دید یاری روی یاری
وصالش داشت از یاری‌به کاری

بسی در معانی هر دو سفتند
به‌مقداری که بد مقدور ، گفتند

به‌نام خسرو و فرهاد و شیرین
بیان عشق را بستند آیین

ولی زآن قصه چیزی بود باقی
که پرشد ساغر هر دو ز ساقی

زدور جام مرد افکن فتادند
سخن‌از لب ، زکف خامه‌نهادند

شدند اندر هوای وصل جانان
به‌گیتی یادگاری ماند ازآنان

کنون آن خامه در دست من‌افتاد
که آرد قصه‌ای شیرین ز فرهاد

چوشرح‌حال خودرا کوهکن گفت
ندا! نی‌پاسخش‌چون زان دهن گفت

وصال اینجا سخن را بس‌نموده‌ست
نقاب از چهرهٔ جان‌پس نموده‌ست

زصابر بشنو آن پاسخ که او داد
که‌بس کام ازلبش‌زان گفتگو داد



پاسخ دادن شیرین فرهاد را

چو از فرهاد ، شیرین قصه بشنید
ز زیر لب بسان غنچه خندید

که حالی یافتم ، داری چه اندوه
که از دست تو مینالد دل کوه

ز دستت بیستون آمد به فریاد
که‌ای شیرین فغان‌از دست فرهاد

چو نامم از ندایت کوه بشنید
به آواز صدا همچون تو نالید

مرا آگاهی از درد دلت داد
مخور غم کاخراز من دل کنی‌شاد

به‌هجرم‌خون‌اگرخوردی، زیان‌نیست
زوصلم‌حاصلت جزقوت‌جان‌نیست

ز هجرم داد عشق از گوشمالت
دهد می اینك از جام وصالت

شب تاریك هجرانت سر آید
مهت با مهر تر از اختر آید

ز تمثالی که در این کوه بستی
دل ناشاد شیرین را شکستی

تو اندر بت تراشی بودی استاد
ندانستی در اینجا باید استاد

بیا انصاف ده بر سنگ خاره
چنین بندند نقش ماهپاره

کجا کی‌روی‌من دیدی که‌برسنگ
زدی نقشم چنین ای مردفرهنگ

به چشم مستم آر آری نگاهی
بنشناسی سفیدی از سیاهی

همی‌بینی از این بر گشته‌مژگان
به سینه خنجر و در دیده پیکان

وگر بر ابرویم پیوسته بینی
ز تیرش پیکر جان خسته بینی

چو رویم زآتش می بر فروزد
ز برقی خرمن سد جان بسوزد

ز لعلم گر بیارد با تو گفتار
چه دریابی کزو آری پدیدار

به رویت در نه ز انسان‌تنگ‌بسته
که بینی خنده‌ای زان‌همچوپسته

جمالی را که یزدان آفریده‌ست
بدین خوبی که‌چشم کس‌ندیده‌ست

تو نتوانی به‌کلك و تیشه سازی
بدین صنعتگری گردن فرازی

به رویم گر توانی نیك دیدن
ببین تا نیك بتوانی کشیدن

به یك دیدن چه دریابی ز رویم
بجز ماندن به قید تار مویم

برای آن که‌در صنعت شوی فرد
به رویم بایدت چندین نظر کرد

حواست را بدین خدمت سپردن
ز لوح دل غبار غیر بردن

نمودن آینه‌ی دل از هوس پاك
که نقشم را تواند کردن ادراك

چوزنگ‌ازآینه‌ی خود پاك سازی
در آن نقش مرا ادراك سازی

چو در آیینه‌ات نقش جمالم   در آمد کش چنان نقش مثالم
چوفرهاداین سخن زآن ماه بشنید   بر آورد از درون آهی و نالید
که‌من ز اول نظر کآن روی دیدم   به آخر پایهٔ حیرت رسیدم
به‌موی‌تو که در روی تو حیران   شدم از غمزهٔ آن چشم فتان
ز بالایت به پا دیدم قیامت   نمودم زان قیامت جای قامت
ز ابرویت شدم از عالمی طاق   ز رویت بر جمالت سخت مشتاق
ز مژگانت که زخمش برجگر بود   به‌وصف ازبخت‌من بر گشته‌تر بود
به دل سد زخم کاری بیش دارم   ولی سد چشم یاری پیش دارم
از آن خالی که چشمت را به‌دنبال   بود، گشته‌ست‌دیگر گون مراحال
ز خندان پسته‌ات از هوش رفتم   سخنگو آمدم ، خاموش رفتم
ز زلف بستهٔ زنجیر ماندم   به زنجیر تو چون نخجیرماندم
ز شوق گردنت از سر گذشتم   به سر سیل از دوچشم تر گذشتم
گرفته گردنت در عشوه کردن   به شوخی خون‌سدبی دل‌به گردن
از این دستان سر انگشتان نجویم   فرو بردی ز دستت بین که چونم
تنت سیم است یا مرمر ندانم   ندیده وصفی از وی چون توانم
اگر پستان و گر نافی ترا هست   ندیده نقشی از وی کی‌توان‌بست
به‌زیر ناف اگر داری میانی   ندانم تا ز او آرم نشانی
اگرچیزدگر در آن میان‌هست   نه من دانم نه خسروتاجهان هست
به‌گلگونت دوبار این روی دیدم   که تمثالت به آن آیین کشیدم
چو نپسندیدی آن تمثال از من   مپوشان از من‌این روی چو گلشن
مگراین‌خدمت از من‌خوش‌برآید   به کامم آبی از آتش بر آید
چوشیرین‌این‌سخنها کرداز او گوش   برون رفتش قرار ازدل،زسرهوش
زمانی درشگفت از آن بیان ماند   جوابی بودش اما در دهان‌ماند
پس از اندیشهٔ بسیار خندان   ز ناز آورد گلگون‌رابه‌جولان
به ابرویش اشارت کردکای یار   بیا همراه من تا طرف گلزار

بیا تا با تو بنشینم زمانی   بگویم با تو شیرین داستانی

بیا آیینه‌ای نه پیش رویم   ببر تمثال رخسار نکویم

بیا تا از لبت بخشم شرابی   که از دورش چنین مست‌وخرابی

بیا تا بر رخت آرم نگاهی   که در کیش وفا نبود گناهی

بیا تا ساغری نوشیم با هم   به مستی یك نفس جوشیم با هم

بیا تا مزد خدمتهات بخشم   یکی پیمانه زین ابهات بخشم

که‌تا باشی ز مستی بر نیایی   به فکر ساغر دیگر نیایی

پس آنکه گفت ساقی‌را که با ما   بیا و همره آور جام صهبا

که‌ازغم‌نو گلم افسرده گشته‌ست   دلم‌از دست‌خسرو‌مرده گشته‌ست

پس‌از این گفت گلگون راعنان داد   به دنبالش دوان فرهاد چون‌باد

به‌هر جایی که گلگون پانهادی   رخ از یاریش او بر جانهادی

چنین میرفت تاخوش مرغزاری   که با سد گل‌نبودش‌رسته‌خاری

گل‌وسبزه ز بس انبوه گشته   نهان در زیر سبزه کوه گشته

روان از چشمه‌هایش آب روشن   عیان در آب روشن عکس گلشن

غزلخوان بلبلان بر شاخسارش   به سرخیمه ز ابر نوبهارش

به خاك دشت بس بنشسته ژاله   دمیده لاله چون پر می پیاله

ز خوشه همچو پروین تارم تاك   خیال همسری داده به افلاك

دل شیرین در آنجا گشت نازل   فرود آمد ز گلگون از پی دل

به‌فرش سبزه‌چون گلزار بنشست   به فکر کار آن افکار بنشست [1]

۱- دراینجادر کنارهٔ صفحه این‌سه‌بیت به‌خط دیگری‌افزوده‌شده‌است:

به ساقی گفت زان میهای دیرین   که هستت در سبو در جام شیرین

همی ریز و مخور غم گر نماند   کزین سان کابر ژاله می فشاند

رسد انگور و گردد باده از نو   خورم در بیستون بر رغم خسرو

نازل شدن شیرین به‌دلجوئی فرهاد مسکین
دردامنهٔ کوه بیستون.

چو نازل‌شدبه فرش‌سبزه چون گل — به گل افشاند زلف همچو سنبل
بر خود خواند آن آواره دل را — برایش نرم کرد آن خاره دل را
نشاندش رو به‌روی وپرده بر داشت — که‌دیدش کام‌خشك‌و چشم‌ترداشت
به ساقی گفت آن مینای می کو — نشاط محفل جمشید و کی کو
بیار و در قدح ریز وبه من ده — گلم افسرده بین آب چمن ده
بت ساقی قدح از باده پر کرد — هلال جام را از می چوخور کرد
بزد زانو به خدمت پیش شیرین — به دستش دادبدری پر ز پروین
گرفت از دست اوشیرین خود کام — به شوخی بوسه‌ای زد برلب جام
پس آنگه گفت با فرهاد مسکین — که بستان این قدح ازدست‌شیرین
بخوراز دستم این‌جان داروی‌هوش — که غمهای کهن سازد فراموش
اگر خسرو به‌شکّر کرده پیوند — توهم از لعل شیرین نوش کن قند
به کوری شکر قند مکرّر — مکرّر بخشمت از لب نه شکّر
شکر در کام‌خسروخوش گواراست — کز این‌قندمکرّر روزه داراست
گرفت‌ازدست شیرین‌جام و نوشید — چو خم از آتش آن آب جوشید
روان شد گرمی می در دماغش — فروزان شد ز برق می چراغش
خرد یکباره بیرون شد ز دستش — حجاب افکند یك سو چشم‌مستش
پی نظّاره پرده شرم شق کرد — ز تاب دیدنش شیرین عرق کرد
به‌برگ گل نشستن خوی‌چو شبنم — گلش را تازگی افزود در دم
ز لب‌چون غنچه‌خندان گشت و بشکفت — به دلداری یار مهربان گفت
بیا چون دل برم بنشین زمانی — که بر خوان وصالم میهمانی
نظر بگشا به رخساری که خسرو — بود محروم از آن زآن دلبر نو
ز کام قندم از شکر گذشته — ز بدر تامم از اختر گذشته
ز ارمن کان قندم را طلبکار — شد و با شکّرش شد گرم‌بازار

مگس طبعی یار بلهوس بین / به هر جا شکر او را چون مگس بین
چو فرهاد این سخنها کرد ازاو گوش / برفت از کار او یکباره سرپوش
ز جا بر جست و در پهلوش بنشست / سخن بشنید از او خاموش بنشست
سرا پا دیده شد تا بیندش روی / شود همدم به آن لعل سخنگوی
ولی از شرم سر بالا نمیکرد / نظر بر آن رخ زیبا نمیکرد
مراد خویشتن با او نمیگفت / سخن در آن رخ نیکو نمیگفت
چو شیرین اینچنینش دید ، در دم / به ساقی گفت می در ده دمادم
دمی از باده ما را آزمون آر / ز وسواس خردمندی برون آر
حکیمان را براین گفت اتفاق است / که اندر بزم هشیاران نفاق است
ز عقل دور بین دوریم از عیش / ز دانش سخت مهجوریم از عیش
خوشا مستی و صدق می‌پرستان / که نی سالوس دانند و نه دستان
شنید از وی چو ساقی جام پر کرد / قدح را پخته باز از خام پر کرد
گرفت و خورد و دردیهای آن جام / نصیب کوهکن آمد سرانجام
چو سور یار شیرین خورد فرهاد / ز قید خود بکلی گشت آزاد
نه یاد خویش ، نی بیگانه ماندش / نه صبر اندر دل دیوانه ماندش
به روی یار شیرین شد غزلخوان / کتاب عشق را بگشود عنوان

*

غزل‌خواندن‌فرهاد .

که بر رویم نگاهی کن خدا را / به صحبت آشنا کن آشنا را
به بوسی زان لبم بنواز از مهر / مکن پنهان ز رنجوران دوا را
گدای کوی تو گشتم به شاهی / به خوان وصل خود بنشان گدا را
میان عاشقانم کن سر افراز / بنه تا سر نهم بر پات یارا
اگر خسرو نیم فرهاد عشقم / که از یاری به سر بردم وفا را
نیم صابر که صبر آرم به هجران / بده کام دلم یا دل خدا را

*

غزل را چون به پایان برد فرهاد به شیرین گفت از هجر تو فریاد
نه تلخ است آنچنان کامم ز هجران که چون خسرو شکرخایم به دندان
بده بوسی از آن لعل چو قندم که تو عیسی دمی من دردمندم
خمار هجر دارم ده شرابم که از بهر شراب تو کبابم
دل شیرین به حالش سوخت دردم به ساقی گفت کو آن ساغر جم
بیا یك دم ز خود آزاد سازم خراب از عشق چون فرهاد سازم
شنید و جام پر کرد و به او داد کشید و داد جامی هم به فرهاد
سوم ساغر چو نوشیدند با هم به صحبت سخت جوشیدند با هم
چنین بودند تا شب گشت آن روز نهان شد چهر مهر عالم افروز
به مغرب شد نهان مهر دل آرا ز مشرق ماه بدر آمد به بالا
چو رخ بنهفت خود بنمود کیوان چراغان شد ز کوکبهای رخشان
پرستاران شیرین راز گفتند سخنهایی که باید باز گفتند
که امشب را کجا ؟ چون برسر آری؟ که را با خود به بزم و بستر آری ؟
رود زینجا که و ماند که اینجا ؟ نظر کن تا چه میباید به فردا

پاسخ دادن شیرین پرستاران را .

بگفت از راز من پوشیده دارید شبی با کوهکن بازم گذارید
که در عشقم بجز خواری ندیده‌ست ره و رسم وفا داری ندیده‌ست
به سنگ و آهن از من یار گشته‌ست ز سختی محنتش بسیار گشته‌ست
به یادم میتراشد کوه را روی به رویش میرود از خون دل جوی
تنش زار و دلش بیمار عشق است زیان و سودش از بازار عشق است
ز هجرم جز دل پر غم ندارد به زخم از وصل من مرهم ندارد
که تا نخل قدم بر بار دیده‌ست رطب ناخورده نیش خار چیده‌ست
بیارایید امشب محفلم را دهید از کوهکن کام دلم را
گلم بی بلبلی خندان نگردد سرم بی شور با سامان نگردد

لوای شاد کامی بر فرازید | می و نقل و کباب آماده سازید
اگر سیب سفاهان نیست، غم نیست | زنخدانم به‌لطف ازسیب کم نیست
هم از نارنج و اترج بی نیازم | که لیمو بار دارد سرو نازم
ز حلوا گر ندارید آب دندان | بود حلوای لعلم باب دندان
از این مهمان که امشب هست مارا | نخواهد بست غم در شست ما را
شب قدر است و روز عید امشب | نوازد چنگ خود ناهید امشب
همی می در قدح ریزید تا مست | شودهر کس که‌دراین کوه‌سر هست
که کس را آگهی ازما نباشد | میان ما کسی را جا نباشد
پس از آراستن بزم طرب را | به ما تا روز بگذارید شب را
نه دایه نه کنیزی هست در کار | که‌بخت کوهکن گشته‌ست بیدار
پرستاران ز او چون این شنیدند | ز حیرت جمله انگشتان گزیدند
ولی غیر از رضای او نجستند | به پیش او ورای او نجستند
یکی بزم طرب آماده کردند | صراحی هرچه بدپر باده کردند
به محفل هرچه میبایست بردند | به جان پا درره خدمت فشردند
نهالیها نهادند و برفتند | در آن بیدار شب تا روزخفتند
یکی آگه نشد زیشان که شیرین | چسان آسود با فرهاد مسکین
مگر پر کار گلبانوی هشیار | کوچون کوکب‌دوچشمش بودبیدار
فراز پشته‌ای از دور تا روز | زحسرت بد دهانش‌بازچون‌یوز
به جاسوسی ز خسرو بود مأمور | که بی اجری نباشد هیچ‌مزدور

در بیان‌مصاحبت‌شیرین بافرهاد درآن شب.

چوشیرین کوهکن‌رادیدباخویش | به تنها دور از چشم بد اندیش
به نرمی گفت او را خیر مقدم | که جانت از وصالم باد خرّم
غم دیرین مگو در سینه دارم | که در ساغر می دیرینه دارم
بگو، بشنو، چوا کنون‌هست‌فرصت | که‌عاقل گاه‌فرصت ندهدازدست

کم افتد کز دری یاری در آید / پس از سالی گل از خاری بر آید
به هر سودا اگر میبود سودی / فقیری در جهان هرگز نبودی
به ملك‌ومال اگر کس کام دیدی / ز لعلم کام خسرو جام دیدی
ز قسمت بیش نتوان خورد هرگز / ز مدّت پیش نتوان برد هرگز
چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش / به‌سر همچون خم می آمدش جوش
بگفتا عقل کو تا کار بندم / بگو تا پیش تو زنّار بندم
بگفتا از لبم شکّر نخواهی / بگفتا خواهم ار کیفر نخواهی
بگفتا شکرم را نرخ جان‌است / بگفتا گر به سدجان رایگان‌است
بگفتا یك دو ساغر خورد باید / بگفتا هرچه فرمایی تو شاید
بگفتا نه صراحی پیش دستم / بگفتا ده قدح زان چشم مستم
نگاهی کرد از آن چشم مستش / بکلی برد دین و دل ز دستش
قدح پر کرد و گفتا گیر ودر کش / گرفت‌وخوردو گفتا پرده‌بر کش
شنید و برقع و معجر بر انداخت / به‌رویش دیده‌بر کرد وسر انداخت
چو شیرین آن نیاز از کوهکن‌دید / به‌رویش چون گل سیراب خندید
ز درج لعل مروارید بنمود / نیاز کوهکن زان خنده افزود
تقاضا کرد بوسیدن لبش را / به سر ننهاد دندان مطلبش را
چو شیرین گشت آگه از تقاضاش / بسان غنچه خندان گشت لبهاش
میان خنده و مستی به کامش / نهاد آن لب که از وی بود کامش
لبش چون با لب شیرین قرین شد / به کام از کوثرش ماءِ معین شد
نبودش باور از بخت‌این که شیرین / نشسته در برش چون باغ نسرین
به دندان خواست خاییدن لبش را / نه تنها لب که سیب غبغبش را
ولی ترسید کز لعلش چکد خون / فتد از پرده راز عشق بیرون
به بوسیدن نیفزود او گزیدن / که چون‌خسرو شکر باید مزیدن
دل شیرین‌هم از آن کار خوش بود / که با او یار و او با یارخوش‌بود
زمانی دیر در این کار ماندند / دویی را در برون در نشاندند

یکی گشتند همچون شیر و شکر
نه از پا با خبر بودند و نی‌سر

چوجان‌وتن به‌هم پیوسته گشتند
زهر اندیشه‌ای وارسته گشتند

چواز شب‌رفت پاسی دست فرهاد
شد انـدر سینهٔ آن سرو آزاد

دولیمو دید شیرین و رسیده
که‌به‌ز آن باغبان هرگز ندیده

برای دفع صفرا هـای هجران
برآن شد تا گزد اورا به‌دندان

ولیکن‌از گزیدن‌پاس خودداشت
مکید وبوسه‌ای درپاش‌بگذاشت

برانـد از ساحت سینه به نافش
چوشیرین‌داشت‌زین‌جرأت‌معافش

ز ناف او دل فرهاد خـون شد
چومشك از نافهٔ نافش برون‌شد

مگر پنداشت نـاف او فتاده‌ست
به‌حقه لعل رخبت خود نهاده‌ست

همی رفت از پـی افتاده نافش
که‌جا بدهدچومشك‌اندرغلافش

ره از شلوار بندش دید بسته
چوبندی‌شددلش زین‌عقده‌خسته

ولی از معنی خیر الامورش
نه درنزدیك دل‌ماند ونه دورش

کزاینجابر گذشتن‌حد کس‌نیست
بجزخسرو کسی‌رااین‌هوس‌نیست

چونقدش‌ازمحك بی غش برآمد
چوآب‌افتاده،چون‌آتش برآمد

امتحان کردن‌شیرین‌فرهادرادرعشق.

به گرمی گفتش ارکارد گرهست
بجوتاوقت‌وفرصت این‌قدرهست

که‌این‌شب‌چون به‌روز آیدزشیرین
به‌هجران وصل‌بگراید زشیرین

پس‌از این شب بود روز جدایی
که این بوده‌ست تقدیر خدایی

چوفرهاداین‌شنید، ازدل به‌سددرد
برآوردآهی وازجان فغان کرد

که‌ای وصلت دوای درد هجران
چه‌سازم در فراقت بادل و جان

تو گرزخ‌پوشی‌ازمن‌جان‌نخواهم
اگر دردم کشد درمان نخواهم

به‌هجران گربراین سر کوه‌مانم
به زیر کوه سد اندوه مانم

نخواهم زندگانی در فراقت
که شادم ز اجتماع و احتراقت

بگفت از اجتماع و احتراقم
اگر شادی میندیش از فراقم

که در قربت‌مه ار مهرش بسوزد ز مهرش بار دیگر بر فروزد
هلالش را چو خواند در مقابل کند بدر و برد اندوهش از دل
اگر خسرو نبندد پایم از راه به‌هرمه‌بردمم زین کوه‌چون ماه
شبان تیره‌ات را نور بخشم گه ازنزدیك و گه ازدور بخشم
و گر چون شکرم در کام گیرد ز لعل شکرینم جام گیرد
دگر نگذاردم از کف زمانی که آساید ز وصلم خسته جانی
اگر با خسروم افتد چنین کار بـه هجرانم بباید ساخت ناچار
ز وصلم گـر به‌ظاهر دور مانی به‌سد محنت ز من مهجور مانی
بـه تمثال و به یادم آشنا شو ز اندوه جـدائیها جدا شو
میسر بی‌منت گرهست خوابی به خواب آیم ترا چون آفتابی
غرض‌هر کامت‌ازمن‌هست‌مقصود بخواه‌اکنون که‌آمد گاه بدرود
بگفتا کام خسرو کام من نیست به‌شهد شهوت آلوده دهن نیست
رضای تو مرا مقصود جان است نه کام‌دل نه دل اندر میان است
ترا گر راندن شهوت مراد است مرانی در کمر آب و نه‌باد است
و گراین‌نیست قصدوامتحان‌است مرا آن تیرجسته از کمان است
به چین افکندم آنرا همچو نافه چو آهوی ختایی بی گزافه
و گرزان‌صورتی برجای‌مانده‌ست به راه عاشقی بی پای مانده‌ست
بنتواند ز جا بر خاست کامی ندارد جز قعود بی قیامی
چو خسرو گر کسی آلفته گردد بود کین دُر به‌سعیش‌سفته گردد
ز حرف کوهکن‌شیرین بر آشفت بخندید و در آن آشفتگی گفت
چو خسرو بایدت آلفته گشتن که میباید دُرم را سفته گشتن
تو کوه بیستون از پا در آری چرا افزار در سفتن نداری
و گرداری و از کار اوفتاده‌ست چوخوانیمش به‌خدمت‌ایستاده‌ست
رضای من‌اگر جویی زجا خیز به‌خدمت کوش وازشنعت‌بپرهیز
که‌بی‌مردی زنی‌را خرمی نیست که‌بی‌روح‌القدس‌این‌مریمی نیست

بسنب این گوهر ناسفته‌ام را — بکن بیدار عیش خفته‌ام را
که از آمیزش خسرو به شکر — نهادم پیشت این ناسفته گوهر
فکندم گنج باد آورد از دست — که جانم با غم عشق تو پیوست
ز عشقت بی‌نیاز از ملك و مالم — در این برج شرف نبود وبالم
نخوانده خطبه‌ام خسرو به‌محضر — نکرده بیع این ناسفته گوهر
متاع خویش را دیگر به خسرو — بنفروشم که دارد دلبری نو
بیا آسان کن از خود مشکلم‌را — به بر گیر و بده کام دلم را
که مه را مشتری در کار باشد — نه هر انجم که در رفتار باشد
چوفرهاداین‌سخنهاکرد ازاوگوش — به‌کامش‌شدشرنگ از غیرت‌آن‌نوش
بگفت ای عشق تو منظور جانم — کرم فرما به این خدمت‌مخوانم
ازاین خدمت مرا معذور میدار — که در سفتن‌بسی‌کاریست دشوار
به‌هجران تا رضای تست سازم — به وصلم گر نوازی سرفرازم
مرا درعشق‌تو از خودخبر نیست — بغیر از عاشقی کار دگر نیست
براین سر کوهم ار گویی بمانم — وگر خواهی به پایت جان‌فشانم
چوشیرین‌این سخنهاکرد ازاوگوش — به‌کامش باز کرد آن چشمهٔ‌نوش
دهانش راز نقل بوسه پر کرد — زمژگان هم کنارش‌پر زدر کرد
در آغوشش‌دمی‌بگرفت‌چون‌جان — به‌کامش لب نهاد و گفت خندان
که الحق‌چون‌تواندرعشق‌فردی — ندیده تا جهان دیده‌ست مردی
نشاندم بر سر خوان وصالت — نپوشیدم ز چشم جان جمالت
ترا چندان که باید آزمودم — به‌رویت باب احسانها گشودم
زرت آمد برون پاك از خلاصم — چه غم دیگر زطعن عام و خاصم
بمان‌چندی‌براین‌سرکوه‌چون‌برف — گدازان کن به‌یادم‌عمررا صرف
که آخر زین گدازش جام لاله — دمد زین خاك چون پر می‌پیاله
به‌پایان نخل‌عشق‌آرد ازآن بار — کند آسان هزاران کار دشوار

میان گفتگو شد صبح را چاك — گریبان و عیان شد عرصهٔ خاك
ززیر زاغ شب چون بیضه خورشید — عیان شد چون به محفل جام جمشید
پرستاران شیرین هم ز بستر — بر آوردند سر چون خفت اختر
پی پوشیدن آن راز شیرین — زجا برخاست همچون باغ نسرین
چو خور بر کوههٔ گلگون بر آمد — چو سیل از کوه در هامون بر آمد
وداع کوهکن کرد و عنان داد — به گلگون وروانش ساخت چون باد
پرستارانش هم از پی براندند — به هجرش کوهکن را بر نشاندند
از آن هامون چو بیرون رفت شیرین — نماند آنجا بجز فرهاد مسکین
به سنگ و تیشه باز افتاد کارش — به تکمیل مثال روی یارش
ندانم در فراق یار چون کرد — ز تیشهٔ بیستون را بی‌ستون کرد
پس از چندی که شیرین را به خسرو — گذار افتاد و جست آن شادی نو
حدیث کوهکن گفتند با هم — دُر این مدّعا سفتند با هم
میان گفتگو خسرو ز شیرین — شنید از محنت فرهاد مسکین
به عشق کوهکن دیدش گرفتار — پی آزادیش دل ساخت بیدار
به دفع کوهکن اندیشه‌ها کرد — بسی تیر خطا از کف رها کرد
در آخر از حدیث مرگ شیرین — به جان کوهکن افکند زوبین
نبودش چون ز عشق او فروغی — به جانش زد خدنگی از دروغی
به تیشه دست خود سر کوفت فرهاد — شد از کوه دوسد[1] اندوه آزاد
درخت عشق را جز غم ثمر نیست — بر و برگش جز از خون جگر نیست
نه تنها کوهکن جان داد ناشاد — که خسرو هم نشد زین غصه آزاد
یکی از تیشه تاج غم به سر داشت — یکی پهلو دریده از پسر داشت
خمش کن صابر از زین گفت پرپیچ — که دنیا نیست غیر از هیچ در هیچ
زبان زین گفتگو بربند یکچند — که توتی از زبان مانده‌ست در بند
وصال و وحشی این افسانه خواندند — به پایان نامده دامان فشاندند

تو هم رمزی از این افسانه گفتی / که اندر خواب دیدی یا شنفتی
جهان گویی همه‌خواب وخیال‌است / خیال‌وخواب اگر نبود چه‌حال‌است
دلم از معنی این قال خون است / که در آخر ندانم حال چون‌است
بود خواب و خیال این خواری ما / پس از مردن بود بیداری ما



پایان مثنویها

پایان دیوان

فهرست هفده‌گانه دیوان وحشی



۱-فهرست شعرها (غزلها ـ قصیده ها ـ قطعه‌ها ـ ترکیب‌بندها ـ ترجیع بندها رباعیها ـ مثنویها ـ خلدبرین ـ ناظرومنظور ـ فرهاد وشیرین)

۲- فهرست نامهای کسان،خاندانها، دسته ها...

۳ـ فهرست نامهای جایها، شهرها، کشورها، دریاها، دریاچه‌ها، رودها، کوهها، باغها، کاخها...

۴ـ فهرست نامهای جانداران (پرندگان، خزندگان، چارپایان، دامها، ددها...)

۵ـ فهرست نامهای رستنیها (درختها، گلها، میوه‌ها، سبزیها، سبزه‌ها، پدیده‌ها وفرآورده‌های گیاهی...)

۶- فهرست نامهای خورشید، ماه، ستاره‌ها، شکلها ونگارهای آسمانی واصطلاحهای ستاره‌شناسی و آسمان شناسی.

۷ـ فهرست نامهای «جنگ‌افزار» ها ووابسته‌های آنها.

۸ـ فهرست نامهای خدا، فرشتگان، پریان، دیوان، بتها، دینها.

۹ـ فهرست نامهای فصلها، ماهها، روزها، جشنها...

۱۰ـ فهرست نامهای گوهرها، فلزها، کانیها...

۱۱ـ فهرست نامهای افزارهای نوازندگی، وآهنگها ووابسته‌های آنها.

۱۲ـ فهرست نامهای کتابها و نوشته‌ها.

۱۳ـ فهرست نامهای بازیها وافزارهای آنها.

۱۴ـ فهرست نامهای بیماریها وداروها.

۱۵ـ فهرست چیزهای پراکنده وگوناگون.

۱۶ـ فهرست واژه‌ها و ترکیبهای زیبای فارسی، واژه‌های ترکی و تازی وآیه‌ها وخبرها...

۱۷ـ فهرست نامهای خاص دیباچه وپیشگفتار دیوان وحشی.

فهرست شعرها

۱ - غزلها

آغاز غزل	صفحه
آه تا کی زسفر باز نیایی باز آ	۳
کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبا را	۳
راندی ز نظر چشم بلا دیدهٔ ما را	۴
چند به دل فرو خورم این تف سینه تاب را	۴
تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا	۴
من آن مرغم که افکندم به دام سد بلا خود را	۵
طی زمان کن ای فلک مژدهٔ وصل یار را	۵
خیز و به ناز جلوه ده قامت دلنواز را	۶
نرخ بالا کن متاع غمزهٔ غماز را	۶
نبود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروز را	۶
بار فراق بستم و جز پای خویش را	۷
عزت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را	۷
منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را	۸
چیست قصد خون من آن ترک کافر کیش را	۸
هست امید قوتی بخت ضعیف حال را	۹
بر سر نگشت در تب غم هیچکس مرا	۹
بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا	۹
بنموده استخوان ز تن ناتوان مرا	۱۰
خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را	۱۰
ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را	۱۰
کس نزد هرگز در غمخانهٔ اهل وفا	۱۱
سد حیف از محبت بیش از قیاس ما	۱۱
بسیار گام پیش منه در هلاک ما	۱۲
از کاه کهربا بگریزد به بخت ما	۱۲
ای سرخ گشته از تو به خون روی زرد ما	۱۲
دلم را بود از آن پیمان گسل امید یاریها	۱۳
پاک ساز از غیر دل وز خود تهی شو چون حباب	۱۳
قصهٔ می خوردن شبها و گشت ماهتاب	۱۳
شد یار به اغیار دل آزار مصاحب	۱۴
گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب	۱۴
مژدهٔ وصل توام ساخته بی تاب امشب	۱۴

آغاز غزل	صفحه
زشبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب	۱۵
کسی خود جان نبرد از شیوهٔ چشم فسونسازت	۱۵
این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست	۱۶
یاد او کردم ز جان سد آه درد آلود خاست	۱۶
لطف پنهانی او در حق من بسیار است	۱۶
دوره پر خطر عشق بتان بیم سر است	۱۷
بازم از نو خم ابروی کسی در نظر است	۱۷
تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است	۱۷
خوش است بزم ولی پر ز خاین راز است	۱۸
عتاب اگرچه همان در مقام خونریز است	۱۸
طراز سبزهٔ بر گلشن عذار خوش است	۱۹
خوار میکن، زار میکش، منت بر جان ماست	۱۹
امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست	۲۰
یار ما بی رحم یاری بوده است	۲۰
ابر است و اعتدال هوای خزانی است	۲۱
در دل همان محبت پیشینه باقی است	۲۱
ترک من تیغ به کف، بر زده دامن، بر خاست	۲۱
به جور ترک محبت خلاف عادت ماست	۲۲
دگر آن خانه بگردم که در او خلوت تست	۲۲
بهر دلم که درد کش و داغدار تست	۲۲
وداع جان و تنم استماع رفتن تست	۲۳
بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست	۲۳
ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جست	۲۴
بگذران دانسته از ما گر ادایی سر زده ست	۲۴
از نظر افتادهٔ یاریم مدتها شده ست	۲۵
هنوز عاشقی و دلربایی نشده ست	۲۵
بازم زبان شکر به جنبش در آمده ست	۲۵
خوش صید غافلی به سر تیر آمده ست	۲۶
ناتوان موری به پابوس سلیمان آمده ست	۲۶
از تو همین تواضع عامی مرا بس است	۲۷
آنکه بی ما دید بزم عیش و در عشرت نشست	۲۷

آغاز غزل	صفحه
خود رنجم و خود صلح کنم عادتم اینست	۲۷
آنکس که مرا از نظر انداخته اینست	۲۷
ای مدعی از طعن تو ما را چه ملال است	۲۸
مشورت با غمزهٔ چشمت را پی تسخیر کیست	۲۹
یارب مه مسافر من همزمان کیست	۲۹
بسته بر فتراك و میپرسد که صیاد تو کیست	۲۹
ای دیده دشتبان نگاهت به راه کیست	۳۰
تا قسمتم زمیکدهٔ آرزوی کیست	۳۰
مریض عشق اگرسد بود علاج یکیست	۳۰
ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست	۳۱
همرهی با غیر و از من احتراز از بهر چیست	۳۱
کو چنان یاری که داند قدر اهل درد چیست	۳۲
قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست	۳۲
باز این عتاب و شیوهٔ عاشق گداز چیست	۳۲
زهر در چشم و چین بر ابرو چیست	۳۳
خنده‌ات بر ما و بر داغ دل درمانده چیست	۳۳
مست آمدی که موجب چندین ملال چیست	۳۴
وصلم میسر است ولی برمراد نیست	۳۴
سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست	۳۴
کس به بزم دلبران از دور گردان بیش نیست	۳۵
دلتنگم و با هیچکسم میل سخن نیست	۳۵
وقت برقع زرخ کشیدن نیست	۳۵
جز غیر کسی همره آن عربده جو نیست	۳۶
یك التفات زفرماندهان نازم نیست	۳۶
چه لطفها که در آن شیوهٔ نهانی نیست	۳۶
طایر بستان پرستم لیکنم پرباز نیست	۳۷
تا به آخر نفسم ترك تو در خاطر نیست	۳۷
عاشق یکرنگ را یار وفادار هست	۳۸
برگشت دل از راز نهانی که مراهست	۳۸
مینماید چند روزی شد که آزاریت هست	۳۹
بر دری زآمد شد بسیار آزاریم هست	۳۹
قرعهٔ دولت زدم یاری و اقبال هست	۴۰
میتوانم بود بی تو تاب تنهاییم هست	۴۰
شکفتگیش چو هر روز نیست حالی هست	۴۱
تو جفا کن که از این سوی وفاداری هست	۴۱
اسیر جلوهٔ هر حسن عشقبازی هست	۴۲
از عرض نیازم چه بلا بیخبرش داشت	۴۲
از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت	۴۲
رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت	۴۳
زپیش دیده تا جانان من رفت	۴۳

آغاز غزل	صفحه
به طوف کعبه من خاکسار خواهم رفت	۴۴
گرم آمد و بر آتش شوقم نشاند و رفت	۴۴
ناز بر گیرد کمان در وقت ترکش بستنت	۴۴
گرد سر تو گردم و آن رخش راندنت	۴۵
تو منکری ولیك به من مهربانیت	۴۵
نوید آشنایی میدهد چشم سخنگویت	۴۶
هرگزم یارب از آن دیدار مهجوری مباد	۴۷
هجران رفیق بخت زبون کسی مباد	۴۷
تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد	۴۷
خوش نیست هر زمان زدن از جور یار داد	۴۸
عیاذاً بالله از روزی که عشقم در جنون آرد	۴۸
باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد	۴۹
غمزهٔ او وحشی فتنه به هرجا ببرد	۴۹
شام هجران تو تشریف به هرجا ببرد	۴۹
خواهم آن عشق که هستی زسرما ببرد	۵۰
دلم امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد	۵۱
به زیر لب حدیث تلخ کان بیدادگر دارد	۵۱
به تنگ آمد دلم، یك خنجر کاری طمع دارد	۵۱
چشم او قصد عقل و دین دارد	۵۲
جانان نظری کو زوفا داشت ندارد	۵۲
کار خوبی نه به گفت دگران باید کرد	۵۲
خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد	۵۳
کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد	۵۳
چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد	۵۳
دگر آن شب است امشب که زپی سحر ندارد	۵۴
تاب رخ او و مهر جهانتاب ندارد	۵۴
هرچند ناز کرد نیازم زیاده شد	۵۵
هلاکم ساز گر بر خاطرت باری زمن باشد	۵۵
مهرم زحرمان شد فزون شوقم زحسرت کم نشد	۵۵
ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد	۵۶
اینست کز او رخنه به کاشانهٔ من شد	۵۶
خوش آن کاو غنچه سان با گلعذاری همنشین باشد	۵۶
گل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد	۵۷
به راز عشق زبان درمیان نمیباشد	۵۷
دوشم از آغاز شب جا بر در جانانه بود	۵۸
امروز نازرا به نیازم نظر نبود	۵۸
چو شمع شب همه شب سوز و گریه زانم بود	۵۹
ماه من گفتم که با من مهربان باشد نبود	۵۹
مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود	۵۹

آغاز غزل	صفحه
آنچه کردی، آنچه گفتی، غایت مطلوب بود	٦٠
بود آن وقتی که دشنام تو خاطرخواه بود	٦٠
آن مستی تو دوش ز پیمانهٔ که بود	٦٠
دوش در کوی عجب بی لطفیی در کار بود	٦١
باغیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود	٦١
چون تو مستغنی ز دل بودی دل آرایی چه بود	٦١
چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود	٦٢
دوش از عربده یک مرتبه باز آمده بود	٦٢
زان عهد یاد باد که از ما به کین نبود	٦٣
هر دلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود	٦٣
یک ره سؤال کن گنه بی گناه خود	٦٣
مرا وصلی نمیباید من و هجر و ملال خود	٦٤
نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد	٦٤
ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سر زند	٦٥
بتان که اهل تعلق به قیدشان بندند	٦٥
لب بجنبان که سر تنگ شکر بگشاید	٦٦
خرم دل آن کس که ز بستان تو آید	٦٦
نزدیک ماسگان درت جا نمیکنند	٦٧
گر دیده به دریوزهٔ دیدار نیاید	٦٧
گرچه میدانم که میرنجی و مشکل میشود	٦٨
شهر بیم است کزین حسن پرآشوب شود	٦٩
شکل مستانه وانکار شرابش نگرید	٦٩
این دل که دوستی به تو خونخواره میکند	٦٩
گر ریخت پرعقابی فرهما بماند	٧٠
المنةلله که شب هجر سر آمد	٧٠
یاردور افتاده مان حل مراد ما نکرد	٧١
آنکس که دامن از پی کین تو برزند	٧١
بازم غم بیهوده به همخانگی آمد	٧٢
ملک دل راسپه ناز به یغما آمد	٧٢
اغیار را آسان کشد عاشق چو ترک جان کند	٧٣
خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد	٧٣
در اول عشق وجنون آهم ز گردون بگذرد	٧٣
نشانم پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید	٧٤
هم مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد	٧٤
غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد	٧٤
کجا در بزم اوجای چومن دیوانهای باشد	٧٥
باغ ترا نظارگیانی که دیدهاند	٧٥
عشق گو بی عزتم کن، عشق وخواری گفتهاند	٧٦
بی وصلش نخواهم زودیاری درمیان افتد	٧٦
کسی کز رشک من محروم از آن پیمان شکن گردید	٧٧

آغاز غزل	صفحه
کاری نشد از پیش وز کف نقد بقا شد	٧٧
بی خدنگت جگر گون به خون مردم کرد	٧٧
غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد	٧٨
در آن دیار که هجران بود حیات نباشد	٧٨
هیچکس چشم به سوی من بیمار نکرد	٧٨
آیینهٔ جمال ترا آن صفا نماند	٧٩
هر که یار ماست میل کشتن ما میکند	٧٩
مارا بسوی خود خم موی تو میکشد	٧٩
دوش اندک شکوهای از یار میبایست کرد	٨٠
سرخیی کان ز نی تیر تو پیدا باشد	٨٠
میکشم زان تندخو گر سد تغافل میکند	٨١
هرگز به غرض عشق من آلوده نگردد	٨١
آنکه هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد	٨١
دلی کز عشق گردد گرم، افسردن نمیداند	٨٢
کسی از دور تا کی چین ابروی کسی بیند	٨٢
که جان بردا گر آن مست سرگران به در آید	٨٣
شوقم گرفت واز درعقلم برون کشید	٨٤
زکار بستهٔ ما عقدهٔ حرمان که بگشاید	٨٣
سد حشر جان ز پی یکه سواری رسید	٨٤
مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد	٨٤
چرا خود را کسی در دام سد بی نسبت اندازد	٨٥
در راستهٔ نازفروشان که بتانند	٨٥
مارا دو روزه دوری دیدار میکشد	٨٦
خونخواره راهی میروم تا خود به پایان کی رسد	٨٦
عشق کو تا شحنهٔ حسرت به زندانم کشد	٨٦
درون دل به غیر از یار و فکر یار کی گنجد	٨٧
دلم خود را به نیش غمزهای افکار میخواهد	٨٧
جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد	٨٧
ه شراره بارم کان از درون برآمد	٨٨
کی اهل دل به کام خود از دوستان برند	٨٨
ز عشق من به تو اغیار بدگمان شدهاند	٨٩
یاران خدای را بهسوی او گذر کنید	٨٩
سرت از غرور خوبی به کسی فرو نیاید	٨٨
روزها شد تا کسم پیراهن این درندید	٩٠
توخون به کاسهٔ من کن که غیر تاب ندارد	٩٠
به لب بگوی که آن خندهٔ نهان نکند	٩٠
چرا ستمگر من با کسی جفا نکند	٩١
پرسیدن حال دل ریشم بگذارید	٩١
آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید	٩٢

آغاز غزل	صفحه
که جان بردا گر آن ترک سرگردان به در آید	۹۲
روم به جای دگر دل دهم به یار دگر	۹۲
دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتر	۹۳
آخر ای مغرور گاهی زیر پای خود نگر	۹۳
گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه دار	۹۳
جستم از دام به دام آر گرفتار دگر	۹۴
عزلت ما شده سر تا سر دنیا مشهور	۹۴
شده ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز	۹۵
مست آن ترک به کاشانهٔ من بود امروز	۹۵
دوش پر عربده ای بود و نه آنست امروز	۹۵
ای دل بی جرم زندانی تو در بندی هنوز	۹۶
گرچه دوری میکنم بی صبر و آرامم هنوز	۹۷
هست از رویت مرا سد گونه حیرانی هنوز	۹۷
شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس	۹۷
مغرور کسی به که درت جا نکند کس	۹۸
ای دل به بند دوری او جاودانه باش	۹۸
عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش	۹۹
تن اگر نبود ز نزدیکان چو شد گو دور باش	۹۹
ترک ما کردی برو هم صحبت اغیار باش	۹۹
روزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش	۱۰۰
کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش	۱۰۰
درمانده ام به درد دل بی علاج خویش	۱۰۱
بند دیگر دارم از عشقت به هر پیوند خویش	۱۰۱
ما در مقام صبر فشردیم گام خویش	۱۰۲
تو و هر روز و بزم عشرت خویش	۱۰۲
ریخت خونم را و برد از پیش آن بیداد کیش	۱۰۲
الاهی از میان ناپسندان بر کران دارش	۱۰۳
مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش	۱۰۳
کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش	۱۰۳
با جوانی چند در عین وفا میدیدمش	۱۰۴
بست زبان شکوه ام لب به سخن گشادنش	۱۰۴
بر میان دامن زدن بینید و چابک رفتنش	۱۰۴
نیستم یک دم ز درد و محنت هجران خلاص	۱۰۵
تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط	۱۰۵
بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ	۱۰۶
قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ	۱۰۶
به سودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ	۱۰۷
شمع بزم غیر شد باروی آتشناک حیف	۱۰۷
مستغنی است از همه عالم گدای عشق	۱۰۸

آغاز غزل	صفحه
مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ	۱۰۸
تو ز من پرس قدر روز وصال	۱۰۹
کی تبسم دور از آن شیرین تکلم میکنم	۱۰۹
دل باز رست از تو، ز بند زمانه هم	۱۱۰
تا چند به غمخانهٔ حسرت بنشینم	۱۱۰
بر زن ای دل دامن کوشش که کاری کرده ام	۱۱۰
هر خون که تو دادی چو می ناب کشیدیم	۱۱۱
سر کجاست که فراش جلوه گاه توام	۱۱۱
ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم	۱۱۲
عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده ایم	۱۱۲
من این کوشش که در تسخیر آن خودکام میکردم	۱۱۳
نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم	۱۱۳
به آنکه مرس لطفی مکش ز منت خویشم	۱۱۳
شد وقت آن دیگر که من ترک شکیبایی کنم	۱۱۴
این بس که تماشایی بستان تو باشم	۱۱۴
بخت آن کو که کشم رخش و سوارش سازم	۱۱۵
دو هفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم	۱۱۵
مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم	۱۱۶
آمدم از سر نو بر سر پیوند قدیم	۱۱۶
میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم	۱۱۶
ما گل به پاسبان گلستان گذاشتیم	۱۱۷
ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم	۱۱۷
مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم	۱۱۸
نفروخته خود در از غمت باز خریدیم	۱۱۸
چو خواهم کز ره شوقش دمی بر گرد سر گردم	۱۱۹
در آغاز محبت گر وفا کردی چه میکردم	۱۱۹
دارد که چون تو پادشهی بنده ات شوم	۱۱۹
ز کوی آن پری دیوانه رفتم	۱۲۰
خوش است آن مه به اغیار آزمودم	۱۲۰
از آن تر شد به خون دیده دامانی که من دارم	۱۲۱
انجام حسن او شد پایان عشق من هم	۱۲۱
دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم	۱۲۱
از تندی خوی تو گهی یاد نکردم	۱۲۲
ز کمال ناتوانی به لب آمده ست جانم	۱۲۲
همخواب رقیبانی و من تاب ندارم	۱۲۲
منفعل گشت پسی دوش چو مستش دیدم	۱۲۳
چون طفل اشک پرده در راز نیستم	۱۲۳
در آن مجلس که او را همدم اغیار میدیدم	۱۲۳
دلی و طاقت سد آه آتشین دارم	۱۲۴

آغاز غزل	صفحه
درراه عشق بادل‌شیدا فتاده‌ایم	١٢٤
ازبهرچه درمجلس جانانه نباشم	١٢٥
جان‌رفت ومابه‌آرزوی‌دل نمیرسیم	١٢٥
بروکه بادل‌پردرد وروی‌زرد بیایم	١٢٥
مدتی‌شدکز گلستانی جداافتاده‌ام	١٢٦
صبرم‌نماند ونیست دگرتاب فرقتم	١٢٦
کی‌بودکزتوجان فکاری نداشتم	١٢٦
آتش به‌جگرزان رخ‌افروخته دارم	١٢٧
چهاباجان‌خود دورازرخ جانان خودکردم	١٢٧
دیریست‌که رندانه‌شرابی نکشیدیم	١٢٧
جاناچه واقع‌است بگو تاچه کرده‌ایم	١٢٨
من‌که‌چون‌شمع ازتف‌دل جانگدازی‌میکنم	١٢٨
کوجان‌ستان ازمن‌که‌من‌تن‌دربلای اودهم	١٢٨
سددشنه‌بردل‌میخورم‌وزخویش‌پنهان‌میکنم	١٢٩
آورده اقبالم‌دگرتاسجدهٔ‌این‌درکنم	١٢٩
کاری‌مکن‌که رخصت‌آه سحردهم	١٣٠
مااجنبی‌زقاعدهٔ‌کار عالمیم	١٣٠
نه‌من‌ازتومهرخواهم نه‌توبگذری‌زکین‌هم	١٣١
دل‌برحسرت ازکوی توبرگردیدم ورفتم	١٣١
یك‌همدم وهمنفس ندارم	١٣١
چودیدم خوارخودرا ازدرآن بی‌وفارفتم	١٣٢
دربزم وصل‌اگرچه همین‌درمیان‌منم	١٣٢
به‌دل‌دیرین بنایی بودکندم	١٣٢
به‌استغنات میرم‌سرو استغنا بلند من	١٣٣
آمدآمد حسن‌دررخش غروراتگیختن	١٣٣
هست هنوزماه من‌چشم وچراغ دیگران	١٣٤
من‌اگراین‌باررفتم ، رفتم ، آزارم‌مکن	١٣٤
ای‌قامت توجلوه‌ده شیوه‌های‌حسن	١٣٤
مکن‌مکن لب‌مارابه‌شکوه بازمکن	١٣٥
رشك میبردند شهری برمن‌واحوال من	١٣٥
مراباخارغم بگذار وگشت‌باغ‌وگلشن‌کن	١٣٦
اینچنین‌گرجانب اغیارخواهی داشتن	١٣٦
شدصرف‌عمرم دروفابیداد جانان‌همچنان	١٣٦
تغافلهازد اماشدنگاهی عذرخواه‌من	١٣٧
چه‌کم‌میگرددازچشمت بلاگردان‌نازم‌کن	١٣٧
پیش‌توبسی ازهمه‌کس خوارترم‌من	١٣٧
آمدم سرتاقدم دربندسودا همچنان	١٣٨
ای‌اجل‌ازقید زندان‌غمم آزادکن	١٣٨
نوبهارآمد ولی‌بی‌دوستان دربوستان	١٣٩

آغاز غزل	صفحه
فراغت‌بایدت جادرسرکوی قناعت‌کن	١٣٩
مارامبازار اینهمه‌چندین جفابرمامکن	١٣٩
زینسان‌که تندمیگذرد خوش‌خرام‌من	١٤٠
بدست‌آوربتی‌جان‌بخش‌وعیش‌جاودانی‌کن	١٤٠
گهی‌ازبزم برمیخیزو طرف‌بام جامیکن	١٤٠
میبابلم ازخودحسرتی بازازفراق‌کیست‌این	١٤١
زکویت‌رخت‌بربستم ، نگاهی‌زاد راهم‌کن	١٤١
ای‌که‌دل‌بردی زدلدارمن‌آزارش‌مکن	١٤٢
توپاك‌دامن توگلی‌من بلبل‌نالان‌تو	١٤٢
دلاعزم‌سفردارم ازآن‌درگفتم آگه‌شو	١٤٢
آمده نوبه‌شحنگی دردلم‌آرزوی تو	١٤٣
یك‌بارنباشدکه نیازرده‌ام ازتو	١٤٣
ترسم‌جنون غالب‌شود طغیان‌کند سودای‌تو	١٤٤
گرچه‌کردم ذوقهااز آشنایبهای‌او	١٤٤
میان‌مردمانم خوارکردی عزت‌من‌کو	١٤٤
دل‌ازعشق‌کهن بگرفت ازنودلستانی‌کو	١٤٥
شدبی‌حساب‌کشور جانهاخراب‌ازاو	١٤٥
سدخانهٔ‌دین سوخت به‌هرره‌گذر ازتو	١٤٥
میروم‌نزدیك وحال‌خویش میگویم‌به‌او	١٤٦
منفعل‌دل‌خودم چندکشد جفای‌تو	١٤٦
آتشی‌خواهم دل‌افسرده رابریان‌دراو	١٤٧
بامدعی به‌صلح بدل‌گشت جنگ‌تو	١٤٧
تندسویم به‌غضب‌دیدکه برخیزوبرو	١٤٨
خوشادرپای اومردن‌خدایا بخت‌آنم‌ده	١٤٨
گرفته‌رنگ زخون‌دلم چولاله‌پیاله	١٤٨
هجرخدایا بس‌است زودوصالی‌بده	١٤٩
صاف‌طرب‌آماده‌کن ترتیب‌عشرتخانه‌ده	١٤٩
لاله‌اش ازسیلیت نیلوفری شدآه‌آه	١٥٠
گذشتم ازدرت‌برخاك سدجاچشم‌ترمانده	١٥٠
ناوکت‌برسینهٔ این‌ناتوان‌آمد همه	١٥٠
برآن‌سروکه نیاسایم ازمشقت‌راه	١٥١
دراین‌فکرم‌که‌خواهی‌ماندبامن‌مهربان‌یانه	١٥١
قلب‌سپه‌ماست به‌یك‌حمله شکسته	١٥١
آخرای‌بیگانه‌خو ناآشنایی اینهمه	١٥٢
سوی‌بزمت نگذرم ازبسکه‌خوارم‌کرده‌ای	١٥٢
شوقیست غالب‌بردلم‌ازنوبه‌دل جاکرده‌ای	١٥٣
خواهدگربه‌دامگهی بال‌بسته‌ای	١٥٣
مردمی‌فرموده جادرچشم‌گریان‌کرده‌ای	١٥٤
سبوی‌باده‌ای‌گویا به‌هرپیمانه‌ای خوردی	١٥٤

آغاز غزل	صفحه
من اندوهگین را قصد جان کردی نکو کردی	١٥٤
چه فروشدی به کلفت چه شدت چه حال داری	١٥٥
جایی روم که جنس وفا را خرد کسی	١٥٥
چه شود گرم نوازی به عنایت خطابی	١٥٥
چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی	١٥٦
گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی	١٥٦
چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی	١٥٧
چه دیدی ای که هرگز بد نبینی	١٥٧
آتشی در جان ما افروختی	١٥٧
من و از دور تماشای گلستان کسی	١٥٨
ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی	١٥٨
مرا زد راه عشق راه خردسالی	١٥٨
خوش است چشم به چشم تو و نگاه نهانی	١٥٩
کردم از سجدهٔ راه تو جبین آرایی	١٥٩
چو پیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی	١٦٠
ای جوان ترک وش میر کدامین لشکری	١٦٠
از برای خاطر اغیار خوارم میکنی	١٦٠
بکش زارم چه دایم حرف از آزار میگویی	١٦١
ای آنکه عرض حال من زار کرده‌ای	١٦١
ای مرغ سحر حسرت بستان که داری	١٦١

*

٢ - قصیده‌ها

آغاز قصیده	صفحه
به میدان تاز و سر در آتشم ده بادجولان را	١٦٥
راحت اگر بایدت خلوت عنقا طلب	١٦٨
ز بحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب	١٧١
تفت رشك ریاض رضوان است	١٧٣
آن را که خدا نگاهبان است	١٧٦
بلبلی را که همین با گل بستان کار است	١٧٩
شغلی که مطمح نظر کیمیاگر است	١٨٢
سپهر قصد من زار ناتوان دارد	١٨٥
آنکه جان بخش و جان ستان باشد	١٨٧
الاهی تا زمین باد و زمان باد	١٩٢
دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد	١٩٦
یك جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار	١٩٨
باد فرخنده عید و فصل بهار	٢٠١
عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار	٢٠٥
ای بخت خفته خیز و نشین خوش به اعتبار	٢٠٨
سد زبان خواهم که سازم یك به یك گوهر نثار	٢١١
باز وقت است که از آمدن باد بهار	٢١٤
ای فلك چند ز بیداد تو بینم آزار	٢١٦
لله الحمد کز حضیض خطر	٢١٧
ای بر سر سپهر برین برده ترکتاز	٢٢٢
حسن ترا که آمده خط کرد لشکرش	٢٢٣
کسی مسیح شود در سراچهٔ افلاك	٢٢٦
تا به روی تو شد برابر گل	٢٢٨
شاه انجم چو زر افشان شود از برج حمل	٢٣١
تا شنید از باد پیغام وصال یار گل	٢٣٤
ای تماشاییان جاه و جلال	٢٣٦
بر کسانی که ببینند بروی تو هلال	٢٣٨
اگر مساعدت بخت نبود و اقبال	٢٤٠
نماز شام که سیمین همای زرین بال	٢٤٣
عید خرم تر از این باد ندارد ایام	٢٤٥
ساقیا روز نشاط آمد و شد دور به کام	٢٤٨
زلف پیش پای او بر خاك میساید جبین	٢٥٠
بهار آمد و گشت عالم گلستان	٢٥٢
از آن روشد به آبادی بدل ویرانی کرمان	٢٥٥
جهان چرا نبود در پناه امن و امان	٢٥٨
همچو گل در زیر گل باشد ای گلها نهان	٢٦٠
بر زمین گشتیم تا زد جسم محزون آبله	٢٦٢
صبح عید است و تماشاگه گیتی درشاه	٢٦٤
چه در گوش گل گفت باد خزانی	٢٦٧
دلم دارد به چین کاکلش سد گونه حیرانی	٢٧٠
هزار شکر که بر مسند جهانبانی	٢٧٣

*

٣ - قطعه‌ها

آغاز قطعه	صفحه
ای داده سپهر شرع را نور	٢٧٧
جمشید فلك سریر شاه اسماعیل	٢٧٧
بر در خانهٔ قدح نوشی	٢٧٨
زهی پایهٔ چتر اقبال تو	٢٧٨
ای مخادیم که از راه شرف	٢٧٨
ای پیش همت تو متاع سرای دهر	٢٧٩
مدعا زین سه چار بیتك سهل	٢٧٩
ایا آفتاب معلا جناب	٢٧٩
زبی کاهی امشب ستور فقیر	٢٧٩

آغاز قطعه	صفحه
ای صبا خواجه را ز بنده بگو	٢٨٠
چو وحشی سر به زانو دوش بودم در خیال تو	٢٨٠
چندای خر گدا نتوان گفتن	٢٨٠
هاتف غیبم سحر که مژده‌ای آورده است	٢٨٠
زهی ارادهٔ تو نایب قضا و قدر	٢٨٠
غیاث الدین محمد منبع فیض	٢٨٢
خواجه وجه برات خود بدهد	٢٨٢
میرسم از راه و دارم استری، کز باب جوغ	٢٨٣
ای که هر خلعتی که در بر تست	٢٨٣
خواجهٔ کم کاسهٔ ما آنکه از بهر طعام	٢٨٣
صبر در کارها چه نیك و چه بد	٢٨٤
ای خداوند که چون موکب آهو تك تو	٢٨٤
درون خیمهٔ سوداگران نیست	٢٨٤
یگانهٔ دوجهان زبده و خلاصه عهد	٢٨٤
زری که میطلبم دوش لطف فرمودی	٢٨٥
مهی که از افق طبع بنده طالع شد	٢٨٦
نام جو یا کنون که دیدهٔ ابر	٢٨٦
شاه تهماسب خسرو عادل	٢٨٦
زن جلبی رفته و در هجو من	٢٨٦
نوشته حضرت آصف برات من به کسی	٢٨٧
به ما خواجه تا چند خواهید گفت	٢٨٧
سرورا از صاحب و دربان عالی حضرتت	٢٨٧
نشستم دوش در کنجی که سازم	٢٨٧
شرفا ساقی عنایت تو	٢٨٨
غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ	٢٨٨
مبارك باد میگویند شه را	٢٨٨
از من مرنج ای ز تو شادی جان من	٢٨٨
زیباتر آنچه مانده زبالا از آن تو	٢٨٨
دریغ از شمسهٔ ایوان عصمت	٢٨٩
دریغ از جان قلی کز دور گردون	٢٨٩
رفت محیا شبی به خانه و دید	٢٩٠
اساس این بنای بخت بنیاد	٢٩٠
ای خواجه هجو ریشه فرو میبرد بترس	٢٩٠
زیب عالم علمشاه خلیل الله است	٢٩٠

*

٤- ترکیب بندها

آغاز بند نخست	صفحه
دوستان شرح پریشانی من گوش کنید	٢٩١
ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا	٢٩٦
سال نو و اول بهار است	٣٠٠
ای حریم خوش نسیم و ای فضای خوش هوا	٣٠٣
لازم شده کسر حرمت تو	٣٠٧
روزیست اینکه حادثه کوس بلا زده ست	٣١٠
پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من	٣١٣
دیده گو اشك ندامت شو و بیرون فرما	٣٢٠
از چه رو خاك سیه گردون به فرق ما کرد	٣٢٢
دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود	٣٢٤
آه ای فلك ز دست تو و جور اخترت	٣٢٧

*

٥- ترجیع بندها

آغاز بند نخست	صفحه
ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است	٣٣١

*

٦- رباعیها

آغاز رباعی	صفحه
یارب که بقای جاودانی بادا	٣٤١
عشرت بادا صبح تو و شام ترا	٣٤١
شدیار و به غم ساخت گرفتار مرا	٣٤١
جان سوخت ز داغ دوری یار مرا	٣٤١
از بهر نشیمن شه عرش جناب	٣٤١
اندر ره انتظار چشمی که مراست	٣٤٢
آن سرو که جایش دل غم پرور ماست	٣٤٢
پیوستن دوستان به هم آسان است	٣٤٢
شاها سر بخت بر در دولت تست	٣٤٢
اکسیر حیات جاودانم بفرست	٣٤٢
شوخی که خطش آیهٔ فرخ فالی ست	٣٤٢
جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست	٣٤٣
مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت	٣٤٣
شاها سر روزگار پامال تو باد	٣٤٣
شاها چو کمان قدر به فرمان تو باد	٣٤٣
صیدافکنی مراد آیین تو باد	٣٤٣
شاها دوجهان عرصهٔ درگاه تو باد	٣٤٣
جرم است سراپای من خاك نهاد	٣٤٤
کوی تو که آواره عزاری دارد	٣٤٤
وحشی که همیشه میل ساغر دارد	٣٤٤
گر کسب کمال میکنی میگذرد	٣٤٤
فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد	٣٤٤

آغاز رباعی	صفحه
تیرت چوره نشان پران گیرد	۳۴۴
دل زان بت پیمان گسلم میسوزد	۳۴۵
یارب که زمانه دلنوازت باشد	۳۴۵
میخواست فلك که تلخ کامم بکشد	۳۴۵
شاها به عداوت توکس یار نشد	۳۴۵
آنان که بهکویی نگران میگردند	۳۴۵
آن زمره که از منطق ما بیخبرند	۳۴۵
مجنون بهمن بی سروپا میماند	۳۴۶
ای چرخ مرا دلیست بیداد پسند	۳۴۶
یا صاحب ننگ ونام میباید بود	۳۴۶
درکوی توام پای تمنا نرود	۳۴۶
تا پای کسی سلسله آرا نشود	۳۴۶
درصید گهت که جان طرب ساز آید	۳۴۷
از دیدهزرفتن توخون می‌آید	۳۴۷
خوش آن که ره عشق بتی پیماید	۳۴۷
تاشکل هلال گردد ازچرخ پدید	۳۴۷
نوروز شد و بنفشه از خاك دمید	۳۴۷
آهنگ سفرمیکند آن ماه عذار	۳۴۷
یارب که دراین دایرهٔ دیرمدار	۳۴۸
دانی شاها که مهر فرخنده اثر	۳۴۸
ای صیت معالجات توعالمگیر	۳۴۸
آن شمع که دوش بود تب تا سحرش	۳۴۸
ای منشأ دانایی وای مایهٔ هوش	۳۴۸
ای جان وتنم مطیع وشوق تومطاع	۳۴۸
فن تو وسدعزاربرهان کمال	۳۴۹
درنامه رقم زخانهای یافتهام	۳۴۹
تاکارجهان بهکام کس نیست مدام	۳۴۹
تا درره عشق آشنای توشدم	۳۴۹
امشب همه شب زهجرت نالان بودم	۳۴۹
از آبلهای تازه گل باغ ارم	۳۴۹

آغاز رباعی	صفحه
ای آنکه به یکرنگی تو متصفم	۳۴۹
تاکی زمصیبت غمت یادکنم	۳۵۰
رخسار توای تازه گل گلشن جان	۳۵۰
تابود چنین بود وچنین است جهان	۳۵۰
خورشید که هست شمسهٔ هفت ایوان	۳۵۰
درنفی رخت شمع شبی راند سخن	۳۵۰
ای مدت شاهی جهان مدت تو	۳۵۰
ای رفعت وشان فروترین پایهٔ تو	۳۵۱
خوش آنکه شود بساط مهجوری طی	۳۵۱
گردرخورمهرم احترامی بودی	۳۵۱
درعهد معالجات تو بیماری	۳۵۱
گر باتوگهی نظرکنم پنهانی	۳۵۱
ایدرگه توعیدگه روحانی	۳۵۲

*

۷ = مثنویها

موضوع	صفحه
درگله گزاری وستایش	۳۵۵ـ۳۶۸
درستایش ولی سلطان وبکتاش بیگ و قاسم بیگ	۳۶۷ـ۳۷۱
درستایش کاخ میرمیران	۳۷۲ـ۳۷۳
در تاریخ بنای گرمابه	۳۷۴ـ۳۷۵
نامهٔ شاعر به دلدارسفرکرده	۳۷۶ـ۳۷۷
درهجوکیدی(یاری)	۳۸۲ـ۳۸۱
در هجوکیدی	۳۸۲ـ۳۸۳
خلد برین	۳۸۷ـ۴۱۴
ناظر ومنظور	۴۱۷ـ۴۹۰
فرهادوشیرین	۴۹۳ـ۵۴۳
دنبالهٔ فرهادوشیرین وحشی(ازوصال شیرازی)	ـ۵۴۵
پایان فرهادوشیرین وحشی(ازصابرشیرازی)	۶۱۱

فهرست نامهای کسان، خاندانها، دسته‌ها

آ

آدم ۵۰۳،۴۲۲،۳،۵،۱۶۶
آذر- آزر ۲۲۳
آرزو ۱۱۸
آصف ۲۸۷،۲۱۶،۲۱۳،۲۱۱
آل‌حیدر ۲۲۹
آل‌رسول ۲۶۰،۲۳۴
آل‌عبا ۳۱۰
آل علی ۲۶۰

أ

ابلمظفر تهماسب‌شاه ۲۷۳
احمد (پیغمبر) ۵۰۶،۵۰۵،۳۰۹،۱۷۰
احمد مرسل ۱۶۹
اخوان (برادران یوسف) ۳۲۰
اخوان یوسف ۴۵۹
ارمنی ۳۷۹
اسکندر ۵۰۸،۲۱۹،۴۹
اعتمادالدوله ۲۱۱
افشار ۳۱۴
الیاس ۴۵۴
امیرالمؤمنین ۲۵۰
امیرالمؤمنین حیدر ۲۶۲
ام‌هانی ۵۰۳،۵۰۲،۴۲۳
انبیا ۳۱۱
انس ۳۱۱،۲۷۴،۲۷۳،۲۷۰
انسی ۳۵۲
اهل بیت ۳۱۱،۳۱۰
اهل تناسخ ۳۹۹
اهل صفا ۴۰۷،۳۷۴،۲۴۹
اهل نشأه ۱۴۰
ایاز ۵۱۷،۲۲۲،۱۸
ایوب ۸۲،۶۰

ب

بتول ۳۱۱
بکتاش بیگ ۳۶۹،۳۵۸،۲۸۱،۲۵۶،۲۴۰
بلقیس ۳۵۰،۲۶۰
بوبك ۳۰۹
بوبکی ۳۰۹
بولهب ۳۰۹
بهرام ۲۴۸

پ

پرویز (خسرو) ۵۲۴،۵۲۱،۵۲۰،۵۱۸،۱۹
۵۳۳،۵۳۱
پیر کنعان ۲۵۲
پیر کنعانی ۲۴۳،۲۷۰،۵۱
پیغمبر ۲۶۰،۲۱۹
پیمبر ۴۲۹،۳۱۱،۳۱۰

ت

تاتار ۲۳۴
تازی ۴۴۸
ترسا ۳۳۴،۱۶۸،۵۰
ترك ۸۴،۴۸،۴۵،۴۲،۲۸،۲۱،۸
۱۶۰،۱۵۴،۱۴۵،۱۳۸،۱۰۴،۹۵،۹۲
۴۳۷،۲۹۷،۲۲۲
ترکان ۴۶۵،۱۶۰،۱۴۲،۵۸

ترکمان ۳۷۸
تسبیح شماران ۳۳۴

ج

جان‌قلی ۲۸۹
جم ۱۷۶، ۲۰۵، ۲۱۱، ۲۴۸، ۳۹۷، ۴۷۴
جمشید ۲۰۸، ۴۱۰
جمریان ۳۶۲
جوکی ۳۷۹
جهودان ۳۸۲

ح

حاتم ۱۹۳، ۱۹۶، ۲۵۳، ۳۰۱، ۴۲۹، ۴۳۰
حاتم‌طی ۵۱۶
حرشهید ۳۱۲
حسن (امام) ۲۴۸، ۳۱۱
حسین (امام) ۲۴۸، ۳۱۱
حضرت‌رسالت ۳۰۹
حضرت رسول ۳۱۱
حمدر ۲۲۹، ۲۴۸، ۲۵۰، ۳۶۲، ۴۲۹

خ

خاقان ۱۸۲، ۲۵۷
خان‌احمد ۲۴۳
خراباتی ۳۳۲
خسرو (پرویز) ۴۸، ۱۳۸، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۸، ۵۳۶
خضر ۹، ۷۸، ۱۱۶، ۱۴۰، ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۸۸، ۲۰۵، ۲۲۴، ۳۳۱، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۴۴، ۳۷۲، ۳۸۷، ۳۹۹، ۴۲۲، ۴۸۳
خلیل (ابراهیم) ۱۶۵، ۲۲۳، ۲۲۹، ۴۲۲
خلیل‌الله (ابراهیم) ۲۸۰
خلیل‌الله (شاه) ۱۶۵، ۲۸۰، ۲۹۰، ۳۰۶
خیرالبشر ۴۲۱
خیرالنساء ۳۱۰

د

دارا ۴۹، ۲۱۶، ۲۵۲
دردکشان ۳۳۵

ر

راهب ۵۰۴
رستم ۲۴۱، ۲۴۵، ۳۶۷
رستم‌زال ۲۴۱، ۵۱۶
رسول ۲۶۰
رسول‌الله ۲۲۷، ۴۲۲
رسول‌هاشمی ۴۹۸
رند ۳۳۲، ۳۳۵
رندان ۱۴۰، ۱۹۴

ز

زال‌زر ۴۸
زردشت (پیغمبر) ۵۰۰
زکریا ۱۶۹
زلیخا ۳، ۵۰، ۷۲، ۹۴، ۹۸، ۱۶۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۵۱، ۵۱۷
زنگی ۲۴۱، ۴۴۶، ۴۵۸
زهرا ۲۶۰، ۳۱۰
زین‌العباد ۳۱۱

س

سالکان طریق ۳۷
سام نریمان ۲۴۱
سرافیل ۲۶۵
سکندر ۱۶۹، ۱۷۴، ۲۰۵، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۷۳، ۳۳۲، ۳۸۲
سلمان ۴۲۵
سلیمان ۲۶، ۸۶، ۱۱۷، ۱۶۶، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۲۸، ۲۵۳، ۲۶۰، ۲۷۰، ۲۷۳، ۳۱۴، ۳۵۰، ۳۶۴، ۳۹۹، ۴۵۴

ش

شاه اسماعیل (دوم) ٢٧٨، ٢٨٦
شاه تهماسب ١٨٧، ٢٨٦
شاه خلیل الله ٢٩٠
شاه نجف ٢٥٠، ٢٦٢
شاه ولایت ٥٠٥
شبر ٢٦٠
شبیر ٢٦٠
شرف (شرف الدین علی بافقی) ٢٨٨
شرف الدین علی (بافقی) ٣٢٤
شکر ٥١٨، ٥١٩، ٥٢١، ٥٢٣
شیخ صنعان ٥٠
شیرین ٢٩، ٥١، ٥٧، ٦٣، ٨٣، ١٠٣، ١٣١،
١٦٠، ٣٠٤، ٤٩٤، ٥١٢، ٥١٥، ٥١٨،
٥١٩، ٥٢٠، ٥٢١، ٥٢٢، ٥٢٤، ٥٢٥،
٥٢٦، ٥٢٧، ٥٢٨، ٥٢٩، ٥٣٠، ٥٣٣،
٥٣٧، ٥٤٠، ٥٤٢، ٥٤٣

ص

صاحب الزمان ١٨٥
صاحبقران ٢٦٨
صوفی ٤٤٦
صومعه داران ٣٣٤، ٣٣٥

ع

عباس بیگ ٧٠، ٢٨٤، ٣١٩، ٣٦٩
عبدالله (خان) ٢١١
عجم ٢٣٩، ٢٧٧
عجمی ٣٦٣
عذرا ٥١٧
عرب ٢٣٩، ٢٧٧، ٣٠٩، ٥٠٠
عربی ٣٦٣
عزیز ٥١، ٩٨
علی (امام) ١٧١، ٢٣١، ٢٦٠، ٤٢٥، ٤٢٦،
٥٠٥، ٥٠٦
علی موسی جعفر ٢٣٤
علی ولی ٢٦٨
عیسا ٩٤، ١٦٨، ٢٤٧، ٣٩٤، ٤٠٠، ٤٧٣
عیسی ٣٠٤، ٣٦٤

غ

غضنفر کلجاری ٢٨٨
غیاث ٢٩٠
غیاث الدین محمد ١٦١، ١٩٦، ١٩٨، ٢٠٥،
٢٨٢، ٣٠٥
غیاث دین محمد ١٨٢، ٢٠٨

ف

فاطمه ١١
فرهاد ١٩، ٢٩، ٤٨، ٨٣، ١٠١، ١٣٨، ٤٩٤،
٥١٥، ٥١٨، ٥٢٠، ٥٢٩، ٥٤١، ٥٤٣
فریدون ١٧٦، ٤١٠

ق

قارون ١٩٦، ٤١٠
قاسم بیگ (قسمی) ٣٧٠
قاسم بیگ قسمی ٣١٤، ٣١٦
قلندر ٢٢٨
قنبر ٤٢٥
قهستانی ٢٧١
قیصر ٤٧، ١٨٢، ٢٢٥، ٢٥٧، ٤٦٤، ٤٦٥،
٤٦٦
قیصر روم ٤٦٤

ک

کسرا (انوشیروان) ٢٥٣، ٥٠٠
کشیش ٣٧٩
کلیم ١٦٨، ١٦٩، ٢٢٤
کوفیان ٣١٠، ٣١١
کوهکن ١٩، ٥١، ٦٣، ٧٧، ٨٨، ٠٣، ١١٠،
٢١ ١٣٨، ١٦٠، ٣٠٤، ٥١٢، ٥٢٠
کیان ٢٦٧، ٥٠٨

کیدی ٣٠٧، ٣٠٩، ٣٨٠، ٣٨٢

گ

گبران ٧٣

ل

لران ٣٨١
لیلی ٢٠، ٢٣، ٣٧، ٦٠، ٦٧، ٧٣، ١٠٥، ١٣٨:
٢٦٢، ٣٤٩، ٤٩٤، ٥١٢، ٥١٣، ٥١٧،
٥١٨

م

مانی ٣٠٤
مجنون ٢٠، ٢٣، ٣٢، ٣٧، ٦٠، ٧٣، ٧٥، ٧٧،
٩٤، ١٠٥، ١٣٨، ٢٦٢، ٢٦٣، ٣١٤،
٣٤٣، ٣٤٦، ٣٤٩، ٤٥٢، ٤٧٢، ٤٧٣
٤٩٤، ٥١٢، ٥١٣، ٥١٧، ٥١٨
مجوسیان ٣٧٩
محمد ٣٠٩، ٤٢١، ٤٩٩، ٥٠٣، ٥٠٥
محمدبن‌حسن ١٨٥
محمدعربی ٢٢٦
محمود (سلطان) ١٨، ٢٢٢، ٥٠٧
محیا ٢٩٠
مرادی (باقفی) ٤٧٨
مرتضا ٣١١
مرتضاعلی ٢٢٩
مریم ٢٦٠
مسلمان ١٨٣، ٢٤٤
مسلمانان ٨
مسلم‌عقیل ٣١١
مسیح ١٨٦، ٢٢٦، ٣٠٣، ٤٢٦، ٥٠٤
مسیحا ٧٢، ٩٤، ١٦٨، ٢٦٠، ٢٧٧، ٣٨٧
٣٩٩، ٤٢٢، ٤٢٣، ٤٢٤، ٥٠٣
مغان ٣٣٢، ٣٣٤
مغبچه ٣٣٢
مغبچگان ٣٣٢
مصریان ٤٦٤، ٤٨٦
مصطفا ٣١٠
ملافهمی ٣٠٧
ملحد ٣٠٩
ملحدان ٣ ٧
ملك عذاب ٤
منصور (حلاج) ٢٤، ١١٦، ٣٣١، ٣٣٥
منظور ٣٧، ٤٣٥، ٤٣٦، ٤٣٨، ٤٣٩، ٤٤٠
٤٤١، ٤٤٣، ٤٤٤، ٤٤٥، ٤٤٩،
٤٥٠، ٤٥٥، ٤٥٦، ٤٥٧، ٤٥٨، ٤٥٩
٤٦٠، ٤٦١، ٤٦٢، ٤٦٤، ٤٦٥، ٤٦٦
٤٦٧، ٤٧٣-٤٧٥، ٤٧٦، ٤٧٧، ٤٨١
٤٨٢، ٤٨٣، ٤٨٤، ٤٨٥، ٤٨٧، ٤٨٨
مولا (علی) ١٧٠
مولتانی ٢٦٧
مولوی‌اعظم ٣٢٤
موسا ٥٠، ١٦٨، ٢٧٧، ٤٨٣
موسی ١٣٣، ١٧٧، ٢٢٢، ٣٣١
موسی عمران ٢٥٨
میر ٣٢٣، ٣٦٢
میرمیران ٢٦، ١٦٥، ١٧٣، ٧٦، ١٨٠، ١٩٢،
٢٠١، ٢١٨، ٢٢٦، ٢٣٨، ٢٤٥، ٢٥٢
٢٦٤، ٣٠٠، ٣٧٣
مهدی (امام) ٢٣٧

ن

ناظر ٣٧، ٤٣٥، ٤٣٦، ٤٣٧، ٤٣٨، ٤٣٩،
٤٤٠، ٤٤١، ٤٤٢، ٤٤٣، ٤٤٤، ٤٤٥
٤٤٨، ٤٤٩، ٤٥٠، ٤٥١، ٤٥٤، ٤٥٥،
٤٥٦، ٤٦٨، ٤٦٩، ٤٧١، ٤٧٥، ٤٧٦،
٤٧٨، ٤٨٠، ٤٨١، ٤٨٥، ٤٨٦، ٤٨٧،
٤٨٨
نبی ١٧١، ٤٢٥
نبی‌الله ١٧٠، ٥٠٣
نظر ٤٣٣، ٤٣٥، ٤٣٦، ٤٣٧، ٤٥٨، ٤٥٩
نظیر ٤٣٣

نعمت‌الله (شاه) ۲۸۹، ۳۰۵
نمرود ۳۰۶
نواب ۳۶۹، ۳۷۱
نوح ٤۹، ۱۳، ۱۶۶، ۱۹۸، ۲۲۳، ۲۲۶،
۲۳۲، ۲۵۳، ۲۷۲، ۲۸۱، ۳۱۷، ۳۳۷
نوح نبی ۲۵۶
نوشروان ۲۵۸
نوشیروان ۱۹۳، ۱۹۶، ۲۶۸

و

وامق ۵۱۷
وحشی ۳ تا ۱۶۲، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۵،
۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸٤، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹٤
۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰٤، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۳
۲۱۵، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۳۰
۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲٤۲، ۲٤٤، ۲٤۷
۲٤۹، ۲۵۱، ۲۵٤، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۳
۲۶۶، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷٤، ۲۷۹، ۲۸۰
۲۸۲، ۲۸۵، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۰۶
۳۱۲، ۳۱۹، ۳۲۳، ۳۳۷، ۳٤٤، ۳۷۱
۳۷۳، ۳۹۳، ٤۰۲، ٤۱٤، ٤۲۰، ٤۲۱
٤۲۷، ٤٤۲، ٤٤۸، ٤۵۹، ٤۷۸، ٤۸۸،
۵۱۰
ولی سلطان ٤۷، ۲۵۵، ۳۱۹، ۳۶۷

ه

هاروت ۲۷۱
هند ۱٤۲، ۱۷٤، ۲٤۸، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۶۲،
۲۷۹، ۳۸۳، ٤۳۷، ٤۸۳، ٤۸٤

ی

یاری ۳۷۹، ۳۸۱
یحیا ۱۶۹
یزید ۲۶۰
یعقوب ۳، ٤۲، ۵۰، ۶۰، ۶۹، ۷۲، ۸۱، ۹۸،
۱۰۱، ۱۱۷، ۳٤۲، ٤۵۹، ٤۷۷
یوسف ۲۳، ۵۱، ۶۰، ۶۹، ۷۲، ۸۱، ۹٤، ۹۸،
۱۰۶، ۱۱۳، ۱۱٤، ۱۱۷، ۱۳۵، ۱٤۱،
۱۵٤، ۲۵۲، ۲۷۰، ۲۹۳، ۳۲۰، ۳۲۱،
۳٤۳، ٤۰۰، ٤۵۹، ٤۶۲، ۵۱۶، ۵۱۷
یونس ٤۵٤
یهودا ۳۷۸

✩✩✩

فهرست نامهای جایها، شهرها، کشورها، دریاها، دریاچه‌ها، رودها، کوهها، باغها، کاخها

آ

آتشکده ۲٤۸
آتشگاه ۳۱۷
آتشگاه زردشت ۵۰۰

ا

ارم ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۳۷
ارمن ۵۳۱
ایران ٤۸، ۲۵۶

ب

باغ ارم ۱۱۲، ۲۸۲، ۳٤۹
باغ خلد ۵۲۵
باغ رضوانی ۳۵۸

باغ عیش آباد ۳۰۴
باغ فردوس ۲۰۵
باغ نعیم ۵۱۶
بافق ۲۷۹، ۳۸۳
بتخانه ۴۹۸
بتخانهٔ چین ۵۲۵
بتکده ۲۴۷
بحر اخضر ۸۳
بحر عمان ۱۷۳
بدخشان ۱۶۶، ۲۱۸، ۲۷۱
بستان ارم ۳۰۳
بصره ۲۲۱
بطحا ۱۶۹
بوستان ارم ۳۷۲
بهشت ۴۹، ۵۰، ۷۱، ۸۶، ۱۴۳، ۱۷۳، ۱۷۷، ۲۵۰، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۱۴، ۳۳۲، ۳۷۲، ۳۷۳، ۴۱۸، ۴۳۶، ۴۷۳، ۴۸۴، ۴۹۸، ۵۳۱
بیت احزان ۲۵۲
بیت الحزن ۲۵۰، ۲۷۰، ۴۵۹
بیت حرام ۲۴۷، ۲۴۹
بیستون ۴۸، ۵۱، ۸۳، ۸۸، ۵۱۲، ۵۱۵

ت

تالان ۲۷
تفت ۷۳
توران ۴۸، ۲۵۶

ج

جحیم ۱۹۶، ۲۰۲، ۲۳۴، ۲۵۱، ۲۵۹، ۳۳۵
جرون ۲۷۹
جنان ۱۷۷، ۱۸۶، ۱۹۰، ۲۵۱، ۲۵۹، ۴۳۰،
جنت ۱۷۷، ۱۶۹، ۱۷۳، ۲۶۲، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۷۲، ۴۲۱، ۴۴۰، ۴۸۴
جوی زندگانی ۴۸۳
جهنم ۴۲۶
جیحون ۲۶۲

چ

چارباغ ۲۵۸
چشمهٔ آب بقا ۳۰۳، ۳۲۴
چشمهٔ بقا ۳۱۰
چشمهٔ حیوان ۴، ۵۹، ۱۱۷، ۱۶۱، ۱۶۲، ۲۵۶، ۳۹۹، ۴۰۵
چله خانه ۱۴۹
چین ۲۵۰، ۲۵۷، ۳۰۴، ۳۷۹، ۴۰۹، ۴۳۳، ۴۳۶، ۴۵۰، ۴۶۲، ۴۶۹، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۸۱، ۴۸۶، ۵۲۵

ح

حرم ۲۴۹، ۳۳۶
حوض کوثر ۳۰۴

خ

ختا ـ ختای ۳۶۱
خراسان ۳۶۱، ۴۰۹
خلد ۶۶، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۶۹، ۲۳۰، ۲۵۷، ۲۸۶، ۳۰۰، ۳۱۴، ۳۳۵
خلد برین ۲۳۵، ۲۵۰، ۳۰۴، ۳۸۷
خلد برین ۴۷۳
خورنق ۵۳۰
خیبر ۲۵۰، ۲۶، ۵۰۶

د

دارالامان ۲۵۷
دارالسلام ۲۵۱، ۳۱۹
دارالعباده (یزد) ۲۰۲، ۳۵۵
دجله ۳۱۸
درک ۴۲۶
دشت خیبر ۲۲۹
دیر مسیحا ۴۲۴
دیر مغان ۳۳۲

دوزخ ۴۹، ۵۰، ۹۰، ۹۸، ۲۳۰، ۲۶۰، ۲۹۴
۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۷، ۴۲۱، ۴۲۶، ۴۷۳
۴۹۷، ۴۹۸

ر

رود نیل ۴۰۸
روضهٔ خلد ۳۰۴
روضهٔ رضوان ۴۱۸
روضهٔ فردوس ۲۰۶
روم ۲۵۷، ۳۶۱، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۷
ریاض رضوان ۱۷۳

ز

زابلستان ۲۴۱
زنگ ۲۴۱، ۴۴۶، ۴۵۸، ۴۶۴، ۴۶۵
زنگبار ۲۰۶، ۲۱۲
زمزم ۳۰۱

س

سرچشمهٔ حیوان ۶۶، ۱۱۵، ۳۲۱، ۳۹۵، ۵۲۴
سرچشمهٔ خضر ۲۰۵
سعیر ۲۸۵
سقر ۲۱۱

ش

شهر مصر ۴۶۷

ط

طاق کسرا ۵۰۰
طراز ۳۹۲
طور ۱۳۳، ۱۸۱، ۲۲۴، ۲۲۸، ۳۳۱، ۴۸۳

ع

عراق (ایران) ۲۷۹
عراق (عرب) ۳۶۱
عمان ۲۶، ۱۶۰، ۲۱۸، ۲۵۳، ۲۵۵، ۳۱۷، ۳۱۸
۳۹۷، ۴۴۱، ۴۴۸، ۴۵۴، ۵۰۷
عیش آباد ۳۰۳

ف

فارس ۳۶۱
فرات ۱۰۱
فردوس ۲۵۴، ۲۵۹، ۳۰۴، ۳۳۲، ۴۸۳

ق

قاف ۹۴، ۲۶۱، ۲۶۲، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۱
۴۵۹
قصر شیرین ۳۰۴، ۵۲۹
قلزم ۱۶۷، ۱۸۰، ۲۱۱، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۴۵
۲۶۴، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۷۲، ۵۰۶، ۵۰۷
۵۱۶
قهستان ۲۷۱
قیروان ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۷

ک

کاخ فردوس ۴۲۱
کاشان ۹۷، ۱۱۳
کربلا ۳۱۰، ۳۴۶
کرمان ۲۵۵
کعبه ۶، ۱۶، ۴۴، ۴۷، ۷۳، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۳۸
۱۴۱، ۱۵۴، ۱۶۸، ۲۲۳، ۲۴۴، ۲۴۹
۳ ۲، ۲۹۵، ۴۹۸
کعبة الاسلام ۱۹۸
کنعان ۵۱، ۸۳، ۸۶، ۹۲، ۱۰۶، ۱۴۱، ۲۵۲
۲۷۰، ۳۲۱، ۳۴۳
کوثر ۵۹، ۱۱۶، ۱۸۳، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۸۲
۳۱۴، ۳۳۲، ۳۷۲
کوفه ۳۱۰، ۳۱۱

گ

گلستان ارم ۱۹۸، ۲۰۵

م

ماهان ۳۰۱
محراب اقصا ۴۲۴

مدرسه ۳۳۵
مسجد اقصا ۵۰۳،۴۲۳
مصر ۲۳، ۶۰، ۸۱، ۸۳، ۸۶، ۹۲، ۹۸، ۱۱۳، ۳۴۳، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۸۱، ۴۸۶، ۴۸۸
مکه ۵۰۰

ن

نجف ۲۵۰، ۲۶۲
نیل ۴۶۹، ۴۷۱
نیل مصر ۴۶۴

و

وادی ایمن ۱۶۸
وادی طور ۵۰۶

ه

هفت اقلیم ۲۷۳
هفت کشور ۱۸۳، ۴۸۴
هند ۳۵۶، ۳۶۱
هندوستان ۲۶۸، ۲۷۹

ی

یزد ۱۹۸، ۲۰۹
یغما ۲۷۷
یونان‌زمین ۴۹۷

***

فهرست نامهای جانداران

(پرندگان ، خزندگان ، چارپایان ، دامها ، ددها ، جانوران خرد)

آ

آهو ۵۰، ۸۷، ۱۰۲، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۱۹، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۸۴، ۳۶۳، ۴۰۳، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۲۷، ۴۳۳، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۷۲، ۴۷۵، ۴۹۴، ۵۲۴
آهوبره ۲۰۶، ۲۱۲

ا

ابرش ۴۴، ۸۴، ۵۲۴
ابلق ۱۸۰، ۱۸۹، ۲۲۷، ۳۹۱، ۵۳۵
اژدر ۱۸۷، ۲۱۸، ۲۳۰، ۲۳۵، ۳۱۵، ۴۱۰، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۷۱، ۴۷۲
اژدرها ۳۶۷
اژدها ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۵۶، ۳۱۳، ۲۱۶، ۳۶۸، ۳۶۹، ۴۴۰، ۴۵۴، ۴۷۲، ۵۰۶
اسب ۲۶، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۲۵، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۵۱، ۲۵۶، ۲۶۹، ۲۸۴، ۲۹۰، (از آن سعدی) ۳۱۵، ۳۶۴، ۴۰۸، ۴۵۱، ۴۵۶، ۴۵۸، ۴۶۰، ۴۶۷، ۴۸۰
استر ۲۰۷، ۲۶۹، ۲۸۳، ۲۸۸، ۳۶۴، ۳۷۸، ۴۵۶
اسد ۱۷۴، ۱۹۴، ۲۴۱، ۲۶۸، ۲۷۰
اشهب ۲۲۹
اغنام ۲۴۶
افاعی (افعی‌ها) ۴۴۰
افعی ۱۷۴، ۱۸۰، ۱۸۸، ۲۲۷، ۲۴۱، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۹، ۳۱۴، ۳۹۲
ایشك ۳۷۹

ب
بادپاد ـ بادپای ١٨٨،٢٥٦
بارگی ٤٥٧،٤٦٧،٥٢٨
باز ٦،١٨،٣٧،١١٧،١٢٧،١٨٠،١٨٣،١٨٧
١٩٣،١٩٨،٢٠١،٢٢٥، ٢٣٨،٢٤٦
٣٠٥،٣٣٢،٣٤٦، ٣٥٧،٣٦١،٣٦٨
٤٦٣،٤٧٥،٥١٠،٥٢٢
بز سپید ٥٣١
باز سفید ٤٠٧
بختی ١٩٩
براق ١٧٢،٢٠٧،٢٢٤،٢٢٦،٢٧٣،٤٢٣
٥٠١، ٥٠٢،٥٠٣،٥٠٤
بره ٢١٩،٢٥٣،٢٥٨
بز ٣٨٢،٣٩٩
بط ١٨٢
بلبل ١٨،٢٤،٢٨،٣٧،٤٢،٤٨،٥١،٦٨،٧٥
٧٨،٨١،٨٤،١٠٩،١١١،١٢١،١٣٩
١٤٢،١٧٩،١٨١،٢٠٨، ٢٢٣،٢٣٤
٢٥٠،٢٥٢،٢٦٧،٢٧٠ ،٢٩٤،٣١٠
٣٢٠،٣٣٦،٣٤٧، ٣٨٧،٤٠٢،٤٣٦
٤٦٠،٤٧٤،٤٨٤، ٥٠٨،٥١١،٥١٢
٥٢١،٥٢٣،٥٢٤،٥٢٦
بوتیمار ٥١٠
بوم ٢٠٥،٢٤٠،٢٨٢،٣١٦،٣٦٣ ، ٤٤٣
٤٩٦

پ
پروانه ١٠،٢٣،٣٦،٤٩،٥٧،٥٨،٦٠،٦٤
٧٢،٧٥،٧٨،٩٤،١٠٨،١١٩ ،١٢٠
١٢٥،١٣٦،١٤٥،٣٣٢، ٤١٢،٤١٣
٤٢٥،٤٢٧،٤٩٧،٥٠٣، ٥٠٩،٥١٢
پشه ٦،١٣٠،١٩٤،٢٦١،٣١٦،٣٥٧،٣٦٣
٣٩٦،٤٥٩،٤٦٠
پلنگ ١١٤،٢٣٨،٢٨٨، ٣١٦،٣٦٣،٤٣٠
٤٥٧،٤٥٨،٤٧١،٤٧٢
پیل ١٩٤،٢٠٩،٢٥٣،٣١٦،٣٦٧،٥٣١

ت
تاووس ١١٨،٣٢٧،٣٦٣،٤٦٣،٥٠٩، ٥٣١
تذرو ١٠٣،٥٢٢،٥٢٣
تکاور ٢٢٤،٢٣٦،٢٤٣،٢٥٩،٣١١ ،٣٢٧
تونی ١٧،٧٥،١٥٩،١٦٠،٢٢٣،٢٩٥،٣٢٧
٣٦٣،٥٩٠
توسن ٢١،٣٧،٥٧،١٠٥،١٤٢،١٦٦،١٩٠
١٩٨،١٩٩،٢٠٧،٢١٠،٢١٦، ٤٤١
٢٥٩،٢٦٩،٢٨٤، ٣٠٠،٤٢٣،٤٥١
٤٦١،٤٦٧،٤٨٠
تیهو ١٩٣،١٩٨،٣٦١

ث
ثعبان ١٦٧،٢٥٦،٢٥٩
ثور ٢٧٠،٤٦٠

ج
جعل ٤١٠
جعل ١٤،٩٥،١١٠،١٥٤،٢٥٣،٢٥٧،٢٨٢
٣٤٦،٣٦٨،٣٩٢،٤٢٨،٤٦٣
جمازه ٢٢٢
جمل ٢٣٢
جنیبت ١١٥،٢٠١،٢٨٤،٣٨٩،٣٩٣،٥٠١
٥١٢،٥٢٤

چ
چارپا ٣٧٨
چرخ ٤٠٣،٤٣٣
چکاوك ٤٦٠، ٤٧٤

ح
حربا ٣١٥،٣٨٠،٤٢٣، ٥٠٩،٥١٠
حمام ٢٣٨،٢٤٦
حمار ٤٠٨
حمل ٢٣١،٣٤٨
حواصل ١٧١

حوت ٣٧٢

خ

خر ٢٢١،٢٦٩،٣٠٨،٣٦٤،٣٦٥،٣٧٨
٤٠٥،٤٠٦،٤٠٨،٤١٢،٤٢٢
خردجال ٢٣٧
خرگوش ٤٥٧
خروس ٢٠٥،٢٥٩،٣٣٧،٤٤٦
خفاش ١٤٧،٢١٧،٤٠٠،٥٠٩،٥١٠
خنزیر ٣٣٤
خنگ

د

دلدل ١٧١،١٧٢،٤٢٥،٥٠٩

ذ

ذباب ١٧٢
ذوالجناح ٣١٢

ر

رخش ١٢،٤٥،٨٤،١١٤،١١٥،١٢٤،١٣٣
١٥٦،١٧٤،١٧٦،١٩٣،١٩٧،١٩٩
٢٠٦، ٢١،٢١٢،٢٢٤،٢٣٢،٢٣٨
٢٤١،٢٥١،٢٥٥،٢٦٤،٢٦٩،٢٧١
٢٧٣،٢٨١،٢٨٤،٣١٥،٣٤٣،٣٤٥
٣٦٨،٣٧٠،٣٧٧،٤١٨،٤٥٤،٤٥٧
٤٥٨،٤٦١،٤٦٥،٤٦٦،٤٦٨،٤٨١
٥٣٥
روباه ٢٦٥،٣٦٣،٣٦٨
روبه ٢٦٧،٣٨٢،٤٥٧
رهوار ١٨٠

ز

زاغ ١٨،١٨٩،٢١٤،٢٢٢،٢٥٩،٢٦٨
٢٩٤،٣١٦،٣٤٥،٣٦٣،٣٧٩،٤٠٧
٤٢٣
زاغ مشکین ٣١٥
زغن ١٨،٢٩٤
زنبور ٨

س

ستور ٤٦٥
سگ ١٠،١٤،٢٢،٢٦،٢٧،٥٦،٦٧،٧٧،٨٢،
٩٥،٩٧،٩٨،١١٠،١١٨،١٢٢،١٣٣
١٤٣،١٤٤،١٤٨،١٥١،١٥٦، ١٥٨
١٥٩،١٦٩،١٨٥،١٩٤،٢٠٣، ٢٣٤
٢٦٨،٢٧٠،٢٧١،٣٠٧،٣٠٩، ٣١٦
٣٣٢،٣٦٨،٣٧٨،٣٧٩، ٣٨٠،٣٨٢
٣٨٣،٤٠٩،٤٣٢،٤٣٣،٤٥٧،٤٥٨
سمك ٢٢٦
سمند ٧٠،١١٠،١٨٦،١٨٧،١٩٣،١٩٤
٢٠٩،٢٢٢،٢٣٨،٢٥١،٢٦٨،٢٦٩
٣٤٣؛٤٣٣،٤٥١،٤٥٧،٤٥٨،٢٥٩
٤٦٠،٤٦١،٤٧٣،٤٧٨،٤٨٧،٥٣٦
سمندر ١٥٣،١٨٢،٢٢٣،٣١٣،٣١٥،٣٦٩
٥١٤
سنجاب ٢١،٥٤،١١١
سیمرغ ٦،٩٨،١٣٠،٢٠٥،٢٠٩،٢٢٥،٢٣٧
٢٥٣،٢٦١،٣٤٣،٣٥٧،٣٦٠،٣٩٦

ش

شاهباز ٤٦
شاهین ١٠٣،٢٠٩،٣١٨،٣٤٣،٣٦٨
شبدیز ١٩،٥٢١
شب‌پره ٢٣٨،٣٩٥، ٥٠٢
شبرنگ ٤٣٠،٤٣٣،٤٦٠،٥٢١
شپر ٣١٥
شتر ٢٤٥،٢٦٩،٢٨٤،٤٥٦
شغال ٣٢١
شهباز ١٤٢،١٨٦،١٨٩
شیر ٨٤،١١٤،١٣٠،١٨٣،١٨٨،١٩٣،٩٨
٢٠٦،٢١٢،٢١٩،٢٣٧،٢٤٠،٢٤١
٢٤٢،٢٤٣،٢٤٥،٢٥١،٢٥٥،٢٥٦
٣٠٦،٣١٦،٣١٧،٣٢١،٣٣٢،٣٦٣

٣٦٤، ٣٦٨، ٣٧٠، ٣٧١، ٤٣٢، ٤٥٨
٤٥٩، ٤٦٠، ٤٦١، ٤٦٢، ٤٦٥، ٤٧٢
٤٧٥، ٥١٤

ص

صعوده ٣٧، ١٨٧، ١٩٣، ٣٥٧، ٣٦٨، ٥١٤
صهیل ١٨٩

ض

ضرغام ٢٤٥
ضفیم ٢١٢، ٢٥٦، ٣٦٧

ع

عقاب ٧٠، ٩٣، ١٥٦، ١٩٣، ٢٢٢، ٢٢٥، ٢٣٢
٣١٥، ٣٣٦، ٥١٤
عقرب ١٧٤، ١٨٠، ٢٥٣، ٣٧٩، ٤٧٢، ٤٨٨
عنادل (عندلیب‌ها) ٤٢٧
عناکب (عنکبوت‌ها) ٢١٦
عنتر ٢٥٠
عندلیب ٩٢، ١٢٦، ٢٩٤، ٣٤٥، ٣٦٣
عنقا ٣، ٤٩، ٩٤، ١٦٨، ٢٥٧، ٣٥٧، ٣٩٦
٤٥٩، ٤٨٨، ٥٠٨
عنکبوت ١٩٩، ٢٣٤، ٤٧٢

غ

غاز ٢٢٢، ٢٢٥
غراب ١٧١، ٢٢٥، ٢٦٨
غزال ٣٦، ٥٥، ٨٧، ١١٣، ١١٤، ١٤٠، ١٤٩
١٥٩، ١٩٣، ٢١٢، ٢٣٧، ٢٤٠، ٢٤١
٢٤٢، ٢٤٣، ٢٧٠، ٢٩٤، ٣٩٦، ٤٠٣
٤٧٥، ٥٢٣
غزاله (ماده‌غزال) ١٤٩، ١٨٣، ٤٧٤
غضنفر ١٨٣، ٢٢٥، ٢٢٩
غوچ ٢٧٩، ٢٨٨

ف

فاخته ٢١٤، ٤٧٤
فرس ٤٧٤
فیل ٢٦١، ٣٦٣، ٤٠٨

ق

قاقم ٢٠٩، ٤٦٠، ٤٨٣
قمری ٢٣٤، ٤٦٩، ٤٧٤

ک

کبک ١٨، ١٨٠، ١٨٧، ٢٠١، ٢٢٢، ٢٤٧
٣٣٦، ٤٧٤، ٤٧٥، ٥١٠، ٥٢٤، ٥٣٦
کبک دری ١٨، ٣٩٦
کبوتر ٩٣، ١٠٢، ١١٢، ١١٧، ١٥٦، ١٨٣
١٨٦، ٢٢٥، ٣٣٢، ٣٨٢
کرکس ٢٢٥، ٢٦٨
کرم ٣٧٨
کرم شب‌تاب ٣٦٣
کره‌خر ٤٠٨
کسکن ٤٦٥
کلاب ١٧٢
کلاغ ٢٤٧، ٢٨٣
کلب ١٩٤
کمیت ٢٦٨
کنه ٣٨٢
کیک ٣٨٢

گ

گاو ١٧١، ١٨٨، ١٩٤، ١٩٧، ٢٢١، ٢٢٤،
٢٢٦، ٢٥٦، ٢٩٠، (از آن سعدی) - ٣١٦
٣٦٧، ٣٧٢، ٣٧٩، ٣٨٢، ٤٥٨، ٤٦٠،
٤٦١، ٤٦٥
گراز ٢٢٢
گربه ١٧٤، ٢٨٨، ٣٦٣، ٣٧٩، ٣٨٢، ٤٠٨
گربهٔ اسود ٣٨٢
گرگ ١٦٦، ١٧٣، ١٧٧، ١٨٦، ١٨٧، ١٩٦،
٢٠٧، ٢١٩، ٢٤٦، ٢٥٢، ٢٥٣، ٢٥٥،
٢٥٨، ٢٦٨، ٢٧١، ٢٧٤، ٣٦٨، ٤٥٩
گلگون (نام اسب شیرین) ١٩، ٤٨، ٢٤٨

٢٥٩،٢٦٨،٥١٥،٥٢٥،٥٢٧،٥٣٧
٥٣٩،٥٤٠
گنجشك ٣،٦،٤٦،١٩٨،٣٦٨،٤٣٣
گور ٣١٦،٤٥٨
گوره‌خر ٣٦٤
گوزن ٢٤٢،٢٥٥،٣٠٤،٣١٦،٣٦٤،٥١٤
گوساله ٣٨١
گوسفند ١٩٦،٤٠٦،٤٠٨

م

مار ٤٤،١٧٢،١٨٠،١٨٥،١٨٧،١٩٨،٢٠١
٢٠٢،٢٠٥،٢٠٧،٢٠٩،٢١١،٢٢٤
٢٣٤،٢٥١،٣٠٠،٣٠٦،٣١٦،٣٥٨
٣٧٠،٣٨٠،٣٩٢،٤٠٢،٤٠٣،٤٠٤
٤١٢،٤١٣،٤٢٩،٤٣٢،٤٣٣،٤٣٥
٤٦٥،٤٦٨،٤٧٢،٥٢٢،٥٢٥
ماکیان ١٨٩،٢١٨
ماهی ١٨٠،١٨٣،١٩٧،٢٠٥،٢٠٦،٢٠٩
٢١٤،٢٣٤،٢٥٦،٢٥٨،٢٩٠،٣١٦
٣٣٦،٣٥٩،٣٧٢،٤٥٤،٤٥٨،٤٦٠
٤٦٧،٤٨٣،٤٨٥،٤٩٩،٥٠٩
محمل ٣٤٧،٤٤٩
مرغ آبی ١٥٣
مرغابی ١٧١،٣١٣،٣١٥،٤٥٤،٤٨٢،٥١٤
٥٢٥
مرغان شب‌آهنگ ٥٠٢
مرغ چمن (بلبل) ٢١٤
مرغ سحر ١٦١
مرغ سحرخوان ١٣٩
مرغ شکرپرست (توتی) ٢٦
مرغ غزلخوان ١١٥
مرغ مسیحا ٤٢٣
مرغ نوا پرداز ٣٧
مرکب ٤٤،٤٥،٢٨٤،٣١٥،٣٢١،٤٥٦
٤٧١،٥٣٥
مرکبهای تازی ٤٤٨،٤٦٧
مگس ٦،٩،٣٥،٥٩،٦٦،٩٥،١١٤،١١٧
١٤٣،٢٠٩،٢٦١،٣٣٢،٣٥٧،٣٦٠
٣٩٦،٤٠٣،٥٠٥،٥٣١
مور ٢٦،٨٦،١٦٦،١٨٣،٢٠١،٢٠٢،٢٣٨
٢٥٣، ٢٨٥، ٣١٦،٣٥٧، ٣٦٧، ٣٩٥
٣٩٦،٣٩٩،٤٠٩،٥٠٢،٥٣٥
موش ٣٦٣،٣٧٨،٣٨٢،٤٠٨
میش ١٨٧،٢٥٢،٢٥٥،٢٧٩،٣٦٨
میمون ٣٨٢

ن

ناقه ١٣٨،٢١٢،٢١٦،٢٣٤،٣٢٥
نهنگ ٢٤٣،٣٦٨،٣٦٩،٤٥٥،٥١٤،٥١٦

ه

هدهد ٤٩،٤٦٠،٤٧٤
هزار (هزاردستان) ١٢٧،٢٢٨،٢٧٠،٤٢٨
هژیر ٢٥٦،٣٦٣،٣٦٤،٣٦٧،٤٦٠
هما- همای ١٥،٢٨،٧٠،١٣٥،١٦٨،١٧٧
١٨٥،١٨٨،٢٠٥،٢٤٠،٢٤٣،٢٦٨
٢٨٢،٣٠٥،٣٥٧،٣٦٠،٣٦٣،٣٦٨
٣٩٦،٤٠٢،٤١٢،٤٤٦،٤٩٦،٥٠٨

ی

یابو ٢٨٨
یکران ١١٤،١٦٦،١٩٣،٢١٢،٢٣٢،٢٥٩
٤٦٧
یوز ٤٦٧،٤٧٢،٤٩٤

*

* *

فهرست نام رستنیها

(درختها، گلها، میوه‌ها، سبزیها، سبزه‌ها، پدیده‌ها و فرآورده‌های گیاهی)

آ

آبی (به) ۲۳۱، ۴۳۵

آرد ۲۸۶

آزاده‌سرو ۵۲۲

ا

ارغوان ۲۱، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۸۸، ۲۶۰، ۲۶۷، ۲۶۹، ۴۸۳

انگور ۳۷۹، ۴۸۳

ب

بادام ۲۴۹، ۴۵۰

برنج ۲۸۶

بستان‌افروز ۲۳۱

بصل ۲۳۳

بقم ۲۸۴

بنفشه ۲۲۹، ۲۳۰، ۳۴۷، ۴۸۲، ۴۸۳

بوریا ۳۵۷

به ۴۳۴، ۴۵۰

بید ۲۰۳، ۲۱۴، ۴۸۳

پ

پسته ۲۴۹

پنبه ۱۶۶، ۱۸۷، ۲۳۵، ۴۱۸

پنبه‌دانه ۲۲۱

پیاز ۲۲۲

ت

تاغ (درختی جنگلی) ۳۷۹

تاك ۱۲، ۲۳۱، ۴۸۶

ج

جو ۳۶۴، ۴۲۳، ۴۴۶

چ

چمن ۳۵، ۸۱، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۷۹، ۲۱۴، ۳۴۷، ۳۹۰، ۳۹۱

چنار ۲۰۳، ۲۰۹، ۲۱۴، ۳۰۳، ۳۲۳، ۳۷۰، ۴۴۰

ح

حنا ۴۷۴

حنظل ۲۳۲

خ

خار ۱۹، ۲۰، ۳۳، ۳۵، ۳۹، ۴۰، ۵۵، ۷۳، ۷۸، ۹۲، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۴۸، ۱۵۶، ۱۷۹، ۱۸۰، ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۴، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۴۵، ۲۶۰، ۲۹۶، ۳۲۰، ۳۲۵، ۳۶۴، ۳۹۰، ۴۰۳، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۸، ۴۲۲، ۴۲۶، ۴۳۲، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۵۱، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۷۱، ۴۹۴، ۵۰۸، ۵۱۲، ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۳۵

خاربن ۸۵، ۱۵۵، ۴۵۱

خارگل ۴۰۲

خارمغیلان ۱۱۷، ۴۰۳، ۴۰۴

خرزهره ۴۴۱

خرما ۴۷۹، ۴۸۴

خس ۲۰، ۵۹، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۳۲، ۲۷۲، ۳۵۸، ۳۶۴، ۴۰۷، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۹۷، ۵۱۰، ۵۲۷

خسك ۸۲، ۱۱۱، ۱۴۸، ۱۷۹، ۵۳۴

خیری ۱۳۹، ۲۳۱

د

دارو ۴۸۰

درخت بادام ۲۴۵
درخت بید ۴۴۰
درخت یاسمین ۴۸۳

ر

رز ۲۲۴،۲۶۷
رطب ۳۹۳،۴۱۱،۵۰۸،۵۳۵
رمان ۲۷۰
ریاحین ۱۹۲،۳۵۸
ریحان ۴۱۹

ز

زریر ۲۸۴
زعفران ۱۳۹،۱۷۷،۱۸۵،۱۸۷،۱۹۴،
۱۹۷،۲۲۱،۲۲۸،۲۶۰،۴۸۶،۵۲۴

س

سپند ۲۷،۴۳،۱۳۲،۱۳۳،۱۶۵،۴۰۰،
۵۰۱
سدره ۱۷۶،۱۸۶،۱۹۰،۲۱۶،۳۱۸،۳۱۹
۳۴۱،۵۰۴
سرخ بید ۴۸۲
سرو ۱۵،۱۶،۴۴،۱۳۱،۱۵۹،۲۳۴،۲۴۸
۲۵۰،۲۹۷،۳۰۳،۳۱۹،۳۴۳،۳۷۶
۴۲۳،۴۳۵،۴۴۰،۴۶۹،۴۷۴،۴۸۱
۴۸۵،۵۲۲،۵۲۳،۵۲۶
سروناز ۹۶
سمن ۱۶،۲۱۴،۲۳۵
سنبل ۲۵۰،۲۸۷،(از آن سعدی) ۲۹۳،۵۲۴
۵۲۸
سندل ۲۳۱،۳۱۳،۳۳۲،۳۵۷
سوسن ۲۸،۱۹۲،۴۸۲
سیب ۴۸۵

ش

شقایق ۱۳۹،۳۰۰
شمشاد ۵۲۶

ص

صنوبر ۲۲۸،۲۶۷،۳۷۶،۴۴۰

ط

طوبا ۱۶۹،۱۷۶
طوبی ۱۹۰،۲۱۷،۳۵۸

ع

عناب ۴۵۰
عنب ۳۳۷
عود ۱۶،۱۳۳

غ

غوره ۴۸۰

ک

کاه ۱۲،۷۷،۱۶۷،۲۲۱،۲۶۵،۲۸۰،۲۸۳
۲۹۰،۳۱۳،۳۱۷،۳۲۲،۳۲۵،۳۶۴
۴۰۳،۴۱۸،۴۴۲،۴۵۸،۴۶۶،۵۱۲
۵۱۴،۵۳۴،۵۳۶
کتان ۱۸۶،۱۸۷،۱۹۳،۱۹۷،۳۰۸
کدو ۳۴۴،۴۴۱
کوکنار ۱۹۹

گ

گزر ۳۰۸
گل (گل سرخ) ۱۶،۱۹،۲۴،۲۶،۳۰،۳۵
۳۷،۳۹،۴۰،۴۱،۴۲،۴۴،۴۶،۴۸،۵۰
۵۱،۵۶،۵۷،۵۸،۵۹،۶۵،۶۶،۶۸،۶۹
۷۲،۷۴،۷۵،۷۸،۸۰،۸۱،۸۲،۸۴،۸۵
۸۶،۹۲،۹۳،۹۹،۱۰۶،۱۰۷،۱۰۹،
۱۱۱،۱۱۴،۱۱۵،۱۱۷،۱۱۸،۱۲۶
۱۲۷،۱۲۹،۱۳۲،۱۳۴،۱۳۵،۱۳۶
۱۳۹،۱۴۲،۱۴۴،۱۴۷،۱۵۴،۱۵۶
۱۵۸

۱۶۵، ۱۷۳، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۹۰
۱۹۲، ۱۹۸، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۴
۲۱۶، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰،
۲۳۱، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۲، ۲۴۳،
۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۵،
۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۶۸،
۲۷۰، ۲۸۰، ۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۷،
۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۱۰، ۳۱۴،
۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۸، ۳۴۹، ۳۵۰،
۳۹۰، ۴۰۳، ۴۰۷، ۴۱۱، ۴۱۳،
۴۰۸، ۴۳۰، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷،
۴۳۸، ۴۴۱، ۴۵۱، ۴۶۰، ۴۶۱،
۴۷۳، ۴۷۴، ۴۸۰، ۴۸۲، ۴۸۳،
۴۸۴، ۴۸۵، ۴۹۴، ۵۰۸، ۵۱۲،
۵۱۶، ۵۱۹، ۵۲۵، ۵۲۲، ۵۲۳،
۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۸، ۵۲۹،
۵۳۷، ۵۴۲
گل زنبق ۲۳۱
گل سوری ۱۳۹، ۲۱۶
گلنار ۲۳۱، ۲۷۰

ل

لاله ۱۹، ۴۵، ۷۲، ۷۳، ۷۹، ۸۸، ۱۲۷، ۱۴۸
۱۵۰، ۱۵۸، ۱۸۳، ۲۱۴، ۲۳۱، ۲۴۲،
۲۴۸، ۲۷۰، ۳۰۰، ۳۲۰، ۳۴۷، ۳۴۹،
۳۵۰، ۳۹۱، ۴۴۰، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۷۱،
۴۷۴، ۴۷۹، ۴۸۶، ۵۲۵، ۵۲۹، ۵۳۷،
لیف ۴۱۱

م

مرغ ۲۰۶، ۲۱۲، ۳۱۳، ۴۶۰، ۵۷۶، ۵۲۲،
۵۲۴
مشك بید ۴۸۲
منیلان ۴۶۴، ۴۱۲

ن

نار ۴۳۴، ۴۸۵
نار دانه ۴۵۰
نارنج ۴۵۰
نارون ۴۸۳
نال ۲۳۶، ۴۶۳
نخل ۳۲، ۵۴، ۶۲، ۷۰، ۷۱، ۷۴، ۹۶، ۱۱۶
۱۳۰، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۶۷، ۱۷۴، ۱۷۶
۲۱۱، ۲۱۷، ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۵۲
۲۶۰، ۲۹۷، ۳۰۵، ۳۱۹، ۳۲۳، ۳۵۸
۳۹۳، ۴۱۱، ۴۲۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۸۳
۵۰۶، ۵۰۸، ۵۳۵، ۵۴۲
نرگس ۶، ۵۸، ۱۲۵، ۱۴۹، ۱۶۶، ۲۱۴،
۲۲۲، ۲۳۳، ۲۴۸، ۲۶۰، ۲۷۰، ۲۹۳
۳۹۱، ۴۳۵، ۴۵۰، ۴۶۰، ۴۸۶، ۵۲۳
نسترن ۳۱، ۳۹۰
نسرین ۲۹۹، ۴۸۶
نی ۸۰، ۳۱۶، ۳۶۳
نیشکر ۲۵، ۳۱۵
نی قند ۲۳۲
نیلوفر ۱۵۰، ۱۹۳، ۲۲۹، ۵ ۳، ۳۱۳، ۵۰۹

ی

یاسمن ۱۳۲
یاسمین ۲۲۹، ۲۵۰، ۴۶۰

فهرست نامهای خورشید، ماه، ستاره‌ها، شکلها و نگارهای آسمانی و اصطلاحهای ستاره شناسی و آسمان شناسی

آ

آفتاب ٤، ١٣، ٩٥، ١٤٥، ١٤٧، ١٥١، ١٧١، ١٨٢، ١٨٦، ١٨٧، ١٩٩، ٢٠١، ٢٠٥، ٢١٧، ٢٢٣، ٢٢٨، ٢٤٢، ٢٤٣، ٢٤٨، ٢٥٩، ٢٧٣، ٢٨٤، ٣٠١، ٣٠٤، ٣٠٥، ٣١٨، ٣٢٢، ٣٥٦، ٣٥٨، ٣٦٨، ٣٦٩، ٣٧٣، ٣٨٩، ٣٩٥، ٣٩٦، ٤٠٠، ٤٢٢، ٤٢٣، ٤٣٠، ٤٣٩، ٤٦٦، ٤٧٠، ٤٧٤، ٤٨٣، ٥٠٠، ٥٠١، ٥٠٤، ٥٠٩

ا

ابلق چرخ ٢١٥
اختر ٢٢٠
اسد ٤٥٨
افق ٢٨٦
انجم ٢١٧، ٤٢٣

ب

بدر ٢٤٠
بدرمنیر ٣٤٨
برج ٦
برج حمل ٢٣١
برجیس ٥٠٣
بره ٤٥٨
بزم سوم ٥٠٤
بنات ٢٧٨
بهرام ٢٤٥، ٢٥٩، ٣٧٠، ٤٢٤، ٥٠٣، ٥٠٤

پ

پروین ٢٢٤، ٢٤٣

ت

تحویل حمل ٣٤٨
تخت هفتم ٤٢٤
نیر ٢٨٥، ٥٠٤
تیغ بهرام ٤٢٤

ث

ثریا ١٧٠، ٢٦٩، ٢٧٧، ٢٨٨، ٣٠١، ٣٢٢، ٤٢٦
ثوابت ٤١٧، ٤٢٤

ج

جوزا ٢٧٧، ٤٥٦، ٤٥٨

چ

چراغ دریچهٔ خاور ٢٢٠

ح

حصار چارمین ٢٥١

خ

خان هشتم ٤٢٤
خرچنگ ٤٥٨
خور ٢١٢، ٢١٧، ٢٦٦، ٣٢٧، ٣٩٤، ٤١٧، ٤١٨، ٤١٩، ٤٢٦، ٤٣٣، ٤٣٥، ٤٤٦، ٤٥٨، ٤٥٩، ٤٧٣، ٤٧٤، ٤٨٤، ٥٠٣، ٥٠٤، ٥٣١

خورشید ۱۳، ۲۱، ۲۶، ۷۰، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۸۳، ۱۸٤، ۱۹۰، ۹۹۲، ۱۹۳، ۱۹۷، ۲۰٦، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۳۲، ۲۳۹، ۲٤٦، ۲٤۸، ۲٤۹، ۲۵۰، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲٦٤، ۲٦۹، ۲۷۸، ۲۸٦، ۲۹۰، ۳۱۵، ۳۲۲، ۳۲٤، ۳۲۵، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۷، ۳٤۵، ۳٤۸، ۳۵۰، ۳۵۸، ۳٦۹، ۳۷٤، ۳۷۷، ۳۹۵، ۳۹۸، ٤۰۰، ٤۲۲، ٤۲٤، ۳۲۹، ٤۳۱، ٤۳٦، ٤٤۷، ٤۵۲، ٤٦۷، ٤۷۱، ٤۷۷، ٤۸۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۳۷
خوشهٔ پروین ۲۵۵

د

دارالقضای مشتری ٤۲٤
دبستان دوم ۵۰٤
دبستان عطارد ٤۲٤
دژمریخ ۵۰٤
دیر زحل ۵۰٤

ذ

ذات‌البروج ۲۵۹
ذنب ۱۹۰

ز

زاغ کیوان ۲٦۸
زحل ۲۳۱، ۲٦۸، ۳۹٦، ٤۲٤، ۵۰٤
زهره ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۲۱، ۲۲٤، ۳۷۰، ٤٦۱، ۵۰۲، ۵۰٤

س

سد قران ۱۹۰
سعد اصغر ۹۸۲
سعد اکبر ۱۸۲
سعد گردون ۲۰۵
سلخ ۲۰۵
سلخ صفر ۲٤۰
سمت‌الراس ۲۳۸، ۳۰٤
سهیل ۱٦٦، ۲۷۰
سهیل یمانی ۲٦۷

ش

شاه انجم ۲۳۱
شمس ۲۱۹
شمس در نصف‌النهار ۱۹۹
شمسه ۲۱۸، ۲۵۵، ۳۵۰، ۳۹٦
شمع خاور ۲۱۳
شهاب ۲٦۸
شهاب ثاقب ٤۵٤
شهب ٤۳۰
شیر فلک ۲۵٦

ط

طارم چار ٤۲۲

ع

عطارد ۱۷۲، ۵۰۳، ۵۰٤
عیوق ۲۰۷، ۳۳۱، ۳٤۳، ۵۰۸، ۵۱۷

غ

غره ۲٤۵
غرهٔ شوال ۲٤۰

ف

فرقدان ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۳، ۹۹٦

ق

قران ۱۹۰
قطب شمالی ۲۷۸
قمر ۱۹۹، ۲۱۹، ۲۲۶، ۴۲۲، ۵۰۰، ۵۰۴
قمردرچارده ۱۹۹

ک

کاخ‌چارمین ۵۰۴
کاهکشان ۱۸۶، ۱۹۰، ۲۲۵، ۲۶۴، ۳۲۵
کسوف ۲۳۲، ۳۱۵
کهکشان ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۹۲
۱۹۶، ۲۱۲، ۲۵۱، ۲۵۷، ۲۶۸، ۲۸۰
۲۸۵، ۳۰۰، ۳۴۱، ۳۷۳، ۳۸۰، ۳۸۱
۴۳۴، ۴۵۸، ۴۸۳، ۵۰۲
کیوان ۶۶، ۱۷۴، ۱۸۶، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۶۸
۳۵۹، ۴۵۴، ۵۰۳

گ

گاوآسمان ۱۸۸
گاوپلنگی ۴۸۵
گاوزمین ۲۵۶، ۳۶۰، ۴۶۵
گاوسپهر ۳۶۷
گاوسمك ۲۲۶
گاوفلك ۱۹۴
گاوگردون ۴۶۱
گاولاغر ۲۲۴
گاوماهی ۱۹۷، ۳۷۲

م

ماه ۶، ۱۳، ۲۸، ۲۹، ۵۹، ۷۰، ۱۰۴، ۱۱۱
۱۳۴، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۷۶، ۱۸۲
۱۸۳، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳
۲۵۰، ۲۸۶، ۲۸۹، ۳۰۱، ۳۰۹، ۳۲۲
۳۲۶، ۳۴۷، ۳۵۰، ۳۵۸، ۳۷۷، ۳۹۱
۳۹۴، ۳۹۶، ۴۱۹، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۶۸
۴۷۰، ۴۸۴، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۱۲، ۵۱۹
۵۲۶، ۵۳۱، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۴۱
ماه‌تمام ۲۴۵
ماه‌چارده ۴۳۵
ماهی ۴۵۶، ۴۶۷، ۵۳۱
محاق ۲۴۵
مریخ ۱۹۴، ۲۵۵، ۵۰۴
مشتری ۴۲۴، ۵۰۴
مطربخانهٔ ثالث ۴۲۳
مه ۱۳، ۱۶، ۲۱، ۲۹، ۷۳، ۷۵، ۹۸، ۱۰۶، ۱۱۱
۱۱۹، ۱۲۰، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۷۱، ۱۸۶
۱۸۷، ۱۹۱، ۲۰۷، ۲۰۷، ۲۲۰، ۲۲۴
۲۴۵، ۲۵۲، ۲۶۶، ۲۸۶، ۲۹۰، ۳۰۱
۳۰۸، ۳۲۷، ۳۷۶، ۳۷۷، ۴۱۷، ۴۱۸
۴۱۹، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۵۶، ۴۵۹
۴۶۷، ۴۸۴، ۵۰۳، ۵۳۱، ۵۳۹
مه‌بدر ۵۰۳، ۵۰۳
مهتاب ۱۹۳، ۴۷۰
مهر ۵۴، ۷۰، ۱۷۱، ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۶
۱۸۹، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۲۲
۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۴۳، ۲۴۵
۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۹، ۲۶۵، ۲۶۸
۲۶۹، ۲۷۱، ۲۸۴، ۲۸۹، ۳۰۱، ۳۲۳
۳۲۴، ۳۲۷، ۳۴۸، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۷۲
۳۸۹، ۳۹۱، ۳۱۴، ۳۹۶، ۴۱۷، ۴۲۲
۴۲۴، ۴۲۵، ۴۳۰، ۴۳۴، ۴۳۹، ۴۴۵
۴۶۱، ۴۶۸، ۴۸۴، ۵۰۰
مه‌نو ۱۹۳، ۲۱۵، ۲۱۳، ۲۶۹، ۲۷۲
میدانگاه‌هفتم ۴۲۴

ن

ناهید ۲۷۷، ۳۹۸، ۴۲۴، ۵۱۱
ناهیدچنگی ۵۰۴

نسر ۱۷۱
نسرطایر ۲۰۱
نسر طایروواقع ۲۲۵
نسر فلک ۳۹۶
نسرین سماوی۲۳۲
نصف‌النهار ۲۰۵
نه‌فلک ۲۰۸

و

وبال ۲۴۲

ه

هفت‌آسمان ۲۰۸
هفت‌ایوان ۳۵۰
هفت‌چرخ ۱۸۳
هلال ۱۵۱، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۵۹، ۲۶۸، ۳۰۱، ۳۴۵، ۳۴۷، ۳۹۵

*
* *

فهرست نامهای «جنگ‌افزار»ها و وابسته‌های آنها

ب

بلارک ۴۵۶

پ

پیکان ۵۴، ۸۶، ۱۰۷، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۵۱، ۱۶۵، ۱۸۰، ۱۸۸، ۲۳۲، ۲۵۳، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۷۰، ۳۱۵، ۳۴۴، ۴۵۸، ۴۶۵، ۴۸۵

ت

تبرزین ۴۳۰
ترکش ۴۴، ۱۹۴، ۲۵۷، ۴۶۵
تفنگ ۴۶۵
تیر ۶، ۲۲، ۲۶، ۲۹، ۳۳، ۳۴، ۴۵، ۵۷، ۷۱، ۷۴، ۸۰، ۸۴، ۸۶، ۸۷، ۹۲، ۹۶، ۱۰۷، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۸۰، ۱۸۸، ۱۹۴، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۵۷، ۲۶۸، ۲۸۵، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۳۶، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۵۹، ۴۰۱، ۴۳۷، ۴۵۴، ۴۵۷، ۵۲۱، ۵۳۵
تیغ ۱۱، ۱۲، ۱۸، ۲۴، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۵۴، ۶۱، ۷۱، ۷۲، ۸۰، ۸۴، ۸۶، ۸۸، ۹۱، ۹۶، ۹۹، ۱۰۲، ۱۱۲، ۱۱۹، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۶۸، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۷، ۲۰۹، ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۸۵، ۲۸۹

۳۶۷،۳۵۸،۳۲۷،۳۱۷،۳۱۶،۳۱۱
۴۴۵،۴۲۹،۴۱۹،۴۰۵،۳۷۰،۳۶۸
۵۰۶،۵۰۴،۴۷۱،۴۶۶،۴۶۰،۴۵۳
۵۴۲،۵۴۱
تیغ دودسته ۱۵۱
تیغ‌دوسر ۵۰۶

ج

جوشن ۲۴،۸۵،۲۲۳،۲۵۶،۳۵۸
جوشن پولاد ۴۶۴

چ

چله ۴۵۴

ح

حسام ۱۶۶،۲۴۱،۲۵۶،۲۵۹،۳۶۷

خ

خدنگ ۴،۲۴،۲۹،۴۵،۷۷،۸۴،۹۶،۹۸
۱۰۸،۱۳۷،۱۳۹،۱۴۷،۱۵۰،۱۸۸
۲۳۲،۲۵۳،۲۵۵،۲۵۶،۳۵۸،۳۷۰
۴۶۵،۴۸۵،۵۱۶
خفتان ۲۵۶،۲۷۴
خنجر ۱۲،۲۷،۴۳،۵۱،۵۲،۵۸،۵۹،۶۵،۶۶
۸۲،۸۴،۸۵،۱۰۴،۱۱۹،۱۲۳،۱۲۸
۱۳۰،۱۴۲،۱۴۸،۱۵۰،۱۶۵،۱۸۳
۱۹۱،۱۹۴،۲۰۹،۲۱۸،۲۲۳،۲۴۱
۲۴۵،۲۸۱،۳۰۹،۳۱۱،۳۱۴،۳۱۵
۳۱۶،۳۱۷،۳۱۸،۳۲۱،۳۲۷،۳۳۱
۳۶۷،۴۳۱،۴۳۲،۴۳۷،۴۴۵،۴۷۱
۵۰۳،۵۱۰،۵۲۲
خودآهن۴۶۵

د

درع ۲۵۹
دشنه ۱۵۶،۲۸۹،۳۱۷،۳۹۷

ذ

ذوالفقار ۲۰۶،۳۱۱،۴۲۵،۵۰۶

ر

رمح ۱۸۸،۲۵۸

ز

زره ۳۶۷،۳۷۰،۴۶۵
زه ۲۶،۱۰۷،۱۸۸،۳۰۹،۳۵۹،۴۰۱،۴۶۵

س

سپر ۷۱،۸۸،۱۰۷،۱۱۳،۲۰۹،۲۱۷،۲۲۴
۳۶۷،۳۶۸،۳۷۰،۴۶۵
سنان ۱۶۵،۱۸۶،۱۸۸،۱۹۴،۲۲۲،۲۵۱
۲۵۶،۲۵۹،۲۸۴،۴۶۴،۴۶۵
سوفار ۱۸۰،۲۱۶،۲۵۵
سوفارناوك ۴۳۰
سهم ۱۳۹

ش

شست ۴۵،۸۴،۱۶۵،۳۰۹،۳۷۰،۵۳۵
ششپر ۴۶۴
شمشیر ۱۸۳،۱۹۴،۲۱۴،۲۴۱،۲۵۵،۲۵۶
۲۵۷،۲۷۱،۲۷۴،۲۹۸،۳۲۱،۳۶۷
۳۶۸،۳۷۰،۴۲۵،۴۳۰،۴۴۹،۴۵۷
۴۶۰،۴۶۵،۵۰۶،۵۲۲

ف

فتراك ۲۴،۲۹،۷۳،۱۰۰،۱۰۸،۱۳۳،۱۶۰
۲۱۲،۲۲۶،۳۴۳،۳۹۳،۴۹۷،۵۰۹
۵۱۳

ق

قبضه ۲۵۶
قربان ۲۵۷

ك

كمان ۱۸،۲۲،۲۴،۲۶،۳۴،۴۴،۴۵،۵۷

٧١،٧٤،٨٥،٨٨،٩٦،٩٨،١٠٧
١٢٠،١٣٧،١٥١،١٦٥،١٨٨،٢١٦
٢٥٦،٢٥٧،٣٠٤،٣٠٩،٣٢٤،٣٢٤
٣٤٣،٣٥٨،٣٥٩،٣٦٧،٣٧٠،٤٠١
٤٣٢،٤٣٤،٤٣٥،٤٣٧،٤٥٤،٤٦٥
٥١٦
کمان تخش ٤٦٥
کمانخانه ١٥١
کمند ٢٤،٣٠،٤٣،٤٩،١١٧،١٢٤،
١٣٣،١٤٥،١٥٣،١٥٤،٢٤٣،٢٩٧،
٣٥٩،٤٢١،٤٣٠،٤٦٥،٥٣٣

گ

گرز ٢٥٨،٢٥٩،٤٦٥

ل

لباس‌آهنین ٢٥١

ن

ناوك ٨،١٥،١٨،٢٩،٤٨،١٠٢،١٠٨،٢٢٢
١٥٠،١٨٨،٢١٧،٤٦٤،٤٦٨،٥١٣
نیا. ٢٥٥،٢٥٦
نیزه ١٦٥،٢٥١،٢٥٦،٣٥٨،٣٦٧،٣٧٠
٤٦٠،٤٦٥

ی

یلمان ٢٥٦

*
* *

فهرست نامهای فصلها،ماهها،روزها ، جشنها

آ

آبان ٢٥٥
آخرزمان ٢٣
آزار ٣٧٠

ب

بهار ١٢،٧٥،٨٤،١١١،١١٢،١١٥،١٢٥
١٣٩،١٤٤،١٦٥،١٧٣،١٨٣،١٩٠
١٩٨،٢٠١،٢٠٤،٢٠٨،٢١٤،٢٢٩
٢٣١،٢٣٤،٢٣٥،٢٥٠،٢٥٢،٢٥٧
٢٦٠،٢٧٠،٢٧٩،٣٠٠،٣٠٣،٣١٨
٣٢٠،٣٢٤،٣٤١،٣٩٠،٤٣٣،٤٧٣
٤٧٩،٤٨٣،٥٢٦
بهاران ٢٣٥،٢٥١،٢٦٣
بهمن ٢٥٥،٤٨٦

ت

تموز ٢٦٤،٣٠٤

ج

جمعه ٣٣٤

ح

حشر ١٩،٣٥،٧٠،١٣٣،١٤٦،١٥٦،٢٢٥
٢٢٩،٢٤١،٢٥٩،٣١١،٣١٢،٣١٩
٣٧١،٤٥٣

خ

خزان ۱۲،۲۱،۴۶،۸۴،۱۱۵،۱۳۰،۱۳۲
۱۷۶،۱۹۰،۱۹۲،۲۰۸،۲۱۴،۲۲۹
۲۶۰،۲۶۷،۳۰۰،۳۰۴،۳۱۸،۳۲۰
۳۲۴،۳۲۷،۳۲۸،۴۷۳،۴۷۹،۴۸۶

د

دی ۲۶۷،۴۸۶
دیجور ۲۴۳

ر

ربیع ۱۹۲
رستخیز ۱۰۴،۲۲۳،۳۱۹،۳۸۷
روز قیام ۲۴۵
روزه ۳۴۷،۳۴۹

ز

زمستان ۲۷۱،۲۸۶

ش

شام دیجور ۴۵۲،۵۰۹
شب دیجور ۳۳۲،۴۶۲
شب یلدا ۷،۵۰۰،۳۱۳
شوال ۲۳۹،۲۴۰

ص

صبح ابد ۱۸۱
صبح جزا ۴۷۷
صبحگاه محشر ۲۲۹
صبح نشور ۲۱۸،۳۷۳
صفر ۲۴۰
صیام ۲۳۹

ع

عشور ۲۶۰
عقبا ۲۷۷،۳۲۱
عید ۱۷۸،۱۸۸،۱۹۴،۲۰۱،۲۰۴،۲۲۴
۲۳۷،۲۳۸،۲۴۵،۲۵۲،۲۵۴،۲۶۴
۲۶۶،۳۰۰،۳۰۳،۳۴۱،۳۴۷،۳۴۹
۳۵۰،۳۵۱،۳۵۸،۵۰۳
عیدقربان ۲۵۲،۲۵۴

ف

فتنهٔ آخرزمان ۱۰۳
فروردین ۱۹۲
فصول اربعه ۲۵۸

ق

قیامت ۱۰۵،۱۱۶،۲۰۵،۲۱۵،۲۵۶،۲۶۵
۲۸۶،۳۱۰،۳۲۰،۳۳۷،۳۷۸،۴۷۷
۵۰۹،۵۳۰

م

محرم ۳۱۰
محشر ۱۶۹،۱۸۳،۲۰۵،۲۱۸،۲۲۳،۲۴۵
۲۵۶،۳۲۲،۳۲۵
مهر ۱۹۲،۴۸۹
مهرجان ۱۶۵،۱۹۰،۱۹۲
مه‌صیام ۲۲۶

ن

نوبهار ۱۹،۴۶،۱۲۶،۱۳۲،۱۳۹،۱۹۲
۲۴۱،۲۶۷،۴۸۲
نوبهاران ۴۸۲،۴۸۳،۵۳۷
نوروز ۲۳۱،۲۵۲،۲۵۴،۲۶۰،۳۰۰،۳۰۳
۳۴۱،۳۴۷،۴۸۳
نیسان ۱۶۶،۱۷۴،۲۵۴،۲۷۱،۲۷۳،۳۱۷
۴۱۸

ی

یلدا ۱۶۹

فهرست نامهای گوهرها، فلزها، کانیها

آ

آهن ۵۰،۱۱۱،۲۳۸،۲۴۲،۲۵۱،۲۵۵
۲۸۱،۳۹۰،۳۹۴،۴۰۶،۴۰۸،۴۱۰
۴۴۹،۴۶۴،۵۱۲،۵۳۰،۵۳۱،۵۴۲

ا

ارزیز ۴۷۳
الماس ۷،۲۷،۳۰،۱۳۰،۱۵۳،۲۱۶،۲۴۱
۲۴۵،۳۶۸،۵۰۹،۵۳۳

پ

پولاد ۴۶۴

ح

حدید ۲۸۱

د

در ۲۲۱،۳۰۰،۴۵۰
در شاهوار ۱۹۹

ز

زر ۸۱،۱۰۸،۱۲۹،۱۳۰،۱۵۱،۱۶۷،۱۶۸
۱۶۹،۱۷۲،۱۸۰،۱۸۲،۱۸۴،۱۸۵
۱۸۶،۱۹۹،۲۰۰،۲۰۵،۲۱۰،۲۱۲
۲۱۷،۲۲۱،۲۲۲،۲۲۴،۲۲۶،۲۲۹
۲۳۱،۲۳۲،۲۳۳،۲۳۸،۲۴۰،۲۴۳
۲۴۶،۲۵۵،۲۶۲،۲۶۴،۲۶۷،۲۶۹
۲۸۱،۲۸۲،۲۸۵،۲۹۷،۳۰۴،۳۱۵
۳۱۸،۳۲۲،۳۳۱،۳۳۲،۳۳۵،۳۳۷
۳۵۵،۳۵۶،۳۵۸،۳۶۰،۳۶۴،۳۷۰
۳۷۲،۳۹۱،۳۹۶،۳۹۸،۴۰۳،۴۰۴
۴۰۵،۴۰۶،۴۱۰،۴۱۱،۴۱۲،۴۱۳
۴۱۸،۴۲۶،۴۳۴،۴۳۵،۴۴۱،۴۵۰
۴۵۸،۴۶۰،۴۶۶،۴۶۷،۴۷۳،۴۷۴
۴۸۳،۴۸۹،۵۰۰،۵۱۵،۵۳۰،۵۳۱
۵۳۲،۵۳۳،۵۳۸
زمرد ۱۳۹،۲۵۲،۳۰۰
زیبق ۱۸۲،۳۳۱

س

سرب ۲۴۷،۴۰۳
سیم ۸۱،۱۰۸،۱۶۹،۲۱۲،۲۲۲،۲۴۳
۲۴۶،۲۶۷،۳۳۵،۳۵۸،۳۷۳،۴۰۷
۴۱۰،۴۲۶،۴۳۴،۴۳۵،۴۳۶،۴۶۶
۴۸۳،۴۸۵،۴۸۶،۵۳۲،۵۳۸
سیماب ۱۷۱،۱۸۳،۳۱۳،۳۳۱،۳۶۸،۳۹۵
۴۵۶،۴۸۹

ط

طلا ۳۳۱؛۴۰۹،۴۸۹،۵۱۵

ف

فولاد ۸۵،۲۳۸،۲۴۲،۲۸۱،۳۸۰،۵۳۰
۵۳۱
فیروزه ۲۵۸،۲۷۰،۳۰۴،۴۴۵

ک

کهربا ۱۲،۲۲۸،۴۵۰،۵۱۲

گ

گوگرد ۳۳۱
گوگرداحمر ۱۸۲،۴۵۰

ل

لعل ۱۳، ۲۸، ۱۴۶، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۳۷، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۹۸، ۳۶۳، ۳۹۱، ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۴۷، ۴۶۷، ۴۸۰، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۷، ۵۲۸، ۵۲۹

لؤلؤ ۴۸۵

م

مرجان ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۷۴، ۳۱۳، ۴۸۵

مس ۱۸۲، ۲۰۰، ۲۱۶، ۲۲۱، ۴۰۹، ۵۱۵

مطلا ۲۸۸

ن

نقره ۲۲۲، ۲۴۷، ۴۶۰

ی

یاقوت ۱۸، ۲۸، ۸۵، ۱۱۷، ۱۲۹، ۲۲۳، ۲۴۶، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۷۰، ۳۱۰، ۳۶۸، ۴۵۰، ۵۱۶، ۵۳۰، ۵۳۳، ۵۴۲

✩ ✩

✩

فهرست نامهای افزارهای نوازندگی

وآهنگها ووابسته‌های آنها

ت

تار ۲۴۶

ج

جرس ۱۳۸، ۳۴۷، ۴۴۹، ۴۹۴

چ

چغانه ۳۳۶، ۴۸۴

چنگ ۳۷، ۱۴۷، ۳۳۷، ۳۷۶، ۴۳۰، ۴۳۳، ۴۸۴، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۸، ۵۱۱

د

درا ـ درای ۹۲، ۱۳۱، ۳۲۰

دف ۱۴۰، ۲۲۴، ۲۶۸، ۴۷۴، ۴۸۴

دهل ۳۰۸

ر

رباب ۴۳۰

رگ ۲۲۱

رود ۱۶

ز

زخمه ۲۲۱، ۲۴۶، ۳۳۱، ۴۳۰

زنگ ۴۵۶

س

ساز ۳۷، ۱۴۷، ۲۲۱، ۳۳۱، ۳۳۶، ۴۳۷، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۳۹

ش

شروه ۳۸۱

ط

طبل ۷۲، ۱۱۳، ۲۲۲، ۲۳۲، ۳۴۵، ۳۴۶

ق

قانون ۳۷، ۱۴۷، ۲۲۱، ۲۴۸، ۲۶۲، ۴۳۰

٤٣٣، ٤٣٧، ٤٨٤، ٥٣٩

ک

کمانچه ٢٦٨
کوس ٢٥، ٦٥، ٧١، ٧٢، ٢١٥، ٢١٧، ٢٥١، ٢٥٩، ٢٧٠، ٣١٠، ٣٦٧، ٣٩٩، ٤٣٠، ٤٣٢، ٤٥٦، ٤٦٤، ٤٦٥

گ

گاودم ٤٥٦

م

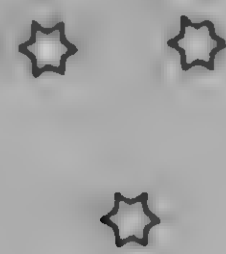
مضراب ٥٠٨، ٥١١

ن

ناقوس ٣٣٤، ٤٩٨
نی ٦٥، ١٤٠، ١٤٩، ١٨٧، ٢٥٥، ٢٦٨، ٣٩١، ٤٠١، ٤٣٠

و

وتر ٢٢١



فهرست نامهای کتابها و نوشته‌ها

ا

انجیل ١٦٩، ٥٠٤

پ

پازند ٥٠٠

چ

چار کتاب ١٧١
چار کتاب عظیم ١٦٨

ز

زبور ٣٦٣
زند ٣٥٧، ٥٠٠

ق

قرآن ٢٧١، ٢٧٣، ٤٣٩

ک

کارنامهٔ ارژنگ
کتاب ناظر و منظور ٤٩٠

م

مصحف ٨٨، ١٦٩، ٢٤١، ٣٥٧، ٤٢٠، ٤٢١، ٤٣٦، ٥٠٤

ن

نقش ارژنگ ٤٩٥، ٥٣١



فهرست نامهای خدا، فرشتگان، پریان، دیوان، بتها، دینها

آ

آفریدگار ۲۰۹

ا

ابلیس ۲۵۳
اسلام ۵۰۶
الاه ۴۷، ۸۵، ۱۰۳، ۱۱۹، ۱۵۷، ۱۷۶، ۱۹۲، ۲۶۴، ۲۷۲، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۸۷، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۳۱، ۴۹۳، ۴۹۹، ۵۰۶
الله ۲۴، ۳۰، ۴۶، ۴۸، ۷۰، ۸۳، ۸۵، ۸۷، ۹۲، ۹۳، ۹۶، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۴۴، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۷۸، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۰۹، ۳۳۵، ۳۵۱، ۴۲۶، ۴۹۷، ۴۹۹، ۵۰۱، ۵۲۳، ۵۲۹
اسرافیل ۴۲۴
اهرمن ۱۱۷، ۱۸۳، ۲۳۴، ۲۷۳
ایزد ۱۹۴، ۲۰۸، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۷۳، ۲۸۲، ۲۸۴، ۳۰۶، ۳۷۹، ۴۸۸، ۵۰۱، ۵۰۳، ۵۲۳

ب

بارخدای ۳۶۸

پ

پروردگار ۱۹۹، ۲۰۶، ۲۱۲
پری ۵۶، ۱۲۰، ۳۹۲، ۴۷۱، ۴۷۹، ۵۳۱، ۵۴۱

ج

جان ۲۷۳، ۲۷۴، ۳۱۱، ۳۵۲
جبرئیل ۵۰۴
جبریل ۴۲۳، ۵۰۳
جن ۲۷۰

ح

حق تعالا ۴۲۳
حور ۳۷۲، ۴۱۸، ۴۷۹، ۴۸۴، ۵۱۳، ۵۳۱
حوری ۴۸۴

خ

خدا - خدای ۱۵، ۲۰، ۲۲، ۲۳، ۳۳، ۳۹، ۴۶، ۵۲، ۶۲، ۷۰، ۷۱، ۸۴، ۹۱، ۱۰۳، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۱، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۸۳، ۱۸۴، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۸۱، ۲۹۸، ۳۱۱، ۳۲۱، ۳۳۵، ۳۵۱، ۳۵۵، ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۹، ۳۷۷، ۳۸۷، ۳۹۰، ۴۲۶، ۴۳۴، ۴۷۲، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۸، ۵۰۵، ۵۳۳
خداوند ۱۰۳، ۱۳۳، ۲۴۴، ۲۴۶، ۳۹۱، ۴۲۰، ۴۹۵
خیل شیاطین ۴۳۰

د

دیو ۲۱۲
دیوزنگی چهره ۴۴۶

ذ

ذوالمنن ۲۶۱

ر

رب ٥،١٤،١٦،٦٥،٩١،١٠٣،١٤٦،١٥٥
١٦٧،٢٢٣،٢٣٦،٢٧٣،٣٠٦،٣١٤
٣٢١،٣٢٧،٣٤١،٣٤٧،٣٤٨،٣٧٧
٤٢٥،٤٤٥،٤٤٦
رحمان ١٧٣
رضوان ٥٠،٨٦،١١٧،١٧٣،٢٥٤،٢٥٧
٣٠٤،٣٧٢،٤١٨
روح‌الامین ٢٥١
روح‌القدس ٣١٠

ش

شیاطین ٤٢٦
شیطان ١٦٦،١٧٣،٢٥٥،٣٠٦،٣٨٢

ع

عزا ٥٠٠

غ

غول بیابانی ٢٧١

ق

قابض ارواح ٢٥٦،٢٥٩
قابض روح ٢٠٣

ك

کردگار ٢٠٧
کروبیان ٤١٧

ل

لات ٥٠٠

م

ملایك ٤١٧
ملك ٤٧٩
میکائیل ٤٢٤

ی

یأجوج ٣٠٦
یزدان ١٧٣،٢٠٧،٢١٧،٢٥٣،٢٧٣،٣٦٩

*
* *

فهرست نامهای بازیها و افزارهای آنها

آ

اسب شترنج ٢١٢

چ

چوگان ١٦٥،١٩٧،٢٦٩،٣٤٣،٣٩٣،٤٩٦
٤٩٧،٤٩٨

ش

شترنج ٤،١٨،٢٨،٧٨،٢١٢،٣١٤
ششدر ٢٨١

ص

صولجان ١٨٨،١٩٧،٢٦٩،٤٥٤،٤٩٨

ك

کعبتین ٢٨١

گ

گوی ١٣٥،١٨٨،١٩٧،١٩٩،٢٤٣،٢٦٩
٣٤٣،٣٩٣،٣٩٤،٣٩٨،٤٥٤،٤٩٧،٤٩٨

ن

نرد ١٣،٢٢،٢٨،٣٢،١٢٣،٣١٤
نیزه‌بازی ٤٦٠

فهرست نامهای بیماریها و داروها

آ

آبله ۱۹، ۱۶۷، ۲۴۳، ۲۴۹، ۳۵۰، ۴۱۱

ب

برص ۲۳۵

ت

تب ۱۵، ۳۴، ۱۸۳

تبخال ۲۴۳

تریاق ۲۱۱

تریاك ۵۳۴

خ

خفقان ۲۱۴، ۲۵۹، ۳۲۴

خناق ۲۰۸

ز

زکام ۲۴۸

س

سقنقور ۲۶۵

یرقان ۲۱۴

***

فهرست چیزهای پراکنده و گوناگون

آ

آب انگور ۴۸۳

آب بقا ۳۱۰، ۳۹۵

آب حیات ۲۱۹

آب حیوان ۱۶۷، ۱۷۴، ۲۱۹، ۵۱۳

آب خضر ۱۸۸، ۲۲۴، ۲۶۹، ۳۸۷

آب زمزم ۳۰۱

آب زندگانی ۱۴۰، ۳۴۱، ۴۵۳، ۴۸۴، ۵۰۷

آب سلسبیل ۳۷۲

آتش طور ۱۸۱، ۲۲۸، ۴۸۲

آیینهٔ سکندر ۲۲۹

ا

افسر افشار ۳۱۴

ب

بادشرطه ۱۱۲، ۲۰۸

بادمسیح ۳۰۳

بادمسیحا ۳۸۷

بنت العنب ۳۳۷

بیضا (یدبیضا) ۱۶۹

ت

تاج کیانی ۵۰۸

تریاق ۲۱۱

توفان نوح ۲۵۹، ۲۹۸

ج

جام جم ۴۷۴

چ

چارارکان ۲۵۶، ۲۵۸

چارعنصر ۲۵۷

چوب موسی عمران ۲۵۸

د

دجال ٤٢٨،٤٢٦
درفش کاویان ١٩٢
دم‌عیسا ٣٩٤

ز

زغال‌تاغ ٣٧٩
زنار ٤٩٨،٣٣٤

س

سرمه ٢١٢،٢٧
سندلی ٣١٥
سیمیا ٣٥٧

ش

شجرطور ٣٣١

ص

صف‌نعال ٣٥٩،٣٤٠،٢٧٠،٢٤٤،٢٣٨
٣٧٣،٣٧١،٣٦٦
صوراسرافیل ٢٦٥
صورقیامت ٢١٤

ع

عینك١٩١،٢٤٥

ق

قوت‌باه
قوس‌قزح

ک

کافور ٥١٠،٣٣٢،٢٦٥
کحل ٢٥٢
کشتی‌نوح ٣٣٧

گ

گنج شایگان ١٩٦،١٩٥،١٩٣
گنج قارون ٤١٠
گنجینهٔ قارون ١٩٦

م

ملناطیس ٢٣٩
موشك ٢٦٧

ن

نارطور ٢٢٤
نارکلیم ٢٢٤
نفخ‌صور ٣١٣

* * *

واژه نامه

فهرست پاره‌ای از واژه‌ها و ترکیبهای زیبای فارسی- واژه‌های ترکی- آیه‌ها و خبرها و حدیث‌ها و ترکیبها و واژه‌های عربی

۱- فارسی

آ

آبخانه: مستراح ۳۷۹-۳۸۰

آجیده: زبر و ناهموار ۲۵۵

ا

انگشت: زغال ۵۱۰

اباغ: پیالهٔ می ۱۳۴-۳۹۱

ب

بخش گرفتن. گاز گرفتن ۳۴۴

بروت: سبیل ۳۸۰

پ

پاردم: تسمه، رانکی چارپایان ۳۵۶

پارنج- پای‌رنج: پاداش ۵۳۹

پای‌مزد: مزد، دستمزد

پرکار: نیك، استاد ۴۳۱-۵۳۸-۵۴۰

پرگاله: وصله، پینه ۴۱۲

پی‌پشت: پس پشت، پشت‌سر ۴۶۴

ت

تاغ: درختی است جنگلی ۳۷۹

تفسیده: گرم شده، گداخته

تك: ته ۱۵۱

تویی: اختلاف جدایی، من و تویی ۵۰۴-۵۰۶

چ

چه‌مایه: چه‌اندازه ۵۳۸

خ

خوانسالار: سفره‌دار، سفره گستر ۴۸۳

خوش‌آمد: چاپلوسی، چرب زبانی ۴۰۷

خوش‌آمدسگال: چاپلوس، زبانباز ۴۰۷-۴۰۸

خیرباد: بدرود ۳۱۶-۵۰۴

د

داروی کاری: مسهل ۲۸۶

دبستان ۴۳۶-۵۰۴-۵۰۸

دبیرستان ۳۲۳

درشتانه: خشن، درشتوار ۲۹۹

درویشانه: خوراکی ۴۶۱

درون‌سوی: باطن، دل ۵۱۷

دستوری: اجازه ۴۴۴

دوانی: دوان‌دوان ۴۳۳

دویی: جدایی، اختلاف ۵۰۴ ۵۰۶

ر

راه‌آورد- ره‌آورد: سوغات، هدیه ۳۱۴

روایی: رواج ۴۹۳

روشنگر: صیقل دهنده ۲۵

س

سخن کوته: خلاصه، باری ۴۶۳

ش

شادروان: سراپرده، خیمه چادر ۴۶۳

شده: ۳۲۲-۳۲۶

شروه: آوازشهری ۳۸۱

ك

کاردار: نماینده، مأمور، فرستاده ۵۳۷

کاردان: متخصص، استاد ۵۳۸

کارفرما: کارفرما ۵۱۸-۵۳۳-۵۳۹

کارکن: کارگر ۵۱۸

کشی، زیبایی

کماج: تابهٔ نان پزی ۲۸۴

کولاك: موج، توفان ۲۲۷

گ

گرانی: سنگینی، تلخی ۵۲۵

گردنان: گردنکشان ۲۰۹

گنجایی: گنجایش- جا ۴۱-۱۵۹

م
مام: مادر ۲۷
ماندن: گذاشتن (میماند = میگذاشت) ۴۷۲
مشکو: حرمسرا - کاخ ۵۲۷
میرایی: مرگ ومیر ۳۶۷

ن
ناسور: ورم کرده، چرك کرده ۵۲۶
نمازی: پاك ۵۱٤
نیفه: پوست، پوستین ۲۳٤

ی
یشم: سنگی است به رنگهای گوناگون ۳۷۲

☆☆☆

۲- ترکی

اردو ۳٤۲
اغلی ۳۷۹
ایشك ۳۷۹
یخ ۳۷۹-۳۸۲
چاقشور ۲۸۳
دبنك ۳۸۰
سقل ۳۸۲
سکلمش ۳۷۹
قراچه ۳۷۹
قرشمال ۳۷۹
قیلغ ۳٦۱

☆☆☆

۳- عربی

الف:
ابکار
اجاج
اجهل
ادرار
ادنا
ادیم
«ارنی»
اسافل
استعجال
استکتاب
«اسرا»
«اسرا بعبده»
اصطرلاب
اطول
اعالی
اکحل
«الست»
«الفقر فخری»
«الملك‌لله»
المنة لله
امالی
اناالحق
انطفا
« انکر الاصوات »
«انما»
«ان یکاد»
ب:
باذل
بحار
بحل
بختی
برص
برقع
بسمل
« بسم‌الله»
بصارت
بصل
بقم
بلارك
بنان
بنت‌العنب
بیضا
ت
«تبارك‌الله»
تتق
تجوید
تحت‌الارض
تحت‌الثری
تشریف
تصالح
تصدیع
تعالی‌الله
تقریر
تکسر
تمنی- ترجی
تناهی
توامان
ث
ثانی‌اثنین
ج:
جباه
جبه
جریده
جمل
جلاب
جنب
جوق
ح:
حبذا
حجام

حدا- حدی
حدوث
حدیقه
حرز
حرق
حشر
حصن‌حصین
حکاك
حکه
حله
حلی
حیز
حیطه

خ:

خدام

د:

دأب
داج
دارالسلام
دارالضرب
دارالقرار
دارالقضا
دارالامان
دارالبوار
دافعه

ذ:

ذباب
ذروه
ذنب

ر:

راعی
راهب
رایض
ربیع
رحل
رشحه
رضیع
رطب‌اللسان
رطل
رعشه
رمان
رمح
روایح
ریاحین
ریاض

ز:

زجاج
زخار
زعم
زله

س:

ساطور
سبحه
سبع‌المثانی
سبق
سبلت
ستار
سحاب
سخط
سدرة
سده
سریر
سعیر
سقاه‌الله
سقرلات
سکاك
سکان
سلاسل
سلخ
«سلونی»
سماط
سمت‌الرأس
سمر
سمی
سنین
سویدا
سهواللسان

ش:

شاب
شرفه
شمامه
شمیم

ص:

صباحت
صبح نشور
صبوحی
صراحی
صریر
صنایر
صف‌نعال
صلب
صوف‌مرقع
صوف‌وسقرلاط
صولت
صولجان
صهبا
صهیل
صیت

ض:

ضرغام
ضمان

ط:

طارم
طراد
طرفه
طنطنه
طوبا
«طیب‌الله»
طیلسان
طین

ع:

عارض
عبث
عجین
عدیل
عرایس
عرض
«عروة‌الوثقی»
عری
عرین
عذار
عصابه
عظام
عفاالله
عفاك‌الله
عقدلان
علایق
علی‌الاجمال
عمیم
عناد
عناکب
عوان
عون
عیوق
عیاذاً بالله

غ:

غاشیه
غره
غضنفر
غمام
غیاث

ف :

فارس
فاروق
«فاوحا»
فایض
فرجه
فرقت
فرقدان
فسان
فصاد
فلوس
فوطه
فیاض‌جود

ق :

قار
قاروره
قحبه
قدم
قدوم
قرابه
قرةالعین
قرع-انبیق
قرعه
قرن
قسطاس
قسب
قطر
قوس‌قزح
قفال

ک :

کاسد
کبار
کتابه
کتمان
کتم غیب
کحل
کحل‌الجواهر
کرس
کروبی
کسوف
کعبةالاسلام
کلاب
کلفت
کنزلایفنی
کنف
«کن فکان»
کنه
کونین
کهل

ل :

«لاتسئل»
«لاریب»
«لافتی‌الاعلی»
لامع
لایزال
لاینام
لبان
لجه
لعب
لمعه
«لن ترانی»
لوث
لوکشف
«لولاك»
لیت-لعل
«لیس فی‌الدار غیره دیار»
لی‌مع‌الله

م :

ماء
ماءمعین
ماحصل
«ماسوا»
ماشطه
ماصدق
مافیها
مأمن
مبخل
مبرز
متقن
متنبه
مثّب
مثنا
مجره
محاق
مخلد
مخنث
مدخول
مدغم
مرآت
مرس
مرقع
مرصع
مروحه
مزبله
مسام
مستظهر
مستعار
مستعجل
مسطر
مسلخ
مسمار
مشبك
مشربه
مشیمه
مصحف
مصقل
مصلا
مضمار
مضمر
مضیق
مطبوخات
مطلق‌العنان
مطمح
مطیر
معاذالله
معارج
معاند
معتکف
معرا
معرفت‌الله
معز
معصفر
معطی
معقد
معلا
مفتاح
مفتح‌الابواب
مفتی
مفرح
مقرعه
مقرنس
مکاری
مکحل
مکنون
ملاذ
ملجأ
ملحد
مناهی
منتسخ
منجلاب
منحل
منسوخ
منشور
منصوبه
منقاد
موجه

مهجه
مهزل
میامن
میاه

ن:
ناهی
نزل
نسق
«نصر من الله»
نعلین
نعوذ بالله
نمط
نوادر
نوال
نورعلی‌نور
نیران

و:
واجب الاذعان
واهب
وثاق
وحل
وصمت
وغا
وفاق
وقاد

ه:
هائل
هبوط
«هوالقهار»
هوان
هیجا

ی:
یم

کارنامهٔ
کارهای چاپ‌شدهٔ مصحح این‌دیوان
درراه خدمت به‌زبان و ادب فارسی

نامنامه
مجموعهٔ نامهای زیبای ایرانی برای نامگذاری دختران و پسران و مغازه‌ها وسینماها
چاپ نخست-بنگاه علمی-سال ۱۳۳۳-چاپ دوم-بنگاه شرق-سال ۱۳۳۵

دیوان فروغی بستامی
چاپ مؤسسهٔ امیرکبیر-سال ۱۳۳۶

گنجینهٔ نشاط

دیوان نشاط اصفهانی
چاپ بنگاه مطبوعاتی شرق - سال ۱۳۳۷

دیوان وحشی بافقی
چاپ مؤسسهٔ امیرکبیر-سال ۱۳۳۸

فهرستهای هفتگانه دیوان خاقانی
چاپ مؤسسهٔ امیرکبیر-سال ۱۳۳۶

فهرستهای دوازده‌گانهٔ دیوان سنایی
چاپ مؤسسهٔ امیرکبیر-سال ۱۳۳۷

راهنمای نگارش
دستور نامهٔ املای فارسی

چاپ ۱۳۳۸

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No ..22.5.0.7.6.....
Dated ......1-7.....





مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر